



رمان: باسقوط دست های ما

نوشته: زینب ایلخانی



باسقوط دست های ما

به قلم: زینب ایلخانی



باسقوط دست های ما

Ds:Neda

بسم الله الرحمن الرحيم

"با سقوط دستهای ما"

به قلم زینب ایلخانی

خرداد 96

فصل اول

یقه کتم را تا جای ممکن بالا می کشم و سرم را در همان یقه فرو می برم، از دیده شدن حتی در این خلوت زمستانی برف زده اینجا هم شرم دارم!

به تماشای رد پاهایم در برف می ایستم و سر بر می گردانم، آه از نهادم بر میخیزد و در این سرما تبدیل به بخاری میشود که خیال پرواز و به اوج رسیدن دارد، چنان همان روزگاران خودم...

دستان یخ زده ام را به هم که ساییدم ، دلم به درد آمد

تازه به خودم آمدم زمستان شده است و او سرمایی است! چه قدر اینجا سرد بود!

باز همان توده سنگی در شاهراه گلویم خانه کرد همان که هربار قوی تر و راسخ تر برای خفه کردنم می آمد!

نتوانستم جلوتر بروم، تا همین جایش هم باورم نمیشد توانسته باشم بیایمناتوان سر جایم می نشینم. دستم را روی سرم می گذارم و یقین دارم تصویر یک مرد عاجز زمین خورده در این برف، رقت انگیز ترین عکس سال شناخته خواهد شد!

آمده بودم که اینبار برای همیشه کنارش بمانم!

آمده بودم تنهایی هایش را جبران کنم

آمده بودم تمام دوستت دارم هایی که نشنید را فریاد بزنم...

آمده بودم برایش یک بهزادِ همیشگی شوم ...

میان برف روی زمین چنگ می اندازم

و مشتی برف بر میدارم و تا نزدیک صورتم بالا می آورم

آمده بودم که خاک بر سر بریزم ، اینبار هم دلت نیامد بد باشی؟! از خدایت این برفها را

تقاضا کردی تا خاک بر سری ام را شاهد نباشی!؟

تک تک جملات دست نوشته هایش دوباره آوار میشود بر سرم.

روی شیشه مه گرفته ماشین طرح یک قلب کشیدم و اول اسمش را طرح زدم. حتی همین

بی انگلیسی متعلق به او هم می توانست مرا حسابی سر کیف بیاورد. ذوق زده شیشه و اول

اسمش را بوسیدم و جای لب هایم وسط قلب ماند خیره اش که شدم.متوجه خروج بابایی

از داروخانه شدم. هول شدم و با آستین کاپشنم هرچه نقش زده بودم را سریع پاک کردم

سوار که شد قبل از اینکه ماشین را به حرکت در آورد با همان استایل مخصوص خودش

ابرویی بالا انداخت و پلاستیک حاوی داروها را روی پایم گذاشت:

_ شیدا خانم، با دقت دستور مصرف داروها رو اینبار بخون

بی حوصله یک نگاه کلی به داروها کردم و گفتم:

_ این دکتره خنگه واسه سرماخوردگی و مسمومیت، حتی دندون درد فقط بلده همین ها
رو تجویز کنه

سری تکان داد و با لبخند گفت:

_ غر غروی من کی بوده؟

انگشتم را با ذوق بالا آوردم و صدایم را کودکانه کردم.

_ من ! من !

لپم را کشید و بعد همان دستش که لپم را کشیده بود را محکم بوسید، عاشق این حرکتش بودم؛ هربار از داشتنش هزاربار ذوق می کردم و به خودم می بالیدم.

تا قبل از حک شدن این بی انگلیسی در مغز و قلبم، همیشه باور داشتم من و بابایی به تنهایی برای دنیای هم کافی هستیم؛ اما این چند روز قلبم برای اولین بار در ۱۸ سالگی تجربه هورّی فرو ریختن را لمس کرده بود.

هربار با تصور چهره و صدایش، انگار در یک دست انداز بزرگ می افتادم. یک لبخند رویایی به لب هایم مینشست

و بلافاصله بغض در گلویم خانه میکرد که چرا کنارم نیست و هزار سوال تلخ دیگر...

هربار انگار عاشق تر میشدم؛ عاشق کسی که نداشتمش!

انگار دوباره از همان لبخند و بغض های غیر ارادی داشتم و متوجه نشده بودم، که با تکان شانه ام به خودم آمدم

سمتش برگشتم. با حرکت دست همزمان پرسید:

_ کجایی؟

بلد نبودم به او هیچ وقت دروغ بگویم اما چند روزی بود از شرم حسم مجبور بودم کسی باشم که نبودم.

_ داشتم به آزمون آزمایشی، کنکورم فکر میکردم

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و مثل همیشه با آرامش گفت:

_ فقط چند ماه تا تموم شدن این استرس ها و فشار درس مونده، یکم ریلکس کن ضعیف شدی بچه

با لب های آویزان شده گفتم:

_ کنکور خر است

اخم کوتاهی کرد و بعد سبز شدن چراغ دوباره شروع به تعریف جریان کنکور خودش کرد؛ این ماجرا را کامل از حفظ بودم. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_ بابایی من رو لطفا با خودت که یه بچه درس خون با رتبه تک رقمی بودی، مقایسه نکن. من قول میدم اول شم ولی از آخر!

در میان قهقهه خنده با همان صدای جذابش گفت:

_ اونوقت شوهرت میدم. جای دانشگاه رفتن بری بشوری و بسابی و بپزی!

خندیدم و گفتم:

_ اگه بدونم کلید باز شدن بختم رد شدن توی کنکوره برای آخر شدن همه تلاشم را
میکنم

اینبار اخمش جدی تر بود. آرام روی پام زد:

_ اون دبه بزرگه خونه مامان جون رو یادت رفته؟! اونو خریدم بندازمت توی اون؛ تا قیام
قیامت ترشی شیدا واسه خودم باشه و بس، به کی بدم دار و ندارم رو آخه؟!!

باز دلم فرو ریخت و در دل نالیدم:

« اگه بدونی به کی قراره این دار و ندارت رو بدی که تیکه بزرگم گوشمه.»

وارد آسانسور که شدیم، قبل از اینکه در بسته شود، خانم نجمی همسایه طبقه ششم،
هیكل فربه اش را میان دو در قرار داد و مانع بسته شدن در شد. با یک خنده جلف سلام
داد و وارد شد، بابایی مثل همیشه سر به زیر انداخت و محترمانه سلامش را پاسخ داد.

تمام حجم آسانسور را یک تنه اشغال کرده بود و ما دو نفر به هم گوشه آسانسور چسبیده
بودیم. خنده از لب هایش محو نمیشد و خیال چشم برداشتن از بابایی را نداشت.

_ جناب بهمنش مشکل پارکینگتون حل شد؟

باز دوباره خیال شروع یک بحث طولانی داشت، بابایی هم با یک پاسخ کوتاه خیالش را بیخیال کرد.

_ بله

با عشوه یک دسته موی مش شده زردش را از صورتش کنار زد.

_ خدا رو شکر، من به مدیر برج گفته بودم، با وجود یک وکیل قدر مثل جناب بهمنش، همیشه قانون شکنی کرد.

با همان متانت ویژه خودش تشکر کرد و به محض توقف آسانسور با یک خداحافظی کوتاه و سریع، تمام رویاهای زن بیچاره را نقش بر آب کرد.

چهره غم زده و شکست خورده تپلش قبل بسته شدن درب آسانسور، باعث شد دیگر نتوانم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند بخندم. همانطور که کلید را در قفل می چرخاند، با اخم و جدیت صدایم زد:

_ شیدا!!

و این نوع هجی شیدا طوری بود که سریع حساب کار دستم می آمد. معذرت خواستم و به خنده ام پایان دادم. در را باز کرد و اشاره کرد داخل شوم، من هم مثل همیشه با عجله وارد شدم که بازویم را گرفت و به کفش هایم اشاره کرد. با صدایی خسته گفتم:

_ بابایی شونصد تا گره داره بندهاش، من خسته ام. سری تکان داد و خم شد و با حوصله بند کفش هایم را در آورد. نمی دانم چرا یکهو یاد روز اول افتادم.

آن روزها دنیا برایم خیلی کوچک بود؛ درست مثل جسم کوچک و نحیف خودم! آنقدر که فکر می‌کردم با فرار کردن به پارک خیابان رو به روی مدرسه فرسنگ‌ها از خانه و مامان دور شده‌ام و دیگر نمی‌تواند پیدایم کند.

روی یک نیمکت نشستم و اشک‌هایم را با آستین روپوش صورتی‌ام پاک کردم. صدای موسیقی شکمم مرا به این‌واداشت که به لقمه‌له شده در کوله پشتی‌ام پناه ببرم. نصفش را که خوردم در خیال کودکانه‌ام نصف دیگر را برای شامم نگه داشتم.

کتاب علومم را برداشتم و همانجا تصمیم گرفتم آنقدر درس بخوانم که بتوانم هرچه سریع‌تر خانم معلم شوم و در مدرسه زندگی کنم، آخر همش فکر می‌کردم خانه معلم‌ها، یک جای مخفی در مدرسه است

هنوز نیم ساعت نشده بود که دلم برای مامان تنگ شد. اما بلافاصله یاد حرف‌های دایی ناصر افتادم

— شوهر ننه‌ات میشه ناپدریت، بچه! یکی شبیه همون تناردیه بدجنس توی کارتون بینوایان، که کزت بیچاره رو کتک میزد

دوباره بغض کردم و از مامان تا آخر دنیا دلخور شدم. باران که گرفت، کتابم را باز کردم و روی سرم گذاشتم؛ دقیقاً مثل یک گنجشک بی‌خانمان اسیر طوفان که زیر یک شیروانی کوچک پناه گرفته است. شروع به‌ها کردن دست‌های کوچکم کردم و به قطره بارانی که از نوک بینی‌ام می‌چکید، خیره شدم. آنقدر که چشم‌هایم کاملاً چپ شد. اما ناگهان با

تکان مهیب شانه هایم کتاب از سرم زمین افتاد و خودم وحشت کردم. مامان با صورت وحشت زده و چشم های متورم عصبی، جیغ می کشید و تند تند به پشتم می زد.

— بچه بی ادب اینجا چه غلطی میکنی؟! کشتی منو! کشتی منو شیدا!

از شدت درد بالا و پایین می پریدم. مامان هر وقت عصبی میشد قدرت کنترلش را حساب از دست می داد. های های گریه می کردم.

بازویم را محکم گرفت و سمت ماشینش کشاند.

— صبر کن برسیم خونه ، ادبت میکنم ، نشونت میدم نتیجه این کارت چیه! ورپریده واسه من فرار میکنه!

ایستادم و پای کوبیدم

— من خونه نمیام

بیشتر کشیدم و فریاد زد:

— غلط کردی

شیدا این قدر عصبانی ام که حرف بزنی همینجا سیاه و کبودت میکنم ، زود باش راه بیفت.

از شدت گریه، بریده بریده حرف می زدم.

— پیام خونه ی اون مرده که اونم منو میزنه. اون آدم بدیه یک لحظه ایستاد. اشک هایش پشت سر هم می چکید، رنگ غم روی صورتش خورد، با صدای دردمندی نالید

_ اون آدم بدی نیست به خدا بد نیست. اینو هیچ وقت دیگه نگو

_ هست، هست، دایی ناصر گفته

کلافه سری تکان داد و زیر لب گفت:

_ خدا این ناصر رو لعنت کنه

سوار ماشین که شدیم، دوباره صورتش را تماشا کردم این فرشته سپید روی مو بلوطی فقط مامان فروغ من بود! با همه جیغ هایش حتی نیشگون های گاه به گاهش. فقط برای من بود! او را با هیچ کس تقسیم نمی کنم.

جلوی یک آپارتمان بزرگ، که آن زمان نمیدانستم اسمش برج است، توقف کرد. دلم بی تاب خانه مادر بزرگ بود. آن جا در آن کوچه کلی دوست داشتم. دایی ناصر هر عصر که از پادگان می آمد برایم کلی خوراکی می آورد. مامان بزرگ موهایم را می بافت و برایم قصه می گفت؛ ماهی قرمز های حوض حیاط، حتما دل تنگم بودند! نالیدم

_ مامان من اینجا نیام

کلافه و درمانده نوازشم کرد حالا آرام شده بود و من عاشق این فروغ آرام بودم

_ به خاطر مامان همین یکبار!

قول میدم دوست نداشتی برمی گردیم خونه مامان بزرگ.

با بغض گفتم:

– تو اونو بیشتر از من دوست داری؟

– کی رو مامان جان؟

– همون تنارديه بدجنس که دایی ناصر میگه

روی برگرداند و باز همان لعنت را زیر لب نثار دایی کرد

دستم را گرفت و گفت:

– می‌ریم می‌بینیم، اگه حق با دایی ناصر بود، بر می‌گردیم باشه؟

راضی شدم و همراهش راه افتادم. در همه عمرم دفعه اولی بود که سوار آسانسور می‌شدم.

محکم به مامان چسبیده بودم. وقتی رسیدیم مامان هنوز کلید را وارد قفل نکرده بود که از

پله‌ها یک نفر صدایش زد. صدایش در اوج مردانگی یک آرامش خاصی داشت

– فروغ جان!

فروغ تنها جان من است! این طور مامانم را صدا نزن! نگاهش کردم. آنقدر قدش بلند بود

که حس کردم باید برای خفه کردنش یک نردبان بخرم. موهای لخت و مشکی اش را بالا

زد و با یک لبخند که دو عمق لب‌ها و چشم‌های مشکی اش بود رو به من گفت:

– اوه ببین کی اینجاست؟ شیدا خانوم

پشت مامان سنگر گرفتم و یواشکی نگاهش کردم. حین سلام دادن با مامان، دست مامان

را در دست بزرگ و مردانه اش فشرد. باز دلم گرفت، این دست‌ها هم فقط برای من بود!

در را که باز کرد، قبل از همه به من اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید خانوم کوچولو!

مامان هم با سر تایید کرد که وارد شوم. با خجالت و درماندگی به کفش هایم خیره شدم. کلی گره کور، زنگ ورزش خرج بند کفش هایم کرده بودم. اما غرورم اجازه نمی داد در مقابل تازه وارد، اعتراف کنم که قادر به باز کردنش نیستم!

اما تازه وارد زندگی ما خیلی کهنه کار بود. با لبخند مهربانی در مقابلم زانو زد و با دقت و صبر شروع به باز کردن کفش هایم کرد. مامان اعتراض کرد

_ بهادر! خودش بلده؛ ۹ سالشه .

اما به کارش ادامه داد و با خونسردی گفت.

_ میدونم خودش بلده اما فکر کنم امروز خسته است

خسته بودم خیلی خسته بودم و او این را خوب فهمیده بود ...

سرش را که بالا آورد یکهو دستم به ته ریش نرمش خورد. دستم را پس کشیدم اما او با لبخند گفت:

_ تموم شد

وقتی اینبار هم در اوج خستگی سرش را بالا آورد و مثل همان روز نخست گفت «تمام شد»، طاقت نیاوردم خم شدم و بوسه ای محکم روی موهایش گذاشتم. مثل همیشه با چشم های خندید. چه قدر گاهی از اینکه خدا در کنار همه باخته ها و از دست داده هایم، بهادر بهمنش را به عنوان پدر برایم مقدر کرده بود، مشعوف می شدم!

کوله ام را روی کاناپه نرم قرمز جدید وسط سالن گرد نشیمن انداختم و بعد روشن کردن تلویزیون، خودم هم کنار کوله ولو شدم. بابایی که به آشپزخانه رفت مثل هربار از این که هیچ کاری بلد نبودم عذاب وجدان گرفتم. می دانستم امروز چه قدر فشار کاری را تحمل کرده است.

با صدایی بلند گفتم:

_ من گرسنه نیستم!

جوابم را نداد، بی حوصله مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم، گیره موهایم را باز کردم. این سرماخوردگی لعنتی تمام بدنم را کرخت و بی حال کرده بود، اما قلبم بر عکس تمام اعضای بدنم خیلی با انرژی و ریتیمیک می نواخت. باز صدایش در گوشم طنین انداز شد

_ تو کلاس چندمی مورچه؟

چه قدر از این که مورچه خطابم کرده بود دلم خرسند بود؛ انگار چندین صفحه عاشقانه خرجم کرده باشد، با همین یک سوال و یک صفت تازه!

با صدای بابایی باز از دل رویاهایم بیرون آمدم

_ دخترم؟ خانومی؟ خوابیدی؟

چشم هایم را آرام گشودم. لبخند زد و یک لیوان آب میوه تازه مقابلم گرفت و قرصم را در دهانم گذاشت.

یک جرعه خوردم اما گلویم بیشتر درد گرفت. نالیدم

_ بسه همین قدر

اخم کرد و با حوصله صبر کرد تا جرعه جرعه آب میوه ام را تا انتها بخورم. پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

_ تب نداری دیگه ، پاشو یک دوش بگیر تا یکم استراحت کنی یک سوپ خوشمزه واسه شام آماده می شه.

خودم را لوس کردم و دستش را گرفتم گونه ام را روی دستش گذاشتم

_ میشه دوش نگیرم؟ بخوابم تا خود صبح . شما هم خسته ای شام نمی خواد.

آرام آرام نوازشم کرد.

_ باید زود خوب شی دختری

چه قدر دلم می خواست مثل همیشه همه سر دلم را سیر تا پیاز برایش تعریف کنم.

اما اینبار حتی جرات تصورش را هم نداشتم

می دانستم پا گذاشتن روی خط قرمزهای پدر خوانده ام، عواقب جدی خواهد داشت!

رو به روی آینه آموزشگاه، با وسواس خاصی مشغول مرتب کردن موهای نامرتبم بودم.

میدانستم بدون باد گرم سشوار، صاف کردن این موهای نیمه مجعد محال است. باحرص به کمک انگشتانم کمی سر و سامان شان دادم و مقنعه ام را جلو کشیدم. یک ژست

خانمانه خرج صورتم کردم، که با جیغ آیدا من هم از ترس جیغ کشیدم و یک دیوانه نثارش کرد.

_ اوه اوه چه خبره دختر بابات؟! سر و گوشت جنبیدن گرفته ها دو ساعته تو نختم که جلو آینه ای! زود و تند و سریع بگو چه خبره؟

کلافه پوفی کشیدم و به لب های خشک و بی رنگم جلوی آینه خیره شدم، هرچه قدر سعی کردم به کمک آب دهانم براق شان کنم بی فایده بود. با حالتی متضرع گفتم:

_ آیدا؟! رژ داری؟

دست به کمر زد، چند قدم نزدیکم شد چشم هایش را ریز کرد

_ دارم! ولی تا ندونم واسه کی داری خرجش میکنی نمیدم

سمت آب خوری رفتم، بعد از شستن دست هایم، مشغول تکاندن خاک مانتویم شدم .

_ نخواستم ، گدا!

بی توجه به من جلوی آینه رفت و از داخل کوله اش یک رژ صورتی خوشرنگ بیرون آورد و به لب هایش زد. در حالی که لب هایش را با عشوه به هم می مالید، رژ لب را رو به رویم گرفت.

_ شیدا بترس از خشم ازدها

رژ را از دستش قاپ زدم و با ذوق خرج لب هایم کردم.

_ اژدها عمه اته

_ والا عمه من نبود که سر جریان کیوان کم مونده بود خون راه بندازه.

با یاد آوری اش هم منقلب می شدم. رژ را به سینه اش کوبیدم و کوله ام را روی دوشم انداختم و از دست شویی خارج شدم. دنبالم دوید و کوله ام را کشید و عاجزانه شروع به خواهش کرد.

_ شیدا!

جوابش را ندادم. بیشتر دستم را کشید

_ شیدا جان من وایسا!

بابا، خره! من به خاطر خودت میگم. بابات این دفعه هر سه تامون رو میکشه!

با حرص گفتم:

_ کیوان مرد! مرد!

_ پس چته اگه عشق اون در به در وسط نیست

کوله ام را در راهرو محکم زمین کوبیدم.

_ عشق؟! من کی عاشق اون بچه سوسول بودم؟! کیوان یک اشتباه به مدت یک ماه توی

زندگی من بود، تموم شد و رفت

آیدا خم شد و کوله ام را برداشت و جلو تر از من راه افتاد.

اختصاصی کافه تک رمان

— می ترسم تموم نشده باشه! می ترسم پرونده باباش ادامه داشته باشه و هنوز تصمیم داشته باشه از احساس پاک دختر آقای وکیل، واسه اهداف شومش استفاده کنه.

دوباره از خودم با یاد آوری اش تا حد مرگ متنفر شدم. اما نمی دانم چرا ته قلبم هنوز حرف های روز آخر کیوان را باور داشتم

« شیدا! من کاری به بابام و بابات ندارم، من وقتی آیدا تو رو بهم معرفی کرد حتی نمیدونستم دختر بهمنش باشی، من همیشه تنها بودم، نه مادر داشتم نه خواهر نه هیچ دوستی، تو دوست دختر خالم و بهترین دوست منی »

به قدم هایم سرعت بخشیدم

— آیدا؟!!

وقتی برگشت چشم هایش تر بود

— بله؟

دستم را روی شانه هایش گذاشتم.

— بابام اون روزها خیلی عصبانی بود، واسش توضیح دادم که تو مقصر نبودی، ولی تو هنوز ناراحتی؟

با تلنگر به پیشانی ام زد.

— نه منگول!

من ناراحت توام. من از اون شوهر خاله آشغالم و نقشه هاش می ترسم. راستش خودم هم به کیوان اعتماد ندارم

لپش را کشیدم و گفتم:

_ بابا کیوانی در کار نیست! اون فقط یک دوست بود

الان می دونی چند ماهه اصلا خبری ازش ندارم؟! آیدا! اگه ببینیش می ترسم تو هم عاشقش شی. راستش از اونجا که تو قیافت فشنه و برنز کردی و مثل من خاک آلو و خوابالو و خنگولو نیستی می ترسم بورش بزنی!

بینی سربالایش را با حالت غرور بالا کشید و با حالت آرتیستی چنگی میان موهایش زد و گفت:

_ حالا این جیگر من کی هست!؟

مشتی به بازویش زدم و گفتم:

_ پسر خاله نشوها! این یکی رو توی گنجه فقط و فقط واسه خودم نگه داشتتم. وای وای! حتی اسمش یادم میاد قلبم هلویی می ریزه.

_ شیدا! تو واقعا از دست رفتی! حالا امروز داری سر قرار تنهایی میری؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم

_ نه قرار نداریم ، دارم میرم خونه شون اونجا می بینمش

آرام با کف دست به سرم زد و گفت:

_ ای خاک تو سر بی اراده ات مگه دفعه چندمه می بینیش؟

شانه بالا انداختم و در حالی که با انگشت عدد دو را نشان میدادم گفتم: دفعه دوم!

اینبار جیغ کشید

_ بهادر بهمنش میکشنت !! آتیش می زنه!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

_ تنها نمی‌رم! با خودش می‌رم

کیفم را از دستش کشیدم و سمت در ورودی آموزشگاه دویدم. دنبالم دوید و وقتی جلوی در توقف کردم

نفس نفس زنان گفت:

_ وایسا ببینم ، چی بلغور میکنی؟

_ پدر بابایی مریضه. خیلی حالش بده. یه جورایی تو کماست واسه همین با خانوادش آشتی کرد، ۴ شنبه با هم رفتیم خونه پدریش اونجا دیدمش

آیدا با چشم های گرد شده پرسید

_ واقعا بعد این همه سال آشتی کردن؟ چرا از همه این ها بی خبرم؟ حالا طرف کیه؟

– بی خبری چون که چند روزه معلوم نیست موبایلت چرا خاموشه و کلاس ها رو هم می‌پیچونی، وگرنه واست مثل همیشه کامل تعریف می‌کردم.

با هیجان پرسید

– خوب خوب الان میگی؟

– اوهوم،

حاج خانوم، مامان بابایی اومد یک روز خونمون قسمش داد که بیاد دیدن باباش. بابایی هم کلی پرچم من و مامانم رو برد بالا که به این شرط میاد که کسی از گل کمتر راجب ما نگه. بعدم رفتیم

اونجا همه تحویلش می‌گرفتن البته من رو یک مدلی نگاه می‌کردن که خوب حق داشتن. عمه بابایی متلک می‌نداخت که من شبیه فروغم. اما یک نفر بود که اون مدلی نگاهم نمی‌کرد.

با کنجکاو و ذوق پرسید:

– خوب کی؟!

خواستم جوابش را بدهم، که صدای بوق آزرای مشکی بابایی، رشته کلام را از من گرفت. برایش دست تکان دادم و آیدا هم که متوجه شد، مقنعه اش را کمی جلو کشید و در حالی که تصنعی لبخند میزد، زیر لب گفت:

– خفه بشی بگو طرف کیه؟

گونه اش را بوسیدم و در حالی که ترکش می‌کردم با صدای آرام ولی خیلی سریع گفتم:

– بهزاد، بهزاد بهم‌نش

سمت ماشین دویدم. وقتی برگشتم آیدا واقعا خشکش زده بود و مات مرا نگاه می‌کرد.

برایش دست تکان دادم و سوار شدم

بعد از سلام طبق رسم همیشه سهم بوسه بابایی را دادم و طبق قوانین کمربندم را بستم

امروز هم صورتش مثل همان روز که به دیدار خانواده اش می‌رفت غمزده بود.

– بابایی؟

در حالی که از آینه حواسش به رانندگی اش بود پاسخ داد

– جان؟

– ناراحتی؟

بلافاصله گفت:

– شما اینبار باید می‌موندی خونه

بغض کردم و گفتم:

– من می‌خوام کنارتون باشم همیشه، مثل همیشه که شما کنار منی! از نگاه و حرفهای

خانوادتون اصلا ناراحت نمی‌شم. خوب شما پسر بزرگشونی. من می‌تونم درک کنم که چه

قدر واستون آرزو داشتن و فکر میکنن من و مامان مسبب این جدایی هستیم

بینی ام را میان دو انگشتش گرفت و چشم هایش را محکم روی هم فشرد

_ دختر من کی این قدر خانوم و عاقل شده؟!

دوباره مثل یک گربه سر بر سینه و شانه اش ساییدم و خودم را میان آغوشش جای دادم. دلم می خواست می توانستم بگویم همان روز نخست که در ۹ سالگی، مادرت، مادرم را به رگبار فحش و نفرین بست، عقل کوچکم به من حکم کرد تا ابد به مادری که فرزندش را به عشقش باخته است باید احترام بگذارم!

هنوز تک تک جملاتش در ذهنم بود. حتی صدای النگوهای زردش که وقتی مشت به سینه اش میکوبید، جیرینگ جیرینگ صدا می داد. میان سالن خانه فریاد می زد.

_ بهادر، شیرم رو حلالت نمیکنم، خونه خرابمون کردی، بابات بفهمه آخر سر پشت کردی به ما سر فروغ، دختر زری کیسه کش، تا آخر عمر نگاه تو روت نمی کنه. سیاه بخت شی فروغ که بچه ام رو ازم گرفت. بچه ات رو خدا ازت بگیره

بابایی تاب نیارود و فریاد زد

_ تمومش کن مادر من، تمومش کن. فروغ زن منه! یک کلام دیگه به خودش و خانوادش بی حرمتی کنی یادم می ره مادرمی و احترامت واجب! ده ساله صبح تا شب و شب تا صبح عذاب کشیدم، تا به امروز برسم. تا فروغم رو بدست بیارم اینبار، نمی گذرم ازش تا پای جون!

اگه اون زمان بچه بودم و تونستید از مشتم درش بیارینش و سر سفره عقد با یک عملی بشونین، اینبار تا ته دنیا مثل شیر پشت فروغ و بچه اش ...

به اینجا که رسید، مکث کرد نگاهی به من که پشت مادر گریانم پناه گرفته بودم انداخت و حرفش را اصلاح کرد:

— بچه ام! ایستادم

همانجا بود که برای اولین بار طعم بچه یک مرد! یک مرد! یک مرد واقعی بودن را چشیدم! بافت قدیمی و اصیل محله خانه پدری بابایی را دوست داشتم. همه خانه ها بزرگ و قدیمی بود. کمتر از برج ها و آسمانخراش ها در این قسمت تهران خبری بود وقتی زنگ در را فشرد، حاج خانم پشت آیفون با همان لحن خاص خودش گفت:

— اوا؟! بهادر جان مادر مگه کلید نداری خودت

با مناعت طبع، مودبانه گفت:

— باز کن، حاج خانومم باز کن!

در که باز شد یک لحظه از ورود امتناع کردم. یک لحظه حس کردم این خانه بزرگ با این حجم عظیم درخت های کهنسال توان بلعیدن من را دارد!

اما بابایی که دستم را گرفت دلم قرص شد و این دل قرص فرصت پیدا کرد، که دوباره بیتاب مردی شود که تنها یک بار دیده بودم اش، قرار بود دوباره با او روبه رو شوم

حاج خانم با ذوق در حالی که دست روی قلبش گذاشته بود از ساختمان خارج شد. روسری اش را مرتب کرد و برای استقبال مان جلو آمد

– بهادرم خوش اومدی . نورانی کردی این کلبه احزان رو دوباره، مادر!

بابایی لبخند زد و آغوشش را برای مادر گشود. ثانیه های طولانی همدیگر را در آغوش فشردن و سریع بوسه بر روسری مادر مینهاد

حاج خانم که دل از بابایی کند، نگاهی عمیق روانه چهره ام کرد و اینبار یک نوازش کوتاه روی گونه ام گذاشت و گفت

– چشم آهوپی خوش اومدی دخترکم

در دلم یک ذوق کودکانه جوانه زد از سراسر وجود گفتم:

– ممنون حاج خانم

دست من و بابایی را گرفت و سمت ساختمان کشاند

– بیاید که یک قابلمه دلمه پیچیدم مادر.خوش موقع اومدین.

بابایی پنهانی چشمکی به من زد و من هم با ذوق همراهی اش کردم. اما وقتی خانه را از او که باید میبود خالی دیدم. تمام آن چند ساعت، غم در خانه دلم خیمه زد

بابایی به اتاق پدرش رفت. حاج خانم هم مدام مرا نگاه می کرد. نگاهش را نمی فهمیدم. ترحم بود؟ نفرت؟ حسرت؟ محبت!؟

فصل دوم

صدای ترمز ماشین! قدم های محکم و پر غرورش! آوای سوت زدن مکررش...

چه قدر به قلبم التماس کردم به آبرویم رحمی بکند و همینجا سگته نکند! بی اختیار یخ زده بودم دستانم شروع به لرزیدن کرد. حاج خانوم کلافه تنها خدمت کار خانه نجمه پیر را صدا زد:

_ نجمه، نجمه! بهزاد اومد غذاش رو گرم کن تا الان اینجا رو به آتیش نکشیده محض شکم گرسنه اش

نجمه هم با استرس و هول سمت آشپزخانه دوید چرا کسی مراعات حالم را نمی کند؟! من با شنیدن این اسم بی تاب می شوم؛ چه برسد به شنیدن صدایش!

جرات نمی کنم از پنجره ای که پرده اش کنار زده شده است او را نگاه کنم. همین صدایش به تنهایی قدرت ویران کردن یک دختر هجده ساله را دارد

_ فرج الله!

این در که به لطف اقام ریموت دار نیست. تو هم که نمی دونم چرا موقع باز کردن در دست به آب لازم می شی. حداقل تمیزش کن ، گوه گرفت دستم

خودم را این قدر روی صندلی سلطنتی عقب کشیدم که میان دسته های عظیمش گم شدم. حاج خانم با ناراحتی پوفی کشید و گفت:

_ شروع کرد دوباره

از جایش بلند شد تا جلوی در به استقبال پسر کوچکش برود. سرم را نمیتوانستم بالا بیاورم. اما زیر چشمی دیدم که در حال بازی با سوییچش وارد شد

_ سلام زن آقای خودم

هنوز صورتش را ندیده بودم. چشمانم روی شلوار جینش که در چکمه ساق کوتاه عجیبش جمع شده بود، خشک شده بود

_ دستت درد نکنه بهزاد من زن باباتم دیگه آره!؟

صدای ریسه رفتن خنده های مردانه اش، نمیدانم چرا بغض در گلویم نشاند.

او خیلی مرد بود و من تنها یک دختر بچه!

_ شاه پسرت وقتی اینجاست واسه اون مادر و واس بهزاد زن آقا دیگه

_ بلا نگیری بچه

- الهی قربونت برم. حالا کجاست این داداش بی معرفتم؟

صدای قدم هایش که نزدیکم می شد باعث شد کر شوم و هیچ نشنوم. حالا دقیقا رو به رویم بود. با استرس از جایم بلند شدم اما سرم را بالا نیاوردم. می ترسیدم غش کنم.

_ س...سلام

_ سلام مورچه خانم، خوبی؟

سرم را که بالا آوردم و چشم هایم در چشم های مشکی و درشتش، در صورت گندمی و مردانه اش، جا ماند. اینبار لال شدم و تنها توانستم با حرکت سر به نشانه مثبت جواب سوالش را بدهم.. اما با فریاد حاج خانم هر دو یکهو شوکه شدیم.

— بهزاد! وای بهزاد! باز با کفش اومدی توی خونه، گل و خاک کردی خونه رو. بچه اینجا فرنگ نیست این هزار بار!

دستش را به علامت تسلیم بالا برد و میان خنده گفت:

— زن آقا تو رو خدا فلکم نکن غلط کردم

محو تماشایش شده بودم. او می خندید. من هم در ظاهر می خندیدم ولی دلم به حال خودم عجیب می گریست.

کاپشن چرمش را در آورد و عضلاتش زیر یقه اسکی مشکی جذبش بیشتر نمایان شد. با اینکه زیاد درشت هیکل نبود اما من در مقابلش خیلی کوچک بودم. بابایی که از طبقه بالا، پایین آمد با حرکت ادای احترام نظامی باعث شد همه بخندند. همدیگر را در آغوش کشیدند. اما بابایی با یک اخم خاص رو به او سریع گفت:

— بهزاد تو که یا دویی هستی کلا، یا وقتی هم میای ایران مدام مادر و پدر رو تنها میذاری!

الان وقت تفریح و رفیق بازیه؟ این ها جز تو کیو دارن؟

فاصله گرفت. رنگ صورتش در آنی سرخ شد

— حاج خانم چقولی کرده؟

خودت بعد ۱۰ سال اومدی بهادر جان، این رو یادت نره! بعدم نگران نباش فرج الله و جمعه همیشه هستن

بابایی با ناراحتی پوفی کشید و گفت:

– به بچه اشون نیاز دارن نه فرج الله و نجمه، من نبودم، چون خودشون نخواستن باشم، خود آقا بیرونم کرد، حاج خانوم گفت جایی اینجا ندارم، تو دلیلت چیه واسه نبودن؟
پوزخند خاصی زد و گفت:

– زندگی و کارم اونوره، حالا که اینجا مجبورم بمونم باید فکر بیزینسم هم باشم. زندگی خرج داره، آق وکیل!

در چهره بابایی خواندم که اشتیاقی به ادامه دادن بحث ندارد. انگار می دانست بحث بی فایده است و ممکن است احترام ها خدشه دار شود.

در حالی که سمت اتاقش که در همان طبقه بود، میرفت، با تکان دادن دست در هوا گفت:

– حاج خانم نهارم رو میام تو آشپزخونه میخورم

بابایی با تعجب پرسید:

– چه وقت نهاره حالا؟

حاج خانوم که خیالش بابت رفتن بهزاد راحت شد، کنار بابایی روی مبل نشست و سر تکان داد و با صدای آرام گفت:

– تا لنگه ظهر خوابه، بیدار می شه صبحانه می خواد. بعد هم که می ره تا این موقع! شکمش که سیر شد و چند ساعت خوابید باز می ره تا نصف شب، نمی گه مرده اید زنده اید؟ الان یک هفته است حتی نرفته اتاق آقات سر بزنه، میگه آدم تو کما، من رو میخواد چی کار! وای بهادر نمیدونم این چرا این طوری از آب در اومد

بابایی دستی میان موهای براق و مشکی اش کشید. یک لحظه به این فکر کردم که چرا این دوبرادر از نظر اخلاق و ظاهر هیچ شباهتی به هم ندارند؟ بهزاد موهایش خیلی کوتاه بود، بر عکس بابایی که همیشه موهایش را نسبتا بلند و خوش حالت نگه می داشت.

بابایی دست دور گردن حاج خانم انداخت و گفت:

— این قدر حرص و جوش نخور، بهزاد همینه ، درست بشو هم نیست. اگر هم قرار بود درست شه، آقام همون چند سال پیش نباید اجازه می داد بره دویی

حاج خانم آهی کشید و گفت:

— نمیدونیم اون ور کارش چیه؟ بیخود و بی جهت درسش رو هم ول کرد.

— مادر من ابهزاد درس خون نبود. سالی ۸ تا تجدید و دیپلم زوری و ۴ سال پشت کنکور، معلوم بود دو ترم بیشتر توی دانشگاه تاب نمیاره. آدم حجره و وردست آقام شدن هم نبود. بهزاد راهش جداست. خودش تصمیم میگیره تا تهشم وایمی سه

تازه علت دلخوری بابایی و رد کردن عقاید این برادر کوچکش را می فهمیدم. اما هنوز یک سوال در ذهنم بدجور مانور می داد! چند سالش بود؟!

نمی دانم چرا فکر نکرده سوال پرسیدم

— بابایی شما چند سال بزرگترین؟

حاج خانم و بابایی یکهو در سکوت و بهت به من چشم دوختند. اما سوالم را بر حسب یک کنجکاوای کودکانه برداشت کردند. بابایی با یک لبخند شیرین گفت:

– میخوای بدونی چرا زورم بهش نرسیده؟

هول شدم و گفتم:

– نه، ببخشید فضولی کردم

حاج خانم با محبت نگاهم کرد و گفت:

– چه آروم و محجوبه

بابایی نوازشم کرد و گفت:

– نه دختری خودم، بهزاد ۹ سال از من کوچیکتره

من بچه اولم بعد دوتا خواهرم بهرخ و بهناز، بهزادم بچه آخر

کاش میتوانستم برای محاسبه سنش از انگشت هایم استفاده کنم ، اینقدر استرس داشتم که ریاضیاتم به کل نم کشیده بود! با هر بدبختی بود عدد ۲۸ را پیدا کردم، آهی کشیدم و یک دسته مویم، که روی صورتم ریخته بود را فوت کردم. نا امید شده بودم مردی به سن او قطعا دختر بچه ای مثل من را حساب نمیکند

در همین افکار بودم که حوله به تن و خیلی راحت از اتاقش خارج شد و با یک تکان دست به جمع به نشانه بای بای وارد آشپزخانه شد. تمام حواس و شنوایی ام معطوف آشپزخانه بود. - نغمه نمک! این که شبیه غذا بیمارستانه، ...بی مزه است...نوشابه نداریم؟...حاج خانم غذا نپزه همین میشه دیگه...نخواستم، گندش بزنه، تو اون یکی قابلمه چیه؟ همونو بیار کوفت کنم

حاج خانم که متوجه غر و لند بهزاد بود تاب نیاورد و نجمه را صدا زد. نجمه رنگ پریده خودش را رساند و حاج خانم آرام پرسید:

– باز گیر به چی داده؟

نجمه با نگرانی و بغض جواب داد

– غذاشو کامل خورده آخرش میگه نخواستم، دلمه میخواد

حاج خانم خندید و با ذوق از جایش بلند شد:

– بچه ام دست پخت خودم رو می خواد، الهی مادر فداش بشه

همان طور که سمت آشپزخانه می رفت، بابایی سر تاسف تکان داد و رو به نجمه گفت؛

– خاله نجمه ، همین طوری مادرم بد و لوسش کرده ها

نجمه با لحن مهربان و دلسوزانه ای گفت:

– مادر همینه دیگه قربونت برم، یک عمر هم نگران شما بود وقتی نبودی

بابایی با شنیدن این جمله سرش را پایین انداخت و انگار کوله باری از افکار متفاوت روی شانه اش نشست.

می دانستم تا چه حد عاشق فروغش بود، برای همین بود که من هم در همان کودکی عاشقش شدم. تمام روزهای بیماری مامان، با چشم های خودم شاهد بودم که چه قدر درد

کشید و پا به پای او با سرطان مبارزه کرد، اما زورش به جبر روزگار نرسید سهم او از فروغش تنها ۳ سال و ۵ ماه بود و بس...

با یاد آوری آن روزها بی اختیار چشمانم پر شد

من با همه وابستگی و عشقم به مامان، با وجود بابایی، چه قدر کم دلتنگ شدم و ضربه خوردم. او تمام این سال ها از خودش و حتی خانواده اش، به حرمت مراقبت از امانت تنها معشوقه زندگی اش، گذشته بود...

بابایی که از جایش بلند شد یکهو هول شدم. انگار او هم مثل من درگیر گذشته شده بود. نگاهم کرد

– پاشو بریم

دلَم میخواست تا قیامت همراهی اش کنم هر جا که می شد، اما دلم را در این خانه جا گذاشته بودم. با اکراه بلند شدم، که خدا حاج خانم را رساند

– وا بهادرم کجا؟!

لبخند تلخی زد

– کلی کار نیمه تموم دارم

فردا صبح زود دادگاه دارم، شیدا هم باید درس بخونه

باز نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم

اختصاصی کافه تک رمان

– من امروز نمیخواهم درس بخونم، مشاورم گفته استراحت کنم

بابایی با یک نگاه عمیق، سر تا پایم را مورد سوال قرار داد و گفت:

– خانم طلوعی امروز زنگ زد، اینو یادش رفت به من بگه؟

دروغ گفتن به او جزو محال ترین محالات بود، از شرم سرخ شدم و ترجیح دادم سکوت کنم.

حاج خانم دست بابایی را گرفت

– قرار بود با هم دلمه بخوریم

خم شد و دست مادر را بوسید.

– برامون بذار می برم خونه، میخوریم

نجمه با درماندگی از گوشه اتاق گفت:

– دسته جمعی با نون خاش خاشی صفای دیگه داره ها

بهزاد با دهان پر از آشپزخانه خارج شد و با دستش علامت لایک نشان داد. بعد از قورت دادن لقمه اش گفت:

– بهادر نمونی از دستت رفته نمیدونی چه مزه ای داشت لامصب

حاج خانم پشت چشمی نازک کرد و رو به بهزاد گفت:

– امشب که برنامه خاصی حضرت آقا نداره؟

دوباره مردانه و از عمق وجود با صدای بلند خندید و این قلب لعنتی من ساز ناکوک نواخت. جلو آمد، گونه مادر را کشید و گفت:

_ اگه این شاه پسرت رو تونستی نگه داری امشب در بست در اختیار توئم. البته اگه به کارهام هی گیر ندی! بابا، منم والا دلم واسه یک شب که با خان داداش اتو شده ام باشم، تنگه!

بابایی میان خنده سر تکان داد با چشم هایم به او التماس کردم که بمانیم

قبول که کرد اینقدر ذوق زده بودم که دلم می خواست با صدای بلند جیغ بکشم،

حرفهای حاج خانم و بابایی انگار هیچ وقت تمام نمی شد. من هم ساکت به آن ها گوش سپرده بودم. بهزاد هم مدام در حال رفت و آمد بود. یکبار داد و هوار راه می انداخت که چرا فلان لباسم اتو ندارد. بار دیگر فرج الله را برای خرید ژل موی مخصوصش راهی می کرد. صدای سشوآر هم مدام در خانه می پیچید

حاج خانم میان صحبتش با بابایی خیلی بامزه و کلافه به اتاق بهزاد اشاره کرد و گفت:

_ می بینی؟! اون موها ۲ سانتیشو چند ساعت شیتان پیتان میکنه خوبه موی حسابی هم نداره، این باید دختر میشد

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم با خنده من بابایی هم خندید، حاج خانم با مهربانی گفت:

_ شیدا جانم؟! عزیزم حوصلت سر رفت که مادر، پاشو پاشو برو تو حیاطمون. نجمه درخت خرمالو بهادر رو نشونت بده، گنجه کفترها بهزادم ببین

با ذوق از جایم بلند شدم که با چشم غره بابایی قلبم ایستاد، خیلی جدی گفت:

– نه! بیرون سرده، بشین همین جا

با همه عشقم، گاهی از بعضی سخت گیری ها و محدودیت هایی که برایم در نظر می گرفت، کلافه می شدم

با لب های آویزان سر جایم نشستم. حاج خانم با تعجب به پسر سخت گیرش خیره شده بود

انگار دلش به حالم سوخته بود دست به زانو زد و از جایش بلند شد و در حالی که سمت پله ها می رفت، گفت:

– بذار برم آلبوم هامون رو بیارم ببینی

در دلم یکهو قند آب کردند. از این که میتوانستم به تصویر صورت بهزاد در آلبوم بی هیچ شرمی دقیق نگاه کنم دقیقا شبیه کودکی که یک آبوبات چوبی بزرگ شکار کرده است مشعوف بودم

همزمان با برگشت حاج خانم، بهزاد هم در حال گاز زدن یک سیب بزرگ و آواز خواندن، از اتاق خارج شد کنار بابایی روی مبل دو نفره نشستم و آلبوم ها را گرفتم و باز کردم، اما باز همه توجه لعنتی ام معطوف سیب گاز زدن مرد بیخیال آن روزهایم بود! صفحه اول را که باز کردم، با دیدن عکس عروسی پدر و مادر بابایی، دیدم که بابایی بغض کرد. چه قدر پدرش جوان بود و چه شباهت فاحشی بین او و پسر کوچکش بود! بابایی با مهربانی روی عکس را نوازش کرد و پرسید:

_ آقام اینجا چند سالشه؟

بهزاد کنجکاوانه سمت ما آمد و گاز زدن به سیب را فراموش کرد

حاج خانوم آهی کشید و گفت:

۲۴- سال

بهزاد سوتی کشید و برای دیدن آلبوم دقیقا کنار من آمد. نفسم حبس شد و حرارت در همه جانم دوید. انگار خون در همه شریان هایم با شدت بیشتری عبور می کرد. وقتی که روی دسته مبل کنار من نشست و روی صفحه آلبوم خم شد حس کردم دنیا در اوج و شکوه برای من به پایان رسید

اما بابایی معذب شد دست دور گردنم انداخت و مرا کمی به سمت خودش کشید. اما بهزاد بی توجه همانطور به عکس خیره شده بود. گاز دیگری به سیبش زد و گفت:

_ بهادر؟!!

بابایی نگاهش کرد و خیلی متین پاسخ داد:

_ بله؟

_ میگم آقام هم سن من بوده تو رو هم ساخته بوده ها، واسه من دیر نشده یعنی؟

من سرخ شدم و حاج خانم لب گاز گرفت

بابایی با جدیت پاسخ داد

_ آقا توی ۲۴ سالگی به بلوغ فکری واسه ازدواج رسیده بوده. بگرد ببین مال تو ، توی چه سنیه! البته بعضی ها تا آخر عمر به این بلوغ نمیرسن
بی تفاوت با صدای بلند خندید و گفت:

_ اون وقت این بلوغه دقیقا خودش رو تو کدوم عضو بدن نشون میده
حاج خانم با صدای بلند لا اله ...گفت

بهزاد دوباره خندید و از جایش بلند شد

نفسی که در سینه حبس کرده بودم آزاد شد و تازه چشم هایم زنده شدند برای کاویدنش.
در لباس خانگی اسپرت دوست داشتی تر و خواستنی تر شده بود.

روی مبل رو به رویم نشست و سیبش را نیمه کاره داخل بشقاب گذاشت. از جیبش پاکت
سیگار را در آورد و با صدای بلند گفت:

_ نجمه فندکم رو بیار

بابایی همرا یک نگاه تند گفت:

_ داخل خونه سیگار میکشی؟

حاج خانم سر تاسف تکان داد و بهزاد سیگار خاموش را گوشه لبش گذاشت و شروع به
بازی کرد و جواب داد

_ نه میرم بیرون تو این سرما تبدیل به آلاسکا میشم واسه یه نخ سیگار

از حاضر جوابی اش خوشم نیامد بابایی هم محکم و جدی گفت:

– ریه بچه ناراحت میشه اگه معذبی ما بریم بیرون تو راحت بکش

انگار در آنی یک سطل آب یخ روی سرم خالی شد. بغضم گرفت عصبانی شدم ناخنم را روی رانم به شدت فشردم

بچه!!

بابایی چرا مرا در مقابل او بچه خطاب می کنی؟ چرا باید از این هم کوچکتر شوم؟

بهزاد با دلخوری سیگارش را از گوشه لبش برداشت و روی میز پرت کرد به نجمه که فندک آورده بود، هم اشاره کرد جلو نیاید و زیر لب و با تلخی گفت :

– بهادر اصلا فرق نکردی

حس می کردم در آن جمع بیش از اندازه کوچک هستم از جایم بلند شدم. بابایی پرسید:

– چی شده

سرخ شدم.

– دستشویی کجاست

حاج خانم نجمه را صدا زد تا مرا راهنمایی کند. قبل رفتنم بابایی رو به نجمه گفت:

– خاله نجمه بی زحمت منتظرش بمون تا بیاد بیرون. تنها نترسه .

دلَم میخواست با صدای بلند جیغ بکشم. بغضم شدت گرفته بود. نالیدم

– من نمی ترسم

بهزاد با صدای بلند خندید

– ما تو دستشویمون هیولا داریم آخه

دیگر تاب نیاوردم. یقین داشتم یک لحظه بیشتر می ماندم، بغضم کولاک می کرد. تمام مدت در دست شویی آرام آرام اشک ریختم. حتم داشتم که من اندازه ذره ای به چشم بهزاد نیامده بودم. یادم آمد کیوانی که تنها سه سال از من بزرگتر بود، گاه لوس بودن و پاستوریزه بودنم را مسخره می کرد.

در مقابل آینه چند مشت آب سر به صورتم زدم

بیرون که آمدم نجمه با نگرانی پرسید

– خوبی دخترم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. غرق فکر، دنبالش راه افتادم و از دنیا کیلومترها فاصله گرفتم. اما صدایش قدرت این را داشت که مرا هوشیار کند. در راهرو با تلفنش حرف میزد

– آره قربونت برم آخر شب میام خوشگله!

– اه برزخمون نکن ارواح مرده هات

– آره به والله خونه ام

– از خونه بزمن باورت شه؟

_ دِ میگم داداشم و بچه اش اینجان

قسم می خورم قلبم و گوشه‌هایم برای یک ثانیه از کارافتاد. چه قدر زود او را هنوز فتح نکرده
باخته بودم! سرم گیج رفت دستم را به پله ها گرفتم. نجمه برگشت و دستم را گرفت

_ وای خاک عالم به سرم دختر چرا عین گچ دیواری؟

باید آبروداری میکردم. باید...

روی پله اول نشستم ، با بغض گفتم:

_ یکم دل درد، کمر درد، دارم. قرص خوردم، خوب میشم. خجالت میکشم بیام پایین.

با مهربانی کنارم نشست و کمرم را ماساژ داد

_ الهی بمیرم مادر، الان رفتیم پایین واست یک جوشونده میارم آب روی آتیشه

با لبخند تلخ تشکر کردم. پایین که رفتم با دیدن بابایی دلم می خواست مثل همیشه
سمتش بدوم و خودم را در آغوشش حبس کنم. مثل همان موقع ها که نمره بدی
می گرفتم با کسی دعوا می کردم. دلم غم داشت.

مثل هر وقتی که اشتباهی مرتکب می شدم و از ترس خشم و تنبیهش به آغوش خودش
پناه میبردم. دلم بیشتر از هر وقتی بابایی ام را میخواست. انگار این را با همان یک نگاه
حس کرده بود با نگرانی آغوشش را باز کرد و گفت:

_ بیا اینجا ببینم چته بابا؟

منتظر همین یک جمله بودم. خودم را سریع به او رساندم،

دستش دور گردنم حلقه شد و سرم را به سینه اش ساییدم و او هم محکم بازویم را ماساژ می داد. حاج خانم پرسید:

– شیدا جان غریبی میکنی اینجا؟

با حرکت سر پاسخ منفی دادم. بابایی سرم را بوسید

– شیدای من کنکور داره. این روزها یهو استرس می گیره. الان خوب می شه یکم تو بغلم بمونه

وقتی که پاهایش را دیدم که نزدیک می شد، چشم هایم را بستم و سرم را بیشتر در سینه بابایی فشردم.

کاش میشد کر شوم، دلم نمی خواست حتی دیگر صدایش را بشنوم. اما مجبور بودم، چاره ای نبود.

– چی شده؟

حاج خانم خندید و گفت:

– هیچی شیدا به تو کشیده زیاد واسه درس و امتحان استرس داره. نه که تو هم شاگرد اول بودی

خندید و گفت:

– اینهمه تلاش و استعداد من در راستای تحصیل چی شد؟های شیدا خانم منو ببین؟

دلم باز لرزید وقتی نامم را صدا زد انگار یادم رفت دقایق پیش بر من چه گذشته بود! آرام یک چشمم را باز کردم. زل زده بود به من. خجالت کشیدم. بیشتر و شیرین تر خندید

– بابا تجدید واسه کیه؟اصلا تو به من بگو تجدید رو واسه کی ساختن؟ تجدید واسه دانش آموزه دیگه. اصلا حیف نیست آدم از مهلت تابستونشم استفاده نکنه؟ تازه امتحان ها شهریور آسونتره

آرام و با شرم گفتم:

– من شاگرد اولم، امسال هم کنکور دارم

سری تکان داد و گفت:

– بهادر بد آموزی داریا! بین بهش یاد بده کنکور همیشه هست هر سال میتونه شرکت کنه. جوونی و عشق و حال همیشه نیست

بابایی دوباره سرم را بوسید و گفت:

– دختر من، توی همه کنکور آزمایشی ها رتبه تک رقمی آورده! شما فضائل اخلاقیات رو برای خودت نگه دار، مردود الدوله دوران!

با شنیدن این کلمه همه زیر خنده زدند

بهزاد بلندتر از همه میخندید و من محو خنده هایش فراموش کردم...

آن شب بعد مدت ها طعم یک شام دسته جمعی را چشیدم، سر میز شام شوخی ها و خنده هایش مرا از همه ناراحتی و بغضم بیرون کشیده بود و وسط یک مشت دل خوشی کودکانه غرق کرده بود. از خاطرات دبیرستان و بلاهایی که سر معلم هایش آورده بود با آب و تاب می گفت. حاج خانم قربان صدقه اش می رفت و من همه حواس و قلبم را در چشم هایم متمرکز کرده بودم

بابایی هم با همان خنده های موجه و بی صدایش هر چند دقیقه یکبار لقمه بزرگی برایم می گرفت و در دستم می گذاشت و مدام اشاره میکرد که غذایم را هم بخورم. بهزاد در حالی که چنگالش را داخل ظرف سالادش فرو می برد، رو به من گفت:

_کنکور رو کور کن. سخت بگیری سخت می گیرت ها. اصلا هر جا کم آوردی ده بیست سی چهل کن بزن گزینه رو

یک تکه گنده کاهو در دهانش جای داد و بابایی میان خنده با قاشق به بهزاد اشاره کرد و گفت:

_ آره این خودشم همین طوری جز نفرات اول کنکور شد. رتبه اش رو ما اول با کدپستی خونه اشتباه گرفته بودیم

حاج خانم که دیگر خنده امانش را بریده بود با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت:

_ وای بسه تو رو خدا نفهمیدیم چی خوردیم اینقدر خندیدیم ترس برم داشته، غم و غصه هامون بیدار بشن. خدا کنه آقاتونم بشنوه این خنده ها رو

نمیدانم چرا یک هو خنده از صورت بهزاد رخت بست ، ثانیه ای کوتاه به ظرف سالاد خیره شد و چنگالش را داخل ظرف رها کرد و آه کشید.. بابایی هم دست به سینه به صندلی اش تکیه داد و چشم هایش را بست

انگار جای خالی پدر را هم زمان حس کرده بودند. این را از نگاه پر حسرت بهزاد به صندلی صدر میز، که خالی بود دریافتم. بابایی سعی کرد جو را عوض کند.

_ دست و پنجه ات طلا ، حاج خانم شامت مثل همیشه عالی بود

اما بهزاد همچنان به صندلی چشم دوخته بود و خیال بیخیال شدن نداشت و جمله اش این را به همه ثابت کرد

_ اگه اینجا سر میز بود مثل شما نمی خندید. با نفرت و حسرت من رو نگاه می کرد، مطمئنم بهادر رو هم بخشیده بود و حالا با غرور و افتخار می گفت اون پسرم اگه پخی نشد این یکی مایه مباحاته

سکوت وحشتناکی جمع را محاصره کرد

باز نتوانستم زبانم را در حلقم بند کنم

_ پدر مادرها هیچ وقت نمیتونن به بچه اشون با نفرت نگاه کنن

نگاه تلخ و تندش تیر شد روی قلب کوچکم. بابایی دستش را روی دستم گذاشت و با لبخند تحسینم کرد. اما بهزاد، هنوز یک جواب سنگین به من بدهکار بود

لحنش را کودکانه کرد و با ادا گفت:

– بابایی تو!

بعد با لحن جدی ادامه داد

– با آقاای من خیلی فرق دارن

ترسیده بودم از اینکه ناراحتش کرده باشم! از اینکه فکر کند قصد نصیحت داشتم، ترسیده بودم. من از هر چیز که مرا از چشم او بیاندازد می ترسیدم.

بغضم را قورت دادم و با صدای ضعیف و لرزان گفتم:

– من ... من منظورم این بود که شما این قدر خوبی، که هیچ کس نمیتونه با نفرت، نگاهتون کنه، چه برسه به پدرتون.

توقع نداشتم که با صدای بلند بخندد، مسخره ام کرد؟! میان قهقهه از جایش بلند شد و گفت:

– وای مورچه این رو جلو هر کس که من رو میشناسه هیچ وقت نگی ها! اون وقت تندیس ساده لوح ترین دختر سال نصیبت میشه

دستش را روی دلش گذاشت و ادامه داد

– وای دل درد شدم، جوک خوبی بود

با بغض و چشم های پر فقط نگاه می کردم صدای تشر بابایی، خط باطل روی خنده هایش کشید.

_ کافیه دیگه بهزادا!

سریع بساط خنده را جمع کرد با یک علامت روی لبش طرح بستن زیپ را کشید و چند ثانیه بعد گفت:

_ شام دبشی بود، دم همتون گرم! من یک قرار کاری دارم با اجازه مرخص میشم

حاج خانم با هر دو دست روی رانهایش زد و با ناله و افسوس زیر لب گفت:

_ رفت که باز دم صبح بیاد خونه

رفت! رفت و نفهمید همه چیزم را با خود برد...

میدانستم به محض رسیدن به خانه بابایی بابت دروغم راجع به مشاور شماتتم می کند. حال خوشی نداشتم تمام طول مسیر در ماشین خودم را به خواب زدم

مثل همیشه وقتی که رسیدیم بغلم کرد و مرا به داخل اتاقم برد و روی تختم به آرامی گذاشت. نشست و کفش ها و جوراب هایم را درآورد. خودم را آنقدر غرق خواب جلوه دادم که واقعا خوابم برد!

اما یکهو با ویبره تلفن همراه در جیبم، از جایم پریدم برای چند ثانیه حتی یادم نمی آمد کی هستم و کجا هستم!

دیوارهای بنفش جیغ اتاقم، عکس دونفره خودم و بابایی روی پاتختی کنار تخت، با تابش نور آباژور به من گفت

«تو شیدا دختر بهادر بهمنش، در اتاقت هستی»

به صفحه گوشی ام زل زدم. با دیدن اسم آیدا تازه همه چیز را به خاطر آوردم. انگار منتظر یک هم صحبت بودم.برایش از سیر تا پیاز ماجرا گفتم و اشک ریختم دلش طاقت نیاورد و گفت:

_ الان دردت چیه؟

_ من بچه ام تو چشمش

_ خوب نباش!

جا خوردم و پرسیدم

_ یعنی چی؟

کلافه و جدی پاسخ داد

_ بچه ای شیدا جان! یک نگاه به اون همه عروسک پشمالو و نقاشی هات، توی اتاقت بنداز! تو جای لوازم آرایش، یک مشت گل سر و پاپیون رنگارنگ داری. تو عمرت جای کتونی، کفش پاشنه بلند پات کردی؟ یک خرید و مهمونی تنهایی رفتی؟

وصل شدی به بابات مثل یک بچه شیر خواره، صبح تا شب درس میخونی، همیشه موهات یه مدل صاف و ساده تا شونه ات، کوتاه میکنی! بعدم رفتی واسه من عاشق یک ۱۰ سال از خودت گنده تر شدی

شوکه و شرمزده گفتم:

_ یعنی من خیلی زشتم آیدا؟

_ نه اتفاقاً زشت نیستی، خوشگلی ولی به خودت نمیرسی هیچ وقت از خاکی شدن
مانتوت و گلی شدن کفشت و زیر بارون موندن و فر خوردن موهات نمیترسی، خانم
نیستی، همین!

با حرص گفتم:

_ اصلاً من همینم، به اون چه؟ اون که خودش دوست دختر داره

_ خر جان کدوم پسر با تیپ و ظاهر و موقعیت اون، دوست دختر نداره، دوست دختر واسه
این تیپ مردها یک تفریحه. تو اگه قوی باشی طرف رو با یک حرکت میتونی از صفحه
کیش و مات کنی

باز سرخورده طبق عادت دسته موهایم را از جلوی صورتم فوت کردم و چشم هایم نوک
بینی ام چسبید و چپ شد

_ من که بلد نیستم

_ من بلدم تو قول بده حرف گوش بدی من سر ماه نشده بهزاد خان رو کت بسته تحویل
میدم

در دلم انگار جشن و سرور به پا شده بود. با قول های یک دختر همسن خودم دلگرم شدم

بالشم را با ذوق بغل کردم و خودم را روی تختم انداختم و به ستاره های شب تاب سقف
اتاقم خیره شدم. لبخند روی لب هایم مانده بود، چشم هایم را بستم و بار دیگر نقش
صورتش را پشت پلک هایم به تصویر کشیدم

با صدای موسیقی تیتراژ سریال آن شرلی به جای اینکه از خواب بیدار شوم، عمیق تر غرق رویا شدم. انتخاب این آهنگ برای زنگ بیدار باش اصلا انتخاب به جایی نبود، اما بعد از اتمام آهنگ مثل هر روز ناخود آگاه بیدار می شدم و سر جایم می نشستم.

چشم هایم را باز نکرده کش و قوسی به خودم می دادم و همانطور از میان شیار چشم هایم دنبال دمپایی هایم می گشتم، و خسته و خواب آلود تا رسیدن به دستشویی پاهایم را کف سنگ فرش طوری می کشیدم که صدایش خودم را کمی نیز بیدار می کرد

نزدیک بود با صورت به در دست شویی بخورم کلافه آهی گفتم و در را باز کردم. آبی به صورتم زدم و چشم هایم باز شد. با دیدن موهای پریشان و پف کرده ام در آینه یاد حرفهایم با آیدا افتادم؛ حق داشت من هیچ وقت نمی دانستم او و دیگر دوستانم چه طور موهایشان را با آن نظم و زیبایی می آریند. دست خیسم را لای موهایم کشیدم تا کمی پفش بخوابد

شبهه یک تکه ابر پوک بود! از تشبیهم خنده ام گرفت بیرون که زدم با دیدن تاریکی هوا و صدای سلام آخر نماز بابایی ، وسوسه شدم که تا روشن شدن هوا کمی بخوابم، اما با یاد آوری حجم تست هایم پشیمان شدم ،

روی صندلی چرمی میز تحریرم نشستم و خم شدم و پرده پنجره که دقیقا پشت میزم بود را کنار زدم؛ تماشای چراغ های روشن کوچه زمستانی و خلوت برایم آرامش بخش بود. زمان صرف شده برای هر تست در آن ساعات برای من به جای یک دقیقه چندین دقیقه طولانی شده بود.

سراغ ادبیات می‌رفتم با هر بیت لبخند بر لبم می‌نشست و آسمش را زیر لب زمزمه می‌کردم. با هر یک از عدد ها سن و سالمان را بار دیگر به جای تست های معادله حساب و کتاب می‌کردم. در آخر هم یک صفحه پر از قلب و نقاشی، ارمغان زود از خواب بیدار شدن بود! دستم را زیر چانه ام زدم و از ارتفاع طبقه پنجم به آسفالت خیابان چشم دوختم! احمقانه بود انگار فقط دنبال خیره شدن به یک نقطه و تصور دوباره و دوباره اش بودم. به همین راحتی زندگی و حواسم فلج شد!

خورشید که طلوع کرد بابایی صدایم زد، بیرون رفتم. مثل همیشه میز صبحانه وسط آشپزخانه آماده بود. بابایی در حالی که کتش را روی دستش انداخته بود و دسته کیفش را محکم گرفته بود، در حال نوشیدن چای اش با عجله بود. سلام دادم و پرسیدم:

– به این زودی می‌رید؟

جرعه ای نوشید و فنجانش را نصفه در ظرف شویی گذاشت

– امروز خیلی کار دارم، سرویستم زنگ زد گفت زنش مریضه نمیاد، زنگ زد ساعت ۱۰ آژانس بیاد دنبالت. نهارم اومدی خونه، از رستوران خونگی زنگ بزنی بیارن

سمت آینه روی یخچال رفت و موهایش را مرتب کرد و ادامه داد:

– پیتزا اینا نخوری شیدا، داروهاتم آلام گذاشتم بخور. با همون آژانسم برگرد خونه، رسیدی بهم پیام بده. عصرم بخواب یکم تا پیام

کلافه میان حرفش گفتم:

– وای باشه دست به گاز و چاقو هم نمی‌زنم.

فهمید مسخره می‌کنم، اخم جذابی کرد و گفت:

– پول هم روی جا کفشی گذاشتم

باز صدای آیدا در مغزم پیچید

بابایی را بوسیدم و با یک خداحافظ سمت در رفت که صدایش کردم:

– بابایی؟

در حال بالا کشیدن پشت کفشش پاسخ داد

– جان؟

– میشه برم عصر آرایشگاه بعد پیام خونه؟

بدون هیچ تعللی گفت:

– نه، فردا خودم میبرمت

با حرص گفتم:

– ولی من امروز باید برم

اخم کرد

– نه عزیزم، آفرین نگرانم نکن. دختر خوبی باش مواظب خودتم باش

صبر نکرد و در را بست. با حرص مشتم را فشردم و زیر لب غریدم

_ همش عین بچه ها با آدم رفتار میکنی

تصمیم خودم را گرفته بودم ، برای اولین اقدام با آیدا تماس گرفتم خواستم آژانس را کنسل کنم اما آیدا معتقد بود شک بر انگیز است و تا آموزشگاه با همان ماشین بیایم و بعد از آن جا راهی عملی کردن اهدافمان شویم!

اولین روز فرار از آموزشگاه قلبم از استرس و عذاب وجدان در حال فروپاشی بود آیدا مدام آرامم می کرد. اما دلم برای اعتماد بابایی می سوخت و گاهی برای سرکوب کردن حسم، خودم را این طور مجاب می کردم

« تقصیر خودشه! از بس همش مواظبمه مجبورم دروغ بگم»

تمام پول ماهانه و پولی که بابایی برای ثبت نام آزمون جامع و کلاس تست زنی فشرده داده بود را، صرف لباس های عجیب و غریب انتخابی آیدا کردم. حتی برای چند ثانیه که کفش های پاشنه بلند و نازک را در مغازه پا کردم کم مانده بود بیوفتم اما آیدا گفت:

_ اولشه، روزی نیم ساعت خونه بپوشی عادت میکنی

عطر و لوازم آرایش هم که به قول او ابزار اصلی کار بود، فاجعه آخر در آرایشگاه رخ داد. وقتی پیوند ابروهایم جایش را با دم باریک و هواپریده عوض کرد، وحشت کرده بودم. اما باز آیدا اعتقاد داشت با سایه ابرو مثل اول می شود و بابایی نمی فهمد. حجم موهایم را هم توسط هنر آرایشگر کم کردیم و یک مدل امروزی خرد شد. اما وقتی آیدا پیشنهاد لایت داد جیغ کشیدم و از جایم بلند شدم و مانع رخدادش شدم.

میدانستم از این یکی بابایی تا چه قدر متنفر بود. وقتی موهای مشکی مادر را نوازش می کرد و می بوسید به خاطر داشتم که می گفت:

_ رنگ موهای یک زن باید بکر باشه باید خاص خودش باشه اصلا بوی موی هر زن شناسنامه اون زنه

و با یاد آوری اینکه تمام موهای. مشکی و پرپشت مادرم جلوی چشمانش روز به روز تقدیم زمین می شد اشک در چشمانم دوید.

فصل سوم

دست هایم را روی صورتم گذاشتم و بغضم را تسلیم مردی کردم که دقایق طولانی با ابروان به هم گره خورده و چشمان پر حسرت روبه رویم ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد، مردی که همیشه و همه جا و همه چیز بود! چه طور طاقت این نگاه پر غضبش را داشتم!؟

با صدای بلند گریستم اما بر عکس همیشه با شروع گریه ام بغلم نکرد و در عوض با خشم و سریع دستانم را از روی صورتم کند. سرم را پایین انداختم چانه ام را گرفت و مجبورم کرد بالا نگه اش دارم.

_ من به شما یاد دادم کاری کنی، نتیجه اش این باشه که مجبور باشی سرت پایین باشه!
!؟

اشک هایم تند تند از چشمانم زاییده میشدند و صورتم را می شستند، دلم محتاج آغوشش بود، با خودم اندیشیدم اگر فروغ عزیزم زنده بود شاید می توانستم درد عشق را برای مادرم بگویم.

با ناله صدایش کردم:

بابایی؟!

صورتتم را رها کرد و دست به سینه مقابلم ایستاد. رگ های شقیقه اش برجسته شده بودند..دوباره نالیدم

_ بابایی..._

محتاج یک جان بابایی گفتنش بودم اما می دانستم محال است. او به ندرت و خیلی سخت عصبانی می شد، در واقع اصلا بیجا و بی دلیل عصبانی نمی شد و همیشه وحشتم از عصبانیتش بود و نمیدانم چرا امروز فراموش کرده بودم اگر عصبانی شود...

جوابم را این طور داد

_ می شنوم؟_

معنی این را میدانستم یعنی کامل علت کار و زمان و نحوه انجامش را توضیح بدهم! اما مگر می شد؟

_ شما دیر اومدین، من هم بعد آموزشگاه با دوستانم رفتم آرایشگاه رو به روی همون جا ولی نفهمیدم یهو چرا این شکلی شدم، آخه بهم میگفتن همش ابرو موکتی!!

هنوز دست به سینه و با یک ابروی بالا نگاهم می کرد، استرس باعث شده بود مثانه ام در حد انفجار پر شود و مدام این پا و آن پا می کردم. پوست دور ناخنم را با دست دیگر میکندم و لب میجویدم

– بابایی خوب شما که خانم نیستین این ها رو بدونین،

منم دوست دارم شبیه دخترها دیگه باشم. دستش را به علامت دستور توقف کلا بالا آورد و گفت:

– این بحث رو اینجا نگه دار تا واست توضیح بدم، الان منتظر شنیدن علت دروغ هاتم. من و تو با هم این قدر مشکل داریم و بی خبرم؟ شیدا من کی با تو خشن و غیر منطقی برخورد کردم که وادار به دروغ گفتن باشی؟ در صورتی که میدونی قانون این خونه اینه که کسی به کسی دروغ نگو!

– من دروغ نمیخواستم بگم

بغض صدایم را لرزاند و ادامه دادم

– ببخشید

دوباره بنای گریه گذاشتم

با لحن خاصی پرسید

– نهار چی خوردی؟

هول شدم و سریع جواب دادم:

– هیچی من کوفت باید بخورم، اصلا ۲ روز غذا نباید بخورم

اخمش بیشتر شد

_ با غذا نخوردن کسی ادب همیشه

زنگ بزن یه چیزی بیارن بخور

بعدم برو توی اتاقت فردا جای آموزشگاه رفتن، بشین خونه تست بزن!

قصد رفتن که کرد سریع دستش را گرفتم

_ بابایی میخوای دیگه حرف نزنیم؟

دستی میان موهای براق و لخت مشکی اش کشید و بعد سر دادن پوف غلیظی، گفت:

_ بهتره چند روز هر دوی ما تنها باشیم و از این فرصت استفاده کنیم برای فکر کردن ،

شاید فهمیدیم کجای کارمون اشتباهه

رفت!

قلبم هربار که این طور از من روی بر می گرداند تا مدت ها به اغما می رفت. دو روز تمام به لعنتی ترین حالت ممکن جان مرا گرفت، تا گذشت! دلداری های آیدا هم فایده ای نداشت، دلم هوای عمه بهرخ را داشت. با اینکه در این چندین سال فقط یکبار او را دیده بودم، اما با تماس های پیاپی مان رابطه خوبی داشتیم.

از فرط گریه چشم هایم به سختی عقربه های ساعت را خواند و دعا کردم با وجود اختلاف ساعت بین ایران و هلند عمه هم چون من شب زنده دار باشد! چند دقیقه تا وصل شدن تماس طول کشید.

صدایش این قدر نت آرام و پر حسی داشت که همیشه آرامم میکرد

_جانم شیدایم؟

_ سلام عمه جون بیدار بودی؟

مهربانی بارز ترین صفت عمه بهرخ بود گاهی حس میکردم اصلا برای این آفریده شده است که به دردهای مردم گوش دل بسپارد.

_ آره قربونت بشم امشب بیمارستان شیفت بودم تازه رسیدم خونه، خوبی؟

خوب نبودم و می دانستم این را می داند. در سکوت کامل اجازه داد حرف بزنم گریه کنم توضیح دهم. جملات آخر را از شدت گریه بریده بریده به زبان می آوردم.

_ دو روزه دفتر نرفته اما مدام تو اتاقشه. حتی باهام حرفم نمی‌زنه. عمه من خودم رو از چشم انداختم

_ شیدا! کدوم پدری میتونه از دخترش متنفر باشه؟ اونم بهادر که عاشق توئه، ولی من باز هم دلیل این رفتار و اشتباهت رو نفهمیدم، ببین دختر خوب تو واقعا من هم این سر دنیا شوکه کردی آخه این چه کاری بوده؟! به هر حال انجام اش دادی ولی باید از همه این ها یک درس بزرگ بگیری ، دروغ و پنهان کاری اون هم تو رابطه عمیق و سرشاز از عشق و احترام شما باعث میشه پایه های اعتماد سست شه چهارچوب ها زیر پا گذشته شه هتک حرمت حتی!

دلَم میخواست اعتراف کنم عشق! تنها عشق علت همه حماقت هایم بود! اما مگر میتوانستم به عمه بگویم عاشق برادر ته تغاری ات شدم

با بغض گفتم:

_ حق با توئه عمه، من باید کار بدم را جبران کنم. کاش ایران بودی، اصلا مگه قرار نبود به خاطر وضع پدرت بیای؟

آه غلیظی کشید و گفت:

_ رییس بیمارستان با مرخصی ام این ماه موافقت نمی‌کنه حداقل یک ماه دیگه می‌تونم بیام، هرچی توضیح دادم بی فایده بود این قانون زندگی ماشینی این اروپایی های سرد و بی روحه ، امیدوارم دیر نرسم

میدانستم سال های دور از وطن و سختی های عمه او را به نقطه ای در زندگی رسانده است که مثل یک مرد، ثابت قدم و یک تنه، در مقابل مشکلات بایستد، می دانستم حتی همیشه حامی بزرگی برای شوهر و تنها فرزندش بوده است، اما این بغض صدایش انکار ناپذیر بود خواستم جو را عوض کنم!

_ عمه راستی عکس های جدید تولد بیتا را که ایمیل کردی بابایی خیلی ذوق کرد واسه این خواهر زاده خوشگلش، که حالا خانمی شده! راستش حسودیم شد

شیرین و از ته دل خندید

_ به بیتا حتما بگم که توی ۱۲ سالگیش رقیب قدری مثل تو داره پس شیدا جان!

_ آره حتما بهش بگو قید دایی بهادر را بزنه اصلا

_ وای بچه ام! اون داییش که تحویلش نمیگیره این یکی هم که ازش میخوای دریغ کنی!!

اختصاصی کافه تک رمان

دوباره چهره بهزاد در مقابل چشمانم نقش بست، بی اختیار گفتم:

_ آقا بهزاد که خیلی شوخه چرا تحویل نمیگیره؟

عمه با سبک خودش که بی شباهت به خنده های بهزاد نبود، خندید

_ والا این عمو بهزاد اخلاق که کلا نداره، ولی بدترین اخلاقش اینه که حوصله بچه ها رو

اصلا نداره هرچی بیتا طفلک زور میزنه باهاش کانکت شه، اون می پیچونه از راه دور.

عمه ناخواسته دوبار با خنجر قلبم را درید:

«عمو بهزادا!»

چرا تا به حال حتی ترکیب این دو کلمه به ذهنم خطور نکرده بود؟!'

«حوصله بچه ها رو اصلا نداره»

من هم بچه بودم! برای همین به حرفهایم خندید! من بچه بودم.

با شنیدن صدای گوینده شبکه خبر برای اولین بار ذوق کردم؛ فهمیدم بابایی تلویزیون را

روشن کرده است. درب اتاقم که دقیقا رو به روی تلویزیون بود، را خیلی کم باز کردم. به

کاناپه جلوی تلویزیون تکیه زده بود و پشتش به من بود. به عادت همیشه اش یک دستش

را روی بالای تکیه گاه کاناپه دراز کرده بود. چه قدر در این حالت دوست داشتم خودم را

در آغوشش جای دهم! پاورچین از اتاقم خارج شدم و چند قدم جلو رفتم. روی جلو رفتن

نداشتم و تاب دور بودن نیز همین طور. چند ثانیه مکث کردم و با استرس ناخن جویدم.

صدایش باعث شد دست و پایم را گم کنم

— برو بخواب صبح زود باید بری آموزشگاه

با اینکه هنوز پشتش به من بود، حسم کرده بود! چند قدم دیگر جلو رفتم حالا دقیقا بالای سرش ایستاده بودم. خدایا من عاشق این دسته موهای سفید وحشی شبیخون زده به حجم موهای مشکی اش بودم. این رگ های برجسته گردنش برای من مردی را کامل و بی نقص تعریف می کرد. دست های پر از مو و مردانه اش وقتی حوصله ام سر می رفت و مشغول نوازش موهای نرمش می شدم دنیایی داشت. همه دخترها تا این حد عاشق پدر هستند؟!

تاب نیاوردم، نفهمیدم چه طور خودم را مقابلش رساندم و طی یک حرکت سریع آغوشش را تصاحب کردم. صورتم را روی سینه اش فشردم و با صدای بلند گریستم و نالیدم:

— بابایی ببخشید، ببخشید، ببخشید...

همان دستش که روی کاناپه بود را دورم چفت کرد و بی هیچ کلامی مرا به خود بیشتر فشرد. آنقدر فشرد که فهمیدم بخشیده است...

با وجود همه خستگی ام با دیدن لیوان بزرگ هات چاکلت، که گارسون آورد ذوق زده کف زدم و بابایی هم خندید و بعد شروع به شیرین کردن قهوه اش کرد

— خوب شیدا خانم چه طور گذشت؟

جرعه ای نوشیدم و کمی لب هایم سوخت اخم کردم و گفتم:

— به این بگو زود سرد شه تا خبر خوب ها رو بگم

— یکم صبر کنی همه کارها انجام میشه، بگو زود ببینم حالا

_ امروز حسابی توی آموزشگاه پدرمونو در آوردن

خندید و گفت:

_ پدرت که اینجاست

_ قربون این پدرم بشم که همچین دختر باهوش و بیستی تحویل جامعه داده

دست به سینه شد و شیک خندید

_ نوشابه بگم بیارن واسه خودت باز کنی؟

سریع از داخل کیفم کارنامه آزمون آزمایشی را در آوردم و مقابلش روی میز گذاشتم

نگاهی دقیق به کاغذ انداخت و سوتی کشید و با افتخار نگاه کرد

_ نفر دوم شدن، بین سی هزار نفر، عالییه دخترم!

بادی به بینی ام انداختم و گفتم:

_ دختر جناب آقای وکیل بهمنش هستم دیگه، حالا جایزه ام چیه؟

با عشق نگاهم میکرد:

_ هرچی بخوای

سریع چیزی از ذهنم دوید

_ هرچی؟!!

یک چشمش را تنگ کرد و پرسید

– چی تو سرته پدر صلواتی؟

مظلومانه گفتم:

– فردا عصر تولد مهشیده! بهش گفتم باید با بابام مشورت کنم

جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت:

– دختر دکتر اسلامی؟

– اوهوم

– واسه این تولد، رفته بودی آرایشگاه؟

باز خجالت زده شدم و سرم را پایین انداختم

– بابایی تو رو خدا دیگه به روم نیار

– دخترم؟

زیر لب بله گفتم

– اون روز به من گفتی دوست داری شبیه دخترهای دیگه باشی

این حرفت خیلی ناراحتم کرد، اصلا از تو توقع نداشتم. اصالت با ارزش ترین خصلت یک انسانه و ما همه این اصالت رو زیر سایه شبیه دیگران شدن، میبازیم! یک روز ابرو، یک روز مو، یک روز جراحی بینی، یک روز فلان مدل لباس، فلان مدل تفریح و کم کم تعویض

عقاید، حتی بعضی ها به جایی میرسند که از هویت واقعی و پدر و مادر و اصل و ریشه خودشان شرم میکنند و اون ها رو پس میزنن!

میدونی از این آدم در نهایت چی میمونه یک دلک با یک صورتک جعلی ، تنهای تنها، بی هیچ اصل و پشتوانه ای! آدمی که حتی دیگه آینه هم نمیتونه بهش صورت واقعیشو نشون بده

حرف هایش مثل همیشه تاثیر گذار بود

_ من فقط میخواستم بزرگ شم ولی اشتباه کردم

با انگشتش به مغزش اشاره کرد

_ با اینجا بزرگ شو نه با تغییر صورتت، هر طور که راحتی زندگی کن، نه اونجور که مردم می پسندن

تمام سالهای کارم ازم ایراد گرفتن که چرا همیشه کت و شلوار رسمی تن نمیکنم ولی من فقط لبخند زدم میدونی چرا؟! چون من خودمم، کلاس کاری درست! ولی نمی تونم همه عمرم توی دفتر خودم سختی بکشم چون مردم دوست دارن! بخوای به خواسته روز دیگران باشی مجبوری همه عمرت خودت نباشی، تو اینو میخوای؟

_ نه ولی حس میکنم من زیادی بچه ام

_ شاید دوستات زیادی بزرگن!

_ یعنی شما مخالفی من یکم به خودم برسم و یکم بخوام تو اجتماع باشم؟

_ ابداء! من ابداء با حد اعتدال هیچ چیزی مخالف نیستم ، ولی بهم حق بده با وضع این روزهای اجتماع دورادور مواظبت باشم و گاهها اجازه ندم با یک راه اشتباه به خودت آسیب بزنی

لب هایم را جمع کردم و پرسیدم

_ یعنی فردا نمیتونم برم تولد؟

_ اگه فکر میکنی مجلس مناسب و درستی میتونی بری

از زمان پا گذاشتن به خانه مهشید و شروع تولد آیدا یک لحظه هم بیخیال نقشه جدیدش نمیشد

_ شیدا خره! ببین امروز وقتشه ها

کلافه نگاهش کردم

_ چرا بیخیال نمی شی؟

_ من به خاطر خودت می گم تو که هر روز مثل امروز خوشگل نیستی

بعد یک دسته از موهایم را گرفت و مشغول بازی با آن شد و ادامه داد

_ خیلی موی صاف بهت میاد ، جونت در میاد هر روز اتو بکشی؟

مویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– موهای من عین یاله شیره اتو کشیدنش کار حضرت فیله دو ساعته با بابایی داریم تلاش میکنیم واسه اتو کشیدن

خندید و گفت:

– خوش به حالت این بهادر بهمنش خیلی جیگره بابای من حوصله نداره به حرف هام حتی گوش بده، راستی به آرایشتم گیر نداد؟؟؟

– نه می دونست مجلس دخترونه است، بعدم بابایی با آرایش مخالف نیست هیچ وقت، به این که بهش عادت کنی و معتادش شی حساسه ، مثل تو که من حسرت به دلم موند یکبار بی ریمل و رژ ببینمت

ایشی گفت و روی برگرداند و گفت:

– تا شب چه طوری این جمع یبس رو تحمل کنیم؟

– می گی چی کار کنیم؟ ما هم مثل همه

– من که با دوستانم میخوام هماهنگ کنم بریم لواسون، قلیون بچاخیم بعدم میرم خونه ،مامانم هم که فکر میکنه اینجام

در حال تماشای رقص مهشید و خواهرش و کف زدن، گفتم:

– من بابایی میاد همین جا دنبالم، از قلیونم متنفرم

– بهزاد چی؟ اونم متنفره؟

یکه‌و در همان حالت دست زدن، خشکم زد، خدایا این اسم به تنهایی قدرت دگرگونی من را داشت. به گل های میان قالی خیره شدم و ضعف در وجودم ریشه کرد

_ منظورت چیه آیدا؟

دستم را محکم گرفت

_ مگه نمیخوای بزرگ شی؟ من دارم واسه تو جز و بلا میزنم! بابا حداقل باید با چندتا آدم بزرگ بچرخ، وارد اجتماع شی چهارتا کار که اون بلده و تجربه کرده یاد بگیری، هیچ پسری از یک دختر ببو گلابی پاستوریزه ای عین تو، خوشش نمیاد، مخصوصا با تعریف های تو از بهزاد! معلومه حسابی امروزی و خوش گذرونه

بذار ۴ تا رفیق داشته باشی، واسه عرض اندام در مقابلش، این ها که من می خوام باهاشون برم، عند بچه با کلاس ان

آدم حسابی ان، اصلا کلاس کاریت می ره بالا.

گفت و گفت و گفت.

و من دوباره چشم هایم با حرکت زبانش مسخ شد و کنترل از دست دادم.

از شدت غلظت دود قلیان کم مانده بود خفه شوم. مدام سرفه می کردم و آیدا از خجالت سرخ می شد. هیچ تشابه شخصیتی و سنی با آن جمع نداشتیم. واقعا میان آن ها شبیه دو عروسک کوچک خیمه شب بازی بی دست و پا بودیم و بس! متوجه نگاه تمسخر آمیز

دخترها که هر کدام دست کم ۳۰ سال داشتند می شدم. شوخی پسرها هم که کم کم از حد می گذشت و من چه قدر از حماقت دوباره ام پشیمان بودم.

با هر پیام بابایی که تاکید می کرد در تولد خوش بگذرانم حسابی از خودم شرمنده و متنفر می شدم. هرچه به آیدا اشاره می کردم که دیر می شود و عجله کند بی فایده بود. بالاخره کوتاه آمد و با عشوه به یکی از پسرها که نوید نام داشت، گفت:

— نوید جان میشه ما رو برسونی دیرمون شده

نوید تابی به سبیل مدل عجیبش داد و با یک نگاه خاص گفت:

— تو جون بخواه!

و بعد به دوستش که یک خرس پاندای پر از زیور آلات بود، اشاره کرد که جمع را ترک کنند

خدا را شکر کردم که از آن رستوران سنتی و آدم های مسخره قرار است خلاص شوم، اما نمی دانستم چیزهایی بدتری در انتظارم نشسته است...

آیدا که تمام مدت مشغول عکس دست جمعی گرفتن بود لحظات آخر هم بیخیال عکس گرفتن نمی شد و من چه قدر برای خودم و او متاسف بودم که عکس گرفتن کنار همچین آدم هایی را افتخار می دانست! نوید که ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد توقع داشتم مثل زمان آمدن مان همراه آیدا عقب بنشینم، اما دوست نوید هیکل گنده اش را صندلی عقب جا داد و آیدا هم بی توجه به من جلو نشست.

نوید با خنده رو به دوستش گفت:

– جی جی بپا تو گلوت گیر نکنه

وحشت کرده بودم، جی جی اینقدر زمخت و گنده بود که من حتی از اینکله کنارش بنشینم می ترسیدم، اما با تشر آیدا مثل یک ربات بی اراده سوار شدم. در را بستم و خودم را تا جایی که می شد به در چسباندم. زیر چشمی به دستانش خیره شدم، که همه انگشت هایش را با انگشترهای درشت طلا، آدین بسته بود و سه گردنبند عجیب بلند روی شکم گنده اش تکان میخورد.

این قدر چاق بود که به سختی و با صدای بلند نفس می کشید. واقعا تمام هیكلش بوی غذا می داد. وقتی انگشترش را برای تمیز کردن دندان هایش تا انتها داخل دهانش کرد، کم مانده بود بالا بیاورم. سعی کردم اصلا نگاهش نکنم و همه حواسم را به جاده بدهم. شوخی های زشت و زننده آیدا و نوید هم حد را گذرانده بود.

با خودم تصمیم گرفتم که این آخرین حماقتم باشد! در همین افکار بودم که سنگینی دستانش روی ران پایم تمام وحشت و نفرت عالم را، یکجا در جیغم جمع کرد، وحشت زده دستش را پس زدم و جیغ کشیدم.

کریه خندید و سعی کرد دستانم را بگیرد و مرا به آغوش بکشد. نوید هم با صدای بلند می خندید و آیدا هر چه تقلا می کرد بی فایده بود، همه قدرتم را جمع کردم تا چنگی روی صورتش زدم. جی جی دستش را روی صورتش گرفت و عصبی سیلی به صورتم زد که به

شیشه خوردم، در همین بین نوید کنترل ماشین را سر پیچ از دست داد و صدای جیغ ما و بوق های ممتد ماشین های دیگر و نعره ترمز وحشتناک، در هم آمیخت.

ماشین که توقف کرد، هر چهار نفر از این که زنده مانده بودیم، شوکه بودیم! نوید شروع به فریاد و ناسزا کرد، آیدا هم کم نمی آورد و جواب می داد. جای چنگم روی صورت جی جی عمیق بود و رد خون به وضوح مشخص بود. اما سیلی او هم آنقدر محکم بود که هم صورتم و هم پشت سرم که به شیشه خورده بود به شدت گز گز میکرد

با نفرت نگاهم کرد و رو به نوید گفت:

_ خاک تو سرت این جغله غربتی ها رو از کدوم آشغال دونی واسه من جور کردی؟
بندازشون پایین!

درگیری آیدا و نوید هم شدت گرفته بود و آیدا محکم با کیفش به سر نوید می کوبید، نوید پیاده شد و هر دوی ما را از ماشین بیرون انداخت وقتی که رفت مثل دو موش زخمی و مریض به هم نگاه کردیم و با صدای بلند گریستیم. غروب شده بود و هوا رو به تاریکی محض، می رفت.

تصور دو دختر تنها وسط جاده در آن فصل سرد هم وحشتناک بود. کمی که پیاده رفتیم، آیدا گفت:

_ بیا به ماشین بگیریم

کفش های پاشنه بلندم را که حسابی پاهایم را اذیت میکرد، بغل کردم و با بغض گفتم:

_ از کجا معلوم یک آدم بدتر از این ها سوارمون نکنه

_ همیشه که پا برهنه تا تهران بریم. الان نصیب سگ های ولگرد میشیم

خسته و درمانده در یک فرو رفتگی روی یک تکه سنگ نشستیم. گریه ام بند نمی آمد

_ آیدا همش تقصیر توئه، اون حیوون میخواست به من دست درازی کنه، الانم که آواره

ایم. محکم و دو دستی به سر خودش کوبید

_ توی این نیم ساعت اینو هزاربار گفتم! غلط کردم، غلط کردم!

گریه ام اوج گرفت:

_ با غلط کردن تو چی درست میشه!؟

مشغول ماساژ پاهایش بود که از اتاقک کوچک کنار یک بنای نیمه ساخته، چندکار گر به

سمت ما آمدند. قصد و نیت شان را نفهمیدیم اما بعد آن حادثه از هرچیزی می ترسیدیم.

هم زمان شروع به فرار و جیغ کشیدن کردیم. این قدر دویدیم که با افتادن آیدا روی زمین

مجبور به توقف شدیم

شلوارش پاره شده بود و از سر زانویش حسابی خون می آمد، دلم سوخت و بغلش کردم

_ بمیرم واست!

دستانم را محکم گرفت

_ شیدا بیا زنگ بزنیم بابات بیاد نجاتمون بده

وحشت زده گفتم:

— نه، اون نباید بفهمه

— عاقل باش! بابای تو فوقش یک هفته تنبیهت می کنه کتکت که نمی زنه. فقط باهات حرف نمی زنه ولی من بابام می کشتم، مامان هم بدتر. کنارش روی زمین نشستم

— آیدا به خدا حاضرم بمیرم و بابایی نفهمه. بیا و به داداشت زنگ بزن

تلخ خندید و گفت:

— اون می ره می ذاره کف دست زنش، زنشم کل شهر رو پر می کنه، بیا حداقل ریسک کنیم به یکی اعتماد کنیم تا تهران برسونتمون، اینهمه ماشین.

— من دیگه عمرا سوار ماشین ناشناس شم

— چه خاکی پس تو سرمون کنیم؟

بعد از این جمله یکهو چشمانش برق زد و با ذوق گفت:

— شیدا! الان وقتشه

با تعجب نگاهش کردم

— وقت چی؟

آرام به سرم زد و گفت:

— شماره بهزاد رو داری؟

عصبی گفتم:

_ وقت مناسب تر پیدا نکردی؟

_ میتونیم ازش کمک بخوایم

با حرص از جایم بلند شدم و گفتم:

_ تو واقعا مغز نداری، من خیلی خرم که با طناب تو، هر دفعه توی چاه می افتم.

شالم را گرفت و کشید:

_ چرا نمی فهمی الان می تونی بهش نزدیک شی، الان می فهمه که مجبور شدی ازش

کمک بخوای و قصدت آویزون بازی نیست. تازه امشب خیلی خوشگلی قطعاً دلش میره.

اصلاً پسرها عاشق هیجان ان. سر تاسفی تکان دادم و گفتم:

_ بخوره تو سرم این خوشگلی! پاشو خیال پوشالی نکن من اصلاً شماره اش رو ندارم

چند قدم رفتم و دنبالم دوید

_ شماره خونشون رو داری؟

ایستادم، خودم هم انگار وسوسه شده بودم

_ آره

با ذوق کف زد و موبایلش را در آورد و گفت:

_ یالا شماره رو بده

– چی تو سرته؟

– زنگ میزنم می کشونمش پای تلفن گوشی رو که گرفت، سریع تو شروع کن به تقاضای کمک!

آیدا از آن دسته از آدم ها بود که برای انجام هر کاری فقط اراده لازم داشت تا به مقصد برسد، هدف همیشه برای او وسیله را توجیه میکرد به هر قیمتی به آنچه میخواست می رسید. در تماس اول که متوجه شد، بهزاد خانه نیست، گمان کردم اینبار شکست خورده است اما چیزی نپایید که خیلی قهارانه نقشه ای کشید تا مرا مجبور کند از جمله، شماره بهزاد را طوری بگیرم که کسی بویی نبرد

خیلی سریع شماره بهزاد را گرفت اما قبل اینکه دکمه اتصال تماس را بزند، گوشی را از او گرفتم

آب دهانم را قورت دادم

– آیدا بیخیال! من قلبم توی دهنمه نمیتونم

با حرص گوشی را دوباره قاپید

– خسته شدم سر هر کاری هی باهات کل کل کردم!

این فرصت اول و آخرته! میخوای یا نه؟

مردد شده بودم

– اگه بگه به من چه و نیاد چی؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ اونوقت بهت ثابت می شه خیلی آشغاله و دفتر این عشق مسخره رو همینجا می بندی.

با شنیدن صدای هر بوق یک رعشه عجیب به جانم می افتاد. خیلی طول کشید تا جواب داد. با شنیدن صدایش انگار تارهای صوتی ام را دستی کشید و یکجا از هم شکافت

_ بله!؟

چرا این خشونت جنس صدایش برایم تا این حد خواستنی بود

آیدا تکانم داد و با حرص و زیر لب گفت:

_ لال شدی چرا شیدا خره!؟

واقعا لال شده بودم. صدایش خشن تر شده بود

_ الو!؟!

مجبور شدم با همان صدای ضعیف و بی جانم جواب دهم

_ الو آقا بهزاد

بی تعلل پاسخ داد

_ بله ؟ فرمایش؟

هرچه بیشتر حرف می زد بیشتر می ترسیدم و پشیمان می شدم.

_ سلام

جواب سلامم را نداد

_ فرمایش؟ شما؟

با بغض به آیدا چشم دوختم و او با اشاره مرا تفهیم کرد که خودم را معرفی کنم

_ من ... من شیدام

_ شیدا!! شیدا کیه؟

انگار یک دفعه دقیقا وسط قلبم یک میخ داغ فرو کردند. دیگر حتی توان یک کلمه صحبت

کردن نداشتم. تماس را قطع کردم با بهت به آیدا خیره شدم و زدم زیر گریه!

عصبانی شد و گفت:

_ چرا قطع کردی؟

میان گریه نالیدم

_ حتی اسمم رو یادش نیست، من رو شناخت

_ وای وای شیدا مگه زنشی که اسمت باید یادش باشه؟ اون بدبخت فقط تو رو دوبار دیده

ها!

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

– بهتر که نشناخت، اصلا نباید زنگ می زدیم. الان زنگ می زنم همه چی رو راستشو به بابایی می گم

با صدای زنگ گوشی هر دو تکان خوردیم. آیدا گوشی را از من گرفت و جیغ کشید.

– وای خودشه، خودشه، بهزاده!

دوباره قلبم کوک شد و چرخ دنده هایش روی هم ساییده شد. آیدا مجال نداد و خودش پاسخ داد و تماس را روی پخش گذاشت

– الو سلام

بهزاد چند لحظه مکث کرد و گفت:

– الو شیدا؟ تو دختر بهادری؟

آیدا با عشوه گفت:

– بله خودشه ولی من آیدا هستم، دوستش

بی توجه گفت:

– گوشی رو بده خودش ببینم

– آخه حالش بده نمی تونه حرف بزنه

– دو دقیقه پیش داشت حرف میزد، یهو حالش بد شد؟ گوشی رو بده میگم

_ آقا بهزاد یک دقیقه به من گوش بدین. ما جای بدی گیر افتادیم. یعنی بی خبر و بی اجازه بهادر خان پیچوندیم، اومدیم لواسان. اینجا هم با یک سری آدم بیشعور مشکل پیدا کردیم؛ الان توی جاده آواره ایم، هیچ کس به ذهنمون نرسید که امین باشه. شیدا گفت همیشه به شما اعتماد کرد ولی من...

میان حرف آیدا گفت:

_ چه قدر حرف میزنی، بچه!! گوشی رو بذار دم گوش دوستت

جلو رفتم و با صدای لرزان گفتم:

_ سلام

_ علیک سلام، این ها که این به هم بافت، راسته؟

با شرم گفتم:

_ میشه باباییم نفهمه؟

جدی گفت:

_ جواب من رو بده

_ بله

_ دوتا بچه بزغاله الان وسط جاده؟! هوا هم که تاریک شده

دوباره میخ داغ دیگری در قلبم فرو رفت. آیدا با صدای بلند گفت:

— از دست چند تا کارگر افغانی، الان فرار کردیم

نیشگونش گرفتم و با بغض گفتم:

— ببخشید مزاحم شما شدیم. شما به کسی نگو، من خودم مشکلم رو حل میکنم

خنده تمسخره آمیز و نسبتا عصبانی کرد.

— تو که بلد بودی مشکل حل کنی، درستش نمی کردی! دقیق بهم بگو کجایی؟

آیدا گوشی را دوباره از من قاپید و مشغول آدرس و نشانه ها را گفتن شد. تماس را که قطع کرد، با ذوق از خنده ریشه رفت:

— دو تا بچه بزغاله، این عجب خوش احساسه!

روی زمین نشستم و کیفم را محکم بغل کردم

— ساکت شو آیدا این قدر من رو مسخره نکن!

سرم را میان دستانم گرفته بودم و روی همان تکه سنگ نشسته بودم و به سو سوای چراغ های روستای پایین جاده چشم دوخته بودم

آیدا هم بی تفاوت و آینه به دست مشغول تمدید آرایشش بود

هزار بار آخرین پیام بابایی را در ذهنم مرور کردم

«دختری، من جلسه ام با موکلم، طول می کشه. لطفا اگه دیر کردم از خانم دکتر خواهش

کن واست ماشین بگیره تا خونه»

باید از این که دیر می آمد و راحت تر سرش کلاه می گذاشتم خوشحال بودم؟ از این که راحت از اعتمادش سو استفاده کرده بودم؟! بغض عجیبی داشتم، دلم از دست خودم شاکی بود و من از کار دلم گله می کردم که چرا این طور گیر عشق افتاده است! این عشق تا کجا و چه قدر ارزش داشت؟

بابایی تنها دارایی من بود. بعد فروغ عزیزم، بعد مادر بزرگ، بعد بدی های دایی ناصر، من فقط او را داشتم. می دانستم برای حفاظتم سالیان دراز مرا با چنگ و دندان حفظ کرده است. اما...

در همین افکار بودم که آیدا دوباره جیغ کشید:

— وای اون هیولای اسپورت قرمز ماشین بهزاده؟!!

به سختی آب دهانم که انگار حجم دریا را داشت، قورت دادم و بلند شدم. اتومبیلی که آن سمت جاده توقف کرده بود حتما ماشین خود بهزاد بود، کیفم را برداشتم با آیدا یک قدم برداشتیم که متوجه شدم از ماشین پیاده شد و سوت زد،

خودش بود. با همان کاپشن کوتاه چرم براق که سر شانهِ هایش، با مهره های تیز فلزی آذین بسته شده بود، دست تکان داد و با صدای بلند گفت:

— نیاید اینور

با تعجب توقف کردیم. خودش با یک حرکت سریع و پرش عرض جاده را طی کرد. آیدا زیر لب قبل این که بهزاد به ما برسد گفت:

_ چه تیپ باحالی!

با همین یک جمله اش نگاهم به شلوار شش جیب طرح جدیدش که در چکمه های مشکی بند دارش محصور شده بود گره خورد. بدون هیچ مقدمه ای وقتی رسید گفت:

_ سرعت ماشین ها رو نمی بینید سرتون رو انداختین پایین برید اونور؟

آیدا با کرشمه دستش را جلو برد و گفت:

_ اول سلام، آیدا هستم جناب بهمنش!

بامزه خندید و رویش را سمت دیگری چرخاند و به جای اینکه به آیدا دست بدهد روی دستش زد و گفت:

_ جمع کن بچه!

نگاهش را که به من دوخت سرم را پایین انداختم و من من کنان سلام دادم. سنگینی نگاهش برایم غیر قابل تحمل شده بود. سرم را بیشتر در یقه ام فرو بردم. خم شد تا جایی که سرش را زیر سرم آورد. آنقدر نزدیک که کم مانده بود در جا سکته کنم.

_ شاگرد اول! تو رو چه به این شیطونی ها؟

نمی دانستم چه باید بگویم آنقدر هول شده بودم که معنی واژه ها را نمی یافتم.

_ ببخشید!

به شانه ام زد و گفت:

– من چرا باید ببخشم!؟

اونی که باید ببخشه به این آسونی ها اهل بخشش نیست. الانم راه بیوفت. آیدا طوری که بهزاد متوجه نشود، چشمکی زد و با ذوق حرکت کرد.

بهزاد با احتیاط ما را از جاده رد کرد در دل تاریکی برق سگک عجیب و درشت کمربندش که با ساعتش ست بود مدام به چشم میخورد، به ماشین که رسیدیم چون ماشین دو در بود در را باز کرد و و صندلی را حرکت داد و اشاره کرد عقب سوار شویم. خودش خیلی سریع پشت فرمان جا گرفت

آیدا شالش را باز کرد و در حال باد زدن خودش گفت:

– وای واقعا ممنون نمی‌دونی چه بلاهایی سرمون اومد امشب.

بهزاد جوابی نداد و آیدا باز ادامه داد:

– مردم بلا نسبت شما گرگ شدن پسره کم مونده بود شیدا رو توی ماشین قورت بده، خوشم اومد شیدا هم یک چنگ زد صورتش که حالا حالا ها هر وقت تو آینه نگاه کنه یادش میوفته دیگه غلط اضافه نکنه

بعد دستش را روی صورت من گذاشت و گفت:

– بمیرم اون ناکس هم بد زد توی صورتت ها

متوجه شدم که بلافاصله آینه ماشین را روی صورت من تنظیم کرد و گفت:

– کجا بودین که این قدر به خودتون چیز میز مالیدین؟

آیدا مجال صحبت به من نمی داد.

_ تولد دوستمون بودیم، پیچوندیم با چند تا گنده های تهران اومدیم لواسون.

بهزاد یک چشمش را تنگ کرد و گفت:

_ گنده های این تهرون با شما دوتا اومدن؟ آره؟

آرام به پهلوی آیدا زدم و اینبار من جواب دادم

_ ما اصلا نمی شناختیمشون، اشتباه کردیم!

سنگینی نگاهش از آینه هیجان قلبم را سه برابر میکرد

چه قدر نزدیکش بودم! حالا فقط یک صندلی فاصله داشتیم. دلم می خواست از پشت

دستم را دور گردنش حلقه کنم

_ بهادر کجاست؟ چی میخوای بهش بگی؟

آرام پاسخ دادم

_ شرکت یکی از موکل هاش، جلسه طول کشیده، خدا کنه من زودتر برسم خونه.

خندید و گفت:

_ محکم بشین پس!

و بعد احساس کردم سوار یک جت نظامی شده ام و هر لحظه جنگ با ماشین های دیگر

اوج می گیرد.

آیدا وحشت زده به صندلی چسبیده بود، آهنگ راک هم با صدای بلند از سیستم ماشین پخش میشد

ولی من واقعا دوست نداشتم زود برسیم! حتی اگر به قیمت فهمیدن بابایی تمام می شد، من آن دقایق را زندگی می کردم

داخل شهر پشت چراغ قرمز، اینقدر ذوق زده بودم که دست آیدا را گرفتم و زیر لب پرسیدم

_ خوبه؟

آیدا چینی به بینی اش انداخت و با اشاره دستش را به موی خودش کشید و زیر لب گفت:

_ کچله!

با صدای بهزاد حس کردم یک سطل آب یخ روی سرم سرازیر شد

_ کچل باباته بچه!

اما آیدا به جای اینکه خجالت زده شود، سریع پاسخ داد:

_ کچله اما شانس داره

خندید و گفت:

_ بقیه شانسش هم مثل دخترشه؟

اینبار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم

آیدا اخم کرد و رو برگرداند و با حرص گفت:

_ نر

خیلی ریلکس رانندگی می کرد، بر عکس من که هر لحظه از هیجان در حال فوران بودم. چه قدر دلم به حال دلم در آن لحظات می سوخت. وقتی که جلوی خانه ترمز کرد، انگار جریان خون در شریان های حیاتی من هم متوقف شد! به همین زودی تمام شد؟!

برگشت و با یک نگاه عمیق گفت:

_ بیا برو سر خونه زندگیت دفعه بعدم قول نمیدم راز دار بمونم

سرم را دوباره پایین انداختم

_ چشم، ممنون

چرا این قدر دقیق نگاهم میکرد؟!

_ رسیدی سریع یخ بذار روی صورتت

نگرانم شده بود؟ دوباره چشم گفتم

_ موندم بچه به این حرف گوش کنی چه طور این کار خوف امشب رو انجام داده. رو به

آیدا ادامه داد

_ دوست ناباب که میگن تویی وروجک؟

آیدا ادا در آورد و بهزاد پرسید:

_ خونه تو کجاست، ببرم تحویل بدم

وحشت کردم! از تنهایی بهزاد و آیدا وحشت کردم. سریع بازوی آیدا را گرفتم.

_ میاد خونه ما زنگ میزنم تا کسی تلفنی بیاد، باباش اینا ببینن با شماست بد میشه

آیدا با تعجب نگاهم کرد

_ وا خوب سر کوچه پیاده میشم

توجه نکردم و گفتم:

_ میشه در رو باز کنید پیاده شیم؟

بی هیچ حرفی کمک کرد تا پیاده شویم آیدا را تا جلوی در خانه هول دادم

به اتومبیلش دست به سینه تکیه زده بود و بی صدا می خندید و تماشای مان می کرد.

کلید در دستانم می لرزید قبل اینکه داخل شوم، بار دیگر برگشتم و نگاهش کردم و با

خجالت گفتم:

_ بازم ممنونم. شبتون بخیر

جواب نداد و در عوض برایم دست تکان داد. در را که بستم، آیدا را محکم بغل کردم و از

ذوق استرس شروع به فشردنش کردم...

فصل چهارم

باد برایم امشب کل کشید و درخت سرو پیر آن سوی خیابان رقصید.

رفتگر با جاروی بلندش بر کف آسفالت خیابان ساز نواخت

و من

در انتهای هجده سالگی

عروس خیالات این شب زمستانی ام شدم

ملحفه سپید را دور خودم پیچاندم و با تصویر دختر سپید پوش در شیشه پنجره، هزار بار مست و سرخوش باده عشق را سر کشیدم...

شاید همان شب آنقدر نوشیدم و مست شدم که دیگر هیچ نفهمیدم، هیچ و دیگر هیچ...

تست، کلاس کنکور، آزمون آزمایشی و رتبه برتر دیگر هیچ کدام جزو دغدغه هایم نبود.

سیر نمی شدم از هر ثانیه و هر جا تکرار و یاد آوری آن شب. همان یک ساعت با هم بودن، همه ساعت های مرا ربوده بود. بیشتر از همه عمرم در آینه با وسواس خودم را می کاویدم.

همه چیز جز او برایم بی معنی شده بود. جلوی تلویزیون مشغول همخوانی با خواننده بودم، که با صدای باز شدن در خانه از جایم بلند شدم. بابایی کیسه های خرید را یک به یک داخل آورد مثل هر روز سلام دادم و بوسیدمش و کمک کردم و کیسه ها را به آشپزخانه بردیم.

صورتش خیلی خسته بود می دانستم این یک ماه درگیر چند پرونده سنگین است. وقتی که کم حرف می شد ذهنش کاملاً معطوف حل پرونده اش بود. مشغول جا به جا کردن خریدها شده بودیم

در یخچال را که باز کرد، کلافه لیوان شیر را بیرون آورد و با ناراحتی گفت:

_ نخوردی که!

لیوان را از دستش گرفتم و یک نفس بالا کشیدم:

_ منتظر بودم شما بیای بعد بخورم

_ چند وقته حواست اصلا سر جاش نیست شیدا خانم، در جریان باش که در جریانم

یکهو حرارت بدنم بالا رفت، این نگاه طولانی و دقیقش هراس به جانم می انداخت، این روزها می ترسیدم از چشم هایم بخواند کار دلم زار شده است. سر میز شام هم وقتی به دیوار رو به رو خیره شده بودم و چنگالم را به جای این که در ظرف غذا فرو ببرم، روی میز می کوبیدم، دستش را رو به روی چشم هایم تکان داد. یکهو هوشیار شدم و با خجالت گفتم:

_ ببخشید حواسم نبود

سری تکان داد و پرسید

_ درسته چند وقته حسابی درگیرم ولی این دلیل نمیشه نفهمم چت شده! مشکلت چیه دختر؟

مشکل؟! مشکل نداشتم! من فقط کمی بیش از حد عاشق شده بودم

_ ذهنم مشغوله، همین

لیوانش را پر کرد و یک جا سر کشید. نفس عمیقی از سینه اش خارج کرد

– منتظر می‌مونم .

هول شده بودم.

– منتظر چی؟

– منتظر اینکه به این نتیجه برسی که باید حرف بزنی

دل‌م می‌خواست هرچه سریعتر از سر میز شام فرار کنم، می‌دانستم هر لحظه امکان دارد دهانم بی اختیار سرِّ دل‌م را عیان کند

تلفن که زنگ خورد نفس عمیقی کشیدم از زیر سنگینی نگاهش نجات پیدا کرده بودم اما نمی‌دانستم شخص پشت خط، برای بهادر من، رفیق من، بابایی همه دخترانه‌هایم، پیغامی به تلخی همه تلخی‌های عالم را دارد.

حاج خانوم با همان صدای گرفته و سوزناک جیغ کشید:

– بهر‌خس هنوز نیومده. باید صبر کنیم دخترش بیاد. باید باباشو واسه آخرین بار ببینه.

زن‌های فامیل هر کدام به نحوی سعی بر آرام کردن زن بیچاره داشتند. یکی پشتش را میمالید و دیگری آب قند دهانش می‌گذاشت. اما حاج خانوم فقط برای چند ثانیه ساکت می‌شد و دوباره با صدای بلند با یار ۴۰ ساله اش درد و دل می‌کرد. هنوز یک ساعت از فوت آقابرگ نمی‌گذشت، اما خانه مملو از جمعیت شده بود. گوشه‌ای کز کرده بودم و بی صدا فقط تماشا می‌کردم. بابایی با همه شکستگی و غم مشهود در چهره اش قرص ایستاده

بود و هرگاه اشکی خیال جاری شدن داشت، با سر انگشتانش گوشه چشمش را آنقدر می فشرد که در جا اشک ها را نابود کند. این پیراهن مشکی اش، مرا یاد آن یک سال عزا و اندوهش برای فروغش می انداخت.

با خودم همیشه فکر می کردم داغ فروغ آنقدر برای او سنگین و کمر شکن بود، که دیگر در مقابل هر از دست دادنی مقاوم می شود. بزرگ های فامیل اطراف بابایی را گرفته بودند و از او برای انجام مراسم و خاکسپاری نظر می خواستند.

بابایی هم با متانت پاسخ می داد

_ اجازه بدین مادر یکم بهتر شه و بهزاد بیاد، ببینیم تصمیمشون چیه.

بهزاد؟ کجا بود؟

با یاد آوری اینکه پیکر بی جان و روح باخته در اتاق طبقه بالا، متعلق به پدر عشقم است، بغضم عمیق تر شد، تحمل غم و اندوهش را نداشتم. داغی اشک را روی گونه هایم حس کردم. بیشتر خودم را گوشه دیوار کنار پنجره کشیدم. دلم می خواست پشت پرده بروم و دور از چشم حضار با خیال راحت یک دل سیر گریه کنم.

اما با صدای هیاهو و فریاد در حیاط، یکهو تمام جانم لرزید و همه جمعیت هراسان سمت حیاط دویدند. پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم و گردنم را تا جایی که می توانستم بیرون کشیدم.

با دیدن بهزاد که حسابی با یک مرد دیگر گلاویز شده بود و با صدای بلند الفاظ رکیک را فریاد میزد، قلبم را در دهانم و درست میان دندان هایم حس کردم. مخصوصا وقتی مرد،

مشتی به صورتش زد، اختیار باختم و از همان پنجره بیرون رفتم و وقتی خواستم از پله های تراس پایین بروم، افتادم، طوری که چانه ام محکم به پله آخر خورد.

گوشه زبانم را گاز گرفته بود. درد غیر قابل توضیحی داشت. مزه خون را در دهانم حس می کردم و از فرط درد، اشک خود به خود از چشمانم می چکید. اهمیت ندادم و با همه درد زبان و دندان و کف دست هایم بلند شدم و سمت جمعیت دویدم

بابایی، بهزاد را محکم از پشت گرفته بود اما او هنوز فریاد میزد و به شدت تقلا می کرد. مرد هم با صورت خونی جواب فریاد هایش را از دور می داد. بهناز خواهر دوم بابایی که شکم بزرگش نشان می داد همین روزها فارغ می شود، هم مدام بهزاد را مورد نفرین قرار می داد.

— الهی به زمین گرم بخوری بهزاد! کثافت تو همیشه باعث آبرو ریزی ما بودی.

بهزاد با نفرت پاسخ داد:

— این شوهر مفت خورت رو بردار از خونه ما، هری!!

بابایی بهزاد را طوری رها کرد که بیشتر شبیه هول دادن بود و فریاد کشید:

— بهزاد!!! تمومش کن! تو صاحب مجلس عزایی! این چه رسواییه؟!!

بهزاد کمی آرام گرفت اما با انگشت در هوا رو به بهناز خط و نشان کشید

— گفته بودم، پاش رو قلم می شکنم بیاد اینجا .

حاج خانم که تقریبا از حال رفته بود به سینه اش می کوبید. بهزاد سمت مادرش رفت و زیر بغل او را گرفت و بلندش کرد

_ پاشو حاج خانومم پاشو عشقم پاشو این داماد مفت خورت اومده بعد آقام، تو رو هم بکشه.

شوهر بهناز رو به بابایی گفت:

_ آقا بهادر، شما شاهد باش، تمومش نمی‌کنه.

بهزاد با عصبانیت و دهان کجی ادای شوهر بهناز را در آورد و بعد گفت:

_ بیا گمشو از همین راهی که اومدی برو بیرون!

بهناز جیغ کشید:

_ به تو چه؟ تو چه کاره ای؟ تا خان داداشم هست، دیگه کسی حرف تو رو نمی‌خونه.

بهزاد چنان خشمگین شده بود که من هم به وحشت افتاده بودم، نعره زد:

_ یادت رفته آقام اسم خان داداشتون رو از شناسنامه اش خط زده و محروم از همه چیه؟!

آقای این خونه، من بعد منم! قلبم شکست، صدای شکستن قلب بابایی را هم شنیدم

حاج خانم با همان حال وخیم نالید:

_ وای، وای بهزاد آقات رو هنوز خاک نکردیم. هنوز توی این خونه است. شرم کن! شرم کن!

بهزادی که رو به رویم بود را اصلا نمی‌شناختم. انگار هیچ چیز و هیچ کس برایش مهم نبود. زمانی که مادرش به حمایت از پسر ارشد و بهناز در آمد، در مقابل مادر عزادار هم

ایستاد. رگ های گردنش چون شاخه های درخت خشکیده خودنمایی می کرد. بابایی انگار هنوز در غم جمله برادر محصور بود، اینبار فقط نگاه می کرد.

بهزاد قصد کرده بود محسن را از خانه بیرون کند و به هیچ وجه، قدری کوتاه نمی آمد. بهناز شیون می کرد دیگر از جنگ خسته شده بود و به وضوح التماس می کرد.

– بهزاد روح آقامون اینجاست. تو رو به روحش قسم، تمومش کن. من با این وضعم، عزای آقام بسم نیست که تو هم باید عذابم بدی؟

حتی ذره ای به حال خواهر ترحم نکرد.

– جمعش کن بابا! از وقتی شوهر کردی یا خیکت بالا بوده یا بچه عر عر میکرده تو بغلت! حرف مرد یکیه! هر وقت رفت سند اون مغازه که با کلاه برداری از آقام گرفت رو آورد و راسته بازار داد زد که من سر حاجی کلاه گذاشتم و سخته اش دادم، می تونه پاشو بذاره اینجا.

همه جمعیت مبهوت به هم چشم دوخته بودند

بهزاد رو به همه ادامه داد

– آی مردم این مسبب سخته آقام بود! این کوتوله نیم وجبی! محسن تاب نیاورد و سمتش یورش برد، اما بهزاد با یک حرکت چنان با سر به صورتش کوبید که نقش زمین شد. بهناز به گردن بهزاد آویخت و یقه اش را چنگ زد. آقام خیلی سال بود از دست تو ریز ریز مرده بود، واسه سرپوش گذاشتن گناه خودت، ما رو بدنام نکن

یقه پاره اش را از چنگ خواهر بیرون کشید

– بیا برو بیرون تا بچه هاتم عین خودم و خودت یتیم نکردم! بهناز سیلی محکمی به صورت بهزاد نواخت. قلبم در جایش هزاربار در ثانیه لرزید و دیوانه وار خودش را به سینه ام می کوفت.

چشم هایش را رگه های خون در برگرفت. دندان هایش را طوری به هم می فشرد که عضلات صورتش در حال انفجار بودند. دستش را که به نیت تلافی سیلی بالا برد، بابایی از خلسه بیرون آمد. دستش را محکم گرفت و با دست دیگر به نشانه گوشزد به سینه اش زد

– تا وقتی من زنده ام هیچ کس دست روی خانواده و عزیز های من بلند نمی کنه!

وحشت کرده بودم منتظر بودم هر لحظه با بابایی هم جنگ را شروع کند. اما سر پایین انداخت و دستش را بیرون کشید و سکوت کرد. ریش سفید های فامیل وساطت کردند و محسن را راضی کردند و از خانه بیرون بردند. بهناز مادرش را در آغوش کشیده بود و با صدای بلند می گریست و زن ها مشغول دلداری اش بودند

توجهم به دو دختر بچه با فاصله سنی کم حدود ۵، ۶ سال اطراف بهناز جلب شد! طفل معصوم ها، تمام مدت پشت درخت پناه گرفته بودند و شاهد چه صحنه های وحشتناکی بودند! بی اختیار سمتشان رفتم و دست نوازش روی سرشان کشیدم میخواستم اسمشان را بپرسم که با قدم های تند و شبیه دویدن بهزاد به انتهای باغ، همه حواسم را دوباره باختم

پیرزنی سر تاسف تکان داد و گفت:

– این هیچ وقت عاقل نمیشه

زن دیگر هم با صدای آرام پاسخ داد

_ عاق والده نشه فقط

چرا مردم هیچ وقت خیال بیخیال شدن دیگران را نداشتند؟

عزا یا عروسی هیچ فرقی نداشت، بعضی ها تنها هنرشان همین بود و بس.

جمعیت کم کم داخل می رفتند و من همه فکر و احساسم روانه ته باغ، شده بود. بابایی که صدایم زد، به خودم آمدم خون داخل دهانم را قورت دادم و در دل خدا خدا کردم که از ظاهرم نفهمد زمین افتاده ام.

_ شیدا، بابا؟ بیا بریم داخل، سرده خیلی

_ میشه یکم بیرون بمونم بعد بیام؟

با درماندگی گفت:

_ ماشین بگیرم بری خونه؟ اینجا داری اذیت می شی

این بدترین پیشنهاد ممکن بود!

_ نه خواهش میکنم می خوام بمونم لطفا

اصرارم را که دید به نشانه تایید سر تکان داد و گفت:

_ زیاد بیرون نمون

چشمی گفتم و به محض اینکه خیالم راحت شد داخل رفت، اولین قدم را سمت انتهای باغ برداشتم، اولین قدم برای... در انتهای باغ یک ساختمان نیمه ساخته دو طبقه بود

که از صدای بال زدن و نوای مکرر کفترها متوجه شدم محل نگهداری کفترهای بهزاد است. با تردید وارد ساختمان شدم. طبقه اول خالی بود و مجبور بودم پله های آجری بدون نرده و حفاظ را برای رسیدن به طبقه دوم طی کنم.

زانوی سمت راستم به شدت درد میکرد به سختی و آرام بالا رفتم. روی پله آخر با دیدن تعداد بالای کبوترها با بهت ایستادم. چند آبخوری چینی و جای دانه وسط اتاق بود و دیوارها پر از طبقه، کف زمین و روی طبقه ها کبوترهای زیادی به چشم می خورد

همه با هم یک آواز غمناک خاص از گلو بیرون می دادند. بق بقوی کفترها را همیشه یک جور ناله برداشت می کردم. گوشه یکی از دیوارها تصویر مردی که زانو بغل کرده بود و درمانده سر بر همان زانوها گذاشته بود، قلبم را به درد آورد. آنقدر که بی اختیار دست روی قلبم گذاشتم و شهادت این را پیدا کردم که پله آخر را هم پشت سر بگذارم. با صدای تکان آجر لقی زیر پایم، سر بلند کرد

چشمانش بارانی که نه! طوفانی و سیل زده بود! اخم به ابرو راند و گفت:

— تو اینجا چی کار میکنی؟

دست و پایم را گم کرده بودم کم مانده بود معذرت بخواهم و پا به فرار بگذارم

رو بر گرداند

– برو ، الان نگرانت می شن

جرات پیدا کردم و گفتم:

– کسی نگرانم نمی شه، می شه اینجا بمونم منم؟

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد، انگار دلش نمی خواست بفهمم گریسته است . جلو رفتم و من هم کنار دیوار رو به رویش نشستم و تکیه زدم . یک لحظه برگشت و با تعجب نگاهم کرد

– گفتم می تونی بمونی؟

با این جمله اش سرخ شدم و سر به زیر انداختم

– نمیخوام برم توی خونه، بیرونم خیلی سرده

نیشخندی زد و گفت:

– بهتره بری خونتون پس، بچه!

از استرس مشغول کندن لاک از روی ناخن هایم بودم، مظلومانه گفتم:

– راست بگم؟

فقط نگاهم کرد، و من ادامه دادم:

– من الان می دونم شما چه حسی داری.

چشم هایش را تنگ کرد و نگاهش مثل تیر در جانم جا خوش کرد

اختصاصی کافه تک رمان

نگاهش نکردم و فقط از خدا قدرت خواستم که بتوانم حرف بزنم

_ مامان من خیلی مریض بود، من کوچیک بودم، اما فکر میکردم می تونم خوبش کنم، بابایی می گفت خوب می شه، امید داشتم خوب شه اصلا به این که بمیره فکر نمی کردم یعنی اصلا نمی دونستم مردن یعنی چی؟ اصلا تقصیر خود فروغ بود که به من یاد نداده بود مردن چیه. حتی وقتی جوجه ماشینی صورتی ام مرد بهم نگفت مرده گفت خوابیده و باید وقتی خوابه ببریمش پیش خواهر برادرهاش.

مامانم مرد

یادمه وقتی بغلش کردم فکر می کردم خوابه و یک روز دوباره بیدار می شه، اما بعدا وقتی دیدم خاک ریختن روش، وقتی دیدم بابایی زار می زنه بالای قبرش، فهمیدم شوخی نیست خواب نیست. رفته! مرده و من دیگه مادر ندارم

گریه کردم جیغ زدم قهر کردم با دنیا، با خودم! مریض شدم. غذا نخوردم. درس نخوندم. طول کشید اما خالی شدم

من فقط می خوام بگم، می فهمم الان چه حالی دارین.

اینبار تلخ تر خندید دستش را روی صورتش گذاشت

_ میخوام سیگار بکشم برو طبقه پایین بشین

_ من از بوی سیگار بدم نمیاد

در واقع دوست داشتم بگویم از بوی سیگاری که متعلق به تو باشد، بدم نمی آید. سیگارش را روشن کرد و سرش را از پشت به دیوار تکیه زد و چشم هایش را بست. چشم بسته کام می گرفت و من از بسته بودن چشم هایش نهایت استفاده را برای یک دل سیر تماشایش بردم

یقه پیراهنش پاره شده بود و به همین علت گردنبندهش به چشم می خورد. خاص بود با مهره های مشکی و یک پلاک کوچک که نمیتوانستم ماهیتش را تشخیص دهم، یک شکل عجیب!

بهزاد واقعا چهره فوق العاده عادی و مردانه ای داشت. اما طرز پوششش اش خاص بود و این، با دیگران متمایزش می کرد. گوشه یک تاتو هم کنار گردنش مشخص بود که بازهم تشخیص ندادم چیست! سوال ها در ذهنم مدام تکرار می شدند.

کیوان از نظر ظاهر، حتی اخلاق، خیلی از او بهتر بود چرا من تا این حد شیفته بهزاد فقط شده بودم؟! این کشش از کجا نشات می گرفت؟ چرا تا این حد برایم خواستنی شده بود؟ چشم هایش را که باز کرد، سریع سرم را پایین انداختم

خیال روشن کردن سیگار بعدی را داشت. نتوانستم ساکت بمانم

_ واقعا آرام بخشه؟

با یک نگاه سرد، به سیگارش خیره شد و یک نوچ کوتاه گفت

_ پس چرا موقع ناراحتی می کشنش؟

فندکش خیال روشن شدن نداشت. چندبار تکانش داد و بالاخره توانست سیگارش را روشن کند. یک پک عمیق زد و دود غلیظ را از دهانش خارج کرد سپس جواب داد

_ به خیال خودشون میخوان دردهاشونو دود کنن

با چشم های گرد شده به سیگارش چشم دوختم

_ دود میشه؟

تلخ خندید

_ نه کم کم دودت میکنه

شانه بالا انداختم و گفتم:

_ ولی آیدا میگه اون یک باری که کشیده خیلی فاز خوبی بوده

اینبار سنگین نگاهم کرد و یک پک عمیق تر زد. دوباره مشغول کندن لاک از روی ناخنم شدم و گفتم:

_ ولی به نظر من حتما آرامش بخشه وگرنه این همه آدم که دیوونه نیستن برن سراغش

این نگاه سنگینش انگار خیال له کردنم را داشت

_ بیا اینجا

قسم می خورم با این جمله اش رعشه حتی به تک تک سلول های بدنم افتاد. با استرس از جایم بلند شدم و نزدیکش رفتم. به کنارش اشاره کرد و گفت:

– بشین

آرام و با خجالت و حفظ یک وجب فاصله نشستیم. جرات نمی‌کردم سرم را بالا بیاورم، نگاهش، امان از نگاهش...

سیگارش که در حال سوختن بود را روبه رویم گرفت

– میخوای خودت امتحان کنی؟

وحشت زده سرم را بالا آوردم و پرسیدم :

– من؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد

– چشمهاتو ببند، فکر کن داری آب میوه می‌خوری، با همه قدرتت هورت بکش.

دست هایم می‌لرزید. خودش فیتیله سیگار را به لبم چسباند. چشم هایم روی دستش جا مانده بود. شبیه دست های بابایی پر مو، مردانه، ولی کشیده تر. نزدیک شد با شانه اش به شانه ام زد و گفت:

– چشمهات چپ شد، جای نگاه کردن کاری که گفتم رو بکن

هول شدم و اطاعت کردم. با همه توانم دود را داخل ریه هایم کردم و در آنی حس کردم مرگ در یک قدمی ام است. سیگار را پس زدم. حس خفگی داشتم. به شدت سرفه می‌کردم و به سینه ام میکوبیدم، خندید و بی تفاوت مشغول کشیدن ادامه سیگارش شد. سرفه ام مدام تشدید می‌شد. نیم نگاهی خرجم کرد و گفت:

– پاشو اون گوشه آبخوری هست، آب بخور

میان سرفه گفتم:

– این چی بود؟ دارم خفه میشم

خودش بلند شد و سمت شیر آب رفت و یک کاسه کوچک چینی را پر کرد و دوباره کنارم نشست. کاسه را گرفتم و یک نفس بالا کشیدم. کمی سرفه هایم تسکین پیدا کرد. نفس عمیقی کشیدم

– خیلی بد بود

سیگار را روی زمین مچاله کرد و گفت:

– خوبه خودت فهمیدی خیلی بده

با وحشت پرسیدم

– الان دهنم بوی سیگار میده؟ همه می فهمن

دست در جیب پایین شلوارش کرد و یک بسته آدامس در آورد و روی پایم گذاشت

– نه! قول میدم نه تو دیگه سراغش می ری، نه کسی می فهمه!

از این همه نزدیکی چنان هیجانی داشتم که تا به حال تجربه نکرده بودم

ناگهان صدای آژیر آمبولانس و شیون با نوای لا اله... در فضا پیچید. متوجه شدم که ناخن هایش را روی زمین محکم می فشارد. بی اختیار سمت پنجره رفتم. جسم بی جان آقابزرگ

روی بلانکارد زیر ملحفه سپید، سمت آمبولانس وسط حیاط برده می‌شد. با بغض و هراسان گفتم:

_ کجا می‌برنشون؟

صدای کشیده شدن ناخن هایش کف زمین، پژواک درد، در فضای اتاق بود. کفترها هم بی تاب و بق بقو کنان این سو و آن سو می‌رفتند. آب دهانش را قورت داد انگار توان ایستادن نداشت. سرش را آرام اما پیاپی چند بار به دیوار کوبید.

نزدیکش رفتم و ملتمسانه گفتم:

_ اگه الان بغلش نکنید بعدا خیلی غصه می‌خورید. خواهش می‌کنم.

یک قطره اشک از گوشه داخلی چشم هایش سر خورد

_ اون مرده!

این پاسخش شوکه ام کرده بود. مقابلش روی دو زانو نشستم

_ این آخرین فرصته واسه این که یکبار دیگه بوش کنید

دوباره تکرار کرد

_ اون مرده!

بغض راه گلویم را بسته بود

_ شما که هنوز زنده اید

چشم هایش را تسلیم کرد و این برای من نهایت، خوشبختی بود، اما تاب نیاوردم و نگاه دزدیدم، از جایش که بلند شد من هم هراسان برخاستم؛ دستی به صورتش کشید؛ سمت پله ها رفت، دنبالش راه افتادم؛ مکث کرد و گفت:

_این پله ها سسته، مواظب باش!

به زانویم اشاره کردم و گفتم:

_ پله های خونتون کلا با من لج هستن

سری تکان داد و بعد دستش را مقابلم دراز کرد؛ مثل برق گرفته ها خشکم زد! خواب بودم؟ بهزاد فقط در رویاهای شبانه ام دستم را گرفته بود. با صدای جدی اش لرزیدم

_ دِ بجنب بچه!

دستم را جلو بردم و به دستش سپردم و محکم و سریع دستم را گرفتم، مرا تا پایین پله ها هدایت کرد. آن قدر گرم بود که سرتاسر جسم نحیفم با گرمای مطبوعش آرامش گرفته بود، آخرین پله را که طی کردیم، دستم را رها کرد، اما هنوز گرم بودم.

دیگر برنگشت و حتی نگاهم نکرد و با عجله سمت آمبولانس دوید. گریه نکرد! فقط چند دقیقه کنار پدر نشست.

ملحفه سپید را کنار زد، عمیق به صورت سرد و بی روح چشم دوخته بود، خم شد و صورتش را به صورت پدر چسباند. آنقدر عمیق نفس میکشید که حرکات قفسه سینه اش به وضوح قابل رویت بود

حاج خانم ناله میکرد و بهناز چادر مشکی را روی سرش کشیده بود و با صدای بلند شیون بابا، بابا، سر می داد.

بابایی به آمبولانس تکیه زده بود و دستش را جلوی چشمش گذاشته بود و با حرکت شانه هایش فهمیدم می گرید.

تاب نیاوردم خودم را کنارش رساندم. انگار منتظرم بود، محکم بغلم کرد سرم را روی سینه اش گذاشتم و با هم گریستیم. سینه اش را تند تند می بوسیدم.

— بابایی اینهمه غصه نخور تو رو خدا

بازویم را محکم نوازش کرد و با صدای مردانه آغشته به هق هقش گفت:

— خوب می شم عزیز بابا، تو باشی خوب می شم.

بهزاد که بلند شد همه منتظر واکنش بعدی اش بودیم، گریه نکرد؛ لبریز از اشک بود اما گریه نکرد. رو به جمعیت گفت:

— خانم ها، آقایون، بفرمایید داخل لطفا، بفرمایید، قدمتون سر چشم

بابایی با فشردن چشم هایش بهزاد را تایید کرد.. جلو آمد و دست روی شانه بابایی گذاشت.

— داداش، تا اومدن بهرخ باید بابا سرد خونه بمونه؟

بابایی سر تاسف تکان داد و گفت:

— امیدوارم زودتر برسه

بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت:

— من از مراسم و این رسم و رسومات سر در نمیارم. نذار این خاله زنک های فامیل دخالت کنن، خودت زحمت همه چی رو بکش.

جمعیت را که به سمت داخل هدایت می کردند، بهزاد کمی سرعتش را کم کرد و تقریباً کنار من ایستاد. صدایش هنوز سرشار از بغض بود

— خیلی وقت بود یادم رفته بود بابام چه بویی میداد

تشکر کرد؟ به محض اتمام جمله اش ترکم کرد.

می دانستم فشار غم و اندوه و گریه های مداوم باعث سر درد شدید بابایی شده است. با این وجود تمام مدت مشغول تسکین حاج خانم و بهناز بود. خانه کمی خلوت تر شده بود و فقط فامیل نزدیک مانده بودند.

صدای قرآن مدام پخش می شد. بهزاد گوشه سالن روی پله نشسته بود و در سکوت کامل فقط تماشا می کرد. بهناز سرش را روی شانه بابایی گذاشته بود. اشک هایش خشک شده بود اما هنوز سعی بر گریه داشت و بابایی هم آرام نوازشش می کرد

حاج خانوم هم گوشه ای نشسته بود و عبا و عرقچین مخصوص نماز همسر از دست رفته اش را به سینه می فشرد و زیر لب حرف می زد و اشک می ریخت. به آشپزخانه رفتم. نجمه

کنار پنجره آرام آرام گریه می کرد و با گوشه روسری اشک هایش را پاک می کرد. با دیدن من محکم بینی اش را بالا کشید و پرسید:

– چیزی می خوای مادر؟

چشم هایش از فرط گریه، حسابی پف کرده بود.

– خاله نجمه شما همش داری کار میکنی حال خودتم خوب نیست یکم استراحت کن

انگار منتظر بهانه بود تا دوباره زیر گریه بزند. روسری اش را جلوی صورتش گرفت و طوری عمیق طوری گریه کرد که تمام ماهیچه های تپش تکان می خورد. کنارش رفتم و بغلش کردم. میان گریه نالید:

– چهل سال خدمت آقا رو کردم کاش قبلش من می مردم و این طور بی سر و سایه نمی شدم

– خدا نکنه، خدا سایه فرج خان رو واست نگه داره

سرش را به حالت افسوس تکان داد و گفت:

– این خونه دیگه جهنم شد

جز آقا خدا بیمارز کی حریف آقا بهزاد می شد؟ ما رو بیچاره می کنه

یکهو خشکم زد جا خورده بودم. چرا تا این حد در مورد بهزاد منفی و تلخ صحبت می کرد؟ جرات نکردم بیشتر بپرسم، دلم نمی خواست. طاقت نداشتم کلامی، حتی کلامی در مورد بهزاد بد بشنوم. سمت کابینت رفتم و پرسیدم

_ چای سبز دارین؟ اشک هایش را پاک کرد و سمت کابینت آمد و بسته چای سبز را بیرون آورد و پرسید

_ دم کنم و است؟

_ واسه بابایی می خوام، لطفا چوب دارچین هم داشته باشه

با مهربانی چشمی گفت و مشغول آماده کردن چای شد، روی یکی از صندلی های میز نهارخوری وسط آشپزخانه نشستم و دستم را زیر چانه ام زدم. سخت مشغول فکر کردن به جمله نجمه بودم که فرج الله با چند جعبه خرما وارد آشپزخانه شد. صورت مرد بیچاره پر از غم و اندوه بود. به من لبخندی زد و رو به نجمه گفت:

_ بیا خانم جانم اینا رو بچین تو ظرف

نجمه در حالی که جعبه ها را میگرفت گفت:

_ اینهمه خرما بود، باز چرا رفتی گرفتی؟

پوفی کشید و گفت:

_ آقا بهزاد یهو برزخ شد گفت کمه. منم رفتم سریع گرفتم که قیل و قال نشه

نجمه سری تکان داد و گفت:

_ خوب کردی فرج، تو رو خدا هرچی گفت فعلا بگو چشم تا ببینیم تکلیفمون چیه نذار آخر عمری بی سقف شیم. می شناسیش که فرج با اخم به من اشاره کرد و لب گاز گرفت. سعی کردم خودم را بی تفاوت جلوه دهم اما در دلم آشوبی عجیب به پا شده بود.

چای که آماده شد یک لیوان غلیظ همراه نبات همانطور که همیشه بابایی دوست داشت آماده کردم و به سالن بردم. بابایی با دیدنم لبخند زد

– این چیه عزیز بابا؟

– چای سبز و دارچین، خوب نشدین، می رم مسکن بیارم.

بهناز آرام چشم هایش را باز کرد و یک نگاه کلی خرج سر تا پایم کرد. بابایی لیوان را گرفت

– ممنون احتیاج داشتم

بعد رو به بهناز گفت:

– میخوری؟

بهناز دستش را چند بار تکان داد و گفت:

– نه دوست ندارم

بعد دوباره به من خیره شد و گفت:

– دستت درد نکنه زهرا و فاطمه رو خوابوندی

– خیلی دخترهای خوشگلی ان، خواهش می کنم.

دستی به کمرش زد و به سختی بلند شد. هنوز مرا با کلی سوال و یک نگاه نه چندان دوستانه بر انداز می کرد. در حالی که سمت پله ها می رفت. گفت:

– برم بالا یه سر به بچه ها بزنم

و بعد با یک صدای جیغ مانند نجمه را صدا کرد. نجمه هراسان سمتش آمد

– جانم بهناز خانم

با حالت غر زدن گفت:

– کمکم کن برم بالا

نجمه دستش را گرفت و بهزاد با صدایی که همه متوجه شدند همزمان گفت:

– هنری جز حامله شدن هیچ وقت نداشته

عمه ملوک که پیرزنی جدی بود و مدام در حال صلوات فرستادن با تسبیح بود، چشم غره ای رفت و با گفتن یک لا اله... بهزاد را ساکت کرد.

بابایی جرعه ای از چایش نوشید و گفت:

– عالی شده. سرم داشت می ترکید معجزه کردی بابا جان!

فاتحانه خندیدم. خواستم کنارش بنشینم که با فریاد بهزاد یکهو لرزیدم.

– نجمه! نجمه که تازه تا وسط پله ها رسیده بود، با استرس برگشت و جواب داد:

– بله آقا

به لیوان بابایی اشاره کرد و گفت:

– منم از این ها میخوام

نجمه مستاصل گفت:

– چشم، الان میام

با عصبانیت گفت:

– اون مادر هفت ها رو ول کن؛ نترس، دختر سومش سالم به دنیا می آد اینا توله های اون بادمجون بم هستن آفت ندارن

بهناز طاقت نیاورد و از بالای پله ها با صدای بلند جوابش را داد:

– به کوری چشمت این دفعه پسره. چیه؟ داری می ترکی محسن هم سن و سال توئه اما ۳ تا بچه داره و تو بدبخت و حیرونی؟

نیشخند بلندی زد و گفت:

– خاک تو سر قجر زده ات که پسر واست افتخاره. والا سگ و گربه ام سالی چندبار چند تا چندتا می زان، زاییدن که افتخار نیست.

با صدای هق هق حاج خانم ساکت شد. بابایی با اخم لیوان را روی میز کوبید و سمت مادر رفت و حین بغل کردن مشغول ماساژ پشتش شد

عمه ملوک هم با تشر گفت:

– بهزاد تو کی آدم میشی بچه؟ ولش کن. این دختر پا به ماست، این قدر اذیتش نکن

بهزاد شانه ای بالا انداخت و از جایش بلند شد و جای بابایی روی مبل نشست و لیوان را برداشت و بیخیال مشغول نوشیدن شد. با بهت تماشایش می‌کردم. چشم هایش را چپ کرد و گفت:

– چیه بر و بر همش نگاه میکنی برو یکی دیگه واس بابات بردار بیار ببینم
بابایی کلافه رو به من گفت:

– نمیخواه الان میری خودت رو می‌سوزونی. نجمه نیست تو آشپزخونه

از اینکه در مقابل بهزاد و جمعیت دست و پا چلفتی بودن من را عیان کرد حرصم گرفته بود. باید خودم را ثابت میکردم با جدیت گفتم:

– مگه بچه ام، اصلا همه سر درد دارن یک سینی می‌ریزم می‌ارم

بابایی که متوجه شد خیال ثابت کردن خودم را دارم، اینبار اعتراض نکرد. اما در نگاهش نگرانی فریاد می‌زد. همه تلاشم را کردم و یک سینی چای آماده کردم. نجمه که تازه رسیده بود، با دیدن سینی چای گفت:

– زحمت نمیکشیدی دخترم من می‌اومدم می‌ریختم.

سینی را بلند کردم و با لبخند گفتم

– زحمتی نبود به سالن که باز گشتم، بهزاد با لیوان خالی مقابلم ظاهر شد. لیوان را داخل سینی گذاشت و یک فنجان دیگر برداشت و بدون اینکه تشکر کند، به حیاط رفت و نگاهم تا آخرین لحظه دنبالش دوید.

۲ روز در غم و ماتم و سکوت گذشت. اتاق بابایی هنوز در خانه پدری اش دست نخورده بود و من شب ها را آنجا می گذراندم.

بهزاد معمولا بیرون خانه و دور از جمع، در گنجه کبوترهایش بود و من هم تمام فکر و حواسم آنجا بود و بهانه ای برای دوباره آنجا رفتن پیدا نمی کردم. بابایی برای آوردن عمه بهرخ به خانه، به فرودگاه که خارج شهر بود، رفت. به محض رفتن بابایی حس کردم تمام زن های فامیل در صدد کسب اطلاعات، دوره ام کردند

بهناز هم مدام با همان نگاه خاص خودش براندازم می کرد. در دل آرزو کردم کاش حداقل حاج خانوم بیدار بود و می توانستم به او پناه ببرم. بهجت، دختر عمه ملوک، که اندازه وزن خودش طلای زرد به سر تا پایش آویزان بود و در چشمم بیشتر شبیه فالگیر ها بود، چشم هایش را ریز کرد و با کنجکاوی نگاهم کرد و رو به خواهرش منیره که دست کمی از خودش نداشت، گفت:

— این همچینم خوشگل نیست ها، احتمالا به باباش رفته آخه من فروغ، دختر زری دلاک، رو دیده بودم خیلی خوشگل بود

انگار کسی به قلبم چنگ می انداخت. منیره هم بغل دستش را گاز گرفت و با یک حالت عجیب گفت:

— وای وای بلا از جوون هامون دور باشه، همون خوشگلی کار دستش داد جوون مرگ شد

چنگ دیگری روی قلبم خورد خراش عمیقش را حس کردم. مبهوت، فقط نگاه می کردم.

بهناز پوزخند وحشتناکی زد و گفت:

_ خوشگلی کار دستش نداد آه و ناله و نفرین مامان و بابای من بود؛ بابام از غصه بهادرش نور چشمش دیگه از اون سال ها سر پا نشد. الان باید خودش یک بچه داشته باشه اما ببین، یک بیوه مرد تنها با یک بچه.

نگاهش که به چشمانم تلاقی کرد حرفش را خورد و استغفرالله گفت و این طور ادامه داد

_ این طفل معصومم که گناه نداره این وسط

بغضم راه نفسم را بسته بود با هر جمله انگار یک تکه از قلبم را با ناخن هایشان می دریدند و می کردند. منیره روی پایش زد

_ ای وای بهادر مثل بهزادم آخه نیست، اهل نماز و روزه است.

بهجت هیمی گفت

_ خاک به سرم؛ راست میگی، این دخترم دیگه بزرگ شده، سن ازدواجشه، اونم یک مرد عذب! با یک دختر نامحرم

قسم میخورم این جمله بدترین شکنجه در حق چون منی بود.

نفس هایم به شماره افتاده بود حس می کردم تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورده است. زبانم از شدت این قدر بی رحمی و تلخی آدم ها فلج شده بود. صدایش درست شبیه همان صدایی بود که از ریختن آب روی آتش بلند می شد. -نامحرم کسایی ان که تو خونه آدم نون و نمکمون رو می خورن و دهنشون مثل گاراژ پشت سرمون بازه. خجالت نمی کشین ور ور یاوه می گین؟ بساط خاله زنکیتون رو جمع کنین بینم

گردنم قدرت چرخش نداشت. اما دلم میخواست حداقل با چشم هایم از بهزاد، برای حضور به موقع اش تشکر کنم. بهجت و منیره که سرخ شده بودند اعتراض کردند

— وا بهزاد ما که منظوری نداشتیم دل سوزی داشتیم می کردیم.

جلو آمد در را پشت سرش محکم طوری کوبید که دیوار های خانه لرزیدند.

— لازم نکرده ، اهل دلسوزی هستین، عصاره ترحم کنارتون نشسته؛ دلتون واسه اون زن هایی بسوزه که حکم ماشین جوجه کشی دارن .

بهناز دندان روی هم سایید و گفت:

— اجاقت کور شه الهی حسرت بچه به دلت بمونه

با تنگ کردن چشم ها و بیرون آوردن زبانش، ادای بهناز را در آورد و بعد جدی رو به من گفت:

— پاشو برو یک دونه از اون چایی ها بیار بینم

با اینکه از طرز بیان دستوری اش اصلا خوشم نیامد، اما بهانه خوبی برای فرار از آن جمع نفرت انگیز بود . بغضم امانم را بریده بود. از جایم که بلند شدم نغمه سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

— من می ریزم آقا بهزاد

سر جایم ایستادم ، بهزاد با جدیت انگشت اشاره اش را سمت من گرفت:

– گفتم این بریزه

این؟! انگار امروز او هم خیال آزارم را داشت به سمت در خروجی که می‌رفت گفت:

– اونجا رو که بلدی بیار همونجا

وقتی که رفت، کمی که فکر کردم، متوجه منظورش شدم. خودم را دلداری دادم که خیال دور کردن من از این جمع حراف را دارد. چای که آماده شد، به سمت ساختمان ته باغ رفتم.

هنوز پله اول را طی نکرده بودم که صدایش از طبقه بالا متوقفم کرد

– بمون همونجا میام پایین

حرفی نزدم و فنجان چای را روی پله اول گذاشتم. در حالی که یک کفتر سفید و تپل را نوازش می‌کرد و نوک کفتر را می‌بوسید از پله ها پایین آمد، یک نگاه کوتاه خرجم کرد و بی مقدمه گفت:

– بچه تو لالی؟

از پرسشش تعجب کردم و او که سکوتم را دید، ادامه داد:

– نشستی خفه خون گرفتی اون دو زاری ها هر چی از دهنشون در میاد بارت کنن؟

با یاد آوری حرف های آزار دهنده چند دقیقه پیش، بغضم باز خود نمایی کرد. اینبار از گریه هراس نداشتم. می‌دانستم اینجا کسی از اشک هایم ذوق نمی‌کند. لب پله نشست و

کفتر را روی پایش گذاشت وقتی پرنده قصد تقلا داشت محکم با یک دست نوازشش کرد و جدی گفت:

— بشین بینم حیوون!

انگار واقعا حرفش را فهمید و اطاعت کرد؛ آرام نشست و شروع به بق بقو کرد. به پرنده و تنهایی اش و نوازش های بهزاد که چشم دوختم، یاد غربت و بی مادری و نوازش های بابایی افتادم. اشکهایم همراهی ام کردند تا بغضم قدری سبک شود ایستاده بودم و بی صدا اشک میریختم، چند دقیقه سکوت کرد و بعد در حالی که اولین جرعه از چایش را مینوشید گفت:

— خوب خوب بسه دیگه فین فین، فرت فرت راه انداختی دماغو

متعجب نگاهش کردم و با خجالت بینی ام را بالا کشیدم

زیر لب گفتم:

— ببخشید

اخمی کرد و گفت:

— باز که گفتم ببخشید؟ بچه من چیو باید ببخشم؟ خنگی و تو سری خوردنت رو من باید ببخشم؟ ببین، این دوره اگه نری تو شیکم طرف، قورتت میدن، درسته یک لقمه چپت می کنن، همه گرگن، گرک! تا زوزه گرگ رو شنیدی، جای اینکه مثل یک گوسفند وایسی بدرنت، نعره بکش!

سعی کردم گریه ام را متوقف کنم

_ آخه بابایی می‌گه نباید جواب آدم های منفی زندگی رو داد

تلخ خندید و در حالی که کبوتر را به سمت طبقه بالا پر می‌داد، گفت:

_ دیگه دوره خوب بودن و مثل بهادر بودن تموم شده

تهش هیچیه!

با استرس پرسیدم:

_ یعنی باید بد باشیم؟!

چند لحظه مکث کرد و به صورتم خیره شد؛ انگار از حرف هایش پشیمان شده بود. به گوشه ای از سالن طبقه پایین، که چند کارتون روی هم انباشته شده بودند، اشاره کرد و گفت:

_ برو یه چی از اونجا پیدا کن بشین روش تا بابات بیاد. اینجا خیلی خاکیه

نگران شده بودم

_ شما می‌خواید برید؟

خندید و گفت:

_ می‌ترسی؟ نه بالام.

سریع در حالی که سمت پله ها می‌رفتم گفتم:

– منم می‌ام بالا پس.

یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– اونجا بو فضله کفتر می‌ده ها

خندیدم و گفتم:

– دفعه اولم که نیست، تازه اونجا گرم تره، صداشونم دوست دارم.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

– بیا پس برو

با خجالت گفتم:

– نه شما اول بفرمایید

آرام پشتم زد و گفت:

– بچه من تعارف با تو ندارم. می‌گم جلو برو که از پشت حواسم باشه از این پله ها داغون

نیوفتی، گوز ملق شی!

از ادبیاتش گاهی به شدت شرم می‌کردم با خجالت سمت پله ها رفتم. درست پشت به

پشتم بالا آمد. چه قدر از اینکه او پشتوانه ام باشد، مسرور بودم! کبوتر هایش را یک به یک

نوازش می‌کرد. حتی سر یکی از آن‌ها را کامل در دهانش فرو بود. وحشت زده اعتراض

کردم

– خوردینش؟

سر کبوتر را بیرون آورد و خندید

– مگه خونخوارم؟ این یجور ابراز معرفته

لب هایم را جمع کردم

– حیوون بیچاره می ترسه که

پرنده را روی طبقه خودش گذاشت و گفت:

– تو اینا و خصلت هاشون رو نمی شناسی. مثلاً اون قهوه ای لک دار رو ببین؛ اسمش پیس

مسجدیه. اصلاً خوشش نیامد سمتش بری از دور واست جولان میده

– این چه اسمیه؟!

– اسم نژادشه، اونم که دور گردنش خط سفید داره ببین، طوقیه، طوقی سرو، اون یکی

شازده است، اینم که الان دستم بود هماست. اینم نگاه کن

یک کفتر کوچک قهوه ای با سر قهوه ای پر رنگ تر و براق را گرفت و روبه روی صورتم

نگه داشت. با نوک انگشت بالش را نوازش کردم

– اسم این چیه؟

خندید و گفت:

– به نژاد این میگن کله سوسکی

دستم را پس کشیدم و با چندش گفتم:

_ آه چه اسم بدی

باز هم خندید

_ ولی کفتر های من هم پاکن، غلط ندارم

_ چی؟

_ یک اصطلاحه، یعنی نژاد چرت و پرت ندارم

_ خوب پاک و غلط فرقی چیه؟

سوتی کشید و گوشه ای نشست

_ فرقی زمین تا آسمونه!

اینا جلدن ، اصلین، ارزش دارن. محض آب و دونه باهام نیستن. اون سر دنیا پرشون بدن،

باز میان همین بوم. یک نگاه کلی به کفتر ها انداختم و گفتم:

_ اگه آب و دونه یک بوم بهتر و بیشتر از اینجا باشه و برن چی؟

_ اونوقت سرشون رو میکنم

با حرص گفتم:

_ همین الان گفتمی خونخوار نیستی

اخمی کرد و گفت:

– اون موقع می شدم

و من هزاربار این جمله اش را در ذهنم ثبت کردم...

فصل پنجم

به محض ورود عمه بهرخ به خانه یک آرامش عجیب بر خانه و قلب یک یک ما، نشست. اصلاً انگار یک ستون عظیم

یک تنه مشکلات خانه و خانواده را بر دوش می کشید. برای استقبالش همه اهل خانه به حیاط رفتند. من و بهزاد هم از انتهای باغ خودمان را رساندیم. اولین نفری که متوجه آمدن ما شد، بابایی بود که با یک نگاه متعجب و کمی آغشته به اخم، سرتا پایم را نظاره کرد. بهزاد جلوتر نیامد و گوشه ای ایستاد.

حاج خانم و بهرخ همدیگر را در آغوش میفشردند و با صدای بلند می گریستند. عمه بهرخ بر عکس بهناز یک کاپشن ساده و یک شال مشکلی به تن داشت. با وجود اینکه همیشه خوش پوش و شیک بود، بعد حاج خانم، نوبت بهناز بود دو خواهر در آغوش هم میان گریه بابا، بابا، سر می دادند. حاج خانم به سینه اش می زد.

– آخ بهرخ بابا، امید بابا، تکیه گاه بابا، چرا دیر اومدی؟

عمه بهرخ با صدای بلند می گریست و سر تکان می داد. بهناز را که از آغوش جدا کرد با غم به بهزاد خیره شد. بهزاد سر پایین انداخت و همان جا که ایستاده بود آرام گفت:

— غم آخرمون باشه، خوش اومدی آبجی

عمه بهرخ چند قدم جلو رفت، بغض در صورت مهربانش موج می زد. این زن در عین ظاهر معمولی و با همان موهای کوتاه صورتی، خواستنی داشت که مهربانی اش بی نهایت زیبایش می کرد. آغوشش را باز کرد و با صدای لرزان گفت:

— تو به اینکه من رو بغل کنی شاید احتیاج نداشته باشی ولی من الان که عزادارم و غم دارم نیاز دارم داداشم بغلم کنه، بیا اینجا ته تغاری

بهزاد لب هایش را به شدت روی هم می فشرد. با بغضش شدید می جنگید، اما باز جلو نیامد تا وقتی که عمه بهرخ قدم دیگری به سمتش برداشت؛ دیگر نتوانست مقاومت کند، جلو آمد و با عطش خواهر را در میان بازوان مردانه اش تنگ فشرد. عمه بهرخ سر بر سینه بهزاد می فشرد و او هم با ولع نوازشش می کرد.

این صحنه گریه جمع را به اوج رسانده بود. بابایی بی محابا اشک میریخت. تازه متوجه حضور بیتا پشت سر بابایی شدم که یک گوشه بی صدا و معصومانه گریه می کرد. سمتش رفتم. با دیدن من، بی تعلل بغلم کرد

— شیدا خوشحالم تو رو میبینم

اشک هایش را پاک کردم و صورتش را بوسیدم. چشم های تیره ای اش، با هنرنمایی اشک زیبا تر شده بود. این دختر هم، چون مادرش در ۱۲ سالگی، یک خانم به تمام معنا بود. عمه بهرخ از سایرین خواست اجازه دهند چند ساعت در اتاق پدر تنها باشد. صدای گریه هایش

تک تک آجرهای خانه را مکدر کرده بوده. بی پروا با صدای بلند عزاداری می کرد. بیتا با بغض به بابایی چشم دوخته بود، بهزاد هم نگران به درب اتاق بسته.

بابایی بیتا را بغل کرد

– چیزی نیست دایی جون مامانت باید سبک شه

بیتا با همان لهجه شیرینش گفت:

– خیلی وقته برای پدر بزرگ غم داره

کمی که خلوت شد و بابایی فرصت را مناسب دید، در گوشم آرام نجوا کرد:

– ته باغ چه خبر بود؟!

هول شدم درجه حرارت بدنم بالا رفت . من من کنان گفتم:

– از دست سوال های منیره و بهجت رفتم اونجا، باور کن بابایی

اخم کرد

– چی گفتن؟ اذیتت کردن؟

شانه بالا انداختم

– مهم نیست شما ناراحت نشو

اما هنوز با یک نگاه شماتت بار به من چشم دوخته بود!

عمه بهرخ که از اتاق بیرون آمد انگار تمام درد و ماتمش را در اتاق پدر یک بار برای همیشه سر داده بود. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و با یک لبخند که می دانستم محض دل خوشی عزیزانش است، به ما پیوست. ابهتش باعث بسته شدن دهان منیره و بهجت و حتی بهناز شده بود، یک دیسپلین خاص در رفتارش موج میزد که همه را به احترام و تحسین وا میداشت.

مراسم خاک سپاری خیلی با شکوه برگزار شد

بهزاد سر تا پا خاکی شده بود. لبریز از هق هق بود، اما گریه نکرد. سنگ لحد را که روی پدر گذاشتند، تاب نیاورد و رو بر گرداند. چند قدم دور شد. چند تن از مردان فامیل به کمکش شتافتند، اما دست آن ها را پس زد.

بابایی آرام و بی صدا بالا سر قبر مردانه می گریست. بهناز با صدای بلند شیون سر می داد. حاج خانوم در آغوش عمه بهرخ از حال رفت. در این میان حال بهزاد وحشتناک و عجیب بود

دستش را محکم جلوی دهانش گرفته بود و با چشم های پر از مویرگ خونی و گشاد شده، به قبر چشم دوخته بود. انگار در حال خفه کردن خودش بود. خودم را سریع آن طرف رساندم. گریه من هم تمامی نداشت:

_ حالتون خوب نیست؟

جوابم را نداد حتی نگاهم هم نکرد. بیتا هم به ما پیوست معصومانه دست بهزاد را گرفت

_ اوه! دایی! یخ کردی

هیچ واکنشی نشان نمی داد. کم کم همه توجه جمع، به حالت عجیب بهزاد جلب شده بود. بهناز وحشت زده جیغ می کشید:

— وای داداشم! وای داداشم!

اما عمه بهرخ محکم و قرص خودش را به او رساند، شانه های بهزاد را گرفت و چند بار محکم تکانش داد و فریاد زد:

— بهزاد! بهزاد! منو نگاه کن.

اما بهزاد وحشت زده فقط به قبر چشم دوخته بود و فشار دستش روی دهانش، به قدری بود که جای انگشتانش روی صورت کبودش سفید شده بود. تمام رگ های سر و گردنش متورم شده بود

عمه بهرخ فریاد زد:

— بهزاد بابا مرد، ما حالا اونو دیگه کنارمون هیچ وقت نداریم، بابا مرد!

اشک های عمه بی وقفه روی صورتش غلت می خورد. اما بهزاد فقط نگاه می کرد هر لحظه وحشت زده تر! پلک هم نمیزد بابایی جلو آمد، عمه نگران گفت:

— بهادر این بچه دچار شوک شده

بابایی بی هیچ تعللی، سیلی محکمی روانه صورت بهزاد کرد و انگار آن سیلی درست روی قلب من نشست. تکانی خورد و دستش را از جلوی دهانش برداشت و حال به بابایی خیره شد

سیلی دوم همه تنم را لرزاند. بلافاصله نعره زد. روی زمین افتاد، به زمین چنگ زد. بابایی هم کنارش زانو زد و دست روی شانه اش گذاشت، فریاد هایش که تمام شد، سر روی خاک گذاشت و دقایق طولانی گریست. لرزش شانه هایش، قلبم را هزار بار در ثانیه می لرزاند

از بعد مراسم خاکسپاری دیگر کسی بهزاد را ندید. همه خانواده نگران بودند و از این میان تنها کسی که حتی جرات بروز نگرانی اش را نداشت، شیدای بیچاره بود. احساس می کردم چه قدر غریبانه راه عاشقی را آغاز کرده ام.

حاج خانم سه روز تمام، جز آبهیچ چیز نمی خورد و مدام به بابایی التماس می کرد بهزاد را پیدا کند. بهناز هم مدام حرف می زد و میان ابراز نگرانی اش برای بهزاد، حرف ها و دلخوری هایش را با زبانی تلخ بیان می کرد. بابایی همه جا را گشته بود و خبری از بهزاد نبود.

عمه بهرخ عصبی روی کاناپه نشست و موبایلش را کنارش پرت کرد. بابایی کنارش نشست

– بهی این پسر دیوانه کجاست یعنی؟

سرش را روی شانه بابایی گذاشت و با غم گفت:

– دیوانه اش کردیم!

بابایی از صمیم قلب آهی کشید

– کجای کارمون اشتباه بود؟

– نمی‌دونی؟

– شاید می‌دونم، نمی‌خوام باور کنم.

– آقا خدا بیامرزد از بچگی زد توی سرش، این و اون رو به رخش کشید. هیچ کس نفهمید این بچه اگه درس خون نیست، کلی استعداد دیگه داره. من رفتم دنبال درس خوندن و اقامتم؛ تو هم رفتی دنبال عشقت.

بهناز وسط بحث دوید. در حالی که خودش را با بادبزن طلایی اش باد می‌زد گفت:

– وا آبجی بهی! بهزاد خودش با کسی آبش توی یک جوب نمی‌ره، وگرنه من و مامان که همیشه کنارش بودیم

عمه بهی سرش را از شانه بابایی بلند کرد و خودش را جلوی مبل کشید و انگشتانش را میان هم قفل کرد و با یک نگاه پر حرف به بهناز خیره شد

– کنارش بودین؟ مامان که ۴ تا جمله محبت می‌کنه، ۴۰ بار چغولیشو به آقا می‌کرد و ۴۰۰ بار نفرینش می‌کرد. تو هم که جز اینکه باهاش لج کنی و از چشم آقا بندازیش، چه خواهی کردی؟

بهناز با حرکت چشم ایشی گفت و رو به بابایی گفت:

– حکایت بعضی هاست که نشستن بیرون گود و هی میگن لنگش کن، معلوم نیست شوهرش کجاست، اینجا واسه ما باز شده معلم اخلاق، انگار نه انگار پدر زنش مرده!

توقع داشتم عمه بهی با این حرف جوش بیاورد، اما لبخندی زد و گفت:

— امید کار داشت نتونست مرخصی بگیره. اعتقاد داره سال های زندگی توی اروپا هم بهش یاد داده مرده پرست نباشه این عقیده اونه و من بهش احترام می‌ذارم، همونطور که اون به عقیده من احترام می‌ذاره

مسجد بزرگ بود. انگار معمار خیال داشته که سقفش را به آسمان برساند، چه ارتفاعی! نگاهم بین کریستال های لوستر که از نور چراغ های زرد، با دقت و سلیقه، رنگین کمان می‌ساختند چرخید و چرخید. آنقدر که دیگر صدای ناله سوزناک مداح که مدام می‌خواند

«سه پنج روزی که بوی گل نیومد یار صدای چهچه بلبل نیومد روید از باغبان گل بپرسید یار

چرا بلبل به سیر گل نیومد؟

روید از باغبان گل بپرسید یار

چرا بلبل به سیر گل نیومد؟»

در گوش هایم گم شد

او برای مراسم سوم پدر تازه درگذشته می‌خواند و من هربار، برای چند روزی که بوی گل من و چهچه بلبل من نیامده بود، بغض می‌کردم و اشک می‌ریختم. با فشار دستی روی شانه ام، رنگین کمان ها را گم کردم و برگشتم. آیدا بدون آرایش خواستنی تر بود.

— کجایی دختر عین منگول ها دهن باز به سقف خیره شدی

مثل همیشه از حرف زدنش دلخور نشدم بر عکس از اینکه اینجا بود و قدری از این غربت می کاست، خوشحال شدم.

بغلش کردم.

چه خوب شد اومدی آیدا

مهربان مرا در آغوش فشرد و من منتظر همین یک جرعه محبت بودم، که مثل یک تلنگر شیشه تُنگ نازک بغضم را بشکند! بهت زده مرا از آغوشش کند و گفت:

وای چته؟ این یارو رو کلا دوبار مگه بیشتر دیدی؟

سرم را پایین انداختم

دلم داره می ترکه آیدا! دست خودم نیست، دل تنگی من رو می کشه.

اخمی کرد و دستش را در هوا به نشانه برو بابا تکان داد و گفت:

آخه دلت واسه چی تنگ میشه؟

همه چی اش، همه چی. نمیدونی این چند روز بهم چه طور گذشته، حتی یک یادگاری هم ازش ندارم.

ریز خندید و این خنده اش عصبی ام میکرد

خوب برو از خانوادش بخواه دندون مصنوعی هاشو بدن بهت یادگار بذاری بالا سرت

چشم هایم گشاد شد

– دندون مصنوعی های کی؟!

– همین مرحوم نورالدین بهمنش

اینبار نوبت من بود نیشگون ریزی از پهلویش گرفتم

– بهزاد رو میگم!

آخی گفت و مشغول مالیدن جای نیشگون شد

– اون که اومد!

سرم را با بغض به نشانه منفی تکان دادم و او مصمم گفت:

– الان که می اومدم داخل مسجد جلو در کنار بابات ایستاده بود تازه بهش تسلیمم گفتم.

ریش هم بهش میاد...

نگذاشتم حرفش را تمام کند سریع از جایم پریدم و سمت در خیز برداشتم، دستم را

گرفت و محکم طوری کشید که نزدیک بود کف زمین پخش شوم با عصبانیت گفت:

– کجا؟

قلبم در دهانم بود و اجازه درست صحبت کردن نمی داد.

– برم ... برم ببینمش

– خاک تو سر ضایعت! همه می فهمن، بابات می فهمه یکم دندون روی جیگر بذار.

نشستم و دندان که هیچ ، خار روی قلبم فرو می کردند. آیدا مدام حرف می زد. در گوشم تیپ بهناز را مسخره می کرد و در مورد عمه بهی می پرسید و کل فامیل را رصد می کرد. من در گل قالی بزرگ همراه با عطر عود و دسته گل و گلاب غرق می شدم! خودم را در باغ گل می دیدم. با یک دامن سپید! کفترهای بهزاد هم همان شکوفه های سفید و رنگی دور گل قالی بودند همه منتظر بهزاد بودیم. می آمد

می آمد...

ختم که تمام شد و بیرون آمدیم، هرچه میان جمعیت چشم هایم را راهی یافتنش کردم، نشد که نشد! نبود! بغضم که درست اندازه یک توپ تخم مرغی بود، دوباره خیال روی تخت سلطنت نشستن شاهراه گلویم را داشت. نا امید به آیدا گفتم:

_ اشتباه دیدی

اخم کرد و بعد با یک حرکت عینک دودی اش را، از بالای پیشانی اش سمت چشم هایش هل داد

_ نه کورم، نه احمق! خودش بود

عمه بهی که از مسجد بیرون آمد، بابایی سریع سمتش آمد و در گوشش چیزی گفت. انگار عمه بعد از شنیدن حرفهایش، نفس عمیقی کشید.

چند نفر زیر بغل حاج خانوم را گرفته بودند و کمک می کردند از مسجد بیرون بیاید. بابایی به تنهایی مادر را تا سوار شدن ماشین همراهی کرد. حاج خانوم عقب نشست و دراز کشید.

بابایی قبل اینکه سوار شود با دست اشاره کرد که بروم و من نیز سوار شوم. با آیدا خداحافظی کردم و سمت ماشین دویدم. در را که گشودم، بهناز دست به کمر و نفس نفس زنان، به سختی خودش را به ما رساند. عمه بهی دستش را گرفت و کمکش کرد چادر مشکی اش را روی سرش بیاندازد. بهناز با بی حالی گفت:

_ داداش! محسن چرا نیست؟ جواب هم نمی‌ده.

بابایی سری تکان داد و گفت:

_ نگران نباش وسط مراسم رفت. میای خونه آقا؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ وا پس نیام؟!

عمه بهی نوازشش کرد و گفت:

_ نه عزیزم. منظور بهادر اینه حالت خوب نیست، برسونتت خونه ات استراحت کنی؛ اون دوتا طفل معصوم تنها هستن.

دستش را به علامت منفی تکان داد

_ سپردم به عمه اشون، شب هم میگم محسن بیارتشون با بیتا و شیدا باشن خیالم راحت

عمه بهی شانۀ اش را رو به بابایی بالا انداخت و بعد کمک کرد بهناز صندلی جلو بنشیند و قبل اینکه در ماشین را ببندد، گفت:

_ من با شیدا و بیتا میام خونه، بهادر بچه ها با من نگران نباش!

اولین بار بود که می دیدم بابایی بی استرس، مرا به کسی می سپارد. خداحافظی که کردیم و ماشین حرکت کرد، عمه دستم را محکم گرفت و با لبخند گفت:

_ شیدا! آماده یک رالی هستی؟

بهت زده پرسیدم:

_ چی؟!

_ میخوام تو و بیتا را به یک رالی خیابونی دعوت کنم

از عمه این کارها بعید بود

_ شما مگه ماشین دارین؟

دستم را گرفت و کشید و همانطور که میان جمعیت با چشم دنبال بیتا می گشت گفت:

_ من نه ولی یک نفر رو می شناسم که روانی سرعته!

بیتا را که پیدا کرد انگار مادر و دختر سالها از هم دور بودند با محبت و خالصانه همدیگر را بغل کردند. دلم فروغم را خواست و بغضم در حال درشت تر شدن بود، خودم را به عمه چسباندم تا قدری زخم بی مادری ام التیام پیدا کند. اما حالا برای درمان همه درد هایم یک حضور و یک عطر بود که تا ابد برای آرامشم کافی بود. عمه حتی نپرسید که تمام این مدت بهزاد کجا بوده است. چرا رفته است و چرا همه را بی خبر گذاشته است، تنها با عشق لبخند زد و دست برادر کوچک را فشرد.

چه قدر خوبه که تو باشی، داداش کوچولوم!

سرش را پایین انداخت و من سیر نمی‌شدم از تماشای این ته ریش مخملی. بیتا دست دیگر بهزاد را گرفت:

دایی! مامان می‌گه تو می‌تونی ما رو با سرعت نور از این سر شهر به اون سر شهر ببری.

زیر چشمی نگاهش کرد و لبخند زد. عمه بدون اینکه منتظر بماند، جلو رفت و با صدای بلند پرسید:

کجا پارک کردی اون هیولای قرمز معرکتو؟

بهزاد اینبار نگاه مختصری هم صرف من کرد. سریع سر پایین انداختم و زیر لب سلام دادم. در ازای جواب سلامم پرسید:

کجا رفت رفیق نابابت

همین یک سوال برای آوار شدن تمام حسادت های دخترانه، روی احساسم کافی بود. من بدجنس نبودم! دروغگوی خوبی هم نبودم. نمی‌دانم آن لحظه، آن جواب، چگونه از زبانم ساطع شد!

دوست پسرش اومد دنبالش ، رفت!

چشم هایم وحشت داشت از تماشای واکنشش! می‌ترسیدم ناراحت شود و ناراحتی اش مرا بکشد. اما اینکه بی تفاوت خندید، انگار بغض توپ تخم مرغی ام را مثل یک جادوگر با یک فوت غیب کرد!

عمه جلو نشست و من و بیتا عقب جای گرفتیم. بهزاد بعد از همه سوار شد. کاپشن چرمش که با زیپ های فلزی مزین شده بود، روی صندلی عقب بود؛ برای نشستن مجبور شدم کاپشن را روی پایم بگذارم. سوار که شد، متوجه شد، بدون اینکه برگردد دستش را به سمت پشت دراز کرد و گفت:

_ بده بپوشم اذیت می‌شی.

مهم بود؟ اذیت شدنم مهم بود؟ خدایا من که در محبت بابایی هر روز غرق میشدم، چرا تا این حد محتاج و تشنه محبت شده بودم؟ کاپشن را روی پایم فشردم و از صدای جیرینگ زیپ هایش دلم لرزید

_ نه خوبه پاهام رو گرم میکنه

اعتراض نکرد. عمه با یک دنیا عشق، دستی به موهای بهزاد کشید. ماشین را روشن کرد و گفت:

_ نکن آبجی زشته

اما عمه اینبار سمتش خم شد و گونه اش را بوسید

_ زشت اینه که تو باشی من باشم، ولی نه بوست کنم نه نوازش.

بیتا ذوق کرد و خودش را میان دو صندلی جلو کشید و دستش را برای نوازش سمت صورت بهزاد برد

_ منم میخوام

بهزاد تا جای ممکن سرش را به شیشه چسباند و کلافه گفت: **ااا نکن بچه**

اما مادر دختر، قصد بیخیال شدن نداشتند و مدام در حال نوازش و بوسه اش بودند و من تماشاچی، اینبار همراه حسرت از دست کوتاهم، لبخند می‌زدم و کاپشنش را نوازش می‌کردم.

وارد خیابان اصلی نزدیک خانه شان که شدیم، عمه اعتراض کرد

– وای بهزاد نرو خونه!

چشم هایش گرد شد و این را از آینه دیدم.

– کجا برم پس؟

– نمیدونم هر جا جز خونه! بهناز و مامان قصد تموم کردن عزاداری و جیغ و فریاد رو ندارن. مغزم دیگه نمی‌کشه.

میدانستم عمه بهی وابسته ترین و بهترین فرزند پدرش بوده است. می دانستم عاشقانه او را می پرستید. بهزاد کنار خیابان ترمز کرد و دستش را پشت صندلی عمه تکیه داد. بیتا هم آرام و قرار نداشت. بهزاد با طمانینه پرسید:

– آجی خانم خونه پر مهمونه ها!

عمه شانه بالا انداخت! – این چه رسم و رسوماتیه؟! یعنی ملت کار و زندگی ندارن؟ ختم تموم شد، نمی‌فهمن برن خونه شون؟ شاید صاحب خانه به آرامش و استراحت احتیاج داشته باشه. نمی‌فهمن صاحب عزا دل و دماغ مهمون داری چند شبانه روز رو نداره؟

بهزاد اخم کرد

_ اینجا ایرانه

_ امید اصلا این رسم و رسومات رو تاب نمیاره

یکهو حرفش را گم کرد و با یک ذوق عجیب، میان جمله قبل جمله تازه ای خلق کرد.

_ بریم آب انار بخوریم!؟

بیتا کف زد و تایید کرد. نمی دانم چرا برگشت و مرا نگاه کرد! به تایید من نیاز داشت!؟

جمله اش اما سرد بود! آنقدر سرد که همانجا تکه تکه یخ زدم

_ تو هم میای؟ یا بذارمت خونه؟

اضافه بودم؟ دوست نداشت همراهشان باشم؟ بیتا بازویم را محکم گرفت.

_ شیدا میاد دایی. اون میاد.

اما همچنان به من چشم دوخته بود!

_ بچه با توام! انگار حالت خوش نیست، سردت بود. الانم رنگت پریده.

عمه بهی با نگرانی برگشت و به صورتم خیره شده

_ خوبی شیدا جان؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و بغضم را بلعیدم

– من میرم خونه مزاحم شما نمیشم

عمه لب گاز گرفت و بهزاد با یک اخم کوتاه، رو به عمه گفت:

– هرچی بهادر گذاشته زمین، این بدون کم و کاست برداشته؛ خدای ادب و تعارف!

فرمان را حرکت داد و همین طور که از جای پارک خارج می‌شد کم مانده بود از پشت یک ۲۰۶ قرمز جلوی ماشین را بدرد! دستش را روی بوق گذاشت و شیشه ماشین را پایین داد. راننده که دختر جوانی بود با عشوه و جیغ گفت:

– چته یارو؟

بهزاد مجالش نداد

– گوساله تر از خودت، اونیه که به تو گواهی نامه داده .

بی‌تا خندید و عمه اخم کرد

– بهزاد جان اوقات تلخی نکن

گازش را گرفت، اما قبلش جواب نکبت گفتن دختر را با لحن خنده دار و کش داری داد

– خفه میمون فیک

عمه اینبار نتوانست خنده اش را کنترل کند؛ از ته دل با صدای بلند خندید.

– بهزاد خدا نکشت! میمون چیه که فیک هم باشه

هنوز عصبی بود

– شونصد تا عمل زیبایی کرده هفت قلم مالیده آخر سر شبیه بوزینه مصنوعی شده واسه من چشم و ابرو هم میاد

ریز خندیدم اما نتوانستم صدایش را مهار کند از آینه نگاهم کرد و گفت:

– آرایش به بعضی چهره ها اصلا نمیاد

با من بود؟! سرخ شدم، سر پایین انداختم. آیدا را بابت آرایش آن شب در دل هزار بار فحش دادم. جلوی یک آب انار فروشی بزرگ توقف کرد و با جمله دستوری گفت:

– پیاده نشید سرده، بگید چی می خواهید من می گیرم.

عمه بی تعلل گفت :

– من و بیتا لیوان بزرگ آب انار

انگشت اشاره اش را سمتم گرفت:

– تو چی شیدا؟!!

شیدا؟! این اولین بار بود؟!!

شیدا شدم

شیدا شدم

شیدا شدم...

صدایش مرا از پایکوبی احساسم بیرون کشید

– دِ با تو ام

فکر نکردم، سریع گفتم:

– من لواشک انار

یکبار سفارشات را زیر لب زمزمه کرد و بعد ماشین را ترک کرد. یکهو هول شدم، در را باز کردم، با صدای بلند گفتم:

– آقا بهزاد!!

برگشت. با خجالت گفتم:

– کاپشنتون

دستش را با علامت منفی تکان داد و گفت:

– بذار رو پات باشه

نمی دانست قلبم بیشتر محتاج عطر و گرمای کاپشنش است. وقتی که برگشت، متوجه شدم برای خودش چیزی نگرفته است عمه اعتراض کرد

– خودت چی؟

چشم هایش را یکجور خاص تنگ کرد

– خیلی ترشه ضعف میکنم گشنه ام میشه

یک تکه لواشک کندم و خیال در دهان گذاشتن داشتم که برگشت و من خشکم زد

_ بده ببینم اون قیر چه مزه ایه حالا؟

ظرف لواشک را جلویش گرفتم که گفت:

_ نه همون که کندی رو بده. دستام کثیفه

دستم را جلو بردم، نزدیک دستش، اما خم شد و با دهان لواشک را از میان انگشتانم ربود
گوشه لبش به انگشتم خورد

قلبم جیغ کشید

صورتش از شدت ترش بودن لواشک جمع شد و با حرص گفت:

_ این زهر ماره، نخور بچه

لبخند روی لب هایم می رقصید.

_ دوست دارم! خوشمزه است.

انگشت هایم را میک زدم و همراه خیسی لواشک به جا مانده رد لب بهزاد روی انگشتم را
هم بوسیدم.

فصل ششم

اولین بار است که از بازگشت به خانه خودمان تا این حد پریشانم! حالا که بهزاد برگشته،
چرا ما باید برویم؟ بابایی چند روزی است کارش را تعطیل کرده است و از فردا دوباره همه
چیز مثل روز اول می شود. تنهایی در آپارتمان برای کسی که عجیب از خواستن کسی به

تنگ آمده است، خفه کننده است! آسانسور خراب است و خدا می‌داند برای جایی که نمی‌خواهی بروی، این تعداد پله چه زجر و عذابی دارد.

دست به نرده می‌گیرم به نقش و نگار سنگ‌های مرمر هر پله با یک وسواس خاص نگاه می‌کنم. من سلانه سلانه و بی رمق می‌روم درست مثل عقربه‌های ساعت در نبود و نداشتن بهزاد. اما بابایی جلوتر، محکم و با اراده.

پاگرد طبقه اول را دوست دارم؛ با گلدان‌های جور و اجور خانم اشتری انگار این طبقه روح دارد. بیچاره اما هزار گلدان دیگر هم بیاورد، اصلا خودش را زیر گلدان‌ها غرق کند و هر روز هزار بار آبشان دهد و قربان صدقه‌شان برود، این‌ها زبان بسته‌اند؛ مگر می‌توانند غم دوری و غربت رفتن تنها فرزند و نوه‌های این پیرزن را پر کنند؟!

هرسال عید، بابایی به خانه اش می‌رود. امسال اعتراض کردم چرا مرا هم مجبور می‌کند همراهی اش کنم. بابایی تنها با یک جمله قانعم کرد

— ما نریم از غصه یک عید دیگه که تنها گذرونده، بیشتر مریض می‌شه.

با خودم فکر کردم اگر نشود، اگر بهزاد نشود، اگر تنهایی پیر شوم، حتما شبیه خانم اشتری مجبور می‌شوم گلدان به فرزندگی بگیرم؛ اما مگر می‌شود نبودن بهزاد را با چیزی پر کرد؟

چشمم از تندی آفتاب بسته می‌شود آفتاب، وسط زمستان؟! عین تیغه شمشیر از شیشه پاگرد طبقه دوم قصد دریدن چشم‌هایم را دارد. قدم‌هایم را کمی سرعت می‌بخشم؛ با تکرار آهنگ جز بهزاد در مغزم، که از عصر تا به حال از سرم بیرون نمی‌رود. من هم چون

بهزاد با این آهنگ دیوانه سرعت می شوم.مثل امروز، که اینقدر در اتوبان گاز داد که عقربه کیلومتر ماشین، چون من و بیتا، فریاد می زد.

لعنتی تو اصلا ترس را تا به حال لمس کرده ای؟!!

ناخودآگاه عطرش در مشامم که نه، در قفسه سینه ام می پیچد. کاش می شد کاپشنش تا ابد برای من بود!

صدای بابایی مثل قلاب یک جرثقیل، مرا از یقه ام می گیرد و از دریاچه خیال و رویاهایم بالا می کشد.

_ شیدا چرا نمیای بابا؟

دسته موی جلوی صورتم، از شدت آهی که از سینه ام آزاد می کنم، تکان می خورد و تازه یادم می افتد چه قدر این تکه مو جلوی چشم و روی صورتم آزار دهنده است!

کلاس جمع بندی نکات کلیدی تست زنی زبان انگلیسی آن روز، برایم شبیه آدامس جویده شده ای بود که کسی از عمد آن را با دو دست مدام می کشید.کش می آمد و می آمد، اما پاره نمیشد! تمام نمیشد

آیدا تمام مدت مشغول رد و بدل کردن پیام با دوست پسرش بود. موبایلش را زیر کتاب، طوری جاساز کرده بود که انگار سخت و عمیق مشغول توجه به لغات و گرامر کتاب است. دستم را زیر چانه ام زدم و با حسرت به او خیره شدم

اما لرزش ناگهانی گوشی ام، دستم را از زیر چانه ام کند و کم مانده بود با سر روی میز سقوط کنم. سریع و پنهانی گوشی را از جیبم بیرون کشیدم؛ چشم هایم سنگکوپ کرد، قلبم جنون گرفت و هزار بار خودش را به دیوار سلول انفرادی سینه ام کوبید. می خواستم جیغ بکشم اما لال شده بودم. آیدا اصلا حواسش به من نبود

اسم بهزاد را یک "بی" انگلیسی با کلی قلب ذخیره کرده بودم. و این "بی" در مقابل چشمانم هی خاموش و روشن می شد. مسخ شده بودم بی اختیار ایستادم. توجه همه معطوف من شد. استاد زبان که زن مسنی بود کلامش را قطع کرد و متفکرانه از بالای عینک نگاهم کرد

_ لطفی؟! چیزی شده

گوشی در دستم و من توان صحبت کردن نداشتم. آیدا چندبار به پهلویم زد، تکانی خوردم و با زور توانستم همین یک جمله را بگویم:

_ می شه برم بیرون؟

استاد با سر تایید کرد و من گوشی به دست، اما مثل یک آدم لمس از کلاس بیرون رفتم. اما وقتی در را بستم گوشی دیگر نمی لرزید، قطع کرده بود!

چه قدر از این راهروی تاریک و دراز آموزشگاه بیزار بودم! آیدا حق داشت که می گفت شبیه راهرو مرده شورخانه است. گوشی را در مشتم فشار دادم و بغضم را با جویدن لپم میان دندان هایم سرکوب کردم. به دیوار تکیه زدم و سعی کردم حسرت همان چند لحظه خوشی را فراموش کنم. مثل یک خواب کوتاه و شیرین، عمرش فقط چند ثانیه بود!

گوشی که دوباره لرزید آنقدر هول شدم که از دستم سقوط کرد. کف زمین زانو زدم و اینبار دو دستی و محکم گوشی را گرفتم

یالا شیدا یالا! الان باز قطع می‌کنه. صدایم مثل گیتار ناکوک بدجور توی ذوق می‌زد.

_ بله؟

اما صدای او بر عکس من کوکِ کوک بود

_ الو شیدا؟

شیدا؟! نمیدانست با هر بار اینگونه هجی کردن حروف اسمم، من شیدا و شیداتر می‌شوم؟

_ ب..بله؟ سلام

_ سلام خوبی؟ کجایی؟

چرا اینقدر راحت حرف می‌زند و من این طور برای ادای هر واژه جان می‌کنم؟

_ خوبم... من ... من ... آموزشگاه... سر کلاس بودم... شما ... شما زنگ زدی... تا پیام بیرون...

چیزه ... تا پیام بیرون قطع...

میان حرفم برای نجات کلمات روانی شده، واسطه شد.

_ خوب بابا! چرا قصه حسین کرد شبستری می‌گی مخم جر خورد. بابات کجاست؟

برای این زنگ زده بود؟! آب دهانم را قورت دادم. تاب تحمل نداشت

_ با توام! گوشی بهادر چرا خاموشه؟ کار واجب دارم باهانش.

– بابایی... چیزه... بابایی...

کلافه گفت:

– اوووووو...ف! بابایی چیزه؟ چیزه چیه؟

لبم را گاز گرفتم و با کف دست به پیشانی ام زدم

خاک تو سر شل و ولت شیدا! یکم خودت رو جمع و جور کن.

– چیزه یعنی دادگاهه

خندید

– اونوقت به کدوم زبونی چیزه میشه دادگاه؟

خجالت کشیدم و خواستم کمی حرفهایم را رفع و رجوع کنم

– جلسه دادگاه گوشه نمی برن

– ای بابا! دیشب قرار بود یک سری مدارک اقام رو فکس کنه واسم، دوساعته توی دفتر

دوستم منتظر فکسم

– همون پوشه زرده؟

سریع گفت:

– آره آره، قبل اجرا گذاشتنش قرار بود منم ببینم.

_ خونه جا گذاشته، صبح دیدم روی جا کفشی مونده

_ ول معطلیم پس، برو بچه سر درس و مشقت

ترسیدم که قطع کند

_ تموم شد! می‌خواید من بفرستم واستون؟ کپی می‌گیرم، با آژانس می‌فرستم.

چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید

_ کلاست کجاست؟ نزدیک خونتونه؟

_ بله

_ میام دنبالت، آدرس رو اس کن

_ اس کنم؟!

پوف صدا داری کشید

_ قربون اون فرهنگ بهادریت بشم من! پیامک کن!

بعد با خنده، کلمه پیامک را بخش کرد. خجالت کشیدم

_ ببخشید

_ نافت رو با ببخشید بریدن؟! ببخشیدم! نصف تهران منهای میدون منیریه اش واسه تو!

باش تا پیام. فیلن!

منتظر نماند و قطع کرد. گوشی را روی سینه ام فشردم. صدای ذوق از قلبم رد شد و حنجره را شکافت و به پرواز در آمد مثل یک جیغ سر کش کوتاه! این راهرو چه قدر دوست داشتنی بود! آیدا احمق است این راهرو به نظرم شبیه سالن انتظار فرودگاه است که قرار است پذیرای بهترین مسافر برگشته از دور دست هایت باشد!

چرا نمی دانم دست هایم برای چه آفریده شده بودند؟ پاهایم همین طور! دست و پا گم کردن یعنی همین؟ آیدا! آیدا همیشه می تواند این جور مواقع به دادم برسد. با همان دست های دیوانه به او پیام می دهم کیفم را بردارد و بیاید بیرون. آن چند دقیقه ای که طول کشید بیاید، نمی دانم چگونه چند سال گذشته و آینده را یکجا در مغزم مرور کردم

من و بهزاد

بهزاد و من

دوباره و دوباره و دوباره...

آیدا هم ذوق زده جیغ می کشد، تنها راه حلش یک رژ جیغ بنفش و یک عطر تند فرانسوی است.

رژ را پس میزنم و اما می دانم این عطر وقتی بماند چند دقیقه بعد مثل آیدا عطر خاص می شود. موهایم را با آب سر و سامان می دهم و به خیال خودم خیلی خوب و خوش حالت زیر مقنعه ام جولان می دهد.

هرچه می گذرد انگار قلبم دیوانه تر می شود. یاد عروسک الاغ هدیه تولد پارسالم می افتم؛ همان که آیدا آورده بود و وقتی سرش داد می زدی شروع به رقصیدن و آواز می کرد و

سرش را تند تند می چرخاند ؛ انگار می خواست اینقدر گردن بچرخاند که سرش از بدنش جدا شود و پرت شود و در دورترین نقطه زمین فرود آید. الاغ دیوانه!

نگهبان آموزشگاه هم امروز انگار از چشم هایم همه چیز را خوانده است، روی چهار پایه پلاستیکی اش نشسته است و نگاهش را کمی جمع نمی کند. کلافه داخل می آیم و با حرص به آیدا می گویم:

– چرا نیومد؟

بی خیال به دیوار تکیه زده است

– میاد، برسه زنگ می زنه. اینقدر نرو دم در تابلو کردیمون رفت

سرم را خم کردم و نگاه کلی به نوک کفشم تا یقه ام کردم

– من تابلوام؟

هه کوتاهی گفت:

– نه! تابلو نیستی. یک بیلبرد گنده تبلیغاتی وسط مهم ترین اتوبان شهری!

دهانم را کج کردم و با حرص ادایش را در آوردم. باز دوباره گوشی لرزید و من دچار زلزله هشت ریشتری شدم. با التماس دست آیدا را گرفتم

– خودشه. خودشه، حالا چی کار کنم؟

می دانستم به خاطر این همه بی دست و پایی ام، دلش می خواهد خفه ام کند.

_ گوشه که زنگ می خوره باید جواب بدی دیگه باز چرا رنگت مثل میت شده ؟

چرا پشیمان شده بودم؟ چرا با هر لرزش دعا می کردم کاش قطع کند و اصلا برود. نه که نخواهمش نه که دوستش نداشته باشم! از کم بودنم واهمه داشتم . مرا چه به این حرفها؟ مرا چه به عشق؟ اگر اصلا مرا نبیند چی؟ اگر ضایع شوم؟! اگر مثل آن سال که معلم پای تخته بردم و جواب سوال ها را جابه جا و اشتباه دادم و بچه ها خندیدند؛ او هم بخندد چی؟! آیدا هولم می دهد

_ جواب بده باز رفتی توی هیپروت چرا؟

نمی توانم! می دانم که نمی توانم. می دانم که تا این حد شجاع نیستم. شور و ذوقم رخت بسته و وحشت و تردید چنگ به جانم می زند. باز اینقدر لفت می دهم که لرزش تمام می شود و به محض تمام شدنش، انگار خودم به خودم پس گردنی می زنم. چرا همیشه بعد از هر کاری پشیمان می شدم!؟

لعنت به این پل های خراب و چوبی خوابهایم، که وقتی تا نیمه راه از رویشان رد می شدم تازه می فهمم پشیمانم و می ترسم اما راه رفت و برگشت یکسان بود و من دقیق وسط پلی بودم که با هر قدم من تکان می خورد و قصد فرو ریختن داشت و دره ای که دهانش را باز کرده بود تا مرا ببلعد!

این ها همه تعبیر همان پل های کابوس هایم بود!

_ کجا آقا؟ آقای محترم با شمام، آموزشگاه دخترانه است، برادر!

صدای نگهبان در گوشم می‌شود همان ناخن بلند دبیر ریاضی که وقتی گچ میان انگشتانش کوچک می‌شود و موقع نوشتن معادلات ناخنش به تخته می‌کشد، هر ۳۲ دندانم یکجا تیر می‌کشد!

۳۲ دندان؟ هر آدم چند دندان دارد اصلاً؟ من که هنوز دندان عقیم هم در نیامده! در جدال حساب رسی دندان‌هایم، با نوای ریتمیک صدای کلفت و لهجه لات مسلکش، دلم می‌خواهد بال بزخم و افلاک را یکجا بشکافم، بروم بالای بالا! اصلاً اینبار در کابوس پل، به جای ایستادن و ترسیدن از جلو رفتن و برگشتن، مثل امروز پر می‌زنم

_ منتظرم عمو!

خودش است. محکم به آیدا می‌چسبم، انگار او هم لال شده است. نگهبان عزمش را جزم کرده است برای دیوار شدن؛

نمی‌بینم، اما حس می‌کنم

_ همیشه بری داخل، زنگ بزن خودش بیاد. از دست شما جوون‌ها، معلوم نیست پی درس میان یا این کارها. بیچاره پدر مادرها، بیچاره آقای بهمنش!

برو بابای بهزاد چنان به دلم می‌چسبد که دلم می‌خواهد از ذوق، فریاد بکشم، اما یکهو زیاده روی می‌کند و با صدای پی در پی بوق ممتد، عصبی می‌گوید.

_ ببین پیری! من داش بهمنشم، بیا برو این بچه رو صدا کن ماشین بدجاست. می‌ترسم از ادامه بحث و صدای بلندتر! آیدا هم هولم می‌دهد. زیر لب خداحافظی می‌کنم و خودم را جلوی در، به اکران خصوصی اش در می‌آورم

_ سلام

اخم می کند و سر تکان می دهد

_ گوشیت دکوریه؟ یالا بجنب! ماشین رو دوبل پارک کردم. یارو بس که بوق زد خودشو افقی و عمودی پاره کرد.

نگهبان که کمی زبانش را سمباده کشیده و کوتاه کرده است قبل اینکه پشت بهزاد راه بیفتم، می گوید:

_ آره بجنب دختر، عمو بنده خدا منتظر شما بودن!

و چه قدر این روزها متنفرم از کلمه عمو! که بی فکر از زبان ها ترشح می شود و روانداز سپید احساسم را لک می کند!

منتظرم نمی ماند. سریع سوار ماشین می شود و با یک صدای طلبکارانه راننده شاکی را مورد عنایت قرار می دهد

_ خوب بابا! بوقدونت پر شد؛ بیا، هری! برو.

ماشین را کمی جلو میبرد و بعد نوبت من میشود

_ د یالا بچه! سوار شو.

باز کارآیی دست هایم را فراموش می کنم و مغزم هم اینبار کودن ترین می شود. باید جلو بنشینم یا عقب؟ در را از داخل باز می کند و هول می دهد. می ترسم باز منتظرش بگذارم و عصبی تر شود.

سریع خودم را می اندازم داخل بهترین سلول دو نفره دنیا! دقیقا کنارش! فقط اندازه یک دنده و یک کنسول فاصله داریم. « درو ببند» را آرام تر می گوید و من سریعتر اطاعت می کنم. سرم پایین است و باز به جان پوست گوشه ناخن هایم افتاده ام! منتظرم بابت اینکه علاف شده است، شماتتم کند، اما مثل هربار دستش برای پخش آهنگ روی دستگاه پیش قدم شد و اینبار بر عکس همیشه، خواننده فریاد نزد و هرچند با زبان گنگ، اما آرام تر خواند

کم کم این قدر دور ناخن هایم را کندم که از شدت سوزش نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم، خوب همین را می خواستم دیگر! کوله ام را محکم بغل کردم دلم می خواست زبان داشت و دلداری ام می داد و آرامم می کرد.

باز با یک صدای بوق، متشنج شد و چند فحش آب دار، که از شنیدنش آنقدر خجالت می کشیدم که انگار خودم گفته ام، حواله راننده کناری کرد! انگار همه اتوبان سهم او بود. طاقت شنیدن بوق یا راه دادن به کسی را نداشت. قدرت مطلق او بود و هرکس این را نمی پذیرفت باید قطعاً فحش می شنید!

چرا ذره ای از آرامش بابایی در وجودش نبود؟

اما قبلا این طور نبود، حتما بعد فوت آقا بزرگ تا این حد بی صبر و پرخاشگر شده است! در حال قانع کردن خودم بودم که صدایش افکارم را درید

— بهادر کلاس گفتار درمانی تا حالا بردت؟

با بهت نگاهش کردم. یک لبخند کمرنگ روی لب هایش متولد شده بود.

سکوت کرده بودم. انگشتانش را میان موهایم جای داد و با یک حرکت همه را روی صورتم کشید و پخش کرد و بیشتر خندید

_ تخم کفتر لازمی ها! تو چرا بعضی وقت ها لال مونی میگیری؟

خجالت کشیدم و آرام موهای پخش شده در صورتم را کنار زدم

_ ببخشید من فقط نمیخوام عصبانی شی

یک اخم مصنوعی ضمیمه ابروهایش کرد که با لبخندش تضاد داشت.

_ واس همین جواب تلفن نمیدی؟

خدا پدر چراغ راهنمایی رانندگی را بیامرزد! به موقع سبز شد و بهزاد برای گاز دادن چنان عجله ای کرد که غافل شد از گرفتن جواب سوالش. تقریباً نزدیک شده بودیم. وقتی داخل کوچه پیچید هم خوانی اش با خواننده را رها کرد

_ همین جاست دیگه؟

با سر تایید کردم. سرش را خم کرد و از شیشه رو به رو به ساختمان ما که ته کوچه بود خیره شد

_ یادش بخیر! بهادر که اینجا رو خرید و جداش، د چه قدر کیف کردم واسه این جربزه اش با من درد و دل می کرد؟!

_ دمش گرم این داداش ما به هرچی میخواست، بدون سایه اسم و رسم آقام، رسید. ایول!

باید حرفی می‌زد؛ واقعا لال که نبودم.

– بابایی خیلی قوی و شجاعه؛ به قول خودش به هرچی خواسته تا حالا رسیده.

یک نگاه مهربان تحویلیم داد

– حق با شماست حاج خانوم

خجالت کشیدم و دوباره سرم را به گردنم دوختم! خندید و گفت:

– حالا یک دختر داره شاه نداره

کافی بود؛ به خود خدا قسم! همین یک جمله برای تا ابد حس خوشبختی کردن، برای من کافی بود. با جمله:

– بپر پایین، جلدی مدارک رو بردار بیار

انگار با یک اردنگی از عالم رویاهای شیرینم بیرون افتادم. اگر تعلق می‌کردم قطعا عصبانی می‌شد. بی هیچ حرفی پیاده شدم. دسته کلیدم دوباره سر ناسازگاری داشت و خیال قایم موشک بازی در کوله ام را پیدا کرده بود. شیشه پنجره را پایین داد.

– کلیدت رو پیدا نمی‌کنی؟

سرم را به نشانه منفی، با ناراحتی، تکان دادم. با اشاره دست گفت برگردم. نزدیک ماشین که رفتم دستش را از شیشه بیرون آورد

– بده به من

نمیدانم چرا دوست داشتم نفهمم و بیشتر حرف بزند.

– چی؟

جواب نداد و در عوض دستش را دراز کرد و کوله ام را گرفت، تسلیم شدم. کوله را روی پایش گذاشت و زپیش را باز کرد. دستش را داخل برد؛ چند ثانیه بعد یک رژ بیرون کشید و جلوی صورتم گرفت:

– این قدر آت آشغال تو کیفیت هست، کلیده صداس می اد ولی پیدا نمی شه.

رژ من آشغال بود؟ خواستم اعتراض کنم اما یک لبخند احمق مانع شد و روی لبم جا خوش کرد. کلید را بیرون کشید و چند ثانیه به جا سوییچی خرگوش پشمالویم خیره شد. سری با خنده تکان داد و کلید را مقابلم گرفت:

– بیا بچه

لب گاز گرفتم و با خجالت کلید را گرفتم اما نمی دانم این سوال عجیب و ناخواسته را چگونه بیان کردم!

– شما نمیاید؟

یک چشمش را جمع کرد؛ نمی دانست این حرکتش می تواند یک دختر هجده ساله را هزار بار، دیوانه تر کند.

– کجا پیام؟ دِ یالا! وایساده هی مس مس می کنه.

– مس مس همون فس فسه؟

خندید

– آره یه چی تو مایه ها همون

با خنده اش آنقدر انرژی گرفتم، که قسم می خورم، نفهمیدم چندین طبقه را چه طور طی کردم! پرواز کرده بودم؟ در راه برگشت پوشه زرد را به سینه ام فشردم و بوسیدمش.

– مرسی زرد قشنگم! تو باعث امروز بودی

اصلا زرد قشنگترین رنگ دنیاست

وقتی پایین رسیدم، پیاده شده بود و مشغول حرف زدن با تلفنش بود. اشاره کرد جلو بروم. پوشه را از دستم گرفت و باز کرد و مشغول خواندن مشخصات بعضی از کاغذها برای طرف پشت خط شد. یک گوشه ایستاده بودم و باز از اینکه حواسش جای دیگری بود خوشحال بودم که می توانستم یکبار دیگر دقیق بی شرم نگاهش کنم. ته ریشش کمرنگ تر شده بود و کلا صورتش را مرتب کرده بود

پشیمان شدم و از رنگ زرد معذرت خواستم. حالا که چشم هایش را دقیق می بینم، می فهمم زیباترین رنگ دنیا مشکی است. مشکی، به رنگ شب چشم های بهزاد.

یکهو فریاد کشید. لرزه کوتاه به جانم افتاد، اما مخاطبش من نبودم. رو بر گرداند و پوشه را محکم روی سقف ماشین کوبید. نمی دانستم با چه کسی حرف می زند تا اینکه به نام صدایش کرد. مجید! این داداش منو تو نمی شناسی، حاضره تمام عالم حقشو بخورن ولی مخالف عقایدش قدم بر نداره، اصلا این قول نامه رو از من مخفی کرده بوده. این قول نامه بین محسن و آقام جعلیه! اینا همه سند سازی های محسن بی شرفه

_ می دونم بابا، حرف منم اینه! می گه باید تا چهلیم صبر کنیم. خوبیت نداره خاک آقا خشک نشده پی مال و اموال بیفتیم! نمی فهمه همه این ۴۰ روز، یعنی وقت به محسن دادن.

_ ایران نیست، آقام هم وکیل واسه خودش پیدا کرده! مرتیکه عتیقه، نصف سال ایران نیست تا بیاد محسن حجره رو هاپولی هاپول کرده، روش آبم خورده و به ریش من خندیده.

_ آهان، پس این طور میشه، حالا باید با داداش حرف بزوم ببینم راضی می شه

یک لحظه برگشت و میان صحبتش عمیق نگاهم کرد. تماس که قطع شد، پوشه را جلوی صورتم تکان داد

_ شیدا! شیدا؟

به خودم آمدم

_ ب..بله؟

_ بیا ببر اینو بذار سر جاش

پوشه را گرفتم و با تعجب پرسیدم

_ مگه نمی خواستین کپی بگیرین؟

چرا مهربان نگاهم می کند؟ چرا، می خواستم، ولی شب نمی خوام کتک بخوری. اینجا یه چیزی بود که داداشم نمی خواسته من ببینم. ولی تو در اختیار من گذاشتی. واست بد میشه رو کنم که می دونم.

سریع جواب دادم

_ بابایی منو هیچ وقت نمی‌زنه!

یکه‌هو پر زدم خانه عمو اردلان، همکار و دوست صمیمی بابایی. وقتی که عروسک موزیکال دخترش، نگار، را زیر پیراهنم گذاشتم و به خانه آوردم. با همه کودکی ام، تمام شب از اینکه حالا دیگر یک دزدم، عذاب وجدان داشتم و هر لحظه منتظر آژیر ماشین پلیس برای دستگیری ام بودم.

بغض می‌کردم و با وحشت خودم را در زندان کودکان، که قطعا شبیه زندگی الیور توییست بود تصور میکردم وای باید هر روز نان خشک و سوپ آبکی بخورم!؟

فروغ که فهمید، دعوایم کرد، جیغ کشید، اما بابایی مجبورم کرد بروم عروسک کوچک را پس بدهم و معذرت بخواهم؛ چه قدر خجالت کشیدم! هنوز درد آن خجالت در همه جانم بود. آنقدر که دلم می‌خواست این درد را یک روز سر نگار تلافی کنم.

آن روز که در نبود خانواده اش خانه ما ماند و مامان برایش سیب زمینی سرخ کرد و بابایی مدام نگار خوشگله را برایش خواند، وقت مناسبی برای تلافی بود. وقتی خوابید، باید همه مشق هایش را خط خطی می‌کردم. ساعت ها برایش وقت گذاشته بود و قطعا فردا معلمش دعوایش می‌کرد. آن وقت خجالت می‌کشید و درد می‌کشید

آن ضربه نه چندان محکم، پشت دستم و اخم و تغیرش، اولین و آخرین پشت دستی دنیا، برای من از طرف بهترین زندگی ام بود. پشت دستی که هر چند پشت دستم گزگز کرد و سوخت، ولی هیچ وقت دیگر نخواستم حسادتم را با انتقام تلافی کنم. من انتقام را همان

روز، برای همه عمرم از دفتر زندگی ام حذف کرده بودم. بغلم کرد و تند تند پشت دستم را بوسید

_ این کار، کار یک فرشته مثل تو نمی‌تونه باشه

دردم آرام شد. هم درد پشت دستم، هم درد خجالت و تلافی و حسادت و انتقامم، در جا با هم.

بهزاد که سکوت کرده بود و به من خیره شده بود، جواب آخرین جمله ام را طوری داد که نتوانستم حتی کلمه دیگری بگویم

_ کار اشتباهی می‌کنه، من جاش بودم به خاطر این حرکتت و اعتماد بی جات، بدجور حالت رو جا می‌اوردم، حالا برو بذار سر جاش، شتر هم دیدی ندیدی! نه من اینجا اومدم نه تو پوشه ای آوردی

با یک بغض سرخورده سرم را پایین انداختم و بی رمق، شبیه کسی که با امید و اطمینان برای فتح یک قلعه کوله بار بسته و هنوز نرسیده از گروه اخراجش کرده باشند، با دست های آویزان راه خانه را پیش گرفتم. آنقدر دلم شکسته بود، که دلم نمی‌خواست حتی خداحافظی کنم.

او که نمی‌دانست من کلاس زبان و دو کلاس بعدش را هم محض او به باد فنا سپرده ام. او که نمی‌دانست به خاطر او تمام پله ها را دویده ام و حتی فراموش کرده ام بی اجازه بابایی، حق دست زدن به وسایلم را ندارم؛ او که نمیدانست من به خاطر او، خودم را هم مدت هاست به باد داده ام و همراه باد این طرف و آن طرف کشیده شده ام و سرم میان زمین و

هوا هزار بار به آسمان خراش های بزرگ شهر خورده است نمی دانست این باد مثل یک کشتی بی ناخدا، بدون اینکه بدانم و بخواهم، مرا تا کجا می برد و بی رحمانه هر بار یکجا می کوبیدم. او که نمی داند این حس قوی قلبم، هر شب به مغزم یورش می برد و چگونه ریز ریز مغزم را می جود و در آخر ...

دستی روی شانه دخترک فرو ریخته می نشیند. وزن این دست ستبر برای شانه های ضعیف و نحیفم زیاد نیست؟ صدایش تکانم می دهد. مثل همان تخته فرش وسط حیاط مادر بزرگ، که هر سال مامان و دایی ناصر آنقدر با چوب بر سرش می زدند که تمام گرد و خاکش تکانده می شد. دردش می آمد، اما تکانده می شد! اما از شر هرچه خوب نبود خلاص می شد!

— شیدا؟! قهر کردی؟

برگشتم و نگاهش کردم چینی به بینی انداخته و عمق چشمانش در محاصره من است. دیگر توی خودم جا نمی شدم! باید کاری می کردم، این قفس از جنس استخوان برای کسی که از شور و ذوق لبریز شده است، کافی نیست! باید دنده هایم را دانه دانه بشکنم و خود بیچاره ام را بیرون بکشم و نجاتش دهم. اشک ذوق باریدم

برایش مهم بودم! مهم بودم!

باید هورا بکشم؟ باید بپریم بغلش کنم و مثل دیوانه ها تند تند ببوسمش و بعد وسط کوچه دست هایم را باز کنم و بچرخم و بچرخم و جیغ بکشم و بگویم «خدایا شکرت» بعد سرم گیج برود بیفتم و بیاید بلندم کند!

اشک شوق را نمیفهمد

– بچه چرا این قدر لوسی؟ چیزی نگفتم که گریه می کنی!

دیگر اشک هایم شبیه سربازان جنگ جهانی آخر، بی هدف به صورتم می تازند. چشم هایم گرد می شود. اما بعد اخمش ضد حمله می شود برای سربازهای مرواریدی ام

– بسه ببینم! الکی گریه کنی، جا بهادر یک چپ و راست بهت می زنم گریه هات بی دلیل حروم نشه. سریع پاک کن ببینم حاج خانوم امسال شصت تا شیشه آبغوره گرفته، دیگه آب غوره لازم ندارم

اشکم بند آمد ولی بغضم، همان فرمانده خاک تو سر شکست خورده میدان جنگ بود که روی لب هایم زانوی غم بغل کرده بود. لب پایینم را که بیرون زده بود را با نوک انگشت سمت داخل هل داد

– لوچه هاتم آویزون نباشه، خر خدا من به خاطر خودت می گم، اخلاق بهادر رو جفتمون می شناسیم، بفهمه به خاطر تو، من اون چیزی که نباید بفهمم رو فهمیدم، حالا حالا ها سرزنشت می کنه، اصلا پشیمون شدم ازت خواستم.

فقط مظلومانه نگاهش کردم. دوباره چنگ انداخت بین موهایم و آن ها را روی صورتم پخش کرد و خندید

– برو دست و روت رو بشور و استراحت کن، تا همینجاشم ممنون

به آرامی موهایم را از صورتم داخل مقنعه هدایت کردم و زیر لب گفتم:

_ باشه

آرام به شانه ام زد

_ نری بشینی باز گریه کنی بالا، بهادر بیاد بفهمه، آفرین دختر خوب!

اینبار با سر و چشم، باشه گفتم. دست تکان داد و قصد سوار شدن داشت که زبانم باز بدون اجازه من و با آنتیریک قلبم حرف زد

_ بابایی گفته بعد کلاس با آژانس پیام خونه شما

ایستاد و نگاهم کرد

_ با آژانس؟ من شبیه شوferم یا ماشینم شبیه تاکسی؟

بینی ام را بالا کشیدم و با خجالت سر پایین انداختم. انگار دلش سوخت

- برو بالا پوشه رو بذار سر جاش، بشمار سه پایین باش!

اصلا نمی دانم این طلسم را از کدام رمال شهر خریده بود؟ همین که هربار، با هر جمله اش روی صورتم فوت می کرد، بال هایم از پشت سینه ام جوانه می زد!

سرش روی فرمان بود، در را که باز کردم، سرش را بالا آورد خندید و گفت:

- با مقنعه بامزه تر بودی دماغو!

با تعجب به تصویر خودم در آینه بغل خیره شدم. من با کلی آرزو این شال سورمه ای خال خالی را به سر کشیده بودم

- زشته؟

ماشین را روشن کرد.

- کی؟

- شالم.

- آهان، فکر کردم خودت رو می گی.

با یک فرمان، از داخل کوچه دور می گیرد و یک لبخند بدجنس روی لبش نقش می بندد. دستی به لبه شالم می کشم. شاید مرتب شود و زشت نباشد!

- خودم زشتم؟!!

خنده بدجنسش صدا دار می شود. قهقهه اش هم دل نشین است.

- آره؛ وقتی گریه می کنی دماغت می شه شکل لبوی پخته. چشم هاتم که انگار چلوندن!

دوباره سمت آینه بغل ماشین خم شدم. آفتاب گیر را از شیشه جلوی من پایین داد و آینه اش را باز کرد

- بیا بچه، اینجا آینه هست.

قدّم کوتاه نیست اما در این ماشین، حس کوچکی دارم. بس که صندلی ها به کف ماشین چسبیده اند. کمی گردن می کشم و خودم را بر انداز می کنم. چشم های درشت و گوشه دارم با نمایش مژه های فر و خیسم آنقدرها هم زشت نیست؛

این که در چشم او زشت باشم! دردناک تر از این هم وجود دارد؟ چه قدر درمانده پرسیدم:

- گریه نکنم زشت نیستم؟

دیگر نخندید.

یک طوری نگاهم کرد. از همان نگاه ها که هرچه تقلا کنی نمی فهمی حرف حسابش چیست! جوابم را نداد و لعنت به این زنگ وحشی تلفنش که شبیه همان آژیر خطرهای قبل از موشک باران زمان جنگ است که فروغ و مامان بزرگ برایم تعریف می کردند. هندزفری بی سیمش را وصل کرد و همانطور که مشغول صحبت شد، حواسش را خرج اتوبان های شهر و قوانین رانندگی کرد.

حس کردم می خواهد مرا اصلا نبیند! اینقدر زشت بودم؟! سرم را بالا گرفتم و اشک هایم را به چشم هایم پس دادم اینبار اگر گریه کنم حتما در را باز می کند و با لگد مرا به کف آسفالت خیابان اهدا می کند و بعد، یک وانت آبی چرک که پشتش نوشته "رفیق بی کلک مادر" و در حال گوش دادن یکی از آهنگ های جواد یساری است، از رویم رد می شود و اصلا نمی فهمد و فقط زیر لب غر می زند: "لعنت به این تهرون و دست اندازهای مسخره اش!" صدایش مرا دوباره از عالم تخیلات خنده دار و همیشه سرخورده ام نجات میدهد:

- بابا مرکز شهر الان اوج ترافیکه، لامصب!

صدای وز وزی از پشت گوشی در ماشین پیچیده است.

- عرضه مستراح رفتن هم، قسم می خورم بدون من نداری!

- خفه بابا! نمی خواد راه کار ارائه بدی. اون الدنگ سر چهار راه اول بند رو به آب نده، چهار راه دوم ماشینِ پلیس راهنمایی رانندگی ببینه رفته خودش رو تسلیم کرده.

- می دونی من پای اونا چه قدر پول دادم؟ امشب نرسونی مهمونی این توله قرتی، از فردا دهنم آسفالته! دختره رو می شناسی که...

- زید خودتم بود همین جوری گنده *** می کردی؟! ببین وایسا همونجا من خودم می آم تحویل می گیرم. تا برسم، فقط حفظشون کن بی عرضه. مهمونی بی آب شنگولی، یعنی جنازه بهزاد از عر عر و ناله صدف!

زید؟! چرا در فرهنگ لغات من این کلمه نبود؟! اما صدف! صدف! معنی صدف را در این لحظه می دانم.

صدف یعنی مرگ!

یعنی کسی که تا حد مرگ از او متنفرم و می ترسم.

دوباره کوچک می شوم. کوچک و کوچک تر آنقدر که در فضای مکعب کوچک ماشین گم می شوم. قبل اینکه تلفن را قطع کند، چشم هایم را می بندم. صندلی ماشین را برای سر و گردنی که قصد سقوط دارند تکیه گاه می کنم. می ترسم چشم هایم، دستانم را رو کنند. می ترسم باز برای گریه هایم، شماتتم کند. من خوابم! باید فکر کند خوابم!

باید اصلا خودم هم فکر کنم خوابم و اصلا چیزی نشنیده ام... احمق ترین آدم ها، آن هایی هستند که ماهرانه سر خود کلاه گشادی میگذارند و بعد از گرمی و راحتی کلاه مسرور میشوند!

چشم هایم بسته است اما می فهمم سرش را سمتم خم می کند. وقتی که سمتم خم شد، قلبم مثل یک ارتشبد دلیر، به همه بدنم حکم ایست داد. اصطکاک شانه و بازویش را روی سینه ام حس می کنم و بعد، صدای تلق و تلووق قفل کمر بند ماشینمی داند این نوار روی قفسه سینم ام سنگینی می کند و تاب تحملش را ندارم.

خودش که کمر بند نمی بست؛ هیچ وقت هم مثل بابایی گیر نمی داد که وقتی کسی سوار ماشینش شود، حتما باید کمر بند ببندد.

پس حتما خیال دارد دوباره پایش را روی پدال گاز بگذارد و میترسد من در خواب با هر ترمزش به سمت شیشه پرتاب شوم. درست مثل یک حشره مزاحم که به شیشه ماشین می خورد و جسد زشت و پخش شده اش روی شیشه حال آدم را به هم میزند! بعد که صدف سوار ماشین شود برف پاک کن را بزند و جسد این طرف و آن طرف مالیده شود و بعد با ناز بگوید: "بهزاد ماشین را ببریم کارواش؟"

با ناز حرف می زند؟! من که نمی دانم. سپس بهزاد چشمی می گوید و گازش را تا خود کارواش یک بند می گیرد!

آه! چه می گویم؟ این تخیلات کج و معوج ذهنم را مسموم کرده است. اینکه با هر اتفاق و حرفی یک داستان تخیلی برای خودم می سازم! دیگر مثل کودکی هایم نیستم؛ نوع تخیلاتم عوض شده است...دیگر، با ابرها هزار نقش و نگار در ذهنم نمی سازم و ذوق نمی کنم؛ دیگر، با نقش کاشی های حمام و دست شویی برای خودم آدمک و سیاهی لشکر نمی سازم! با هم برای نجات شاهزاده خانم، به برج سیاه برویم؛ دیگر تعداد پله ها و دکمه های آدم ها مهم نیست.

این روزها، ته همه این تخیلات شیدا نابود می شود. حالا هم که یک پشه له شده روی شیشه ماشین بهزادم. باید مغزم را بیرون بکشم و ها کنم و دستمالش بکشم. نه، اصلا باید یک کارواش اساسی ببرمش!

حالا شیدا را می بینم که مغز کوچکش را به دست گرفته و وسط پیشانی اش سوراخ شده. یکی می پرسد: "این مغز چرا این قدر کوچک است؟ مغز گوسفند است؟" و من با بغض به مغز کوچکم خیره می شوم. دلم می خواهد قلبم را نشان دهم؛ اما می ترسم بگویم قلب زیادی بزرگ هم مال گاو است! و من در اذهان عمومی به یک پدیده عجیب الخلقه تبدیل شوم که از پیوند اعضای حیوانات تشکیل شده است.

چرا پس ترمز نمی کند؟ چرا اصلا این قدر آرام رانندگی می کند؟ یکهو همه راننده های شهر مطیعش شدند که دیگر کسی را با فحش آبدار، آبکش نمی کند؟ آهنگش چرا در سرم نمی پیچد؟! حتی جرات نمی کنم در چیه چشمانم را کمی باز کنم و زیر چشمی بفهمم دنیا دست کیست و کجاییم!

این گرمای سیستم گرمایشی ماشین چرا زیاد شده است؟ حالم خوب نیست! این گرما هم خفه ام می کند. از بادی که به صورتم می خورد و خنکای مطبوعش متوجه باز شدن پنجره می شوم.

صدایش بیش از اندازه مردانه است:

- نکن بچه! بیشتر شیشه رو کثیف کردی رفت.

از صدای تشکر، همراه با ذوق یک بچه می فهمم که بهزاد پول خوبی به او داده است.

یشه را که می بندد، باز نفسم تنگ می شود.

مسیر طولانی شده است یا غم و غصه های من مثل آلوی خشک در آب خیس خورده اند و بزرگتر شده اند؟!

از توقفش، صدای باز و بسته شدن در و نبود عطرش می ترسم. می ترسم همین جرعه عطر باز مانده اش در ماشین را هم از دست بدهم. نفس عمیقی می کشم. کاش شش هایم، دکمه ذخیره این عطر را داشت و هر وقت که دل تنگ می شدم...

آه، شیدای احمق، همین نیم ساعت پیش با همین گوش هایت شنیدی که نام "صدفش" را چگونه به زبانی که فکر می کردی تنها سهم توست، راند.

صدف؛ همه صدف های دنیا سنگی و سخت هستند. شیدا نیستند، شیدا نیستند...

حالا، تازه فلسفه تاثیر نام هرکس بر هویتش را می فهمم! متوجه می شوم صندوق عقب ماشین باز و بسته می شود.

چند دقیقه بعد، در که باز می شود، دلم می خواهد چشم هایم را آنقدر باز کنم که تلافی تمام این دقایق ندیدنش را، یکجا در بیاورم.

به جهنم که صدفی در زندگی اش است. به قول آیدا: "همه پسرهای یکی را دارند." حتما محض تفریح و سرگرمی است. آیدا قول داده است کمکم کند که فقط مرا ببیند. آیدا می تواند. مگر یادم رفته است که امتحان سال دوم عربی، چگونه با قربان صدقه رفتن معلم نمره ۸ را به ۱۲ تبدیل کرد و تجدید نشد؟!

صدای این مرد غریبه را دوست ندارم

- یا ابوالفضل! بهزاد زدی تو کار دختر بلند کردن؟ بیهوشه؟

ماشین را روشن می کند. با یک صدای آرام اما باز مردانه مثل همیشه می گوید:

- خفه بمیر! دختر بهادره، خوابه.

- اوه اوه، عموی نمونه!

کاش می شد سر این ناشناس را به سر نگهبان آموزشگاه به هم بکوبم. چه قدر از این واژه طلبکارم! اصلا خدا لعنت کند ده خدا و معین را! فکر نکردند که برای برادر پدرخوانده واژه بهتر از عمو باید ابداع کنند؟! حالا اسم تمام اجزا و جوارح بز نر در لغت نامه پیدا می شود اما این یکی نه!

ماشین حرکت می کند و حین حرکت می گوید:

- خوشتیپ بیا امشب، زشت! باز اون کروات جیگری رو نزن!

شیشه را که می بندد، این بار دیگر از گرما در دل شکوه نمی کنم. بگذار عطرش این قدر در این فضای چند وجبی قدرت نمایی کند که نفسم بند بیاید و تمام شوم!

صندلی ماشین، آرام آرام و با یک حرکت نرم کاملا می خوابد. انگار همه چیز دست به دست هم داده اند که مرا به خواب ببرند! کم کم ارتباطم با دنیای بیداری قطع می شود و سنگین می شوم.

کسی مرا هیپنوتیزم کرده است؟

نکند وقتی خوابم از من سوال کند و همه چیز را لو بدهم! نه اینبار نباید بخوابم.

این دسته موی وحشی نفهم، باز سر می خورند روی صورتم و باعث می شوند بینی و لبم قفلکش بیاید. آرام و لطیف و با دقت، دستی موها را از صورتم کنار می زند.

رقص سر انگشتش روی پوستم، مرا به یک تانگوی دو نفره دعوت می کند.

لباس شب قرمز به تن دارم. او هم یک پیراهن مردانه سفید که دکمه هایش را نبسته است و عضلاتش قصد تکه تکه کردن روح و روانم را دارند.

به سینه اش می چسبم. دستش را زیر ران پایم قلاب می کند و پایم را بالا می آورد. سرم را از پشت تا حد امکان پایین می آورم و نیمی از موهای لوله لوله شده ام، روی صورتم می ریزند. با دست دیگر، موهایم را کنار می زند.

رو می گردانم. لب هایش، گردنم را می بوسد. شور می گیرم و لبریز می شوم همانند یک جام لبریز از شراب سرخ!

تمام عضلاتم را برای بالا کشیدن خود صاف می کنم. با دو دست کمرم را می گیرد و بلندم می کند.

دست هایم را باز می کنم. مرا می چرخاند و می چرخاند تا آنجا که سرم گیج می رود و دست هایم، به نشانه تسلیم در برابر خواب بالا می روند.

- شیدا! شیدا!؟

لالایی است؟! باید بیشتر بخوابم.

این صدا را چه قدر دوست دارم. شانه ام تکان می خورد و یک نفس گرم روی صورتم تاب می خورد.

- خانم کوچولو بیدار نمی شی؟

بیدار شوم؟ پس چرا لالایی می خواند؟ مغزم را می چلانم.

نه؛ کار این مغز فسقلی نیست! به یاد آوردنش کار این مغز نیست.

قلبم مثل یک کبک خرامان خرامان، با هزار افاده وارد معرکه می شود. دست به کمر می زند و به مغزم با یک نگاه ملامت گر می گوید:

- بیچاره احمق، صدای بهزاد است!

بهزاد، عشق اول و آخر...

یکهو مثل کسی که بعد از مرگ با یک شوک الکتریکی به دنیا برگشته باشد، چشم هایم را تا حد ممکن باز می کنم. هیمی می کشم و دستم را محکم روی قلبم می گذارم. کمی عقب می رود. انگار ترسیده است.

- چته بچه؟! نترس منم.

می نشینم و نفس نفس می زنم. دستم هنوز روی قلبم است. نگران نگاهم می کند:

- خوبی؟

شرم می کنم؛ اصلا انگار تنها هنرم این روزها انجام امور شرم آور است.

- ببخشید.

کلافه پوفی می کشد:

- این ببخشید رو از نوک زبونت باید قیچی کنم.

تازه به خودم می آیم. ماشین در یک خیابان شلوغ پارک شده است.

- رسیدیم؟

می خندد.

- کجا؟ خونه؟ الان اینجا خونه است؟

با خجالت می گویم:

- پس کجاییم؟

بینی ام را بین دو انگشت می گیرد و می چلاند؛ دردم می گیرد.

- بچه تو چرا به من نگفتی تا ساعت دو کلاس داری؟ می پیچونی هماهنگ کن، حداقل

سه نشه!

آخی گفتم وبینی ام را رها کرد.

مثل موش به بینی ام چینی دادم.

- شما ... شما از کجا می دونی؟

اخمی کرد و گفت:

- پدر سوخته کلاس رو دو در زدی اومدی اینجا گرفتی تخت خوابیدی؟ بابات زنگ زد.

دو دستی به سرم کوبیدم و با وحشت گفتم:

- وای خاک به سرم بهش گفتی؟

- نخیر، میس کالم رو دیده بود زنگ زده بود. گفتم کی می آد، حاج خانم بی تابشه گفت شیدا ساعت دو کلاشش تموم می شه با آژانس می آد، خودشم غروب می آد. چی رو بگم؟! قرارمون شتر دیدی ندیدی شد.

نفس راحتی کشیدم. یکهو اصطلاح آیدا ناخواسته در دهانم چرخید.

- دمت گرم.

- قیژ!

با تعجب نگاهش کردم. باز با صدای بلند خندید و گفت:

- دم تو هم قیژ خرگوش خوابالو، پیاده شو بریم اون سمت خیابون کلیچ بزیم؛ داره دلم ضعف می ره.

خواستم معنی کلیچ را بپرسم که اجازه نداد:

- کله و پاچه، میشه سر و ۴ پای گوسفند. گوسفندم که میدونی کدومه همون که می گه:

بع بع

دمبه داری؟

نه نه

پس چرا می گی

بع بع؟

بع بع هایش، واقعا شبیه صدای خود گوسفند بود! از اعماق وجود خندیدم. با خنده پیاده شد و اشاره کرد پیاده شوم.

اعتراف نکردم که از کله پاچه وحشت دارم و از بویش، تمام معده ام را بالا می آورم. نگفتم که از جلوی کله پزی هم دهان و بینی ام را میگیرم و رد میشوم. در عوض مثل یک جوجه که به دنبال مادر مرغی اش می رود، دنبالش راه افتادم. حالا مطمئن بودم به جای کله گوسفند، اگر کله الاغ، خرس یا حتی اژدها هم در آن دیگ بزرگ کله پزی باشد، من همراه بهزاد میروم! تمام مدت نفسم را حبس کرده بودم.

وقتی بهزاد مشغول سفارش دادن بود، وحشت کردم. انگار برای ۱۰ نفر خیال سفارش دادن داشت. کوله ام را محکم بغل کرده بودم. سفارش را که سر میز آوردند، واقعا نتوانستم عق نزنم. با تعجب نگاهم کرد:

- بدت می آد؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. فکر کردم چه قدر بد میشود با این حرکت، از خوردن صرف نظر کند و نخورده آنجا را به خاطر ترک کند؛

اما با کمال تعجب کاسه پر از آب را جلوی کشید و مشغول خورد کردن نان در آن شد.

- بیخود بدت می آد! این قدر ادا در نیار. از دختر این مدلی خوشم نمی آد. یکبار بخوری، ترست میریزه. یالا شروع کن!

خوشش نمی آمد؟! اگر نمیخوردم خوشش نمی آمد؟!

با التماس نگاهش کردم. تند تند میخورد؛ با جدیت گفت:

- تا شب هم که شده همینجا نگهت میدارم که بخوری. یالا پس.

فقط نگاهش کردم. کاسه ای با طرح گل سرخ پر از چربی را جلویم هل داد و با صدای بلند تر گفت:

- دِ بجنب یخ کرد.

با ترس قاشق را برداشتم و داخل کاسه گذاشتم. نگاهم کرد و کلافه یک مشت نان خورد کرد و داخل کاسه من هم ریخت و شروع به هم زدن کرد.

- بخور، خوبه واسه کنکورت. توش گفتم مغز بزنه.

با این جمله بیشتر حالم بد شد. اما میترسیدم از من خوشش نیاید.

میترسیدم...

قاشق را لرزان داخل دهانم فرو بردم و بدون مزه مزه کردن قورت دادم؛ اما حس کردم تمام دهان و مری و معده ام دقیقاً بوی کله پزی را گرفت.

من فقط دو قاشق خورده بودم و بهزاد، مشغول سر کشیدن انتهای آب از کاسه اش! کارش که با کاسه تمام شد، از جایش بلند شد و از صندلی رو به رویی ام به صندلی کناری ام نقل مکان کرد. کاسه من را برداشت و کنار گذاشت و در عوض بشقاب پر از گوشت را وسط آورد.

- اون رو که یجور خوردی انتهای منم داشت کور میشد؛ اینو درست و حسابی میخوری. چندشم شده بود. چشم هایم را جمع کردم و پرسیدم:

- این ها چی ان؟

در حال لقمه گرفتن گفت:

- قانون اول کله پاچه خوردن: هیچ وقت نخواه بدونی کجا کدوم قسمت کله است! چشم بسته لقمه بگیر و بخور و حالش رو ببر.

لقمه را جلوی صورتم گرفت:

- باز کن ببینم.

با وحشت لب هایم را روی هم فشردم؛ اخم کرد.

- متنفرم با یکی بیام غذا بخورم و همراهیم نکنه. یالا بچه! بخور اینم واسه اون زبون ناتوانت خوبه.

متنفر بود؟! همراهی اش نمیکردم. مرا دیگر همراهش نمیخواست؟

بی اراده دهانم باز شدو لقمه را پذیرفتم.

تمام مزه چرب و وحشتناک کله پاچه را با شور و ذوق با او بودن قورت دادم. بهزاد با ولع میخورد و برایم از خاطرات کودکی اش میگفت.

هر سال که آقاجانش عید قربان گوسفند میکشته، بهزاد با سر گوسفند خون آلود بهناز را دنبال میکرده.

حتی یکبار سر گوسفند را وقتی بهناز دامن صورتی چین چینی به تن داشته روی پایش انداخته و بعد گریه بهناز، کتک بدی از آقاجانش خورده.

او میگفت و من هر لحظه حریص تر برای شنیدن گوش میسپاردم و دیگر لقمه های بعدی برایم طعم دلچسبی داشت!

فصل هفتم

چه قدر بد است یکی زمانی برود که منتظر همه چیز بوده ای جز رفتنش! راحت رفت با یک لبخند سمبلیک به ظاهر دوستانه برایم دست تکان داد و رفت!

بغضم را ندید؟ التماس چشم هایم را نخواند؟ به یک عینک و نهضت سواد آموزی نیاز دارد...

دلم میخواست زیر مبل یک نفره قایم شوم. چشم هایم را با دست هایم بپوشانم.

دلم نمیخواست عمه بهی کراواتش را ببندد و من برای اولین بار زمانی او را در لباس رسمی و مجلل مهمانی ببینم که برای صدف نامی باشد!

باید زیر مبل پناه میگرفتم.

مثل همان روزی که به سینه معلم ورزش کوبیده بودم و بابایی را مدرسه خوانده بودند. باید آن قدر آنجا میماندم که دلش به رحم بیاید و نرود.

آن روز هم آنقدر ماندم که دیگر دلش نیامد توبیخم کند. بغضم، مثل پاندول ساعت در گلویم حرکت میکند. این روزها ساعتی یک بار به سراغم می آید و بالاخره یک روز یا من او را له میکنم یا او مرا خفه!

بغض لعنتی ام میگوید "اگر آنقدر قیافه نمیگرفتی و در خوردن کله پاچه بیشتر همراهش بودی، شاید نمیرفت."

اما محال بود؛ دروغ میگفت!

میدانستم کسی که قصد رفتن دارد، را اگر با میخ به تخته بکوبی خودش را حتی شده تکه تکه کند، میبرد.

بیتا، مدام دور دایی اش میچرخد و از تیپ و استایلش تعریف میکند. بهناز پشت چشم نازک میکند و می گوید:

- هنوز عزاداریم ها

بی تفاوت رو بر میگرداند و جوابش را نمیدهد. حاج خانم، مظلومانه و در سکوت به بهزاد چشم دوخته است.

عمه بهی برای بار آخر با وسواس همه چیز ظاهر بهزاد را کنترل میکند.

- قربون داداشم برم من! عین ماه شدی. ایشالا دامادیت.

همین یک جمله کافیست حاج خانوم گریه اش را رها کند و من...

کاش من هم میتوانستم مثل او گریه کنم همین روزهاست که قلبم غرق شود بس که در دل گریستم...

حاج خانم سرش را با آه و افسوس تکان میدهد و ناله میکند:

- ای حاج نورالدین، بمیرم برات که دامادی هیچ کدوم از پسرهای رو ندیدی!

عمه بهی کنارش میرود و بغلش میکند و سعی بر برقراری آرامششرا دارد. بهزاد، نفس عصبی اش را بیرون فوت میکند:

- د بسه، امروز به اوقاتم تر نزنید.

چه قدر از صدای زنگ تلفنش متنفرم! یک روز گوشی اش را بر میدارم و به زمین میکوبم و هزار بار لگدش میکنم.

- بله صدف؟

- دهن منو ... دارم می آم دیگه! دستت رو گذاشتی رو زنگ.

نه؛ دیگه تاب نمی آورم. سمت دست شوپی میدوم. در را از پشت سر قفل میکنم.

حالت تهوع عصبی دوباره به سراغم آمده است.

اشک میریزم و روی محتویات معده ام سیفون را میکشم. عمه بهی و حاج خانم، مضطرب پشت در صدایم میکنند.

صدای عمه را میشنوم.

- مامان تقصیر توئه دیگه! جلوی این بچه هی میگی آقا عروسی پسرهایش رو ندید.

حاج خانم با مظلومیت میگوید:

- ای وای بمیرم برایش! من منظوری نداشتم، بهادر بیاد بچه اش را به این حال ببینه، دق میکنه.

هیچ کس حالم را نمیفهمید! کف زمین نشستم و به سقف خیره شدمو ناتوان گفتم:

- عمه جون من خوبم الان می آم.

صدایش هنوز هم میتواند مرحم باشد. زخم میشود و مرحم میبخشد.

- من میدونم چشمه، شما برید الان خوب میشه. شلوغ نکنید اینجا رو. روش نمیشه بیاد بیرون.

نجمه! سریع یک شربت آب لیمو بیار.

سریع!

نجمه چشم آقایی میگوید و تق تق در مثل چکش میشود و من چون میخ، هر ضربه اش روی سرم میکوبد و من بیشتر در زمین فرو میروم.

- باز کن این در رو بینم بچه.

مگر میشود چیزی بخواهد و اطاعت نکنم!؟

ناتوان در را باز میکنم و از اینکه با آن ظاهر آراسته به خاطر من مجبور است داخل دستشویی بیاید، خجالت میکشم.

محکم موهای خیس را از صورتم کنار میزند و بعد، دست هایش را دو طرف صورتم میگیرد و یک جوری با آن چشم های شب زده اش خیره ام میشود که دوست دارم بگویم:

- بخشید!

اما جای من، اینبار او این را میگوید.

- بخشید.

با چشم های از حدقه بیرون زده، نگاهش میکنم. انگار وسواس پیدا کرده که موهای مرا مدام از صورتم کنار بزند.

- من مجبورم کردم کله پاچه بخوری، این جوری شدی. الان شربت آبلیمو بخوری خوب میشی.

سرم را از میان دست هایش بیرون می کشم و با شرم می گویم:

- نه، تقصیر شما نیست.

تقصیر خودش بود! اصلا همه درد های من تقصیر خودش بود! کاش شیر آب را باز کنم و سر تا پایش خیس شود!

شاید این طور دیگر نرود؛ شاید...

اما رفت، راحت رفت و اولین شب از شب های رعب و بی کسی ام را آن شب رقم زد.

تیزی و سردی سوزن سرنگ در عضله داغ چون کوره ام

دردناک است اما نه! دیگر هیچ چیز اندازه نبودن او و بودنش با غیر دردناک نبود.

صدای این مرد امنیت است:

- بهی دکتر گفت این بچه تبش خیلی بالاست آخه یهو چش شده؟

جان ندارم بگویم: "بابایی چرا مواظبم نبودی؟ چرا نگفتی عشق خطرناک است و درد دارد؟ چرا همیشه عشق را در مقابلم ستوده بودی؟ درد دارم، همه ی شیدایت امشب درد می کند."

صدای عمه بهی را تشخیص می دهم.

- تب هیجان برادر من، تو خودت الان از فشار، حالت دست کمی از شیدا نداره. جوونه، سن حساسیه، کنکورش نزدیکه تو هم زیادی سرت بین پرونده هات گم شده. این طفل بی مادرم که توی این دنیا جز تو کسی رو نداره!

اگر فروغ بود می توانستم به او بگویم؟! شاید عصبی می شد و مثل همان وقت ها، جیغ می کشید با ناز بهادرش را صدا می کرد به امید اینکه بیاید و گوشم را بیچاند.

اما نمی دانست عشق این پدر تازه رسیده، درد و تشرش بیشتر از هر چیزی است.

هر لحظه که می گذرد، کوره درونم بیشتر داغ می شود. من دست به خود سوزی زده ام؟

کاش حداقل فردا صبح که مست و سرخوش از بستر صدفی ات برگشتی و جنازه من وسط حیات بود، بفهمی دیشب دختری از عشقت خود سوزی کرده است! اصلا کاش به آیدا بگویم به روزنامه ها خبر بدهد و با یک تیتتر جنجالی، عشقم را فریاد بزنم.

حتی بعد از نفس باختنم...

تمام روز در اتاق بابایی و روی تختش ماندم.

صدای بهزاد را از طبقه پایین می شنیدم. یک همه‌مه بی کلام عجیب فقط حس کردم که خوشحال بود.

دل‌م میخواست ادای قهرمان های داستان های عاشقانه را در بیاورم و از خوشحالی اش خوشحال باشم حتی با دیگری!

اما مگر می شد؟ یک صدف گنده روی سینه ام سنگینی می کرد. انگار دنیا با همه وزنش، روی سینه من بود.

شاید جرم این سینه بی در و پیکری این روزهایش بود که یک عابر ناشناس را آنچنان در خود جای داده بود که اسرائیلی شده بود برای خودش! غاصب بی رحم!

بابایی باز با یک سینی غذا آمده است. چرا نمی فهمد معده ام از سنگینی قلبم، مچاله شده است و جایی برای خوردن ندارم؟ رو بر می گردانم و با ناراحتی می گویم:

- من که سوپ خوردم! میل ندارم.

سینی را روی عسلی کنار تخت می گذارد و خودش لبه تخت می نشیند.

هنوز نگرانی در چهره اش مثل چروک های تازه جوانه زده دور چشم هایش، مشهود است.

- چته بابا؟

بابایش را آنقدر متضرع بیان می کند که از دردش چانه می لرزد و باز اشک از چشمه دلم می جوشد. چه قدر امروز فضا برایم کرخت شده است!

- اکسیژن نیست، دارم خفه می شم! میشه پنجره رو باز کنی؟

درمانده نگاهم می کند.

- بیرون خیلی سرده، شیشه عمرم!

- بابایی لطفا!

میدانم علی رغم میلش دلش نمی آید مخالفت کند. به محض باز شدن پنجره، سوز بدی به صورتم می تازد.

خودم را بغل می کنم و گوشه تخت می خزم. با لب های لرزان التماس می کنم:

- می شه بغلم کنی؟

کنارم دراز می کشد و بازوانش ریشه می شود برای شاخه های نحیف این نهال اسیر باد.

خودم را مثل یک جنین در آغوش جمع می کنم و پتو را روی سرم می کشم.

موهایم را نوازش می کند. چه قدر این آغوش، شبیه آغوش نچشیده بهزاد است! انگار رگ هایش فریاد هم خونی اش با بهزاد را می زنند.

- شیدا خانومی می خوای بریم خونه خودمون؟!

می خواستم؟ باید فرار می کردم؟ نه، نمی توانستم! دل کندن کار من نبود...

- نه، تنهایی رو نمی خوام. تا وقتی عمه بهی ایرانه، ما هم بمونیم. ما هم خانواده داشته باشیم...

انگار، زخم زدم روی پدری اش:

- من و تو همه کس هم مگه نبودیم دختری؟ ما خودمون یک خانواده خوشبختیم!

بیشتر سینه اش را طلب می کنم و بیشتر چسب می شوم.

- حاج خانم به شما احتیاج داره.

در دلم نالیدم: "به بودن بهزاد نیاز دارم؛ حتی اگه هر شب این صدف آدمخوار بیاید و ببرد و ببلعدش!"

دست هایم را روی دو طرف صورتش گذاشت.

- این دوماه آخر، لازم نیست زیاد به خودت فشار بیاری. این کنکور داره آبت می کنه. هرچی شد، شد.

تلخ خندیدم.

- خط و نشوم واسم کشیدی رتبه ام حتی دو رقمی شه، شوهرم می دی که.

می بوسدم.

- هزار رقمی هم بشه، به کسی نمی دمت.

دلم لوس شدن می خواست...بابایی، مثل بهزاد دعوایم نمی کرد و از دختر لوس ها بدش نمی آمد.

- بابایی واسم لالایی می خونی؟

پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند.

- لوس کی بودی تو؟

بی رmqم اما تابی به خودم می دهم.

- بهادر بهمنش!

نوک بینی ام را می بوسد.

- بهادر بهمنش در بست و یکجا، فدای تو.

مرا به خودش نزدیکتر کرد و بازویش را برای سرم بالینی نرم؛ خودش به سقف چشم دوخت و دست دیگرش را روی پیشانی اش گذاشت.

می دانستم می خواهد کدام لالایی را بخواند. همان که برای آرامش هر دویمان لازم بود...

همان که هر بار که می خواند، صورت هر دویمان را اشک هزار بار می رفت.

" لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی
تو بیداری که تلخه حقایق
تو مثل التماس من میمونی
که یک شب روی شونه هاش چکیدم
سرم گرم نوازشهای اون بود
که خوابم برد و کوچش رو ندیدم
حالا من موندم و یه کنج خلوت
که از سقفش غریبی چکه کرده
تلاطمهای امواج جدایی
زده کاشونمو صد تکه کرده
دلَم میخواست پس از اون خواب شیرین
دیگه چشمم به دنیا وا نمی مونیشد
می مونیون قلب متروکم نشونی
دیگه از خاطره پیدا نمی مونی شه
صدام غمگینه از بس گریه کردم

ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست

نمی پرسه کسی هی در چه حالی

خبر از آشنای تازه ای نیست

به پروانه صفتها گفته بودم

که شمعم میل خاموشی من نیست

پرنده رو درختم آشیون کن

حالا وقت فراموشی من نیست

تو مثل التماس من میمونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازشهای اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم"

چه کسی گفته است یک کتاب را فقط میتوان خواند؟ چه کسی گفته است کتاب کارایی دیگری ندارد؟

حتما نمی دانسته بعضی اوقات، می شود یک کتاب را برداشت و به بهانه خواندن آن از آدم ها و اتفاق های اطرافت فرار کرد. می توان ساعت ها به جملات کتاب بدون اینکه ذره ای از آن را بخوانی و بفهمی، خیره شوی

و کتاب بیچاره این یار مهربان را معطلِ قدری توجه در دستانت نگه داری.

یار مهربان؟ اصلاً انگار مهربان ها به چشم نمی آیند. یارهای نامهربانم این روزها برایم خواستی ترند.

آنقدر که بابایی ها، کتاب ها، کنکورها، عمه بهی ها، هدف ها، همه و همه کمرنگ تر از یار نامهربان حوالی خیابان اول قلبم می شوند...

آه چه قدر از وجدانم هم بدم می آید وقتی این طور، مرا بی جرم محکوم می کند!

ابرهای خاکستری را از بالای بام افکارم می زدایم.

پالتویم را محکم تر دور خودم می پیچم و به انتهای این خانه که یک در بزرگ سفید فولادی است، خیره می شوم.

شایدم هم ابتدای خانه! اصلاً هر وقت تو از این در بیرون می روی، انتها می شود و هر وقت می آیی، ابتدا!

عمه بهی از پنجره صدایم می زند. چشم می چرخانم.

- بله عمه؟

- سرده قربونت برم، بیا تو. تازه خوب شدی.

کتاب را در هوا تکان دادم.

- یک فصل دیگه بخونم می آم؛ درس دارم.

اختصاصی کافه تک رمان

یک فصل دیگر! کاش، فقط تا آمدنت، یک فصل باقی مانده باشد...

این زیاد رفتن ها و دیر آمدن هایت مرا از پای در می آورد.

شاعر شده است دخترکی که تا دیروز، میان رنگارنگ لاک هر ناخنش خوشبخت ترین بود.

آیدا هر ۵ دقیقه یکبار پیام می دهد و می پرسد در چه حالم و نمی فهمد من هر ۵ دقیقه

که می گذرد، بیشتر بین خواستن و نخواستن شدن چال می شوم؟!

میان زمستان باغچه یک تکه ابر سفید به زمین سقوط کرده است و بقو کنان تکان می خورد.

می شناسمش، پاپری بهزاد است؛ یا همان شازده خانوم اش!

کتاب را همانجا بی کس روی پله رها می کنم و سمت پاپری می روم. دستم را که جلو می برم، توقع دارم فرار کند، تقلا کند.

اما انگار او هم مثل من، درد کشیده ی انتظار، زار است! انگار یک آغوش همدرد می خواهد.

جسم کوچک و گرمش را میان دستانم به آغوش می فشارم. انگار، بقو بقیوش امروز شبیه من است.

انگار او هم یاغی شده است؛ از انزوا و نیامدنش و از لانه امن و گرم و همیشه اش گریخته و تن به زمستان باغچه زده است.

گونه ام را به بالش می سایم.

- امروز ۵ روزه که رفته ولی گفته آخر هفته می آدا! پاپری آخر هفته یعنی چند شنبه؟

امروز جمعه است و من تمام چهار شنبه و پنج شنبه را به جرم آخر هفته ی دایره لغات بهزاد نبودن، دار زده ام.

نکند بهزاد به شنبه بگوید آخر هفته؟

روی همان پله دوباره کز کردم و به سبک بهزاد، پا پری را روی پایم گذاشتم و نوازشش کردم.

یک قطره اشکم روی پر برفی اش چکید.

نمی دانم خدا دلش به حال اشک های من سوخت یا بق بقوهای پا پری که این طور موسیقی زندگی نواخت.

صدای مکرر بوق و فریاد هایش!

- فرج! فرج! مردی؟ باز کن در رو مرد!

فرج؟ چرا فرج؟! مگر من مرده بودم؟

پا پری را در یقه پالتویم گذاشتم و با خوشحالی گفتم:

- بریم بریم اومد! دیدی اومد!

می دویدم و به پاپری می گفتم:

- می شود تا رسیدن به آن در، بال هایت را به من قرض دهی؟!!

اما دوباره جادوی صدایش، طلسم جوانه زدن دو بالم شد و من یک جوری که خودم هم نفهمیدم رسیدم!

یک جوری که قفل فولادی و زنگ زده و در را با همان زور ناچیزم باز می کنم، یک جوری که درد کف دستم را نمی فهمم.

دروازه بهشت باز می شود!

موهایش که بلند تر می شود و کمی کج روی صورتش می خوابد، خیلی خواستنی تر می شود.

ترکیب این کاپشن پوفی مشکی و با آن کتانی بنددار ساق بلند روی جین تیره ی زانو پاره اش، درست همان تصویر حسرت زده این روزهای من از اوست.

با تعجب نگاهم می کند سلامم را پاسخ نمی دهد.

- مورچه! تو چرا در رو باز کردی؟ این فرج کجاست؟

زبانم باز دچار پارکینسون شده است

- ف... فکر کنم رفتن خرید.

با دلخوری سر تکان می دهد و سوار ماشین می شود و کمی بعد از رد شدن از در، ترمز می کند و سمت پارکینگ نمی رود.

وقتی پیاده شد، جلو رفتم که در را ببندم.

مانع شد با حرص و غر غر مشغول بستن در شد و من فقط تماشایش کردم.

- من نمی دونم این آقام چرا تا این حد آنتی تکنولوژی بود؟! دیسک کمر گرفتم به خاطر این در.

با تعجب و نگرانی پرسیدم:

- دیسک کمر دارین؟

میان اخم هایش خندید.

- می گیرم بالاخره.

بعد یک "خوبی؟" را چنان بیان کرد که همه قلبم فدایش شد.

یکهو چشمش به پاپری افتاد.

با تعجب، قبل از اینکه جواب "خوبی؟" را بدهم، پرسید:

- اینو چرا اینجا گذاشتی؟

با خجالت از یقه ام بیرونش کشیدم و گفتم:

- افتاده بود تو باغچه گم شده بود.

خندید و گفت:

- خودش اومده، خودشم بر می گرده سر جاش.

اختصاصی کافه تک رمان

- نه! گم شده بود. داشت غصه می خورد، دلش واسه شما تنگ شده.

وای، شیدا! چرا حرف دلت را از زبان این حیوان بیچاره می گویی؟

چشمش را تنگ کرد و در حالی که سمت شیر آب برای شستن دستش می رفت، گفت:

- اونوقت فکر کردی بذاریش تو یقه ات دلش دیگه تنگ نمی شه؟

کنار شیر آب نشست و شروع به شستن دست ها و صورتش کرد. باید چه جوابی می دادم؟!

- نه! ولی سردش نمی شه.

از جایش بلند شد. جلو آمد و با گوشه شال گردن پشیمی ام، دست هایش را خشک کرد و

به چشم هایش یک فرم خاصی داد و با صدای آرام تر گفت:

- تکلیف اونایی که سردشونه و اون تو جا نمی شن، چیه خانوم؟

بومب! انفجاری شبیه بیگ بنگ.

یک حس وحشتناک که تا به امروز، تجربه نکرده بودم.

هجوم یک حس جدیدالورود زنانه! در جسم کودکانه ام! چرا ترسیده بودم؟!

چرا حس می کردم روی دور تند خون بدنم در حال خشک شدن است؟! چرا همه نبض

های بدنم دارکوب شده بودند؟

در من آتشفشانی طغیان کرد که نمی دانستم آن را باید چه بنامم؟!

هجوم حجم غرایز زنانه برای من سنگین بود!

من بین ذوق و وحشت حس جدیدم، معلق مانده بودم و او تنها بی تفاوت مثل همیشه به موهایم چنگ زد و آن ها را روی صورتم پریشان کرد و خندید!

سر میز شام امشب، بعد از روزها دلم می خواست بخندم! دلم بهم نمی خورد از خوردن! اشتهایم آستی کرده بود.

عمه بهی، در حالی که برای بیتا برنج می کشید، بهزاد را مخاطب قرار داد.

- داداش بی معرفت؛ شمال، تنها، بی آبجی بهی اصلا خوش گذشت؟ نامرد منم می بردی!

یک لحظه هم دست از خوردن نمی کشید، مدام به نجمه دستور می داد.

بعد از جمله دستوری "نجمه، ترشی لپته بیار" خندید و گفت:

- آبجی جون همه جوون بودیم. شما رو کجا می بردم با این سن و سالت؟

بابایی ریز خندید و عمه کفگیر را سمت بهزاد گرفت.

- اون دوست دختر نرت، پیره بی تربیت!

خنده اش که در خانه می پیچد، آن قدر ذوق می کنم که درد جمله عمه را فراموش کنم!

حاج خانم که کلمه دوست دختر، همچون من عذابش می دهد، لا اله الا الله می گوید و عمه بهی و بهزاد سریع بحث را می بندند.

میز که جمع شد، در بغل بابایی که روی کاناپه لم داده بود و اخبار می دید خزیدم.

چه قدر از این اخبار متنفر بودم!

اینقدر که بعد هر خبر فکر می کردم، صفحه تلویزیون خونی شده است.

چرا همیشه از قتل و جنگ و خونریزی فلان فساد مالی و کوفت و زهر مار خبر می آورند؟

مثلا یک روز بیایند و بگویند فلان عاشق ها بعد فلان سال دوری به وصال رسیده اند!

اصلا عروسی من و بهزاد، باید رسانه ای شود!

آن وقت به خبر نگار که از من مصاحبه می گیرد، تمام این روزها را می گویم. شاید خیلی

دختر های دیگر مرا الگوی رسیدن به عشق قرار دهند!

آه، دوباره این افکار دیوانه و بی پایه به مغزم حمله کرده است!

ظرف آلبالو خشکه مقابل چشمانم گرفته می شود و من به جای آلبالو ها، فقط به آن دو

دست مو مخملی مردانه که ظرف را گرفته است خیره می مانم. بابایی ظرف را می گیرد.

- بهزاد مهربون شدی، سوغاتی آوردی!

جرات می کنم سرم را بالا بگیرم؛ چشمکش!

مثل فلش پر نور دوربین عکاسی پر قدرت است و چشم هایم را می زند. بیتا با لهجه

شیرینش می گوید:

- کلوچه و لواشک و ماهی هم دایی جان برای همه آورده.

بهزاد با ادا و اخم گفت:

- بچه تو خواب نداری؟

بی‌تأنا ناراحت مادرش را با حالت اعتراض صدا زد.

به دانه‌های سیاه آلبالو خیره مانده بودم. این‌ها برای من بود یا برای کل جمع؟ چرا بی‌هیچ حرفی فقط جلوی من آورد؟

وای، نباید اجازه دهم کسی دانه‌ای از اینها را بخورد! باید مثل دانه‌های تسبیح، از نخ ردشان کنم و به گردنم بیاویزم برای همه عمر! جای هزار جواهر! جای هزار حلقه ازدواج...

نمی‌دانم عمه بهی این روزها با من چه پدر کشتگی پیدا کرده است؟ چرا نمی‌داشت قدری بیشتر در رویای گردن‌بند آلبالویی ام ملکه باشم؟

- بهزاد، جای گیر دادن به این بچه تا مامان نیست، بیا و از این صدف خانم یکم واسم بگو.

بهزاد نفس کلافه بیرون می‌دهد و من وحشت زده پشت بابایی سنگرم می‌گیرم.

- آجی بیخیال!

عمه بهی با یک لبخند حریص جلو آمد. بهزاد، کلافه روی مبل رو به رویی ما نشست و عمه هم مشتاق کنارش نشست و دستش را فشرد.

- یالا حرف بزن! بابا دلم غش رفت واسه دیدن و شناختنش! می‌خوام بینم این کیه که یک ساله تونسته داداش قید و بند گریز من رو نگه داره. یادمه عمر رابطه‌های قبلیت، یک ماه هم نبود. این بار جدیه، مطمئنم.

دیوارهای خانه، به من مودیانه می‌خندند و قصد دارند سمتم هجوم آورند.

آه، چه قدر سقف کوتاه شده است!

بهزاد می خندد؛ یک خنده توام با شرم! قلبم! کاش قلبم سر جایش بنشیند...

- یکی مثل همه دخترهاست. مثل همه، کاش من هم مثل همه بودم!

کاش...

بابایی هم می خندد. چرا همه خوشحالند؟ با شیطنت به بهزاد می گوید:

- واسه همین بی اجازه اش آب نمی خوری؟

بهزاد اخم در هم می کشد.

- خان داداش نداشتیما!

عمه بهی بازوی بهزاد را فشار می دهد.

- تا ایرانم، می خوام این موجود فرا زمینی که تورو تونسته رام کنه رو ببینم؛ گفته باشم
ها!

گونه عمه را بوسید.

- بیا پاشو برو سر خونه زندگیت، اون شوهرت تو غربت تنهاست.

- نخیر نمی رم! اصلا همین فردا جمعه، مگه قرار نبود من و بیتا رو تله کابین ببری
توچال؟ صدف خانومم می آری.

رو به بابایی می گوید:

- شما هم بیاید.
- بابایی سر تکان می دهد.
- صبح زود با موکلم جلسه خصوصی دارم، تا ظهر طول می کشه.
- بهزاد سریع گفت:
- خوب ظهر واسه نهار می رسی؟
- قول نمی دم.
- بهادر ضد حال نباش دیگه!
- عمه از شدت خوشحالی تفریح دسته جمعی فردا، آرام و قرار نداشت.
- پس ما شیدا رو می بریم.
- بالاخره یکی هم مرا دید! خودم را بیشتر به تکیه گاه همیشگی ام فشردم.
- " آه بابایی نجاتم بده! می خواهند مرا فردا تحویل یک قاتل بی رحم به نام صدف بدهند!"
- نه، شیدا رو خودم می آرم.
- عمه اعتراض می کند:
- بچه خونه تنها بمونه؟
- بابایی بر می گردد و نگاهم می کند. انگار می خواهد نظر خودم را بداند.

اما صدای تو! صدای تو قدرت خر شدن را یکهو به تمام شعورم تزریق می کند.

- مواظبشونم بهادر.

مواظب؟ تو خود خطر بودی!

زبانم می چرخد:

- برم بابایی؟!!

از خود صبح هزار بار خودم را فحش داده ام! آمده بودم به تماشای سلاخی خود بیچاره ام؟

نمی دانم چه نیرویی مرا به رویارویی با کسی که ندیده و می دانستم در مقابلش هیچم،

هول می داد!

شاید آمده بودم با چشم های خودم ببینم و یکبار برای همیشه، دل بکنم.

مثل همان روز که مزه تلخ سینه فروغ، کامم را زهر کرد و در سه سالگی بالاخره شیر

خوردن را برای همیشه کنار گذاشتم.

همان نقشه مادر بزرگ که داروی تلخ به تمام دلخوشی و دارایی یک طفل می زد تا دیگر

هوس شیر مادر نکند.

امروز هم با پاهای خودم آمده بودم جام زهر را بنوشم و بروم که خودم بخوایم که نخواهیم!

عمه بهی، پشت فرمان تمام حواسش به انتهای خیابان بود. بیتا شوق دیدن صدف را داشت

و من، گوشه ای کز کرده بودم و پشت خودم قائم شده بودم.

آماده شکستن و خرد شدن بودم. زره به تن نکرده بودم! آمده بودم که شکست بخورم...

بیتا که جیغ کشید: "ماشین دایی! اومدن."

سکانس فیلمی که دیشب دیده بودم جلوی چشمم به اکران در آمد.

قرار بود دختر جوانی را در میدان شهر با گیوتین سر بزنند. دختر، چشم هایش را بسته بود و آماده مرگ بود.

با صدای ناقوس کلیسا، صفحه فلزی گیوتین سقوط کرد!

- سلام آجی بهی خودم! اینم صدف خانوم ما.

پس چرا هنوز سرم به گردنم وصل بود؟ عمه و بیتا در ماشین نبودند.

روزگار عوضی، چه مرگت شده بود این روزها که چنین به جای رها کردن تیغه گیوتین شکنجه ام می دهی؟

چرا داخل ماشین کز کرده ام؟ چرا جرات ندارم از پنجره نگاهشان کنم؟ کر شده ام؟ نه؛ می شنوم!

باز یک همهمه گنگ عجیب که صید کلمات از میان آن، هنر من نصف و نیمه و متلاشی نیست! در چرا خود به خود باز می شود؟

- اِ شیدا چرا پیاده نمی شی؟

صدفش را برای نمایش آورده است و شاکی از تماشاچی خوبی نبودنم!

جرات می کنم سرم را بالا بیاورم، نفسم را قورت می دهم.

وای خدای من! مونیکا بلوچی!

چهره رویایی و مورد علاقه ام که عاشقانه، هر بار عکس هایش را رصد می کردم.

اینبار و اینجا، نباید این طور در مقابل چشمانم می شکست!

خودش بود، مونیکا در سی سالگی. با همان موهای مشکی و چتری روی پیشانی اش.

همان صورت زیبا که هرچه قدر می خندید، باز یک اخم و جذبه دل نشین از عمق

سیاهی چشمانش تیز می شد و قلب هر کس را یک جوری که خود شخص هم مشتاق

باشد، می درید! همان لب های شبیه انار رسیده ترک خورده؛ با همان غرور جمع شده در

بینی تراشیده و نوک گردش!

سلام چلاغم را جواب می دهد. دست هم را می فشاریم.

چه جواهرات شیک و خاصی دستانش را زینت داده است. به نگین های روی فرنچ ناخنش

خیره می شوم.

و بعد به ناخن های نصفه و خورده شدم که هر کدام یک رنگ متفاوت است.

چه قدر دست های من مسخره و کودکانه بود!

حتی از دست های بیتا هم بچه ترا!

دلم می خواست ساعت بند پارچه ای گل گلی ام را در بیاورم و به زمین بکوبم!

خدایا من حتی حریف عطر این دختر هم نمی شوم؛ یک عطر عجیب و شیک!

از این عطرها که با عطر لوازم آرایش ادغام می شوند و خانم به تمام معنا بودن را به رخت می کشد!

خدا این کفش های کتانی صورتی را لعنت کند!

چه طور مثل یک قوی زیبا با چکمه ها سفید و پاشنه قلمی اش راه می رود؟ مگر کوه نیامده بود؟

دختره ی نارسیسم، قطعا می خواست خود نمایی کند!

عمه، چه قدر با رضایت به او نگاه می کند؛ چه قدر به هم چسبیده اند!

به خیابان طولانی که باید حالا حالاها تا رسیدن به ایستگاه تله کابین وجبش کنیم با اندوه خیره می شوم. تا انتهای این خیابان یعنی زنده می مانم؟

جلوتر از من می روند و بلند بلند می خندند.

حتی بیتا هم فراموش کرده من این پشت به زور جنازه ام را روی دوش خودم حمل می کنم.

سرعتشان از فرط شادی، زیاد شده است. دستش را دور بازوی بهزاد حلقه می کند.

دستمال حریرش از دستش می افتد و بهزاد، خم می شود قبل از اینکه خانم به زحمت بی افتند! نمی شنوم چه می گویند، اما لبخند پر از عشق و لوندش را می بینم.

می بینم...

- کوچولو تنهایی؟ همسفرت بشم خانومی؟

چرا اینبار از متلک یک غریبه ی بد چشم نمی ترسم؟ چرا با بغض فقط نگاهش می کنم؟

به آن صورت چرک و کاپشن خلبانی و

کتانی های هزار سال راه رفته اش. حق من همین بود؟ من را چه به بهزاد؟!

شاید این جوانک با همین کتانی های فرتوتش همراه وفادار تری باشد؟

اصلا محال است یک مونیکا بلوچی دیگر پیدا شود و او را بخواهد!

از نگاه پر بغضم متعجب می شود.

- هی خانوم خوبی؟!!

- نه، نه، خوب نیستم.

دستش را جلو می آورد.

چرا این قدر بی غیرت شده ام؟

- دستت رو بده خوشگله خوبت می کن..

آن چنان به کف آسفالت کوبیده می شود که یک لحظه حس می کنم، به زمین فرو می

رود.

- مرتیکه کثافت چه گوهی داری می خوری؟

خودش است! آمده است مرا از دست چه کسی نجات دهد؟ کاش خودش را هم به زمین بکوبد و یقه خودش را هم بچسبدا!

بیخیال نمی شود؛ یقه پسرک را گرفته و عربده می کشد.

و مطمئنم اگر جیغ و فریاد های ما خانم ها و وساطت چند مرد نبود، قطعا او را کشته بود.

نفس نفس می زد. هنوز گرفته بودنش. با پشت دست، دهان خشکش را پاک کرد.

یک نگاه روانه صورتم کرد که تا به حال، تا این حد خشم و تشر را یکجا ندیده بودم.

- بچه مگه اومدی شانزه لیزه که با ناز و ادا یواش یواش گز می کنی؟

توبیخم می کرد؟ به جرم آرام و بی صدا مردن توبیخم می کرد؟ مونیکا بلوچی بغلم کرد!

وای که اگر تو صدف نبودی، از ذوق در آغوش یک مونیکا الان در آسمان ها بودم!

خدای من، دشمن خوشگل و مهربان، بدترین نوع مخلوق است. این را بدان و از پروژه بعدی آفرینش ات، حتما حذف کن!

- بهزاد! بچه ترسیده، یواش تر. گذشت و تموم شد، چرا ول نمی کنی؟

دستش را به حالت اشاره با همان اخم مقابلم گرفت و حالی ام کرد که جلو راه بیوفتم!

بچه بودم! من فقط یک بچه بودم حتی در چشم صدف!

تا خود ایستگاه، دماغ بود و با کسی حرف نزد.

انگار من مقصر تمام چشم چران های تهران بودم! موقع خرید بلیط، صدف که مشخص بود کمی مشوش است، بالاخره به زبان آمد.

- من از همتون عذر می خوام؛ ولی واقعا نمی تونم همراهیتون کنم. پایین منتظر می مونم تا بیاین.

عمه با تعجب و دلخوری گفت:

- وای چرا عزیزم؟

مونیکا و شرم؟ صورتش سرخ شده بود و این حالت های دخترانه، اصلا به او نمی آمد.

- فوبیای ارتفاع دارم.

مثل من! چرا تازه یادم افتاده بود؟

بیتا، قبل از هرکس خودش را به صدف چسباند.

- من پیش زن دایی می مونم پس.

بهزاد اخم کرد، عمه خندید و من با این کلمه مردم!

با همان اخم رو به من پرسید:

- تو هم می ترسی؟

- نه! می آم.

دروغ گفتم. از ارتفاع می ترسیدم!

اما از اینکه از ارتفاع چشم های او سقوط کنم، وحشت داشتم! باید خودی نشان دهم!

باید ببیند که من مثل صدف نیستم. با او به ارتفاع که هیچ، به قعر جهنم هم تن می دهم!

سوار کابین که شدیم، بی هیچ حرفی کنار عمه خزیدم. وقتی که رو به رو نشست، کمی خنده مخلوط اخمش کرد.

- مورچه بیا این ور بشین. بذار تعادل حفظ شه، ما دو نفری اندازه بهی می شیم.

عمه با حرص کیفش را سمت بهزاد پرت کرد.

- بی تربیت، من اصلا چاق نیستم

کیف را در هوا گرفت و بلند خندید.

- تو عشق منی!

عمه لبخند رضایت زد. خم شد و مچ دستم را گرفت و کمی کشید.

- بیا اینور، بدم میاد تنها بشینم!

مقاومت نکردم! اما نمی توانستم گوش هایم و آنچه را که شنیده است، باور کنم.

کنارش که جای گرفتم، از اینکه می توانم دقایقی خیال کنم مال من است، بغضم مثل یک بمب خوشه ای بی رحم منفجر شد.

عمه با تشر رو به بهزاد گفت:

- بچه رو پایین بد دعوا کردی.

یک تنه ی آرام به پهلویم زد.

- شیدا؟ باز لوس شدی؟ خوب عصبانی بودم.

می خندیدم! دیوانه شده بودم؟ می خندیدم و اشک می ریختم.

اخم کرد.

- بچه نکنه اینم بشه کله پاچه! از ارتفاع می ترسی؟

عمه متعجب پرسید:

- کله پاچه چیه؟

بهزاد دستش را در هوا به معنی مهم نیست تکان داد و من میان خنده و گریه گفتم:

- شتر دیدی ندیدی!

عمه متعجب تر گفت:

- شتر؟

بهزاد از خنده ریشه رفت و گفت:

- آره آبجی، تو ایران مد شده جدیدا کله پاچه شتر هم میخورن!

عمه که از صورتش مشخص بود حسابی چندشش شده است.

رو برگرداند و سعی کرد بالا نیاورد و من، بی اختیار بلند زیر خنده زدم.

بهزاد، از خنده ام خوشحال شد و دستش را دور گردنم انداخت و مرا به خودش فشرد.

باید این دقایق را در تاریخ حیاتم جاودانه می کردم! کاش می شد بعضی لحظه ها را مثل

خون آشام ها ابدی کرد! جدی و با یک نگاه محکم گفت:

- اینجوری سر هر چیزی بزنی زیر گریه همیشه ها! کلاهمون باهم می ره تو هم، باشه؟

سرم را پایین انداختم.

- ببخشید، من... من فقط ترسیده بودم.

بیشتر فشردم.

- نترس. تا من هستم، نترس.

بینی ام را بالا کشیدم. اشک هایم را با گوشه آستینم پاک کردم و یک "چشم" ی گفتم که

چشم هایم آن را فریاد زدند!

صدای خنده هایمان در اوج! افلاک را قطعاً کر می کرد. کاش تا ابد من و او در همین

مکعب شیشه ای معلق آویزان اسیر می ماندیم.

اینجا دیگر دست هیچ صدفی به ما نمی رسید!

موهایم را چنگ می زد و روی صورتم می ریخت و می خندید.

نگاهش می کردم. عمق نگاهم حسرت بود و حسرت...

تمام شد! عقربه های حسود ساعت، آنقدر سریع دویدن و خوشبختی ام را تعقیب کردند که به یک پلک زدنی گذشت.

موقع پیاده شدن که به قصد کمک دستت دور مچم چنگ شد، بی اختیار چشم هایم به میهمانی چشم هایت دعوت شد.

کاش یک روز در این سیاهی غرق شوم! جلوتر از ما رفتی.

با حسرت، نگاهم را دنبالت دواندم. آه کشیدم،

اشک قورت دادم. عمه دستم را گرفت و متوقفم کرد.

خیلی محکم، خیلی جدی، توام با تشر!

اول کمی صبر کرد که بهزاد دور تر شود و تنها با یک جمله، تمام جمعه تهران را یکجا بر سرم آوار کرد.

- داری راه غلطی رو شروع می کنی شیدا!

مات و مبهوت نگاهش کردم. شبیه آدمی که همه چیز را شفاف می داند نگاه می کرد!

سر پایین انداختم. خواستم بگویم: "چه شروعی؟ من خیلی وقت است پایانم را تمرین می کنم. دتمام شده ام؛ تمام!"

اما صدای دِ بجنین گفتن او، اجازه ادامه کلام را نمی دهد. دیگر حتی جرات نکردم تا پایان آن روز، به عمه که دیگر با صدای بلند نمی خندید نگاه کنم!

لعنت به این میزهای گرد رستوران! دقیقا تکلیف خودت را نمی دانی.

از اینکه یک طرفت بهزاد نشسته شاد باشی یا اینکه طرف دیگر بهزاد، مونیکای شال پشت گوش زده نشسته دلخور باشی؟

از اینکه یک تتو دقیق شبیه تاتو بهزاد روی گردنش خودنمایی می کرد ناراحت باشم؟ یا از اینکه بابایی رسیده بود و کنارم بود خوشحال؟

از نگاه های عمه بهی رو به رویم شرمزده باشم یا از اینکه بهزاد از من هم می پرسد سالاد می خورم یا نه، مسرور؟

صدف تمام مدت با عمه مشغول مباحثه بود. قدرت کلام بالایی داشت اطلاعاتش هم خوب بود. به قول حاج خانم دنیا دیده بود!

بهزاد هم بی توجه، عمیقا مشغول خوردن بود و در بحث شرکت نمی کرد.

فقط با غذایم بازی می کردم. بابایی چنگالم را برداشت و داخل تکه ای کباب فرو برد و نزدیک دهانم آورد.

دیدم که صدف، میان صحبتش برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

کوچک بودم و کوچک تر می شدم! او خانم بود و من، یک بچه بی دست و پا که به کمک پدرم غذا می خوردم!

- بابایی! نکن! نمی خورم.

صدایم بلند بود و پر از اعتراض! چیزی که حتی خودم هم از خودم توقعش را نداشتم!

فقط نگاهم کرد. نگاهش جانم را شرمزده کرد.

همه نگاهم می کردند. سکوت مطلق بود و دختری که ترک دختر خوبی بودن را شروع کرده بود.

- بهادر بچه که نیست. ولش کن دو دفعه بره خونه گشنه شه و از غذا خبری نباشه، می فهمه باید درست غذا بخوره.

"بهزاد اصلا شبیه بابایی جانم نیست"

چنگال را نا امید داخل ظرف گذاشت. تاب نیاوردم، دستش را گرفتم.

- ببخشید.

جوابم را نداد. و من از این نوع جواب ندادنش، تا جایی که نفسم بند بیاید هراس داشتم...

فصل هشتم

بند شده ام به خودم!

به یک دست خودم

میان زمین و آسمانی که حالا حالا ها قصد آشتی باهم را ندارند که ندارند!

ارتفاع این سازه بتنی را نمیدانم

آسمان خراش است!؟

چه اسم زشتی!

از خراش دیگری قد کشیده است؟!

برای سری در سرها در آوردن دل دیگری را دریده است!

لعنت به این شهر که دیگر ساختمان هایش هم شبیه آدم هایش شده اند!

چه قدر این وضعیت عجیب است!

من از این آسمان خراش آویزانم و سقوط در یک قدمی ام است

دست راستم تنها دست آویزم شده است، اما چرا وحشت نکرده ام؟!

چرا در این وضعیت نگران اسم آسمان خراشم؟!

نکند من خودکشی کرده ام و خودم میخواهم که بیوفتم!

پایین را که نگاه میکنم

ماشین ها دقیقا اندازه قوطی کبریت اما سریع و شاید بی هدف، زندگی را تعقیب میکنند!

باد شدت گرفته است و اندامم را به رقص در می آورد

کاش دستم را رها کنم و همراه باد بروم و

بروم

بروم آن جا که خیابان نباشد

یک کوچه باشد

کوچه من و تو

از آن کوچه های تنگ و باریک که جا برای دو نفر ندارد و برای عبور از آن باید آنقدر بهم
بچسبیم که یک نفر شویم!

لعنت به این خیابان های بی در و پیکر و گل و گشاد

اصلا انگار به تمنان بدجور بدقواره و بی اندازه است...

- شیدا! شیدا بابا!؟!

این صدا را میشناسم کافیسست کمی سرم را سمت بالا بچرخانم خیال دارد دست های
قدرتمندش را برای نجاتم به من ببخشد

میخواهم خودم را به او بسپارم

- من اینجام

این صدا میتواند هزاربار مرا بمیراند و از نو جان دهد

درست وسط خیابان ایستاده است

چه ارتفاعی!

چه فاصله ای!؟!

حتما برای رسیدن به او باید همه استخوان هایم خرد شود یا جان ببازم!؟!

دوباره تکرار میکند

- شیدا من اینجام! بیا اینجا

آغوش باز کرده است؟!!

برای من؟!!

قطعا یک خواب است

خواب است

خواب است

بابایی ناله میکند

- دستت رو بده من

مرا ببخش بهترین پدر دنیا!

سقوط تنها راه دل بستن من است

خم میشود دستم را محکم شکار میکند

آنقدر محکم که میدانم این دست ها کار، دستِ کارِ عشقم میدهد!

همه جانم را در دستم میریزم

و میتوانم از نجابت دست هایش بیرون بکشم اش

دو دست از هم جدا میشوند

سقوط میکنند

با این سقوط است که من نیز سقوط میکنم...

چشم هایم طوری باز شد که انگار با یک شوک الکتریکی به حیات باز گشته ام

بیدار شده ام

اما انگار واقعا سقوط کرده ام!

همه بدنم له شده است

درد به هیچ جا رحم نکرده است

حتی موهایم درد میکند

و چه قدر از این نور وقت شناس که روی اتاق ریخته، بیزارم

انگار هر لحظه جیغ میکشد که بلند شو کلاس و درس و آموزشگاه و کنکور و کوفت و زهر

مار دیر شد

کاش دستم به گلوی وزیر علوم میرسید!

اصلا این مرد دردش چیست که بهترین سالهای زندگی جوان ها را با استرس این کنکور

لعنتی خط خطی میکند

چرا نمیدارد با خیال راحت عاشقی مان را کنیم؟!

نمیخواهم به خوابم فکر کنم

به خودم هشدار میدهم ، دختر جان سنگین خورده ای، این شام چرب، کابوس زاست!

اصلا به این که کابوس نمیگویند

من خودم یک کابوس زنده دارم

مونیکای از جنس صدفی

ده روز است که از اولین دیدارمان گذشته است و یک لحظه فکر این کابوس، بیداری ام را رها نکرده است!

بعد از اینکه دوش گرفتم حوله را دور سرم پیچیدم و همانطور که با پاپوش های خرسی ام تن خسته ام را به میز صبحانه میرساندم

صدایش طوری تکانم داد که انگار تازه انگیزه صبح و بیدار شدن پیدا کرده باشم

- نجمه!!!!

تخم مرغ من خیر سرت عسلیه مثلا؟!!

اینو که با پتک باید بزخم ملاحظش!!

من گفتم عسلی

- آقا به خدا خودت گفتم بذارم سفت شه

کلافه است

- تو کی کار درست انجام میدی؟! جوون بودی اون بود اوضاعت وای به حالا!؟!

اه اه یک صبح نشد بی جر و بحث توی این خونه

جرات نمیکنم پایین بروم همانجا از بالای پله ها به تماشا مینشینم

عمه بهی در حال وساطت است

- ای وای بهزاد سر یک تخم مرغ شلوغش نکن

قربونت برم الان خودم سه سوته واست میارم

- نمیخوام دیگه کوفت بخورم بهتره

حاج خانم با حرص میگوید:

- یک بربری درسته خوردی مادر! یک تخم مرغ نخوری چیزی نمیشه

قصد ترک میز را که دارد هول برم میدارد و از پله ها پایین میدوم

به نفس نفس افتاده ام

عمه چشم غره میرود

حاج خانم و بهزاد با تعجب نگاهم میکنند

دستش را به معنی چی شده تکان میدهد

و زیر لب یک کلمه ترکی میگوید که معنی اش را نمیدانم

- نمنه؟

عمه زودتر از آنکه معنی را بپرسم میگوید:

- شیدا جان چیزی میخوای؟

- سلام، صبح همه بخیر، من ... من میخواستم ببینیم بابایی رفته یا نه

آخه کارش داشتم

حاج خانم اوفی میگوید:

- دختر جون بچه ام صبح خروس خون رفت، به فرج سپرده ببرت ات نگران نباش

انگشت هایم را برای آرام کردن این استرس لعنتی میکشیدم

- نه نه من یک کار دیگه اش داشتم

عمه دستش را روی شانه ام گذاشت:

- خوب به من بگو عزیزم

- نه! نه! مرسی

چیزه...

هیچی

عمه شانه ای بالا انداخت

بهزاد خندید و جلو آمد حوله را از سرم کشید و موهایم را روی صورتم وحشی کرد و بعد
بی هیچ حرفی قصد خروج کرد

نگاهم باز یتیم شد و دنبال مادرش دوید...

عمه تلخ نگاه میکرد مثل یک مادر نگران و خشمگین اما چرا درک نمیکرد حرف حساب
حالی این دل نمیشود که نمیشود

حتی دلم نمی آمد اینبار موهایم را از صورتم کنار بزنم

دو لقمه به زور خوردم

کرخت و بی حوصله به زور حاضر شدم

فرج مدام صدایم میزد که دیر شده است

حال اینکه کوله ام را روی دوشم بیندازم را هم نداشتم

بی رمق روی زمین دنبال خودم میکشاندمش

و پله ها را به سختی به اتمام رساندم

در حیات چشمم به ماشینش خورد

خانه بود!

میدانستم وقتی داخل ساختمان نیست قطعا پیش کبوتر هایش است

با حسرت به ساختمان ته باغ خیره شدم

و یک آه کشیدم

و از شدت آهم موی همیشه آواره جلو صورتم بالا پرید

خودم را داخل ماشین فرج انداختم

خسته شده بودم از این همه نزدیکی و دور بودن مداوم

از یک سقف داشتن و هزار بوم داشتنش!

درگیر شکایت از دنیا بودم و عصبی از اینکه فرج که این قدر عجله داشت چرا حرکت
نمیکند؟!

چند ضربه به شیشه خورد با دیدنش دوباره دست و پایم از هم قابل تشخیص نبود

با زحمت دکمه پایین آمدن شیشه را فشردم

- بله؟

جوابم را نداد و رو به فرج گفت:

- میمونی تا کلاشش تموم شه

فرج با اعتراض گفت:

- تا ظهر اونجا که همیشه موند خونه کلی کار واسه من هست

اخم کرد

- میمونی تا بیاد

من هم چون فرج جرات جمله دیگر اعتراضی را نداشتم

بالاخره نگاهم کرد

و بعد داخل جیبش دست برد و یک دست اسکناس درشت تا خورده را بدون اینکه بشمارد

بیرون کشید

سرش را داخل آورد

زیپ کوله ام را که روی پایم بود را باز کرد و اسکناس ها را داخلش قرار داد

متعجب و شرمزده، پرسیدم:

- اینا برای چیه؟

جدی گفت:

- چیزه دم صبحونه که روت نشد بگی همین بود دیگه

حرارت شرم صورتم را سوزاند

- نه نه ممنون لازم نیست

نه این نبود

انگشتش را به نشانه هیس جلوی بینی اش گرفت

- هیس بعدا از بابات میگیرم

دیگه برو درس و مشقت دیر شد

به فرج دستور حرکت داد و مجال صحبت را از من گرفت

آرام و پنهان اسکناس ها را از کیفم بیرون آوردم

اول بوییدمش و بعد روی قلبم گذاشتم

فراموش کرده بودم همیشه از دست زدن به اسکناس چندشم میشد...

آن روز بیشتر از هر زمانی از عمه بهی شاکی بودم

از اینکه پای مونیکا بلوچی را دیگه به مراسم ها باز کرده بود

اینکه دیگه صدف خانم در مقابل فامیل در مراسم چهلم عزت و احترام خاصی داشت!

هر چند که حاج خانم با نگاه پر اکراه بر اندازش میکرد

عمه ملوک از پوشش و آرایشش اسغفرالله میگفت

و بهجت و منیره و بهناز هم مدام پیچ پیچ میکردند!

دلداری های آیدا هم بی فایده بود

شبیبه کشتی گیری شده بودم که تصمیم گرفته بودم قبل از به خاک خوردن

آرام آرام تشک را ترک کنم و فرار کنم

این قدر بدوم که فراموش کنم قرار بود قهرمان آن صحنه من باشم و ...

بعد مراسم از پشت پنجره مثل یک معلول در آسایشگاه جا گذاشته شده، رفتنش با صدف
اش را به تماشا نشستم

خندیدند

در را برایش باز کرد...

از این خانه دیگر متنفر بودم

کاش بابایی امروز باز اصرار کند که به خانه خودمان برویم

در آن هوای سرد آهم بخار شد

ضعیف که میشدم بیشتر سردم میشد

در خودم مچاله شدم و از پنجره دل کندم

همین که برگشتم تصویر دست به سینه عمه بهی

جانم را تا چشم هایم بالا آورد

- شیدا!

این نوع شیدا گفتنش مرا میترساند

جواب ندادم

جلو آمد دستم را گرفت و سمت کتابخانه گوشه سالن کشاند

مقاومت نکردم

مقابل کتابخانه ایستاد دلسوزانه نگاهم میکرد

- شیدا این قهرمان ها همه سمی اند

منظورش را نمیفهمیدم!

با تعجب و گنگی نگاهش کردم

چرا صدای عمه میلرزید!

- دخترکم!

این کتاب های عاشقانه

این فیلم های پر از اسطوره عشق

اینا رو بذار کنار

حتی اگه میخوای عاشق شی واقعی عاشق شو

این قهرمان های سمی

وجود ندارن!

اینقدر خوب و بی نقصن که مثل سم فکر و روح رو فلج میکنند

این قدر که واسه خودت توی دنیا واقعی یک قهرمان بی نقص و رویایی میسازی
اینقدر که یک روز چشمت باز میشه و میفهمی اون سم کشنده بوده
کورت هم کرده بوده

دستش را روی شانه هایم گذاشت

گرمایش را حتی از روی پلیور بافتنی ضخیمم حس میکردم

سرم را پایین انداختم شرم مرا امروز هزار پاره میکرد

اما این زن قصد کرده بود حجت را برایم مادرانه تمام کند

- از منع کردن متنفرم!

ولی میخوام ته این راهو نشونت بدم که بعد به خودم نگم بهرخ کم گذاشتی!

من هیچ وقت عاشق نشدم اما آرزوی عشق موند یک جا گوشه قلبم

روزگار منو از موهبت عاشقی کردن محروم کرد

حتی درد عشق هم مقدسه که اونم از من دریغ کرد

شیدا!

من مخالف عشق نیستم

من تنها آرزوم دیدن لحظات عاشقی کردن بیتاست!

تو هم مثل بیتایی برام!

اما این اسمش عشق نیست اسمش توهم عشقه!

حماقت محضه!

آرام آرام گریه می‌کردم طاقت نمی‌آوردم کسی این گونه عشقم را اشتباه و حقیر بداندا!

عمه هم با گریه هایم هم خوانی میکرد

و میان این گریه ها حرف هایش را یکبار برای همیشه زد

- بهزاد پاره تنه منه

عزیزه منه!

اما بدترین انتخاب واسه توئه

بهزاد باید با یکی شبیه خودش باشه

درست مثل صدف

کسی که اون قدر لطیف و پاک نباشه که واسه خودخواهی و لجاجت بهزاد تمام زندگیشو

بده

ته این حس نافرجام تو

خیلی تاریکه و کمترینش

از بین رفتن برادری بهادر و بهزاد!

اینکه دوباره این خانواده از هم متلاشی میشه

نابودی تو، تنها ثمره این رابطه نیست عزیز دلم

خوب فکر کن

فقط یک بار با دل و مغزت با هم فکر کن

حداقل قبول کن اشتباه میکنی

قبول نمی‌کردم!

نمیتوانستم...

خودم را در آغوشش رها کردم و یک دل سیر گریستم...

وکیل آقا بزرگ از سفر بازگشته بود شب چهارم قرار بر خواندن وصیت نامه بود

من و بیتا و دخترهای بهناز طبق خواسته بابایی به طبقه بالا آمدیم

بیتا مشغول بازی با آی پدش بود و دخترها هم کم کم خوابشان برد

هرچه قدر سعی می‌کردم فکر و گوش‌هایم را از طبقه پایین دور کنم

بی فایده بود

اما فقط میتواستم اصوات را بدون فهمیدن جملات بشنوم

پلک هایم کم کم سنگین میشد

که با صدای فریاد بهزاد خواب از آن اتاق رخت بست و همگی هراسان پایین دویدیم

بهزاد وسط سالن شبیه یک کوره آتش نعره میکشید

رگ هایش آنقدر متورم بود که هر لحظه منتظر انفجار هر رگش بودم

حاج خانوم وحشت زده دست روی قلبش گذاشته بود و دختر هایش مشغول آرام کردنش بودند

بابایی بی حرکت فقط تماشا میکرد

تکه های کاغذ خورد شده زیر پای بهزاد همان وصیت نامه بود؟؟

وکیل که مرد موقر و میانسالی بود میخواست این خشم را سرکوب کند

- بهزاد خان لطفا یکم خوددار باشید

و به خواسته حاج آقا احترام بذارید

شدت عصبانیتش هزار برابر شد

- اون وصیت جعلیه!

آقای من تا وقتی بچه ها خودش هستند اموالش رو به بچه یتیم ها نمیبخشه

بابایی نفس عمیقی کشید

- داداشم آروم باش

آقا این طور صلاح دیده

با التماس به بابایی چشم دوخت

- بهادر؟!!

تو شاید واست راحت باشه چون یک عمره چشم بستى روی این اموال

اما تکلیف ما چیه؟

این کار آقام انصاف بوده؟

دنبال بهشت اون دنیاش، جهنم این دنیا رو واسه ما ارث گذاشته

عمه بهی عصبی جیغ کشید

- بسه بهزاد حال مامانو نمیبینی؟ بده

بابا فقط نصف اموالش را بخشیده

مال خودش بوده دوست داشته ببخشه

این اولین باری بود که بهناز را با بهزاد هم جهت میدیدم

- چی چی میگی تو؟ حق با بهزاده!

نصفش رو بخشیده یتیم خونه، نصف دیگه اش هم بلاکه است تا مامان زنده است

یعنی عملا هیچی

حاج خانوم محکم به سینه اش کوبید

- ای خدا مرگ منو برسون اینا زودتر به مال و اموالشون برس

بابایی با همان آرامش همیشگی اش جمع را آرام کرد

بهزاد

به دیوار گوشه سالن تکیه زده بود و عصبی سرش را از پشت آرام آرام به دیوار میکوبید

وکیل که جمع را آرام دید جرات پیدا کرده بود ختم جملاتش را بگوید

- در هر صورت این خواسته و وصیت قانونی ایشونه

یک سری از املاک و اجاره ها و سود ها هم ماهانه به حسابتون ریخته میشه، در صورتی

که تهران پیش مادرتون ساکن باشین

بهزاد پوزخندی زد

- زهرشو قبل مرگ واسه بند کردنم و نرفتنم زد، مبارکه بهادر و بهناز پس سهم ماهیانه

بهناز که انگار یک قله رفیع و گمنام را به تنهایی فتح کرده باشد

پشت چشمی نازک کرد

- جناب بشارت، اقام، داداشم رو محروم الارث مگه نکرده بود ۱۰ سال پیش!

بشارت به علامت منفی سر تکان داد

- خیر خانوم، تمام فرزندان از نیمه اموال یک اندازه سهم دارند

البته باز هم تاکید میکنم فقط از سود ماهانه اموال

حق فروش هیچ ملکی تا حاج خانم در قید حیات هستند را ندارید

و اینکه حتما باید ساکن تهران باشید

بهزاد دیگر طاقت نیاورد

گلدان روی میز را برداشت و محکم به شیشه پنجره کنارش کوبید

همه وحشت کرده بودیم

عربده کشید

- مردک من ۵۰۰ میلیون چک ماشینم مونده

آقام قرار بود تسویه کنه

بشارت یک متاسفم گفت و بعد سکوت اختیار کرد

بهناز اما خیال ساکت شدن نداشت

- واجب نیست ماشین یک میلیاردی سوار شی شازده، واسه دختر بازی!

سمت بهناز که یورش برد و با یک صفت خیلی رکیک خواندش

بابایی تاب نیاورد

چنان محکم بهزاد را به دیوار کوبید

که صدای تکان خوردن دیوار قلبم را تکان داد

- بی غیرت

خواهرته!

بهناز با صدای بلند گریه میکرد

بهزاد با انگشت برایش در هوا خط و نشان کشید و بعد رو به بابایی گفت:

- بی غیرت اونیه که پای یک بیوه

۱۰ سال قید خانوادش را میزنه

فروغ عزیزم، بابایی مهربانم

مرا بابت انتخابم ببخشید

مرا برای همه این بی حرمتی ها ببخشید

من دختر خوبی نیستم...

نفسم بند آمد زانوانم شل شد

منتظر جواب نماند کاپشنش را برداشت و خانه را ترک کرد!

بابایی وسط سالن درمانده ایستاده بود

کاش میتوانستم بغلش کنم

کاش میتوانستم مرحم این زخم دست نشانده بهزاد شوم

بابایی گفته بود وسایلم را جمع کنم

هر تکه که داخل کوله ام جای میدادم انگار قسمتی از قلبم را میکندم

از او، از خاطراتش، از این خانه!

اینقدر خانه غرق ماتم بود که اشک های من به چشم نمی آمد

بیبا با مظلومیت کنارم نشسته بود و تماشا می کرد

اشکم را پاک کردم و صورتش را بوسیدم با یک لبخند دفرمه مصنوعی!

کاش میتوانستم به ساختمان انتهای باغ بروم

کاش میتوانستم این دم آخر به کبوترهایش بسپارمش...

اما خیلی وقت بود که بابایی منتظرم بود

با هزار جان کندن پایین رفتم

حاج خانم بابایی را بغل کرده بود و سر بر سینه او میگریست و ناله سر میداد

- تو که بری این خونه دیگه مرد نداره مادر

بهناز و عمه بهی بی صدا اشک میریختند و بابایی سر بالا میگرفت که اشک هایش را به چشم هایش پس دهد

- راه رفتنی رو بالاخره باید رفت مادر من!

بالاخره ما هم خونه زندگی داریم

اونور دنیام که نمیرم کلا نیم ساعت راهه اراده کنی هر لحظه واسه دست بوسیت میرسم

حاج خانم سر از سینه بابایی برداشت و سر بابایی را با دو دست گرفت و پایین آورد تا قدش به پیشانی پسرش برسد

بوسه ای مادرانه بر آنجا نشاند

- زنده باشی شیر مرد من

خدا ازت راضی باشه

صدای دینگ دینگ ساعت ایستاده قدیمی شماته دار گوشه سالن انگار فریاد میزد کافی است زودتر این خانه را ترک کنید

لحظات آخر خداحافظی چشم های عمه بهی بی آنکه از زبانش کمک بگیرد بار دیگر بر من نهیب زد....

هوای خانه مان خشک بود

آنقدر که گلویم به خس خس افتاده بود

شاید هم این بغض بابایی حیات را از این چهار دیواری گرفته بود
میدانستم تلافی ظلم دیگران را همیشه سر دل خودش خالی میکند
نگرانش بودم

وقتی بی صدا به اتاقش رفت و در را پشت سرش هول داد پاورچین پشت در رفتم
و از شیار باریک بین در نیمه باز و دیوار به تماشای مردی نشستم
که لبه تخت دو نفره اش پشت به من نشسته بود
چه قدر شانه هایش تکیده شده بود

با دو دست پارچه آبی را روی صورتش فشرد و دقایق طولانی به همان صورت نگاه داشت
خوب که دقت کردم عطر فروغ عزیزم شال آبی اش را به من معرفی کرد
و من همیشه دلم میخواست بنویسم
این تنها صدا نیست که میماند

عطرها! امان از عطرها که یک جور عجیبی در یک جای ناشناخته حافظه سالیان سال مانا
میشوند، قرص و محکم!

و هر لحظه با هر تلنگر چنان در مشامت میپیچد که دلت میخواهد تمام عطر آن فضا را
یکجا ببلعی

پشت هر آدمی یک داستانی است، این درست!

ولی همراه هر آدم یک عطر خاص همان آدم وجود دارد که گاه قابلیت به جنون کشیدنت
را پیدا میکند

چانه ام از شدت بغض لرزید

او بی صدا در اتاق میگریست تا مرا نرنجاند و من زانوانم شل شد و به دیوار تکیه زدم و سر
خوردم روی زمین

من هم بی صدا باریدم

بی صدا

مثل هر سالگرد فروغ که برای دل هم دیگر تمام روز هزار بهانه پیدا میکردیم تا از هم نگاه
بدزدیم

از بهزاد برای حال امشب بابایی دلخور بودم

إنقدر که برای چند ثانیه حتی کوتاه تصمیم گرفتم

نخواهمش!

صدای زنگ خانه حکم ایست میشود برای اشک هایمان

سریع از جایم بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم و به سالن رفتم

بابایی هم چند ثانیه بعد آمد

تصویری که در قاب کوچک آیفون خانه میدیدم

باور نکردنی ترین تصویر آن لحظه بود

چند قدم عقب رفتم

این قلب زبان نفهمم باز ذوق مرگ شده است!

بابایی بعد از کمی مکث گوشی را برداشت

- بله؟!!

چشم هایم رابستم

"خدا جونم بیشتر از این منو از انتخابم پشیمون نکن"

- بیا بالا

بالا بیاید؟

گفت بالا بیاید؟؟

بهزاد؟!!

نیمه شب اینجا چه میخواست برای دعوا آمده بود؟!!

تصورش هم رعشه به پیکر نحیفم انداخت

بابایی در آپارتمان را گشود و بعد خودش به سالن برگشت و کلافه روی کاناپه تک نفره

نشست

آرنج هایش را به زانوانش تکیه زده بود و سرش را میان دستانش نگه داشته بود
دقیقا مثل مجسمه آزادی شده بودم بی حرکت وسط خانه! تنها یک مشعل کم داشتم!
صدای باز شدن درب آسانسور و بعد نوای یا الله گفتنش!

بابایی تکان نخورد حتی سرش را بالا نیاورد

بهزادی که میدیدم

خودش نبود

یک پسر بچه سرشکسته مفلوک بود که برای رفع اشتباهاتش آمده بود

سلامم را با سر پاسخ داد

و عمیق و غمزده به بابایی چشم دوخت

- بهادر؟!!

جوابی که نشنید التماس در صدایش رخنه کرد

- داداش! منو نگاه کن

بابایی باز هم نگاهش نکرد

حس کردم باید آنجا را ترک کنم از اینکه مقابل من شرم کند شرم داشتم

قصه ترک سالن را که داشتم صدایش

مانع شد

- شیدا؟!!

شیدا میشدم

شیدا میشدم

این را کی میخواست بفهمد

که هر بار مرا تا این حد شیدا میکند که فراموش کنم میخواستم نخواهمش!

با صدای لرزان بله گفتم

- نرو وایسا من اون حرف رو وقتی زدم تو هم بودی

من ...

من مادرتو فقط یکبار دیدم

ولی میدونم زن خوبی بوده

من عصبی بودم

ببخشید

سرم را پایین انداختم هر وقت کسی از من معذرت خواهی میکرد این قدر خجالت

میکشیدم که فکر میکردم مجرم تمام جرم های دنیا منم

چند قدم جلو رفت دقیقا مقابل بابایی

- تو که منو میشناسی میدونی خون به مغزم نرسه عصبی بشم نمیفهمم چی میگم

بابایی یکهو از جایش برخواست

نوک انگشت اشاره اش را به سینه بهزاد فشرد

- هرچیزی جز در مورد همسرم!

دفعه بعد قول نمیدم...

بهزاد میان حرفش پرید

- دفعه بعدی وجود نداره

قول!

خواست بابایی را بغل کند که بابایی امتناع کرد

کف دستش را روی سرش به حالت استیصال چرخاند

- اگه حتی من رو نبخشی باید امشب تحملم کنی

امشب نمیرم اون خونه چون برم دیوونه میشم میخوام اینجا بمونم

پیش تو، میشه!؟

قلبم دوباره عصیان کرد

بابایی

در حالی که سمت اتاق خواب میرفت گفت:

- دوتا اتاق خواب بیشتر نداریم

آگه روی کاناپه خوابت میبره، آره میشه

ذوق زده چشمکی به من زد

بابایی قبل اینکه درب اتاقش را ببندد رو به من گفت:

- تا ۵ دقیقه دیگه خاموشی میزنی و خوابی، شب بخیر

زیر لب چشم گفتم

اما دلم برای بهزاد میسوخت!

۵ دقیقه فرصت داشتم نجاتش دهم

سمت کمد دیواری اتاق خوابم دویدم

دو تشک سنگین دست دوز ساتن مغز پسته ای فروغ را به زحمت طوری بلند کردم که

خودم حس قوی ترین زن جهان را داشتم

وسط سالن با دیدن من سریع کمکم کرد تشک ها را روی هم پهن کردیم

- رو مبل میخوابیدم

دوباره سمت اتاق رفتم و گفتم:

- الان پتو و بالش هم میارم

- دوتا بیار سفتم باشه

اطاعت کردم و حس میکردم یک موفقیت بزرگ کسب کرده ام

کاپشنش را در آورد و با همان تی شرت جذب مشکی و جین خوش پوشش زیر لحاف
خزید

- خیلی خوبه مورچه دستت تشکر،

بدو که الان حکومت نظامی شروع میشه

فاتحانه لبخند زدم و به اتاقم رفتم

نفس عمیقی کشیدم

امشب عزیزترین میهمان عمرم در خانه کوچک ما درست در چند قدمی ام نفس میکشید

و مگر راحت تر از این خواب هم داشتیم؟!!!!

"من که با فکر تو بی خوابم عزیز!

نوش جانم خواب راحت!

شب بخیر"

اختصاصی کافه تک رمان

انگار بالش و پتویم مرا محکم و مادرانه آن شب در آغوش گرفتند

خنکا و لطافت ملحفه سپید پتو مثل یک نوازش دلچسب بود

نفس های عمیقم تمام شدنی نبودند و خیال

داشتم تمام هوای این خانه که امشب میزبان نفس های توست را در سینه خودم محبوس

کنم!

دقایق و یا شاید هم ساعات زیادی طول کشید تا توانستم از شدت ذوق پلک بر هم بگذارم!

صبح با صدای زندگی در خانه، بیدار شدم!

بابایی و بهزاد مشغول تکاپو و صحبت بودند

با یاد آوری حضورش در خانه

با یک شور وصف ناشدنی، از جایم پریدم

آینه قدی روی کمدم امروز چرا با من لج کرده بود!

هرکار میکردم نه چهره ام،

نه موهایم، نه صورتم را زیبا نشان میداد

خسته شدم بودم از تلاش بی نتیجه که بالاخره یک سویی شرت شلوار طوسی صورتی

با موهای دم اسبی راضی ام کرد

اما وقتی برگشتم و با یک کوه لباس مچاله روی تخت و کف زمین مواجه شدم تازه به خودم آمدم!!

بابایی از بی نظمی و نامرتب بودن عصبانی میشد

اما من این قدر هول بودم که اصلا نفهمیدم کی اتاقم را به این روز در آوردم!

خم شدم و با تمام قدرت لباس ها را زیر تخت فشردم و جای دادم و رو تختی را طوری مرتب کردم که حسابی آثار جرم را بیوشاند

قصد ترک اتاق را داشتم که یکهو یادم آمد باید خوشبو باشم

اسپری را برداشتم و سر تا پایم را با آن دوش گرفتم

برای بار آخر خودم را در آینه چک کردم

ابروهایم را کمی بالا دادم و بالاخره از اتاق خارج شدم

بابایی و بهزاد در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودند

بوی نان داغ و دارچین حسابی اشتهایم را قلقلک میداد

بهزاد با لبخند جواب صبح بخیرم را داد و بابایی اشاره کرد روی صندلی کناری اش بنشینم

- صبحت بخیر بابا، بیا اینجا بشین

بهزاد حلیم گرفته

حلیم صبحانه مورد علاقه ام، با ذوق گفتم:

- آخ جون!!!

بابایی در حالی که در کاسه ای برایم حلیم میریخت گفت:

- البته توقع داشتم با قابلمه کله پاچه بیاد

، شانس آوردی شیدا

این موجود مقام اول کله خوردن دنیا رو داره

با صدای بلند خندید

- کله شتر مخصوصا

سرخ شدم و بابایی چشم تنگ کرد

- بهزاد تو کله خر بیشتر بهت میاد خورده باشی

- دستت درد نکنه داداش

حالا هی چوب کاری کن

با اشتها مشغول خوردن شده بودم

بابایی چای برای هر دویشان ریخت

چای را نگاهی کرد و زیر لب گفت:

- پر رنگ نیست؟

- نجمه اینجا نداریم و اسش غر غر کنی ها

آهی کشید و گفت:

- تو دویی هم نجمه ندارم

بابایی با لحن جدی تری ادامه داد

- تو اونجا رو دوست نداری بهزاد، تو فقط رفتی چون نتونستی اروپا اقامت بگیری

تو اونجا رفتی که آقام اینجا کنترلت نکنه و دور باشی

جرعه ای چای نوشید و انگار کمی سوخت و استکان را روی میز گذاشت

- حالا دیگه واسه این حرفها دیره! من اونجا یک زندگی ساختم، همه چیزم اونجاست

- تا کی بهزاد؟

- نمیدونم

- تصمیمت با این دختره چیه؟

حلیم در گلویم به یک تکه آسفالت تبدیل شد خدایا یک روز بدون اسم و حرف این صدف

قرار نبود برای من بگذرد

بهزاد شانه ای بالا انداخت و باز همان کلمه نمیدانم را تکرار کرد

بابایی کلافه شده بود و این در صدایش آشکار بود

- نسبت به کسی که به خودت وابسته اش کردی

حق نداری بی تفاوت باشی!

- بهادر من الان به تنها چیزی که فکر نمیکنم صدفه!

بمب شادی در قلبم منفجر شد!

- اتفاقا اگه به اون و به زندگیت فکر کنی دیگه اینقدر حرص این ارث کوفتی رو نمیزنی

بهزاد با حالت عصبی استکان را در دستش فشرد

- اون حق ماست

- این حق رو کسی ازت نگرفته

قبول کن آقا با اون شرط میخواستی ما در کنار هم و پیش حاج خانم باشیم

- مسخره است!

- از دید تو آره!

ولی از نگاه پدری که پسرش بر خلاف میلش ازدواج کرد و طردش کرد، نه!

پدری که همه عمرش گفت بهزاد این کار رو بکن و در آخر بهزادش گذاشت رفت و بر

خلاف همه قوانین خاندان رفتار کرد، نه!

پدری که بهرخش فقط سالی یکبار اونم چند هفته به سختی میتونست کنار خانوادش

باشه، نه!

پدری که دامادش سرش کلاه گذاشت و بهنازش رو فقط به خاطر مال پدرش میخواد و هر لحظه ممکنه این دختر به خاطر اون شوهر قید خانواده و مادر و پدر را بزنه، نه!

بهزاد چایش را یک نفس نوشید و استکان را تقریبا روی میز کوبید

- من اینجا موندنی نیستم

همون دیشب ماشین رو معامله کردم

میرم، ارثم نوش جون محسن و بقیه

نه انگار این روزها دنیا با من سر جنگ داشت!

چه فرق داشت برود یا برای صدف باشد

همین که سهم چشم های من نبود

همین که جایی فرسنگ ها دورتر از من قلبش میتپید برای من خود مرگ بود!!!

فصل نهم

"گاهی

آدم میماند بین

بودن و نماندن

به رفتن که فکر میکنی

اتفاقی می افتد که منصرف میشوی

میخواهی بمانی

رفتاری میبینی که انگار باید بروی

و این بلاتکلیفی، خودش کلی جهنم است"

به این چند سطر از نوشته سیمین دانشور عزیز، دقایق طولانی خیره شدم

آن قدر که نور صفحه گوشی ام چشم هایم را آزرده

کرکره چشم هایم را پایین کشیدم

"آه! من رفتن را بلد نیستم!

من رفتن از این گودال خواستن و نخواستن را بلد نیستم!

حالا که در مقابل من دقایق طولانی با صدف اش مشغول گپ و گفت هست هم، رفتن را

بلد نیستم"

بیشتر داخل کاناپه فرو رفت و گوشی را بین شانه و سرش نگاه داشت و مشغول پوست

کندن پرتقال شد

بابایی جمعه ها هم دست از مطالعه نمی کشید و حتی جلوی تلویزیون هم کتاب میخواند

بالاخره به آن تماس لعنتی پایان بخشید و با یک لبخند که تا مرز جنون مرا عصبی میکرد

گفت:

- بچه تو درس و مشق نداری امروز؟!

دست خودم نبود انگار دلم میخواست دق و دلی ام را یکجا بر سرش آوار کنم

بی اختیار دهن کجی کردم

و شانس آوردم بابایی ندید!

اخم در هم کشید و پرتقال بزرگی را سمتم پرتاب کرد

جا خالی دادم

بابایی عینکش را در آورد و جدی گفت:

- بهزاد اذیتش نکن

بعد دستش را دور گردنم حلقه کرد و کنار گوشم را بوسید، مثل یک بچه گیم خودم را

لوس کردم اما با تذکرش یکهو تمام حسم متلاشی شد

- بابا جان پاشو برو یک جمع بندی کن، این ماه آخر کلاس های رفع اشکال واست مفید

باشه

نمیدانست این روزها درس خواندن برایم محال ترین محالات شده است!!

با بی میلی بلند شدم

که این بار نوبت بهزاد بود که ادا در بیاورد

سرم را پایین انداختم و سمت اتاقم رفتم که زنگ خانه به صدا در آمد و بابایی از من خواست در را باز کنم،

در را که گشودم حس کردم خانم نجمی قرار بوده است به یک مجلس عروسی برود و در خانه ما را اشتباه زده است!

اما کاسه آش در سینی سیلور را که در دستش دیدم قصدش را متوجه شدم غرق زیور آلات و مواد آرایشی بود!

آن گل صورتی بزرگ کنار موهایش هم اصلا با سن اش همخوانی نداشت - سلام قربونت برم

آش هوس کرده بودم گفتم واسه شما هم بیارم خوبی؟ بابا خوبه؟

لبخندی زدم و با تشکر سینی را گرفتم

از لای در سرش را کمی چرخاند تا داخل خانه را دید بزند - تنهایی شیدا جون؟

نمیخواستم دروغ بگویم دوست هم نداشتم جواب بدهم. سعی کردم بحث را عوض کنم سینی را بالا آوردم و آش را بو کشیدم چه بوی خوبی داره! خیلی لطف کردی.

آرام به شانه ام زد.

- نوش جونت دخترم! بدو بدو برو کاسه رو بشور بیار منتظرم.

با حرص داخل آمدم و در را نیمه باز رها کردم.

همین که چند قدم رفتم در را باز کرد و کمی داخل آمد.

و هیکل درشتش را داخل راهرو جای داد.

واقعا از این کارش خوشم نمی آمد.

با عشوه خندید.

- سردم می شد بیرون.

خواستم بگویم تو با وجود آن همه لایه چربی اصلا سرما را حس می کنی؟

بابایی که صدایم زد سریع از راهرو خودم را به سالن رساندم.

اصلا تصور نمی کردم پشت سرم به سمت سالن راه بیفتد.

بابایی بیچاره که تی شرت و شلوار خانگی به تن داشت متعجب و شرمزده فقط نگاه می

کرد.

بهزاد هم در سکوت تماشاچی خوبی بود.

- اوا سلام. خونه اید جناب بهمنش؟ من فکر کردم شیدا جون تنهاست. گفتم پیام یکم از

تنهایی درش بیارم.

بهزاد هم با حرکت سر و صدای آهسته جواب سلامش را داد.

با عصبانیت سریع سمت آشپزخانه رفتم و کاسه را در یک قابلمه خالی کردم .

بابایی که مشخص بود حسابی معذب است باز هم با متانت تشکر کرد.

کاسه را شستم و سریع برگشتم.

بهزاد لم داده بود و یک خنده ی بدجنس گوشه لب داشت.

سینی را سریع جلوی خانم نجمی گرفتم.

- بفرمایید، دست شما درد نکنه.

سینی را با ناز و کرشمه گرفت و تکانی به موهای زرد و طلایی اش داد.

-کاری نکردم دخترم.

چه قدر این تلفظ دخترم از زبان او برایم نجسب بود.

- در رو ببندم؟ یا تشریف میبرید؟

خودم از شدت برخورد متعجب بودم ولی تحمل این زن برایم سخت شده بود. می دانستم

بابایی در وضعیت بدی است و می خواستم نجاتش بدهم.

اما بابایی چشم غره ای به من رفت و رو به خانم نجمی گفت:

-یک چای در خدمتون باشیم.

دوباره کیلو کیلو عشوه خرج کرد.

- نه مزاحم نمی شم. مهمون هم داشتید، بد موقع است.

- غریبه نیست، برادرمه

پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

- ماشاالله مثل خودتون...

یکهو لب گاز گرفت.

بابایی سرخ شد و بمب خنده بهزاد ترکید.

وقتی که رفت، بهزاد کف زمین نشسته بود و دلش را گرفته بود و با صدای بلند می خندید.

بابایی حرص می خورد و من هم از شدت خنده ی بهزاد خنده ام گرفته بود.

میان خنده گفت:

- این بالون رو از کجا آوردی خدایی بهادر؟

بابایی اخم کرد.

- زشته بهزاد، اینجور یکی رو مسخره نکن.

بهزاد چشمکی به من زد و گفت:

- میبینی شیدا! رو خانم تعصب هم دارن! وای اگه حاج خانوم اینو ببینه!

بابایی بالا سر بهزاد رفت و لگد آرومی به پهلویش زد.

- مرتیکه جلف پاشو خودت رو جمع کن. اینقدر چرت و پرت نگو.

- جون تو بهادر این خیلی عاشق بود. با چشم هاش داشت قورت می داد.

دیگر تاب نیاوردم و بلند خندیدم.

بابایی هم تسلیم شد کنار بهزاد نشست و خندید.

بهزاد به شانه بابایی مشت می زد و گفت:

- طلسم عشق ریخته تو اون آش آورده. به نظرم نخور. همه رو من و شیدا می خوریم.

بابایی با همان خنده جذابش گفت:

- اونوقت تو طلسم رو بخوری و عاشقش شی بی فایده است ها، اون فقط من رو می خواد

بعد شکست عشقی می خوری.

بهزاد قهقهه می زد.

- ندیدی چه جور به منم گفت ماشالا؟! نن خیلی از تو جوون تر و جذاب ترم!

با اخم و خنده گفتم:

- وای تو رو خدا بلا به دور! من نمی دارم هیچ کدومتون توی تورش بیوفتین.

خندیدیم و خندیدیم.

صدف فراموش شد.

رفتن بهزاد از ذهنم دور شد.

قرار بود عصر جمعه سر مزار آقا بزرگ برویم اما بابایی برای آمدن به بهزاد اصلا اصرار نکرد و وقتی آماده شدیم فقط در جواب سوال بهزاد که می خواست بداند عازم کجا هستیم گفت:

-میریم سر خاک آقا، خیلی دیره واسه سر زدن بهش. ولی نمی خوام این هم اینقدر دیر شه که بعدا حسرتش واسم بمونه.

مکت کرد و بعد با یک لحن آرام پرسید :

-میای؟

بهزاد به عادت همیشه اش کف دستش را کلافه روی سرش کشید و نفسش را دهانش جمع کرد و یکهو و با صدا بیرونش داد.

-نمی خوام تنش رو توی گور هم بلرزونم. من نباشم راحت تره. صلا بچه ناخلف نباشه بهتره.

بابایی درمانده سری تکان داد و گفت:

-تو رو از همه ما بیشتر دوست داشت. واسه همین روی تو حساس تر بود.

فکر می کرد آرزوهای به گل نشسته اش توسط من و بهی رو، تو می تونی به ثمر برسونی.
توقع زیادش واسه همین بود.

یک نیشخند تلخ زد و گفت:

-بهم میگفت توف سر بالا.

-حذف کن این افعال ماضی رو از فکر و زندگیت، برادر من.

- هیچ وقت نتونستم واقع بین نباشم، مشکل اینه.

-واقع بین یا بدبین؟ تو همه عمرت نسبت به همه گارد گرفتی!یکبار بیا و بفهم همه زندگی
شبيه رینگ بوکس نیست.

-توی رینگ حداقل از رقیب و غریب می خوری.اما توی زندگی سخته به والله سخته از
بابای خودت اونم حتی بعد مرگش بخوری.آقا با این وصیت نامه من رو زمین زد.

بابایی در حالی که سمت در خروجی میرفت دستش را در هوا تکان داد.

-بگذر! بگذر!فکر کن بابات هنوز زنده است.فکر کن اصلا هیچی مال و منال واسه ارث
گذاشتن نداشته.فکر کن محسنی و حجره ای اصلا وجود ندارن.بکن از این مال.بکن بهزاد!
بعد مرا صدا زد و خواست عجله کنم.

کیفم را روی دوشم انداختم و راه افتادم که صدای بهزاد هر دوی ما را وادار به توقف کرد.

-منم میام.

نهال نوپای قلبم هربار یک شکوفه تازه می زد و این بار خدا کند دوباره اسیر پاییزش
نکند...

تمام طول مسیر در سکوت گذشت.

بابایی حواسش به رانندگی اش بود و بهزاد در کنارش فقط به رو به رو خیره شده بود.

وقتی که رسیدیم بابایی با وسواس سنگ مرمر سیاه را با آب و گلاب شست.

من هم رزهای سرخ را پر پر کردم و این ترکیب مشکی و قرمز چرا این قدر غم داشت؟

برعکس من و بابایی که کنار قبر نشسته بودیم،

بهزاد بی صدا به یک درخت تکیه زده بود و خیال نداشت عینک آفتابی اش را بردارد حتی
اگر آفتاب نبود!

گویا نمایان شدن اشک هایش از آفتاب بیشتر آزرده اش می کرد!

بابایی قرآن کوچکش را از جیبش بیرون آورد و زیر لب مشغول قرائت شد.

من هم برای چندمین بار همان حمد و سوره را جهت فاتحه تکرار کردم.

نمی توانستم لحظه ای از بهزاد غافل شوم.

انگار دوباره در یک خلا در حال خفه شدن بود.

می فهمیدم بین هیچ و پوچ مردد مانده است!

تلفنش که زنگ خورد،

از تکان عصبی که خورد متوجه شدم از آن حالت کمی بیرون آمد.

-الو

-خوب!

-با کی؟

قبرستونم.

- مسخره چرا کنم؟ اومدیم سر خاک آقام.

-باید از تو اجازه میگرفتم؟ یهو شد.

-این قدر زر اضافه نزن، تو با من فرق داری.

-مگسی ام کنی خودت بد می بینی.

-گفتم با کی می خوای بری جواب ندادی!

-واجبه مگه؟

-زرتی الان ضروری شد، نمی خواد! میام باهم می ریم.

-ماشین ندارم، موتورم که هست. میرم میارمش میام دنبالت.

-کلاست میاد پایین پس مادمازل؟

-لازم نکرده، برو، فقط زنگ زدم بوق اول نشه، بوق دوم!

-زبون نریز بابا اعصاب ندارم.

-سفارش نمی کنم دیگه، می دونی کی باید برگردی خودت دیگه.

- تو هم.

-اوکی.

-به سلامت!

این مکالمه کوتاه قدرت آن را داشت که چشم هایم را داغدار کند.

مسخره بود.

من از حساسیت ها حتی تهدید ها و حرفهای نه چندان عاشقانه بهزاد به صدف تا حد مرگ حسرت میخوردم.

نمی دانم چرا با خیره شدن به تصویر آقا بزرگ روی سنگ سیاه گره بغضم باز شد.

چانه ام لرزید و اشک هایم چکید.

" من قول میدم مواظب پسرت باشم تا پای جون،

می شه کمکم کنی اون مال من باشه؟"

چه عاجزانه و کودکانه پسری را از پدری درخواست می کردم!

از نهایت قلب و روحم با او عهد بستم!

شنیده بودم دعای پدر و مادر حتی بعد مرگ هم گیراست!

همیشه در مواقع سختی از فروغ می خواستم کمکم کند و روحش برایم از خدا آرامش و موفقیت می خواست.

اینبار اما عجیب بود!

بهزاد را در ازای تا پای جان، عشق خرجش کردن، از پدرش تمنا می کردم.
با دیدن عمه بهی و بیتا متعجب شدم.

اما از برخورد بابایی متوجه شدم منتظر آمدنشان بوده است.

عمه بهی عاشقانه دوباره بهزاد را بغل کرد و سرش را نوازش کرد.
حضور عمه برای همه یک قوت قلب موثر بود.

اما از وقتی که دست دلم را خوانده بود در حضورش کمی معذب می شدم.

نیم ساعتی که گذشت بابایی پیشنهاد صرف شام در رستوران دوست اش که یکی از بهترین رستوران های محلی در تهران بود را داد.

در واقع قصد داشت بیشتر در کنار هم باشیم.

عمه با خوشحالی استقبال کرد و بلافاصله رو به بهزاد گفت:

-زنگ بزن بریم دنبال صدف.

بهزاد ابرو بالا انداخت.

-رفته ماساژ، یک روز دیگه اونم می بریم.

نفس راحتی کشیدم، حتی از اینکه چند ساعت بی حضور او بهزاد در کنارمان باشد حس امنیت داشتم.

قصد رفتن که کردیم؛

برای چند دقیقه کنار قبر پدر نشست و فاتحه خواند و بعد سنگ قبر را یک نوازش کوتاه کرد و برخاست.

هنوز چند قدم تا ماشین مانده بود که بابایی توقف کرد و دستش را به شقیقه اش فشرد. رنگش پریده بود.

می دانستم سر دردش که شدت پیدا می کند، سرگیجه به سراغش می آید. وحشت زده دستش را گرفتم.

_ بابایی باز سر درد؟

عمه بهی و بهزاد هم حسابی نگران شده بودند.

دستم را فشرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

عمه هراسان پرسید:

- دکتر رفتی؟ چرا این طوری می شی؟

به جای بابایی جواب دادم:

- استرس و فشار کاری باعث میشه بعد ۲۴ ساعت، سر دردش یهو اوج می گیره.

بهزاد شرمنده سرش را پایین انداخت.

-تقصیر منه.

بابایی اخم کرد و گفت:

-یک چرت بزخم خوب میشم، بهزاد تا رستوران می شه این ابوقراضه رو برونی؟

سوییچ را از بابایی گرفت و چشم گفت.

هر وقت این سر درد لعنتی به سراغش می آمد از شدت صبوری اش غم عالم در دلم رخنه می کرد.

بازویش را تا رسیدن به ماشین محکم چسبیده بودم.

بابایی جلو نشست و صندلی اش را کمی خواباند و چشم هایش را بست.

عمه با ناراحتی و نگرانی برادرش را می تگریست.

بهزاد هم حین رانندگی مدام حواسش به بابایی بود و سعی می کرد آرام براند.

خیابان های لعنتی تهران هم آن شب مثل صفحه بازی مار و پله شده بودند.

برای فرار از ترافیک به هر خیابان دیگری پناه می بردیم ترافیک بیشتر می شد.

بیتا که کلافه شده بود مدام شکایت میکرد حالت تهوع گرفته است، سرش را روی پای عمه گذاشته بود و عمه پشتش را می مالید.

بهزاد هم غر می زد.

-لوسش نکن دختر گنده رو آبجی، این دیگه وقت شوهرشه!

بیتا با لهجه بامزه اش جواب می داد.

-اول نوبت خودته زن بگیری.

بابایی هم با چشم های بسته خندید و گفت:

- بیتا جون دایی، آخه کی بهش زن میده؟

عمه از پشت دستش را دور گردن بهزاد حلقه کرد.

بچه ام یکم فقط اخلاق نداره وگرنه از خدایونم باشه.

در دلم نالیدم.

" با همین اخلاقش هم راضی ام مال من باشد

تا ابد

تا ابد

تا ابد

فرای مرزهای دنیا

فرای زنده بودن..."

کمتر از سی ثانیه تا سبز شدن چراغ مانده بود.

عمه مشغول تعریف کردن یک خاطره از شوهرش بود که با باز شدن در، همه شوکه شدیم.

بهزاد در را باز کرد و بی هیچ حرفی میان آن ترافیک از ماشین خارج شد.

و در را کاملاً باز رها کرد.

سمت یک ماشین شاسی بلند سفید درست دو ماشین آن طرف تر رفت و به شیشه ماشین

کوبید.

همه وحشت زده پیاده شدیم.

انگار همه خون بدنش به رگ های گردنش هجوم آورده بودند.

نعره می کشید.

— پیاده شو!

و مدام این جمله را تکرار می کرد.

در ماشین که باز شد،

قبل اینکه کسی پیاده شود دستش را داخل برد و یک زن را بیرون کشید.

باور آنچه که می دیدیم نه تنها برای من، بلکه برای همه ما محال بود.

موهای مشکی صدف را دور مچ دستش پیچیده بود.

و هر چه صدف تقلا می کرد بی فایده بود.

صدای بوق های ممتد و شاکی ماشین های پشت سر که از سبز شدن چراغ و حرکت نکردن ما عصبی بودند وضعیت را وخیم تر میکرد، بابایی ناچار سمت ماشین دوید و پشت فرمان نشست تا ماشین را جایی پارک کند.

بهزاد همانطور که صدف را سمت راننده می کشید،

عربده می زد.

– بی ناموس بیا پایین ببینم.

راننده را هیچ کس ندید.

چون با آخرین سرعت و با وجود در باز سمتی که صدف نشسته بود گازش را گرفت و فرار کرد.

بهزاد کنترل باخته بود و هرچه فحش بلد بود پشت سرش با فریاد خرجش کرد.

التماس های عمه بی فایده بود بهزاد قصد رها کردن صدف را نداشت.

هرچه دست و پا می زد و ناله می کرد بی فایده بود.

از صدف متنفر بودم اما این تصویر بهزاد را اصلا دوست نداشتم.

انگار قصد داشت او را با موهایش دار بزند.

صدف را کشان کشان سمت پل عابر پیاده برد.

انگار یک هیولای ناشناخته وجود بهزاد را تسخیر کرده بود .

بی رحم وحشتناک!

دنبالش بالای پل دویدیم.

آشکارا اشک می ریخت و فریاد می زد.

_ بدبخت آهن پرست! ۲۴ ساعت نگذشته من ماشینم رو فروختم.

صدف که درد کشیده شدن موهایش نفسی برایش نگذاشته بود.

همانطور بی رمق سعی می کرد از خودش دفاع کند.

_ ولم کن وحشی.

_ نشونت میدم وحشی رو!

حالا دیگر وسط پل رسیده بودیم جمعیت زیادی مشغول تماشای این صحنه های ناگوار

بودند و بهزاد و صدف همدیگر را به فحش بسته بودند.

عمه ضجه می زد.

- بهزاد نکن. مرگ من نکن.

من و بیتا هم فقط با صدای بلند گریه می کردیم.

بابایی که رسید انگار خیالم راحت شد.

نفس نفس زنان نزدیک بهزاد شد.

معلوم بود کل راه را دویده است.

- تو عقلت رو از دست دادی؟

بهزاد بینی اش را بالا کشید.

_ من عقل داشتم نصف پول ماشینم رو خرج قر و قمش این کثافت نمیکردم که حالا مجبور شم ماشین رو بفروشم و این پی یک تیکه آهن پاره بره با رفیقم رو هم بریزه.

_ ولش کن بهزاد. خواهش می کنم. تو الان عصبی هستی خواهش می کنم کاری نکن که پشیمون شی. فریاد کشید.

فریادی که بیشتر شبیه ناله بود.

_ زورم به هرکی نرسید تو همه عمرم به این هرزه می رسه.

صدف به بابایی برای نجاتش التماس می کرد.

بهزاد او را تا دم نرده های پل کشاند و سرش را به نرده چسباند.

- عشق ماشین! اون پایین رو نگاه! پر ماشین مدل بالاست! خوب نگاه کن! می خوام بفرستم اونجا.

شوخی نبود، جدی بود.

جدی جدی!

بابایی از پشت بهزاد را گرفت.

اما این باعث شد صدف را روی هوا بلند کند.

همه جیغ کشیدند

محال بود! باور تا این حد خشونت و واکنش عصبی برای من و کل ناظرین خیابان وحشتناک بود.

فکر نکردم!

نمی دانم کدام حس مرا به این حرکت وا داشت.

نزدیک نرده شدم.

از شدت گریه بریده بریده حرف می زدم.

هق هقم بند نمی آمد.

نرده را چسبیدم و خودم را بالا کشیدم.

-به خدا منم خودم رو میندازم.

دروغ نگفتم!

اگر بهزاد من در دردمس می افتاد قطعاً این کار را می کردم!

همه شوکه به من خیره شده بودند.

بهزاد مکث کرد.

و بعد فریاد کشید:

-بیا پایین بچه!

بابایی هم فریاد زد و سمتم دوید.

-شیدا!

جیغ کشیدم.

-جلو نیاین! به خدا خودم رو میندازم.

عمه بی حال روی زمین افتاده بود و با صدای بی رمق التماس می کرد.

انگار بهزاد حرفم را هنوز باور نکرده بود.

یک پایم را که بلند کردم،

با جیغ و وحشت حضار و دست های بابایی که محکم بر سر خودش کوبید به خودش آمد.

موهای صدف دور مچش شل شد.

رهايش کرد!

سمتم آمد.

-بیا پایین دیوونه.

ترسیده بودم.

تازه ارتفاع و سرعت ماشین ها را دیده بودم انگار تا چند ثانیه پیش کور بودم.

دستش را جلو آورد.

می لرزید.

اوهم مثل من می لرزید.

چه قدر دست هایمان محتاج هم بود.

بی تعلل دستم را به او سپردم.

دستم را که گرفت آنقدر محکم و عصبی فشرد اش که حس کردم استخوان هایم در حال شکستن است.

پایین که آمدم دستم را کشید و سمت بابایی محکم هولم داد.

دیدم که صدف تلو تلو خوران در حال فرار است و حتی یک کفشش را جا گذاشت.

بهزاد اما ایستاد و با یک لبخند تلخ این فرار را تماشا کرد.

مونیکا بلوچی شکست همانجا تصویر آن زن جذاب موقر، تبدیل شد به یک موجود منزجر کننده و حقیر!

حالا نوبت من بود.

بابایی شانه هایم را گرفت و محکم چند بار تکان داد و سرم فریاد کشید.

-این چه کاری بود؟ این چه کاری بود؟

اولین بار بود که تا این حد از عواقب خشمش ترسیده بودم.

عمه با همه حال بدش برای نجاتم حاضر شد.

تنها او بود که عکس العمل مرا درک می کرد.

-بهدار ول کن طفلی رو، دست خودش نبود. حمله عصبی شوکه اش کرده.

من اما مثل دیوانه ها خندیدم.

شاد بودم از اینکه به همین زودی توانسته بودم به آقا بزرگ ثابت کنم در مقابل عشق

پسرش، جانم کمترین دارایی ام است.

راضی بودم!

آن شب به جای شام دسته جمعی

همه در بیمارستان کنار هم جمع شدیم.

بهبود به کمک تزریق آرام بخش قدری آرام گرفت،

و سرم به فریاد افت فشار من رسید!

انگار تمام اسباب و اثاثیه خانه همدست جنایت صدف بودند و حال نوبت قصاص یک به

یک آن ها بود. از صدای شکستن و خرد شدن و کوبیده شدن اشیا در اتاقش همه می

دانستیم در چه وضعیت بدی به سر می برد.

حاج خانم مدام به بابایی التماس می کرد که برای آرام کردنش برود.

اما بابایی معتقد بود باید خودش را به یک نوعی خالی کند.

بالاخره صداها اتمام یافت و عمه بهی و بابایی به اتاق بهزاد رفتند یک ساعت بیشتر آنجا بودند.

خیلی دلم می خواست من هم میتوانستم آنجا باشم.

وقتی که بیرون آمدند چشم هایم آمدنش را گدایی می کرد.

که با این جمله بابایی نا امید شدم.

_ خوابید، حاج خانم بذار یک مدت تنها باشه با خودش کنار بیاد.

یک گوشه نشسته بودم و باز به جان پوست دور ناخن هایم افتاده بودم.

وحشتم از اتمام این ماجرا و سوال و بازخواست های بابایی برای واکنشم بود.

کتش را که برداشت و "بریم"

را با صدای بلند سر داد.

یکهو مثل کسی که محکم بعد یک ترمز به شیشه جلوی ماشین خورده است تکان خوردم.

شرم داشتم.

از جنونی که بالای پل به سراغم آمده بود شرم داشتم.

"خدایا کمکم کن"

حاج خانم نالید.

-کجا مادر؟ می ترسم باز بیدار شه خودش رو به در و دیوار بزنه. تو رو ارواح خاک آقات
بمون.

مادر باشد

و پسر بهادر باشد

و قسم خاک پدر باشد

و رد شود؟

"خدایا شکرت"

بی صدا همراه بیتا برای استراحت راهی اتاق شدم.

خطر از بیخ گوشم رد شده بود.

_ شیدا!

وقتی شیدا را بی جان می گفت.

وقتی جای دخترم و پرنسس یک شیدای خالی میگفت یعنی اعلان یک سرزنش جدی!

نفسم در سینه حبس شد.

سمت کتابخانه رفت و بدون اینکه نگاهم کند.

گفت: ۵ دقیقه دیگه کتابخونه باش!

نفسم را بیرون دادم و یک چشم آرام گفتم.

بیتا لب گاز گرفت و در گوشم نجوا کرد.

– خیلی بد دعوا می کنه؟

واقعا نمی دانستم نوع بد بودن جدیت بابایی را توضیح دهم!

۵ دقیقه ای که اندازه ۵ سال گذشت بالاخره گذشت!

کلافه روی تک کاناپه اتاق نشسته بود و شقیقه اش را با دو انگشتش می فشرد.

فقط یک نگاه نصف و نیمه روانه سر تا پایم کرد.

و بعد سوالی پرسید که اندازه یک کتاب دلیل قانع کننده برایش داشتم.

– چرا اون کار احمقانه رو انجام دادی؟

کاش می توانستم چراهایش را برایت بگویم.

–من...من...

–تو چی شیدا؟

"خدایا به دادم برس"

اشک هایم شاید قانعش می کرد.

اما اینبار بر عکس همیشه مجاب نشد.

-بابایی؟

ناله ام را هم نشنید

-جواب من! چرا؟

-من نمی خواستم اتفاق بدی بیفته.

یک دفعه چنان اخمی کرد که از ترسم کم مانده بود همه چیز را اعتراف کنم.

من عادت به شنیدن صدایش با تن بلند را نداشتم!

-نمی خواستی اتفاق بدی بیوفته؟ اون بالا پس چه غلطی داشتی می کردی؟

این بابایی من بود؟!

چرا این طور با من حرف می زد؟

گریه ام شدت گرفته بود.

بلند شد و ایستاد.

دست به سینه دقیقا مقابلم!

زیر سنگینی نگاهش تاب نمی آوردم.

- با شمام! جواب! گریه نکن.

گفت گریه نکن اما انگار چشم هایم برعکسش را شنیدند و بیشتر باریدند.

آنقدر صدایش بالا بود که عمه بشنود و به کمکم بشتابد.

هراسان وارد اتاق شد.

-بهدار؟ الان وقت تنبیه بچه است؟

با دیدنش سریع به آغوشش پناه بردم.

آرام آرام پشتم را نوازش کرد.

می دانست.

تنها او می دانست که قلبم زیر چه فشاری است!

شبيه مورچه ای زیر یک پوتین بزرگ مردانه شده بودم.

-من فقط می خوام دلیل کارش رو بدونم.

همانطور میان گریه در آغوش عمه نالیدم

- ببخشید. تو رو خدا ببخشید.

عمه مرا بیشتر در آغوش فشرد.- این طفل معصوم که نمی دونه داداش ما تا کجا و چه قدر

می تونه یکهو بی مغز شه! شوکه شده بود. ترسیده بود! اتفاقا واکنشش باعث شد بهزاد به

خودش بیاد.

بابایی نفسش را فوت کرد.

صدایش این بار می لرزید

- بهرخ! بچه امه. می فهمی؟

چه قدر عجز و درماندگی در جمله اش بود.

تاب نیاوردم

و سر خوردم در آغوشش.

هق هقم روی سینه اش به قلبش التماس کرد مرا ببخشد.

دستش که دورم حلقه شد آرام گرفتم.

- هیس! بسه دیگه گریه نکن.

- ببخشید

-هیچ وقت به هیچ دلیل برای هیچ کس! هیچ کس، حق نداری یک همچین کاری تکرار

کنی! فهمیدی؟!!

فهمیده بودم اما می دانستم که نمی توانم قول دهم.

فصل دهم

"برای"

خانه ای که تو نیستی؟

در اضافیست

پنجره اضافیست

برای این خانه؛

یک گوشه دنج کافیسست!"

این روزها نیما می خوانم و بغض می کنم.

با فروغ و سهراب، همان بغض را می شکافم.

و بعد شاعری می شوم که بیا و ببین!

شعر می سراییم.

نوای هق هقم موسیقی این دیوانگی ها می شود.

تو رفته ای و جز این مگر کاری از من بر می آید؟

سر روی پای عمه که می گذارم.

نوازشم می کند و هربار می گوید:

"تو قوی هستی این را بالای پل به همه ثابت کردی

پس آنقدر قوی هستی که بتوانی فراموشش کنی!"

چرا نمی داند پای تو که وسط باشد

من می توانم دنیا را فراموش کنم جز تو را؟

حاج خانم هربار بعد یک دور ذکر تسبیح خودش را دلداری می دهد و می گوید:

"بر می گرده !

هیچ وقت بی خداحافظی نمی رفت"

بابایی اما ساکت است. نگرانی از صورتش چکه می کند.

و من تمام مسئله های پاسکال را در اشک هایم غرق کرده ام.

برای هر الگوریتم قصه دردم را گفته ام و چه قدر برای پنهانی اشک ریختن و با خودت تنها بودن،

این کنکور لعنتی بهانه خوبی است!

چه طور کمتر از دوماه زندگی ام را زیر و رو کردی و همه چیز وارونه شد؟

حتی هدف ها و الویت هایم رنگ باخت و جز تو هیچ چیز رنگ نداشت؟

دلم نمی خواست به خانه برگردم. کلاس که خالی شد سرم را روی میز میان برگه هایم گذاشتم.

باز یک قطره اشک سمج از گوشه چشمم روی بینی ام سر خورد و روی کاغذ جان باخت.

اینقدر رقت انگیز شده بودم که آیدا هم این روزها آیدای همیشه نبود.

کنارم نشست و پشت شانه هایم را کمی ماساژ داد.

-شیدا داری خودتو نابود می کنی.

به کف موزاییک های کلاس خیره شدم.

به جای کفش های گلی بچه ها که نشان میداد هوا بارانی است و من حتی امروز باران را هم ندیده بودم.

-کاش صدف اون کار رو باهاش نمی کرد. کاش اینقدر غصه نمی خورد.

-دیوونه شدی؟! اگه داستان صدف هنوز تموم نشده بود هم، که الان باز ماتم داشتی.

یک قطره اشک دیگر را آزاد کردم.

-می دونی آیدا! وقتی اونی که دوستش داری یکی دیگه رو دوست داره، خیلی درد داره. اصلا حسادت همیشه درد داره.

اما وقتی درد کشیدن اونی که دوستش داری رو می بینی، خیلی بیشتر درد می کشی، اصلا می خوای بمیری. واسه همین میگم کاش با صدف بود اما نه غصه می خورد نه اینکه می رفت.

سرش را به شانه ام تکیه داد صدای او هم بغض جوانی داشت.

_ این یعنی تو واقعا عاشق شدی، دختر!

عشق موروثی است؟

عشق به این خاندان میراث مادرم بود؟

اما چه قدر تفاوت میان عشق مادرم به بهادر و عشق من به برادرش بود؟

مثل یک تریلی سوخت تمام کرده شده بودم که به سختی همین چهار تکه استخوانم را می کشیدم.

باران که شدت گرفت،

حتی قدرت اینکه از کوله ام چترم را در بیاورم نداشتم.

کلاه کاپشنم را روی سرم گذاشتم.

کفش هایم را بی جان تر کف زمین کشیدم.

از جلوی یک مغازه کله پزی که رد شدم بی اختیار ایستادم.

این بو مرا به آن روز می برد و چه قدر خنده دار بود از بویی که روزگاری تنفر داشتم برای جرعه ای خاطره بازی، نمی گذشتم.

من که مثل قهرمان های کتاب هایم با عشقم کافه نرفته بودم.

من که مثل عاشق و معشوق های فیلم ها، جلوی یک گل فروشی شاخه گلی هدیه نگرفته بودم.

من فقط یک مشت انگشت شمار خاطرات کوتاه داشتم،

که اینقدر در ذهنم تکرارشان کرده بودم،

ملکه همه وجودم شده بود.

کلاسورم را به سینه ام فشردم.

انگار دلم می خواست او هم مرا بغل کند و به درد و دلم گوش دهد...

وارد کوچه که شدم

برای اولین بار حس کردم چه قدر این دوخط موازی کوچه باریک، به هم نزدیکتر شده اند

کوچه تنگ شده است.

شاید خیال دارد مرا با همه آرزوها و حسرت هایم یکجا ببلعد بلکه زمین از شر این همه

خواستن های بی فرجام رها شود.

زیر پایم که خالی شد،

مطمئن شدم درست فکر کردم.

وحشت زده از جایم پریدم.

پایم در یک چاله آب رفته بود و شلوار و کتونی ام خیس شد.

برایم مهم نبود.

مهم نبود.

این کتونی جدیدترین کالکشن بهترین مارک ورزشی، هدیه نفر اول المپیاد شدنم، از طرف بابایی بود.

اصلا دیگر هیچ چیز مهم نبود.

در افکار تلخم غوطه ور بودم که با صدای گاز یک موتور

لرزیدم و بی اراده خودم را کنار کشیدم.

و به دیوار چسبیدم.

موتور بزرگ و مشکی که شبیه یک گول آهنی بود.

موتورسوار هم کلاه کاسکت بزرگ مشکی نقره ای به سر داشت.

وحشت کرده بودم.

این کوچه یقینا قصد نابودی ام را کرده بود.

اما وقتی محافظ شیشه ای کلاهش را بالا زد

و نگاهم به عمق دو حفره سیاه و براق چشمانش سقوط کرد

فکر کردم این کوچه عجب مادر مهربانی شده است امروز!

-ترس! منم.

نترسیده بودم!

فقط زبانم بند آمده بود از شور دیدنش.

کلاهش را کامل در آورد و سرش را تکانی داد.

باز یک سلام چلاق لرزان تحویلش دادم.

همان بهزاد روز نخست بود.

با همان موهای کوتاهه کوتاه،

کاپشن مشکی چرم پر از زپیش،

شلوار شش جیب خاکی اش،

و چکمه های بلند چرمش...

اینبار دستکش چرم هم مخصوص موتور به دست داشت که تا نیمه انگشتانش را پوشانده بود.

اما!

اما!!

این زخم روی پیشانی اش که ابروی سمت چپش را شکافته چیست؟

دستش را مقابل صورتم تکان داد.

- چیه زل زدی به من لال مونی گرفتی؟

شرمزده سرم را پایین انداختم.

-بخشید

- بابات کی میاد؟

- چند ساعت دیگه.

-خوبه.

هول شدم و پرسیدم:

-چی؟

-سوار شو. می خوام باهات دو کلام حرف حساب بزنم.

جرات کردم زیر چشمی نگاهش کنم.

- بریم خونه تا بابایی بیاد؟ خیلی نگران تونه.

بی معطلی یک نه قاطع گفت:

- نه!

سوار شو زود میارمت.

اطاعت کردم

اصلا مگر جز اطاعت در مقابل او واکنش دیگری در توانم بود؟

ساق دستم را محکم گرفت و زمان سوار شدن کمکم کرد؛

کوله پشتی ام را روی پایم سد کردم میان خودمان.

ارتفاع صندلی پشت بالا بود و حس می کردم هر لحظه ممکن است بیوفتم.

کلاه را دستم داد.

-اینو بذار سرت. کوله ات هم بنداز رو دوشت. از پشت لیز میخوری صندلی کوچیکه. کاپشن منم محکم بگیر.

با شرم و دست های لرزان هرچه گفت مو به مو انجام دادم.

کاش مسئله های پاسکال را در اشک هایم غرق نمی کردم.

و حالا به فریادم می رسیدند و میزان فشار روی قلبم را تخمین می زدند.

خدایا!

من و حجم این همه خوشی باور نکردنی بود؟

با نوک انگشت هایم کاپشنش را گرفته بودم

و سنگینی کلاه کاسکت گردنم را اذیت می کرد.

دست هایش را پشت آورد و محکم دوباره مچ دست هایم را گرفت و جلو برد و دور کمرش حلقه کرد و با جدیت گفت:

- محکم بگیر گفتم بچه!

- چشم، شما خودتون کلاحتون...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم.

- حرف نزن تا برسیم.

کاش می توانستم سرم را هم روی شانه اش بگذارم.

چه قدر شبیه قسمت های عاشقانه کتاب ها و فیلم ها شده بودیم!

چرا از این سرعت سرسام آور؟

از این سبقت گرفتن های مارپیچی بین ماشین ها وحشت نمی کنم؟

چه قدر خوشم؟

عجب ضیافتی در قلب کوچکم برپا شده است.

چشم هایم را بستم.

کمی خودم را بیشتر نزدیکش کردم.

اه از این کلاه لعنتی که نمیگذارد عطرش را بچشم.

قلبم درست پشت قلبش چسبیده است و حس میکنم شبیه آهن ربایی ضعیفی است که

سعی دارد یک تیر آهن گول آسا را جذب کند...

ترمز که کرد با صدای جک موتور و ثابت شدنش چشم هایم را باز کردم.

اینجا را می شناختم.

پارک جنگلی کوهسار،

در ارتفاعات کوه های غرب تهران...

جایی کا بالاترین نقطه اش آنقدر خلوت بود که همیشه مرا به هراس می انداخت و امروز
زیر این باران خلوت تر از این نقطه گویی روی زمین وجود نداشت.

پیاده شد و باز دستم را گرفت و دستور داد پیاده شوم.

کلاهم را در آوردم.

به یک آلاچیق کمی آن طرف تر اشاره کرد.

— بریم اونجا. بارون شدید.

تازه متوجه شدم سر و صورتش کامل خیس شده است.

دست کش هایش را یک به یک در آورد و سمت آلاچیق رفت.

دنبالش دویدم.

به ستونی چوبی تکیه زد و سیگارش را روشن کرد.

درخت ها سیاه شده بودند و انگار باران قصد قتل عام دست جمعی برگ هایشان را داشت.

صدای پارس سگ ها هم چندان خوشایند نبود.

پوک عمیقی زد و چشم هایش را به نشانه پرسش تنگ کرد.

– چرا؟

انگار با این چرا گفتنش بدنم رعشه گرفت.

سرم را پایین انداختم.

چی؟

پوزخند کوتاهی زد.

– خودتو به خریت نزن.

فهمیدم که جز جواب درست و حسابی چیز دیگری این آدم را قانع نمی کنم.

اصلا آمده بود فقط محض جواب چراهایش.

– شما.. شما.. شما خیلی عصبانی بودین!

– خوب تو رو سننه؟

بغض کردم.

سیگارش را در هوا تکان داد و با عصبانیت گفت:

– گریه نمی کنی ها!

این یک هشدار جدی بود.

اشک هایم را حبس کردم.

-من نمی خواستم اتفاق بدی بیوفته.

-چه اتفاق بدی؟

-شما می خواستین صدف خانم رو بکشید!

انگار این اسم برایش مضمئز کننده شده بود.

این را از تغییر حالت صورتش فهمیدم.

-مردن اون اتفاق بدیه؟

شجاع شده بودم!

-نه! این که شما این کار رو بکنید بده.

انگار از جوابم جا خورده بود اما سریع خودش را جمع کرد.

-اتفاقا این کارها فقط از من بر میاد. اون حماقتت رو هم اصلا رشادت حساب نکن. حتی

خودنمایی و خود شیرینی خوبی هم واسه بابایی ات حساب نکن..یک نمایش مسخره از

یک بچه احمق بی مغز بود. فقط همین!

با تک تک کلماتش جان باختم.

مرا به چه جرمی تا این حد مجازات می کرد؟

اشک هایم دیگر مطیع نبودند.

سیگارش را زیر پایش له کرد.

بینی اش را بالا کشید.

- تو باعث شدی یک کثافت بیشتر روی زمین نفس بکشه. تو با اون کارت فرصت و جرات

تموم کردن زندگی سگی اش رو ازم گرفتی. می فهمی اینو؟

میان اشک هایم نالیدم.

- نه ، نمی فهمم. من فقط نمی خواستم به خاطر یک آدم بد شما هم بد بشی.

با صدای بلندی گفت:

-من بد هستم. از اون روز بدتر هم شدم.

باید به خودم و او ثابت میکردم اشتباه می کند.

هیچ کس حتی خودش حق نداشت بهزاد من را تخریب کند.

-شما می رفتی زندان اگه اون کار رو می کردین.

-الان فکر می کنی آزادم؟

هق هقم اوج گرفت.

-من نمی خوام...نمی خوام...نمی خوام شما بد باشی. فقط همین!

-به خاطر بابات؟

کاش می توانستم در چشم هایش نگاه کنم و بگویم "نه دیوانه جان!! فقط به خاطر خودم!!
برای دنیای خودم"

-به خاطر همه.

دوباره زهر خند زد.

-یک الف بچه محض خودنمایی و شو و جلب توجه تر زد به همه چی.

با صدای بلندی گفتم:

-من نمی خواستم خودنمایی کنم.

اخمش شدت گرفت.

- ساکت بابا!

تحمل نداشتم کسی که تا این حد دوستش داشتم در باره ام این طور بی رحمانه فکر کند.

سمت لبه جاده باریک مقابل پارک دویدم.

این ارتفاع دست کم هزاربرابر ارتفاع آن پل عابر پیاده بود.

اما نترسیدم!

اما نترسیدم...

در کمتر از چند ثانیه خودش را به من رساند.

همین که خواستم برگردم و نگاهش کنم،

یک پایم روی گل سر خورد نزدیک نیم متر جلو افتادم

که دستش دور کمرم قفل شد و با یک حرکت مرا بالا کشید در آغوشش. نفس نفس می

زدم. موهای خیس روی صورتم جلوی دیدم را گرفته بود.

خشم و وحشت از صورتم می بارید.

-تو واقعا احمقی؟

ترسیده بودم.

- نه .. نه فقط می خواستم ثابت کنم که...

با ضرب آهنگ سیلی اش دنیا را سکوت برداشت.

کر شدم!

تا این حد قساوت را از او انتظار نداشتم.

اما هنوز دستش دور کمرم قفل بود و من اسیر آغوشش

بهت زده نگاهش می کردم.

درد اما در صورت او هویدا شد.

- حالا گریه کن.

فقط نگاه کردم که فریاد زد:

-بهت میگم حالا گریه کن.

بغضم کولاک کرد.

انگار می خواست اشک های خودش را میان اشک های من پنهان کند.

صدایش می لرزید.

-من بابات نیستم بچه! اگه یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه همچین گوه اضافی بخوری می

برمت بالای برج میلاد با اردنگی خودم شوتت می کنم پایین دختره احمق.

مظلومانه دستم را روی جای سیلی گذاشتم.

این همان صورتی بود که هرشب بابایی نوازشش میکرد و هزار بار قبل خواب می

بوسیدش؟

چرا فریاد نزدم؟

چرا سیلی اش را تلافی نکردم؟

چرا حتی ناراحت نشدم؟

این اشک هایش بود که من سیلی خورده را وادار به همدردی با او می کرد؟

پا به پای هم میان باران باریدیم.

نوازش بلد نبود اما همین که سرم را به سینه اش چسباندم،

تمام درد هایم آرام گرفت.

دوباره به آلاچیق و سیگار پناه برد.

چشم هایش، آه از چشم هایش که حالا دو گلوله سرخ و متورم بود که دلم را می چلانند.

به روبه رو خیره شده بود.

-تو دیگه خر نباش. خر بودن اصلا خوب نیست.

آخرین اشک بازمانده روی گونه یخ زده ام را غریبانه با پشت دست پاک کردم.

کل بدنم جز همان گونه سیلی خورده آتشینم یخ زده بود.

نگاهش کردم.

انگار از سیگارش هم اینبار شاکی بود که روشن نکرده زیر پایش مچاله اش کرد .

چند ثانیه به صورتم خیره شد.

- آدم کله خر به خودش فقط آسیب می زنه و آدم هایی که دوستش دارن.

متوجه حرفهایم اصلا نمی شدم.

انگار می خواست چیزی را طوری بگوید که اصلا نگوید.

انگار هربار حرفش را در دهان قورت می داد.

_ شیدا..._

شنیدن اسمم با صدای او

نهایت آمال های هجده سالگی ام بود.

فقط نگاه کردم

- من عقل حسابی ندارم. یعنی اصلا عقل ندارم!

چرا این ها را به من می گفت؟

دستش را به عادت کلافگی همیشه اش روی سرش کشید.

باران هم خوابش برده بود دیگر انگار!

-شما فقط زود عصبانی می شید.

اینبار غمزده خندید.

- تو مثل بهادر این قدر خوبی که دوست نداری بدی آدم ها رو باور کنی.

-شما... شما...

بغضم سد شده بود میان کلامم.

-شما بد نیستید.

سرش را تکانی داد.

- از کجا میدونی؟

چه باید میگفتم؟؟ باید می گفتم قلبم تو را

"ای همه خوبی"

می نامد؟

-حسم میگه.

-دنیا با من خوب نبود. منم با دنیا و آدم هاش خوب نیستم.

-شما با اونایی که باهاتون خوب نیستن خوب نیستید.

کلافه روی زمین نشست.

-این قدر شما شما نکن بچه.

-شما هم به من نگو بچه.

از جسارت خودم سریع پشیمان شدم. اخم کرد.

-بچه نبودی اون کار رو نمی کردی.

-یعنی شما هم بچه ای که اون کار رو انجام دادین؟

اخمش شدت گرفت.

- من با تو فرق می کنم.اون حقش بود بمیره.ولی این که تو هم بخوای به خاطر اون

بمیری حق نبود.

- شما که گفتین من فقط نمایش واسه جلب توجه بازی کردم.

اینبار یک خنده کوتاه روی لب هایش نشست.

- بگم که باز پیری اونور؟

شرمزده لپم را از داخل گاز گرفتم.

- ببخشید.

- نه به این ببخشید گفتنات نه به اون زبون درازیت .

بیشتر خجالت کشیدم.

از جایش بلند شد و سمت موتورش رفت.

- هوس پیتزا کردم. پایه ای بچه مثبت؟ یا بابات اجازه نمیده فست فود بخوری؟

حرصم گرفته بود.

- ممنون. نهار خوردم.

بی تفاوت سوار شد.

- باشه تو نخور ولی میای می شینی من بخورم.

- خودتون تنها برید.

- از تنهایی بدم میاد.

با این جمله اش همه احساسم به درد آمد. این که وحشتش از تنهایی را اعتراف می کرد
خیلی دردناک بود.

نزدیکش که شدم،

قبل از روشن کردن موتور چند ثانیه به صورتم خیره شد.

انگشتش را روی صورتم کشید

- معذرت می خوام.

دوباره داغ شدم.

آنقدر که حس کردم هر لحظه ممکن است مذاب شوم و روی زمین سر بخورم...

سریع انگشتش را پس کشید.

زیر لب گفتم:

-اشکالی نداره.

- پس بپر بالا.

کمکم کرد سوار شوم.

اینبار خودم محکم دستم را دورش حلقه کردم.

برگشت و نگاهم کرد.

-آماده ای مورچه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

خندید و گفت:

- چشمات رو ببندی تا ۳ بشماری رسیدیم پیتزا تو حلقمونه.

- اون دنیا مگه فست فود هم داره؟

با صدای بلند خندید.

-زبون درازی نکن! من تا حالا یک بارم تصادف نکردم.

فرصت را مناسب دیدم.

- زخم روی پیشونیتون مد این روزهاست پس؟

سکوت کرد و بعد چند ثانیه گفت:

- نه به سنگ خورده

بعد گازش را گرفت و طوری حرکت کرد که موتور از جایش پرید.

برای اینکه صدایم را بشنود مجبور بودم فریاد بزنم.

-سنگ چه جووری به سرتون خورد؟

او هم با صدای بلند گفت:

خودم سرمو زدم به سنگ ! که ملاجم تکون بخوره.

وحشت زده پرسیدم:

چرا؟

چون چ چسبیده به را.

این یعنی ادامه دادن سوال هایم دیگر جایز نیست.

این با اشتها غذا خوردنش آدم را برای همراهی کردنش وسوسه می کرد.

دست به سینه نشسته بودم و تماشایش می کردم

که یک تکه بزرگ جلوی صورتم گرفت.

- بخور.

سرم را چند بار به نشانه منفی تکان دادم

که اینقدر تکه پیتزا را نزدیک صورتم آورد که نوک بینی ام سسی شد.

خندید و مجبور شدم پیتزا را بگیرم.

خودش دستمال برداشت و سس را از روی بینی ام پاک کرد.

یک گاز کوچک زدم.

دست از خوردن کشیده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

-شیدا؟

خدای من لطفا یک پیامبر مبعوث کن که حالی این بنده ات کند

اینگونه یک شیدا را شیدا کردن گناه است. گناه!

لقمه را قورت دادم.

- بله؟

- دوست پسر داری؟

به سرفه افتادم.

خنده اش گرفت و نوشابه برایم ریخت.

کم مانده بود خفه شوم.

توقع هر سوالی را داشتم جز این یک مورد!

سرفه ام که تمام شد با استرس گفتم.

_نه به خدا!

چشم هایش را تنگ کرد.

-مگه میشه؟ تا حالا با هیچ کس نبودی؟

درجه حرارت بدنم هر لحظه بالاتر می رفت.

-یکی داشتم.

دست هایش را روی میز به هم قفل کرد و خودش به صندلی اش تکیه زد.

- کجاست پس؟

شانه ام را بالا انداختم.

_ نمی دونم. یعنی آیدا می دونه. میگه می خواد بره یک کشور دیگه درس بخونه.

چانه اش را به یقه اش بست زد و در حالی که به دکمه پیراهنش خیره شده بود پرسید:

- واسه این بهم زدین؟

- نه ، بابایی فهمید.

با تعجب نگاهم کرد.

- بهادر و مخالفت با عشق؟

ناراحت شدم.

آنقدر که دلم میخواست بگویم این لغت جز تو با هیچ کسی برای من معنی ندارد.

-عشق چیه؟ ما فقط می رفتیم کتاب خونه درس می خوندیم. فقط دوست بودیم. پسرخاله

آیداست. مثل آیدا بود اصلا واسه من. ولی بابایی فکر می کرد چون باباش رو متهم کرده تو

یک پرونده ، کیوان می تونه بهم آسیب بزنه.

سرش را به نشانه تفکر چند بار تکان داد و زیر لب تکرار کرد.

- کیوان...

هول شده بودم.

- ولی اون اصلا پسر بدی نبود

دوباره با همان ژست متفکر گفت:

- بله .

پشیمان شده بودم از اینکه راستش را گفته بودم پشیمان بودم.

- آقا بهزاد؟

باحالت چشم بله گفت.

- من دختر بدی نیستم.

- کی گفته تو بدی؟

- نمی دونم فکر کردم شما...

دوباره بغضم اجازه ادامه جمله ام را نداد

و او اینبار مرا همراهی کرد.

-از این فکر ها نکن. بخور بریم تا بابات نیومده نگرانت نشده.

با ذوق گفتم:

- شتر دیدم ندیدم؟

- بر میگردم خونه امشب.

- وای همه خوشحال می شن. مخصوصا حاج خانوم. امشب به بابایی میگم ماهم بیایم اونجا.

نگاهم می کرد.

طولانی تر...

متفاوت تر...

از بعد بازگشتش طوری رفتار می کرد که انگار در همه زندگی اش اصلا صدف نامی وجود نداشته است.

می خندید.

سر غذا و هر چیز دیگری به جان نجمه غر می زد.

به فرج گیر می داد.

سر به سر بیتا می گذاشت.

با او نه تنها خانه بلکه قلب من هم شور زندگی گرفته بود.

مخصوصا که اخیرا می توانستم آخر شب

از او چند پیام داشته باشم.

هرچند کوتاه و مختصر ولی برای من تشنه لب همان هم دریایی بود.

بیشتر از همیشه در خیالاتم غوطه ور می شدم.

با اینکه می دانستم شب ها فقط پیام می دهد گوشی ام را یک لحظه ام از خودم جدا نمی کردم و مدام در جیبم پنهانش می کردم.

توهم ویبره گرفته بودم و هر لحظه حس می کردم گوشی ام لرزیده است و یک پیام از او دارم.

بابایی یک ساعتی می شد با یکی از موکل هایش در خارج از ایران مشغول مکالمه بود.

یک فنجان بزرگ هات چاکلت برای خودم درست کردم و همین که خواستم به اتاق بروم باز توهم ویبره به سراغم آمد از هولم فنجان از دستم افتاد و روی پایم سرازیر شد.

جیغ کشیدم و با صدای جیغ من و شکستن فنجانی که روی سرامیک خرد شده بود بابایی یک "یا ابوالفضل"

گفت و تماس را قطع کرد و سمت آشپزخانه دوید.

می سوختم و بالا و پایین می پریدم

مجبور شدیم به بیمارستان برویم.

بعد از پانسمان ناحیه سوخته فشارم آنقدر افت پیدا کرده بود که دکتر سرم تجویز کرد.

حال بابایی از من بدتر بود.

رنگش به شدت سفید شده بود و یک لحظه هم دستم را رها نمی کرد. اهل سرزنش نبود
اما هر لحظه می ترسیدم بپرسد حواسم را کجا جا گذاشته بودم؟
پشت دستم را نوازش کرد و بوسید و بعد روی گونه اش گذاشت.
-دخترم! برگ گلم، بیشتر مواظب خودت باش.

همین که خواستم دلبری کنم،

دوباره تلفنم لرزید.

اما این بار واقعی!

با درخشش آن بی انگلیسی پر از قلب وحشت زده از اینکه بابایی صفحه گوشی ام را ببیند
سریع تماس را وصل کردم و تلفن را به گوشم چسباندم.

قلبم انگار روی دور تند تسمه پاره کرده بود.

نه اصلا مثل یک فنر هزارسال فشرده شده و یکپهو رها شده،

دیوانه وار خودش راه به چهار دیواری سینه ام می کوبید.

-الو جوجه فنچ؟

آب دهانم را قورت دادم.

-سلام آیدا.

پنهانی صدای تن گوشی ام را کم کردم.

بابایی که معلوم بود حسابی سر درد دارد سرش را روی تخت گذاشت.

خیالم کمی راحت شد.

تحمل نگاهش و نقش بازی کردن را نداشتم.

- آیدا عمه اته؟ کجایی؟ چرا پیام جواب ندادی؟

- بیمارستانم.

صدایش جدی شد.

-بیمارستان؟ چی شده؟ بهادر خوبه؟

-خوبه.

مکث کرد.

- چت شده شیدا؟

چه قدر این که یک نگرانی ناب مردانه شامل حالت شود عزیز است عزیز!

- سوختم.

با صدای خیلی بلندتر ادامه داد:

- سوختی؟ یعنی چی؟ کدوم بیمارستانی؟

-هات چاکلت داغ ریخت روی پام.اما سوختگی شدید نبود.

- کدوم بیمارستانی میگم؟

- دیگه داریم میریم خونه

- شیدا میگم کدوم بیمارستان؟

بابایی که سرش را بالا آورد هول شدم.

- باشه باشه آیدا جان تا فردا بای.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم

تماس را قطع کردم.

از اینکه بابایی چیزی نفهمیده بود خیالم راحت شد. با پیام کوتاه بهزاد خنده روی لب هایم نشست.

تهدید بود اما نهایت شیرینی برای من!

"گوشی رو من قطع کردی؟؟ دارم واست"

چند ثانیه بعد هم تلفن بابایی زنگ خورد.

بابایی صفحه گوشی اش را با تعجب نگاه کرد و زیر لب گفت:

- بهزاده!

وحشت کردم حتما زنگ زده بود تلافی کند.

سرم هم تمام شده بود و پرستار برای در آوردن آنژیوکت آمده بود.

تمام حواسم پی بابایی بود.

-الو بهزاد؟

-سلام داداش نه بیرونیم.

-شیدا یکم ناخوش احواله.

- نه نه چیزی نیست.

_ دستت درد نکنه، جانم کارم داشتی؟

-صبح واست می فرستم. یا نه اصلا میام ببینمت.

- این حرفها چیه؟ مگه من و تو داریم؟

-ای بابا به بهی و حاج خانم نگو الکی نگران میشن.خوبه پاش سوخته یکم. ولی سطحی بود.

-باشه باشه قربونت.

-نوکر چیه شما آقای!

بعد از خداحافظی و قطع تماس دوباره خیالم راحت شد.

خورشید خسته و کش آمده تازه طلوع کرده بود.

از ساعتی پیش بیدار بودم و مثل همیشه از صدای نماز خواندن بابایی آرامش می گرفتم.

می دانستم بعد نماز مدت طولانی ذکر می گوید و با خدا درد و دل می کند.

همیشه به رابطه اش با خدا حسرت می خوردم.

اینکه هر جای زندگی از هر چیز و هر کس آزرده بود با خدا نجوایش می کرد،

اینکه قبل از هر کاری فقط فکر رضایت خالقش بود،

اینکه در سختی ها و مصائب هم از خدا و حکمتش شاکی نمی شد،

اصلا گاهی به خدا بابت داشتن همچین بنده ای حسادتم می شد.

سمت اتاقش رفتم هنوز روی سجاده نشسته بود تسبیح در دست داشت و مثل همیشه صورتش خیس بود.

جلو رفتم، نشستم و از پشت بغلش کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

سرش را چرخاند و بوسیدم و بعد دستم را گرفت و مرا جلو برد و روی پایش نشانده.

مشغول بازی با موهای لخت و مشکی اش شدم.

صورتتم را نوازش کرد.

- نخوابیدی بابا؟

- خواب بودم بیدار شدم.

-پات می سوزه؟

- یکم...

سرم را به سینه اش فشرد.

- من بمیرم برای شما.

دوباره مثل یک گربه در آغوشش خودم را ساییدم،

و بیشتر نوازشم کرد.

روی همان سجاده از خدا بابت داشتنش تشکر کردم.

تشکر کردم از همه دنیا این گنج بی نظیر سهم من بوده است!

با لرزیدن تلفن در جیب لباسم سریع فاصله گرفتم.

اما اینبار بابایی متوجه شده بود.

ابروانش بهم گره خورد.

-شیدا بابا؟ گوشی توی جیبت اونم روی قلبت؟ تو نمی دونی چه قدر ضرر داره؟

سرخ شده بودم.

کاش نفهمد اگر این گوشی از من و قلبم دور باشد ضررش برایم بیشتر است.

-بخشید.

تمام حواسم به پیام تازه رسیده بود.

اما مطمئن بودم قطعا این ساعت از روز یک پیام تبلیغاتی شامل حالم شده است.

بابایی خم شد و مهرش را بوسید.

-دیگه نبینم ها.

تذکرش جدی بود. یک چشم مظلومانه گفتم و سمت اتاق شتافتم.

هنوز در را نبسته مشغول خواندن پیام شدم.

خدای من! چه قدر با من مهربان شده ای!

حالا جز این که شب را با پیام او تمام کنم،

روز را هم با پیامی از او میتوانم آغاز کنم؟

این برای من یعنی خود ملکوت!

بیداری؟

دوباره دستانم با هم سر ناسازگار پیدا کرده بودند برای نوشتن جوابش.

سلام، صبح بخیر، بله بیدارم

تا جواب پیام بعدی بیاید چند دور گوشی به دست دور اتاق چرخیدم.

سلام ساعت ۸ سرکوچه باش

وحشت زده نوشتم:

امروز که آموزشگاه ندارم. نمی تونم پیام.

میتونی.

به خداراست میگم.

من این حرفها حالیم نیست. 8 سر کوچه ام نیای حالتو می گیرم.

آقابهزاد!

کوفت، 8 سر کوچه، بای!

گوشی را محکم به پایم کوبیدم ، هزار فکر و نقشه به سراغم آمد.

می دانستم بابایی امروز حداقل تا ساعت ۱۰ می خوابد.

اما چه طور باید از خانه خارج میشدم؟

کل آن دو ساعت فکر کردم و بعد آرام آرام لباس پوشیدم .

سمت آشپزخانه رفتم و یک یادداشت روی یخچال گذاشتم.

" ببخشید بابایی دلم نیومد بیدارتون کنم.

قرار شد با بچه ها بریم کتابخونه درس بخونیم.

با اجازه تون من رفتم. "

به خودم قول دادم برای اینکه دروغ نگفته باشم، حتما به کتابخانه بروم.

آسانسور خراب بود چند بار دکمه اش را عصبی و پشت سر هم فشردم

و بعد پله ها را دوان دوان یکی در میان پایین رفتم.

سمت ابتدای کوچه دویدم.

نفس نفس میزدم وقتی رسیدم خبری از او نبود.

ساعت مچی ام را نگاه کردم هنوز کمی به ۸ مانده بود.

هوا سوز بدی داشت دست هایم را به هم ساییدم و ها کردم.

پیرمردی با یک نان بربری از کنارم رد شد و بوی ناننش معده خالی ام را دیوانه کرد.

حواسم به دختر بچه رو پوش صورتی بود که دوان دوان می رفت و حتما مدرسه اش دیر

شده بود،

که با صدای موتور از سر خیابان به خودم آمدم.

خودش بود!

نزدیکم که شد بلافاصله کلاهم را در آورد.

سلام دادم.

اما به جای سلام اخم کرد و بعد گوشم را محکم گرفت.

ترسیده بودم،

و با ناله گفتم

– آخ آخ...

کمی فشار دستش را کم کرد.

– دفعه آخرت بود گوشه رو من قطع کردی ها!

بغض کردم،

که دستش را رها کرد.

– خوب ببخشید مجبور بودم.

دوباره دستش را جلو آورد که عقب رفتم.

– تا من قطع نکردم قطع نمی کنی .

– باشه باشه چشم!

خندید.

– حالا شد.

رویم را بر گرداندم و با ناراحتی گفتم:

– گوشم درد گرفت.

-عیب نداره خوب می شی؟ عوضش قشنگ تو گوشت فرو رفت، بیا ببینم پات چی شده؟

- نمی خوام.

بیشتر خندید.

-اون گوشتم میپیچونم ها!این همه راه اومدم بگی نمی خوام؟

- نخیر شما اومده بودی دیشب رو تلافی کنید.الانم می تونید برید.

دستم را گرفت و سمت خودش کشید و میان خنده ادایم را در آورد و بعد گفت:

- بیا اینجا ببینم زبون دراز.

-نخیر زبونم دراز نیست!

بلند تر خندید.

- ببینمش اگه دراز نیست.

زبونم را تا جای ممکن بیرون بردم.

از خنده سرخ شده بود.

دستش را جلوی موهایم فرو برد و دوباره یک دسته مو بیرون کشید و روی صورتم پخش

کرد.

کلافه موها را کنار زد.

-کچل میشم از دست شما آخر یک روز.

-زشت تر می شی.

ناراحت شدم و سرم را پایین انداختم.

سمت عقب موتور هدایتم کرد.

- سوار شو حالا اینجا خوب نیست یکی می بینه فکر ناجور می کنه.

فکر ناجور؟

فکر ناجور در مورد ما چه می توانست باشد؟

در حالی که کره را روی نان تست داغش می مالید سرش را سمت ایوان برج چرخاند و یک نگاه عمیق روانه مشتری های دیگر رستوران که در ایوان نشسته بودند انداخت و پرسید:

-چرا بیرون نشستیم پس؟

یک زیتون برداشتم و پاسخ دادم.

-سرده خوب!

اخم کرد.

-همه کلاس و این پولی که ازمون گرفتن واسه صبحانه تراس معروفه این رستورانه. این

همه لباس خوبه پوشیدی بچه!

ریز خندیدم و گفتم:

-من فکر شمام. سرتون می چاد. نه که کچل هستید!

چشم هایش را تنگ کرد.

- تو فکر کله من نباش این قدر. فکر داخلشه که داغه داغه!

از اینکه گارسون مثل نگهبان مدام بالا سرمان می آمد حس خوبی اصلا نداشتم بهزاد هم همین حس را داشت که اینبار اعتراض کرد.

- آی عامو! جان جدت اینقدر عین مجسمه ابولهول نیا بالا سر من. جان خودم نفهمیدم چی کوفت کردم. قول میدم زیاد نخورم. برو حالا آفرین.

نه تنها من بلکه خود گارسون و مشتری های میز کناری هم با صدای بلند خندیدند.

اما خودش بی توجه یک لقمه بزرگ ژامبون را بلعید. بی اختیار نگاهم روی صورتش جا خوش می کرد.

و این موسیقی لایت رستوران و این عطر گل های تازه روی میز بهشت من را با او تکمیل می کرد.

زبانش را در آورد و چشم هایش را تا حد ممکن چپ کرد.

- چیه زل زدی به من ؟

با دیدن این حرکتش کم مانده بود از خنده از صندلی بیوفتم.

اینبار خودش هم خندید.

-گیر دادی به کله ما انگار امروز خانوم! نگاه ازش بر نمیداری.

آخرین جرعه خنده ام را هم نوشیدم و گفتم:

-موهاتون خیلی خوبه آخه چرا تا این حد کوتاهش می کنید؟

-بیشتر بهم میاد.

-نخیر!

اخم کرد.

-عادت کردم.

- عادت به موی کوتاه؟

-اونور وقت نمی کنم زیاد به خودم برسم. مجبورم موهامو کوتاه نگه دارم.

- کدوم ور؟

لیوان شیرش را یک نفس بالا کشید.

- تو با این مغزت چه طور می خوای کنکور بدی؟ من دویی کار می کنم.

- چی کار؟

- کلوپ دارم.

چشم هایم گرد شد.

- واقعا؟

بی تفاوت در حال درست کردن یک لقمه دیگر بود.

-آره ولی کسی نمی دونه.

خوشحال شدم.

یک خوشحالی احمقانه و متناسب سنم!

از اینکه حالا بالاخره یک چیز مشترک داریم،

آن هم یک راز مشترک!!

- من به کسی نمی گم.

- می دونم. واسه همین بهت گفتم.

به میز اشاره کرد و گفت:

- بخور دیگه.

با یک لبخند رسوا گفتم:

- ممنون.

- بابت؟

-اینکه به من اعتماد کردین.

خندید.

-کجای پات سوخته حالا؟

پایم را بالا آوردم و با دست رانم را نشان دادم.

هول شد و سریع گفت:

- بنداز پایین پر و پاچه رو ببینم.

- چی؟

اخم کرد.

- نمی بینی چند تا مرد اینجاست؟

سرم را اطراف چرخاندم.

- من که زخمم رو نشون ندادم!

چاقوی کره خوری را پنهانی سمتم گرفت.

- همین ات مونده شلوارتو در بیاری فقط.

سرخ شدم از شرم. سرم در سینه ام فرو رفت.

آن روز هم گذشت مثل خیلی از روزهای مشترک دیگرمان.

مثل روز کوهنوردی، روزی که مرا به کارتینگ برد؟

و برای آخر شدنم تا چند روز خندید.

مثل تمام صبحانه های دو نفره یواشکی،

مثل آن روز که با هم به مغازه های عجیب و وحشتناک برای خرید کفتر در یکی از منطقه های پاتوق تهران رفتیم،

گذشت !

روزهای خوب زود می گذشت.

روزهایی که غم چمدان بستن عمه بهی چشم هایمان را تر کرد و قلب هایمان را نزدیک تر...

با بغض کنار چمدان عمه نشسته بودم.

بهزاد هم به دیوار تکیه زده بود و هر چند دقیقه یکبار دق و دلی اش را سر امید، شوهر عمه، خالی می کرد.

- این شوهر خودخواهت مقصر رفتنت بود!

عمه باز مهربانانه فقط لبخند زد.

- باز زورت به امید بدبخت فقط رسید، داداش من؟ گناه اون چیه؟ این راهیه که خودم انتخاب کردم.

صدایش پر از عجز بود.

— تو اونجا رو دوست نداری بهی.

— زندگی من اونجاست. کارم! شوهرم! زندگی و پیشرفت بچه ام...

— اما دلت اینجاست!

— من فعلا راه برگشتی ندارم. اونجا خیلی چیزها هست که من رو به اون غربت پیوند می

زنه. تو که روزه خوب بلدی چرا خوابت نمی بره؟ خودت چرا از فکر رفتن در نمیای؟

انگار یک وزنه ی سنگین روی قفسه ی سینه ام گذاشتند.

بهزاد آهی کشید و پاسخ داد:

— اگه ویزام رد نمی شد مجبور نمی شدم توی اون خراب شده سرمایه گذاری کنم!

— حالا هم دیر نیست عزیز دل آبجی!

— دیره! دار و ندارم دیگه اونجاست. به لطف آقا هم که اینجا کفگیرم خورد به ته دیگ.

— برو کاراتو بکن و برگرد. بهزاد باور کن این آرزوی زندگی اروپا، برای ما فقط آرزوش قشنگه.

جنسشون جنس ما نیست. اینو از من بپرس. اونجا شبیه خونه همسایه است واسه یک بچه،

پر از شکلات و اسباب بازی و امکانات و آزادی اما ته اون روز وقتی شب می رسه اون بچه

خونه اش رو می خواد! رختخواب خودش و مادرش رو می خواد. من این رو لمس می کنم

هر روز و هر ثانیه. تمام تلاش شبانه روزم با آرزوی رسیدن تعطیلات بعدی و برگشتم به

ایران می گذره! مامان تنهاست بهزاد.

سرش را بالا گرفت. می دانستم نمی خواهد صورت پر از غمش را کسی ببیند.

- تنها نیست. بهناز و بهادر هستند. من نباشم کمتر حرص می خوره.

یکهو با صدای بلند صدایم زد.

- شیدا؟

ترسیدم و سریع جواب دادم.

-بله؟

- باز آبغوره گرفتی تو چرا؟

تازه به خودم آمدم. تمام صورتم خیس شده بود. سریع صورتم را پاک کردم.

- ببخشید. حرف های عمه بهی ناراحتم کرد.

عمه با یک نگاه غمزده و نگران نوازشم کرد.

این نوازشش انگار بهانه ای شد برای ترکیدن بغضم...

سرم روی پای عمه بود اما متوجه رفتن بهزاد شدم.

شاید او هم می خواست بغض بدرد!

میان گریه نالیدم:

- عمه! اونم میره همین روزها.

- دردت توی سرم، من که بهت گفته بودم از بهزاد قهرمان نسا! بهزاد آدم تو نیست. بهزاد آدم موندن نیست.

با التماس نگاهش کردم.

- نمی فهمه. عمه به خدا قلبم نمی فهمه.

- کاش می تونستم مجبورت کنم دوستش نداشته باشی. اما می دونم زور هیچ کس به قلب یک عاشق نمی رسه. اونم یک زن عاشق! فقط می تونم بهت التماس کنم مواظب خودت باشی.

تازه از فرودگاه برگشته بود.

اما شبیه کسی بود که عزیزترین زندگی اش را جایی بدجور باخته است!

عمه که رفت انگار یک جای کار می لنگید.

انگار خانه ستون هایش را گم کرده بود.

همه بین خودمان گم شده بودیم.

حاج خانم، هنوز عمه نرفته، دلش را به گوشی تلفن بند زده بود.

می دانستم بعد رفتن عمه، بابایی بیشتر کنار مادرش می ماند.

حاج خانم را بغل کرد و مادر هم بهادرش را عمیق بو کشید.

نگاهم دوباره سمت بهزاد دوید.

انگار منتظر این نگاه سرکشم بود،

که سریع و پنهانی اشاره کرد بیرون بروم

و خودش هم چند ثانیه بعد خارج شد.

به بهانه کمک به نجمه به آشپزخانه رفتم و بعد یواشکی از ایوان آشپزخانه خارج شدم.

لبه حوض خالی پشت ساختمان نشسته بود. کنارش نشستم.

بازویم را گرفت و مرا بیشتر سمت خودش کشاند.

نمی دانست این روزها تک تک این حرکاتش مرا بیشتر در جنون خواستنش غرق می کند.

- مورچه؟

- بله؟

- دلم بدجور گرفته

در خودم مچاله شدم. دلش گرفته بود و این قدر لایق بودم که این را بدانم!

یک بلوغ ناشناخته در من شکفته بود.

چیزی شبیه یک خرمالوی درشت و شیرین و دل فریب که یکهو چنان در دهانت گس می

شود

که تمام شیرینی اش را فراموش می کنی.

همه چیز حتی زبانم را این بار به دلم واگذار کردم.

- منم...

اما کاش می گفتم این دل گرفتگی من از ترس یک روز نبودن تو و تنها لبه این حوض نشستن است.

کاش می گفتم "می دانی؟ تو هنوز نرفته، من عزای بی تو ماندنم را گرفته ام."

- فردا رو بیچون بریم جمشیدیه.

حتی این نصفه صورت، این نیم رخ هم می توانست هزاربار عاشق ترم کند.

بی پلک نگاهش کردم.

- کتونی بپوشم؟ میریم تا بالا؟

یکهو برگشت و نگاهم کرد.

یک لبخند خاص روی لب هایش نشسته بود.

- به هیچ کس نمی تونی نه بگی؟ یا با من اینقدر پایه ای؟

سرم را پایین انداختم و با بند کفشم مشغول شدم. انگار می خواستم شرمم را هم با بند

کفش هایم هزار گره کور بزنم.

- من ...

خواستم بگویم بی انصاف، تو همه ی منی! اصلا جز تو همه ای وجود ندارد.

—من... من فقط دلم می خواد شما خوشحال باشید.

به روبه رو خیره شد و آه غلیظی از سینه اش راهی شد و از دهانش خارج شد...

فصل یازدهم

"حَتَىٰ خُدا هَم،"

طَاقَتِ خواندنِ نَدارَد...!!!

شَعْرِی که اوجَش

هَقِ هَقِی مَرَدانه باشد...!!! "

با صدای هق هق اش کبوترهایش می نالیدند. می دانستم اینجا تنها جایست که می

توانم مردی که از خودش و دنیایش فرار کرده است را پیدا کنم!

انگار خودش را سه کنج دیوار میان کبوترهایش تیر باران کرده بود.

پشتش به من بود.

پیشانی اش روی دیوار بود و دست مشت کرده اش در فرو رفتگی دیوار...

همین فرو رفتگی که زخم می شود روی این بیچاره قلبم!

کنارش می روم.

فریاد زد:

-واسه چی اومدی؟

اشک هایم هنوز تمام نشده بود اما مصلحت نبود. اشک من شاید غم میشد روی غم هایش،
شاید...

اشک هم از خودم دیگه دریغ می کردم.

کنارش رفتم.

دستم را بالا بردم تا دستش را بگیرم.

بازویم به شدت تیر کشید.

اما نباید حتی آخ بگویم، نباید!

مشتش را گرفتم.

زخم روی انگشت هایش،

قلبم را سوزاند.

سوزاند و خاکستر کرد.

دلهم می خواست آن دیوار لعنتی را به رسم کودکی هایم مجازات کنم.

مثل همان موقع ها که هر وقت به جایی می خوردم و دردم می گرفت، به دیوار و مبل بی
جان برای تلافی لگد می زدم.

دیوار بی رحم! کمی نرم می شدی وقتی همه کس من اینگونه مشت به تو می کوبید.

آرام آرام انگشت هایش را باز کردم.

کف دستش هم از شدت فشار سرخ شده بود.

سرش را بیشتر به دیوار چسباند و هق هق اش اوج گرفت.

دست مردانه اش را با همه هیجده سالگی هایم در آغوش کشیدم و بوسیدم.

تمام آن حرارت در لحظه ای به زمستان تبدیل شد!

این سرما جان من را می لرزاند.

دستش را از حصار دستانم بیرون کشید، وحشت زده چند قدم از من فاصله گرفت.

با بهت سراپایم را نظاره می کرد.

به گمانم تا به حال هیچ وقت،

کسی را که با قاتلش هم دست شده باشد را ندیده بود.

سرش را چند بار تکان داد و با همان بهت واژه نه را تکرار کرد.

_ نه! نه! نه! تو داری خطرناک می شی.

خطرناک شده بودم!

نمی دانست دنیای من با او از هر طرف بن بست شده است.

و کسی که به هزار بن بست می خورد،

میان این اسارتگاه بی نهایتِ زندگی،

خطرناک می شود.

تا این حد خواستن من برای او خطرناک بود؟

یا اینکه دست خاطی اش را میبوسیدم؟

خطر را حس کرد.

اما کاش جای فرار از این خطر می ماند و حداقل این بمب ساعتی را خنثی می کرد.

کاش می فهمید برای خودم و دنیایم خطرناک تر شده ام.

رفت

با یک چمدان

و یک خداحافظی نصفه و نیمه

"

یکی از بدترین خداحافظی ها، خداحافظی در ماشین است. آخر آدم چطور با نیمرخ یک

نفر، برای همیشه خداحافظی کند؟

"

شب بود. باران هم می آمد.

بارانی که قرار بود فقط در عاشقانه هایمان ببارد!

این بار نمک شده بود روی زخم های حسرتم.

حسرت از یک جرعه عشق،

حسرت خلق یک لحظه حتی یک لحظه عاشقانه...

وقتی گفت آمده است برای خداحافظی

پالتوی بابایی را برداشتم

وقت تنگ بود برای به اتاقم رفتن و لباس برداشتن!

شب بود!

مهم نبود.

مهم نبود که باید به بابایی جواب پس بدهم کجا غیبم زده است!

اصلا بدون او مگر دیگر چیزی مهم بود؟

کلاه پالتو را روی سرم کشیدم و این پالتو درست مثل عشق او به قامتم بد قواره بود.

به من نمی آمد!

بزرگ بود.

گشاد بود.

گم می کرد.

گم می کرد.

با همان دمپایی های رو فرشی ام بیرون دویدم.

در را هم پشت سرم نبستم.

وقت تنگ بود. برای هرکاری جز دیدن او وقت تنگ بود!

برای سراغ آسانسور رفتن دیر بود.

هر پله شبیه یک دره درنده بود که میخواست مرا ببلعد تا مرا از اینکه برای آخرین بار
بینمش دور کند.

انگشت هایم می سوزد.

به پله ها ساییده شده است؟

دارد می رود؟

می خواهد از وسط متن زندگی ام

درست وسط متن، به حاشیه پناه ببرد؟

کجای دنیا یک قلب مرکز یک وجود نیست و به حاشیه می رود؟

از همه تاکسی های زرد این شهر متنفرم!

تا کسی که تو را از من گرفت و آن شب به فرودگاه برد، زرد بود.

زرد رنگ نفرت است.

خود نفرت!

در را باز کردم که کنارش بنشینم.

راننده قصه ی شب گوش می داد.

اما پشت ماشین قصه درد همه شب های یک دختر جریان داشت.

خندید.

چه طور می توانست بخندد؟

-این چیه پوشیدی؟

چانه ام لرزید.

- واقعا دارید می رید؟

کف دستش را روی سرش کشید.

- مگه رفتن الکی هم داریم بچه؟

با بغض سرم را به نشانه منفی چند بار تکان دادم.

چنگ انداخت میان موهایم،

و اینبار که روی صورتم آشفته شان کرد کف دستش را روی صورتم نگاه داشت.

- راه رفتنی رو باید رفت. قول هات یادت نرفته که؟

چشم هایم را بستم.

اولین قطره اشک بعد رفتن او متولد شد.

- درس می خونم. خوب درس می خونم. نمی دارم کسی بزنه تو سرم بهم بگه نفهم و بی سواد.

جمله های خودش را یک به یک تکرار کردم.

- اونایی که دوستشون دارم رو اذیت نمی کنم. کله خر نمی شم.

اشک هایم یکی پس از دیگری کف دستش را می شستند.

- قید آیدا رو می زنم. دیگه با هیچ کی مثل اون رفیق نمی شم.

در دلم هزار بار به آن روز سیاه و آیدا لعنت گفتم.

مسبب رفتن امروزش قطعاً آن روز و آیدا بودند!

همان روز که کتانی صورتی هایم را پوشیده بودم،

دو تا لقمه هم در کوله ام گذاشته بودم.

همان روز که قرار جمشیدیه داشتیم!

همان روز که برای هیچ چیز جز با او بودن آماده نبودم

و آیدا زنگ زد و گریه کرد.

کمک می خواست.

لب تاپ برادرش را در خانه دوست پسر جدیدش جا گذاشته بود و بعد از مشاجره اش با او

دیگر لب تاپ را به او نداده بود. آن روز قرار بود برادرش از سفر برگردد.

التماس کرد.

خواهش کرد کمکش کنم.

و چه طور توانستم تا آن حد احمق باشم که برای برداشتن لب تاپ حرف احمقانه آیدا که

فقط یک ساعت طول می کشد را باور کنم؟

چه طور توانستم به بهزاد دروغ بگویم و بخواهم یک ساعت تاخیرم را بپذیرد؟

با آیدا راهی خانه دوست پسرش شدیم.

قرار بود وقتی مشغول سرگرم کردن پسرک یک لاقبا بود من لب تاپ را پنهانی داخل

کوله ام بگذارم.

از کجا می دانستم آیدا دیگر به مزاجش خوش نمی آید و اینبار هوس یک تازه وارد را

دارد؟

جیغ کشیدم.

سمت در دویدم.

خانه قدیمی و یک طبقه بود.

به حیاط که رسیدم فکر کردم نجات پیدا کرده ام.

اما سرعتش زیاد بود از پشت مرا گرفت و داخل خانه کشید،

و از اینکه می خواستم آبرویش را جلوی همسایه ها ببرم عصبی بود.

آیدا التماس می کرد. بی فایده بود!

اینبار نوبت جیغ و فریاد آیدا بود.

با همه قدرتش شکلات خوری کریستال را سمت او پرت کرد. با اینکه جا خالی داد اما آیدا

فرصت کرد به حیاط برود و در کوچه را باز کند و جیغ بکشد.

بهزاد!

باورش محال بود.

ظهور او در آن لحظه فقط می توانست یک معجزه باشد.

دروغ گوی خوبی نبودم.

حرفم را باور نکرده بود.

تا همان خانه تعقیبم کرده بود.

تا مرز مرگ پسرک را زیر مشت و لگد برد،

اما این کافی نبود.

با مشت محکم چنان به بازویم کوبید و فریاد زد

که به دیوار چسبیدم و از شدت درد ضعف کردم و نفسم برای چند ثانیه بالا نیامد.

تا آنجا که توانست آیدا را با فحش و ناسزا خرد کرد.

حالم بد بود. حس می کردم دستم فلج شده است.

اما همان جای بازویم را گرفت و تا کنار موتورش کشاند.

لعنت ! لعنت به آن روز و این ارثیه اش که امروز برایم رقم خورد!

دستش را از روی صورتم برداشت.

به روبه رو خیره شده بود.

- مواظب خودت باش

خداحافظی کرد.

حتی برای بار آخر نگذاشت قرص کامل صورتش را ببینم و تنها برای من هستی باخته

تصویری از آن یک چشم و نیمه صورت به یادگار گذاشت.

چشم هایش عجز و بی رمقی را فریاد می زد.

شقیقه اش را فشرد.

وقتی آب دهانش را قورت داد ،

دیدم که چیزی در گلویش مانع شد.

دیدم که شاهراه گلویش متورم شد.

دستش را به میز تحریر اتاقش تکیه داد و ناجی تمام وزنش همان یک دست شد.

- چرا شیدا؟

کاش این روزها این چراها از لغت نامه جهان حذف شود.

- نمی تونم بابایی. یعنی نمی خوام!

سعی می کرد جلوی انفجار درونی اش را بگیرد و می دانستم در درونش یک انقلاب بر پا شده است.

- فقط یک هفته تا کنکورت مونده!

چه قدر همه چیز اتاقش امروز بزرگ شده اند!

انگار کمد چوبی بزرگ تصمیم دارد روی سرم آوار شود

و انتقام خودخواهی ام را یکجا بگیرد.

-من آدم ریاضی نیستم. نمی خوام! می خوام ادبیات بخونم. حالم از تمام معادلات دروغ دنیا به هم می خوره.

دیگر نتوانست بایستد.

صندلی را بیرون کشید و جسم ناتوانش را روی صندلی جای داد

- چی به تو گذشته؟ چی شده شیدا؟ کی تو زندگیته؟

سوال آخرش...

سوال آخرش!

کاش می توانستم فریاد بزنم:

" همین که هیچ کس دیگر در زندگی ام

در حوالی ام

در کوچه ام نیست

مرا به اینجا رسانده است "

اما زیر لب فقط هیچ کس را زمزمه کردم. مشتش را به میز کوبید.

- این تصمیم بی دلیل نیست.

دستم را محکم روی قلبم گذاشتم.

- بابایی، من تابستون کنکور میدم. رشته ادبیات! قول می دم تا اون روز کلی آماده باشم.

فقط اینبار رو مجبورم نکنید!

میان موهایش چنگ زد.

- کسی که کاندید شرکت توی المپیاده چه طور یهو حالش از ریاضی بهم می خوره؟ شیدا این نوبت کنکور یک موقعیت تکرار نشدنی واسه تیزهوش هایی مثل توئه. می خوای ازش بگذری و تابستون با بچه های عادی کنکور بدی اونم ادبیات؟

سمت در رفتم.

دستم هنوز به دستگیره بود که با همه قدرتم گفتم:

-اگه کنکور شرکت کنم هم، قبول نمی شم. نمی خوام شکست بخورم.

و در دل برای خودم تکرار کردم:

"من قول دادم.

من قول دادم"

لعنت به وقتی که چشم هایت مرداب اشک های تاریخ مصرف گذشته شده است،

و از صد فرسخی غم و درد از چهره ات مشخص است،

و مجبوری در جواب "خوبی؟" اش،

بنویسی خوبم و یک آدمک زرد کچل دهن گشاد خنده به لب هم ضمیمه اش کنی!

لعنت به این چراغ روشن که نشان می دهد تو امشب هستی و من با این حضور مجازی ات

چه قدر نبودن ات را بیشتر درد می کشم.

رسم هر شب است از هوای گرم آنجا شکایت کنی و آدم های زبان نفهم آن روز تو!

از چک های پاس نشده،

از آشپز کلوپ که جدیداً سر به هوا شده است،

و کارگرهای تنبل و متوقع!

از اینکه آخر هفته به امیر

قول آفرود داده ای

و ولی اصلاً حوصله صحرا را نداری!

اینقدر از امیر گفته ای که او را هم از حفظ شده ام.

می دانم جز در علاقه به بادمجان در خیلی از موارد دیگر با هم مخالف هستید.

اما رفیق خوبی است.

می دانم که بارها فریاد زده و چمدان بسته و تهدید کرده شراکت و رفاقتش را با تو تمام

میکند و ته آن مانده و بهتر از قبل رفیق شده!

راستی دیدی رفتن الکی هم داریم؟

که اگر می خواست واقعی برود یک شب با یک تاکسی زرد می آمد و می گفت خداحافظ و

دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

نوشتی:

- جریان کنکور رو به بهادر گفتی؟

-ره. راضیش کردم آموزشگاه رو تا تابستون ادامه بدم

- من هنوزم میگم خریت کردی.

باز یک آدمک زشت کچل زرد این بار با یک چشمک برایش فرستادم.

اصلا فکر کنم رسالت ساختن این آدمک ها برای زمان بی حرفی و بی جوابی بود و بس!

- شیدا موهام ۳ سانت شده. دیدی تو عکس؟

با حسرت روی همان عککش که بک گراند کامپیوترم بود دست کشیدم.

بغضم دیگر هیولایی شده بود برای خودش.

بی معرفت این چه سوالی بود؟

از دیشب این عکس را اینقدر دیده ام که می دانم سمت چپ یقه ات کمی کج است.

می دانم انگشتت خراش برداشته است.

میدانم...

دستی که تصویر تو را لمس کرده بود را بوسیدم

و بعد نوشتم:

- خیلی موی بلند بیشتر بهتون میاد!

- تو خسته نشدی؟

- از چی؟

- اینقدر فعل های جمع تایپ کردی!

این دفعه اولی نبود که اعتراض می کرد.

اما من قدرت ادای مفرد ها را نداشتم،

همانطور که اسمش بی آقای قبلش برایم سخت ترین کار ممکن بود!

روزهایم کش آمده بود و شب هایم تمام نمی شد!

گم شده بودم،

میان همان ها که می شناختمشان!

می شناختم.

یک سلول انفرادی سیار شده بودم.

در شلوغی و همهمه شهر،

خودم را بی آنکه بدانم چرا و کجا حمل می کردم.

زمستان رفت.

سال برایم تحویل نشد.

تو که نباشی هیچ چیز تحویل نمی شود. حالا چه اهمیت دارد که هدیه سال نو برایم یک ساعت گران قیمت اسپورت فرستاده ای و زیرش با زبان بیگانه سال نو را تبریک گفته ای؟ از هدیه خریدن خوشت نمی آید و می دانم امیر هر سال این کار را برایت انجام می دهد و اصلا سلیقه اش را دوست ندارم!

بزرگ شده ام، همان چند ماه بودنت و چند ماه نبودنت، مرا چند سال بزرگ کرده است!

این را از وقتی که خواب هایم رنگی نیست و خاکستری شده است فهمیدم.

این را از اینکه کمتر با کاشی ها و گلدان ها حرف می زدم فهمیدم.

وقتی که سنجاق سر های پاپیونی ام گم شد و نفهمیدم،

وقتی نوشته های دفترم دیگر شبیه یک ۱۸ ساله نبود...

کاش هیچ کس یکهو مثل من بزرگ نشود.

کاش هیچ کس با جدایی و نداشتن بزرگ نشود.

گفتی حتی نوروز هم ایران نمی آیی و چه قدر کهنه و پیر است این نو روز!

یک روز کرخت و مرده در خانه میان کتاب هایم سنگر گرفته ام

و نمی دانم تو چرا وسط شلوغی کلوپ تصمیم گرفته ای مرا ببینی!

قبل باز کردن لب تاپ، سویی شرتم را تن کردم

زیر چشم هایم را کمی کرم روشن زدم تا این طوق سیاه رسوای این روزها را بپوشانم.

در بار کلوپ مشغول مرتب کردن وسایلش بود.

اینقدر شیک لباس پوشیده بود که دلم می خواست فقط نگاهش کنم.

بطری را بالای سرش گذاشت و هم زمان گفت:

- دیشب اون حیات خوش گذشت؟

- جاتون خالی بود.

برگشت و مقابل دوربین یک اخم تحویل داد.

- جای خالی منو کی می بینه آخه بچه؟

خواستم بگویم من فقط جای خالی تو را این روزها می بینم.

اما فقط لبخند زدم.

با اشاره گفت:

- بیا جلو ببینم

صورتتم را کمی جلوی وب کم بردم.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- لاغر شدی.

- زشت تر شدم؟

خندید.

-زشت تر از این هم مگه داریم؟

خواستم بگویم:

"زشت ترین جای عالم، تهران بدون توست."

-امشب اونجا شلوغه؟

استاد پرت کردن حواس خودم شده بودم.

کلافه کف دستش را روی سرش کشید و موهایش بهم ریخت.

-آره اما امیر کارها رو ردیف می کنه. من حال نداشتم برم اونور.

- خوبید؟

-نه.

نگران شده بودم.

- چرا؟

- یک هفته است دندونم درد می کنه. گفتم که!

- منم گفتم باید برید دکتر.

-منم گفتم از دندون پزشکی متنفرم.

- بیش تر از درد؟

- بدم درد بکشم. اما تحمل چیزی که ازش متنفرم رو ندارم.

- عفونت باشه خطرناکه.

دهانش را کامل باز کرد و به دوربین چسباند.

- خانم دکتر ببین تشخیص میدی مشککش چیه؟

خندیدم.

نه از عمق وجود،

لحظه ای و مقطعی...

- مشککش اینه که صاحبش یک آدم لجبازه.

دهانش را بست و اخم کرد.

- شیدا، جان جدت اذیت نکن.

- خوب نگرانم.

- برم بکشمش؟

- می رید؟

- تو می گی برم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

چشمک زد و گفت:

- فقط اگه زیاد دستش رو بکنه تو دهنم اعصابم تولید شه میام سر تو غر می زنم ها!

-اشکال نداره.

در حال ریختن نوشیدنی برای خودش .

تمام اتفاقات آن روز را مو به مو تعریف کرد.

پا به پایش،

هرجای لازم خندیدم،

حرص خوردم،

سکوت کردم،

انگار قانون شده بود شب به شب گزارش کار بدهد و گزارش کار بگیرد.

وقتی که شب بخیر گفت و مثل هر شب این چراغ لعنتی حضورش را خاموش کرد و رفت،

باز هم نفهمید خیری دیگر در این شب های من نمانده است.

همه نوشته هایم هم، دیگر بوی نا و کهنگی می دهند.

دفترم پیر شد بس که از نبودنت نوشتم!

سرم را روی کیبورد کامپیترم گذاشتم.

کاش چشم هایم با صدای یک "کات" بلند باز شود.

کارگردان بگوید : کات! خسته نباشین.

و من از این صحنه و سکانس مخوف بیایم پشت صحنه درست کنار تو!

تویی که در فیلم فقط نقش رفتن را بازی کرده ای...

یک بطری آب دستم بدهی و بگویی

رفتن واسه فیلم هاست!

سرم را بلند کردم و به کف دست هایم چشم دوختم.

کدام یک از این خطوط کج و معوج و حیران خط اقبالم بود که چنین بی سلیقه می رفت

تا انتهای بی اقبالی؟

صدای چند ضربه به در اتاق باعث شد سریع و مثل همیشه لپ تاپم را ببندم

و اشک هایم را به آستینم بسپارم.

در را که گشود سرم را پایین انداختم.

جلو آمد و لیوان شیر را روی میز گذاشت زیر لب تشکر کردم.

جواب نداد و در عوض لبه تخت نشست.

با یک نگاه از همان جنس نگاه خاص خودش سر تا پایم را نظاره کرد.

- شیدا... چرا نمی خوی به من بگی چته بابا؟

لب هایم لرزید.

ناخنم را کف دستم فرو بردم که درد دستم درد قلبم را پنهان کند.

- از همه دنیا فقط دوست دارم به شما بگم. ولی از همه دنیا هم فقط به شما نمی تونم بگم. بابایی خواستن و نتونستن یک ترکیب شیمیایی کشنده است.

پنجه بین موهایش کشید و یک آه سوزناک موسیقی اتاق شد.

- داری می کشیم! شیدا تو این چند ماهه، چند سال این غم چشم هات پیرم کرد. این که نمی تونم کمکت کنم، این که حتی نمی تونم بفهمم چی به تو گذشته، داغونم می کنه. هزار جور فکر ناجور افتاده تو سرم. چی کار کردی بابا؟ هرچیه بگو باهم درستش می کنیم! تا وقتی من نفس می کشم، تو نباید یک لحظه ام غم رو تجربه کنی.

اشک هایم دانه دانه چکید.

بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم.

سرم را روی پایش گذاشتم.

-بابایی خودمو گم کردم. شیداتو گم کردم. دلم می خواد از سوسک دوباره بترسم. دلم می خواد گره بند کتونی هام بزرگترین مشکل زندگی ام باشه. دلم می خواد باز دوستام مسخره ام کنن. بهم بگن لوس، بگن بچه ننه!

یک قطره اشک روی گوشم چکید.

این اشک من نبود!

سریع صورتش را پاک کرد.

- واست وقت دکتر می گیرم. تو باید بری مشاوره عزیز دلم. به من نمی تونی بگی. نمی خوام توی فشار باشی و بهت اصرار کنم. اما باید حرف بزنی. با یکی حرف بزنی!
تلخ خندیدم.

به بخت بدم خندیدم.

کدام مشاور و دکتر دنیا می دانست باید یک بهزاد برای همه دردهایم تجویز کند؟ بر فرض محال هم که شعورش می رسید و نسخه پیچش می کرد،

کدام داروخانه،

چند ثانیه آغوشش،

چند نفس عطرش؟،

حضورش را در گنجه اش داشت؟

زندگی ام شبیه یک مریض دم مرگ روی یک تخت سپید و سرد در اتاق آخر بیمارستان شده بود.

می دانستم آخرش مرگ است.

اختصاصی کافه تک رمان

مرفین برای تسلی زخم هایم همین گفت و گوهای هر شب شده بود.

مرفین بود و ساکت کننده ی درد، اما درمان نمی کرد.

درمان نمی کرد!

آن روز با دیدن عکس دست جمعی در تعطیلات که برایم فرستاد،

همان لوله اکسیژن کنار تخت بیمار را هم گویی بست.

خفه شدم.

نفس کشیدن سخت ترین کار دنیا بود.

دختری که کنار ساحل دست دور گردنش انداخته بود نیمه برهنه بود.

با یک پوست شفاف!

موهای تاب دار بلوند شده،

یک زیبایی خود ساخته اما جذاب،

اما غیر قابل رقابت!

چه قدر احمق بودم که فکر می کردم با تمام شدن یک مونیکا بلوچی امکان ندارد یک

کامرون دیاز وارد زندگی اش شود!

این جنون شباهت کسی که از او متنفرم به بازیگری که روزگاری ستاره ام بوده است، یک

روز مرا به آنجا می رساند که هالیوود را آتش بزنم!

جواب ندادم.

وقتی پرسید کلاه آفتابی جدیدش به چهره اش می آید؟ خواستم فریاد بزنم: کلاه جدید یا همراه جدید؟

لپ تاپ را بستم.

گوشه اتاقم خزیدم و شیدای مچاله را بغل کردم.

نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت باریدم،

فقط به خاطر دارم اشک هایم آتش شد،

کوره شد و آن شب تا صبح مرا سوزاند!

تب داشتم.

بابایی دکتر بالای سرم آورد تا خود صبح کنارم بیدار ماند

و دستمال خیس روی پیشانی ام گذاشت.

پا شویه ام که می کرد خواستم التماس کنم یک قطعه یخ هم روی قلبم بگذارد.

داغم گذاشته بود.

برادرش امروز با یک تکه ذغال قلبم را سوزانده بود.

چه حقی داشت وقتی از همه اتفاق های هر روزش برای من می گفت،

وقتی با من مشورت می کرد،

وقتی درد و دلش با من بود،

چه حقی داشت یک کامرون دیاز مو طلایی پیدا کند و به من نگوید؟

آب می شدیم.

من و بابایی هم زمان و پا به پای هم در حال آب شدن بودیم!

خودم را میان کتاب هایم گم می کردم.

آنقدر درس می خواندم که تمام انرژی ام می رفت و بیهوش می شدم.

جواب پیام های بهزاد را هم سرسری می دادم.

گلایه و شکایت هایش دیگر مهم نبود.

برود به مو طلایی جانش درد هایش را بگوید!

قهه کرده بودم،

با او نه!

با قلب خاک بر سرم سر ستیزه داشتیم.

باید ترکش می دادم.

باید می بستمش به تخت و با چوب به جانش می افتادم تا این سم از وجودش خارج شود.

تکه کیکی که به جای صبحانه و نهار فراموش کرده آن روز،
خریده بودم را عصر در پارک نشستم و با کبوتر ها تقسیم کردم.
کبوتر های بهزاد را جمعه پیش دیده بودم.

حال هیچ کدام خوب نبود.

به گمانم قصد کودتا داشتند.

قصد داشتند یک روز جلد ماندن را فراموش کنند .

هیچ نخورده بودم و حس می کردم معده ام جایی ندارد.

لابد غم های قلبم آنقدر زیاد شده بود،

که از معده ام فضا اجاره کرده بود.

کاش با این خوردن ها جای معده ام ،مغرم پر می شد.

آنقدر پر می شد،

که تمام خیابان ها را بی تو عریان و بی آبرو نمی دید.

کاش اینقدر پر می شد،

که می فهمید احتمال برگشت تو دروغ سیزده است و شایعه سال!

چرا کسی این جبهه های هوای تنهایی را در شهر من نمی بیند ؟

امروز کسی که تهی شده است از تو،
کسی که کار و بار عشقش را کد شده است،
تمام اسم شاعر ها و تاریخ ادبیات را حفظ شده است!
تمام آزمون هایش را صد در صد می زند،
و در تو را داشتن، نمره منفی می گیرد.
تلفنم زنگ می خورد.
می دانم تو نیستی.
آخر از وقتی سر سنگین جوابت را می دادم انگار تو هم سرت را سنگین کرده بودی!
شاید هم گرم...
گرم به کامرون دیازت...
این بار هزارم بود که آیدا تماس می گرفت.
جواب نمی دادم.
کنکور داده بود.
منتظر جواب بود.
با خانواده اش برای تعطیلات قبرس رفته بود،

و از وقتی برگشته بود اصرار داشت مرا ببیند.

اما من قول داده بودم!

قول؟

اما به چه کسی و چرا؟

بی اختیار اینبار تلفنم را پاسخ دادم.

فحش داد. جیغ کشید.

خواهش کرد همدیگر را ببینیم.

دلم نمی خواست.

دلم هیچ کس را نمی خواست.

می دانست بهزاد رفته است و به خیال خودش می خواست حالم را خوب کند!

تلفن را قطع کردم و دوباره به آموزشگاه پناه بردم.

کلاس آخر هم گذشت.

استاد تمجیدم کرد.

به رتبه ام خیلی امید داشت.

بابایی پیام داد نیم ساعت دیر تر می رسد.

برایم از مشاور وقت گرفته بود.

و میان این همه ندانستن مانده بودم چه باید برای یک مشاور لیست کنم، تا نفهمد...

بی هدف در پیاده رو قدم می زدم.

عابرها را نمی دیدم.

دیگر صورتک ها برایم مهم نبود.

فقط سنگ فرش ها را می دیدم.

بوق ها مکرر همراه با هجی اسمم مرا بیدار کرد.

خواب بودم.

خیلی وقت بود به یک خواب عمیق، یک جور اغما فرو رفته بودم.

برگشتم.

آیدا بود که از پنجره یک ماشین آویزان شده بود و صدایم می کرد و دست تکان می داد.

سر تکان دادم و بی حوصله سمت ماشین رفتم.

توقع هرچیز و هرکس را داشتم،

جز دیدن کیوان پشت رُل، کنار آیدا...

سرش را سمت صندلی آیدا طوری خم کرد که بتواند از پنجره راحت تر ببیند.

- سلام خانم مهندس دیروز، شاعر امروز!

از اینکه سلامش را با طعنه شروع کرد دلخور شدم.

کیوان آدم طعنه و کنایه نبود.

لبخندی زدم سعی کردم حداقل پیش چشم دیگران این حال پریشانم رسوایم نکند.

- سلام بچه ها. خوبیید؟

آیدا دستم را گرفت.

-شیدا جونی سوار شو ماشین بدجاست.

باز یک لبخند مسخره تر از قبلی زدم .

- بابام میاد دنبالم.

اینبار کیوان پیاده شد.

با قبل هیچ فرقی نکرده بود.

همان پسر ریز نقش ظریف با همان یک جفت چشم سبز،

نه شاید هم آبی!

رو به رویم ایستاد.

آیدا هم بلافاصله پیاده شد.

ناخود آگاه چند قدم عقب رفتم.

نمی دانم چرا؟

شاید این سپر دست گرفتم در مقابل دیگری جز توهم از آثار این جنون نارس بود!

خوبی شیدا؟

از کیوان متنفر نبودم.

کاری نکرده بود جز پسر حقی بودن.

کیوان همیشه خوب بود.

روز آخر هم قسم خورده بود خبر نداشته است پدر من همان وکیل قدری است که پدرش را زمین زده است.

اما چرا نمی توانستم او را مثل گذشته ببینم؟

این ته ریش تازه جوانی اش باعث شده است یا من...؟

یک احوال پرسى خیلی عادى.

خیلی سرد...

یک کارت کوچک از جیبش در آورد و مقابلم گرفت.

یک ذوق کودکانه در اندام مردانه و جوانی اش خودنمایی میکرد، علی الخصوص چشم های طوسی اش.

طوسی نه! عسلی!

چرا هیچ وقت دقت نمی کنم بفهمم چشمهایش چه رنگی است؟

فقط می دانم رنگی است.

مشکی نیست.

مشکی نیست...

زیبا نیست...

-شیدا ببین بالاخره گواهی نامه گرفتیم. با آیدا می خواستیم جشن بگیریم. میای باهامون؟

آیدا بالا و پایین پرید.

- شیدا جون من یالا یالا نه نگو! کیوان داره میره هفته دیگه بذار باهم باشیم.

چه قدر از این فعل رفتن بیزار شده بودم!

انگار سرنوشت من با این فعل عجین شده بود،

که هر که بیاید رفتن روی شاخش باشد.

انگار همه آمده بودند، آس پنهان شده در مشت شان را به صورتم بکوبند و بروند.

اما مگر مهم بود؟ بودن کیوان مهم بود، که رفتنش هم مهم باشد؟

نگاهش کردم.

- کجا به سلامتی؟

کیوان سرش را پایین انداخت. بینی اش را به رسم عادتش چین انداخت.

- بابام ازدواج کرده. منم سربارم دیگه. از یک کالج تو لندن واسم پذیرش گرفته.

هم سن و سال بودیم.

حالا او می رفت در یک شهر خوب و یک دانشگاه خوب، قله ریاضیات را فتح می کرد و من

بین شاملو و فروغ و منزوی

در جا می زدم.

شاید هم با عطار مست می شدم و با صادق دست به خفگی خودم می زدم.

- این که خبر خوبیه. میری به آرزوهات می رسی.

آیدا محکم به پهلوی کیوان زد و با حرص گفت:

- پسره گنده اشکش دم مشکشه.

کاش بهزاد هم رفتن را دوست نداشت.

کاش ...

حرف هایم را روی جگرم انبار کردم.

- کیوان واست آرزوی موفقیت می کنم.

نگاهش تند و تیز روی چشم هایم چنبره زد.

- نمیای؟

- با بابام قرار دارم. امروز نمی تونم.

سراسیمه گفتم:

-بذاریم واسه فردا؟ 3 تایی میریم آب و آتش مثل اون موقع ها... سیب زمینی تنوری زیر
دالون مزه میده.

آب و آتش؟

هیچ کس نمی دانست این روزها شعله می پوشم.

من خود آتش هستم...

نمی دانم چرا قبول کردم.

شاید آن عجز و خواهش چشم های سورمه ای اش،

مرا وادار به موافقت کرد.

شاید هم احتیاج داشتم به یک سطل آب برای خاموش این آتش...

زن میانسال از بالای آن عینک دکوری اش که صرفاً برای تایید پرستیژ روانشناسی اش بود
عمیق سر تا پایم را کاوید.

زن بود!

و حتی اگر سالها میان کتاب های فروید و ژان پیاژه غلت نزده بود،
می فهمید.

می فهمید یک همجنسش وقتی این طور میان کتاب زندگی اش پرس شده است و سطر
سطر واژه بلیعه و بالا نیاورده است،

هیچ مرگی اش نیست جز مرگِ عشق!

آن هم از نوع لعنتی اش،

از نوع رسوایش،

از نوعی که بخواهی نخواهد،

بخواهی و نشود!

بخواهی و کل شهر حتی خودت بگویند اشتباه است.

بابایی فکر میکرد چون فروغ، مادرم را از دست داده ام،

حتما می توانم حالا به این خانم به اصطلاح مشاور،

اعتماد کنم و دخترانه هایم را برایش صرف کنم.

نمی دانست من این روزها از تکرر این نوع عشق برای خودم هم مکدر می شوم.

سکوت کرد.

سکوت کردم.

پرسید.

جواب دادم نپرس، اما آنجا که ژست دوستانه اش آنقدر عمیق شد که پرسید:

- دخترم؟ اشتباهی مرتکب شدی؟ شیدا جان بهت قول می دم و ثابت می کنم توی این دنیا برای جبران هر اشتباهی راه حلی هست. فقط به شرطی که از اون اشتباه فرار نکنیم.

کدام اشتباه؟

اشتباه من چه بود؟

چرا همه بر عکس آن چیزی که مرا عذاب می دهد را فکر می کنند؟

خاک بر سر دنیای امروز!

از جایم بلند شدم و کیفم را برداشتم صدایم از شدت بغض دو رگه شده بود.

حق با شماست خانم دکتر. من اشتباه کردم. اما نه اون اشتباهی که شما فکر می کنید. اشتباه من اونجا بود که فکر کردم عشق فقط متعلق به روح آدم هاست و جسم رو ازش دریغ کردم. اشتباه من اونجا بود که نبوسیدمش قبل رفتن نبوسیدمش. اونجا بود که نفهمیدم طعم یک آغوش محکم و دو نفره بین من و اون چیه! اونجا بود که چفت شدن انگشت هام بین انگشت هاش رو تجربه نکردم. نتونستم گردنش، روی شاهرگش، اونجا که همیشه عطرش رو میزنه رو بو بکشم و ببوسم.

چشم هایش گرد شده بود.

اما معلوم بود که در حال حفظ موقعیتش است.

هق هق ام که اوج گرفت از جلد پزشکی اش خارج شد و مادرانه بغلم کرد.

تسلیم آغوش یک زن شدم.

این بار بوی امن مادری می داد.

دیگر نپرسید کی و کجا فقط نوازشم کرد فقط.

قدری سبک شده بودم.

آن شب از این که جز خودم توانسته ام حتی برای چند دقیقه دردهایم را با دیگری شریک شوم آرام تر از شب های قبل خوابیدم.

نهارهای جمعه خانه حاج خانم، صدای گریه نوزاد تازه متولد شده بهناز و بازیگوشی های دو دختر دیگرش را فقط به دلخوشی ساعاتی میان کبوتر های بهزاد بودن تحمل می کردم.

نگاه ناجور و وراجی های بیش از حد محسن شوهر بهناز هم بیش از حد روی اعصابم بود.

از بابایی اجازه گرفتم و به پناهگاه همیشگی ام رجوع کردم.

میان کبوتر هایی که حالا هر کدام یک اسم جدید داشتند!

سپید برفی،

میرزا،

تیمور خان،

ملکه،

ملی خانم،

بهادر جان،

و....

تیمور خان سیاه و بدخلق را برداشتم و مجبورش کردم نوازش هایم را تاب بیاورد.

-این قدر بد اخلاقی، لاغر و لاجون موندی، بین همین روزهاست استخون هات از لای پرها بزنه بیرون.

بق بقویی کرد که انگار می گفت:

"تو فکر خودت باش که از من حالت این روزها وخیم تر است"

دقایق طولانی با تک تک شان حرف زدم

و درد دل کردم.

که با صدای نجمه که صدایم می کرد مجبور شدم پایین بروم.

نفس نفس می زد و گوشی موبایلی همراهش بود.

نفس عمیقی کشید و گوشی را مقابلم گرفت:

-شیدا جان، آقا بهزاد پشت خطه. به گوشی خانم زنگ زده بودن. گفتن شما اینجا این از

این تماس تصویری ها گرفتن که کفترهاشونو ببینن. بیا مادر ببر بالا.

تشکر کردم و گوشی را گرفتم.

بالا که رسیدم،

جرات کردم گوشی را نگاه کنم.

این که به خودم زنگ نزده بود نشانه تشدید کدورت‌مان بود!

یک رکابی تنگ قرمز پوشیده بود که میشد تاتوی اژدهایش را کامل دید.

لم داده بود روی تختش و موهایش را باز کوتاه کرده بود.

اخمش هم که ضمیمه صورتش شده بود.

چه طوری عنتر خانم؟

سلام دادم و آب دهانم را قورت دادم.

- ممنون.

- منم خوبم.

اعتراض می کرد که حالش را نمی پرسم.

- خدا رو شکر که خوبید.

- اونجا چه غلطی می خوردی؟

- هیچی حوصلم سر رفته بود. اومدم اینور. می خواید ببینیدشون؟

شانه بالا انداخت.

-یک نما کلی بگیر بینم.

چشم گفتم و دوربین را دور تا دور چرخاندم نچ نچی کرد و گفت:

- این فرج به این زبون بسته ها نمی رسه.

خواستم بگویم این زبون بسته ها را محبت فرج خوب نمی کند،

مثل من زبان بسته که دیگر محبت بابایی...

سکوت کرده بودم که اعتراض کرد.

- تو باز زبونت رو موش خورده؟

گوشی را روی یکی از گنجه ها گذاشتم و خم شدم و تیمور خان را میان کبوتر ها پیدا کردم و مقابل دوربین گرفتم.

- می شه بگین این چشه؟ هر بار میام اینجا می بینم که این با همه دعوا می گیره. همیشه هم کتک می خوره ولی باز بیخیال نمی شه. تنها یک گوشه می شینه. پروازم نمی کنه. تازه با بقیه دونه هم نمی خوره. به قول شما جفت هم نمی گیره.

با صدای بلند خندید و روی تختش بیشتر ولو شد.

بعد سکوت کرد. چند ثانیه سکوتش ادامه داشت،

که دوباره پرسیدم:

- حرف خنده داری زدم؟

اینبار بدون خنده سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- به حال خودش بذارش. اینقدر نگرانش نباش. ناز و نوازشش نکن. بد عادتش نکن. بذار تو

دنیای گوه خودش بمونه! بد عادتش نکن.

بغض دوباره چنگ انداخت روی گلویم.

سر جایم نشستم و تیمور سیاه را روی پایم نشاندم و نوازشش کردم.

اعتراض نمی کرد.

تازه چشم هایش را هم بسته بود!

- فردا میخوام با دوستانم برم پارک آب و آتش. می شه تیمورم ببرم؟

چشم هایش را تنگ کرد.

- تیمور کیمنده؟

کبوتر را بالا گرفتم.

- این دیگه اسمش تیموره.

خنده اش را قورت داد.

- میخوای ببری دلش باز شه مثلاً؟ شیدا؟ اون سبکش این مدلیه. عوض نمی شه. اگه

دوستش داری همون مدلی دوستش داشته باش.

مظلومانه نگاهش کردم.

-من...من همین مدلی هم خیلی دوستش دارم. به خاطر خودش ناراحتم. از اینکه اذیت می شه ناراحتم.

- از اینکه بخواهی عوضش کنی بیشتر اذیت می شه.

با التماس گفتم:

- ببرمش؟

سرش را تکان داد.

- بهادر گیر نده بهت.

- یواشکی می برم.

-باریکلا! یواشکی دیگه چی کارها می کنی؟

خواستم بگویم یواشکی عاشقت می شوم. هر روز بیشتر از دیروز...

اما فقط سر پایین انداختم.

گفت که می خواهد بخوابد و تصمیم به اتمام تماس گرفت.

فقط توانستم آرزو کنم خوب بخوابد.

وقتی که رفت و تصویر سیاه شد،

همان تصویر سیاه را نوازش کردم

و زمزمه کردم:

غروب من از همینجاست!

همین جا که تو هربار از آن می روی،

دست خدا زیر سرت باشد که دست خدا سپردم تمامت را...

وقتی سر کوچه رسیدم تازه متوجه شدم این کفش هایم با این شلوارم هیچ وقت به هم نمی آمدند!

اما مگر مهم بود؟

تیمور را از یقه پالتویم بیرون آوردم و بوسیدمش و از او پرسیدم:

اصلا جشن خداحافظی مگر تیپ زدن می خواهد؟

اما آیدا مثل همیشه رنگارنگ و شیک لباس پوشیده بود.

کیوان با آن آستین های تا زده کت تک دکمه جذب سبز لجنی اش که با کفش هایش ست کرده بود،

خیلی مردانه تر از یک کیوان ۱۹ ساله شده بود.

آنقدر که مثل سابق در پارک دنبال هم ندویدیم.

انگار هر سه یک یونیفرم بزرگ شدن احمقانه تن زده بودیم،

که با دیروزمان توفیقش زمین تا آسمان بود!
آنقدر که جای دنگی سیب زمینی تنوری خوردن،
کیوان ما را مهمان قهوه می کرد و حتی خودش قهوه تلخ می خورد،
و چه قدر مواظب بود لباس هایش کثیف نشود!
نمی دانم چرا یک لبخند کمرنگ روی لب هایم جان گرفت.
نگاهم کرد.

- به به! چه عجب خنده شما رو دیدیم شیدا خانوم.
بیشتر خندیدم.

یادم افتاد کی یو صدایش می کردم و چه قدر بدش می آمد!
- خنده ام گرفته. توی این یک سال چه قدر بزرگ شدی!
او هم خندید و به تیمور روی میز اشاره کرد.
- تو هم کفتر باز شدی.

آیدا میان خنده گفت:

- این ها همه میراث عشقشه.

هم زمان چشم های من و کیوان گرد شد.

اختصاصی کافه تک رمان

و بعد با یک نگاه تند و تیز آیدا را مورد شماتت قرار دادم که سریع معذرت خواست.

عصبانی بودم. حق نداشت راز من را به راحتی همگانی کند.

همین بین تلفنم زنگ خورد.

خودش بود.

به قول فروغ مویش را انگار سوزانده بودند که تا حرفش شد، پیدایش شد.

گوشی را تا حد ممکن به گوشم فشردم.

- الو سلام.

- خوش می گذره؟

-بله جاتون خالی.

-اونجای آدم دروغگو. جای من رو رفیقات پر کردن که!

- نه جای شما... یعنی...

-خیلی خوب! نمی خواد صغری کبری بیافی. اون رفیق نابابت هم نگو که هست!

یک صدای لوند و پر عشوه با یک لهجه ی خاص،

اسمش را صدا می زند و من می شنوم و هزار بار می میرم.

خدای من کامرونش کنارش است؟

اما جوابش را نداد.

قلبم تند در جایش می کوبید.

نیم نگاهی به کیوانی که همه وجودش چشم شده بود و معطوف من، انداختم و با یک حرصی که تا به حال از خودم سراغ نداشتم گفتم:

-آره. با آیدا و پسر خالش اومدیم کافی بخوریم.

سکوت کرد.

صدای نفس هایش ترسناک شده بود.

اما چرا یکهو خندید.

- اسمش چی بود؟ کامران؟ کیوان؟ اینه اون یواشکی های جدیدت؟ چه دختری داره خان داداشم! پیا مثل سری قبلی از خونه یارو سر در نیاری جوجه!

متلک می انداخت؟

تحقیرم می کرد؟

اشتباهم را چه طور این قدر راحت بر سرم می کوبید؟

زبانم بند آمده بود.

-من...من... باید قطع کنم.

پوزخند زد.

- آره باید قطع کنی. کارهای مهم تر داری! خوش باشی. بای.

صدای هر بوق پس از قطع تماس،

یک نیشتر بود روی آماس قلبم...

اشک هایم بی اختیار سرازیر شد.

آیدا سریع بلند شد و دستم را گرفت.

- بهزاد بود؟

کیوان نگران پرسید:

- بهزاد کیه؟

آیدا جواب داد:

-یه بی همه ...

نتوانستم ساکت بمانم.

به سینه اش کوبیدم.

- حرف دهنتم رو بفهم آیدا!

تیمور را برداشتم و کیفم را هم همین طور،

و با سرعت ممکن دویدم.

کیوان هم به دنبالم دوید.

نفسم بند آمده بود.

ایستادم و خم شدم دست به زانو نفس نفس می زدم.

کیوان که تازه رسیده بود با تعجب گفت:

- شیدا بی خدا حافظی میری؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.

- کیوان تو دوست خوبی بودی. برو خدا به همراهت. فقط تو رو خدا قبل رفتنت سوال

نپرس. نخواه اونی که نمی تونم بگم رو بدونی.

سرش را به نشانه تایید حرفهایم تکان داد.

- نمی پرسم. اما می تونم دستت رو بگیرم؟

دستم را پشتم پنهان کردم.

- برو کیوان. خدا حافظ.

بینی اش چین خورد.

شد کیوان ۱۹ ساله واقعی با یک حلقه اشک بکر دور تا دور چشم های سبزش.

- دستاتم دادی به اون پس؟

قبل از چکیدن اولین قطره اشک رویش را برگرداند و با یک صدای خسته گفت:

- خداحافظ شیدی...

کیوان رفت.

قدم هایش آرام و سست شده بود اما داشت که می رفت.

من هم مثل یک ماتادور خسته و درمانده راه خانه را پیش گرفتم.

فصل دوازدهم

"رفته ام گر چه دلم

منتظرِ برگرد است...

چقدر صبر از این

زاویه اش نامرد است...!"

رفته بودم.

رفته بودم به امید شنیدن یک "نرو" ساده.

یک برگرد،

یک بمان!

اما یک هفته گذشت و حتی نخواستی فرق بین زنده و مرده بودنم را بدانی.

هزار بار غلط کردم را به جان خودم انداختم.

همین که همان مختصر بودن و داشتنش را از خودم سلب کرده بودم گناهی بود
نابخشودنی!

کتاب هایم را جمع کردم. دلم می خواست همه شعرها و شاعرها را یکجا بسوزانم!
همان لعنتی ها که رسم شاعری یادم داده بودند.

و من این روزها برای وزن شعرهایم وزن خودم را می باختم...

بابایی برایم میگو سرخ کرده بود.

و من تمام مدت زل زده بودم و با شمردن تعداد میگوهای ظرف هم، زمان تعداد روزهای
بی خبری ام را می شماردم.

سرم را که بالا آوردم،

یک جفت چشم مردانه ی نگران ابری،

دقیقا رو به رویم،

دلم را لرزاند.

با او چه کرده بودم؟

ظاهرش پریشان شده بود،

و تمام مدت با غم و نگرانی و حسرت فقط نگاهم می کرد.

در سکوت برایم همه کار می کرد.

نابود شده بود و من تنها مسببش بودم!

تاب نیاوردم.

چنگال را داخل بشقاب رها کردم و سرم را روی میز گذاشتم و با صدای بلند گریستم.

کنارم آمد بغلم کرد.

اجازه داد یک دل سیر گریه کنم.

بعد با حوصله اشک هایم را پاک کرد.

و مرا تا رختخوابم همراهی کرد.

دراز کشیدم و دست هایش را محکم گرفتم.

-بابایی منو ببخش.

لب گاز گرفت.

-تو کاری نکردی عروسکم. استراحت کن.

با بغض گفتم:

-من زندگیتو خراب کردم. تو الان باید ازدواج کرده باشی. یک همراه داشته باشی و یک بچه

واق...

خشم و جذبه چشم هایش تا حدی شد که مجبور شدم دهان ببندم.

پتو را رویم مرتب کرد و طوری رفتار کرد که انگار اصلا نه من حرفی زده ام و نه او شنیده است.

دست هایش را گرفتم و زیر سرم گذاشتم.

می دانستم این آخرین بازمانده دنیا را ببازم قطعا خواهم مرد.

روزهای تکراری پشت سر هم می آمدند و نه آمدنشان نوید خوشی داشت و نه رفتن دلچسبی داشتند.

خودم را سنجاق کرده بودم به بودن .

به خاطر بابایی!

به خاطر کبوترها،

به خاطر تیمور!

نباید نبودن را انتخاب می کردم.

حسم کمرنگ نمی شد.

درست به همان قوت خود باقی بود.

فقط یاد گرفته بودم همه چیز را سر قلب بیچاره ام خراب کنم.

یاد گرفته بودم گاهی الکی بخندم،

بابایی را در درست کردن پیتزا همراهی کنم،

حبس کردن اشک هایم را استاد شده بودم...

حتی این اواخر در صفحه فیسبوکش عکس های دو نفره اش با کامرون مو طلایی اش را
چند باری لایک کرده بودم.

بالاخره روز کنکور هم رسید.

به محض شروع امتحان، انگار موریانه ها به مغزم حمله کردند و به یکباره همه چیز را
جویدند و نابود کردند.

همه ذهنم جز اسم او خالی شده بود.

سرم را میان دستانم گرفتم و چشم هایم را بستم.

تاب می خوردم.

می چرخیدم بین زمین و آسمانی که سیاه شده بود.

صدایش در سرم پیچید.

- قول بده آدم حسابی بشی مورچه.

قول داده بودم!

من به او قول داده بودم.

یک قطره اشک طلسم را شکست و مغزم احیا شد!

مربع ها را سیاه کردم.

پشت سر هم.

پاسخ نامه ها را تحویل گرفتند و از جایم بلند شدم.

یکهو حس کردم،

تهی شده ام!

صداهای محیط اطرافم کش می آمدند و تصویرشان می رقصید.

همه ی همان ته مانده جانم را پای کنکور ریخته بودم.

دستم را به لبه صندلی گرفتم و تاریکی فقط سهم من شد!

تلفن های مکرر انتشارات مختلف و آموزشگاه ها برای دعوتم به پیام تبلیغاتی،

پیام ها و زنگ های تبریک،

هیچ کدام باعث نشد یک لحظه حتی یک لحظه از انتظار اینکه تو هم زنگ میزنی تبریک

می گویی دور شوم!

من نفر دوم کنکور انسانی،

نفر هیچم قلب تو بودم!

چه تابستان شومی شده بود!

و وای به حال پاییزش!

فقط چند روز تا شروع دانشگاه مانده بود و من باز از دنیای واقعی بین کتاب های بابایی فرار کردم.

یک رمان از نویسنده محبوبم انتخاب کردم.

همان چند صفحه اول کافی بود تا مرا غرق خودش کند!
آنقدر که ساعت های روزهایم فقط صرف این کتاب شود...

دخترک خیال پرداز قصه،

یک روز فهمید خیلی سال است که مرده است.

همان سال که ترسید به تیمارچی اسب های پدرش بگویند "عشقم من نیز تو را دوست دارم"

نگفت که مبادا مردم دهکده او را دیگر محبوب، متین و اشراف زاده ندانند.

و حالا آن مرد صاحب ۴ فرزند قد و نیم قد،

یک خانه، یک مزرعه بزرگ و یک همسر است.

و او فقط یک پیر دختر افسرده و تنهاست و تمام دخترکان دهکده او را بد خلق و گاه
جادوگر شهر از می نامند!

آن روز که فهمید مرده است،

سراغ کمد دوران جوانی اش رفت.

بهترین پیراهن و کلاهش را برداشت

و تن زد.

بعد راهی خانه مرد شد.

تمام قد مقابلش ایستاد و یکبار برای همیشه به او گفت تمام این سال ها عاشقش بوده است.

حال باید به مرگ این همه سال خود وجهه ای مقبول می بخشید.

یک گیلان شراب قرمز نوشید.

نوای موسیقی را زیاد کرد.

آن قدر که صدای هق هق قبل از مرگش را حتی خودش نشنود!

موهای نیمه سپیدش را روی شانه هایش آزاد کرد،

و بالاخره در ۴۷ سالگی مرگ تدریجی اش را با یک طناب و یک چهار پایه پایان بخشید...

تمام بدنم به رعشه افتاده بود.

من از تصور شیدای ۴۷ ساله مرده هم وحشت داشتم.

اصلا اگر قرار است یک عمر مثل سوفیا مرده زندگی کنم در همین ۱۹ سالگی ام می میرم.

اصلا اگر قرار است بعد گفتن دوست داشتن مُرد، من در همین ۱۹ سالگی می میرم.
گریه می کردم .

قبل از مرگ برای خودم مراسم ترحیم گرفته بودم.

اصلا به جهنم! می روم می گویم دوستت دارم.

به جهنم که بخندد!

به جهنم که طردم کند!

اصلا شاید فحش بدهد، فریاد بکشد.

مهم نیست!

من که بعد از این اعتراف فقط چند دقیقه زنده می مانم.

به قرص های نفتالین کف دستم یکبار دیگر خیره شدم.

انگار به من انگیزه بخشیدند.

لب تاپ را باز کردم.

چراغش روشن بود.

شاید این آخرین باری بود که این چراغ یا هر چراغ دیگری روی من در این دنیا روشن بود.

نوشتم:

- بیداری؟

چشم دوخته بودم به آن صفحه مستطیل هوشمند.

چشم دوخته بودم به راه.

چشم به راهی اصلا یعنی همین دیگر!

راهی که از تو نشانی،

حرفی،

حدیثی،

حتی نسیمی بیاید...

اما چرا امشب این شاهراه را به رویم بسته اند؟

این قدر در این دنیای مجازی غرقی که ساعت هاست چراغت روشن است و تنها نقطه

تاریک، من و پیامم هستیم؟

مشتم را که حالا خیس عرق بود را گشودم.

بار دیگر به آن چند قرص سپید بدبو خیره شدم.

پنجره اتاقم باز بود و پرده در حال فرار...

خود را از پنجره بیرون انداخته بود و به باد التماس می کرد او را کننده و از قتلگاه امشب

نجات دهد.

انگار قاب عکس فروغ هم گریه می کرد امشب...

هیچ کس نمی تواند منصرفم کند،

هیچ کس!

من هم مثل سوفیا به یک موسیقی احتیاج داشتم.

موسیقی پیش از مرگ!

داریوش می خواند برای رفتنم. امشب قطعه سقوط را خوبِ خوب می خواند!

"وقتی که گل در نمیاد

سواری اینور نمیاد

کوه و بیابون چی چیه؟

وقتی که بارون نمیاد

ابر زمستون نمیاد

این همه ناودون چی چیه

حالا تو دست بی صدا

دشنه ی ما شعر و غزل

قصه ی مرگ عاطفه

خوابای خوب بغل بغل

انگار با هم غریبه ایم

خوبیه ما دشمنیه

کاش من و تو می فهمیدیم

اومدنی، رفتنیه

اومدنی، رفتنیه...

تقصیر این قصه ها بود

تقصیر این دشمنها بود

اونا اگه شب نبودن

سپیده امروز، با ما بود

کسی حرف منو انگار نمی فهمه

مرده زنده، خواب و بیدار نمی فهمه

کسی تنهاییمو از من نمی دزده

درده ما رو در و دیوار نمی فهمه

واسه ی تنهاییه خودم دلم می سوزه

قلب امروزیه من خالی تر از دیروزه

سقوط من در خودمه

سقوط ما مثل منه

مرگ روزای بچگی

از روز به شب رسیده

دشمنیا مصیبه

سقوط ما مصیبه

مرگ صدا مصیبه

مصیبه حقیقه

حقیقه حقیقه

تقصیر این قصه ها بود

تقصیر این دشمنها بود

اونا اگه شب نبودن

سپیده امروز با ما بود"

هق هقم که اوج گرفت انگار آنقدر سوزناک بود که صدایش آن سر دنیا به او رسید.

- بیدارم.

یک لبخند دم مرگ روی لب هایم لرزید.

-سلام

برای بار آخر هم جواب سلامم را نداد.

- کارت رو بگو

بعد از این همه مدت،

این همه روزها که جگرم زیر فشار دندان له شد و تاب آوردم و سراغ بی سراغی ات نیامدم

حالا این رسم جواب دادن بود؟

با حق حق نوشتم.

- میگم. قبلش میشه یک خواهش کنم؟

-بیکار نیستم. زود بگو ببینم.

- خواهش می کنم. فقط یک خواهش!

- اوکی بگو.

-خواهشم اینه منو فقط ده دقیقه تحمل کنی امشب.

آدمک خنده جهت تمسخر برایم می فرستد و می پرسد:

- دوست پسرت باهات قهره چس ناله هاتو آوردی واسه من؟

-من دوست پسر ندارم

- نکنه طرف اخته است و دوست دخترت محسوب میشه؟

از این همه بی رحمی اش قلبم تیر می کشد.

- اون روز کیوان اومده بود واسه خداحافظی. از ایران رفت همون موقع.

- آخی آخی، شکست عشقی خوردی جوجو؟

همه شجاعتم را در مشتتم گرفتم و نوشتتم.

-من عاشق اون نیستم. عشق من یک نفر دیگه و یک جا دیگه است.

جواب نمی داد و من قلبم را خارج از وجودم حس می کردم. گویا پر زده بود و قصد ترک مرا داشت.

-خوب... الان...

- خوب الان مشکل چیه؟ منو سننه؟

-کمکم کن.

فعل هایم بی دال شده بودند.

-کمک کنم؟ بچه برو وقت خوابت گذشته.

- باید کمکم کنی!

- خوب بیا کمک، برم بهش بگم بیا این داره از عشقت می میره!

- نه .کمکم کن فقط بتونم بهش بگم دوستش دارم.

نفرین به مخترع این ارتباط بی صدا و تصویر که جز چند جمله یخ زده و بی روح از مخاطبت هیچ نداری.

- نه بابا؟ دیگه چی؟ کفتر کاکل به سر های های هم شدم، که خبر ببرم واسه عشقتون؟

- خواهش می کنم.

- دیگه زیادی داری چرت میگی بچه. حوصله ام رو سر بردی!

می دانستم مسخره ام می کند.

می دانستم باور نمی کند.

می دانستم همه را یک حس کودکانه و مسخره می داند.

با همه این دانسته ها اما نوشتم.

- بهزاد من تو همه عمرم، فقط تو رو برای همه عمرم دوست دارم

نوشتم و منتظر نماندم.

چراغم را خاموش کردم و صفحه لب تاپ را بستم و های های گریستم.

قرص ها را در مشتم فشردم و دلم برای دختری که حتی ۲۰ ساله هم نشد سوخت.

کهنه ترین و تازه ترین داغ جوانی ام شده بودی و باید یک روز به این داغ برای همیشه پایان می بخشیدم.

مرگ منتظر و چشم به راه، لب مرا می بوسید،

و من امروز یک نقاش چیره دست شده ام که تو را خوب درد می کشم!

با چند قدم سست سمت پنجره رفتم،

پرده را داخل کشیدم.

عطر آخرین روزهای آخرین تابستان عمرم را بلعیدم و پنجره را بستم.

گوشه تختم خزیدم.

تئودور خرس قهوه ای شلوار چهار خانه ام که هدیه تولد ۱۰ سالگی ام بود را در آغوش کشیدم.

جایش همیشه همینجا روی تختم بود.

شاید امشب او هم همراه من روی این تخت جان می باخت...

تا جایی که قدرت داشتم محکم در آغوشم فشردمش.

عطر بابایی را همیشه به تئو میزدم تا شب هایی که کنارم نمی خوابد،

عطرش آرامم کند.

چرا امشب این عطر هم آرامم نمی کرد؟

انگار کسی یک تلنگر به صورتم زد و گفت:

" چرا لغتش می دهی؟! "

دوباره مشتم را باز کردم.

یک نگاه به قرص ها و یک نگاه دور تا دور اتاقم،

دور تا دور خاطراتم،

نقاشی هایم، شعر هایم،

عروسک هایم،

۱۸ سالگی هایم و ۱۷ سالگی و ۱۶ سالگی ها و

باید هرچه سریع تر چشم هایم را می بستم. شاید هر لحظه این چشم ها چیزی ببیند و

کار دستم بدهد و منصرفم کند.

چشم هایم را روی هم فشردم.

آنقدر که درد میان پلک هایم دوید.

ملودی زیبای دل نشین آن شرلی در فضای اتاق ناخودآگاه می پیچد.

من با همان چشم های له شده،

زیر لب همراهش می خوانم...

" آنه! تکرار غریبانه‌ی روزهای تپ‌چگونه‌گذشت وقتی روشنی چشم‌هایت در پشت پرده‌های مه آلود اندوه پنهان بود با من بگو از لحظه لحظه‌های مبهم کودکی‌ت از تنهایی معصومانه دست‌هایت آیا می‌دانی که در هجوم دردها و غم‌هایت و در گیر و دار ملال آور دوران زندگی‌ت، حقیقت زلالی دریاچه نقره‌ای نهفته بود؟ آنه! اکنون آمده‌ام تا دست‌هایت را به پنجه طلایی خورشید دوستی بسپاری در آبی بیکران مهربانی‌ها به پرواز درآیی و اینک آنه شکفتن و سبز شدن در انتظار توست... در انتظار تو..."

و من مثل همیشه با شنیدن این دکلمه برای آنه اشک می‌ریزم،

و شاید اینبار برای تکرار غریبانه روزهای شیدا!

آیا حقیقت زلال غم و اندوه‌های من هم چون او در دریاچه نقره‌ای نهفته بود؟

یکهو چشم‌هایم را باز کردم،

تازه به خودم آمدم!

ملودی آن شرلی،

زنگ گوشی من است،

که اینگونه بی‌تاب می‌لرزد و می‌خواند.

از دور به گوشی‌ام خیره می‌شوم. جرات نمی‌کنم سمتش بروم. انگار بختک به جانم افتاده و تمام اندامم را فلج کرده است.

بار چندم است که موسیقی به پایان می رسد و چند ثانیه بعد دوباره از سر گرفته می شود.

انگار دستانی جادویی مرا از جایم می کند و نرم و آهسته تا سمت گوشی ام که روی میز در حال خودکشی است می رساند.

چشم هایم را بسته ام،

و از خدا فقط یک نشانه می خواهم.

گوشی را به گوشم چسباندم.

- الو؟

خودش است اما صدایش چرا تا این حد عجیب شده است؟

می لرزد؟

خشمگین است؟

گریسته؟

- کجا غیبت زد؟

جوابی ندارم. اشک می ریزم و می گویم:

- ببخشید.

چرا تا این حد عصبی است؟

چی رو ببخشم؟

فریادش در آنی به ناله تبدیل می شود.

- چی رو ببخشم آخه بچه؟ گند زدی به زندگی گند گرفته ام! تو از کجا سر و کله ات پیدا شد؟

میان حق فقط تکرار می کنم.

- ببخشید... ببخشید...

- همین؟

- من ... من نمی خواستم فکر کنید پر رو ام. می دونم الان ناراحتین که این حس من باعث ناراحت شدن بابایی و بهم خوردن رابطه تون می شه. می دونم فکر می کنید باید نگران این حس کودکانه باشین. اما نگران هیچی نباشین. من نمی دارم کسی بفهمه. من همه چیو تموم می کنم. دیگه مزاحمتون هیچ وقت نمی شم.

گریه می کند؟

- چی بلغور می کنی؟ زبون به دهن بگیر.

- چرا صدات ...

میان حرفم می گوید:

- به تو چه؟

و انگار بینی اش را بیشتر بالا می کشد.

- ببخشید.

چی گفتی به من شیدا؟

وحشت تکرار دوباره آن جمله در جانم رسوخ می کند.

- دیگه نمی گم .ببخشید.

-میگمت بگو!

اینقدر لحنش تحکم دارد که بلافاصله تکرار کنم.

- دوستت دارم واسه همه عمرم.

- دِ آخه منم دوستت دارم خره!

مسخره ام می کند؟

مشتم باز می شود و قرص ها یکی پس از دیگری روی زمین سقوط می کند.

بهت زده ایستاده ام،

و این صدای گریه زده و دورگه اش،

بیشتر بی تابم می کند!

- خدا لعنتت کنه بچه. خدا لعنتت کنه!

عذاب می کشد؟

اینقدر دوست داشتنم وحشتناک است؟

- من می خوام بمیرم. می خوام امشب خودم رو تموم کنم.

انگار شوکه می شود.

چی زر زر می کنی؟

- نمی خوام بیشتر از این خودم و دیگران عذاب بکشن.

- هه! حقا که بچه ای! دوست داشتنم بچه گانه و از سر معده است.

نیشخند می زند؟

به عشقی که در این یک سال مرا به زانو در آورده است چه طور می تواند نیشخند بزند؟

- من خودم شاید بچه باشم. اما دوست داشتنم از سر این بچگیم نیست.

- دِ اِگه نبود، می فهمیدی آدم واس اون که دوستش داره نمی میره، زندگی می سازه.

شنیدن چنین جمله ای عمیق و کوبنده از بهزاد محال بود.

نالیدم:

- می خوام! اما نمی شه. هیچ کی موافق این حس نیست حتی عمه بهی.

- بهم روز آخر تو فرودگاه گفت دورت یک خط قرمز گنده بکشم. اما مگه گذاشتی؟ اما مگه شد؟

- دیدی من بودم به ضرر همه است؟

- درد نشو روی دردهام! و این اراجیف رو تموم کن.

این نهایت شروع عاشقانه های ما بود...

سپیده که زد حس کردم بعد از روزها و هفته ها و ماه ها این اولین طلوع و سپیده ی زندگی من است.

از شدت گریه از چشم هایم فقط یک شیار باریک باقی مانده بود.

اما این گریه با گریه های هر شبم فرق داشت.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود، او حرف می زد و من فقط گوش دل سپرده بودم.

صدایم زد.

- شیدا؟

و قسم میخورم با او بود که اسمم معنا پیدا می کرد.

- بله؟

این خنده ته صدایش را دوست داشتم.

- بله و کوفت! یه جانم بلد نیستی بگی.

اینقدر داغ شدم که حس کردم گوش هایم در حال ذوب شدن است.

من من کنان گفتم:

- آخه آقا بهزاد...

پوف بلندی کشید.

-اون زبون دراز که صدام کرد و گفت دوستم داره رو آل برد؟ باز شدم آقا بهزاد؟

از اعترافم پشیمان نبودم اما خجالت زده می شدم هر بار از یاد آوری اش.

-مامانم هم بیشتر وقت ها به بابایی میگفت آقا بهادر.

اینبار با همان صدای گرفته اش با صدای بلند خندید.

-جلو دیگران می گفته آقا بهادر. تو خلوتشون که نمی گفته!

- نه به خدا من یادمه تو اتاقشونم همین طوری می گفت بعضی وقت ها.

اینبار از شدت خنده نمی توانست حرف بزند.

-توله تو پشت در اتاق اونا گوش وا میستادی؟ خنگ خدا اونم بعضی وقت ها واسه یک

حالت هایی می طلبه آقا شو بگی!

دوباره از دست خودم شرمزده و کلافه شدم.

- نه من گوش وا نمیستادم. بعضی شب ها خوابم نمی برد. می ترسیدم. می رفتم یواشکی

پشت در اتاقشون میشستم.

یکهو سکوت کرد و چند ثانیه بعد گفت:

- تو که یک بهادر توی زندگیت بود تنهایی رو اصلا می فهمیدی؟

با بغض گفتم:

-راست بگم؟

- دروغ هم مگه بلدی بگی؟

- نه، من حتی بعد فوت مامانم هم تنهایی رو حس نکرده بودم. اصلا تا روزی که تو رو ندیده بودم نمی دونستم تنهایی چیه؟

- خدا کنه تنهاترت نکنم بچه. تو می دونی عواقب این کار ما چیه؟ تو می شی بهادری که از خونه طرد شد به خاطر عشق.

وحشت زده گفتم:

- بابایی منو هیچ وقت طرد نمی کنه.

- اون حتی به این رابطه من و تو فکر نمی تونه بکنه!

- شما رو خیلی دوست داره.

- هیچ ربطی به اصل موضوع نداره. ما پا روی خیلی ممنوعه ها گذاشتیم. از نظر اونا من همیشه آدم بده ام. کسی که هر گناه و اشتباهی رو تجربه کرده. کسی که به درد هیچی نمی خوره.

بغضم با حرفهایش عمیق تر شد.

-من اینجوری فکر نمی کنم.

چون هنوز خوب نشناختیم. شاید تو هم پشیمون شی، من خودمم از خودم پشیمون
میشم خیلی وقت ها.

سریع جواب دادم.

- نه ! من نمی شم.هیچ وقت نمی شم. قول میدم.

انگار حالش کمی گرفته شده بود.

استرس آینده، شادی حال را از ما می گرفت.

-برو یک چیز بخور بگیر بخواب.

- میرم ولی قبلش دوتا چیز بگم؟

- کشتی منو! بگو.

-شما دوست دختر داری؟ همون مو طلاییه؟

خندید.

- نه از فردا دیگه ندارم

- به همین راحتی؟ دوستش ندا...

میان حرفم با یک لحن جدی گفت:

- دوست داشتن حسابش از این روابط جداست.

- ولی...

- ولی نداره، دومی رو بگو.

- بهم تبریک نگفتین واسه قبول شدنم.

- من تبریک زبونی بلد نیستم. دیدمت نشونت میدم.

- کی؟

- چی کی؟

- کی نشونم میدی؟ یعنی اصلا...

ادامه حرفم را حدس زد.

- کارهام سبک شه ماه دیگه میام ایران.

و من امروز قطعا خوشبخت ترین آدم کره زمینم!

فصل سیزدهم

دل تنگی همیشه درد دارد.

اما گاهی دردش،

آنقدر شیرین می شود،

که دوست داری این درد تا ابد همراهی ات کند!

صدای چرخاندن کلید در قفل خبر آمدن بابایی را می داد.

سمت در دویدم و زودتر دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم.

نمی دانم چرا هنوز نگاهش نگران بود؟

من که دیگر آن شیدای طوفان زده آوار شده نبودم!

من که می خندیدم.

فیلم می دیدم.

جیغ می زدم.

پر حرفی می کردم.

شکلات می خریدم.

قرص نمی خوردم.

این چند روز چرا پس هنوز مرا با حسرت و نگرانی می کاوید؟

نکند فکر می کند این شور مرحله آخر جنون است؟

کیسه های خرید را از دستش گرفتم و بعد از سلام و روبوسی به آشپزخانه رفتم.

در حال مرتب کردن با صدای بلند گفتم:

-جناب بهمنش دیر کردین امشب!

سمت دستشویی می رفت.

-کارم زیاد بود بابایی.

-چایی داریم ها! بریزم؟

-بریز عزیز دل، بریز!

این لحن غم زده اش،

شور عشق جوانی ام را کمرنگ می کرد.

استکان های چای را تازه روی میز جلوی تلویزیون گذاشته بودم،

که تلفنم در جیبم لرزید هم زمان بابایی هم حوله به دست از اتاق بیرون آمد.

-به به! دستت درد نکنه.

خواستم برای جواب دادن تلفن به اتاق بروم که دلم نیامد.

دلم نیامد تنهایش بگذارم!

نیم ساعت بعد که به اتاق رفتم،

هرچه شماره بهزاد را گرفتم جواب نداد.

حتما از اینکه تماسش را جواب نداده بودم دلخور بود.

نوشتم:

-بابایی تازه رسیده بود خونه. ببخشید نتونستم جواب بدم.

به محض اینکه پیامم ارسال شد تماس گرفت.

با یک ناز نوع خاص دخترانه جواب دادم.

-بله؟

اما فریادش تبر زد بر همه دخترانه هایم!

-یک حرف رو چند بار باید گفت تا توی کله پوکت فرو بره؟

مثل یک آدم سیلی خورده،

شوکه شده بودم و این سکوتم عصبی ترش می کرد.

-به عمه پدر سگم هزار بار گفتم این ماسک کوفتی رو من زنگ می زنم وصل کن زر

هم نزدی

نزدی؟

بغض دوید میان گلویم.

دوباره لال شده بودم .

دست خودم نبود.

و او فکر می کرد جهت تنبیه اش حرف نمی زنم.

_ شیدا؟ شیدا با تو دارم زر می زنم.

باید حرف می زدم اما مگر این بغض لعنتی می گذاشت؟

-من...من...

-باز داری گریه می کنی؟

همین یک سوال کافی بود تا بغضم بترکد.

کمی آرام گرفت.

انگار هربار برای خاموش شدن آتشش،

اشک های من لازم بود.

با لحن آرام گفت:

-چرا به حرفم گوش نمیدی؟

-به خدا یادم رفت، ببخشید.

-تو نمی دونی من دیوونه ام؟ نمی دونی اینور دنیا روانی می شم؟

-ببخشید.

-دیروزم گفתי ببخشید.

-دیروز سر کلاس استاد داشت مستقیم نگاهم می کرد، من که توضیح دادم.

-توضیح نمی خوام شیدا! منو بذار تو الویت. من عادی نیستم. من نرمال نیستم. بدترم نکن، این ۳ روز که رفتی دانشگاه شب و روز ندارم. اصلا حس می کنم روی رفتارت تاثیر گذاشته. بین هیچی نشده، دو مرتبه جواب منم ندادی.

-نه به خدا این طوری نیست، به جون خودم این طوری نیست. دیگه نمی دارم این طوری شه. قول می دم.

-خوب بسه دیگه واسه حالا، فردا رو یادت نمی ره ها!

-اگه نشد چی؟

دوباره لحنش عصبی شد.

-نشد نداریم. خوشم نمیاد سر اون کلاس بشینی. لغوش میکنی.

-استادش فقط داشت شوخی می کرد.

-غلط کرد پیر سگ. خوبه خودم با گوش های خودم شنیدم! مرتیکه هؤل خیکی...

خنده ام گرفت که عصبی گفتم:

-هه هه! خنده داشت؟

-آخه شما که ندیدیش چرا میگی خیکیه؟

اینبار خودش هم خنده اش گرفت.

—حالا خیکی یا ريقو فرق نداره.

—چشم، هرچی شما بگی اصلا.

—باریکلا!

فراموش کردم،

فریاد هایش،

لحن تند و نه چندان مودبانه چند دقیقه پیشش،

همین که بخندد کافی بود.

همه دقایق حتی ثانیه هایم با استرس و نگرانی می گذشت.

نگران از ناراحت شدن بهزاد، قهر های طولانی اش، فریاد هایش،

و تشدید فشارهای عصبی اش، بهزاد وارد بطن اصلی زندگی ام شده بود.

در هر چیزی ورود می کرد و قدرت دخل و تصرف هر حرکت و تصمیمی از جانب من را

گرفته بود.

تمام طول مسیر دانشگاه تا خانه را مثل برنامه هر روز مشغول صحبت بودیم.

گوشی را بین شانه و گوشم ثابت کردم تا بتوانم در را باز کنم.

همان لحظه پرسید:

--رسیدی؟ رفتی داخل؟

-نه یکم وایسا در رو دارم باز می کنم.

-رسیدی سریع لب تاپو باز کن. می خوام ببینمت.

با تعجب پرسیدم:

-وا! با این قیافه؟

-چیه؟ زیاد بزرگ دوزک کردی؟

-نه به خدا! منظورم اینه قیافه ام خسته است.

-خسته باشه. به تو چه؟ می خوام ببینمت.

می دانستم مخالفت و بحث عواقب خوبی ندارد، چشمی گفتم و

به محض اینکه داخل شدم سمت اتاقم رفتم.

و هم زمان در آینه راهرو مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم و دست بین موهایم کشیدم.

با یک لحن کلافه پرسید.

-چی شد پس؟

به کارهایم سرعت بخشیدم و چند ثانیه بعد تماس تصویری برقرار شد.

مثل همیشه با یک شلوارک و رکابی جذب قرمز روی کانپه تک نفره چرم مشکی اش، لم داده بود و لب تاپش را روی میز رو به رویش که پایش را هم روی همان دراز کرده بود گذاشته بود.

کنارش یک بطری بود که معلوم بود دوباره خودش را غرق الکل کرده است.

چیزی که از بابایی هرگز ندیده بودم و هیچ وقت نمی توانستم با آن کنار بیایم اما مثل هزار چیز دیگر حتی دلم نمی خواست مخالفتم را اعلام کند.

مبادا برنجد. مبادا مرا نخواهد...

با انگشت اشاره کرد که جلو تر بروم.

می دانستم چه می خواهد. لپم را به لنز وب کم چسباندم و صدای ماچ بلندش گوشم را قلقلک داد.

- چه خانم خسته خوشگلی، شما همیشه وقتی خسته ای اینقدر ماچ کردنی می شی؟

دوباره سرخ شدم و لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.

خندید.

-توله الان آب میشی. لپ هات گل انداخت!

لبم را بیشتر گاز گرفتم.

-! آقا بهزادا!

- جون؟ جون؟ قربون این آقا بهزاد گفتنت!

دو دستم را جلوی صورتم گرفتم.

- تو رو خدا این جوری نکن.

صدای خنده هایش دلم را آب می کرد

- من که سر جام نشستم. دستم کوتاست از این سر دنیا! کاری نکردم که.

انگشت هایم را کمی از هم باز کردم و از بین درز انگشت ها یواشکی نگاهش کردم.

- دوماه شد نیومدی.

اخم که کرد دوباره انگشت هایم را به هم چسباندم.

- باز غر زدی؟ صد بار توی این یک هفته توضیح ندادم اون امیر سگ مصب تا نیاد من این

خراب شده رو نمی تونم ول کنم پیام؟

-غر نزد، فقط حرف دلمه، سنگینی می کنه که میگم.

- حالا دستت رو از صورت بردار ببینم.

-نوچ!

-دِ میگمت بردار!

سریع اطاعت کردم.

یک جرعه از بطری کنار دستش نوشید و کمی در دهانش نگهش داشت و مزه مزه کرد و قورت داد.

- جون خودم برگرده ننه اش رو میارم جلو چشمش، مردک به اسم یک هفته الان ۵ هفته است منو دست تنها گذاشته،

قربون اون دل تو من بشم آخه! مگه خودم بدم میاد برگردم؟ دِ اگه در اینجا رو هم تخته کنم که همین سنار و سی شاهی هم در نیارم. اونوقت باید کاسه گدایی و چه کنم چه کنم رو دوره بچرخونیم.

-خدا نکنه!! اینجوری نگو.

- می خوام تولدت ایران باشم هر جوریه، شده حتی دو روزه میام!
ته دلم قند سبیدند.

- قول؟

-اصلا ۲۰ ساله نشو تا من نیومدم باشه؟

- چشم.

- موش شو

به رسم همیشه بینی ام را چین دادم و چشم هایم را تنگ کردم. سرم را تکان دادم.

مثل هربار هزاربار قربان صدقه ام رفت.

فردای آن روز امتحان داشتم اما مجبورم کرد کل روز لب تاپ را روشن روبه رویم بگذارم و درس بخوانم.

و درس خواندن در این حالت محال ترین کار ممکن بود!

با اینکه خودش هم کار داشت اما هر چند دقیقه یکبار جلوی لنز می آمد و تماشا می کرد.

زندگی مان بی آنکه عواقبش را بدانیم بدجور بهم گره خورده بود...

سر کلاس تاریخ ادبیات کهن،

از همان ابتدا با گوشی ام مشغول بودم.

زهره هم کلاسی ام حسابی حرص می خورد.

با آرنج به پهلویم زد و لب گزید و آهسته گفت:

- شیدا به خدا استاد شک کرده. نگاهش سمت توئه فقط.

سرم را که بالا آوردم با نگاه تند و تیز استاد حسابی شرمند شدم.

گوشی را یواشکی داخل کیفم انداختم و سعی کردم خودم را متوجه کلاس نشان دهم.

ولی خدا می داند که کل این ۱۵ دقیقه تا پایان کلاس، تمام توجهم به گوشی در کیفم ماند و پر پر زد. کلاس که تمام شد،

شروع کردم دعا خواندن که قهر نکرده باشد!

زهرا هم مشغول جمع کردن جزوه های خودش و من مدام غر می زد.

- دختر یک کلام بهش بگو اس ام اس نده سر کلاس! حالیش نمی شه باید حواست به درس باشه؟ والا از کار و درس و زندگی انداختت.

دستم را به معنی ساکت باش در هوا پرت کردم. اخم کرد و چادرش را روی سرش مرتب کرد و کیفش را برداشت.

-باشه تقصیر منه که دلم می سوزه. باشه شیدا. من دیگه فضولی نمی کنم.

برای بار سوم شماره بهزاد را گرفتم.

همزمان دست زهرا را گرفتم و گفتم:

- تو رو خدا تو هم قهر نکن. دق می کنم ها!

مهربان تر از این حرفها بود، ماند و دستم را گرفت و می دانست این روزها به جنس دست های خواهرانه و بی توقعش چه قدر نیازمندم.

همه چیز زهرا با من فرق داشت.

محل زندگی اش، فرهنگش، تفکرش، اعتقاداتش، حتی ظاهر و لباس هایش، برعکس من یک خانواده پر جمعیت و خیلی صمیمی داشت.

تعداد خواهر زاده و برادرزاده هایش را هیچ وقت تشخیص ندادم بس که هر روز یک عکس جدید نشانم می داد. پدرش بازنشسته نظامی بود،

و مادرش خیاطی می کرد و حالا چند سالی بود که دیسک کمر خانه نشینش کرده بود و همه وظایف خانه داری بر عهده زهرا، فرزند آخر، افتاده بود.

اصلاً انگار زهرا، مادر به دنیا آمده بود

و من تمام کمبود مادری هایم را از او طلب می کردم...

بالاخره پنجمین تماسم را جواب داد.

- جونم؟

نفس راحتی کشیدم.

- آقا بهزاد چرا جواب نمی دی؟

- دستم بنده خانومی.

خدا را شکر کردم که متوجه غیبتم نشده بود.

با اشاره دست و چشم به زهرا حالی کردم که اوضاع آرام است.

نفس راحتی کشید و کنارم نشست.

- بند چی؟

- بند چمدونم.

جیغ کشیدم!

- داری میای؟

با لحن جدی گفت:

-توله وسط اون همه مرد جیغ نکش!

خندیدم و با ذوق گفتم:

- کلاس خالیه من و زهرا تنهایییم.

زهرا سری تکان داد که معنی اش را خوب می دانستم.

یعنی ای بابا از دست تو!

-تا کی کلاس داری؟

- داری میای؟

-اول جواب سوالم رو بده.

تمرکزم را از دست داده بودم.

به شانه زهرا زدم و از او پرسیدم او هم با انگشت عدد ۵ را نشان داد و من هم سریع تکرار کردم.

- پنج.

-خوبه.

- چی خوبه؟

- دارم چمدون رو تحویل بار میدم. پروازم تاخیر نداشته باشه، اونورم ترافیک نباشه ۵ یا ۶ می رسم میام دنبالت.

با یک جیغ پر هیجان گفتم:

- نه!

لحنش طوری بود که کاملا مشخص بود تا چه حد ناراحت شده است.

- نه و نمگه. واسه چی نه؟ این بود اون بیا بیاها که راه انداختی؟ معلوم نیست تو اون خراب شده چه خبره که نمی خوای من پیام. اصلا به درک که...

تاب نیاوردم و میان حرفش دویدم.

- یعنی بعد این همه وقت منو با این لباس ها ببینی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- مگه میخوام لباس هاتو واسه کت واک بپسندم؟ می مونی تا پیام! شماره پروازم اعلام شد بای.

باز بدون اینکه منتظر بماند گوشی را قطع کرد و ندانست چه آشوبی در وجودم به پا کرد.

یک انقلاب زیبا!

حس خواستن و ترسیدن،

پشیمانی و ثابت قدمی،

شرم و عشق...

امروز، روز اختتامیه انتظار شیرینم بود. امروز تمام می شد

رویای شبانه ی هر شبم که آمدنش را تجسم می کردم.

از امروز دیگر او را همانطور که می خواستم نمی توانستم در خیالم ببافمچگ، ا در اوج عشق از نزدیکی هراس داشتم؟! منی که یک سال او را زندگی کرده بودم... غیر او هرچه زنده بود در حوالی ام کشتم... من که قاب دور تا دور عکس حضورش شده بودم. من که خودم او را سروده بودم، من که خودم جای او فرهاد شده بودم و تیشه به لیلی هایم زده بودم، چرا حالا شبیه همان ماهی معلق قلاب در دهان شده ام که عاشق ماهیگیر است؟؟

سر هیچ کدام از کلاس های باقی مانده نرفتم. نشستم روی نیمکت تنهای کنار آب نمای حیاط دانشگاه، نشستم و آب خوردن گنجشک ها را تماشا کردم. نشستم و خاک کفش هایم را تکاندم نه یک بار! هزار بار...

زهرا برایم نهار ساندویچ کوکتل خریده بود کنارم نشست. کاغذ ساندویچ را باز کرد و جلویم گرفت:

- بخور که قبل اومدن جلادت لااقل گشنه، تشنه نباشی

همه وجودم فرو ریخت خالی شدم با این شوخی اش که می دانستم برای سرکوب نگرانی هایم است،

ساندویچ را پس زدم:

- نمی خورم زهرا

کلافه و مصمم دستم را گرفت و به زور ساندویچ را دستم داد:

- باید بخوری، حال و روزت رو ببین شیدا! نیومده این شد وضعیت، ببین تو خوشحال نیستی

اخم هایم خروش کردند:

- خوشحالم فقط نگرانم

- این یعنی ازش مطمئن نیستی.

- نخیر از اینکه من اون نباشم که می خواد نگرانم.

- خودت چی؟ اون کسی هست که تو بخواهییش؟

ساندویچ را روی نیمکت گذاشتم و عصبی بلند شدم:

- امروز نمی خوام نصیحت بشنوم

تسلیم شده بود. آهی کشید و زیر لب گفت:

- هیچ وقت نمی خوامی

حق داشت من اصلا دلم نمی خواست هر چیز که مرا، از او را خواستن منع می کرد، بشنوم...

آفتاب هم از انتظار خسته شد و رفت مثل همه هم کلاسی هایم...

به نرده های بیرون دانشگاه تکیه زده بودم و نوک کفشم را سرگرم بازی با سنگ ریزه های زمین کرده بودم.

کتفم هم دیگر تاب تحمل وزن کوله ام را نداشت، کنار نرده ها گذاشتمش.

آینه جیبی کوچکم را در آوردم و برای بار آخر مرتب بودن موها و رنگ رژم را کنترل کردم.

ساعتم هم بی قرار شده بود و مدام فریاد می زد و هشت بودنش را به رخ میکشید.

صدای یک بوق در سرم پیچید شبیه بوق های ممتد پشت ماشین عروس بود اما چرا ماتم در دلم انداخت؟

سرم را بالا آوردم، یک سوناتا مشکی علاف و بیکار با آن شیشه های دودی اش!

حتما چون انتظار من دیوانه اش کرده بود و به سرش زده بود.

لبخند زدم، انگار لبخندم کلید قفل شیشه های کدرش بود که پایین رفت و چون کنار رفتن پرده های نمایش

برایم یک تصویر خواستنی را عیان ساخت.

لب هایم لرزید. بغض با شوق متولد شد.

می خواستم تا ابد همانجا بایستم و از همان فاصله تماشایش کنم؛

باران بیاید، برف بیاید، بهار شود، تابستان بارور شود

من همانجا آن دو حفره سیاه را بپرستم.

خدایا باورم نمی شود تمام آرزوهایم را یکجا و این چنین به ثمر رسانده باشی!

او که حتی از سر خیالم هم زیاد بود چه طور برای قلب کوچکم نمود پیدا کرد؟

لبخندش را دیگر نمی توانستم تاب بیاورم کوله ام را بر داشتیم و همه جانم را در پاهایم ریختم تا به آن سمت خیابان برسم.

صدایش که می گفت مواظب باش، می شود موسیقی این شور...

رسیدم، نفس نفس میزدم پیاده شد. نگاهم کرد، نگاهش کردم. لبخند زد، اشک ریختم. اخم کرد، اشک ریختم...

سوار که شدیم مثل شروع همه دیدار های زمین سلام و احوالپرسی در کار نبود.

دستم را گرفت آنقدر سرد بود که ترسید:

- خوب نیستی؟

باران این چشم ها خیال سیل شدن داشت.

- تا حالا اینقدر خوب نبودم.

دست برد میان موهایم و یک دسته مو را رو صورتم کشید و پریشانش کرد. تازه شرمم بیدار شد.

این بهزاد، آن بهزاد بی خبر از عشقم نبود! حالا دست دلم رو شده بود.

سرم را پایین انداختم لپ هایم داغ شد. با سر انگشت گونه ام را نوازش کرد:

- خیلی بزرگ شدی!

در دلم نالیدم: «بزرگم کردی...»

یک صدای ناله خفیف انگار با من هم نوا شد. سرم را سمت صدا چرخاندم در یک سبد

کوچک میان یک پتوی خالدار آبی

یک موجود کوچک پشمالو با یک ناله ضعیف و چشم های ناتوان از کامل باز شدن مرا نگاه

می کرد.

او هم برگشت و نگاهم کرد:

- چه طوره؟

با چشم های گرد شده پرسیدم:

- این چیه؟!

- یکی که اگه مامانش بشی خیلی خوب بلده مواظبت باشه.

با ذوق دستم را سمت سبد بردم و با احتیاط از میان پتو برش داشتم.

کوچک بود حتی از تدی هم کوچکتر!

بدن مخملی اش را نوازش کردم:

- مال منه؟

مستقیم نگاهم می کرد نگاهش مثل من شرم نداشت.

نچ جذابی گفت:

- من فقط مال شمام. این فقط هدیه قبول شدنته.

به سینه ام فشردمش:

- خیلی خیلی خوبه، ممنون. اسمش چیه؟

همانطور که فقط مرا نگاه می کرد گفت:

- پسره، اسمش رو خودت بگو

سرش را بوسیدم:

- پوپوی

وقتی حرکت کرد و ماشین را داخل یک کوچه باغ خلوت هدایت کرد، یک دفعه از این

حجم سکوت و تنهایی شرم کردم

پوپوی را محکم به خودم فشردم. درخت های باغ می رقصیدند و تاب می خوردند و دیوار

های کاه گلی گویا همه آینه شده بودند.

ماشین را متوقف کرد و دستش را پشت صندلی من تکیه داد و خودش کمی سمت من

متمایل شد

نگاهش خیمه زد روی همه وجودم. سرم پایینه پایین بود و چشمم خیره به عضله بازوی راستش، که با آن تی شرت صورتی جذب، بدجور خودنمایی می کرد.

با دست دیگرش شروع کرد به نوازش پوی در آغوشم. هم زمان با آن صدای مخملی و گیرا که نوعش با همیشه فرق داشت دلم را لرزاند:

- تو نمی خوای خستگی آقا بهزاد رو در کنی از راه رسیده؟

سرخ شدم و لب گزیدم. دستش را روی دستم گذاشت و یک فشار خفیف احساس کردم.

سرش را آنقدر پایین خم کرد که چشم هایم را شکار کند. به محض تلاقی نگاهم با آن دو حفره مشکی جیرسریع چشمانم را بستم.

نوازش دست دیگرش که پشت صندلی ام بود را از بالای تکیه گاه سر روی شانه و بازویم حس کردم، اسیر دو دستش بودم.

نالیدم:

- آقا بهزاد؟!!

یک جون غلیظ تحویلیم داد که شرمم را هزار برابر کرد، انگار تمام سنسور های بدنم در حال آژیر کشیدن بودند

درست مثل همان حس بلوغ!

دردناک ولی خواستنی! خواستن تجربه! خواستن این که تو هم زن باشی و زنانگی...

خودم را عقب کشیدم. مجال نداد! با یک حرکت قفلم کرد. ترسیده بودم.

میان بازوانش فشردم و حس کردم همزمان با پویی از این فشار خفه خواهیم شد.

سرم درست وسط قفسه سینه اش بود، میان شکاف عضله سینه اش. عطرش، ریه هایم را جلا می داد.

و او بدون هیچ حرفی مرا می فشرد و نفس عمیق می کشید. کم کم تمام بدنم شروع به لرزش کرد؛

دندان هایم به هم می خوردند. این را حس کرد و مرا از سینه اش جدا کرد:

- چته بچه؟ کاریت ندارم. فقط هر وقت خواستم بذار این جووری بغلت کنم.

دوباره اشک هایم جولان دادند. پویی هم نالید.

یک قطره اشکم را با سر انگشت برداشت و عمیق نگاهش کرد بعد انگشتش را داخل دهانش برد و چشم هایش را بست

متعجب نگاهش کردم. چشم بسته یک لبخند شیرین زد:

- حالا دیگه با این شراب، من رو مست چشمت کردی! حالا دیگه باید خودت این دائم الخمر رو جمع و جور کنی.

ما بقی اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم: «گفت: باید حد زند هشیارمردم، مست را»

خیال باز کردن چشم هایش را نداشت و وقتی ادامه مصرع را خواند دلم قرص شد که حداقل یک بیت هم که شده در زندگی اش شعر خوانده است:

« گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست»

بابایی چند ثانیه در سکوت به پوپی که رو به رویش گرفته بودم فقط نگریست. دستی روی ته ریشش کشید و چشم هایش را تنگ کرد و با یک لبخند گفت:

- این شازده از کجا اومده؟

پوپی را بوسیدم و من هم عمیق نگاهش کردم

- هدیه است! می تونم نگاهش دارم؟

بعد از چند ثانیه تفکر جواب داد:

- چه هدیه سختی!

با مظلومیت گفتم:

- خواهش می کنم اجازه بدین، به خدا قول می دم از اتاق من بیرون نیاد.

دستش را دراز کرد و پوپی را با احتیاط از من گرفت و در آغوشش نوازشش کرد:

- شیدایی بابا جان گناه داره زبون بسته، این کار ما نیست من و تو که مدام خونه نیستیم
دق میکنه حیوون تو تنهایی، بعدم رسیدگی بهش خیلی سخته.

لب هایم را به حالت بغض جمع کردم

- خانم نجمی هم سگ داره همیشه هم خونه است وقتی نیستیم می تونیم ازش بخواهیم
پوپی رو نگه داره.

لبش را با اخم گاز گرفت:

- مگه خانم نجمی پرستار سگه؟

- نه ولی سگ شما رو می ذاره روی چشمش.

اخمش غلیظ تر شد:

- دعوات میکنم ها

خودم را لوس کردم و آویزان آستینش شدم:

- بهادر جونی خودم، لودفن، بابایی لودفن

سرش را تکانی داد و پوپی را به آغوشم سپرد و سرم را نوازش کرد و بعد انگشت اشاره اش
را مقابل صورتم گرفت:

- یک هفته می مونه اگه از پشش بر اومدی می تونی نگهش داری.

با ذوق یک بوسه روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

- از پشش بر می آم.

بوسه ام را پاسخ داد و بعد پرسید:

- دوستش داری؟

بدون ذره ای تعلل پاسخ دادم:

- آره خیلی

با یک نگاه پر حسرت گفت:

- بهزاد هم عاشق سگ بود، همیشه دوست داشت یکی داشته باشه.

قلبم لرزید:

- پس چرا نداره؟

بابایی آهی کشید و روی کاناپه نشست، در حالی که با کنترل کانال های تلویزیون رو بالا و

پایین می کرد گفت:

- داشت!

کنارش نشستم با ولع پرسیدم:

- چی شد پس؟

بغلم کرد:

- ولش کن دخترم.

دستش را گرفتم:

- خواهش می کنم، کنجکاووم بدونم.

پنجه بین موهایش کشید و به کف زمین خیره شد

- مُرد!

با جیغ پرسیدم:

- چرا مُرد؟

گوشه چشمانش را با انگشت فشرد:

- ۱۴ سالش بود، ازم خواست وانش یک توله سگ بخرم. خیلی اصرار کرد. یک تریر سفید درست شبیه پوپی وانش گرفتم، آقام مکه بود. حاج خانوم هر روز غر زد و نفرین کرد که چرا این نجس رو آوردین خونه؟ تا یک ماهی که آقام برگرده بچه به سگش خیلی وابسته شد اما اون خدایامرز که برگشت یک جنگ بزرگ تو خونه راه افتاد سر این سگ و بیرون کردنش. آقام بهزاد رو که زد، سگ زبون بسته طاقت نیاورد رفت و پای آقام رو گاز گرفت آقام اومد که هلش بده از بین نرده های طبقه دوم افتاد وسط سالن خونه، طفلک جا در جا تموم کرد. بهزاد داغون شد. هیچ وقت گریه هاش بالا سر اون سگ رو یادم نمی ره.

هر دو اشک می ریختیم. دیگر اشک کارساز نبود من به هق هق افتاده بودم. پوپی هم ناله می کرد بابایی بغلم کرد و نوازشم کرد.

روی تختم دراز کشیدم و سرم را زیر پتو بردم انگار می خواستم خودم و او را از همه پنهان کنم. اسمش را روی صفحه گوشی ام بوسیدم، با یک حس عجیب که تا به حال تجربه نکرده بودم شماره اش را گرفتم. صدایش خسته و گرفته بود:

- جان؟

نمی دانم چرا باز سر تا پایم را انگار با عصاره خجالت پوشاندند:

- سلام

- سلام خانوم

- ببخشید! خوابی؟

- بودم، الان بیدارم.

- وای ببخشید.

- ما که شب بخیر گفته بودیم!

انگشت اشاره ام را گاز گرفتم تا دردش کمی از هیجانم بکاهد:

- یادم رفت.

با همان صدای گرفته خندید:

- یادت رفت یا دلت تنگ شد؟

- دومی.

- قربون دل شما.

- آقا بهزاد؟

- جون؟

- تا کی قراره کسی نفهمه برگشتی؟ دوست ندارم هتل بمونی.

- تا هر وقت که فکر کنم وقتشه.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه الان مثل یک دختر خوب گوشیت رو خاموش کنی و بگیری بخوابی به چیزی هم که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

با ناراحتی یک باشه گفتم که سریع اعتراض کرد:

- قبلاها چشم می گفتی.

- آخه قبلاها به من نمی گفتی به توجه.

باز قهقهه زد:

- برو زبون نریز توله نصف شبی. بگیر بخواب زنگ بزنگ گوشیت روشن باشه حسابت با کرام الکتابینه ها

یک چشم غلیظ تقدیمش کردم و با یک خوب بخوابی مکالمه را تمام کرد...

بعد یک هفته بالاخره تصمیم گرفت به خانه پدری اش برود

حاج خانم از وقتی شنیده بود بهزاد ایران است سر از پا نمیشناخت. کل خانه را بسیج کرده بود برای استقبال از ته تغاری اش. چند جور غذا تدارک دیده بود.

بهناز و بچه هایش هم از صبح همان روز آن جا بودند

بهزاد که آمد، خانه بیچاره هم چون من انگار دمیده شدن روح زندگی را لمس کرد.

رفتارش با بهناز کمی بهتر شده بود

چند ساعت که از آمدنش گذشت و بالاخره حاج خانوم از بغل کردنش دل کند در حال

پوست کندن کیوی طوری که سعی می کرد بهناز را اصلا نگاه نکند پرسید:

- بابای توله هات کجاست پس؟

بهناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ترسیدم اومدنت زهر مارت شه گفتم نیاد.

یک تکه کیوی در دهان خودش گذاشت و تکه دیگرش را که به نوک چاقو زده بود خم شد

و به من که در صندلی رو به رویش نشسته بودم داد، با خجالت و سریع کیوی را گرفتم اما

بابایی هیچ واکنشی نشان نداد و بهزاد با خنده رو به بهناز گفت:

- خیلی کار خوبی کردی، خوشمان آمد.

بهناز رو برگرداند و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم. بابایی هم با یک چشم غره

بهزاد را وادار کرد بحث را کش ندهد. بعد شام نوبت باز کردن چمدان سوغاتی ها شد،

سوغاتی هر کس را یک به یک داد حتی بهناز و بچه هایش!

حاج خانوم دوباره دست در گردنش انداخت و بوسیدش:

- مادر زحمت کشیدی سوغاتی نمی خواد دیگه تو که قراره دوماه در میون بیای ایران از این به بعد.

ته دلم از شنیدن این خبر عروسی به پا شد اما وقتی چمدان بسته شد و بهناز با یک نگاه پر از ترحم و نه چندان دوستانه پرسید:

- شیدا رو حساب نکرده بودی؟

انگار قلبم ما بین هزار چرخ دنده غول آسا گیر کرد و زخمی شد، بابایی بغلم کرد و گفت:

- خودم هرچی بخواد واسش می خرم.

بهزاد نگاهم کرد و خیلی عادی گفت:

- ببخشید حواسم نبود اصلا!

بابایی جای من پاسخ داد:

- عیب نداره.

عیب داشت، برای من سراسر عیب بود! نه آنکه چشمم به دستش محتاج باشد، نه آنکه تشنه سوغاتی باشم.

از اینکه نادیده گرفته شده بودم، از این که بهناز می توانست تحقیرم کند قلبم به درد آمده بود و خدا می دانست برای مهار بغضم چند بار آب دهانم را قورت دادم و به چشم هایم التماس کردم یک امشب آبرویم را بخرند ...

چند دقیقه بعد که از خانه خارج شد مطمئن شدم سراغ کبوتر هایش رفته است.

برایش نوشتم:

- دلم می خواد پیام اونجا.

سریع پاسخ داد:

- نه نیا می آم خودم یک ساعت دیگه.

- یک ساعت زیاده!

جواب نداد و فقط یک شیدا نوشت که با جانم پاسخش را دادم..

« از بهادر خجالت می کشم! خیلی! تا حد مرگ! ما اشتباه کردیم؟ »

اشک طوری در چشمانم حلقه زد که تمام نورهای خانه را رقصان م دیدم بینی ام را بالا کشیدم

- کجای دنیا عشق اشتباهه؟ کدوم عاشقی از عشقش خجالت میکشه؟

- اونجا که مادرت می اد یواشکی تو گوشت می گه ناسلامتی تو عموشی چرا واسش سوغاتی نیاوردی؟!

یک قطره اشک روی صفحه گوشی ام چکید و وقتی سرم را بالا آوردم با نگاه جدی و نگران بابایی مواجه شدم

که با حرکت دست پرسید چی شده؟

سریع اشکم را پاک کردم و گفتم:

- ببخشید دارم یک داستان غم انگیز می خونم.

اخمش بیشتر شد:

- چیه اون داستان که اینجور بهم ات ریخته؟

تلخ خندیدم:

- یک داستانی شبیه عشق شما و فروغ. از اون عشق ها که همه می گن اشتباهه.

غبار افسوس میان چروک های دور چشمش خانه کرد

و وقتی حاج خانم با کاسه بزرگ انار داخل سالن شد دیگر نتواست جوابم را بدهد من هم موقعیت را برای فرار و جستن یک سقف برای «فریاد در انزوای خویش» مناسب دیدم.

در دستشویی مقابل آینه با تصویر شیدایی که شیدا ترین شده بود مرثیه سرایی کردم. اشک هایم خیال تمام شدن نداشت

آبی به صورتم زدم و با آینه نجوا کردم:

- تو روزهای بدتر از اینم داشتی. مثلاً می شد الان صدف باشه. می شد تنهایی دوستش داشته باشی. می شد نیاد ایران،

می شد نخوادت.

یک لبخند کمرنگ روی لب هایم جان گرفت.

بیرون که رفتم متوجه شدم بهزاد برگشته است. با ورودم به سالن بحثش را نیمه تمام گذاشت و با یک نگاه نگران مسیرم از در تا روی مبل را تعقیب کرد. بابایی که متوجه حال شده بود در گوشم گفت:

- بریم خونه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و سپس اعلام کرد که باید برویم.

بهزاد سریع اعتراض کرد:

- چرا؟ فردا تعطیله، امشب قرار بود بمونید.

جواب ندادم و بابایی در حالی که کتتش را از نهمه می گرفت گفت:

- شیدا خونه کار داره احتمالا.

بهزاد انگار فراموش کرده بود در جمع هستیم با اخم و یک لحن عصبی پرسید:

- چی کار داری خونه؟

حاج خانوم مداخله کرد و سعی کرد آرامش کند:

- مادر زور نگو فردا باز می آن.

یک ببخشید آرام زیر لب گفتم. نگاه پر از خشمش را تا آخرین لحظه خداحافظی و خروجمان حس می کردم.

وقتی سوار ماشین شدیم منتظر بودم هر لحظه یک پیام اعتراض آمیز بفرستد

اما یک ساعت هم از رسیدنمان به خانه گذشته بود و خبری نشد. دلم تاب نیاورد، اصلا از قهر طولانی وحشت داشتم. گوشی را برداشتم و به خودم نهیب زدم

«ناراحتش کردی، اگه قهر کنه، اگه بذاره بره چه خاکی تو سرت می کنی؟»

بعد با دستان لرزان نوشتم:

« آقا بهزاد؟ »

جواب نداد، زنگ زدم تماسم را رد کرد. وحشت زده دوباره تماس گرفتم، خودم را هزار بار نفرین کردم.

رد کرد هر بار که زنگ زدم، رد کرد و مترود شدن از بارگاهش یقینا مرا می کشت!

آخرین بار که رد تماس داد عاجزانه نوشتم:

« جون من جواب بده »

تماسم را دوباره رد کرد اما برایم نوشت:

- نمی خوام حرف بزنی، اینقدر زنگ نزن برو به کارات برس. تقصیر منه الاغه که با تو بی ظرفیت حرف دلم رو گفتم

راستی قبل خواب یک نگاه به جیب سمت چپ کیفیت بنداز. شب بخیر!

می دانستم اصرار بی فایده است، می دانستم امشب در سوز قهرش تا صبح باید هزار بار از خواب بپریم و این بدترین نوع مجازات بود.

با ناامیدی سراغ کیفم رفت یک بسته کوچک قرمز مخمل با یک کاغذ کوچک! قبل از باز کردن جعبه کاغذ را باز کردم

«سوغاتی شما رو اگه توی جمع می دادم دستمون رو میشد»

کاغذ را به قلبم فشردم و جعبه را باز کردم؛ یک رینگ ساده نقره ای مات با سه سنگ ریز طرح اشک سرخ که در کنار هم یک لاله را ساخته بودند. حلقه را بالا آوردم، دقیقا مقابل چشمم! نوشته داخل رینگ توجهم را جلب کرد

چشم هایم را ریز کردم.

«Until the last drop of blood»

تا آخرین قطره خون!

حس کردم یک مجاهددم، مجاهد در راهی که شاید خون هم برای رسیدن به انتهایش بی ارزش می شد...

روز تولدم قرار بود مثل هر سال با بابایی تنها جشن بگیریم و آبان را گل باران کنیم، اما قول داده بودم بدون بهزاد ۲۰ ساله نشوم...

دلَم می خواست امسال این گنجشک بی سر و سامان قلبم میان شاخه های درخت وجود بهزاد، بال و پر بزند، آشیان بسازد، متولد شود! اصرار کردم که بابایی خانواده اش را هم دعوت کند. روز قبل دو نفری حسابی به جان خانه افتادیم، شب آن قدر خسته بودم که وقتی چشم هایم را بستم متوجه نشدم چه طور خوابم برد...

نیمه های شب وحشت زده از خواب پریدم با دیدن عقربه های ساعت که روی ۳ خشکشان زده بود از جایم پریدم و دستم را روی سرم گذاشتم. خدای من! قرار نبود بخوابم فقط می خواستم چند لحظه چشم هایم را ببندم. دیوانه وار سمت تلفنم رفتم و با دیدن صفحه تاریک و خاموش تلفنم یقین کردم بهزاد امشب دیگر مرا نمی بخشد.

دستانم می لرزید تا پیدا کردن شارژر نمی توانستم صبر کنم. از اتاق بیرون رفتم و تلفن خانه را برداشتم و با عجله شماره اش را گرفتم به اتاقم بازگشتم، دومین بوق هنوز کامل نشده بود که جواب داد.

صدایش آن قدر گرفته و پر از خشم بود که جرات نداشتم حرف بزنم «الو» را آنقدر محکم فریاد زد که زبانم باز شد:

- الو آقا بهزاد؟

انگار منتظر یک جرقه برای انفجار و آتش زدنم بود، فریاد کشید:

- زهرمارو بهزاد، کدوم قبرستونی پنج ساعته؟

بغض ریشه زد در کلمات یتیمم

- به خدا خواب بودم.

- گوشت چرا خاموشه بیشعور؟ تو حال من رو نمی فهمی؟

خواستم بگویم تمام مشاعیر و احساسم تو شده ای، مرا بیشعور خطاب نکن اما باز گریه ام جواب همه بی رحمی هایش شد. همانطور عصبی ولی آرام تر صدایم زد:

- شیدا؟!!

آب دهانم را قورت دادم:

- بله؟

- چرا بیشتر مواظب نیستی؟ چرا یه کاری می کنی من این طوری شم؟

- ببخشید به خدا خوابم برد گوشیمم شارژ تموم کرده.

سکوت کرد و بعدچند ثانیه گفت:

- خره تولدت مبارک! خیر سرم ساعت دوازده م یخواستتم اولین نفر باشم تولدت رو تبریک بگم، اومدم تو کوچه تون جلوی پنجره اتاقت.

هق هقم اوج گرفت این بار او سعی داشت آرامم کند:

- حالا فرت فرت نکن دماغت باد می کنه فردا تو عکس ها شبیه کلاه قرمزی می شی.

میان اشک و ماتم لبخند به لبم نشست:

- می آی فردا؟

- من نیام که اصلا نمی شه.

- آخه گفتمی از جمع بدت می آد.

آه کشید:

- نه! گفتم جلوی بهادر از خودم، که دوستت دارم خجالت می کشم!

گوشه تختم خزیدم و پوپی را از سبدهش برداشتم و بغل کردم:

- تکلیف ما قراره چی بشه؟

- قرار بود عاشقت نشم! قرار بود حالا که شدم بهت نگم! قرار بود دورت خط قرمز بکشم!

قرار بود با هرکی باشم جز تو، اما مگه شد اون چی که قرار بود؟ پس بیا قراری نذاریم، اصلا انگار این روزگار لامصب با قول و قرارها سر لج داره.

- یعنی خودمون رو مثل یک تیکه چوب سرگردون روی دریا بسپاریم به زمان و سرنوشت؟

- نه عشقم! چرا سرگردون؟ شنا می کنیم و کیف می کنیم توی اون دریا! یهو شایدم سر

ناسازگار این زمونه با ما سازگار شد و توی مسیرمون یک خشکی و آبادی هم نشونمون داد.

همان عشقم گفتنش، می توانست مرا به غرق شدن در قعر دریا هم، اگر پای او وسط بود، مشتاق کند.

- هرچی تو بگی.

- خانوم حرف گوش کن کی بودی؟

شرم میان شریانهایم به جای خون دوید

- آقا بهزاد.

- آقا بهزاد فدات بشه؟

لبم را گاز گرفتم:

- دور از جون.

- صبح زودتر بیدار شو بریم واسه شب لباس بخریم.

سریع جواب دادم:

- من لباس دارم!

- مگه گفتم نداری؟ اون چیزی که من دوست دارم رو نداری.

قلبم یک جوری سقوط کرد که انگار تمام طول مسیر سقوطش به خار بته های کوه خورد
و هزار بار زخمی تر شد تا پایان!

همه ترس من همین جمله بود که به زبان آورد، اما جای اعتراض فقط گفتم:

- باشه.

انگار متوجه ناراحتی ام شده بود:

- واسه من و پویی هم باید لباس بخریم باشه؟

اشکم را بی صدا راهی گونه ام کردم...

چشم هایم را بستم، بابایی گفتو «قبل فوت کردن یک آرزو کن.»، حاج خانم گفت: «اینا
خرافاته!»

بهناز گفت: «دیگه چه آرزویی می تونه داشته باشه داداشم واسش همه کار کرده!»

بهزاد اما هیچ نگفت، از وقتی که رسیده بود دور خودش یک پيله بافته بود.

گوشه چشم چپم را باز کردم، دیدم تار بود اما فقط او را دیدم.

سرش پایین بود و کف دستش را روی سرش می کشید. به پیراهن یقه دیپلمات سرمه ای که سلیقه من بود و تن کرده بود خیره شدم، اصلا تک تک سلول های تشکیل دهنده این موجود را انگار طبق سلیقه من بنا کرده بودند! دوباره و سریع چشم هایم را بستم فقط یک آرزو!

« خدایا تنها آرزویم را از من نگیر »

شمع ها خاموش شد و همه کف زدند و یک به یک بوسیدم و هدیه هایشان را دادند. ساکت و بی حرکت نشسته بود.

درد داشت و جمله بابایی خنجر شد روی همه زخم هایش، همه زخم هایش را از نو درید:

« عموی بی معرفت سوغاتی که نیاوردی، نگو که هدیه تولدم نداری! »

دسته مبل را گرفتم که سقوط نکنم. هدیه اش را به تن داشتم؛ پیراهن پفی عروسکی کوتاه شیری رنگ با گلهای برجسته گلبهی همان که وقتی قیمتش را فهمیدم جیغ کشیدم و خواستم مانع شوم:

- نه! آقا بهزاد این همش یک وجب پارچه داره اندازه ی صد گرم طلا پولشه!

اخم کرد و دستور داد فروشنده پیراهن را بسته بندی کند.

سرش را بالا آورد نگاهش وحشی شده بود، بابایی را مثل همیشه نگاه نمی کرد. از میان دندان های روی هم ساییده اش غرید:

- من عموی هیچ کس نیستم!

کتش را که برداشت و دکمه یقه اش را عصبی باز کرد، یقین پیدا کردم که هوای خانه برایش تنگ آمده است. رفت!

راحت رفتن را خوب بلد بود...

حاج خانوم دنبالش دوید و کتش را گرفت:

- وای مادر کجا؟ مهمونیم!

کت را از دست مادر کشید:

- می رم سیگار بکشم بر می گردم.

بابایی جلو رفت و با یک لحن آرام گفت:

- بهزاد! داداش از چی ناراحتی؟

بهناز با همان لحن گزنده خاص خودش گفت:

- خونه ای که توش سگ باشه شیطون هم توش لونه می کنه، همش شر و دعوا می شه، نجسه چون نجس...

این اولین طعنه حاج خانوم و بهناز راجب پوپی نبود اما این بار آخر بهزاد تاب نیاورد:

- نجس اون کثافتیه که مال مردم رو می خوره بعد غسل می کنه پاک شه مالش!

بابایی دست بهزاد را گرفت:

- آروم باش داداش، برو یک سیگار بکش بیا شام بخوریم.

- ممنون ولی سیرم، می رم خونه!

یک لحظه نگاهش به صورتم اصابت کرد. چشم هایم پر از اشک و خواهش شده بود اما نمی توانستم هیچ بگویم.

حاج خانم با خواهش گفت:

- مادر تنها بری خونه که اینجا به ما خوش نمی گذره.

همانطور که مرا نگاه می کرد، گفت:

- بر می گردم.

نفس راحتی از سینه ام بیرون دادم، باید می ماند حتی اگر مابقی آن شب هم سکوت می کرد و به یکجا خیره می ماند،

باید می ماند...

تصمیم گرفته بود یک آپارتمان کوچک بخرد تا وقتی به ایران بر می گردد آنجا بماند، هرچه اصرار کردم در این بحران مالی کسب و کارش، خرج اضافه نکنند، قبول نکرد. می گفت حضور هر روز بهناز در خانه پدری حالش را بد می کند، عصبی تر می شود

و من چاره ای جز همراهی اش نداشتم...

آن روز قرار نبود دنبالم بیاید، کلاسم دیرتر تمام شد. با زهرا و یکی دیگر از همکلاسی هایم از دانشگاه خارج شدیم که یکی از پسرهای کلاس، دنبالمان دوید. کتابم را جا گذاشته بودم! کتاب را داد و رفت. من هم لبخند زدم و تشکر کردم، لبخند هنوز روی لب هایم بود که صدای بوق ممتد یک ماشین همه را وحشت زده به خود متوجه کرد. ماشین بهزاد بود!

زهرا با دستش پشت دست دیگرش زد: «یا فاطمه زهرا! عزرائیل ظهور کرد.»

درنگ را جایز ندیدم سریع خداحافظی کردم و سمت ماشینش دویدم.

در سمت کنار راننده بر اثر تصادف هفته پیش ایراد پیدا کرده بود و به سختی باز می شد هرچه تلاش کردم بی فایده بود. عصبی پیاده شد و خودش با قدرت در را باز کرد و اشاره کرد سوار شوم، سلامم هم بی جواب ماند! در را خودش به رویم بست. وقتی سوار شد با لحن آرام پرسیدم:

- خوبی؟

اخم تحویلیم داد:

- باید خوب باشم؟

شانه بالا انداختم:

- چرا نباید باشی؟

چشم هایم را تنگ کرد:

- میخوای چراش رو بدونی؟

کلمه بله از دهانم خارج نشده بود که ضرباهنگ پشت دستش که با انگشتر طلای کله ببرز همیشه مزین بود روی دهانم خفه ام کرد! از شدت ضربه، سرم به صندلی خورد. وحشت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم فقط نگاهش کردم! اشک هایم از شدت درد بی اختیار پشت سر هم می چکیدند.

- چراش رو فهمیدی؟ چون این نیش سگ مصب ات بد موقع و واسه بد کسی امروز باز شد.

فکر می کردم این چند ثانیه فقط یک کابوس کوتاه بوده است، حتی خیسی خون روی دستم را باور نمی کردم. سوزش لب پاره شده ام را کتمان می کردم! می لرزیدم و اشک می ریختم. دیگر صدایش را هم نمی شنیدم.

نمی دانم چه گفت و چه گذشت فقط وقتی چشم هایم را باز کردم متوجه شدم سرم روی پایش است و هنوز در ماشینیم و در حال رانندگی است. با یک دست رانندگی میک رد و دست دیگرش روی سمت چپ صورتم بود، یک دستمال هم روی لبم حس کردم.

تکان که خوردم نگاهم کرد و با فشار دستش مجبورم کرد ثابت بمانم.

- بلند نشو.

همه چیز را به خاطر آوردم. دستمال را از روی لبم برداشتم و به خون خشک شده رویش خیره شدم، تازه همه چیز یادم آمد. آنقدرر گریه کرده بودم که بغلم کرد و سرم را روی

سینه اش فشرد و بعد مجبورم کرد روی پایش بخوابم تا آرام شوم. آرام شده بودم آن قدر که خوابم برده بود!

دوباره اشک زاییدم... چشمه جوشان اشک شده بودم آن روزها! متوجه شد و در سکوت فقط سرم را نوازش کرد.

کمی بعد کمکم کرد بنشینم، متوجه شدم رسیدیم و سر کوچه هستیم. نگاهش نکردم، از اینکه می توانست به صورتم زل بزند عصبی می شدم. روی بر گرداندم اما چشمم به همان انگشتر وحشتناک شمایل ببرش افتاد که دهانش را برای غرش و دریدن تا آخرین حد باز کرده بود و دندان های تیزش را به رخ کشیده بود. چرا تا به حال دقت نکرده بودم این انگشترش تا این حد وحشتناک و قاتل است؟

دستش را به سمت صورتم بالا آورد با اینکه قصد نوازش زخمم را داشت اما ترسیدم و خودم را عقب کشیدم.

صدایم زد، جواب ندادم. دستم به دستگیره ماشین قفل شد همه قدرتم را خرج کردم اما باز نشد.

با یک لحن آرام پرسید:

- می خوای بری؟

نگاهش نکردم:

- این در رو باز کن.

- باز می‌کنم یک لحظه نگام کن فقط!

به حق افتاده بودم:

- نمی‌خوام نگات کنم.

سکوت کرد و بعد پیاده شد و در را برایم باز کرد؛ صبر نکردم، از کنارش طوری رد شدم که انگار باید هرچه سریعتر از او فرار می‌کردم. دویدم، با همه جانم دویدم.

کسی خانه نبود، خودم را روی تختم انداختم و جیغ کشیدم تمام درد هایم را نالیدم...

از آینه وحشت داشتم، از تماشای نتیجه همه عشقم وحشت داشتم، از آنکه باور کنم بهزاد...

چشم هایم از شدت گریه ورم کرده بود و زخم و تورم لب پایینم بی‌رحمی بهزاد را فریاد می‌زد.

روی زخمم که دست کشیدم از شدت درد نالیدم، زنگ خانه هم شروع به نواختن کرده بود.

جسم ناتوانم را تا جلوی در کشیدم. از سوراخ در نگاه کردم خانوم نجمی پویی را آورده بود و خدا می‌دانست چه قدر به آن حیوان کوچک برای تسکین دردهایم نیاز داشتم! بی‌درنگ در را باز کردم، سلام ندادم و سریع پویی را گرفتم. زن بیچاره با وحشت به من خیره شده بود:

- شیدا! الهی بمیرم چت شده؟

از این زن متنفر نبودم اما خوب هیچ وقت دوستش هم نداشتم! بر من چه گذشته بود که این طور خودم را در آغوش یک بیگانه برای تسکین اشک هایم رها می کردم؟ اجازه داد در آغوش نرم و تپلش ببارم و نوازشم کرد. دستم را گرفت و مرا داخل برد و در را بست:

- بیا دخترم، بیا اینجا یهو همسایه ها می فهمن.

بینی ام را بالا کشیدم:

- ببخشید.

نگاهش که کردم متوجه اشک هایش شدم، تعجب کرده بودم.

تلخ خندید و با همان خنده تلخ پرسید:

- کار کدوم بی انصافیه؟ از تو مظلوم تر پیدا نکرد این بلا رو سر صورت خوشگلت بیاره؟

دوباره بغضم گرفت:

- دوستش دارم!

روی پایش زد و با حرص گفت:

- خاک تو سر جنس ما زن ها که هرچی بیشتر درد می کشیم نفهم تر می شیم.

کمکم کرد روی کاناپه بنشینم و به آشپزخانه رفت و کمی بعد با یک لیوان آب قند برگشت، واقعا به آن احتیاج داشتم.

کمی که آرام شدم تشکر کردم.

موهایم را نوازش کرد:

- شیدا جون عزیز خوشگلم نکن با خودت اینجوری، اونی که دلش می آد اینجور صورتت رو زخمی کنه به دلت هم رحم نمی کنه!

تمام تنم لرزید.

از جایش که بلند شد دستش را گرفتم:

- می شه نری؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد کنارم نشست، سرم را روی سینه اش گذاشتم و او هم بغلم کرد و شروع به نوازشم کرد

فرقی نداشت او کیست! من به این نوازش نیاز داشتم.

روبه روی آینه قدی کمدم به دیوار تکیه زدم و نشستم، زانوانم را بغل کردم نمی توانستم ثابت بمانم با حالت عصبی کل وجودم را مثل گهواره خالی حرکت می دادم، به صورت خودم در آینه خیره شدم؛ شبیه جنگ جویی شده بودم که هرگز ننگیده بود اما دریدن بودنش! شبیه بی گناهی که زیر شکنجه، اعتراف های پوچالی تحویل داده بود! در خودم عجیب گرفتار شده بودم. همه وجودم و شخصیتم اسیر دست یک ماهیچه سیصد گرمی به نام قلب شده بود، از او متنفر نبودم! اصلا متنفر شدن از او کار شیدایی چون من نبود!

هفت سالم بود دایی ناصر برایم یک جوجه رنگی سرخابی خرید با یک پاکت دانه، مامان سر کار می رفت و مادر جون هم، حوصله بازی با من را نداشت تمام دنیایم همان جوجه

سرخابی شد. کم کم در کوچه مد شد که همه بچه ها جوجه رنگی داشته باشند حتی بعضی ها دوتا داشتند. عصر به عصر میتینگ جوجه رنگی راه می انداختیم، نمی دانم یک دفعه چه شد که سرخابی کچل شد، آن هم یک طور خیلی زشت! شبیه مرغ پوست کنده شد، با تنها ۳ پر نازک صورتی روی کله اش! نمی توانست روی پایش حتی دیگر بایستد. دانه نمی خورد، چشم هایش را مدام روی هم می فشرد، نمی دانستم قرار است بمیرد! معنی مرگ را مگر اصلا می دانستم؟! فکر می کردم این هم یک نوعش است! جوجه رنگی من دیگر کچل بود، اما باز هم جوجه رنگی من بود! همه دوستانم مسخره اش می کردند. دایی ناصر می خواست برایم یکی دیگر بخرد! اما نمی خواستم؛ آدم مگر سرخابی اش را چون کچل است و مریض با یک بهترش عوض می کند؟ غصه می خوردم؛ نه برای اینکه زشت شده بود غصه می خوردم که چرا زبان ندارد بگوید کجایش درد می کند؟ پماد ویسک بدبوی مادر جان را بر می داشتم و به تنش می مالیدم. حتی چند بار هم پاشویه اش کردم! اما همان سه پر سرخابی روی سرش هم ریخت! مواظبش بودم، دوستش داشتم اما فقط یک روز و یک ساعت حواسم رفت پی جوجه رسمی طلایی مریم، دختر همسایه، گربه آمد و سرخابی فلجم را به دهان گرفت و برد! دنبالش دویدم التماسش کردم، اما رفت. حسام برادر مریم می گفت حتما سرخابی را برده یکجا تکه تکه اش کرده! تمام روز اشک ریختم، نباید سرخابی ام را لحظه ای تنها می گذاشتم، نباید...

این خاطرات مسخره از کجا به ذهنم دویده بودند؟

کاش جوابی برای پدری که چند دقیقه دیگر به خانه می آمد و این زخم را می دید پیدا می کردم!

تمام دغدغه ام همین بود...

تلخ آبه از گلویم راهی دهانم می شد، تلخ شده بودم، زهر شده بودم مثل همه دقایقم! نه زنگ زد نه پیام! حتی عذر خواهی نکرد. حتما پایانمان را به تمرین نشسته بود... این دردم بود، نه زخم روی لبم!

تلفنم زنگ خورد، عین دیوانه ها لبخند روی لب هایم نشست و سمت تلفن خیز برداشتم؛ کارم به کجا کشیده بود که با دیدن اسم بابایی تمام شادی ام فروکش می کرد؟!!

آب دهانم را قورت دادم و جواب دادم:

- الو

- الو بابا! شیدا؟

- سلام بابایی.

- سلام خوبی بابا؟

- خوبم!

این مسخره ترین دروغ آن روزهایم بود.

- شام خوردی؟

- نه منتظر تونم.

- بخور بابا جان، بعدم بخواب صبح کلاس داری، من امشب خیلی دیر می آم.

خوشحال شدم که امشب نباید توضیح آماده کنم اما یکباره چیزی در قلبم جنون گرفت و غوغا کرد:

- چرا؟ کجایی؟

- بیمارستان.

وحشت زده پرسیدم:

- چرا؟

- نگران نشو دخترم چیزی نیست. بهزاد یکم ناخوش بود.

قلبم بی خود جنون نگرفته بود! صدایم لرزید:

- چی شده؟ تو رو خدا بهم بگین!

- هیچی نیست بابا جان، یه تصادف کوچیک بوده خدا رو شکر چیزیش نشده.

- پس چرا بیمارستانید؟

- شیدا می گم الان خوبه، پیام خونه کامل توضیح می دم دیگه، بخواب عزیزم.

چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم، کف زمین نشستم و دستم را روی سرم گرفتم. وحشت

زده به پوپی چشم تيله ای خیره شدم که نگران به من چشم دوخته بود، نالیدم:

- پوپی؟ بهزاد خوبه مگه نه؟ تقصیر من بود، تقصیر من بود.

با چشم هایش می گفت باید صدایش را بشنوی!

زنگ زدم اما صدای نحس زنی در گوشم شیهه کشید:

« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

مشترک مورد نظر من کجا بود؟

خدایا من این را طاقت نمی آوردم! برای آن روزم بس بود، بس بود...

سمت اتاق بابایی دویدم از روی پای تختی قرآن یادگار فروغ را برداشتم، قرآن را در سینه ام فشردم

«خدایا من دستم به هیچ جا جز خودت بند نیست، دستم رو قطع نکن. خدایا به حق همین قرآنت نذار اتفاقی واسه اونی که همه زندگیه منه بیوفته، خودت می دونی واسه داشتنش چه قدر خون دل خوردم. خدایا! می دونی شاهرگ حیاتم قطع می شه اگه یک مو از سرش کم شه. خدایا دیگه تنهانش نمی دارم هیچ وقت، خودت اون رو صحیح و سالم به من برگردون»

از صدای هق هقم پویی ناله می کرد. به اتاقم برگشتم و قرآن را هزاربار بوسیدم و همانطور که محکم بغلش کرده بودم روی تخته مچاله شدم اما انگار یک امنیت و آرامش محض به قلب پر از تشویشم رخنه کرده بود که باعث سنگینی پلک هایم شد.

چند ساعت گذشته بود و من میان خواب و بیداری شناور بودم اما با صدای باز شدن در خانه کاملا هوشیار شدم

کمی که گذشت متوجه صدای بابایی شدم که آرام مشغول صحبت با تلفن بود:

- از دست این بهنازا! تو رو چرا سر کار نگران کرد؟

، ای بابا خواهر من حالش خوبه خطر از بیخ گوشمون گذشت!

، منم عین تو، اگه بدونم به والله.

- نه مست نبوده، البته هرکی شاهد صحنه بوده فکر کرده مسته، چنان به دیوار کوبیده که

چیزی از ماشین نمونده؛ دکترا می گفتن معجزه است که سالم مونده.

، خودکشی؟ بهزاد اینقدر ضعیفه؟ لعنتی حرفم نمی زنه.

- هیچی فقط می گه سرم گیج رفت نفهمیدم رفتم تو دیوار!

- نمی شناسیش؟ این بچه کی می خواد عاقل شه؟ دردم همینه.

، سرش شکسته اما خدا رو شکر سی تی اسکنش و همه چیش اوکی بود.

- خوبم نگران نباش، همه خوبن.

- بهرخ جان! بهزاد تصادف کرده تو نگران شیدایی؟ برو این قدر به خودت فشار نیار شیدا

الآن تو خواب ناز داره هفت پادشاه رو سیر می کنه.

چنگ انداختم به بالشم، بی صدا برای خودم بالیدم که خواب نازم اینگونه بود و بی کسی ام

هم غریب شده بود آن روزها...

سرم را داخل بالش فرو کردم و پتو را روی سرم کشیدم، دقایقی بعد دیگر در اتاقم باز شد؛

چراغ را روشن نکرد، کنار تختم روی زمین زانو زد پتو را از روی سرم برداشت و موهایم را

به عادت هر شب نوازش کرد و بوسید. آرام قرآن را از بین دست هایم برداشت و برای بار آخر نوازشم کرد.

- تو همه زندگی منی .

خیلی تلاش کردم که با این جمله اش گریه سر ندهم. وقتی که رفت، خودم را میان خودم مجاله تر کردم و نالیدم:

- همه زندگیت درد داره بابایی، چون همه زندگیش امشب رو تخت بیمارستان درد کشیده.

"فصل چهاردهم"

«تو همانقدر بی من آرامی

که من آنقدر بی تو

می میرم...!»

دقایق طولانی بالای سرش نشستم، حاج خانوم کنارم بود و مجبور بودم گریه نکنم، مجبور بودم از دور نگاهش کنم، مجبور بودم فقط در دلم بگویم الهی دور آن سر باند بیچی ات بگردم، فدای آن چشم های بسته و کبودت، پیش مرگ تمام دردهایت. آخرعزیز دل این چه رسمش بود؟ با خودت نگفتی بدون تو این زمین و زمان قاتل این دختر نگون بخت می شوند؟

نجمه با سینی چای وارد اتاق شد، حاج خانوم انگشت اشاره اش را نزدیک بینی اش به نشانه سکوت گرفت و خیلی آرام گفت:

-هیس! یواش بچه ام هنوز بیدار نشده.

به بابایی گفته بودم اینجا می آیم و قرار بود خودش را قبل نهار برساند

اما چه می شد فقط چند دقیقه با بهزاد تا قبل آمدن بابایی و نازل شدن بهناز تنها باشم؟

خدا انگار سرش خلوت بود و حرف دلم را زود شنید! حاج خانوم از جایش بلند شد و گفت:

-شیدا، من برم یک سر به غذا بزنم ببینم نجمه چه کرده. مادر جان تو هم بیا بریم بهزاد حالا حالاها بیدار نمی شه مسکن قوی بهش زدن، بیدار شد باز می آیم و گل خوشگل رو نشونش می دیم.

چشم هایم را روی هم فشردم و آرام گفتم:

-باشه، چشم یکم دیگه می آم.

وقتی که رفت عین مادر گم کرده ها خودم را افتان و خیزان کنار تختش رساندم، حتی از این که سوزن سرم در رگ های برجسته و مردانه اش، فرو رفته بود، درد می کشیدم! نمی خواستم چیزی اذیتش کند. اتاقش به اندازه کافی تاریک و ساکت بود، دیگر سکوتش را این اتاق چگونه در خود حل می کرد؟!

به تصویر بزرگ خون آشام مشکی و قرمز رو به روی تختش با نفرت خیره شدم؛ انگار قصد بلعیدن بهزاد را داشت!

دستش را گرفتم، برعکس همیشه چه قدر سرد بود! انگشت های نحیفم را بین انگشت هایش جا دادم. چه قدر دلم می خواست همیشه دستم را این طور بگیرد و ساعت ها پیاده روی کنیم...

صدای پا شنیدم، کسی به اتاق نزدیک می شد. دستم را برداشتم و زخم سرش را سریع بوسیدم و خودم سمت در رفتم.

در را که گشودم به محض دیدن بهناز سلام دادم.

چشم هایش را تنگ کرد و بدون اینکه جواب سلام بدهد، گفت:

- اونجا چی کار می کردی؟

دستپاچه شده بودم:

-من... من او مدم عیادت اما آقا بهزاد خوابه.

نزدیک تر آمد به صورتم خیره شد:

-لبت چی شده؟

سریع دستم را روی لبم گذاشتم، حاج خانوم هم با اینکه نپرسیده بود اما یک جور خاص زخمم را نگاه کرده بود.

-هیچی... در کابینت خورده.

با یک حالت خاصی گفت:

چه جایی هم خورده!

ماندن را جایز ندیدم، یک ببخشید گفتم و فرار کردم. حاج خانوم مشغول صحبت تلفنی با عمه بهی بود. به آشپزخانه پناه بردم. نجمه با همه خستگی اش در حالی که پای اجاق، مشغول بود، لبخند زد:

- شیدا جان چه قدر صورتت خسته و بی رنگ و رو شده، بیا یک لیوان شیر داغ بخور انگار ناشتایی!

چیزی که خودم اصلا یادم نبود! صبح قبل بیدار شدن بابایی، از خانه به بهانه دانشگاه، بیرون زده بودم و همان یک کلاس را هم در خیابان های شهر گذرانده بودم تا کمی بگذرد و بتوانم اینجا بیایم.

لیوان شیر را گرفتم و لبه پنجره رو به باغ آشپزخانه، نشستم؛ تیمور لبه باغچه نشسته بود، تنها و ساکت...

بغضم شبیه یک غده لاعلاج سرطانی هر لحظه راه گلویم را بیشتر می بست.

صدای نگران و مردانه ای که به فریاد می مانست جانم را تکاند!

- مامان! شیدا این جا بوده؟!

مثل کسی که از خواب پریده باشد از جایم پریدم. وسط سالن ایستاده بود، از جای سوزن سرمش خون می چکید. آشپزخانه را نگاه نمی کرد.

حاج خانوم هراسان خودش را سمتش رساند و بازوانش را گرفت:

- وای مادر چرا از جات بلند شدی؟ سرمت رو چرا این جور کنیدی؟ وای خاک به سرم چه خونی داره می آد!

با یک حرکت بازوانش را از دستان مادر جدا کرد:

- شیدا اینجا بوده؟

حاج خانوم متعجب جواب داد:

- آره مادر!

فریاد کشید:

- رفت؟

حس کردم اگر زودتر اقدام نکنم همه چیز را فریاد می زند، بیرون رفتم و با یک سلام قائله را پایان بخشیدم. سرش را سمتم چرخاند، نگاهش چرا آن قدر دردمند و شرمنده بود؟ یک قدم سمتم برداشت اما یک دفعه دستش را به نرده پله گرفت و چشمانش را بست. حاج خانوم جیغ کشید و زیر بغلش را سریع گرفت، بی اختیار سمتش دویدم با دو انگشت شصت و اشاره گوشه چشمانش را فشرد و با همان صدای پر از درد گفت:

- خوبم.

حاج خانم اعتنایی نکرد و با فریاد مدام فرج را صدا زد. می خواستم دستش را بگیرم، می خواستم کمکش کنم. چه قدر دستم کوتاه بود از داشتنش!

بهناز بچه بغل از اتاق بیرون آمد:

- چه خبره دارم بچه می خوابونم مثلاً!

فرج رسیده بود، زیر بغل بهزاد را گرفت و وزن او را روی دوشش انداخت و تا تختش همراهی اش کرد. هرچه حاج خانوم اصرار کرد دراز نکشید و همانجا نشست، نالید:

- مامان واسم فرنی درست می کنی؟

حاج خانوم که صورتش غرق اشک بود جواب داد:

- همین الان درست می کنم شیشه عمرم. نکن با خودت اینجوری مادر، من رو می کشی ها!

بهزاد با سر باشه گفت. می دانستم کلافه است و فرنی بهانه ای است برای رفتن و نبود حاج خانوم.

همان کنار در مظلومانه به دیوار تکیه زده بودم؛ حاج خانوم که رفت، با همان جسم بی جانم خم شد و در را بست. کمی عقب رفتم. یک دستش را باز کرد، نالید:

- بیا اینجا.

از دستش ناراحت بودم، نه برای زخم لبم، برای زخم سرش!

عقب تر رفتم. صدایش پر از عجز شد:

- شیدا! جون بهزاد بیا، دارم می میرم.

مگر الکی بود؟! جان بهزادم وسط باشد و من...

جلو رفتم، کنارش نشستم. صبر نکرد. دست چپش مثل یک پیچک، دور تا دور این ساقه نحیف تنم پیچید و با یک حرکت مرا به سینه اش چسباند. سرم روی قلبش، جا خوش کرد و سر او روی سرم گذاشت یک نفس عمیق کشید. هر لحظه بیشتر مرا به خودش می فشرد. سینه اش شروع به لرزیدن کرد! خواستم سرم را بلند کنم بینم این لرزش چیست اما با قدرت محکم، نگهم داشت و نگذاش تکان بخورم و بینمش.

- همین جا بمون، تو رو قرآن تکون اصلا نخور.

این صدای گرفته، گریه را فریاد می زد!

بهزاد من، بارانی شده بود. سرم را بوسید. هق هق اش دیگر بی صدا نبود، اشک های من هم به یاری اش شتافته بودند! کلی حرف داشتم اما چرا لال شده بودم؟

- بهزاد بمیره برات.

به سینه اش مشت کوبیدم:

- آدم واسه کسی که دوستش داره نمی میره، زندگی می سازه!

خیسی اشک هایش را روی پیشانی ام حس می کردم:

غلط کردم. شیدا من چه جووری بگم غلط کردم!؟

کمی تقلا کردم، می خواستم حال و هوایش را عوض کنم:

- آقا بهزاد دارم خفه می شم!

بیشتر به سینه اش فشردم، بینی اش را بالا کشید:

- تکنون نخور.

- آخه خیلی داری فشار می دی!

انگار حرف های من را اصلا نمی شنید.

- شیدا می دونی تاوان خواستن من چیه؟ داشتن من لعنتی، داشتن من لعنتی.

تلخ خندیدم. خواستم بگویم عزیز دل می دانی آخر، بعضی ها ذاتا دیوانه ان و من از همان دسته آدم ها هستم که عاشق بوی تند بنزینم و همه اش را می خواهم یک نفس بکشم بالا و حبس ریه هایم کنم! می دانی من از آن دسته آدم هایم که ...

بالاخره رضایت داد و سرم را از سینه اش جدا کرد، مژه های خیسش به هم چسبیده بود و عجب صفایی به دو حفره مشکی جیرش داده بود...

حرف داشتم باید حرف می زدم، اما لعنت به این صدای دستگیره در که مجبورم می کرد از جایم در عرض یک ثانیه، چند متر دور شوم.

حاج خانوم همراه بهناز با سینی فرنی وارد شد، سرم را پایین انداختم. بهناز شبیه دستگاه سونوگرافی شده بود، انگار نگاهش اشعه ایکس داشت و قرار بود همه زوایای پنهانم را کشف کند! حاج خانم کنار بهزاد نشست و هم زمان که قاشق پر را جلوی دهانش می گرفت پرسید:

- مادر چرا اون جور داد می زدی؟ شیدا رو چیکار داشتی؟

اخم بهناز غلیظ تر شد، بهزاد با دست قاشق را عقب راند:

- خواب بد دیده بودم!

بهناز نیشخند صدا داری زد که با نگاه پر از خشم بهزاد سریع بساطش را جمع کرد. حاج خانم قاشق را بار دیگر نزدیک دهان بهزاد برد.

- میل ندارم مادر من.

حاج خانم با ناراحتی گفت:

- نور دلم خودت گفתי درست کنم!

کلافه دراز کشید:

- اون موقع میل داشتتم، الان ندارم، برید بیرون می خوام بخوابم.

- مادر بمیره واست آخه هیچی نخوردی!

عصبی پتو را روی سرش کشید و فریاد زد:

- بیرون!

حاج خانوم درمانده سینی را برداشت و به ما هم اشاره کرد بیرون برویم.

بهناز کمی نزدیکم شد و قبل خارج شدن از در با یک خنده کج گفت:

- بازو و کمرتم به در کابینت خورده؟ اتاق بهزاد در کابینت نداره فقط!

با تعجب به بازویم خیره شدم که آستین لباس طوسی ام کاملا خونی شده بود، یخ زده بودم. خون دست بهزاد همه لباسم را خونی کرده بود. به من و من افتاده بودم. حاج خانم هم توقف کرد و با تعجب نگاهم کرد، بهناز سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- کشتی گرفتین؟

بهزاد از جایش پرید، چنان عربده کشید که دیوار های خانه در حال فرو ریختن بود. حاج خانوم دستش را باز کرد و جلوی بهناز سپر شد.

- آشغال حرف اون دهن گاراژت رو بفهم و بنال تا گل نگرتمش. بیا برو گمشو سر خونه زندگیت جای اینکه هر روز اینجا چتر پهن کنی. بیا برو اون محسن صد چشم معروف راسته بازار رو یکم جمع و جور کن، جای فضولی تو کار دیگران.

حاج خانوم با التماس و قسم آرامش کرد، بهناز با گریه و نفرین از اتاق بیرون دوید. وسط سالن ایستاده بودم و بهناز را تماشا می کردم که با نفرین و گریه بچه هایش را برداشت و خانه را ترک کرد. حاج خانم هم نتوانست مانع رفتنش شود.

خانه که خلوت شد، حاج خانوم دوباره یک طور خاص نگاهم کرد از همان نگاه ها که در پس آن می خواهی خودت را برای همیشه در زمین مدفون کنی! بعد در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- دختر جان برو از اتاق بهرخ یه چیزی پیدا کن لباست رو قبل اومدن بهادرعوض کن!

لباسم را با یک شومیز قدیمی تقریبا گشاد زمان قدیم عمه بهی عوض کردم، چند دقیقه بعد هم بابایی رسید. جلوی در مشغول رو بوسی با حاج خانوم بود و هنوز مرا ندیده بود.

این پا و آن پا می کردم، دوباره باید یک دروغ مسخره را تکرار می کردم. سلام دادم و جلو رفتم، همین که جواب سلامم را نداد فهمیدم که فهمیده است. نگاهش غرق وحشت بود:

- شیدا بابا چی شده؟

حاج خانومی که به من زل زده بود، جای من پاسخ داد:

- صبح که اومد تو آشپزخونه، خورد به تیزی در کابینت!

نمی دانستم باید از او تشکر کنم یا نگران باشم که...

بعد از آن روز بیشتر مواظب بودم، مواظب حساسیت های بهزادا!

زهره چند روزی بود به خاطر مریضی مادرش دانشگاه نمی آمد و چه قدر خوشحال بودم از اینکه نباید نگاه پر شماتتش را برای زخم لبم تحمل کنم...

آن روز قرار بود برای خرید وسایل خانه بهزاد را همراهی کن اما بابایی تماس گرفت و گفت بعد کلاس دنبالم می آید تا شام با هم به رستوران برویم و وقتی بهزاد این خبر را شنید دوباره از زمین و زمان شاکی شد و در آخر هم من را مسبب دانست. مثل همیشه، مثل بعد ها که عادت و باورم شده بود تنها مسبب هر اتفاقی من هستم و بس...

بالاخره خانه آماده شد، آپارتمان کوچک ولی لوکس در یکی از مناطق خوش آب و هوای تهران. تمام وسایل خانه را ساده و اسپورت انتخاب کرده بودیم.

روی کاناپه چرمی مشکی خودم را انداختم :

- وای خیلی خسته شدیم امروز.

روی صندلی ایستاده بود و مشغول بستن لوستر بود، خندید و پیچ گوشتی را از دهانش برداشت:

- شما که فقط دستور دادی! من و کارگرها انجام دادیم، سر کار علیه!

اخم کردم و گفتم:

- یعنی من هیچ کاری نکردم!؟

سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ کار هیچ کارم که نه، دانشگاه رو پیچوندی، اونجا نشستی غر زدی، دستور دادی، پاستیل خوردی، بذار فکر کنم...

چند ضربه آرام با انگشتش کنار شقیقه اش زد و ادامه داد:

- آهان زحمت کشیدی زنگ زدی نهار سفارش دادی!

با حرص یک کوسن برداشتم و سمتش پرت کردم، کوسن را در هوا گرفت و گفت:

- اینم یک کار دیگه ات ، کلا خیلی انرژی سوزوندی.

اخم کردم و رو بر گرداندم:

- تقصیر منه که اصلا می ام، که اینجوری متلک بندازی.

با خنده از صندلی پایین آمد و کنارم نشست. دستش را دورم حلقه کرد و دوباره چنگ زد میان موهایم و روی صورتم پریشانان کرد، غر زدم:

- ولم کن.

با قدرت بیشتری بغلم کرد، روی صورتم خم شد و نوک بینی ام را گاز گرفت. جیغ کشیدم:

- آخ! دیوونه.

رهايم که کرد همانطور که بینی ام را می مالیدم تا دردش کمتر شود با حرص برایش زبان درآوردم، چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

- دوباره گازت میگیرما.

با بوسه رابطه خوبی نداشت، محبتش را در و همین گاز گرفتن ها و فشارهای آغوشش نشان می داد و من دوست داشتنش را میان همان الفاظ مربوط به ادبیات خاص خودش شکار می کردم.

او هم به مبل لم داد و اشاره کرد سرم را روی سینه اش بگذارم، مثل یک گربه کوچک خانگی اطاعت کردم انگشت هایش شانه شد میان موهایم. صدای قلبش بهترین ملودی دنیا بود!

- آقا بهزاد؟

- آقاش رو بردار.

- دوست ندارم!

- چرا؟

- خوب چون تو آقا بهزاد منی!

دستش از میان موهایم روی گونه ام تاب خورد

- تا کی؟

ترسیدم:

- همیشه.

- همیشه هیچ وقت تموم نمی شه؟

بغض کردم:

- نمی دارم تموم شه.

- چه طوری؟

- نمی دونم، ولی نمی دارم.

- من نگران این همیشه ام، شیدا؟

یک دفعه گر گرفتم، خواستم سرم را از سینه اش بردارم که مانع شد.

- نگران چی؟

- اینکه هفته دیگه باید برگردم و تو رو با کلی دلواپسی اینجا بذارم و برم!

بغضم از چشمم چکید:

- قرار بود تا روز رفتن حرفش رو نزنیم و غصه نخوریم.

- بهت گفته بودم که قول و قرارها همه کشکه.

- جلوی روزها رو کاش می شد گرفت و نیاد اون روز!

آه غلیظ و پر دردی از سینه بیرون داد:

- دوماه می میرم از نگرانی، تو اون خراب شده.

- من کاری نمی کنم که نگران شی به خدا همیشه حلقه ام رو می ندازم. حواسم هست، کارهایی که تو دوست نداری رو انجام ندم.

تلخ خندید:

- با یه حلقه خیالم راحت نمی شه!

- کمتر از یک ماه مونده امتحانام تموم شه، می خوام ترم دیگه مرخصی بگیرم اصلا نرم دانشگاه که خیالت راحت باشه تا تو بیای؟

آرام پشتم زد:

- بچه اینم شد آخه چاره؟ جواب اون بابات رو چی می خوام بدی؟

- خوب چی کار کنم، تو بگو؟ هرکاری بگی می کنم.

سرم را بیشتر روی سینه اش فشرد:

هرکاری؟

بدون درنگ تکرار کردم:

- هرکاری.

سکوت کرد، دوباره آه کشید و با یک صدای بم و تا قسمتی لرزان گفت:

- زخم شو!

رعشه به جانم افتاد اما گل لبخند روی لب هایم شکوفه زد تضاد ترس و شعف در کنار هم زیبا بود، چشم هایم را بستم و از اعماق جان گفتم:

- می شم.

- من بهزادما!

- چون بهزادی زنت می شم،

- نمی ترسی؟

- فقط از یه چیز توی دنیا می ترسم؛ اونم نداشتنته.

- اون قدر شجاع هستی پای هرچیزی وایسی؟

- هستم.

- پس فعلا کسی نباید بفهمه حتی بهادر!

دوباره خواستم سرم را از سینه اش بردارم که عصبی شد و گفت:

- صدبار نگفتم می گم اینجا بمون باید بمونی؟

مظلومانه چشم گفتم و ثابت ماندم انگشتم را مثل دوران دبستان بالا بردم و گفتم:

- آقا اجازه؟ من چه جوری زن شما شم بدون اینکه بابایی بفهمه؟

کلافه پوف کشید:

- چاره ای جز این، فعلا نداریم. شیدا من مطمئنم به محض اینکه بفهمه، شده تو رو ببره

مریخ، از من دور می کنه

واسه همین باید توی عمل انجام شده بذاریمش.

- آخه چرا؟

دوباره تلخ خندید و قلبم را به درد آورد:

- چون من بهزادم!

- اگه بابایی نباشه که نم یشه، اون قیم قانونی منه.

سرم را بوسید:

- فکر اونجاشم کردم فقط باید شجاع باشی.

- چه فکری؟

دایی ناصرت رو چند وقت یکبار می بینی؟

- اون از بابایی خوشش نمی آد، با اینکه بابایی تو بهترین آسایشگاه بستریش کرده ولی هر موقع می ریم دیدنش ناراحت می شه، حتی گفته دیگه منم نمی خواد ببینه!

- می تونه حرف بزنه؟

- آره اما خیلی سخت؛ می دونی که کلا قطع نخاع شد بعد تصادفش و همیشه روی تخته؛ حالا چرا دایی ناصر؟ با اجازه اون می شه؟

- نه! باید نشونی بابات رو ازش بگیریم!

«بابا؟!»

نفهمید که این واژه جز در قاموس جوانمرد بهادر بهمنش هرجای دیگه به کار برده شود هزار بار مرا می کشد؟!

بهزاد از دوستش مجید که آن محله شوم و نکبت را بهتر از ما بلد بود و راهنمایمان بود خواست که خودش پشت فرمان بنشیند. وخامت حالم را حس کرده بود که عقب آمد و کنارم نشست، عرق سرد دانه درشت روی صورتم نشسته بود. آشوب آشوب بودم، حضور گنگی در وجودم فریاد می زد اینجا برای تو آخر دنیاست!

بغلم کرد:

- عزیزم خوبی؟ من که بهت گفتم نیا.

پلک آرامی زدم و آب دهانم را قورت دادم:

- چیزیم نیست.

همانطور که بغلم کرده بود بازویم را نوازش کرد؛ اما بر عکس همیشه آرام نشدم. مرگ در این کوچه ها توالی داشت، هزار سایه مرگ شبه شبخ دنبال لحظه ای عیش و بیخودی، می دویدند.

بوی گند نشئگی حالت را دگرگون می کرد، دور هر شعله آتش چند مرد و زن مشغول بودند! سرنگ های پی در پی! اینجا چه قدر از زر ورق های طلایی بیزارم کرد! دیوار های دود زده، بساط افیون، عجب گرگ هاریست.

مجید شیشه را پایین کشید، آن بچه شاید فقط ۱۰ سال داشت اما سیگارش...

- بچه جون رضا موشی می شناسی؟

بچه نبود، مردی بود که سالها مرده بود!

چشم های خمارش را بست و با انگشت گوشه دیوار را نشان داد.

یک کاپشن سبز چرک پاره به تن داشت و یک کلاه نیمه سوخته بافتنی؛ پشتش به ما بود و انگار اینجا، دستشویی، همان جوب پیاده رو محسوب می شد.

بهزاد دستش را جلوی چشم گذاشت، شنیدم مجید داد زد:

- های عمو! رضا موشی تویی؟

صدایی که فقط در فیلم ها برایم قابل باور بود:

- شی داداش؟

مجید فریاد زد:

- رضا موشی تویی؟

یک خنده مندرس سر داد:

- الان که شیر شیرم.

چنگ انداختم به کاپشن بهزاد، سرم را محکم گرفت:

- شیدا برگردیم؟

دندان هایم بهم می خورد:

- بذار ببینمش.

دستش را که رها کرد چشم هایم مُرد! آن خمیده فرتوت با آن خط های عمیق میان صورتش، با همان چهار دندان زرد با آن موهای زنگ زده، پدر من...

صورت بابایی جلوی چشمانم نقش بست، صدای جذاب و مردانه اش: «دختریه من»

دوباره چشم هایم را بستم و گوش هایم را هم با دو دست محکم گرفتم، بهزاد بغلم کرد. تمام شد...

مثل همان یک لحظه شلیک گلوله در قلبت، مثل همان لحظه دریده شدن وجودت با خنجر یک لحظه بود و تمام شد اما ...

دی ماه بود اما حرارت بدنم قدری بود که احساس می کردم ذره ذره در حال تبخیر هستم. کنار پیاده رو در ماشین را باز کرد ، نفسم گرفته بود! زیپ کاپشنم را پایین کشید، شالم را کمی شل کرد و آب میوه را جلوی دهانم گرفت؛ یک جرعه نوشیدم اما باز هم احساس خفگی داشتم:

- گرممه بهزاد، دارم خفه می شم.

سرم را روی شانه اش گذاشت و آرام آرام روی صورتم فوت می کرد، خنکای نفسش روحم را جلا می داد:

- نباید با خودم می بردمت.

مجید از پشت فرمان برگشت و با تعجب پرسید:

- مگه من نگفتم نیارش داداش؟

بهزاد دستش را در هوا به نشانه ساکت باش پرتاب کرد و گفت:

- حالا ور ور تو رو فقط این وسط کم دارم.

یک جرعه از آب میوه را خودش نوشید و انگار زهر مار خورده باشد سرش را تکان داد و لیوان را سمت مجید گرفت:

- اسکول این چیه گرفتی؟ بچه واسه همینه بدتر شد.

مجید لیوان را گرفت و یک نفس بالا کشید:

- داداش مگه چش بود؟

محکم به سر مجید زد و با عصبانیت گفت:

- چش نبود، گوش بود!

حالم بهم خورد. مجید در حالی که سرش را می خاراند به من اشاره کرد و من من کنان
گفت:

- آجی اصلا حالش خوش نیستا. بدجور قرمز شده، کولر بگیرم؟

- لازم نکرده، راه بنداز این لکنتی رو ببینم چه خاکی تو سرم کنم!

ماشین که حرکت کرد آرام صدایش زدم:

- آقا بهزاد؟

- جون؟

- اگه فروغ با بابایی ازدواج نمی کرد، سرنوشت منم تو اون خیابون بود؟

بازویم را با تغییر فشار داد:

نزن این حرف رو.

با همان یک قطره اشک بی تابم پرسیدم:

- چه قدر بهش پول دادی؟ قیمت من واسش چند بود؟ اصلا نگام کرد؟

سرم را از روی شانه اش برداشت و با دو دست محکم، دو طرف صورتم را گرفت دقیقا مقابل صورتش:

- بهت می گم دیگه بهش فکر نکن، می گی چشم و تمومش می کنی. اون هیشکی نبود، جز یک معتاد بدبخت پولکی، تو دختر بهادر بهمنشی! فردا هم گفتم قبل ما بره محضر و امضا بده که اصلا دوباره نبینیش دیگه حرفشم نمی زنی، چشم؟

با چشم هایم، چشم گفتم اما حتی لحظه ای تصویر رضا موشی! شوهر فروغ، پدر من، از مقابل این چشم ها دور نشد.

وقتی به خانه رسیدم با دیدن کفش های بابایی جلوی در خانه، زانوانم سست شد. کنار کفش هایش زانو زدم و با بهت و بغض به کفش های مشکی اش خیره شدم، کتونی های سفید و پاره رضا موشی پشت پلکم دوید. من تا کجا مدیون این مرد بودم؟ بی اختیار کفش هایش را برداشتم و به سینه ام چسباندم. نمی فهمیدم چه می کنم اما می خواستم خاک کفش هایش را طوطیای چشم کنم. کفش ها را تنگ تر در آغوش گرفتم و یک دل سیر باریدم.

صدای خنده در راهرو می پیچد؛ بابایی مرا کول کرده بود و تمام پنج طبقه را خندید و شوخی کرد، آنقدر که درد بخیه کف پایم یادم رفت. صدای خنده هایمان را دقیقا همین انتهای راهرو جا گذاشته بودیم.

دستم را به دیوار گرفتم از جایم بلند شدم همانطور که به انتهای راهرو با لبخند خیره شده بودم در زدم، کلید داشتم اما دوست داشتم خودش در را برایم باز کند. چند ثانیه تا باز

شدن در طول کشید، حوله به تن داشت! همان چند ثانیه تماشایش کافی بود. بهادر بهمنش، زیباترین تصویر پدری بود با آن لبخند مهربان نهفته در برق چشمانش! صبر نکردم

خودم را در آغوشش رها کردم؛ بوسیدمش، بوسه بارانش کردم.

با تعجب در را بست، سرم را میان دستانش گرفت و به چشمانم خیره شد:

- چرا گریه کردی باز بابا؟

همین سوال کافی بود تا به خودم اذن دوباره گریه بدهم، صبر کرد. آغوشش را حریم امنم کرد، نوازشم کرد و بوسیدم.

همانجا باهم لب پله جلوی سالن نشستیم، موهایم را از صورتم بالا زد اشک هایم را پاک کرد:

« دخترم برگ گلم عجز نکن اعجاز کن

این زمین شایسته ی همچون تویی طنناز نیست.»

این شعر را برای من سروده بود و همیشه می خواند، لبخند زدم و باریدم. محکم بغلش کردم، آرام آرام نوازشم کرد:

- چته بابا؟ بیا و بعد این همه وقت به من بگو چی خار شده توی قلب کوچیکت؟ اون چیه که دیگه نمی ذاره شیدای من از ته دل بخنده؟ چی برق نگاه دختر من رو کدر کرده؟

دوست داشتم صدایش کنم نه یکبار، هزار بار:

- بابا؟

- جان بابا

- بابایی من؟

- بگو همه کسم، بگو زندگی من.

- تو بابای منی، مگه نه؟

- من اصلا خلق شدم که بابای تو باشم

حالم خوش نبود؛ دست خودم نبود محکم به سینه اش کوبیدم و از جایم بلند شدم جیغ کشیدم:

- پس چرا گذاشتی فروغ با یکی دیگه ازدواج کنه؟ چرا گذاشتی از یکی دیگه بچه داشته باشه؟

انگار روح از صورتش پر کشید، رنگش دقیقا به سپیدی دیوار پشت سرش شده بود:

- شیدا بابا...

نگذاشتم حرف بزند:

- همیشه می گی از بچگی عاشق فروغ بودی و تنها عشق زندگیت فروغ بوده. چرا بابایی؟ چرا فروغ زن یک نفر دیگه شد؟ چرا دستش رو نگرفتی ببریش؟ چرا زودتر جلوی حادثه رو نگرفتی؟

آنقدر ضعف پیدا کرده بود که دست به دیوار گرفت تا بتواند بلند شود:

- تو حالت خوب نیست، بیا یک لیوان آب بخور دخترم.

بلند تر جیغ کشیدم:

- آب نمی خوام، جواب سوال هام رو می خوام. بیست سالمه! حقمه بدونم حقمه بدونم چرا مادرم رو به زور دادن به یک معتاد چرا قبل به دنیا اومدم، اون مرد رفت؟ چرا همیشه مادرم کار می کرد و بهش باج می داد هر ماه؟ چرا نداشت من هیچ وقت بینمش؟ بهم بگو بابایی؟ بگو با اون همه ادعای عشق چه طوری نتونستی جلوی بدبخت شدن عشقت رو بگیری؟

کاسه چشم هایش از اشک لبریز شده بود اما پلک نمی زد تا مبادا...

- یه چیزهایی دست ما نیست .

- چرا هست! باید دستش رو می گرفتی قبل اینکه شوهرش بدن می بردیش باهش ازدواج می کردی.

- فروغ خانواده داشت من خانواده داشتم! این رسمش نبود. باید به خاطرش می جنگیدم، اگه سهمم بود بهش می رسیدم. فرار، اول راه کار آدم های پست و بز دله!

انگار یک دفعه کل بدنم هشدار سر داد:

- پست اونایی بودن که مادرم رو به زور شوهر دادن. خودم شنیدم وقتی بچه بودم به حاج خانوم گفتم اون فروغ رو مجبور به ازدواج کرده.

به هق هق افتادم. جلو آمد تا بغلم کند، عقب رفتم و آغوشش را پس زدم! میان گریه پرسیدم:

- مگه مامان من چش بود؟ پولدار نبود؟ دختر حاجی نبود؟ خونه اش جنوب شهر بود و مادرش دلاک حمام؟ این جرمش بود؟ مامان من خوشگل بود، مهربون بود، درس می خوند و کار می کرد. مریزش کردن! آره مامانم اول روحش مریض شد؛ همون موقع ها که جیغ می زد و خواب بد می دید و قرص می خورد. همون موقع ها که دایی ناصر تو رو توی سرش می زد که نگرفتیش، همون موقع ها که باید به شوهرش باج می داد و ماه به ماه خرج عملش رو می داد، صلا مگه سرطان یک شبه می آد تو تن یک آدم؟ همه درد ها و غصه هاش یکجا جمع شد و جمع شد که شد سرطان! مامانت، مامان من رو کشت! شماها، مامان من رو کشتین؛ بزدلی تو، رسم و رسوماتون! عشق ریسک می خواد بابایی. عشق رو نباید کفه ترازو می داشتی و بین عقاید خانوادت و مامانم سبک سنگین می کردی. من نمی خوام مثل تو باشم،

من...

یک دفعه به خودم آمدم. بابایی من، مرد با عظمت و پر شکوه زندگی ام به دیوار تیکه زده بود و چشم هایش را بسته بود و های های گریه سر داده بود! چه کار کرده بودم؟ من چه کار کرده بودم؟!

بالاخره بعد از چند ساعت جدل با رختخوابم خوابم برد، اما خیلی طول نکشید که با صدای اذان مثل یک متهم به اعدام که قرار است هم زمان با این آخرین الله اکبر طناب دار را لمس کند از خواب پریدم، ناله کردم: «بابایی؟»

از جایم آرام بلند شدم و در را کمی گشودم، دیدم که از اتاق بیرون آمد اما چرا این قدر ناتوان قدم بر می داشت؟! چرا دستش روی قلبش بود؟ این قلب را من دیشب میان حرف هایم ترور کرده بودم! برای وضو که رفت، سریع به اتاقش رفتم و سجاده اش را پهن کردم؛ تسبیح کهربای خوش عطرش را برداشتم و مثل کودکی هایم با اعماق وجود بوییدم، اشکم روی سجاده چکید. وارد اتاق که شد شرمنده سلام دادم، خندید:

- دختر بابا، تنبل بابا سحر خیز شده!

خدای من تو چرا همه خودت را در وجود این مرد سرازیر کرده بودی؟

تمام حرف های دیشبم، تمام تلخی دیشب را چه طور می توانست پشت این همه عشق چال کند؟

روی سجاده اش ایستاد، روبه رویش نشسته بودم.

- خانوم رو به شما قامت ببندم؟ صنما یا صنما.

سرم را بیشتر خم کردم:

- بابایی، من...

میان حرفم گفتم:

- اول نگام کن، بعد حرف بزن.

- نمی تونم، خجالت می کشم!

- کسی که من همه این سال ها بهش افتخار کردم که نباید خجالت بکشه.

- دیشب...

- دیشب، دیشب بود!

از جایم بلند شدم و دستانش را گرفتم:

- می دونی چه قدر دوستت دارم بهمنش؟

با دست مردانه اش، پشت گردنم را گرفت و با یک اخم شیرین گفت:

- من کلا خاطر خواه زیاد دارم، می دونی که؟

آرام دستش را فشردم:

- حسودیم می شه.

- دیگه این بابای پاتالت رو کی جز ساکن طبقه شیش می خواد؟

خندیدم:

- بابام پیر نیست.

دستی میان موهایش کشید و گفت:

- این موهای سفید چی می گه؟

زیر لب هجی کردم: «من مسخ این جو گندمی بودم...»

صورت‌م را میان دست‌هایش گرفت و به رسم همیشه پیشانی‌ام را بوسید و بعد دست‌هایش را رو به آسمان بالا برد و گفت:

- الهی شکر.

خدایش را برای داشتن ناسپاسی چون من شکر می‌گفت؟

با بغض گفتم:

- بابایی! من خیلی خوشحالم تو بابامی، تو عشق رو به من یاد دادی...

نگاهش حرفم را قطع کرد، سرم را پایین انداختم و اشکم را بلعیدم.

- لیاقت رو داره بابا؟

تمام تنم لرزید؛ منجمد شدم، نه ذوب شدم! وحشت زده نگاهش کردم و او ادامه داد:

- با یکی حرف بزن، با هرکی که می‌تونی. به من نمی‌تونی بگی از بهرخ کمک بگیر، از مشاورت! ولی بابا جان حرف بزن. سن تو، سن تنها تصمیم گرفتن نیست. نمی‌پرسم کیه چون اگه می‌خواستی تا الان بهم گفته بودی.

سرم را میان دستانم گرفتم و چشم‌هایم را بستم:

- تو رو خدا دیگه نگو بابایی.

سرم را نوازش کرد:

- بمیرم برای بی‌مادریت که من بی‌عرضه نمی‌تونم...

دستش را گرفتم و التماس کردم:

- نگو بابایی تو رو خدا نگو، فقط من رو ببخش. فقط باور کن همیشه دوستت دارم.

آخرین وداعم بود، ساعاتی بعد دیگر فقط دختر بهادر بهممنش نبودم. تا ساعات دیگری،

همسر بهزاد بهممنش هم می شدم و اسم یک بهممنش در شناسنامه ام جا خوش می کرد!

بهزاد باید زودتر به محضر می رفت و من هم مجبور بودم تا رفتن بابایی در خانه بمانم. در

تاکسی که نشستم با عجله آدرس محضر را دادم، کیفم را باز کردم و شال فروغ عزیزم را

روی سرم کشیدم و مقنعه ام را در آوردم. در آینه به خودم لبخند زدم و رژ صورتی شاین

را روی لب هایم غلتاندم؛ چه قدر همه چیز با رویای عروس شدن هر دختری فرق داشت!

جلوی محضر ایستاده بود؛ غبار تشویش و نگرانی روی جانم نشسته بود، او هم جای کت

و شلوار رسمی، پلیور و جین پاره به تن داشت با یک شال بزرگ و پهن سفید. جلو آمد:

- خیلی دیر کردی!

با تمام عشقم نگاهش کردم:

- سلام آقا.

- سلام، شناسنامه ات رو آوردی؟

مشوش بود این را از لرزش دستهایش فهمیدم.

- بله آوردم، خوبی؟

سرش را بالا آورد، یک دفعه اخمش غلیظ شد:

- این چیه مالوندی به لب و لوجه ات از این جیغ تر نداشتی؟ یارو راننده تا اینجا فیض برده با این لب ها.

انگار شکوفه شوق و ذوقم روی لب هایم پزمرد، مظلومانه گفتم:

- امروز نزنم کی بزنم؟

غصه در دلش تلنبار شد، با پشت دست صورتم را نوازش کرد:

- عزیزم نمی دارم حسرتش به دلت بمونه؛ تمام دیشب فکر کردم، نه حق تو نه بهادره که این مدلی عقد کنیم! فقط یک محرمیت ساده می خونیم که خیالم راحت باشه و برم. م یخوام روزی که عقد دائم کردیم بهترین جشن رو واست بگیرم. غصه بهادرم نخور، شده به پاش بیوفتم راضیش می کنم.

اشک در چشمانم می رقصید:

- آقا بهزاد؟

- جانم؟

- یعنی من با خوندن یک خط عربی بهت وفادار می مونم؟ این دوماه بهم اعتماد نداری؟ دوباره اخم کرد:

- می خوام زنم باشی، حلالم باشی. می خوام دلم بهت قرص باشه، توقع زیادیه؟

اصلا اگر همان لحظه، جان هم طلب می کرد در نظر من توقع زیادی نبود!

خطبه خوانده شد، شاهد ها امضا کردند. دور مچم به یک دستبند سفید با یک ردیف نگین براق آذین بسته شد. پیشانی ام را بوسید:

- مبارکه عروس خودم.

چه قدر این فضا و این اتاق یک بهادر کم داشت...

نمی دانم چرا آن چند خط عربی معجزه نکرد؟ چرا از او، خودم را دورتر و دورتر می دیدم؟ شرمم هزار برابر شد وقتی مثل همیشه حین رانندگی دستش را دور شانه ام انداخت، حالت تدافعی پیدا کردم. مثل همیشه روی شانه اش، سرم سُر نخورد. اخم کرد اما چیزی نگفت! حلقه لاله گونم را یک طور دیگر نگاه کردم. چه کار کرده بودم؟ یعنی آن یک تکه کاغذ حکم نود و نه سال محرمیت ما بود؟؟

رو به روی رستوران که توقف کرد حس کردم دلم اصلا نمی خواهد وارد یک فضا با بوی انواع غذا شوم، آستین بهزاد را مظلومانه گرفتم:

- می شه نریم؟ من گرسنه نیستم.

عمیق نگاهم کرد:

- چرا؟ مگه چیزی خوردی؟

سرم را پایین انداختم:

- نه! ولی سیرم.

در ماشین را باز کرد و در حال پیاده شدن گفت:

- بیخود سیری، پیاده شو ببینم.

ناچار تسلیم شدم و پیاده شدم، جلو آمد و دستم را گرفت و شالم را روی سرم مرتب کرد،
یک طور خاص نگاهم کرد:

- زن من باید حسابی غذا بخوره قوی باشه.

این واژه دو حرفی مخصوصا با ادغام من مالکیت، از جانب او چه ابر قدرتی می شد!
انگشتانم را میان انگشت هایش همان طور که دوست داشتم قفل کردم و لبخند زدم.
گارسون به سمت یک میز دونفره دنج کنار پنجره راهنمایی مان کرد.

صندلی را برایم عقب کشید و نشستم، به محض نشستن هر دو دستم را گرفت و پرسید:

- شیدا؟! پشیمون نیستی؟

سریع با سر گفتم: «نه»

دستانم را بیشتر فشرد:

- قول بده پشیمون نشی هیچ وقت!

- چرا باید پشیمون شم؟!

انگار بغض به جان صدایش افتاده بود، کلافه دستی روی صورتش کشید:

- نمی دونم، نمی دونم...

گارسون برای گرفتن سفارش آمد، مشغول سفارش دادن، یک دفعه صورتش سرخ شد و از جایش بلند شد و با اخم گفت:

- پاشو جات رو با من عوض کن.

من و گارسون متعجب نگاهش کردیم، پرسیدم:

- چرا؟

با صدای بلند تر گفت:

- کاری که گفتم رو بکن.

اطاعت کردم و حین تعویض جایم شنیدم که زیر لب کسی را فحش می داد: «مرتیکه هیز چشم جعدی»

گارسون که رفت، همچنان اخمش در هم بود.

- چی شده؟

- یک ساعته اون یارو زوم کرده روت، کوری؟ نمی تونی زودتر بگی جامون رو عوض کنیم؟

با تعجب برگشتم و پرسیدم:

- کدوم؟!

چنان کفشش را روی پایم فشرد که حس کردم تمام جانم از همان نقطه پایم خارج شد.

- زهر مار و کدوم! چرا بر می گردی؟

از شدت درد اشک در چشمم جمع شد زیر لب آخ کوتاهی گفتم، اهمیت نداد، آن قدر عصبی بود که حتی غذایش را هم درست و حسابی نخورد...

آن بلیط لعنتی نشان می داد فقط پنج ساعت دیگر وقت داشتم عطرش را بچشم، آغوشش را داشته باشم

چشم هایش را با تمام جانم رصد کنم.

با دو فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد، از روزی که دستم را با در باز کن کنسرو بریده بودم هر وقت در آپارتمان بودیم خودش همه ی کارها را می کرد، بهزادی که در خانه پدری زحمت یک لیوان آب ریختن را به خودش نمی داد!

حتی گاهی اینجا آشپزی هم می کرد! کنارم نشست و فنجان را به دستم سپرد، نگاهش روی صورتم جولان داد:

- شیدا غمبرک می گیری، واگیر داره. منم حالم بد می شه!

به فنجان چشم دوختم، کاش انتهای این قهوه، فال نرفتن تو در پیش باشد.

- این رفتن ها یک روز من رو می کشه!

چنگ انداخت میان موهایم و روی صورتم پریشانسان کرد:

- می شه این فرضیه های وحشتناک رو از ذهن خوشگلت پرت کنی بیرون؟

- یعنی تو دلت تنگ نمی شه؟

یک جرعه از قهوه اش را نوشید و شانه اش را بالا انداخت:

- قرصش رو می خورم.

- چی؟!؟

- قرص رفع دل تنگی!

خنده ام گرفت:

- مگه داریم؟

- اوهوم، شبی یک عدد.

- اونوقت تاثیرم داره؟

- موقت آره! یک جور مسکنه اما طولانی مدت اثر عکس داره.

- به منم بده این دوماه رو پس دووم بیارم، حداقل امتحانام رو نیوفتم.

چشم هایش را با شیطنت تنگ کرد و گفت:

- اولیش رو همینجا بدم؟

- اوهوم.

فنجان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت، دستانم را محکم گرفت و مستقیم نگاهم کرد:

- این مدل حضوریشه، بقیه مدل هاش مجازیه .

- خوب کو؟

یک مرتبه با یک حرکت مرا روی کاناپه خواباند و تمام وزنش را روی تنم انداخت، وحشت به جانم ریشه کرد.

لب هایش را به گردنم چسباند و ...

حس کردم کم کم تمام خون بدنم را از گردنم می مکد و بیرون می کشد اما مقاومت نکردم. حس عجیبی وجودم را قلقلک می داد بعد بیخیال گردنم شد و آرام لبم را بوسید، نفس می زد. صورتم را نوازش کرد:

- شیدا ممنونم ازت، ممنونم که اینقدر خوبی.

چشم هایم را بستم باید من هم اندازه او برای روزهای مبادایم چیزی بر می داشتم، موهایش را نوازش کردم، انگشت روی لب هایش کشیدم. تر بود و من تشنه....

وداع کردیم! تنها با چند بوسه داغ همدیگر را برای دو ماه به خدای هم سپردیم. یک دسته کوچک از موهایم را قیچی کرد و بین دستمال گذاشت؛ می گفت می خواهد شب ها قبل خواب با عطر موهایم آرام شود، مجبورش کردم همان زیر پیراهنی که از صبح به تن داشت را از تنش بیرون بیاورد با همان عطر ناب ویژه تن خودش به من بسپارد. هرچه اصرار کردم نگذاشت به فرودگاه بروم. نگران تنهایی ام در مسیر برگشت از فرودگاه بود. تا لحظات آخر، مدام سفارش کرد که فقط خانه بمانم و درس بخوانم و بی اطلاعش هیچ جا نروم و تلفنم را لحظه ای از خودم دور نکنم، بی حلقه دانشگاه نروم و...

آخرین امتحانم هم به آخر رسید و هیچ کس چون من نتوانست شعرها را تفسیر کند. از جلسه امتحان که بیرون آمدم زهرا در سالن منتظرم بود

روسی سبزش را با سنجاق لبنانی بسته بود و با چادرش هارمونی زیبایی داشت

خندید و برایم دست تکان داد سمتش دویدم

چشمک زد و گفت:

– باز هم قراره نمره کامل بگیری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

– باور کن مغزم امتحان نمیده پای شعر و عشق وسط باشه

قلبم خود نمایی میکنه

دستم را گرفت و با یک ذوق ناب دخترانه گفت:

– از این به بعد منم قرار نمره هام کامل شه

به پهلویش زدم و گفتم:

– وای بله رو دادی

لپ هایش گل انداخت

– دیشب بار سوم بود میومدن خواستگاری، بالاخره بابام راضی شد

آخر هفته هم بله برونه

برایش خوشحال بودم برای زهرا خوشحال بودم

اما...

زهرا با ذوق همه چیز را تعریف میکرد

– میدونی شیدا! محمد پسر واقعا نجیب و خوبیه

باباش، پیش نماز مسجد محله مونه

مادرشم فرهنگیه

– شیرینی پس کی میدی؟

– بذار بعد بله برون

با تعجب گفتم:

– بله برون یعنی چی؟

– یعنی جشن بله گرفتن از عروس

حلقه نشون و هدیه میارن

و با حضور بزرگترها از عروس رسماً خواستگاری میکنن

میدونی همه اینا یه جور احترام و عزت به عروس و خانوادشه

عروس؟

بغض کرده بودم و چشم هایم به لاله حلقه ام گره خورده بود...

هر طوری بود برای زهرا هزار بهانه آوردم تا نهار با هم نباشیم

باید خودم را به جایی امن میرساندم

جایی که عطر بهزاد را در آنجا زندانی کرده بودم...

به محض ورودم به آپارتمان صدایش در سرم پیچید

"شیدا!"

شیدایش بودم

میدانست شیدایش هستم و رفت؟

در را بستم و هیچ پنجره ای را باز نکردم میترسیدم نفس های روز آخری که بهزاد اینجا

بود پر بکشد و برود

روی تختش خودم را سیراب کردم

بالشش را به سینه ام فشردم و اشک هایم روانه اش شد

تلفنم زنگ خورد

میدانستم خودش است منتظرش بودم

_ جانم؟

همین یک کلمه کافی بود تا برای او مشتّم باز شود

_ شیدا؟!

گریه کردی

_ سلام

_ سلام به رو ماهت!

چی شده؟ امتحانت رو خراب کردی؟

بینی ام را بالا کشیدم

_ نه، خوب بود

_ چته پس اوشگلم؟

_ هیچی

_ واسه هیچی صدات این طوریه؟

اصلا کجایی تو؟

_ اومدم آپارتمان

چند ثانیه مکث کرد

مگه من بهت نگفتم بی اجازه من تا سر کوچه ام نمیری شما؟

لحنش که این طور میشد واقعا میترسیدم

ببخشید

ببخشید و ...

حرفش را خورد و یک لا اله الا الله به جایش گفت

حالم خوب نبود دلم تنگ شده بود باید میومدم ترسیدم بهت بگم نذاری پیام و دق کنم

دیگه از این غلط ها بی خبر از من نمیکنی ها

حالا بگو ببینم چته؟

عین بچه ای که گلدان مادرش را شکسته باشد و حین اعتراف بغضش بترکد

زدم زیر گریه

زهره داره عروس میشه

با تعجب پرسید:

خوب بشه! گریه داره مگه؟!

بریده بریده گفتم:

نه نداره... ولی ... ولی ... ولی من...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم

– زن من حسود بوده من خبر نداشتم؟

هول شدم و سریع جواب دادم:

– نه به خدا

خندید اما خنده اش غمزده بود

– صبر کن درستش میکنم

این جووری نمیمونه اوضاع

بذار وضع کارم رو سر و سامون بدم

بهونه دست کسی نباشه واسه مخالفت،

اونوقت یک کار میکنم کل شهر به تو حسرت بخورن

از خودم شرم کردم از شرمساری اش شرم کردم...

بابایی با دیدن جواب امتحانات کمی در هم رفت

چند لحظه عمیق به صفحه کامپیوتر نگاه کرد

و دستی روی ته ریشش کشید

– شیدا؟ بین اینهمه نمره عالی این ۸ یعنی چی؟

سرم را مثل همان دوران دبستان با بغض پایین انداختم

_ به خدا من جواب همه سوال ها رو درست نوشتم

استاد از عمد منو انداخته

کلافه پوفی کشید

_ اونوقت چرا؟

_ یکی دوبار سر کلاشش گوشی دستم بود، بهم تذکر داد

اخم کرد

اخمش همیشه قدرت فرو ریختنم را داشت

_ اون قدر کارت با موبایل واجب بود که نتیجه یک ترم زحمتت این جور تضییع شه ؟

لبم را از شدت شرم محکم گاز گرفتم

_ ببخشید

چیزی نگفت

فقط سرش را با تاسف تکان داد و اتاق را ترک کرد، روی صندلی نشستم با دست روی

پیشانی ام زدم خیلی ناراحت بودم

شماره بهزاد را که گرفتم

صدای موسیقی آنقدر زیاد بود که نتوانستیم درست صدای هم را بشنویم

همیشه شب های بار همین طور بود

باید کمی صبر میکردم

یک ساعت بعد تماس تصویری گرفت

پیراهن صورتی یقه پهن به تن داشت که نیمی از دکمه هایش باز بود و گردنبندش خود

نمایی میکرد

قضیه را که فهمید

شروع کرد بد و بیراه گفتن به استاد همان درس

با ناراحتی گفتم:

– بهزاد!

قرار بود فحش های بد رو دیگه نگی

کف دستش را روی سرش کشید

– آخه اون مرتیکه فحش خورش ملسه

لیاقتشه

حرومزاده ی...

با اخم گفتم:

_ فحش نده، فحش بده!

خندید

_ ببین کارم به کجا رسیده تو یک الف بچه به من درس ادب میدی

رویم را با ناراحتی برگرداندم

_ این یک الف بچه زنته!

_ آخ اگه اونجا بودم که یک زنی نشونت میدادم...

چشم هایم خمار شد لب هایم هوایش را داشت

اما یکهو طوفان شد

سیل آمد

آوار فرو ریخت

آتش گرفت جانم

کنارش آمد آن هم با چند من عشوه!

دستش را میگیرد چیزی در گوشش میگوید

کامرون دیاز لعنتی

اهریمن مو بلوند کابوس هایم!

چند ثانیه بود اما برای نابودی من همان کافی بود، صدایم میلرزید

هویتتم را باید نجات میدادم

هویت من عشق بود

و این خلافتش بود

– کی بود؟

خیلی عادی پاسخ داد

– جولیا رو میگی؟

از درون میسوختم

با عصبانیت و حرص گفتم:

– اونجا چی کار میکنه اون زنیکه؟

خندید

– فحش نده، فحش بده!

– من جدی ام جوابم رو بده

– چی کار میکنه خوب؟ کار میکنه دیگه

اینجا کار میکنه

لب هایم از شدت بغض لرزید

_ کارش چیه؟

چند ثانیه از پاسخ دادن امتناع کرد و بعد یکهو گفت:

_ میرقصه

شغلش اینه

اشک هایم یک به یک سقوط کردند

_ واست کار میکنه، یعنی واست میرقصه؟

اینو الان باید بفهمم؟

کلافه نفس عمیقی کشید

_ نه خره!

اینجا شب ها میرقصه نه واسه من، واسه مشتری ها

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم

_ واسه خودم متاسفم واسه خودم

به حق افتاده بودم

با حرص لب تاپ را بستم
گوشی ام را زمین کوبیدم
و پوپی را برداشتم و گوشه تختم خزیدم و از اعماق وجود گریه سر دادم...
برایم سنگین تمام شده بود
مردی که تعداد نفس های مرا در طول شبانه روز میدانست
مردی که مرا زنش خطاب میکرد
مردی که تمام من بود!
این مرد!
من از این مرد هیچ نمیدانستم
هیچ!
چند ثانیه بعد گوشی ام زنگ خورد میدانستم خودش است
میان گریه سخت ترین کار دنیا را انجام دادم
گوشی ام را خاموش کردم
اما از خودم میترسیدم، از این خودم که اینقدر خودم را خار و شرمنده میکرد
گوشی را داخل کمد گذاشتم و قفلش کردم

کنار پنجره ایستادم

به کلید کف دست لرزانم خیره شدم

لبم را محکم گاز گرفتم

با رژه رفتن تصویر جولیای مو طلایی درنگ نکردم

پنجره را باز کردم و کلید را به کف آسفالت سرد خیابان سپردم...

بعد لامپ اتاقم را خاموش کردم

نمیخواستم هیچ چیز مرا امشب سمت او بکشاند

پوپی ناله کرد

به چشم های تیره ای و مظلومش خیره شدم

کنارش نشستم

پنجه هایش را به پایم میکشید تا بغلش کنم

در بغلم بود

سرش را نوازش کردم

اشکم روی صورتش ریخت

_ هرکار خواست، گفتم چشم

هرچی شد، گفتم عیب نداره

چون دلم خوش بود مال منه

چون دلم گرم اعتماد بهش بود

دیدى پوپى؟

دیدى با اون دختره چه قدر صمیمی بود؟

دیدى اون عجوزه مو طلايى چه طور دستشو گرفت و با هم خندیدن؟

دیدى اصلا ازم خجالت نکشید دیدى چه طوری نگام کرد و گفت اون واسش اونجا کار

میکنه و میرقصه؟

میرقصه؟!!!!!!

اصلا یعنی چی؟ این همه مدت دختره اونجا بوده

پوپى میفهمی، اونجا بوده؟؟؟؟

من خنگ حتى یکبار نپرسیدم اون کامرون دیازش چی شد و کجاست

چون خرم، چون بهش اعتماد دارم

بغض اینبار همه جانم را لرزاند میان حق حق نالیدم

– پوپى من چی کار کنم؟

من خیلی... خیلی دوستش دارم

چند ضربه به در اتاقم که خورد سریع اشک هایم را پاک کردم و صدایم را صاف کردم

_ بله؟

چند ثانیه بعد بابایی وارد شد تلفن خانه هم دستش بود، با تعجب پرسید:

_ بابا چرا تو تاریکی نشستی؟

_ لطفا لامپ رو روشن نکنین

سرم درد میکنه، نور اذیتم میکنه

جلو آمد و تلفن را روبه رویم گرفت

_ بهزاد پشت خطه، با شما کار داره؟

بعدم بیا بیرون یک جوشونده درست کنم بخور سرت بهتر شه

خشکم زده بود

اینکه بهزاد توانسته بود به خانه زنگ بزند

و از بابایی بخواهد تلفن را به من بدهد، را باور نمیکردم

تلفن را گرفتم و با یک صدای لرزان گفتم:

_ بله؟

صدایش مملو از خشم بود

– درد و بله

بابایی هنوز بالا سرم بود نگاهش کردم و بعد سرم را پایین انداختم

– سلام

– سلام آره؟ سلااام؟

گوشی واسه من خاموش میکنی؟

هر لحظه نگران بودم که بابایی صدایش را بشنود

اما چند ثانیه بعد بابایی از اتاق بیرون رفت

از جایم بلند شدم و از میان در اتاق بیرون را نگاه کردم به آشپزخانه که رفت خیالم راحت شد با بغض گفتم:

– واسه چی زنگ زدی خونه؟

مشخص بود آتشش به این زودی فروکش نخواهد کرد

آنقدر بلند فریاد میکشید که هر بار وحشت زده گوشی را دور میگرفتم

– شیدا من بابای تو رو در میارم

من آدمت میکنم

دُم در آوردی، آره؟

فردا ایرانم تکلیفم با تو باید روشن شه

بفهمم کدوم سگ توله ای داره بهت خط میده با من اینجور رفتار کنی،

اون دختره، قالتاق بازی رو یادت داده، آره؟

هیچ نداشتم بگویم فقط بی صدا اشک میریختم و این عصبی ترش میکرد

_ هووووی الاغ با تو ام لال شدی

آماده بود برای بیشتر توهین کردن، بیشتر تحقیر کردن، بیشتر تهمت زدن، آماده بود

حس میکردم یک تیغ فلزی در قلبم فرو رفته و هر لحظه با فشردن شدن قلبم، بیشتر

جراحت وارد میکند

میان حق حق، بریده بریده گفتم

_ بهزاد...

من..

من...

نمیخوام حرف بزnm

_ دِ غلط میکنی یهو بی دلیل رم میکنی، گذاشتی من زر بزnm اصلا؟

– ن ... نمیخوام حرفاتو زدی حرفاتو... به من الاغ زدی

– گریه نکن

– مهم نیست

– بهت میگم گریه نکن

هق هقم اوج گرفت فریاد زد

– تمومش کن این دفعه با گریه یادم نمیره چه غلطی کردی

نالیدم

– بسه سرم داد نزن

اصلا واسه چی زنگ میزنی برو سراغ اون مو طلایی رقاصت

انگار همین یک جمله وادار به عقب نشینی اش کرد

– دِ زبون نفهم بچه!

تو زن من خاک تو سری!

زن منی!

– نمیخوام

– نمیخواهی؟! مگه دست خودتته؟

دیدى بالا سرت نبودم چى کارت كردن؟

نه اينجورى نميشه!

همين الان زنگ ميزنم به بهادر همه چيو ميگم

بعدم ميام برت ميدارم ميارم اينجا حواسم ۶ دنگ پشت باشه

تو خيلى آزاد بودى پر رو شدى

_ منو ميخواى چى كار؟

اون زنه هست ديگه

لا اله الا اللهى گفتم و با لحن آرام تر گفتم

_ شيدا!

اون كارمند اينجاست

كارمند من و امير!

دوست دخترم نيست!

بينى ام را بالا كشيدم

_ رقاچه

خودت گفتمى

دوباره فریاد کشید

_ ای خدا!

ای خدا!

یکی بیاد به این حالی کنه

اینجا باره!

_ میدونم باره، میدونم انبار نیست

سکوت کرد

انگار خنده اش گرفته بود

_ مرد بیارم برقصه؟

_ نمیدونم اصلا میمون بیار

خنده اش بیشتر شد

_ مگه سیرکه؟!

_ سیرکش کن

بهتره

_ آره بهتره خودمم دلکک دست تو، اون وسط قر میدم

نتوانستم نخندم

اشک از چشم هایم میچکید و لب هایم میخندید

آرام شده بود!

_ بخندا همیشه بخندا! قربونت بشم

کشتی منو امشب

به والله قلبم داره تیر میکشه

وحشت زده و نگران گفتم:

_ وای بهزادا! حالت خوب نیست؟

_ خوب باشم؟

دیوونه ام میکنی خدا رو خوش میاد، بی معرفت؟

نمیگی یه بلایی سرم میاد؟

میز رو شکوندم

همه فهمیدن دیوونه ام

دلت خنک شد

اشک هایم همراهی ام کرد

– بمیرم برات

– د ... د. گاز بزن اون زبونتو

تمام شد!

فراموش شد

تمام تلخی ها باز آسان از یادم رفت

اصلا انگار دنبال بهانه بودم برای فراموشی....

تعطیلات بین ترم و خانه نشینی، سنگینی درد دل تنگی ام را بیشتر کرده بود

از روزهایی که بدون او میگذشت متنفر بودم

از این زمستانی که انگار تا بهارش سالها مانده بود، میترسیدم

گفته بود سال نو را بدون هم تحویل نمیگیریم و من دل خوش صدای توپ سال تحویلی

بودم که قرار بود نوید آمدن او را جار بزند

زهرا که زنگ زد و خبر جشن نامزدی اش را داد خوشحال شدم حداقل چند ساعت در

جشن تنها دوستم این همه تنهایی و دل تنگی ام التیام پیدا میکند.

میخواستم با بهزاد تماس بگیرم عجیب بی قرارش شده بودم

اما میدانستم نباید ساعت خواب عصرش را برهم بزنم

بی حوصله ایمیل هایم را چک کردم

اختصاصی کافه تک رمان

عمه بهی برایم نوشته بود که چند روزی است منتظر تماسم است

از حرف زدن با عمه طفره میرفتم و هربار تماس را سریع تمام میکردم

همان یکباری که از بهزاد پرسیده بود گفته بودم این بحث عذابم میدهد و دیگر هم چیزی

نمیپرسید

اما نگران بودم بالاخره مشتم را باز کند و بفهمد تمام هشدارها و گوشزد هایش را زیر پا

گذاشتم

کیوان هم به رسم هر ماه برایم از دانشگاه و تفریحاتش عکس فرستاده بود و نوشته بود و

من هم مثل هربار بدون هیچ جوابی هرچه فرستاده بود را راهی سطل زباله سیستم کرده

بودم

پویی زیر صندلی میان پاهایم میچرخید و تمنای آغوش داشت

بلندش کردم

و صورتش را مقابل صورتم گرفتم بینی گردش را بوسیدم و موهایش را با انگشت هایم

شانه زدم

خودش را که برایم لوس میکرد

دیوانه ام میکرد و با آخرین قدرت در آغوشم میفشردمش

ساعت را نگاه کردم که انگار عقربه هایش امروز فلج شده بودند

و مراعات حال بی صبر مرا نداشتند

رویم را از ساعت بد قلق گرفتم و به پویی گفتم:

— موافقی بابا رو بیدار کنیم؟

پارس کوتاهی کرد و من به تایید این زبان بسته نیاز داشتم

گوشی را برداشتم بعد از چند بوق طولانی تماس برقرار شد

— بله؟

صدای بهزاد نبود فکر کردم اشتباه تماس گرفته ام

— الو سلام! ببخشید من با آقای بهمنش تماس گرفتم؟

— سلام بله شیدا خانوم

امیرم!

دلم هری ریخت لیتر لیتر نگرانی به جانم ریختند، سریع پرسیدم:

— بهزاد کجاست؟

صدایش مردانه و موقر بود

یک آرامش خاص در بطن تکلمش به چشم میخورد

— شما خوبی؟

بهزاد خوابه، جواب دادم نگران نشی

– ممنون واقعا خیلی لطف کردین

– خواهش میکنم،

البته دیگه کم کم باید بیدار شه کارت واجبه بیدارش کنم؟

– نه نه بذارید بخوابه از خواب میپره سر درد میگیره

مردانه خندید

– خانوم! اینا همش ناز و اداشه واست، باور نکن

شرمزده سکوت کرده بودم

که با پیشنهادش غافلگیرم کرد

– میخوای وب کم رو روشن کنم کنارش،

تا بیدار شدنش رو ببینی؟

ذوق زده پاسخ دادم:

– وای خیلی عالیه ممنون

– پس برو پای کامپیوترت

– چشم! بازهم ممنون زحمت شد

_ کاری نکردم

روز خوبی داشته باشی

_ همچنین شما

در این روزهای غمزده ام تماشایش در خواب برابم، مثل یک رویای زیبا بود

دقیقا ۴۳ دقیقه با پوپی به تماشایش نشستیم

بیدار که شد

چند دقیقه طول کشید تا متوجه ما شود

برایش دست تکان دادم

چشم هایش پوف کرده بود و موهایش بهم ریخته بود دستی به صورتش کشید و یک بالش

برداشت و بغل کرد

با صدای خواب زده و گرفته گفت

_ تو اینجا چی کار میکنی؟

خندیدم و پوپی را بالا آوردم و نزدیک لنز دوربین بردم

_ سلام بابا بهزاد

من و مامان خل و چلم دلمون تنگ شده بود

زنگ زدیم عمو امیر جواب داد و بعد دلش واسمون سوخت، گذاشت شما رو تماشا کنیم

اخم کرد و چشم هایش را تنگ کرد

– این ریختی نشستنی جلو دوربین امیر دیدت؟

یک نگاه کلی به سر تا پای خودم انداختم

یک بلوز و شلوارک سبز چریکی ساده به تن داشتم

– نه دوربین رو تنظیم کرده بود و رفته بود

بعد با صدای بلند دوباره سلام دادم

سرش را به نشانه جواب سلام تکان داد و بعد خم شد از روی پا تختی، سیگار و فندکش را برداشت

در حال روشن کردنش بود که اعتراض کردم

– بهزاد!!!

اول یک چیزی بخور بعد اون کوفتی رو بکش

اهمیت نداد و سیگارش را روشن کرد و بعد از پوک اولش گفت:

– سرم درد میکنه

لب هایم را جمع کردم و رو به پوی گفتم:

_ حالا که من نیستم سرش رو بوس کنم چه جوری خوب شه به نظرت؟

همراه اخم شیرینش لبخند زد و روی تختش ولو شد و زیر سیگاری را روی سینه اش گذاشت

هم زمان مرا هم نگاه میکرد

_ توله زبون میریزی پیام ایران واست بد تموم میشه ها

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ همش تهدید، همش وعده

اووووه حالا کو تا وقتی که تو بیای

_ چشم رو هم بذاری اومدم

چند بار پشت سر هم پلک زدم

_ کو اینهمه چشم رو هم گذاشتم نیومدی

صدای خواب آلودش خنده اش را هزار برابر جذاب تر کرده بود

_ بس که چشمات خوشگله هی میخوام باز و بسته شدنش رو ببینم آخه

سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم

صدایش شبیه یک ماساژ آرامش بخش برای روحم شده بود

– باز که لپ هات گل انداخت ورپریده

من شوهرتم دیگه اینقدر خجالت نداره

پشت پوپی قایم شدم

دیدم که سیگارش را در زیر سیگاری اش مچاله کرد

و بعد چند سرفه پرسید:

– نگفتی چی بیارم واست؟

همان طور که پشت پوپی قایم شده بودم، جواب دادم:

– آقا بهزادم رو بیاری بسه

– جز آقا بهزادت؟

– هیچی نمیخوام جز اون

– باشه نگو میرم با همین مغز گچی ام و سلیقه گند خودم هرچی دیدم میخرم

– نخیر سلیقه شما بد نیست

– بده دیگه، ببین چه قدر زخم زشته

پوپی را زمین گذاشتم و با ناراحتی گفتم:

– همش به من میگی زشت

حق داری دیگه از بس از اون مو طلایی مانکن ها دورت هست

اخم کرد و نشست و صورتش را نزدیک وب کم آورد

– زبونت فکر کنم یک سوهان کشی اساسی میخواد

زبانم رابیرون آوردم و به نوک آن خیره شدم

بهزاد با صدای بلند خندید

– دیوونه چپ شدی فردا روز ننه ام میگه عروس چپ چس گرفتی آوردی واسم

با چشم های گشاد شده از شنیدن الفاظ جدیدش

خندیدم

– زشتم دیگه بذار زشت تر شم

– د اگه بگم تو چشم من خوشگل تر از تو اوستا کریم خلق نکردی، پر رو میشی که!

با ذوق هورا کشیدم و گفتم:

– بگو جولیا زشته پس

– لا اله الا الله

از دست تو

بابا!

جولیا زشت!

جولیا بیریخت!

ایکبیری!

عنتر!

زردنبورا!

خوبه؟

خندیدم و گفتم:

_ اوهوم روزی چند بار اینو بهم بگو

_ ای حسود

لب تاپم را برداشتم و با خودم روی تخت بردم

دراز کشیدم و لب تاپ را کنارم گذاشتم، پرسید:

_ بهادر کجاست؟

_ تا نیم ساعت پیش که زنگ زدم دفتر بود چند تا جلسه هم داشت فکر کنم امشبم خیلی

دیر بیاد

_ بمیرم برای شما که تنهایی

_ خدا نکنه، تو باشی که تنها نیستم

_ امشب سر منم شلوغه آخه

امیر داره میره شارجه

دست تنهام امشب و فردا شب

لب هایم را جمع کردم و با ناراحتی گفتم

_ عیب نداره

پوپی هست

شام میخورم زود میخوابم ، راستی یه چیزی؟

_ جان؟

_ هفته دیگه نامزدی زهراست

خیلی سرد گفت:

_ خوب به سلامتی

_ بهم گفت فردا باهاش برم دنبال یک آرایشگاه خوب بگردیم

اخم هایش در هم گره خورد

_ بیخود

با تعجب از جایم بلند شدم و نشستم

– اِ؟؟؟

چرا؟

– چون من میگم

– بهزاد؟؟!!

– مرض!

با غم نگاهش کردم از جایش بلند شده بود، رکابی تنش را با یک حرکت بیرون کشید

و گوشه ای پرت کرد

– میخوام برم دوش بگیرم

برو با منم بحث نکن این قدر

با یک نگاه پر خواهش گفتم:

– بهزاد تو رو خدا!

بهش قول دادم که برم باهش

– بیخود قول دادی

مگه با من هماهنگ کرده بودی؟

این طوری یاد میگیری قبل هر کاری با شوهرت صلاح مشورت کنی

_ آقای شوهر!

همین یک بار رو ببخشم

کف دستهایم را به هم چسباندم و به نشانه خواهش جلوی صورتم گرفتم

اما به هیچ وجه از موضعش حاضر نبود کوتاه بیاید

_ لوس بازی در نیار شیدا!

تو نه فردا میری باهات، نه قراره مراسم بری، یک کلمه دیگه هم اصرار کنی اون روی

گوهم میاد بالا باز کلاهمون تو هم میره

با بعض سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ اون تنها دوستمه

_ میخوام صد سال سیاه نباشه

دختره قالتاق

با اون نگاه حق به جانبش

هر بار منو میدید انگار شوهر ننه اش رو میدید

اصلا اون هم تیپ و شان ما نیست

_ زهرا دختر خوبیه

با صدایی که کمتر از فریاد نبود مرا مثل همیشه مجبور به سکوت کرد سکوتی که هربار
برایم شبیه قورت دادن یک مِشْت شیشه خورده بود

_ هیچی نمیخوام بشنوم!

یک حرفم تکرار نمیکنم دیگه

سکوت!

تازه میفهمم که چرا حروف کلمه سخته و سکوت، باهم یکسان است!
هر سکوت اجباری مثل یک وزنه فولادی سنگین روی قلبت مینشیند و ...

فصل پانزدهم

"خدارا چه دیدی!

شاید هم یک روز ادبیات جهان به من مدیون شد!

چرا که این روند همیشگی و کسالت بار مردهای همیشه عاشق را شکستم!

مردهای عاشق کوه شکن، که همیشه اسیر خال هندو بودند و تاب گیسو...

شاعرهای همیشه مرد، معشوق های همیشه زن!

خُب، کمی خسته کننده است که مردم همیشه لیلی بخوانند و شیرین...

و از آن چین پیراهن و عشوه ها و غمزه ها، قصیده و غزل بشنوند....

مرد من! اینجا، زنی است که در آستانه ی ۲۰ سالگی، میتواند چه مثنوی ها بسراید در وصف آن لبخند کج مردانه ات... و هزار هزار بیت بر تن کاغذ بنشانند برای مشکی چشم هایت و بازوانت که تمام جهان، میانشان خلاصه شده...

خدارا چه دیدی شاید هم یک روز، ادبیات جهان به من و دلبری های مردانه ی تو مدیون شد! "

عجیب بود این که هر روز تلخ تر میشد

هر روز سخت تر

من بیشتر عاشق میشدم

دل تنگی هایم عمیق تر میشد...

برای بار هزارم عکسش را روی صفحه گوشی ام بوسیدم و روی قلبم گذاشتم

از خودم پرسیدم

"شاید این همه عاشقی هم خوب نباشد

شاید اینکه بی چون و چرا عاشقی میکنم، برایش خوب نباشد

اختصاصی کافه تک رمان

درست مثل خوردن بیش از حد هر دارویی، شاید نتیجه عکس دارد

شاید اذیت شود

شاید اصلا به آن نیاز نداشته باشد!"

اینقدر در خانه مانده بودم که دیوار های خانه را حفظ شده بودم

حالا میدانستم

کدام دیوار یک ترک دارد و لک کوچک دیوار راهرو را به حافظه سپرده بودم

کنار پنجره نشستم، تماشای آسمان نارنجی غروب و تکاپوی عابر ها برای رسیدن به خانه

هایشان این روزها یکی از سرگرمی های مورد علاقه ام شده بود

میدانستم تا ساعتی دیگر بهزاد تماس میگیرد

آن روز کلوپ ساحلی یکی از دوستانش دعوت بود و روز تعطیلش را آنجا سپری میکرد

تلفنم که به نشانه رسیدن یک پیام لرزید

به شوق پیام بهزاد با یک لبخند صفحه گوشی ام را نگاه کردم

اما اسم زهرا و پیام بلند و بالایش چندان به مزاجم خوش نیامد

از روزی که بهزاد را خودخواه و دیوانه خطاب کرده بود

دلَم با او صاف نمیشد

اصلا نمیخواستم دیگر حتی با او حرف بزنم

متوجه شده بود و دیگر تماس نمیگرفت، تنها تر شده بودم اما تنهایی را به آشفته شدن بهزاد ترجیح میدادم

با خواندن متن پیام زهرا، جایی میان باورم را انگار کسی سوراخ کرد، کسی قصد دیدن باور و اعتمادم را داشت

باید از همه دور میماندم!

"شیدای عزیزم اون طور که خودت گفתי پایان دوستی کوتاه ما رسیده

هرچند که من اینو نمیخواستم

اما سعی میکنم به خواسته ات احترام بگذارم

ولی من به عنوان یک دوست باید وظیفه ام رو انجام بدم

حتی اگه تو نخوای من برای بار آخر واست مینویسم

معنی عشق، اسارت و حقارت نیست!

بالعکس عشق یعنی پر و بال تازه در آوردن

با این نگاه سرسری و لذت از عزلت نشینی و صوفی شدن

هم به خودت، هم به طرفت لطمه میزنی

این ساختمونی که دارید باهم میسازین با اغماض و چشم پوشی های تو از اشتباه و نواقصش داره با ستون های سست میره بالا و با کوچکترین طوفانی، نه تنها روی سر تو، بلکه روی سر جفتتون آوار میشه

تو در مقابل مردی که عاشقشی وظایفی داری

و داری این وظیفه رو به بدترین شکل ممکن پایمال میکنی

یادت نره مردها همیشه مثل خمیری هستن که ما اونا رو ورز میدیم و شکل میگیرن از روزی که به عنوان مادر و خواهر و همسر یک مرد کنارش قرار میگیریم باید سعی کنیم درست هدایتشون کنیم

شاید سخت

شاید غیر ممکن و محال هم باشه

اما من فقط میدونم راهی که تو میری اسمش از خود گذشتگی و عشق نیست

نهایت جنایت در حق هر دو و موضوع مقدس عشقه!

کسی که همیشه برای تو بهترین ها رو آرزو داره

زهرا

همیشه فکر میکنم چه قدر رسم و رسوم ذهن من با آدم های دیگر فرق میکند

و هر سال همان روز نحس و تلخ پر کشیدن فروغ، این را بیشتر درک میکنم!

من فکر میکنم سالگرد گرفتن برای یک روز وحشتناک و تلخ کار احمقانه ایست!

اصلا آن روز را باید از صفحه تقویم هر سال ات بکنی و دور بیاندازی اش

روزی که عزیزت را از تو گرفت که بزرگداشت نمیخواهد!

بابایی کت و شلوار طوسی قدیمی اش را تن زده بود

همان کت و شلواری که میگفت روز عقدش به تن داشته است

موهایش را بالا زده بود و عطرش را روی نبض هایش نشانده بود

در حال بستن ساعت مچی هدیه فروغش بود

که رو به رویش رفتم

سرش را کمی بالا آورد و با چشم هایش خندید، روی پاهایم بلند شدم و گونه اش را

بوسیدم

و کرواتش را بستم

سرم را میان دستانش گرفت و پیشانی ام را بوسید

فرصت را غنیمت شمردم و سرم را به آغوشش سپردم

هنوز از در خارج نشده بودیم که بهزاد پیام فرستاد

_ لباس گرم بپوش

چه قدر نگرانی هایش برایم دلچسب بود

آنقدر که لبخند رضایت به صورتم مینشانند!

مثل هر سال بابایی تا خود بهشت زهرا قرار بود شجریان گوش دهد و امسال قطعا نوای

دلهم گرفته ای دوست! مرا میکشت...

صدای موسیقی را کم کردم

برگشت و نگاهم کرد

– چرا کم کردی بابا؟

– حوصله ام سر رفته

لبخند زد و بینی ام را آرام کشید

– قربون حوصله شما

چه قدر بعضی اوقات تن صدایش، حرکاتش، شبیه بهزاد میشد

و مرا بیشتر دل تنگ میکرد

– بابایی؟

– جان؟

– به مامان گیر میدادی؟

با اخم و تعجب پرسید:

– گیر یعنی چی؟

شانه ای بالا انداختم و نگاهم را سمت اتوبان پخش کردم

نمیخواستم چشم هایم را بخواند

– گیر یعنی اینکه نداری جایی بره

یا کاری کنه

خندید و گفت:

– چرا باید این کارو میکردم؟

– خوب عاشقش مگه نبودى؟

حسودیت نمیشد؟

– به چی آخه؟ به اینکه فروغ جایی بره؟

– نه! منظورم اینه مثلا جایی بدون شما بره

یا اینکه یکی جز شما نگاهش کنه باهاش حرف بزنه

– این چه سوالاییه آخه

دستش را گرفتم و دوباره خودم را لوس کردم

_ خواهش میکنم بگو

_ مهم نبود کی فروغ رو نگاه کنه و کی باهاش حرف بزنه

مهم این بود که فروغ فقط منو نگاه میکرد و دوست داشت با من حرف بزنه

همین واسم بس بود

هرجا هم دوست داشت، حتی بدون من میتونست بره

چون فروغی که من شناخته بودم اگه مریخم هم میرفت تمام فکر و ذکرش من بودم

آهی کشیدم و دوباره به اتوبان چشم دوختم

_ خوش به حالش که تونسته بوده شما رو به این اطمینان برسونه

آه هم مسری بود که این طور او هم آه از سینه بیرون میدهد؟!

_ این خاصیت عشقه

نمیخواستم به احساس خودم شک کنم، نمیخواستم سوء ظن به عشقم وارد شود

با خودم گفتم " آدم ها همانطور که چهره و اندام متفاوتی دارند، نوع عاشقی کردنشان هم

متفاوت است "

چه قدر این فضای چند متری بوی زندگی میداد

بوی زنده بودن

اختصاصی کافه تک رمان

وسط گل فروشی ایستادم و عمیق نفس کشیدم

چشم هایم را بستم و چند نفس هم برای مبادا در ریه ام انبار کردم

یکهو چیزی محکم تکانم داد و یک ببخشید کوتاه شنیدم

چشم هایم را باز کردم مرد سیاه پوش یک تاج گل بزرگ با روبان سیاه را از مغازه بیرون

میبرد

همیشه فکر میکردم گل به چه درد کسی که مرده است میخورد؟

شانه ای بالا انداختم و بعد میان گل ها چرخ زدم

نسترن برداشتم

رزهای سفید را بو کشیدم و چند شاخه از آن را بیرون کشیدم

در مقابل گل های ریز عروس ایستادم و لبخند زدم

از انبوه غنچه های ریزش میان آن همه سبزی برگ هایش، همیشه به وجد می آمدم

گلها را بغل کردم و روی پیشخوان گلفروشی گذاشتم

گلفروش اخمو، مرد میانسالی بود که وسط سرش شبیه آینه میدرخشید؛ بدون آنکه نگاهم

کند پرسید:

— چه طور بیچم، خانوم؟

— با لبخند لطفا!!!

سرش را بالا آورد و یک نیم نگاه متعجب تحویلیم داد

لبخند زدم و گفتم:

_ شما چه طور تو همچین جایی میتونید اخم کنید! اینجا پر از زندگیه

خندید اما تلخ، تلخ تر از اخم اش!

_ شب ها که مجبوری یک خروار گل پلاسیده رو بریزی توی جوب آب، اونوقت میفهمی

اینجا پر مرگه، دختر جون!

به ظاهر خوشگل این زبون بسته ها نگاه نکن

هر شاخه ای که از ریشه اش جدا شده، مرده است!

اینجا قبرستون نیست

اما سردخونه است

اینجا کلی جنازه گل رو دستمونه

جنازه رو هم بیشتر از چند روز نمیشه نگه داشت، میگذره بالاخره میگذره

عمر گل بی ریشه کوتاهه

با ترس به جنازه گل های روی پیشخوان نگاه کردم

انگار متوجه ترس و حال منقلبم شد

گل ها را برداشت و اینبار با یک خنده کمی دوستانه تر گفت:

_ این عاقبت شعر فروشیه که شعر هاش رو کسی نخرید و گل فروش شد

ببخش تلخیم رو دختر خانم

سرم را تکانی دادم

دلم میخواست امواج منفی حرفهایش را از خودم بتکانم

امروز که او می آمد برای من بهترین روز دنیا بود

من امسال ۱۰ روز زودتر از همه دنیا عیدم مبارک میشد

با وسواس خاصی دسته گل را داخل ماشین گذاشتم و از راننده خواستم تا خود فرودگاه

پایش را از روی پدال گاز بر ندارد

پیرمرد خندید و در آینه نگاهم کرد

_ مسافر راه دور داری؟

پلک سرخوشی زدم، جواب دادم:

_ دیگه دور نیست

الان فکر کنم فقط یک ساعت تا من فاصله داره

سری تکان داد و آهی کشید و ماشین را روشن کرد

– ای جوونی کجایی!

دخترم قدر این حس و حالت رو بدون که دیگه تکرار نمیشه

زیر لب گفتم: قدرشونو میدونم ، میدونم...

تا رسیدن به فرودگاه تمام طول مسیر به تماشای ساعت گذشت

ساعتی که امروز هم با من سر ناسازگار داشت و اینقدر سریع میگذشت که هر لحظه

اضطرابم را برای دیر رسیدن، تشدید میکرد

آنقدر هول بودم که حین ورود کم مانده بود با صورت زمین بخورم

سریع خودم را جمع کردم و از اینکه آسیبی به دسته گلم نرسیده بود خدا را شکر کردم

شماره پرواز بهزاد را از تابلو اعلان پرواز، چک کردم

و متوجه شدم ۳۰ دقیقه تاخیر دارد

یک صندلی پیدا کردم و نشستم

آینه جیبی ام را در آوردم و شال سبز حریرم را مرتب کردم

اولین بار بود که دامن بلند گشاد سنتی پوشیده بودم

ترکیبش با سارافون و شالم فوق العاده شده بود

انگار مادر گل های دسته گلم شده بودم

موهایم را یک طرف بافته بودم و سمت چپ سینه ام افتاده بود و با آن گل سر سبز و قرمز، دخترانه هایم را فریاد میزد

عطرم را یواشکی از کیف گل گلی ام بیرون آوردم و روی نبض مچ هایم پاشیدم

ساعت لچ باز، حالا به کندترین حالت ممکن میگذشت

با نوک کفشم روی سنگ های سفید و براق فرودگاه نقش یک قلب کشیدم

پاهایم را به عادت کودکی ام تاب دادم

بعد کلافه از انتظار، آرنج هایم را روی زانوانم گذاشتم و بعد هر دو دست را زیر چانه ام زدم

دسته مویی که روی صورتم جولان میداد را فوت کردم و در دل وعده شانه شدنشان توسط انگشت های مردانه بهزاد را دادم

بابایی میگفت انتظار اگر بدانی آخرش یک خبر خوش و یک رسیدن در کار است، شیرین میشود

اما من امروز این ایده اش را به طور یقین رد میکنم

آدم عاشق، تاب هیچ نوع انتظاری را ندارد

اصلا انتظار برای قلب بی تاب یک حمله انتحاری است

قلب زبان نفهم، دست به انهدام خودش و کل وجودت میزند

وسط جدل با خودم بودم که یک نور و صدای چیک یقه ام را گرفت و مرا از مهلکه بیرون کشید

با چشم های گشاد شده از فرط حیرت به عکاس خیره شدم

مردی حدود ۴۰ سال با یک استایل جذاب و هنری

لنز دوربینش را مقابل صورتم مثل لوله تفنگ گرفته بود

پشت دست راستم را روی صورتم گرفتم و دست چپم را سوالی در هوا چرخاندم

_ شما از چی عکس میگیری؟

دوربین را پایین آورد و یک لبخند کج زد

_ از یک تصویر بی نظیر

ترکیب این همه معصومیت با دسته گل کنارت، یک قاب میسازه با یک کتاب تفسیر

با اخم نگاهش کردم

از صندلی مقابلم بلند شد و روبه رویم آمد

دو صندلی آن طرف تر نشست

کنار دسته گلم در حالی که با سر انگشت، گل ها را نوازش میکرد گفت:

_ هومن احشمه هستم، عکاس مستند، سلام!

اختصاصی کافه تک رمان

شنیدن اسمش مثل یک جرقه، تاریکی های ذهنم را آتش کشید

حالا چهره اش را هم به یاد آوردم

تمام فضای مجازی و اخبار چند ماهی بود که حول افتخارات بین المللی هومن احشمه میگذشت

صاحب مجموعه عکس زیباییان جنگ

عکس های بی نظیرش از زن های جنگ زده گرد عراق،

زن های بی خانمان سوری،

زن های عزادار فلسطین

یادم آمد تصویر گل زردی که وسط مخروبه های جنگ زده توسط او گرفته شده بود، مدت

ها بک گراند گوشی ام بود

لبخند زدم و با ذوق گفتم:

_ سلام!

من میشناسمتون!

شما بزرگترین جایزه عکاسی دنیا رو گرفتین

مانیتور دوربینش را مقابلم گرفت و عکسی را که از من گرفته بود را نشانم داد

_ میتونم نگهش دارم؟

عکس با زاویه فوق العاده ای گرفته شده بود

با همان شوق دوربین را گرفتم و با دقت بیشتری نگاه کردم

– وای این خیلی خوشگله

کمی سمتم متمایل شد و خودش هم صفحه دوربین را نگاه کرد

– چون واقعیه!

اگه خبر داشتی قراره ازت عکسی گرفته بشه، این قدر خوشگل با نفست، موهاتو رو هوا

تاب نمیدادی

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

– من این عکسو میخوام

دوربین را گرفت و بعد از خاموش کردنش گفت:

– البته، به محض چاپش اولی اش رو به خودت میدم

با هیجان کف دست هایم را به هم چسباندم

– واقعا؟؟ کی؟

یک نگاه عمیق اما پاک و از سر لطف به چشم هایم انداخت و گفت:

– دارم میرم لیبی

بعد هم رُم نمایشگاه دارم

احتمالا دوماهی طول میکشه که برگردم و عکس به دستت برسه

ایمیلت رو بهم بده

ایمیلم را برایش هجی کردم و وقتی وارد گوشی اش کرد از جایش بلند شد

چشمکی زد و گفت:

_ شیدا!

انتظار به صورتت میاد

اسمم را از ایمیلم متوجه شده بود

سرخ شدم و تشکر کردم

دستش را به نشانه خداحافظی به پیشانی اش زد و بعد به سمتم پرتاب کرد و رفت

به مسیر رفتنش خیره شدم

آدمی را که برای بار اول از نزدیک دیده بودم، چه قدر نزدیک حس میکردم

از همان جنس آدم ها بود که تعریفش را از خودت بهتر بلد هستند

بالاخره اعلام شد که پرواز بهزاد نشسته است و مسافرین در حال تحویل بار هستند

دل توی دلم نبود

از این که قرار بود سورپرایزش کنم

خودم بیشتر هیجان داشتم

پشت شیشه انتظار رفتم و با چشم هایم یک به یک مسافران را رصد کردم

دلَم میخواست آن شیشه لعنتی را بشکنم و خودم را آن سمت برسانم

بالاخره پله برقی، عزیز من را هم آورد!

از پشت شیشه دیدمش

جیغ کشیدم

و خانومی که بغل دستم بود با تعجب و اخم نگاهم کرد

هیجانم را قورت دادم و کمی آن طرف تر رفتم، که نزدیکش باشم

تی شرت جذب مشکی با یک طرح شلوغ عجیب به تن داشت، سویی شرت خردلی اش را

روی شانه اش انداخته بود و آستین هایش را دور گردنش خیلی شل گره زده بود

جین مشکی لوله تفنگی اش هم بدجور با آن کتونی های ساق دار تیمبر لند خردلی اش،

خودنمایی میکرد

موهایش که بلند میشد هزار بار دلَم بوسیدن اش را میخواست

خشونت چهره اش این طور کمتر میشد!

این قدر محوش شده بودم

که تازه متوجه همراهش شدم

امیر هم کنارش بود

دقیقا شبیه عکس هایش، اما کمی لاغر تر

تیب و استایلش خیلی به بهزاد نزدیک بود

صورتش آرام تر از بهزاد

انگار یک لبخند در کل اجزا صورتش تعبیه شده بود

اما لبخندی که انگار درد میکرد...

مشغول حرف زدن با هم و خندیدن بودند،

چمدان هایشان زیاد بود و هر کدام یک کوله بزرگ هم داشتند

نزدیک تر که شدند یکهو ته دلم خالی شد دسته گلم را پایین آوردم

و پشت یکی از منتظرین پنهان شدم

از در اصلی میان میله ها که خارج شدند

یک نفس عمیق کشیدم

یک قدم جلو رفتم

هنوز مرا ندیده بود

دیدم که گوشی اش را بیرون آورد و به امیر چیزی گفت

و بعد مشغول شد

چند ثانیه بعد گوشی ام در کیفم لرزید

خودم هم لرزیدم

استرس داشتم

جواب دادم، با صدای آرام گفتم:

_ بله؟

اما او با صدای بلند گفت:

_ عشقممممممم!!!!

و عشقش را تا آسمان کشید

_ سلام

_ سلام به روی ماهت

من رسیدم عزیزم

همین الان داریم میزینیم از فرودگاه بیرون

یک ساعت دیگه پیشتم

حالا دیگر جلو رفته بودند و من از پشت، مسیر رفتنش را تعقیب میکردم

_ یک ساعت دیره

_ خدا لعنتشون کنه

_ کیو؟

_ اون احمقی که کلنگ فرودگاه امام رو وسط این بیابون زد!

شعور نداشت خانم من نمیتونه یک ساعت صبر کنه

خندیدم و گفتم:

_ من نمیتونم یک ساعت صبر کنم!

_ اِ؟!!!!

عزیزم همیشه که پرواز کنم

_ ولی من میتونم

مجال ندادم چیزی بگوید پشت سرش دویدم و بعد سریع رو به رویش رفتم و دسته گل را

مقابلش گرفتم و جیغ کشیدم

_ سورپرایز!!!

گل های ریز عروس عزادار شدند

رُزهایم دق مرگ شدند و

نسترن ها خود کشی کردند

امیر خندید

ولی او با یک دست، دسته گل را محکم سمت پایین پس زد و مجبورم کرد پایین نگهشان
دارم

صورتش سرخ شده بود

انگار نفس کم آورده بود

بریده بریده با یک خشمی که سعی میکرد مهارش کند

پرسید:

– با ..چی .. اومدی!؟

امیر که متوجه وخامت حالش شده بود بعد از سلام کوتاه گفت:

– مهم اینه که اومده، با چی اومده که مهم نیست

یک قدم جلو آمد و خشم او و ترس من وادارم کرد، یک قدم عقب بروم

دوباره سوالش را تکرار کرد میدانستم اگر کمی دیگر جواب دادنم طول بکشد

ممکن است سقف فرودگاه را روی سرم خراب کند

با بغض گفتم:

_ با تاکسی تلفنی

بینی اش را چین داد و یک نفس عصبی کشید و گفت:

_ به من گفته بودی؟

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

_ آخه سورپرایز بود

با اخم سر تا پایم را دوبار از بالا تا پایین و سپس از پایین به بالا با نگاهش له کرد

_ از سورپرایز متنفرم

مخصوصا با این همه چُسان فيسان

امیر باز نتوانست ساکت بماند

_ ای بابا بعد به قول خودت ۷۳ روز همدیگر رو دیدین

این چه وضعشه

سرم پایین بود، جرات نمی‌کردم حتی نگاهش کنم

امیر دستش را جلو آورد و گل‌ها را از دستم گرفت، بعد با خنده گفت:

_ فقط واسه بهزاد، از این گل خوشگل‌های استقبال گرفتی؟

یک قطره اشکم دوباره به جان آبرویم افتاد
بهزاد جلو آمد، دستش را دور کمرم حلقه کرد
مهربان نه!

خیلی جدی ولی با دل رحمی
بعد چرخش را حرکت داد و گفت:

— بریم

دست دیگرش را که پشت گردنش کشید

فهمیدم هنوز عصبی و کلافه است

امیر جلو کنار راننده نشست و من و بهزاد و اخم هایش و جسد گل ها، صندلی عقب جای
گرفتیم

۱۰ دقیقه گذشته بود اما نه نگاه میکرد، نه کلمه ای حرف میزد

امیر هم مشغول حرف زدن با تلفن بود، مادرش پشت خط بود و امیر هم با لهجه اصفهانی
مشغول قربون صدقه رفتن از او بود

سرم پایین بود و عصبی و با غصه لب هایم را میجویدم

دستش را سمت لبم آورد و لب پایینم را از حصار دندان هایم بیرون کشید و آرام گفت:

— نکن!!

همین یک کلمه برایم کافی بود تا جرات کنم نگاهش کنم

بغضم کار دستم داد و یک دفعه مثل سرنتی پیتی اشک هایم کولاک کرد

نچ کلافه ای گفت

و دسته گل را از میانمان برداشت و روی پایش گذاشت

دستم را گرفت و مرا سمت خودش کشید بی هیچ مقاومتی سر خوردم روی سینه اش و

آرام نالیدم

_ بغلم کن

دستش را دورم انداخت و آرام تر گفت:

_ دختر بد رو مگه بغل میکنن؟

هنوز صدایش خشمگین و دلخور بود

چشم هایم را بستم و سرم را روی سینه اش ساییدم

در آغوشش تکانم داد و گفت:

_ جواب سوالم؟؟

لبخند رضایت زدم

مثل کسی که از مرگ برگشته باشد

مثل کسی که بعد یک مدت طولانی مریضی و درد، شفا گرفته باشد!

همان طور که چشم هایم بسته بود از میان حافظه ام

نوشته زیبایی که دیشب خوانده بودم را صید کردم و لبم را به گوشش چسباندم:

"میدونی من میون همه ی سیاره ها

از زحل خیلی خوشم میاد

خیلی خوشگله لعنتی....

به خاطر اون هاله ی قشنگیه که بغلش کرده....

میون آدم ها هم

اونایی که تو آغوش یکی هستن از همه قشنگ ترن

"بغل" کلایدیهای که هم چیز خوشگلتر میکنه

حتی سیاره ها رو....

به آپارتمان که رسیدیم

بهزاد اتاق خوابش را در اختیار امیر قرار داد

چند روز تهران کار داشت و قرار بود برای سال تحویل کنار خانواده اش در اصفهان باشد

گوشه کاناپه تک نفره خزیده بودم بهزاد هنوز هم بهزاد نشده بود گهگاه نگاه های پر از

حرف و خشمش، تمام وجودم را سرزنش میکرد

به آشپزخانه رفته بود و مشغول درست کردن قهوه بود

بعد همانطور که شیر آب را باز میکرد با صدای بلند گفت:

— شیدا! هربار اومدی اینجا و آب خوردی، لیوان های نشسته رو گذاشتی واسه من؟!!

خجالت زده گفتم:

— ببخشید

لیوان ها را یک به یک شست؛ امیر هم دوش گرفته بود وتازه بیرون آمده بود

در حالی که روی کاناپه رو به رویم مینشست با همان خنده مهربانش گفت:

— خوبی شما؟

تشکر کردم و دوباره به جان گلدوزی های لباسم افتادم

با صدای یک پیس سرم را بالا آوردم امیر بود که یواشکی صدایم میکرد

بعد با صدای خیلی آرام شبیه لب زدن گفت:

— بهزاد از اینکه یهو غافلگیر شه خوشش نیامد

کارهای این مدلی خوشحالش نمیکند

با حیرت نگاهش کردم

این یک نصیحت واقعا مهم بود!

بهزاد با سینی که وارد شد، امیر با صدای بلند خندید

– از کی تا حالا شازده کاری شده؟ اونجا که زیرتم ما تمیز میکنیم

بعد رو به من چشمک زد و ادامه داد

– این بهزاد رو خوب رام کردی ها

کلافه و بی حوصله کنار امیر نشست و باز مجبورم کرد سرم را پایین بیاندازم

صدایش هرچه قدر هم تلخ برایم آرامش داشت

– پاشو برو لباس هاتو عوض کن

شبيه مجری برنامه کودک شدي

امیر فنجانش را از سینی برداشت و گفت:

– مثل تو خوبه همیشه و همه چیت مشکیه

فقط در تعجبم، دیزاین این خونه چرا مشکي نيست

خیلی کوتاه و سرد پاسخ داد:

– سلیقه شیدااست

امیر یک جور با نمک خندید

اخم های بهزاد بیشتر در هم گره خورد و گفت:

– خوش خنده شدی

بعد با همان اخم چشمهایش اتاق را نشان داد و رو به من گفت:

– چمدون قرمزه واسه توئه برو یک چیزی بردار بپوش

هیچ نگفتم

دلم میخواست جیغ بکشم و بگویم بی انصاف انتخاب و خرید این لباس ها یک ماه برای من طول کشیده است

برای من که برای تو آماده میشدم

اما مثل همیشه یک اشکال ندارد و آرام باش به قلبم گفتم وادار به سکوتش کردم

چمدان پر بود از لباس های جور واجور و مارکدار که البته هیچ کدام شبیه لباس های قبلی من نبود

یک گرد زنانگی و پختگی انگار روی همه آن لباس ها نشسته بود

پیرهن زرشکی ساده ای انتخاب کردم که تنها جلوه اش سر شانه هایش بود که از قسمت بالای آستین های بلندش یک پوف خاص داشت

خودم را جلوی آینه برانداز کردم

و حس کردم چه قدر سلیقه هایمان متفاوت است!

با باز شدن در سریع از آینه فاصله گرفتم

خودش بود

با یک لیوان آب میوه

در حالی که با رضایت تماشا می کرد لیوان را در مقابلم گرفت

_ بخور آب گریپ فروته که دوست داری

میخواستم بگویم چیزی که تو بیاوری هر چه که باشد را دوست دارم

لیوان را گرفتم و تشکر کردم

جلو آمد و به جان بافت موهایم افتاد

شنیده بودم مردها عاشق بافتن موی عشقشان هستند

اما مرد من خواستار شکافتن این بافت بود و خودش هم دست به کار شده بود

موهایم که آزاد شد دستانش را دو طرف سرم میان موهایم فرو برد قدرت دستش زیاد بود

و سرم تسلیمش هنوز اخم داشت اما به لب هایم شبیخون زد

سرم را که هیچ، روحم را میان حصار خواستن هایش گرفته بود

رهایم که کرد

آخ از آن مشکی جیر براق معمولی که برای من همین معمولی بودنش عجب خاص بود

او سهمش را گرفته بود و حالا نوبت من بود، من فقط بازوانش را میخواستم

میخواستم گنجشگ آواره کوچکش را چون شاخه های تنومند یک درخت به آغوش بکشد

دستانم را دور کمرش قفل کردم

تازه میفهمیدم برجستگی و فرو رفتگی های متفاوت مرد و زن برای چیست!

برای اینکه وقتی این طور تشنه آغوش میشوند، خوب به هم چفت شوند

مبادا تکه ای از بدن از تماس معشوق محروم بماند

حرف نمیزد

اما حقش را میگیرد و حقم را میداد!

نوازشم میکرد پر قدرت

اما هنوز اخم هایش روی بی تابی هایم سنگینی میکرد

پیشانی ام را به چانه اش چسباندم آرام آرام با گردنبندهش مشغول بازی شدم

دستانش میان گودی کمرم جای خوش کرده بود

نامش را هجی کردم

جان نگفت اما همان هوم ساده اش به من جان بخشید

_ دلم واست خیلی تنگ شده بود

مرسی که اومدی

از دل تنگی اش نگفت اما همین که صورتم را دور میکند و چند لحظه تماشا می‌کند و بعد دوباره چنگ می‌اندازد میان موهایم و روی صورتم آواره شان میکند

میفهمم که میگوید دیوانه، منم دل تنگ بودم

بعد وقتی دستش روی دستگیره در بود و قصد خروج داشت

آرام گفت:

_ یک ساعت دیگه میرسونمت خونه

امیر اینجاست، خوب نیست بمونی

شب سال نو هفت سین کوچکی در آپارتمان دو نفری چیدیم

سیب را در کاسه آب انداختم و رقصش را تماشا کردم

بهزاد هم در تراس مشغول کباب کردن ماهی بود

سینی را برداشتم و به تراس رفتم

لب هایش را به حالت بوسه جمع کرد و برایم از دور بوس فرستاد

بوش را با مشت در هوا قاپ زدم و بعد روی قلبم چسباندم

بی صدا لب زد:

قربونش برم من

به دیوار تکیه زدم و یک آه کوتاه کشیدم

چشم هایش را به حالت سوال تنگ کرد

_ سگرمه هاتونو لطفا امشب تو هم نبینم

پشت چشم نازک کردم

_ فقط یک ساعت وقت داریم باهم باشیم

تازه سال تحویل هم با هم نیستیم

در حال باد زدن ماهی کبابی ها خندید و گفت:

_ تو بچه ننه باید قبل ۹ خونه باشی مشکل منه؟

تازه کی گفته سال تحویل پیش هم نیستیم؟

فردا حاج خانم همه رو احضار میکنه

کنارش رفتم و خاکستری که روی شانه اش نشانده بود را تکاندم

_ اولاً واسه همین تا ۹ بیرون موندن مثلاً با دوستانم یک ساعت خواهش و تمنای بابایی رو

کردم

دوما اون دور همی رو دوست ندارم

مخصوصاً با نگاه های بهناز

با شوخی نوچ نوچی کرد و گفت:

_ آدم پشت خواهر شوهرش این جور حرف میزنه؟

اونم خواهر مظلوم و بی زبون من

_ خیلی مظلومه، جیگرم اصلا کباب شد

قهقهه زد و یک بوسه سریع روی گونه ام کاشت

دست به سینه لبه تراس نشستم

چند لحظه در سکوت تماشایم کرد

ماهی ها را داخل سینی گذاشتو نون را هم رویش گذاشت

با نوک انگشت به چانه ام ضربه مختصری زد و گفت:

_ این قدر غصه نخور تموم میشه خانوم

یک روز دلت واسه همه این دل تنگی ها تنگ میشه

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

_ نخیر تنگ نمیشه

_ چرا بذار پیر شیم میگی ای آقا بهزاد، جوون بودی عجب تیکه ای بودی

مشتی به کمرش زدم

و جا خالی داد و خندید

– پاشو پاشو بریم تو، برنج رو بکشیم این سرد میشه ها

با یک حرکت پایین پریدم و همراهش داخل رفتم

برنج را که کشید

مشغول خرد کردن گوجه شدم که پوست دستم با چاقو خراش برداشت

جیغ کشیدم و انگشتم را داخل دهانم بردم

ترسیده بود

با دقت دستم را گرفت و معاینه کرد

– تو که کار بلد نیستی عشقم بشین سر جات

اخم کردم

– یعنی من دست و پا چلفتی ام

ژست فکر کردن گرفت و گفت:

– یه چیز تو همین مایه ها

– خیلی بدی بهزاد

– خودت بدی، زشتم هستی

قلقلکش دادم و گفتم:

– آره زشتم هرچی ام آش کشک خالتم

– جون به این آش خوشمزه، کی قسمت ما میشه؟

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم

– بهزاد

– جانم

برایم یک کفگیر برنج کشید و پشت پیشخوان روی صندلی نشست

من هم مقابلش نشستم

و مشغول بازی با گل کلم های ترشی گفتم:

– بابایی میدونه یکی تو زندگیم هست

همش غیر مستقیم نصیحتم میکنه

میخواد راه و چاه درست رو نشونم بده

نمک روی غذایش پاچید

– عمرا یک درصد فکر کنه اون یک نفر من باشم

– ولی بهش گفتم بهم ایمیل میدی یا زنگ میزنی

سرش که پایین بود از بالا نگاهم کرد

_ دیگه بدتر، اون فکر میکنه باهم راحتیم، همین کار منو سخت کرده این که بهم اعتماد داره

موندم چه طور بهش بگم

بعد شروع کرد با دست ماهی را برایم تکه تکه کردن و تیغش را جدا کردن و اشاره کرد بخورم

یک قاشق خوردم و دوباره صدایش زدم

_ بهزاد

دهانش پر بود با حرکت سر و چشم جوابم را داد

_ تو قول دادی این دفعه که اومدی بهش میگی

یک لیوان آب برای خودش ریخت

وقبل نوشیدنش گفت:

_ باید موقعیت مناسب پیدا کنم

ایام عید خونه حاج خانم شلوغه بهی و امیدم، فردا پس فردا میان

نمیشه

بعد تعطیلات میرم دفترش حرف میزنم باهاش

بغض کردم

– میترسم

قاشقش را در ظرفش رها کرد

– ببین دست به غذات نزدی سرد شد،

ترس نداره عشقم

عین آمپول زدنه دردش یک لحظه است، راحتیش یک عمر

– الکی نگو خودت بیشتر میترسی

به خاطر من اینجوری میگی

لیوان آب را یک نفس بالا کشید و قاشقم را پر کرد و جلوی دهانم گرفت، به زور قورتش

دادم

چشمکی زد و با خنده آرامی گفت:

– بهت قول میدم هرچی بشه از این بلاتکیفی و قایم موشک و عذاب وجدان بهتره

حق با او بود

چال کردن بعضی چیزها

برای پنهان کردنشان بی فایده است

خاک رازها را پس میزند...

بابایی یا مقلب القلوب خواند

چشم هایم را بسته بودم و کنار سفره هفت سین منتظر تحویل سال بودیم

بهزاد بر خلاف همه که روی زمین دور سفره نشسته بودند

یک گوشه داخل کاناپه خزیده بود و دستش را پشت سرش تکیه زده

بود

منیره و بهناز دوباره کنار هم نشسته بودند و لحظه ای از پیچ کردن، دست بر نمیداشتند

برایم مهم نبود

رودی شده بودم که جز دریا دنبال هیچ نبودم، از تمام سنگ ریزه ها برای رسیدن به

دریایی که رو به رویم نشسته بود!

با همان یقه باز پیراهن سپید کلاسیکش و صورت شش تیغ شده اش عجب دریایی شده

بود

تنم تشنه غرق شدن بود...

بابایی دست انداخت دور گردنم

در گوشم زمزمه کرد

_ تنها دعای امسالم اینه که هیچ آرزوییت حسرت نشه بابا

چشم هایم را باز کردم

لبخند زدم

سرم را روی شانه اش گذاشتم

_ حسرت کشیدن خیلی سخته

ازت ممنونم بابایی این قشنگترین دعای عمرمه

یک ابرویش را بالا انداخته بود و بی هیچ ملاحظه ای روی من زوم کرده بود

بهزادِ مجبور به سکوت شبیه زودپز بدون سوپاپ بود!

و بالاخره منفجر شد

گوشی ام لرزید و از اینکه گوشی دستش بود، متوجه شدم پیام فرستاده است

با لبخند پیامش را باز کردم

" جلوی مرد غریبه این قدر با ناز و کرشمه پخش بغل بهادر نشو "

دوباره خنده روی لبم ماسید

مثل زمانی که منتظر پیام عاشقانه ای و پیام تبلیغاتی یک اپراتور دیوانه ات میکند!

شوهر منیره و پسر نوجوانش توجهشان اصلا سمت من نبودولی میدانستم از اینکه نمیتواند

این دقایق راحت کنارم باشد، عذاب میکشد و این طور عقده دل خالی میکند

یک چشم آغشته به چند قلب قرمز برایش فرستادم
پیامم را که خواند گوشی اش را در جیبش گذاشت و حتی دیگر نگاهم نکرد
بالاخره توپ تحویل سال ترکید
حاج خانوم به یاد آقا بزرگ چند قطره اشک ریخت
و پسر هایش را به آغوش طلبید
بابایی قبل از روبوسی با مادر مرا بغل کرد و بوسید
_ سال نو مبارک دختری
_ عیدتون مبارک بهترین بابای دنیا
باز هم نگاه پر حسرت بهزاد، آغوش بابایی را زهر مارم کرد
همه با هم رو بوسی کردند
اما بهزاد فقط به من دست داد
بعد حاج خانم از لای قرآن به همه اسکناس متبرک عیدی داد
بهزاد که دست در جیبش کرد دخترهای بهناز دایی کنان دورش چرخیدند
بوسیدشان و عیدی شان را داد
به پسر منیره هم عیدی داد

نگاهم کرد

بعد با یک لبخند یک چک پول رو به رویم گرفت

اشک دیدم را تار کرد

عیدی را گرفتم و تشکر کردم

حاج خانوم با ذوق رو به منیره گفت:

— بچه ام ذوق داره واسه دختر برادرش

منیره و بهناز هم زمان پوزخند زدند

بهزاد یک چشم غره غلیظ تحویلشان داد

بهناز خیال عقب نشینی نداشت!

میخواست مرا در جنگی که هرگز به آن ورود نکرده بودم، زمین بزند!

شاید هم اصلا طرف جنگش من نبودم و...

— این عیدی گرفتن داره ها شیدا!

عمو بهزادت واسه سال باباش ایران نیومده اما این عید اومده

چه قدر هر روز، زهر این کلمه غلیظ تر میشد

هر بار که یک بوسه روی خروار تعداد آغوش ها و بوسه ها اضافه میشد

این کلمه وحشتناک تر به جانمان می افتاد

قبل از جواب دادن بهزاد، حاج خانم آتش معرکه را خاموش کرد

— بهناز شروع نکن دوباره، فردا امید و بهرخ میان به اونا هم میخوای تیکه و متلک سال نیومدن رو بندازی؟

بهناز دسته موی طلایی تازه رنگ شده اش را با یک تاب خاص داخل روسری برد و سکوت را ترجیح داد

سجاد، پسر منیره به حیاط رفته بود و از پنجره مدام حواسم به او بود که مثل یک گربه در کمین شکار تیمور بود

تیمور هم مثل همیشه

از گنجه بیرون زده بود و گوشه باغچه بد عنق کز کرده بود

تلفن بهزاد زنگ خورد، خندید و سریع جواب داد

— سلام! دادا

از شما هم مبارکس

از تقلید لهجه اصفهانی اش متوجه شدم امیر پشت خط است

مشغول حرف زدن از سالن به سمت پله ها خارج شد

هنوز نگاهم بیرون بود

سجاد یک پرش ناموفق برای شکار تیمور داشت

تیمور پر زده بود و اینبار لب حوض نشسته بود

عصبی شدم و تاب نیاوردم

با حرص از سالن خارج شدم بابایی که مشغول بحث با شوهر منیره بود

با نگاهش علت رفتنم را پرسید با عجله جواب دادم

_ تو حیاط کار دارم

اینقدر عجله داشتتم

که دمپایی های چرم بهزاد را از جلوی در پوشیدم؛ پسرک با یک لبخند شرور پنگال هایش

را باز کرده بود تا از پشت تیمور را شکار کند

خم شدم و یک لنگه دمپایی ام را سمت دیوار پرت کردم

تیمور ترسید و پر کشید

این بار فقط نپرید!

پر کشید

بال زد!

پرواز کرد

چیزی که مدت ها بود در آرزوی تماشایش بودم

سجاد با حرص گفت:

_ دختر دایی پرش دادی!

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم

_ داشتم باهات بازی میکردم

تند تند و عصبی بینی اش را بالا کشید

انگار به جای یک پسر بچه ۱۳ ساله یک مرد وحشتناک در مقابلم ایستاده بود

سعی کردم اهمیت ندهم با همان یک لنگه دمپایی لی لی کنان سمت دمپایی پرتاب کرده رفتم

دمپایی را که پوشیدم

دست به سینه یک لبخند دوستانه به سجاد زدم و قصد بازگشت به خانه را داشتم، نزدیک پله ها رسیده بودم که

فریاد " توله سگ "

گفتن بهزاد و یک ثانیه بعد یک انفجار زیر پایم و بعد سوختن قوزک پایم

دنیا را روی سرم خراب کرد

سرتا سر وجودم وحشت شده بود

نقش بر زمین

انگار هم زمان هر دو گوشم را با یک میله سوراخ کرده باشند، هیچ نمی شنیدم

چشم هایم هر چیز را کش آمده و با حرکت آهسته درست شبیه فیلم ها میدیدم، برای چند

دقیقه حس کردم وارد یک دنیای دیگر شده ام

یک نفر با ناله و التماس، بالای سرم فریاد میکشد

_ یا ابلفضل، داداش یک کاری کن

صدایش را میشناسم بهترین سمفونی حیات!

عطرش مرا احیا میکند و دوباره به این دنیا پیوند میخورم

صورتش را تار میبینم زانو زده است و هر دو دستش روی سرش است

خنکی آب و چند ضربه آرام به صورتم

_ شیدا! شیدا بابا

دخترم منو نگاه کن

بابایی است صدایش میلرزد

سرم روی دستش است صورتش رنگ پریده اما خیس عرق است

حالا تمام هیاهو را میشنوم

حاج خانم با نگرانی

مدام تکرار میکند

" یا جده سادات

یا جده سادات "

_ خوبی؟ شیدا؟ حرف بزن دخترم.

دستم را روی سرم میگذارم و یک آخ کوتاه میگویم.

صدای بهزاد مجبورم میکند صبور باشم نگران است و باز کنترل باخته است

_ بهادر! پاش سوخته ببین پاشو.

مچ پایم در حصار دست های خودش بند میشود.

بهناز بی حوصله میگوید:

_ وا شلوغش میکنی چرا؟ همش یک نقطه سوخته، خمیر دندان میذاریم خوب میشه.

عربده میکشد:

_ تو خفه شو!!!

او هم کم نمی آورد و جیغ میکشد:

_ خودت خفه شو که به بچه مهمون میگی توله سگ!

منیره با گلایه میگوید:

– عیب نداره بهناز جون. خوبه الحمدالله هیچیش نشدهولی از اولم درست نبود ما بیایم اینجا به احمد آقا گفتم نیایم.

شوهر منیره برای بار چندم از بابایی معذرت خواهی میکند بابایی با متانت مثل همیشه جواب میدهداما بهزاد هنوز دندان روی هم میساید.

بابایی صورتم را نوازش کرد، بعد کمکم کرد و مرا به داخل برد.

بهزاد به محض ورود فریاد کشید نجمه یخ بیاورد.

روی مبل نشستیم. خودش پایین مبل روی زمین نشست و یخ رو پایم گذاشتهم زمان هم دستور داد برای من و بابایی آب قند بیاورند.

بابایی سرم را روی سینه اش گذاشته بود و آرام آرام نوازشم میکرد.

بهزاد هم پایم را روی پایش گذاشته بود و کیسه یخ را با نگرانی روی قوزک پایم حرکت میداد.

در کنار این دو مرد

در هجوم امنیت حضورشان

زیر سایه مهر هر دو

حاضر بودم تا قیامت در آتش بسوزم تا این دو باشند و مرحم باشند

فقط باشند...

خوابم این قدر سنگین بود که انگار پلک هایم را به هم دوخته بودند

اما تلفنم جیغ میکشید که باید بیدار شوی کسی که پشت خط است اصلا آدم صبوری نیست!

به سختی با همان چشم بسته تلفن را از بالای سرم برداشتم و جواب دادم.

_ الو شیدا!

_ سلام، جانم؟

صدایش لالایی بود و خوابم را سنگین تر میکرد:

_ ببخش بیدارت کردم.

_ فدای سرت عزیزم، ساعت چنده؟

_ ۱۶

_ چرا زود بیدار شدی پس؟

_ اصلا نخوابیدم!

_ چرا؟ شب بخیر گفتیم که.

_ گفتم تا تو بخوابی، با اون گندی که توله منیره زد مگه تونستم بخوابم، بچه پر رو، رو حشش بود یک چپ و راست خرجش میکردم.

— اقا بهزادا! خودت میگی بچه! تموم شد دیگه.

با صدای عصبی گفت:

— تموم شد؟! من مُردم و زنده شدم، اگه یک بلایی سرت میومد؟

— نیومد که عزیزم!

کلافه مسیر حرف را همانطور که دوست داشت پیش میبرد:

— پات میسوزه هنوز؟

میسوخت! با مسکن خوابیده بودم :

— نه خوبه !

— چه جوری خوب شد وقتی من بوسش نکردم هنوز؟

چشم هایم هم زمان با بالا و پایین پریدن قلبم، باز شد:

— همون که یواشکی نازش کردی، بس بود.

— شیدا! دلم میخواست بغلت کنم! هیچ وقت تو زندگی جلوی خواسته دلم این طوری

مقاومت نکرده بودممن آدم یک آدم دیگه بودن نیستماز نقش بازی کردن دیوونه میشم.

آه کشیدم و سر جایم نشستم:

— فعلا چاره نداریم!

— نه! بیچاره اون کسیه که دل و جرات گرفتن حقش رو نداره، تمومش میکنماین وضع

باید تموم شه. فقط خیالم رو راحت کن تا تهش هستی؟ به خاطر بهادر از من نمیگذری؟!

— من وقتی از تو میگذرم که بمیرم.

— اون روز که ازم بگذری قبلش من مُردم.

بغض مجال خودنمایی پیدا نکرد و اشک هایم بی مقدمه روی گونه ام لغزیدند:

— تو بیخود میکنی تا وقتی من زنده ام، بمیری.

صدایش یک جور خاص بود میخندید تا نفهمم بغض دارد:

— خانوم تهدید میکنن! باریکلا.

با کف دست بینی ام را بالا کشیدم و با خنده گفتم:

— تهدید نبود تنها خواسته و آرزوم بود.

— دلم تنگ شده توله. بریم لونمون؟

— دل من بیشتر! ولی به بابایی بگم روز دوم عید کجا میخوام برم؟

خندید و گفت:

— بگو میرم سر خونه زندگیم.

— دیوونه

اختصاصی کافه تک رمان

– شیدا! راستی دسته کلیدم رو گم کردم نمیدونم کجا انداختمش!؟

– فدای سرت عزیزم!

– اومدی حتما کلیدها آپارتمان رو بیار.

– مگه قراره بیام!؟

– آره دیگه دو ساعت دیگه سر کوچه ام، مگه میشه بهزادت چیزی بخواد و نشه؟

– میگم نمیشه.

– تو بخوای سعی کنی میشه! فردا میخوام با بهادر حرف بزنمشاید یک مدت نشه که با هم

تنها باشیم امروز میخوام تلافی اون مدت رو سرت دربیارم.

قلبم خودش را مثل یک کودک وحشت زده گوشه ای جمع کرد:

– نگو تو رو خدا میترسم.

– باید یک مدت صبر کنیم و با وضعیت بجنگیم. غصه نخور بهزادت درستش میکنه. الانم

پاشو آلاگارسون کن بیام دنبالت.

برای بار سوم آن خط کج بالای پلکم را پاک کردم و دوباره کشیدم نمیدانم چرا هیچ وقت

نمیشد که این دو خط شبیه هم شوند!

دست آخر مجبور به پاک کردن صورت مسئله شدم و کلا از اینکه چشم هایم امروز خط

چشم داشته باشند گذشتم.

اختصاصی کافه تک رمان

از اتاقم که بیرون رفتم بابایی کنار پنجره، تلفن به دست ایستاده بود.

آرام سلام دادم . برگشت و سر تا پایم را یک جور خاص نگاه کرد. شنل مشکی که بهزاد برایم آورده بود را به تن داشتم.

جواب سلامم را داد و خم شد و تلفن را روی میز رها کرد اما دوباره همان طور نگاهم کرد:

– جایی میری دخترم؟

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و بعد قورت دادن آب دهانم گفتم:

– میخواستم بپرسم میشه برم واسه تبریک عید، دوستم رو ببینم؟

روی کاناپه نشست و چنگ بین موهایش انداخت و دستش همانجا بین موهایش جا خوش کرد:

– اول حاضر میشی، بعد اجازه میگیری؟

سرم را پایین انداختم و یک ببخشید آرام گفتم.

– شیدا! خودت متوجه این شدی که از وقتی دانشگاه میریمن میدون رو برات باز گذاشتم که اجتماع رو بهتر بشناسی چون بهت اعتماد داشتم، اجازه دادم خودت بری و بیایما معنی اش این نیست که تو اجازه داری هر کاری بخوای بکنی! درسته؟

لبم را گاز گرفتم. انگار کسی در دلم مشت میکوبید:

– بله بابایی درسته.

درست نبود!

من به خودم اجازه هرچه را که نباید را داده بودم و تا انتهایش رفته بودم.

از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و در میان راه پرسید:

– بدون صبحانه که نمیخواهی بری؟

از اینکه غیر مستقیم اجازه داده بود، خوشحال لبخند زدم و دنبالش راه افتادم

و با ذوق گفتم:

– نه بیرون میخورم. بابایی راستی شب عمه بهی میرسه آگه شد بریم فرودگاه، باشه؟

مشغول ریختن چای بود، برنگشت و در همان حالت گفت:

– برگشتی تصمیم میگیریم.

سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. کمرش را بوسیدم. برنگشتو فقط گفت:

– مواظب خودت باش دختر من!

و این من را چرا غلیظ هجی میکند؟!

همان چند شاخه رز قرمز جا خوش کرده، روی صندلی کنارش

همانجا که جای من بود؛ جای هزار دوست داشتنی که نشنیده بودم کافی بود!

سه دکمه پیراهنش امروز چه قدر ساده بودن را زیبا تر به نمایش گذاشته است.

اختصاصی کافه تک رمان

گل ها را بوییدم و او کف دستش را بی صدا روی صورتم کشید.

جواب سلامم را با یک خوبی داد؟

خوبی که آن یک جفت جیر مشکی فریاد میزدند کسی که این مدلی از کسی میپرسد
خوبی، اصلا خوب نیست

سرم را چرخاندم و کف دستش را بوسیدم و دستم را روی دستش که هنوز روی صورتم
بود گذاشتم

نمیخواستم این نوازش را از دست بدهم.

چشم هایم را بستم؛ عطر دست هایش را دوست داشتم همان مرطوب کننده ای را میزد
که بابایی استفاده میکرد:

_ خوبم!

خوب بودم من در بدترین وضعیت با او که بود خوب بودم!

برای صبحانه با هم به همان رستوران مورد علاقه ام رفتیم.

این بار در تراس نشستیم با اشتهای صبحانه میخوردم و بهزاد بر عکس هر روز بیشتر سعی
میکرد، تماشاچی باشد.

کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و بعد با انگشت چشم هایش را فشرد.

دستم را در هوا برایش تکان دادم:

- چرا بی حوصله ای پس؟
- موبایلش را روی میز چند بار چرخاند و کلافه گفت:
- بی حوصله نیستم؛ حوصله جای شلوغ ندارم.
- وا؟ اینجا که شلوغ نیست!
- هر جا که نشه من محکم بغلت کنم شلوغه.
- روی لب هایم شکوفه صورتی نشست و گفتم:
- پس پاشو زود بریم.
- کلید داشتم دیشب میرفتم خونه رو مرتب میکردم، روز آخر همه جا رو منفجر کردی و رفتیم.
- لب هایم را جمع کردم و گفتم:
- خیلی بدی خودت فشن شو راه انداختی هی گفتمی بپوش، همه لباس ها رو ببینم.
- اخم شیرینی کرد و گفت:
- من گفتم هر لباسی که در آوردی رو شوت کن هر جا دلت خواست؟
- دست هایم را به علامت تسلیم بالا بردم:
- باشه خودم ریختم خودم جمع میکنم .

از جایش بلند شد و بعد از قرار دادن پول صورت حساب کیفم را گرفت و آرام کشید تا بلند شوم.

بلند شدم و هر دو دستم را دور بازویش حلقه کردم تا جایی که میشد به او چسبیدم.

امروز با آن تی شرت سه دکمه اش شاید جز من برای تمام اهل این شهر مردی در عین سادگی مرد بود!

شاید کسی بخواهد این همه سادگی و جذابیت را از من بدزدد.

سرش را خم کرد و آرام و با چند گرم اخم گفت:

_ نکن زشته.

بعد آرام بازویش را از میان دستانم بیرون کشید. با ناراحتی آستینش را کشیدم. لبش را به نشانه خجالت بکش گاز گرفتم و من بیشتر عاشق این بداخلاق اخمو بودم وقتی خجالت میکشید...!

به خانه که رسیدیم به محض بستن درگه روسری ام را خودش باز کرد. کش سرم را با یک حرکت بیرون کشید و هر دو دستش را بین موهایم برد وقتی خیالش از آزادی موهایم راحت شد دکمه های شنلم را با حوصله و صبر دانه دانه باز کرد.

از اینکه شومیز سبز یاقوتی که خودش برایم خریده بود را تنم دید خوشحال شد. محکم بغلم کرد و مرا بالا کشید

پاهایم را روی هوا تاب دادم و انگشت هایم را پشت گردنش به هم گره زدم.

چرخ که زد ترسیدم و محکم گرفتمش، خندید و بیشتر چرخید، جیغ کشیدم. پاهایم را بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم.

دستانش پشت کمرم بود سرم را کمی دور کردم بی هوا لب هایم را بوسید.

بعد در همان حالت سمت میز بین آشپزخانه و سالن رفت و مرا روی میز گذاشت.

دستانم هنوز دور گردنش بود و چشم هایش کل صورتم را نشانه گرفته بود:

– نیمه وجبی! یهو چه طوری سر دل صاب مرده من خراب شدی؟

پشت گردنش را آرام آرام نوازش کردم:

– یادت نره اول شما سر دل من هوار شدی!

یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– منظورت اینه تو زودتر عاشق شدی؟

– بله! زودتر و بیشتر...!

یکه با لب هایم محکم بینی ام را گاز گرفتجیغ که کشیدم بیخیال شد.

بینی ام را کمی مالیدم:

– دردم گرفت بهزادا!

خندید و دستش را پشت سرم برد و بعد سرم را روی سینه اش میان قلبش و همان سه

دکمه دیوانه کننده فشرد:

– دیروز به خودم ثابت شد خیلی عاشقتم شیدا! حاضر بودم بمیرم ولی تو درد نکشی.

بعد رهایم کرد و پایین پایم روی زمین نشست. شلوارم را کمی بالا زد و با غصه زخمم را نگاه کرد.

چند ثانیه بعد همانجا را آرام و طولانی بوسید.

حس عجیبی داشتم این که بت من پایین تر باشد و پایم را ببوسد وحشت کرده بودم! از اینکه او خوب باشد میترسیدم.

وحشت زده از میز خودم را پایین انداختم او هم با یک حرکت مرا گرفت و هر دو روی زمین افتادیم.

این اولین بار بود که این طور همدیگر را لمس میکردیم. خواستم از روی او بلند شوم که مانع شد.

نفسش صورت و احساسم را هم زمان میسوزاند. چشم هایش را بست و زمزمه کرد:

– تو زن منی!

لبم را به گوشش چسباندم و زمزمه کردم:

– تو دنیای منی!

آرام بلند شد و کمکم کرد من هم بلند شوم.

موهایم را از روی صورتم کنار زد. گلویم خشک شده بود، من تشنه لب از کنار یک دریا گذشته بودم:

_ بهزاد تشنه.

_ آب میوه میخوای؟

_ نه فقط آب!

_ میارم الان قربونت بشم!

از جایش که بلند شد سریع دست انداختم و دکمه اول یقه ام را باز کردم. حس می‌کردم این تشنگی در حال خفه کردن من است، بعد آرام بلند شدم و روی کاناپه خزیدم که چیزی روی کاناپه حس کردم؛ یک فازمتر بزرگ سبز!!!

آن را برداشتم و با تعجب نگاهش کردم!

بهزاد که با لیوان آب آمد و فازمتر را دید او هم با همان قدر تعجب به فازمتر خیره شد و پرسید:

_ این چیه؟

شانه بالا انداختم:

_ مگه مال تو نیست؟

لیوان را دستم داد و فازمتر را گرفت و عمیق نگاهش کرد:

– نه! من اصلا همچین چیزی ندارم، کجا بود؟

– همین جا روی کاناپه.

چشم های هر دو ما به سبزی وحشتناک آن فازمتر خیره مانده بود.

تلفنش که زنگ خورد، صفحه گوشی اش را نگاه کرد و چشم هایش را تنگ کرد. با تعجب گفت:

– بهادره!

لبم را گاز گرفتم:

– چی کار داره؟

انگشتش را به نشانه سکوت جلوی بینی اش گرفت:

– هیس، ساکت باش ببینم چی کارم داره؟

کف دو دستم را به صورت ضربدری روی دهانم گذاشتمو چشم هایم را تا حد ممکن باز کردم.

خنده اش گرفت و سرش را تکان داد و بعد تماس را پاسخ داد:

– سلام داداش!

– قربونت، خودت خوبی؟ شیدا خوبه؟

بعد به من چشمک زد و من هم بی صدا خندیدم.

– بیرونم، جان، کارم داری؟

– امشب؟

– میرم بهی رو میارم میام دیگه، مگه قراره نیام؟

– چه طور؟!؟

رنگ صورتش در کمتر از چند ثانیه سرخ شد پوف محکمی کشید:

– داداش باز حاج خانوم شما رو واسطه کرد؟ بابا من موندم شما خودت چه طور با کسی که

سر بابات کلاه گذاشت میتونی سر یک سفره بشینی؟

– بهادر جان بیخیال شو. ارواح خاک همون آقا بیخیال من یکی شو.

– همین قدر که میذارم پاشو بذاره خونه بابام لطفه دیگه.

– بهرخ ناراحت نمیشه. تو فرودگاه میبینمش و توضیح میدم.

– ای بابا! چه اصراریه آخه!

– غلط کرد حرومزاده ی....

با چشم غره من بیخیال ادامه فحش شد!

– اون میخواد از من عذر بخواد؟! محسن؟!؟

– باشه قبول هر وقت اونی که بالا کشید رو پس داد عذرشم میپذیرم مرتیکه زیقی!

تلفن را که قطع کرد کلافه روی زمین نشست.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم. کف دست دیگرش را روی سرش کشید و چند نفس عمیق پشت سر هم کشید.

– بهزاد جان؟

سرش را تکان داد.

دستش را کمی نوازش کردم:

– اینقدر تند و تلخ نباش دیگه!

– شیدا من اصلا به این یارو آلرژی دارم؛ کهیر میزنم از ریختش! بعد رفته بهادر رو واسطه کرده امشب که همه دور هم جمعیم من و بهزاد رو آشتی بده. بهادر اصلا دو زار درک نمیکنه این یارو شارلاتان ترین بشر روی کره خاکیه!

– میدونم عزیزم حق باتوئهولی اعصاب رو خرد کنی چه فایده داره؟ تو به احترام حاج خانوم و جمع حالا یک دست بهش بده بعد اصلا نگاهش نکن.

اخم کرد و دست هایش را پشت سرش روی زمین تکیه زد و بعد به سقف خیره شد.

رو به رویش نشستمو گردنش را قلقلک دادم و با خنده گفتم:

– تو اصلا همش منو نگاه کن که چشمت به ریختش نیوفته کهیر بزنی!

خنده روی صورتش درخشید اما با یک اخم مهارش کرد:

– این یارو خیلی چشماش هرزه است. شیدا اصلا امشب خوش ندارم یک لحظه نگاهت کنه یا باهات حرف بزنه. کل راسته بازار محسن رو به چشم چرونی میشناسن!
– چشم آقا! اصلا نگران نباش.

آرام شده بود؛ این را وقتی چنگ بین موهایم می اندازد و پریشان شدنش روی صورتم را تماشا میکند و میخندد میفهمم!

میدانید من امروز به زندگی بعد از مرگ باور پیدا کرده ام!

و حالا مطمئنم خیلی از آدم ها بعد مرگشان مجبور به ادامه زندگی شده اند

همین حالا خود من، یک ساعت است که مرده ام

اما هنوز حیات نباتی ام ادامه دارد

نفس میکشم، پلک میزنم

درد میکشم و حتی غم میبلعم

همه چیز سر جایش است

و هیچ چیز را پیدا نمیکنم

روی تن و صورتم اثر از هیچ خراشی نیست

اما من مطمئنم یک ساعت پیش

زمین لرزید و سقف آوار شد بر سرمان،

بابایی نفس های آخر را زیر آن آوار لعنتی کشید اما قبل از مرگش، تن مدفون شده و داغون من را از زیر تیر آهن ها و سیمان بیرون کشید.

میدانید او هم زنده است و این عجیب است که چه طور آدم ها میمیرند و ولی زنده اند!

اه عجب معادله معکوس و مسخره ای شده است!

چرا جذرمان از زیر هیچ رادیکالی جان سالم به در نمیبرد؟!

نه هیچ چیز سر جایش نیست!

اصلا انگار کسی دنیا را برداشته و تکانده و وارونه سر جایش گذاشته است!

قبل تر که کابوس ها فقط برای زمان خواب بود!

حالا چرا در اوج بیداری که وحشت پلک زدن دارم

و دقایق طولانی است کف اتاقم نشسته ام و به گل های بنفش قالی خیره شدم

مدام و پشت سر هم کابوس میبینم؟!

رو به رویم نشسته است.

او هم کف زمین را محکم گرفته است که در این بازار مکاره

میان زمین و هوا معلق نماند

او هم بین مرگ و زندگی

و شاید زندگی بعد از مرگ و کابوس های لعنتی اش

شناور است!

برزخ!

درست است اینجا خود برزخ است

و این مرد نیمه مُرده رو به رویم پدرم است!

بهادر بهمنش!

و درست کابوس من از همین کشتار دست جمعی شروع میشود!

به خاطر آوردم ما را آوار نکشت

یک نفر با یک رگبار، ناگهان در خانه را باز کرد و همه ما را به گلوله بست

به خاطر آوردم چه طور مُردیم...

همان موقع که عمه بهی و بهزاد با یک سیب لپ گلی دست رشته را شروع کردند

و بیتا دنبال سیب میان دست هایشان میدوید و من هم به تیم بیتا پیوستم

و وقتی پای من وسط آمد بهزاد شریک و رقیب را از هم تشخیص نداد و سیب را برای

خودم پرتاب کرد،

پریدم و قاپیدمش

چشمک زد و من سیب را با همه حواهای وجودم بوییدم

اصلا مگر همیشه سیب های از بهشت رانده شدن را یک زن باید داخل معرکه بیاورد؟!

سیب را گاز زدم:

_ به جهنم!

اصلا بهشت بدون تو به لعنت خدا هم نمیرزد؛ مطرود شدنمان مبارک!

بابایی و امید شوهر عمه بهی

دقایق طولانی است نشسته اند و خاطره رد و بدل میکنند

از روزهای دانشگاه

از خاطرات آلبوم شده!

همه چیز آرام است

حاج خانوم هم با صدای جیغ و فریاد ها و بازی های ما جوان شده است

گرگم به هوا وسط سالن خانه

وقتی مجبور میشوی برای فرار از گرگ که اینبار قرعه به نام عمه بهی افتاده است، روی

مبل تک نفره کنار بهزادت

تنگ بایستیبهترین بازی دنیاست!

اصلا نمیدانم چرا در جمع، همین که تنم یک لحظه گوشه ای از وجودش را لمس کند از هزار آغوش دلچسب تر است!

همه چیز خوب بود!

تا قبل ورود تروریست های لبخند به لب!

بابایی دست بهزاد را میگیرد

خواهش میکند بمانداما من نگرانش هستم

این بالا و پایین شدن سیب گلویش و متورم شدن مویرگ های سرخ ریز چشم هایش مرا میترساند

بهناز شبیه فاتح یک جنگ بدون اعلان لبخند میزند!

محسن جلو می آید تا با بهزاد رو بوسی کنداما او خودش را کنار میکشد و به یک دست دادن کوتاه اکتفا میکند

محسن مثل یک سیب زمینی له شده وسط سالن است!

اما چرا جای اخم و ناراحتی میخندد!

خدای من این کابوس چه قدر طولانی است!

انگار یک جای نوارش گیر کرده است و هزار بار دور خودش پیچیده است!

شام تمام شده استو حالا بابایی و عمو امید مشغول تخته بازی کردن هستند.

حاج خانوم و بهناز راجع به جنس چادر مشکی جدید بهناز بحث میکنند. عمه و بیتا و من هم مشغول سلفی گرفتن برای فیس بوک بیتا هستیم.

عزیز من اخم هایش در هم گره خورده است، با چشم و ابرو اشاره میکند صاف بنشینم و یقه ام را همراه لبخندم ببندم!

تازه به خودم می آیم که یک جفت چشم سبز اما بدرنگ درست شبیه لجن کف حوض خانه مادر جان در حال ریشخندم است و فقط خدا میداند من از این نگاه چه قدر متنفرم!

محسن که از سالن بیرون میرود

انگار خیالش کمی آرام میشود

یواشکی لب هایش را طرح بوسه میزند و با یک چشمک تقدیم میکند

با صدای بلند ذوق میکنم

یکهو سرش را پایین می اندازد و سرخ میشود

سنگینی نگاه عمه بهی نفسم را در سینه حبس میکند

نگاهش نه افسوس دارد، نه توبیخ، نه حتی تعجب

فقط نگران است نگران....

آه! میشود این تکه از کابوسم را کسی از نوار قیچی کند!

محسن برای دلجویی از بهزاد یک هدیه دارد یک فیلم!

حاج خانوم میپرسد چیست و بهناز با یک نگاه تیز میگوید:

"نمیدونم شاید عکس های آقا جون رو ادیت کرده!"

هر دو به هم خیره میشوند و با نفرت میخندند

چه قدر این زن و شوهر امشب ترسناک شده اند!

چیزی به سرم کوبیده شد! شاید هم سرم به جایی کوبیده شد!

شاید طاق این خانه اینقدر پایین آمد و در حال زنده به گور کردن ماست!

نمیدانم!

ارتباط نصفه و نیمه ام با این دنیا هم کاش قطع شود

ای مرده شور هر چیز نیمه تمام!

حتی مرگ ناقص!

آنقدر زنده ام که روی زمین زانو بزنم و به دسته مبل، مثل کسی که یک ضریح را بهر

معجزه گرفته است بیاویزم

نه شاید هم خودم را پنهان کرده ام

پنهان کرده ام تا کسی نبیند

آن دختر گیسو پریشان در حال دلبری در آغوش بهزاد در فیلم من هستم!

آنقدر زنده ام که ببینم

بابایی با یک نعره مجسمه قدیمی حاج خانوم را وسط صفحه تلویزیون میکوبد.

آنقدر زنده ام که از حال رفتن یک مادر روی دست های عمه بهی را ببینم.

گریه ها و ناله های بیتا که از وحشت است، مرا بیشتر به مرگ نزدیک و از زندگی دور میکند.

این مرد که این طور یقه محسن را گرفته است و قصد کشتنش را دارد بابایی آرام و متین من است؟

بابایی من این طور فریاد میکشد:

" کثافت! از ناموس من فیلم میگیری؟! "

کاش عمو امید مانع نمیشد و میگذاشت همانجا خونش را حلال کند!

همانجا که فریاد میزند:

" ناموست تو بغل داداش الدنگته! کلاهتو بنداز بالا! "

بهزاد؟!

بهزاد کجاست؟ او هم ایستاده مرده است؟

چرا بی حرکت به صفحه تلویزیون شکسته زل زده است!

منِ مُرده آنقدر زنده ام که جیغ های بهناز دوباره مرا بُکشد!

" بهادر بهت گفتم مواظب دخترت باش باور نکردی!

بهم توپیدیروم نمیشد بگم دخترت با داداشمون رو هم ریخته

زنگ زدم قبل این آبرو ریزی ها روشنت کنم؛

خودت نخواستی

اینم سند و مدرکش!

گفتم بیا، تعقیبش کردم میره تو یک خونه

میخواستم ببرمت خونه بهزاد!

گفتی خفه شم

بیا خفه شدم داداش من

بیا و تحویل بگیر

این تخم و ترکه فروغه

اینا اومدن غارت پسرهای حاج بهمنش "

عمه بهی سرش فریاد میزند. بابایی را باز امید مهار میکند.

دستی به پرده سالن مشت میشود. بهزاد پرده را چنگ میزند تا سقوط نکند. حجم اندوه و

شکسته های این مرد آن قدر هست که پرده پاره شود و همراه خودش به زمین بیوفتد.

من مرده ام

اما آنقدر زنده ام

که ببینم پدرم یقه عشقم را گرفته است!

میدانم زورش میرسد و اما به جای هر دو سیلی که روی صورتش مینشیند فقط این زور را در مشت های مچاله شده اش جمع میکند!

در سيب گلویش تلنبار میکند وقتی برادرش او را دزد ناموس میخواند:

" بی همه چیز بچه من دستت امانت بود؛ اون بچه است!

به هر کی رحم نکردی به دار و ندار داداشت دست درازی نمیکردی"

عمه بهی شانه بابایی را گرفته است و التماس میکند اما پدر است و آرام شدن یک پدر در این حال محال است محال....

" یک عمر گفتم محسن دزد ناموسه و شاگرد مغازه آقا بود و چشم به ناموسش داشت!

تو چی؟ خود تو چی؟

دزد ناموس خودت شدی خاک تو سرت"

چرا؟ چرا تنها بهزاد باید مواخذه بشود؟!

مگر این من نبودم که اول دوست داشتتم را جار زدم؟

مگر ما دو نفر نبودیم؟ چرا همه او را مقصر میدانند؟

میخواهم حرف بزنم!

اما صدایم را باخته ام مثل یک لال مادر زاد مثل یک ماهی عاشق گنجشک شده، فقط لب
هایم تکان میخورد!

" تو کثیف ترین موجود دنیایی بهزاد!

میکشمت؛ نمیذارم بچه منو بازیچه اون خواسته های کثیف کنی!

بچه من شبیه اون هرزه های قبلی زندگیت نیست!

کثافت!!!

همه جورشو امتحان کرده بودیدلت یک بچه دست نخورده ممنوعه میخواست!

آشغال بی غیرتواسه هرزه گریت یکی عین خودت پیدا کن "

من مرده ام

اما نه آنقدر که صدای لرزان اما محکم مردم را نشنوم:

" شیدا زن منه "

ستون های این خانه همراه با یک پدر میلرزند.

بهناز هیم میکشد و به سرش میکوبد. عمه بهی دست روی صورتش میگذارد.

بابایی فقط نگاهش میکند؛ بهزاد آب دهانش را قورت میدهد:

" من دزد ناموس نیستم

عقدش کردم

صیغه محرمیت خوندم مدر کشم هست "

عمه بهی و امید هر دو بابایی را گرفته اند!

نعره میکشد:

" اون بچه داداشته!

امانت بود

امانت بود دست تو و توی این خونه "

بالاخره زور جمع شده در مشتش کار دستش میدهد و مشتش را به دیوار میکوبد و فریاد
میزند:

" شیدا! دختر معشوقه داداش منه، الان هم زن منه!

زن من!!!!

امانت؟ امانت!!

چی میگی بهادر؟!

فروغ دختر زری دلاکم تو این خونه امانت بود.

مادرش میومد مادرمونو بشوره؛ بچه اش اینجا امانت بود.

چرا عاشق امانت شدی؟

چرا به خاطر اون امانت قید همه چی رو زدی؟

کی گفته عاشق امانتی شدن خیانتته؟!!"

بهزاد است و اگر بیش تر از این سکوت میگردبیش تر از این احترام نگاه میداشت که بهزاد نبود!

دست های بابایی را گرفته اند اما صدا که گرفتی نیست!

اما جملات که مهار کردنی نیستند!

"عشق یکی مثل تو که ته عشقش پرت کردن معشوقه اش از پل وسط خیابونه

خیانت که نه جنایتته!

تو چه طور جرات میکنی

روت میشه بگی عاشقی وقتی به خود من اومدی التماس کردی

عاشق صدفی و میخوایش!!

عجب آدم وقیحی هستی تو"

من مُرده ام اما نه آنقدر که شنیدن عشق بودن دیگری برای عشقم مرا نکشد!

یاد من میوفتد!

بر میگردد و چند ثانیه کوتاه نگاهم میکند.

چشم هایش میگوید:

باور نکن

مال گذشته است

اشتباه است

باور نکن!

و من باور میکنم هرچه او بخواهد را باور میکنم.

دستی زیر بغلم را میگیرد و بلندم میکند:

— پاشو بابا! پاشو تقصیر خودمه.

بابا؟!

هنوز مرا این طور خطاب میکند!

اینبار امید و عمه بهی در حال مهار کردن بهزادی هستند که ضجه میزند:

"زنمه! به پیغمبر زنمه!"

نامردها زنمه!!!"

بابایی با دست دیگرش اشک را درجا در چشمش می‌گشود.

به من نگاه میکند اما جواب بهزاد را میدهد:

— هیچ دختری بی اذن باباش همیشه زن کسی بشه!

کسی با یک کارد و چنگال به جان قلبم میوفتد و شروع به ریش کردنش میکند.

— باباش رو پیدا کردیم اون اومد محضر رضایت داد.

دستش از زیر بغلم شل میشود.

خیال میکنم که تمام شد ۱۱ سال پدری بی منتش را باختملگد مال کردم. مطمئن بودم
رهایم میکند

پرتم میکند و بابت این مقدار ناسپاسی تا قیامت اسمم را هم نمیآورد.

چشم هایش را میندود؛ دست هایش میلرزد. بر میگردد و با یک صدای ناتوان رو به بهزاد
میگوید:

— اینا رو میگی که ولش کنم تو دهن شیرامن شده خودم رو به آتیش بزخم نمیذارم بچه ام
تو دل آتیش بسوزه.

ناله میکند:

— بهادر! من نه شیرم نه آتیش؛ فقط عاشقم به والله!

تلخ میخندد؛ شبیه گریه هایی که نکرده است:

_ تو نه شیری نه آتیش! ولی تو بهزادی!

عاشق امروز و فارغ فردا! نمیذارم نابودش کنی! نمیذارم...!

دستم را محکم تر میگیرد:

_ بریم بابا!

پایم را محکم به زمین میدوزم

بین رفتن و ماندن میخواهم بمیرم

مُردن بین مُردن!

من مُرده ام اما آنقدر زنده هستم که اسمش را التماس کنم:

_ بهزاد؟

فشار دست بابایی دور بازویم بیشتر میشود:

_ گفتم بریم! نمیذارم اون یک تیکه کاغذ حکم بدبختی و اسیریت بشه همه عمر.

نالہ کردم:

_ بابا تو رو خدا!

محکم فریاد زد:

_ ساکت شو شیدا و راه بیوفت!!!

جلو رفت و کمی مرا کشید. برگشتم و با التماس برای آخرین بار نگاهش کردم.

چشم هایش را بستو زیر لب حکم رفتنم را داد:

– برو!

این مدل برو گفتن بهزاد دلم را به رفتن قرص کرد. انگار با آن برو و پلک زدن به من قول

داد:

"برو! درستش میکنم!"

برو خیالت جمع

برو بگذار قائله ختم شود

می آیم و دیگر هیچ وقت مجبور به رفتنت نمیکنم..."

مرده بودیم

اما مرگ باز بیخیال ما نمیشد

چند بار نزدیک بود بابایی کنترل فرمان را ببازد

سرم را به شیشه تکیه داده بودم و با صدای بلند گریه میکردم

و از اعماق وجود مادرم را صدا میزد مادری که باید حالا میبود،

حالا میبود تا از خشم پدر پشتش سنگر بگیرم

انصاف نبود این مرد جذبه پدری اش را مهر مادری اش پایمال کند....

چند ساعت گذشته است

حرف نزد فریاد نکشید

هیچ

اما ...

اما نگاهش سوزاندم.

فقط نگاه کرد، روبه رویم نشست و با تمام تکه های شکسته اش نگاهم کرد.

دیدم که دست به دیوار گرفت تا بتواند برخیزد. دیدم که کمرش مثل قبل صاف و استوار نبود...

او که رفت

مطمئن بودم اگر یک قطره دیگر اشک بریزم قطعا خون میبارم

قدرت بستن پلک هایم را نداشتم ماهیچه های چشمم فلج شده بود

و من محکوم بودم به دیدن!

به بیداری....

آن عکس کنار آینه که در آغوش پدر، تولد ۱۵ سالگی ام را آن طور که آرزو داشتم در تاج محل برایم گرفته بود

قطعا همین امشب برایم آخرین قاتل آخرین پرده از نمایش مرگ میشود...

انگار این اذان صبح با همه اذان ها فرق دارد

انگار خدا هم رحمان و رحیم را کنار گذاشته است و با جبار و قهارش سراغم آمده،

آمده بگوید بچه فکر کردی همه دنیا مثل من ستار میشوند؟

چه کردی با بهادر من؟

خدا هم طرف او را گرفته است و من میتروسم از اینکه او از خدا هم بخشنده تر باشد!

اذان تمام میشود

دل خوش کرده ام به صدای الله اکبر و حمد اول نمازش

که غلیظ و با صدای بلند میخواند

اصلا حالا میفهمم که چرا خدا حکم کرده است مرد باید نماز صبح را بلند بخواند

خانه و اهل خانه باید زیر سایه حضورش درد، درمان کنند

امنیت بگیرند که هر چه شد، هر چه گذشت

هنوز یک مرد در این خانه ربنا میخواند

دلَم میخواهد زمان قنوتش که رسید بروم و به پایش بیوفتم و پاهایش را ببوسم

بهادر است و محال است نماز بشکند و آن وقت من اندازه یک رکوع و سجود وقت دارم
برای پابوسی اش!

بعد میتوانم بروم

بروم و با خیال راحت بمیرم...

اما چرا هیچ صدایی نمی آید

نکند با خدایش به خاطر داشتن بد سرشتی چون من، بهم زده است!!!

آفتاب که خیال جولان از لابه لای پرده اتاق را دارد

وحشت به جانم میوفتد

وحشتی که به پاهای بی جانم حکم ایستایی میدهد

مثل مادری که فرزندش در یک حوض بزرگ در حال خفه شدن است، بی آنکه بدانم کجا

فقط میدوم

مرگ بالاخره زورش امشب به یکی از ما رسید....

فصل شانزدهم

ناخن هایم روی دیوار سبز شیشه کشید. همان ناخن هایی که دیشب با لاک صورتی به
استقبال شادی میرفت...

گچ پودر شده دیوار را زیر ناخن هایم حس میکنم.

عمه شانه هایم را میگیرد؛ حال و روز خودش هم دست کمی از من ندارد.

صدای سرد یک زن در راهرو میپیچد و این بار چندم است:

"جناب آقای دکتر پرهیزگار، اتاق عمل"

فکر کنم دکتر پرهیزگار را یا خواب برده است

یا بی اهمیتی!

بی اهمیتی از جان یک مریض که حتما در گوشه ای از آن اتاق عمل لعنتی، در حال

جنگیدن با مرگ است!

نالاه میکنم:

— بابایی رو عمل نمیکنن؟

بینی اش را بالا میکشد؛ شانه هایم را محکم میفشرد:

— خوب میشه. ندیدی دکتر چی گفت؟ به خیر گذشته؛ سخته رو رد کرده!

چه قدر این واژه رعب انگیز است.

آن شب آنقدر سکوت کرد که به سخته رسید. سکوتی که تنها عاملش من و قلب

خودخواهم بودم!

من که با خودخواهی ام باعث شده بودم بابایی میان دستگاه ها و لوله تنفس اسیر باشد و

بهزاد بین دیوار های سرد و تاریک بازداشتگاه...!

عمو امید زنگ زده بود و گفته بود چون پای محسن به خاطر جرم ورود به حریم شخصی، گیر است، رضایت میدهد

گفته بود بهزاد را تا فردا بیرون می آورد.

اما عمه میگفت وضعیت محسن وخیم است؛ جای سالم روی صورتش نمانده و جز بینی و دستش، یک دنده اش هم شکسته است.

این قدر درمانده بین درد چه کنم، چه کنم، گیر کرده بودم که حس میکردم هر لحظه ممکن است زیر این بهمن استیصال خفه شوم!
قدرت گام برداشتن و بلند کردن پاهایم را نداشتم.

کف سنگفرش آن راهروی بی روح پاهایم را تا پشت پنجره دری که رویش با قرمز نوشته بود ورود ممنوع کشاندم

به در آویختم. پرستار بالای سرش بود و ماسک اکسیژن روی صورتش نفس مرا بند می آورد، نالیدم:

" بابایی خواهش میکنم منو این طور تنبیه نکن "

قفسه سینه ام بالا و پایین میپرد. قلبی که قلبش را مجروح کرد خیال خودسوزی دارد و من اینبار قدرت تبرئه اش را ندارم.

من در حال نبرد با خودم هستم که لشکر مقابل، تجدید قوا میکنند!

تاریخ چه قدر برای تکرار تلخی ها سمج و مصر است؛

۱۱ سال پیش زنی که حال تازه رسیده استهمین جملات را روی صورت مادرم تُف کرده بود و حالا نوبت من است!

صدای سرسام آور جرینگ جرینگ النگوهایش با نفرین هایش که بر سینه میکوبدادغام میشود:

" شما چه بلایی بودین تو زندگی بچه من؟؟

افتاد گوشه مریض خونه، خیالت راحت شد؟

آروم شدی اون یکی دستبند به دستشه؟

جوونیشو مادرت حروم کرد؛ الانم نوبت خودته!

کم گذاشت واست؟

حق زن و زندگی داشتن رو فدای تو کرد که این بشه مزدش؟

بعد پشت دستش را گاز گرفت و دوبار به ران پایش کوبید:

—!!...چشم سفیدی تا کجا؟ بهادر کم بود واست؟ بهزاد رو هم چپو کردی؟

عمه دست مادر را میگیرد و به آرامش دعوتش میکند:

— مادر من این بچه حال و روز خوبی نداره؛ خودتم حالت خوب نیست. بس کن تو رو خدا!

دوباره با صدای بلند شروع به گریه میکند و درمانده روی نیمکت مینشیند و چادرش را روی صورتش میکشد اما هنوز کلی حرف ناگفته دارد:

— از اون پدر و مادر چی میخواد در بیاد؟ هرچه قدر نون بهادر من رو خورده باشیخون یک از خدا بی خبر تو رگهاته!

سوز نا آرام روحم بالاخره زبانه میکشد؛

دیگر سکوت جایز نیستبهاشک هایم باید تمام دق و دلی ام را ببارم:

— اون از خدا بی خبر رو شما واسه مادرم لقمه گرفتید؛ شما باعث شدین به زور بدنش به یک معتاد . شما بدبختش کردین. الان اومدین منو واسه چی سرزنش کنین؟ من حاصل همون کینه و بد ذاتی شمام! منو خوب نگاه کنید! مادرم مُرد! بس که همون از خدا بی خبر و عشق نداشتن بهادرش عذابش داد!

همه زندگی من الان روی اون تخت بیهوشه، من چه اشتباهی کردم در حق شما؟

من اگه اشتباه کردم فقط به این مرد و محبتش بود؛ من شرمنده شما هیچ وقت نیستم؛ شرمنده آدم هایی شبیه شما

در سکوت و بهت نگاهم میکند حالت صورتش فرق کرده است. انگار یک تمنا در چشم هایش میدود:

— به خاطر بهادر از بهزاد بگذر. برادرش رو ازش بگیر؛ نابودش نکن. بهزاد بدون تو نیمیره اما بهادر میمیره

پر پر میشه، فروغ رو از بهادر جدا کردم اما اومدم تو رو تا قیام قیامت به سینه اش سنجاق کنم که اون قلب مظلومش از کار نیوفته بی این سنجاق سینه زینتی اش!

یک گوشه بین در و دیوار روی دو زانو مینشینم و هر دو دستم را عاجز تر از همیشه روی سرم میگذارم؛ چه قدر دلم به حال خودم میسوزد...!

سرم را روی تختش، روی دستش گذاشتم. پشت دستش را بوسیدم.

دکتر ده دقیقه برای دیدنش به من وقت داد.

میگفتند حال عمومی اش خوب استو من میدانستم او دیگر هیچ وقت خوب نمیشود.

اشک هایم روی دستش چکید

میان جاده های سبز رگ های برجسته اش رود شد

چه قدر با این دستان قوی و ستبر و مردانه، مادرانه نوازشم کرده بود

موهایم را شانه کرده بود

ناخن هایم را گرفته بود...

چه قدر من بدهکار این دست ها بودم

هق هقم را قورت دادم تا صدایم بیدارش نکند

و چه قدر ضجه و فریاد بی صدا درد دارد!

دستش را تکان داد و بعد همان دست روی سرم نشست

آرام و بی جان ولی نوازش کرد

پدرانه!

سرم را بلند کردم چشمان بی فروغش را ناتوان باز کرده بود و یک لبخند درد آلود روی صورتش نشسته بود

از همان لبخند ها که بُرد شرمنده کردنش از اینجاست تا مریخ!

میدانستم آن لوله های لعنتی راه گلویش را زخم کرده است.

صدایش خس داشت:

_ شیدا بابا؟

سرم را روی تخت فشردم؛ پنهان شدم.

از خودم از این وسعت شرم، از این همه خوبی!

آرام آرام موهایم را نوازش کرد.

حالا دیگر حق هقم را رها کرده بودم:

_بابا غلط کردم، غلط کردم. منو ببخش.

هنوز نوازشم میکرد:

_ سرتو بلند کن دخترم. دلم چشم هاتو میخواود.

آرام سرم را بلند کردم اما شرم مانع میشد، نگاهش کنم.

با دست اشاره کرد جلو بروم. چند قدم جلو رفتم.

با پشت دست اشک هایم را پاک کرد. چه قدر در این ۴۸ ساعت شکسته و بی رمق شده بود!

حالا که تکیه گاه محکم روی تخت بود معنی "از پا افتادن" را لمس میکردم.

دستش را با دو دستم محکم در آغوشم گرفتم و با اشک هایم دوباره و دوباره بوسیدم.

با همان صدای بی جان پرسید:

– هیچی نخوردی؟

نگرانم نباش

این قدر خوب نباش

زیاد خوب بودن، خوب نیست

برای چون من هایی اصلا خوب نیست...

پرستار اعلام میکند ۱۰ دقیقه ام تمام شده است و باید اتاق را ترک کنم

دستانمان تا آخرین لحظه بند هم است و اشک هایمان....

از اتاق که بیرون آمدم، دستانم هنوز جلوی صورتم بود

آه کشیدم

برای همه باخته هایم آه کشیدم!

صدایی جانم را لرزاند:

_ شیدا؟

دستانم را که از جلوی صورتم بر میدارم تصویر یک مرد شکسته دیگر با صورت زخمی اش،

دومین رخ نابودگر امروزم میشود!

حاج خانم غلیظ چشم غره میرود

عمه در سکوت تماشا میکند

از کنار دیوار چند قدم نزدیکم میشود

چند دقیقه پیش بود که اعتراف کرده بودم به غلط بودن کارم،

به کاری که شاید غلط، اما تنها آرزوی زندگی ام بود.

خدایا! این یک جفت جیر مشکی معمولی

نهایت رویاهایم بود

خدایا دنیایت چرا این قدر بخیل است؟!

چند قدم عقب رفتم و این حکم ایستش میشود؛

صدایش میلرزد:

– شیدا خوبی؟

با ترس به حاج خانوم نگاه میکنم. زبانش در حضور بهزاد کار نمیکند اما چشم هایش سرشار از بغض و نفرت است.

زیر لب میگویم:

– خوبم.

با شرم و تنها با یک کلمه میپرسد:

– بهادر؟!

چانه ام میلرزد. با بغض فقط نگاهش میکنم.

حاج خانوم دیگر سکوت را تاب نمی آورد:

– بهادر رو زمین زدین! حالا نگران حالش شدین؟

با التماس به مادر نگاه میکند با همان نگاهش میگوید:

مادرم تو دیگر زخم نزن!

گوشه دیوار میخزم و چمبره میزنم

انگار میخواهم از تنهایی ام حفاظت کنم

من کرمی هستم داخل پيله،

نمیخواهم دستی این پیله را بشکافد

ناله میکنم:

— از اینجا برو!

مات و مبهوت وحشت زده فقط نگاه میکند.

سرم را روی زانوانم میگذارم:

— تموم شد بهزاد! تموم شد.

بهزاد است؛ او در هر حالتی بهزاد است.

همه سکوتش در یک نعره خلاصه میشود:

— چی تموم شد؟! کجا برم؟!!!!

تمام تنم از خشمش میلرزد؛ دردمند به اتاق اشاره میکنم:

— باباییم داشت میمرد. به خاطر من به خاطر مادیکه نمیخوام چیزیش شه!

با دست راست گلوی خودش را میگیرد و میفشرد؛ میخواهد بغضش را نابود کند؟!!!!

آرام تر میگوید:

— تو زن منی!

سرم را پایین می اندازم، از نگاهش هراس دارم:

_ طلاقم بده!

طوفان میشود. فریادش راهرو بیمارستان را میلرزاند.

سمتم یورش می آورد و عمه سپر بلایم میشود.

دو دستی به سینه اش میکوبد و از من دورش میکند.

انگشتش را به نشانه تهدید، رو به رویم تکان میدهد و خط و نشان میکشد:

_ یک بار فقط یک بار دیگه اسم طلاق بیاریحکم مرگ میزنم پا سه جلدت!

پشت عمه سنگر گرفته ام.

حاج خانم گریه سر میدهد:

_ بهزاد! بهزاد! آتیش نزن تو زندگی ما و داداشت، بگذر از این دختر.

بر میگردد و مشتش را به دیوار کنار حاج خانوم میکوبد. دندان هایش را روی همه فشرده است:

_ شیدا زن منه! حکمش خورده ۹۹ سال! بعد ۹۹ سال بیاید حرف از جدایی بزنی، والسلام.

سلامش حکم وداع بود!

قصد رفتن کرد اما چند قدم که رفت دوباره برگشت یک اخم غلیظ روی صورتش بارید و باز با همان انگشت خط و نشان گفت:

_ فکرشم دیگه تو مغزت نمیاد!!

شبيه يك پاندول سرگردان شده بودم.

نه مقصد را ميشناختم و نه هدف را ميدانستم؛ بابايي را كه به خانه برديم اوضاع بدتر شد، بدتر شد چون كه نخواست كسي بماند.

ميگفت شيدا هست كافي استو من از شرم خلوت با او ميترسيدم.

و وقتي اوضاع بد از بدتر شد كه او طوري رفتار كرد كه انگار هيچ اتفاقي نيوفتاده است.

چند روز گذشته بود. عمه ميگفت از آن روز در بيمارستان، كسي بهزاد را ندیده است.

نگرانش بودم اما پيش خودم از اين نگراني معذب بودم.

وقت قرص هاي بابايي رسیده بود.

كنار تختش رفتم و كمكش كردم بنشيند و بالش ها را پشت سرش تنظيم كردم. از پنجره به آسمان چشم دوخته بود و آفتاب روي صورتش پهن شده بود.

قرص هایش را يك به يك از بسته باز كردم و مقابلش گرفتم.

وقتي كه به كمك آب بلعيدشانكمي صاف تر نشستند دستش را روي صورتش كشيد و عميق نگاهم كرد.

سريع سر پايين انداختم.

چشم هایش تمنای اشک داشت و او دريغ ميكرد. كاش در اين چند روز لعنتي كمی ميبايد و سبك ميشد.

ابره‌ای دلش سنگین شده بودند روی قلبش...

نگاهش خردم میکرد خواستم بلند شوم که مچ دستم را گرفت و گفت:

— بشین.

انفجار هزار مویرگ خونی را در قلبم حس کردم:

— برم تلویزیون رو خاموش کنم شما راحت بخوابی.

— نمیخواد بابا جان، این چند روزه به اندازه کافی خوابیدم. اصلا یک ساله خواب بودم و نفهمیدم دورم چه خبره.

یخ زدم مثل کسی که یک کیسه یخ روی سرش خالی شده باشد، هیچ نداشتم جز اینکه به جان ناخن‌هایم بیوفتم.

هر دو دستم را با یک دست محکم گرفت و کمی فشرد صدای قورت دادن چیزی در گلویش را شنیدم:

— یک سال درد کشیدیاشک ریختی آب شدیمیدونم اذیت کرده بابا!

شجاع شدم؛ هر جا که قرار بود کسی او را متهم کند من همه چیز را جز حمایت از او فراموش می‌کردم:

— نه نه باور کنید نه!

تلخ خندید سرش را رو بالشش گذاشت و باز به آسمان خیره شد. انگار دنبال کسی بود یا شاید کسی آمده بود پشت آن پنجره و میگفت: بهادر، دخترم را نجات بده:

— من کم گذاشتمحتما یک جای کار من اشتباه بوده ولی واسه هیچ چیز، هیچ وقت دیر نیست! هر آدمی حق اشتباه کردن رو داره اما حق تکرار و ادامه اشتباه رو هرگز!

لبم را گاز گرفتم آنقدر محکم که دردش بیشتر از درد قلبم باشد:

— من... من... باید به شما میگفتم. تنها اشتباهم مخفی کاری از شما بود.

برگشت و به صورتم با یک جدیت خاص چشم دوخت:

— من واسه حق خودم شاکی و ناراحت نیستم.

من واسه اینکه لایق نبودم بدونم دخترم داره چی کار میکنه، ناراحت نیستم.

من واسه اینکه از تو سو استفاده شد و من نتونستم ازت محافظت کنم، ناراحتم!

اما غصه نخور بابا، یکبار بهت گفتمباز هم میگم هرچیزی قابل جبرانه.

هر اتفاقی که افتاده باشه تو دختر منی! مورد حمایت منی!

دستانم را از میان دستش بیرون کشیدمو سر بی سر و سامانم را محکم گرفتم، بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم شبیه یک آدم منطقی و آرام برخورد کنم. مثل کسی که روی آتش ایستاده است و به لبخند محکوم است:

— بابایی تو رو خدا به خودتون فشار نیارید.

هرچی شما بگید من میگم چشم از این به بعد فقط التماس میکنم، فکر و خیال نکنید.

یک پلک طولانی زد و بعد سرم را روی سینه اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید.

از مرزها همیشه متنفر بودم

از آن خط های پر رنگ تفرقه انداز؛

میگویند باید هر کسی مرزی داشته باشد برای خودش

اما من از مرزبندی بین خودم و او فراری، اما محکومش بودم

مرزبان سخت گیری شده بودم

آنقدر که تمام راه های ارتباطی را از کار انداخته بودم

هر بار که تلفن خانه زنگ میخورد وحشت این را داشتم که پشت خط او باشد

اما نبود!

او پشت هیچ خطی نمیماند

چه بد سالی بود که بهارش این چنین میگذشت

وای به حال پاییز و زمستانش!

بهاری که مرا این طور مجبور به ترک محبوب کرده بود

از هزار خزان، جانی تر بود

هرجا میرفتم صدایش میپیچید نه تنها در قلب من، کل فضای اتاقم!

انگار همه اتاق دل تنگ او و شبانه هایمان بودند

حلقه ام را در جعبه اش میان هزار توی رختخواب پنهان کرده بودم

جرات نمیکردم نگاهش کنم و نوشته اش را یکبار دیگر بخوانم...

خانوم نجمی بعد چند روز که پوپی را آورد حتی از نگاه کردن به چشم های زبان بسته، شرم داشتم.

آغوش طلب میکرد و از من قدرت این آغوش ها، این عشق ها، گرفته شده بود. سرش را روی پایم آرام آرام میسایید و من جرات کردم با سرانگشت فقط سرش را کمی نوازش کنم.

اشکم را که دید، زوزه آرامی کشید. سرش را روی فرش گذاشت و زل زد به من. دیدم که چشم هایش پر از آب شد.

دیدم که خواست بگوید درمان اگر نیستم، دردت را میفهمم ...

صدای شکستن چیزی از آشپزخانه که آمد، نفهمیدم چه طور خودم را به آنجا رساندم.

دستش روی قلبش بود و با دست دیگر به کابینت آویخته بود.

لیوان هزار تکه شده هم روی سرامیک... جلو که رفتم با دست اشاره کرد بایستم، با یک صدای پر از درد که به سختی از گلویش خارج میشد، گفت:

_ نیا بابا، شیشه خرده اینجا زیاده.

خواستم بگویم این دست روی قلبت، این نفس تنگت، شیشه خرده های فرو رفته در جگرم شده اند بیخیال کف پایم

بغضم را روی دوشم گرفتم و خودم را کنارش رساندم با هزار ناله گفتم:

_ بابایی چرا منو صدا نمیکنی؟ بمیرم تشنه ات بود؟!

دستش دور شانہ ام حلقه شد:

_ میترسم صدات کنم بابا!

چشم هایم گرد شد؛ دستش را گرفتم:

_ چرا آخه؟

نفس سنگینش را از سینه بیرون داد. نگاهم نکرد:

_ کاش شیدا نبود!

سرم را پایین انداختم، چه داشتم برای گفتن؟ اصلا مگر جوابی هم بود؟؟

خمیده و آرام همانطور که دستش هنوز روی قلبش بود، از آشپزخانه بیرون رفت. بی صدا دنبالش راه افتادم.

سرش را تکان داد و با یک افسوس غلیظ گفت:

_ بهم گفت بهادر اگه یه روز بچه دار شدیم اسمش رو چی بذاریم؟

نمیدونم چرا اما گفتم شیدا! گفت پسر باشه چی؟ گفتم من شیدا میخوام! دوست دارم شیدایی کردنش رو ببینم.

میخوام عین مامانش، رسمش رو بلد باشه!

چه میدونستما این آرزو یک روز بچه ام رو تباه میکنه؟

اسم تو رو گذاشته بود شیدا! بهم وقتی گفت شیدا به دنیا اومده، دل تو دلم نبود واسه دیدن یک شیدای بند انگشتی!

تقصیر خودمه؛ اصلا اسم آدم ها بیخودی که نیست ته تهش رسالتش رو انجام میده.

آرام آرام اشک ریختم.

کنار پله سالن که رسید، نشست دست برد بین موهایش. انگار تب داشت، انگار کسی حرف هایش را از حلقومش به زور بیرون کشیده بود و وادارش کرده بود بالاخره حرف بزند.

پشتش به من بود. سرش را مدام تکان میداد. انگار بالاسر جنازه یکی از عزیزانش نشسته بود و مشغول مرثیه خوانی بود.

آرزو کردم کاش گریه کند

کاش فریاد بزند

کاش شماتتم کند

اما زور آرزویم

فقط در حد همین سوال رسید:

_ بابا؟ اون بی همه چیز تا کجا تو رو غارت کرده؟

توضیح دادنی نیست، حس این سوال برای یک دختر که پدرش سائل این سوال است
توضیح دادنی نیست

انگار یکهو یک باد می آید همه تنت را با خود میبرد و فقط استخوان هایت میماند، به باد
میدهدت!

و به باد دادن یعنی همین!

تیک تیک زانوان لقم میگفت که بنشین

بنشین! خواستم بنشینم اما ناتوان شده بودم، روی دو زانو سقوط کردم.

وحشت زده سمتم برگشت با همه ناتوانی اش خودش را به من رساند. بغلم کرد:

_ ببخشید شیدا جان، ببخش بابا.

من حالم خوب نیست؛ هزیون میگم.

فدای سرت، هیچی دیگه نمیگم هیچی بابا،

به درک همه چی!

پاشو جمع کن، اصلا تحمل این شهر رو دیگه ندارم.

با بابات میای؟ میای چند روز بزنیم به دریا؟

بریم هرچی که بود و نبوده بریزیم تو دریا؟

بریم بابا؟

چه قدر باباهایش را غلیظ تر اما دردناک تر میگفت...

چمدان میبستم و نمیدانستم چه بردارم که او نباشد!

هر لباسی که بر میداشتم یک گوشه اش لکه از خاطره او بود...

اصلا همه چیز من لکه دار شده بود،

مثل قلبم! قلبی که هزار اثر انگشت از او، رویش مانده بود هر چه هایش میکردم بی فایده بود.

من حتی نمیتوانستم نبودنش را وانمود کنم!

قالی زندگی من تار و پودش را وقتی بر دار قالی رج میزدیم

هر گره اش را با اسم او بسم الله زده بودیم

داغی بود که نه سرد میشد نه سرازیر

میماند و رسوب میکرد

سنگین میشد

بالاخره این قدر سنگین میشد که در دریای نبودنش، مثل آدمی که سنگ به شکمش بسته اند، از فرط سنگینی به قعر برود و خفه شود

دسته چمدان را محکم گرفتمو پویی را زیر بغل زدم.

بابایی خیلی وقت بود آماده بود. میخواستم مانع شوم برای گرفتن چمداناما با اینکه هنوز کاملا خوب نشده بود.

حاضر نبود قدری مراعات کند.

کلید را برای بار دوم در قفلش چرخاند. کاش میتوانست یک قفل گنده هم پای دل من بزند که حالا کارم این قدر زار نبود...

بابایی که چمدان ها را صندوق عقب گذاشت، سبد فلاسک و میوه را برداشتم و در عقب ماشین را باز کردم تا داخلش بگذارم.

هنوز سبد را داخل نگذاشته بودم که پویی پارس کنان با یک ذوق خاص از روی سبد به بیرون ماشین پرید.

هول شدم و با حرص صدایش کردم تا برگردد.

اما پویی که مثل من متهم به نقشِ نخواستنش را بازی کردن، نبود!

آن طرف کوچه به پای مردی آویخته بود که چشم هایش آنقدر گود افتاده بود که دو حلقه سیاه دور خود زده بود.

خشکم زد. به در ماشین تکیه زدم. بابایی هم متوجه اش شده بود.

هوا هنوز برای اینکه تنها یک تی شرت نازک مشکی، بپوشد خیلی سوز داشت.

اما مردی که همه این مدت حتی یکبار هم او را با دمپایی ندیده بودم وقتی این طور با همان شلوار خانگی و آن یک جفت دمپایی ابری قرمز، خودش را تا اینجا رسانده یعنی بیخیال خیلی هایش شده است!

خم شد و پوی سراسیمه از دیدنش را، از روی زمین بلند کرد.

انگار روح من در وجود پوی جا گرفته بود که آن طور سرش را به سینه بهزاد میساید.

قلبم در روغن داغ جلیز ولیز میگرد.

چنگ انداختم به شالم و گوشه اش را در مشتم فشردم

چند قدم جلو آمد. بابایی سینه ستبر کنارم آمد و اشاره کرد سوار شوماما مگر آن نگاه درمانده بهزاد اجازه میداد!

با تغییر و جدیت دوباره تذکر داد که سوار شوم.

ناچار اطاعت کردم!

حالا بهزاد چند قدم دیگر جلو آمده بود.

بابایی در ماشین را به هم کوبیدو صدایش را بر سر او کوبید:

_ اینجا چه غلطی میکنی؟

هر دو دستم را مشت کرده بودم و یک جور وحشت زده جلوی صورتم گرفته بودم.

پوی محکم به سینه اش چسبیده بود.

از پشت شیشه نگاهم کرد.

همین یک نگاه کافی بود که بابایی به شانه اش طوری بکوبد که چند قدم عقب برود:

— با توام! با چه رویی اومدی اینجا؟!؟

خم شد و آرام پویی را زمین گذاشت.

زبان بسته هنوز سیراب نشده بود روی پای بهزاد را لیس میزد و ناله میکرد.

صدایش صدای بهزاد جنگنده همیشه، نبود:

— کجا میرید بهادر؟

ناله کرد و پرسید. التماس کرد و پرسید.

— از اینکه دارم تحملت میکنم از خودم بدم میاد. زودتر از اینجا برو. نمیخوام جلوی ملت

حقت رو کف دستت بذارم.

خنده اش درد داشت:

— بزن! یک دوتا دیگه بزن! آق و کیل! اومدم ازت بپرسم و کیلم میشی؟

بابایی کلافه سری تکان داد.

خم شد و پویی را برداشت و در صندلی جلو را باز کرد اما حیوان دل نمیکند و خیال داخل

ماشین آمدن نداشت.

کاش من هم قدر او شجاع بودم...

به زور پوپی را داخل گذاشت و خواست خودش هم پشت فرمان بنشیند که یک دست روی دستش حکم ایستش شد:

— وکیل میخوام؟ بهم بگو قانون حکمش چیه واسه کسی که زنش رو ازش گرفتن؟

این کلمه قدرت طوفان به پا کردن داشت. دستش را محکم پس زد و فریاد کشید:

— از اینجا گم شو!!!

دکتر گفته بود هیجان میتواند در یک لحظه قاتلش شود.

سراسیمه از ماشین بیرون پریدم. بابایی کبود شده بود و نفس نفس میزد.

زیر بغلش را گرفتم و وحشت زده التماسش کردم:

— بابایی؟ بابایی؟ تو رو خدا؟ بابایی خوبی؟؟

با سر جواب مثبت داد اما خوب نبود. خوب نبود...

برگشتم و نگاهش کردم. او هم بد نفس میکشید. رنگش اما سفید سفید شده بود!

خدای من!

دو سرِ کِشی که این دو نفر با قدرت میکشیدنشاگر از یک طرف رها میشد، این قدر قدرت

داشت که دیگری را نابود میکرد. باید یکی وسط این کش را قیچی میکرد!

درد داشت برای هر دو درد داشتاما خیلی کمتر از کش رها شده!

فریاد زد:

_ از اینجا برو!

نگاهم کرد. با یک صدای لرزان صدایم زد، محکم تر فریاد کشیدم:

_ شیدا مُرد!!! مُرد! برو. تو رو قرآن برو. دست از سرمون بردار.

کف دستش را روی سرش کشید و بعد دستش همانجا ماند هیچ نگفت نگاه کرد، فقط نگاه کرد.

وقتی که از پیچ کوچه بابایی ماشین را خارج میکرد در قاب آینه بغل دیدم که هنوز، فقط نگاه میکرد...

امشب صدای سوختن هیزم با موسیقی موج های دریا عجیب ترین قطعه دنیای من شده بود.

زانوانم را بغل کردم و سرم را طوری که دریا را ببینم، رویشان گذاشتم.

حالا جسمم هم، شبیه روحم مچاله شده بود.

کاش دریا با این همه عظمتش کاری از دستش برای من بر می آمد اما انگار او هم حوصله خودش را نداشت که این طور به ساحل مشت میکوبید و شیهه میکشید.

آرام نبود. هر لحظه موج هایش بیشتر نزدیکم میشد و اما دست خالی بر میگشت و یک مشت کف باقی میگذاشت؛ شاید میخواست مرا با دردهایم یکجا ببلعد. شاید او هم میدانست یک آدم با این وزن غم و اندوه برای خشکی خطرناک است و ممکن است هر لحظه مثل یک راکتور غنی شده، هیروشیمایی را قلع و قمع کند...

میخواست مرا زنده به آب کند! نمیدانست که این روزها من اسیر یک سونامی، هزاربار غرق شده ام اما نمرده ام.

با انگشت طرح یک چشم با یک قطره اشک آویزانش را روی شن های خیس ساحل کشیدم.

همان لحظه که یکهو پشتم گرم شد تازه به خودم آمدم چه قدر سردم بوده است. پتو را دور خودم پیچیدم و گونه ام را به آن ساییدم و تشکر کردم.

جلو آمد. یک سینی هم دستش بود رو به رویم کنار آتش نشست و سینی را جلو آورد.

اینکه سوپ درست کرده است معنی اش این نیست که من سرما خورده ام. میدانم که میدانند هر وقت حالم خوب نیست راه گلویم اینقدر تنگ میشود که بلعیدن و جویدن برایم غیر ممکن میشود.

سعی کردم قدری از این ظاهر مرده ام جدا شوم. لبخند زدم:

_ مثلا شما مریضید، بعد واسه من آشپزی کردین؟

خم شد و پتو را دورم محکم تر پیچید:

_ آدم وقتی عزیزش رو در کنارش داره که مریض نیست.

حرفی میان حرفهایش کار گذاشته بود؟

سعی کردم وانمود کنم در کنار عزیزم خوب هستم و دلم هوای عزیز دیگرم را ندارد.

کاسه سوپ را برداشتم و یک قاشق از آن را خوردم. حس میکردم مجبورم کرده اند یک مشت ماسه بلعم.

اما چشم هایم را گرد کردم و با یک ذوق مسخره گفتم:

– چه قدر خوشمزه است!

دستش را سمت موهایم جهت نوازش برد. خدایا دست هایش چه قدر شبیه دست برادرش بود!

این شباهت ها در عین این تقابل بدترین شکنجه ام میشدند و حتی کسی نمی فهمید!

کمی خودم را عقب کشیدم دستش نا امید عقب رفت. حالا او هم فقط به سیاهی دریای امشب خیره شده بود...

دو روز گذشته بود و روزها انگار منجمد شده بودند و بخت زمان را کسی بسته بود که تکان نمیخورد.

عمه بهی زنگ زد و وقتی متوجه شد بابایی در ویلا نیست سراغ تو را از من گرفت!

و این بدترین قسمت ماجرا بود! این که هنوز مردم حتی خواهرت تو را از من میجویند و هیچ کس نمیداند خالی شدن از همه ات یعنی چه!

اشکم را آزاد کردم و همزمان خندیدم:

– ازش خبر ندارم عمه!

_ همه جا رو گشتیم، نیست که نیست، به تو زنگ نمیزنه؟

از جایم بلند شدم از داخل کیفم تلفن خاموشم را بیرون کشیدم و در حالی که به آن زل زده بودم جواب دادم:

_ تلفنم خاموشه، برید خونه اش، احتمالاً اونجاست!

چه قدر دلم سوخت برای خانه ای که تا همین چند وقت پیش خانه ما بود نه فقط خانه او...!

_ از بهناز آدرس و کلید رو گرفتم و رفتم؛ اونجا نبود! همه چیز رو داغون کرده و رفته!
رفته بود؟!

کسی که زیر همه چیز میزند و نابودشان میکند بالاخره یک روز میرود و ...

بعد تماس عمه انگار دست هایم را از بدنم قطع کرده بودند و جدا از من برای خودشان کار میکردند. شارژرم را وصل کردم و همان گوشه زمین کنار پریش نشستم و تا روشن شدن گوشی صبر کردم.

منتظر ماندم اما جواب انتظارم تنها یک پیام آن هم برای تاریخ دو روز پیش بود!

زنگ زده بود؛ حتی یک بار هم زنگ زده بود!

دستان سرکشم عقب نشینی کردند رعشه گرفته بودند و اشک لعنتی هم دیدم را تار کرده بود.

به هر جان کدنی که بود آن پیام لعنتی را باز کردم.

کاش خدا همین تنها دارایی مانده از همه داشته هایم را میگرفت؛ چشم هایم را میگویم
کاش کور میشدم!

یا نه! حداقل کاش بیسواد بودم. کاش نمیتوانستم بخوانم...

"تو میگفتی کنارم تا 'ابد' میمانی و تنها نمیمانم

نمیدانستم 'ابد' این قدر نزدیک و من اینقدر تنهاییم..."

به حق افتادم. گوشه را میان دستانم فشردم به سقف خیره شدم. کاش خدا کاری
کند...

کاش بتوانم این وصله ابد را از روی دامن زمان جدا کنم!

اما دست خدا روی زمین، همین دست بنده هایش است. مثل همین الان که دستان من،
بی اراده سمت گرفتن شماره اش میرود و کسی با فریاد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش
میباشد،

نعره میزند بلند شو!

بلند شو لعنتی! کاری بکن!

شماره امیر را گرفتم تا جواب دادنش هزار بار زیر لب گفتم:

" بردار، تو رو خدا بردار "

و این یکی از اهل زمین صدایم را شنید و جواب داد:

_ الو؟

_ امیر آقا؟ سلام شیدام.

صدایش را کمی رها کرد:

_ سلام شیدا جان خوبی؟ کجایید؟

این دال وصل به کجایش تنم را میلرزاند:

_ بهزاد؟

سوالم را نمیفهمد:

_ بابا اون مرتیکه چرا خطش خاموشه؟ بهش بگو زمین رو به آسمون بدوزی باید شونزدهم

برگردی، این فیلم ها رو بازی نکنه و مثل بچه آدم برگرده.

سرم را به دیوار تکیه دادم حس میکردم گردنم تحمل وزن سرم را ندارد:

_ امیر آقا، بهزاد گم شده.

با یک صدای پر از خنده و تعجب پرسید:

_ گم شده؟! مگه بچه است؟

بینی ام را بالا کشیدم :

_ بچه ها گم میشن آدم بزرگ ها خودشون رو گم میکنن. یک جور که سخته پیدا کردنشون.

یکه خورد، انگار تازه عالم را فهمیده بود:

_ چی شده؟

اشک ریختم با هر جمله برای بازگویی مصیبتم دوباره درد کشیدم و مردم و زنده شدم. امیر هم درمانده فقط گوش کرد.

مادرش مریض بود و حضورش در اصفهان الزامی! اما قول داد فردا به تهران برود و هر طور که شده بهزاد را پیدا کند.

قبل از اینکه تماس را قطع کند آخرین جملاتش را طوری گفت که تمام شب هزار بار در مغزم تکرار شود:

_ شیدا جان آرام باش! پیداش میکنم؛ هرجا باشه پیداش میکنم. اما اینو بدون تو میدونستی اشتباهه و چراغ قرمز رو رد کردی! حالا ترک صحنه تصادف آخر نامردیه ...

دادی بر بادم ...

بردی از یادم...

از صدای درد زده خواننده، دیوارها و سقف چوبی این خانه ترک بر میدارند و این را چرا ضبط صوت قدیمی زبان نفهم بابایی نمیفهمد؟!

در راهرو به دیوار چسبیدم جوری که انگار من هم یک تکه از خود دیوارم.

پنهانی سر چرخاندم؛ کنار شومینه روی زمین به پایه کانپه تکیه زده بود و انگشت هایش بین موهایش مانده بود و گویی چشم هایش را بسته بود روی آنان که از یاد برده بودندش و بر باد سپرده بودندش...

شاید هم چشم بسته بود تا فروغش را ببیند. چه قدر حالا هم درد بودیم...

"دل به تو دادم فتادم به بند..."

حالا هر دوی ما اسیر بند بودیم. اسیر تار عنکبوتی که عنکبوتش خیال دریدن نداشت.

اهل دریدن نبود اصلا. میخواست تماشا کند؛ در بندی ام را تماشا کند...

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام را خفه کنم.

"نشسته بر دل غبار غم، زانکه من در دیار غم گشته ام جانگسار غم"

چه کردم با خودم؟ چه کردم که حتی باور اینکه باید فقط دیگر در خاطره هایم دنبالش باشم برایم حکم مرگ دارد؟

من او را برای حافظه ام، برای خاطره هایم، که نمیخواستم! او را برای همه عمرم میخواستم!

برای همان روزهایی که خسته به خانه بیاید، چای بیاورم شانه هایش را از خستگی بتکانم.

من او را میخواستم برای اینکه یک تکه کوچک از وجود من او را بابا صدا بزند.

من او را برای خر و پف های شبانه یک پیرمرد برای کاسه دندان مصنوعی اش میخواستم.

من او را برای روزی که مجبور باشم با عینک ضخیم، برف روی موهایش را تماشا کنم
میخواستم...

یک چیزی گوشه سینه ام داشت میسوخت؛ میسوخت وقتی دلکش بی انصاف فریاد میزد:

"چشم من بر راهت باشد هنوز..."

کدام راه؟ کدام راه وقتی نمیدانم کی و از کدام مسیر رفتی...

با خیال اینکه هنوز در اتاق خواب هستم با صدای بلند صدایم میزند .

دست روی صورتش کشید من هم همین طور...

صدایم را صاف کردم. باز با همان لبخند جعلی این روزها وارد سالن شدم:

_ جانم بابایی؟

دسته مبل را گرفت و بلند شد. آن آخی که نمیگفت و در چهره اش هویدا میشد، خراش
روی قلبم می انداخت.

_ جانت سلامت، بیا بریم یک دور بزیم تو شهر بابا. توی اتاق کز کردی منم که اینجا!

نزدیکش رفتم و کنار شومینه نشستم:

_ دوست ندارم بریم بیرون. دوست ندارم آدم ها رو ببینم. همینجا مگه چشه؟ دیگه نمیروم
توی اتاق، پشت میمونم!

روی مبل نشست و سر من را گرفت و روی پایش گذاشت. آرام آرام گونه ام را نوازش کرد:

_ اینجا رو هم دوست نداری؟

خواستم بگویم هیچ جا دیگر هیچ جا را روی زمین دوست ندارم:

_ نه خوبه آرومه!

_ آخر هفته بر میگردیم!

سریع در ذهنم چرتکه انداختم؛ آن ۴ روز مرا میکشت. مرا که شبیه یک آدم شیشه ای ترک خورده این سو و آن سو میوفتادم و هر لحظه ممکن بود این ترک بزرگ مرا از هم بپاشد...

_ چهار روز دیگه؟

نوازشش متوقف شد:

_ زیاده بابا؟

آهم را مهار کردم و زیر لب گفتم:

_ نه زیاد نیست.

اما او چرا یک نفس سنگین وحشتناک از سینه اش بیرون میدهد؟!

امیر تهران بود و در آن دو روز هرجا را که میتوانست گشته بودو این خبر بی خبری اش از بهزاد برای من بدترین خبر هستی بود!

دیگر از فرار خواستنش، باید فرار میکردم.

خدا که به کسی نمیگفت من هر شب برای پیدا شدنش برای سلامتی اش به درگاهش زانو میزنم و التماس میکنم!

گوشه یک چاله بزرگافتاده بود. تمام لباس هایش پاره بود. باران گرفته بود و آسمان سیاه بود!

ابرها یک جوری میباریدند که قصد زایش نداشتند؛ قصدشان فقط مرگ بود و کشتار!

چاله پر میشدو او هیچ حرکتی نمیکرد!

وحشت کرده بودم؛ میخواستم خودم را آنجا بیاندازم تکانش دهم، نجاتش دهم!

اما دست هایم به شاخه های یک درخت عظیم بند شده بود

شاخه هایش دورم تنیده بودند. هرچه بیشتر تقلا میکردم بیشتر میان شاخه ها گیر میوفتادم.

چاله از آب پر شد. حالا زیر آب دست و پا میزد و با چشم های جیر مشکی اش غزل خداحافظی میخواند.

ضجه زدم. شاخه ها تنم را زخمی کردند؛ بی فایده بود!

حالا یک جسم سبک و بی جان روی آب، روی دستم مانده بود. همه وجودم در حنجره ام جمع شد. انگار روحم را با صدایم بیرون دادمو صدایش زدم، شاید بیدار شود شاید نمرده باشد:

"بهز!!!!!!...دددد"

وحشت زده خودم را از میان شاخه های تنومند درخت بیرون کشیدم اما چرا اینجا آن جنگل باران زده وحشتناک نیست!؟

هر دو دستم روی قلبم است و به سختی نفس میکشیم. سر میچرخانم. یک مرد تمام قد شکسته، کنارم نشسته است.

با دیدنش برای فرار از شاخه های تنومندش شرم میبارم.

ناله میکند:

_ خواب دیدی بابا... خواب دیدی! میریم تهران؛ فردا میریم!

صدایش میکنم جواب نمیدهد. دست به دیوار میگیرد و بلند میشود. دوباره صدایش میزنم، جواب نمیدهد و همین طور که در حال خارج شدن از چهارچوب در است با یک صدای ضعیف میگوید:

_ میرم آب بیارم واست!

ناله میکنم:

_ بابایی تو رو خدا...

اینبار که بی جواب میروم با صدای بلند گریه ام را هوار میزنم!

فصل هفدهم

لعنت به همه نت های موسیقی...

به این بی کلام های موذی پرحرف!

وراج های مسکوت، که مدام در سر و جانت جولان میدهند؛ انگار مسئول سرچ تمام خاطره های نباید هستند.

اصلا انگار هر یک نت را طور خاصی نوشته اند. یک نت برای یاد آوری بستن چشم هایش هنگام بوسه.

نت دیگر برای اخم هایش؛ خنده هایش وای از نت صدایش!!!

دور می فاسل لاسی؛ یک نت کم دارد!

اسمش را نمیدانم ولی منظورم همان نت صدای گرفته و مردانه اش است!

اصلا خدا نیامرزد پدر موزارت و بتئون را! این چه جفایی بود؟

فکر بدبخت ها و ناکام هایی چون من را نکرده بودید؟!

دستم را سمت سیستم پخش ماشین بردم و با حرص به ارکستر سمفونیک پایان دادم. همان که بابایی فکر میکرد برای آرامشم مفید استو نمیدانست آرامشم گم شده است و کل شهر از او بی خبر اند...

سر پیچ جاده وقتی که سمت در سر خوردم تازه به خودم آمدم اینجا جاده چالوس استو من زمانی عاشق این جاده و مه و نم بارانش بودم! آه کشیدم و چشم هایم را به جاده سپردم.

وارد تونل که شدیمیک مرتبه نفسم تنگ شد.

قلب یک کوه را دریده بودند تا عبور و مرور آسان شود؟ پس چرا قلب شکافته من، این چنین مسدود شده بود؟!

بعد آن همه ظلمت وقتی به نور رسیدیم، دل خوش شدم که شاید بعد تاریکی من هم، نوری باشد...

ماشین را کنار جاده متوقف کرد با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. خم شد و از داشبورد کیف پولش را برداشت:

_ آش که میخوری بابا؟

تا چه حد دیوانه شده بودم؟! تا حدی که همین یک جمله مرا ببرد قعر یک خاطره؟؟؟

همان روز که کنار خیابان با هم آش میخوردیم و از شدت سرما بالا و پایین میپریدم، تا گرم شود!

کاسه آش را یک نفس سر کشید و گفت:

_ شیدا! آش فقط کندوان جاده چالوس، اونم آش دوغ! عید یک روزه بیچون بریم آش بخوریم، بیایم.

زل زدم به چشم های بابایی؛ دیگر قدرتم بیشتر از این نبود! چیک چیک اشک هایم چکید...! با نگرانی و وحشت فقط نگاهم کرد، کم آورده بودم! در ماشین را باز کردم و کنار جاده دویدم. پشت به ماشین دستم را جلوی صورتم گذاشتم و یک دل سیر باریدم. حالا من و جاده هر دو بارانی و لغزنده بودیم!

ما را احتیاط باید...

احتیاط باید...

چند دقیقه بعد پیاده شد و کنار آمد، سرم را در آغوش کشید و بوسید. روی قلبش را با انگشت نوازش کردم. بیشتر سرم را روی سینه اش فشرد و هجی کرد:

— خوب نباشی خوب نمیشم بابا!

از وقتی که امیر زنگ زده بودن صدای وحشت زده اما کتمان گرش، که از من میخواست خودم را برسانم مثل یک فنر رها شده عصیانگر خودم را به در و دیوار و سقف میکوبیدم. حس میکردم شوری تمام اقیانوس های دنیا در دل من است.

از خانه بیرون زده بودم. با کفش هایی که هنوز وقت نکرده بودم درست و حسابی پشتش را بالا بکشم و بند هایش را ببندم! کیفم هم دو دستی بغل گرفته بودم و میدویدم! سر خیابان کم مانده بود خودم را جلوی اولین تاکسی بیاندازم. التماس کردم نگه دارد و مرا برساند.

مرد جوان اشاره کرد بنشینم. سوار که شدم با تعجب برگشت و نگاهم کرد:

— آجی حالت خوب نیست؟ کجا برسونمت؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. با بغض و یک هیجان وحشتناک گفتم:

— پسبان لطفا، تو رو خدا فقط سریع! خواهش میکنم از نزدیک ترین مسیر برید.

دوبار یک نگاه تاسف بار خرجم کرد و بعد دو دستش را سمت آسمان گرفت و چیزی نجوا کرد!

حرکت که کرد حس کردم اگر گریه نکنم قلبم در اشک هایم غرق خواهد شد.

امیر گفته بود پیدایش کرده اما همینکه نمیگفت کجاست و در چه وضعیتی است میدانستم میتواند بدترین خبر دنیا در انتظارم باشد.

جلوی آپارتمان که رسیدیم هرچه اسکناس در کیفم داشتم بیرون ریختم و بدون شمردنشان ماشین را ترک کردم.

تازه یادم آمد دیگر کلیدی ندارم. زنگ واحد را چند بار پشت سر هم فشردم.

تمام مدت در آسانسور این پا و آن پا میشدم، انگشتان پایم را در کفش جمع میکردم.

در خانه باز بودو امیر در چهار چوب در منتظرم ایستاده بود. چهره اش حسابی آشفته و خسته بود.

با بغض و هراس پرسیدم:

— چشم شده؟

دستش را به نشانه منفی در هوا تکان داد:

— بیا تو!

حس میکردم پاهایم مثل پاهای پینوکیو چوبی شده است. به سختی قدم برداشتمو اولین قدمم در خانه، پاهای سستم را زمین زد و کیفم از دستم روی زمین سر خورد!

این مرد پریشان با این ظاهر ژولیده و آشفته بدمست روی کاناپه، بهزاد من است؟!!

امیر در را بست. کمکم کرد بایستم. بی صدا اشک میریختم جرات نمی کردم قدمی نزدیک تر بروم.

چشم هایش بسته بود و با خنده سرش را تند تند به سمت چپ و راست میچرخاند و کلمات نامفهومی را هجی میکرد.

نالیدم:

– چشمه؟ چی کار کرده با خودش؟!

امیر کف دستش را کلافه به پیشانی اش سایید:

– مست و پاتیل از خونه مجید بیرون کشیدمش. تمام این مدت این جوری روزهاشو میگذرونده. وضعیت معدش حادهاآب هم میخوره بالا میارهولی از اون زهرماری نمیتونه جدا شه! عقلش کلا از بین رفته!

با هق هق چند قدم جلو رفتم. چشم هایش باز شد اما اصلا انگار مرا نمی دید. با ضجه صدایش زدم؛ در عکس العمل اسم خودش را فریاد زد بعد با صدای بلند خندید.

شعر میخواند؛ یک شعر شاد با کلمات جا به جا!

هر دو دستم را روی سرم گذاشتم. این نهایت خاک بر سری ام بود! بهزاد علنا خود کشی کرده بود ...!

گریه ام لحظه ای بند نمی آمد کنارش نشستم، دستش را گرفتم. با یک صدای عجیب گفت:

– ولم کن!!

دستش را بیرون کشید و بعد یک مرتبه آنچنان به سرش کوبید که امیر سریع خودش را رساند و دستهایش را نگاه داشت.

فریاد میکشید "ولم کن"

و با یک صدای رقت انگیز از عمق وجود میگریست...

آن قسمت از کش که رها شده بود به قلبش خورده بود و شلیک آخر بود...

بالاخره با تلاش و قدرت امیر کمی آرام گرفت.

ادغام بوی الکل و بدن تب زده یک مرد، در این خانه بوی مرگ بود.

سرش را روی تکیه گاه کاناپه گذاشته بود و توان باز کردن چشم هایش را نداشت.

کنارش نشستیم. کوتاه و سخت نفس میکشید دستم را سمت سه دکمه تی شرتش بردم؛

همان سه دکمه ای که روزی حس میکردم برای خوشبختی ام تماشایش کافی است!

به آرامی و با اشک چشم دکمه هایش را باز کردم. انگشتم از اصابت به گردنش سوخت. داغ بود درست مثل یک کوره؛

امیر ناتوان و کلافه روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد.

با گوشه شالم عرق صورتش را خشک کردم و شروع کردم با همان شالم به باد زدن و آرام آرام روی صورتش فوت میکردم.

یکهو مثل آخرین قسمت هق هق یک گریه، عمیق نفس کشید و سینه اش لرزید. دست هایش را بی حرکت کنارش رها کرده بود، گویی دیگر هیچ روحی در این دستان نبود! شروع کردم آرام آرام دستش را ماساژ دادن.

نالہ خفیفش مثل سوت پایان قطار بود؛ همان قطاری که وقتی سوارش هستی و ساعات طولانی بی تاب مقصد و رسیدن، آن زمان که بالاخره با یک سوت فریاد میزند که تمام شد، رسیدیم...

دیگر بیخیال پاک کردن اشک هایم شده بودم؛ گونه هایم به این دریا شدن خو گرفته بود. امیر با یک صدای خسته و درمانده گفت:

— این جوری نمیشه! حالش خوب نیست به محض اینکه از سرش میپره باز یک شیشه دیگه خالی میکنه.

نگاهش کردم؛ به همان زیباترین معمولی دنیا!

دلم میخواست حتی حالا که صورتش اصلاح نشده و نامرتب بود، میان چمنزار ریش های مردانه اش گم شوم!

میان نامرتبی ابروان پر و بی قانونش بخزم!

آخ که چه قدر عاشق آن شیار رد بخیه باریک صورتش بودم!

سرم را نزدیک صورتش به کاناپه تکیه دادم. نفس های داغش را حس میکردم:

– بهزاد خوب میشه!

کف دستم را روی سمت راست صورتش گذاشتم و مصمم تر گفتم:

– باید خوب بشه!

انگار همین یک جمله کافی بود تا امیر هم نیرو بگیرد، بلند شود و کمر همت را ببندد.

جلو آمد. زیر بغل بهزاد را گرفت و دست او را دور گردن خودش انداخت. بهزاد بی رمق با یک ناله اعتراض کرد.

امیر نگاهم کرد و گفت:

– کمکم کن ببریمش حمام.

بینی ام را بالا کشیدم و سرم را تکان دادم. نصف وزن بهزاد روی دوشم بود و چه قدر قوی شده بودم!

امیر گوشه حمام روی پله نشاندش و خودش وان حمام را پر کرد و از من خواست لباسش را در بیاورم.

مادر شدم ...

مادری ام از همان لحظات شروع شد. به سختی اما آرام و با حوصله تی شرتش را از تنش بیرون کشیدم. کبودی بزرگ روی کتف راستش دوباره چشمه اشکم را جوشان کرد. امیر کلافه سر تکان داد خودش کنار بهزاد نشست. و به من گفت:

– برو شیر داغ کن، خودم هستم.

سنگینی بغضم را روی دوش خودم گرفتم و بلند شدم. نوک انگشتش به ریشه های پایین شالم گیر کرد. هم زمان نالید.

انگار میخواست دستم را محکم بگیرد و فریاد بزند "نرو"

اما جان و قدرتش فقط همین حد بود!

با التماس به امیر چشم دوختم. اخم کرد و جدی و کمی با خشم گفت:

– گفتم برو شیر گرم کن!

نمیخواستم بروم، اما میدانستم بمانم جز اشک چیزی برای کمک ندارم. وارد آشپزخانه که شدم سرم گیج میرفت. انگار وسط انبار گاه گم شده بودم. همیشه خودش همه کار را میکرد و من جای هیچ چیز را نمیدانستم.

سراغ یخچال که رفتم با دیدن باکس شیر مدت دار کمی خیالم راحت شد.

قدم نمی رسید شیرجوش را از کابینت بیرون بیاورم روی پنجه پایم تقلا میکردم.

یادم آمد که دفعه پیش با لبخند و اخم یک تنه به من زد و خودش لیوان برایم از طبقه بالای کابینت آورد و بعد بینی ام را کشید و فسقلی خطابم کرد.

مثل دیوانه ها با مرور این خاطره چند ثانیه ای همان طور که به کابینت آویزان بودم لبخند میزدم.

انگار برای شنیدن دوباره صدایش برای قد بلندش برای مردانگی ها و حمایتش انگیزه گرفته بودم!

شیر میجوشید و هم زمان تمام احساسم در دلم به جوش آمده بود.

لیوان را پر کردم. با صدای باز شدن در متوجه شدم کار امیر هم تمام شده است.

لیوان را داخل سینی گذاشتم. از شدت لرزش دست هایم کمی از لیوان داخل سینی ریخت.

خودم را به اتاق رساندم. امیر در حال پوشاندن لباس هایش بود. و آخ که در آن پیراهن و شلوار لنین راحتی سفید چه قدر معصوم و خواستنی شده بود!

سینی را کنار تخت گذاشتم. حوله کوچک را برداشتم و کنارش نشستم و آرام آرام مشغول خشک شدن سرش شدم

امیر بیچاره سر تا پایش خیس شده بود. خم شد و پاچه های تا زده شلوارش را باز کرد. با دست موهای خیس خودش را بالا زد و گفت:

— شیدا مجبورش کن آروم آروم شیر رو بخوره، من باید برم داروخانه.

با ترس پرسیدم:

— چرا داروخانه؟

— این معده اش احتمالاً شیر رو پس بزنه بالا بیاره. مجبورم اثر اون کوفتی رو یک جوروی ببرم. میرم دوتا آمپول بگیرم با ب یک میتونم یک کارایی کنم.

نگران نگاهش کردم:

— اینا چیه؟ باید ببریمش بیمارستان. میترسم بلایی سرش بیاد تو مگه دکتری؟

کیف پولش را از روی پایتختی برداشت:

— قرار بود بشم؛ انصراف دادم!

فقط نگاه کردم. حین خارج شدن تاکید کرد مواظب باشم.

چند دقیقه از رفتن امیر گذشته بود که به کمک نی و با تلاش زیاد نصف لیوان شیر را خورد.

موهایش که خشک شد را به طرف بالا آرام آرام شانه کردم. دست هایش خشک و زبر شده بودند.

با حوصله و آرام هر دو دستش را با مرطوب کننده ماساژ دادم.

سرش را بغل کردم و پیشانی اش را بوسیدم. قلبم از داشتن سرش آرام گرفته بود و از همه دنیا سر و سامانش همین بود...

یکهوی بی تاب شد. به خودش پیچید ناله کرد و به سختی از جایش بلند شد. دستش روی معده اش بود انگار درد در حال دریدنش...

دستش را به دیوار گرفته دولا شده بود و نمیتوانست از زور درد صاف بایستد.

سریع به کمکش شتافتم و زیر بغلش را گرفتم:

– بهزاد؟ بهزاد جانم؟ کجا میخوای بری؟ چته عزیزم؟

چشم هایش را کمی بیشتر باز کرد. دستش را از دستم بیرون کشید و با همان دست آرام اما کوبنده!

آرام اما نابودگر! به سینه ام کوبید. تلو تلو خوران سمت دستشویی رفت. نگذاشتم اشک مانع حرکتش شود؛ دنبالش دویدم. در دستشویی را نمیتوانست باز کند؛ در را خودم باز کردم، کنار توالت فرنگی روی زمین افتاد. خواستم کمکش کنم که فریاد زد:

– گمشو!!!

اعتنا نکردم تمام محتویات معده اش را بالا آورد من آرام آرام پشتش را ماساژ میدادم. هروقت مسموم میشدم و بالا میاوردم تمام مدت بابایی کنارم بود و این کار را میکرد! سرش را روی زمین گذاشت و با صدای بلند گریه سر داد. آجر آجر دنیا روی سرم خراب شد...

اما من مادر شده بودم...

زیر بغلش را گرفتم تا بلند شود خودم صورتش را جلوی رو شویی با حوصله شستم.

حوله را که آرام روی صورتش کشیدم همان طور که یک دستش را به دیوار تکیه زده بود که تعادلش را حفظ کند دوباره سعی کرد چشم هایش را بیشتر باز کند.

بغضم را گشتم میان لبخندم:

– بهتری عزیزم؟

حوله را سمت صورتم پرتاب کرد و قصد خروج کرد.

سرش به دیوار کنار در خورد، باز دویدم و زیر بغلش را گرفتم.

روی تخت که دراز کشید رویش را کشیدم و پایین تخت نشستم.

دندان هایش از هم باز نمیشد اما همه تلاشش را از میان همان آرواره خسته کرد تا جانم را آتش بزند:

– برو!!

تلافی میکرد؟

اما من نیامده بودم که بروم... نیامده بودم که در این وضعیتش پا پس بکشم!

زیر لب یک چشم گفتم و از اتاق بیرون رفتمو پشت همان در زانو زدم ...

امیر که برگشت با تجویزش بهزاد کمی بهتر شد و عمیق خوابید.

دستم را گرفت و سمت سالن هدایت کرد:

– شیدا جان اون حداقل تا ۱۲ ساعت دیگه بیدار نمیشه. بیا برسونمت خونه!

سرم را به نشانه منفی تکان دادم:

– نه تو رو خدا تنهانش نذار...!

آن شب تا خود صبح هر دو با پویی از پنجره اتاق آسمان خدا را تماشا کردیم و هرکدام با

زبان خودمان بهزاد را دوباره بهزاد خواستیم. با همه بهزادی هایش...

امیر زنگ زد، صدایش خستگی اش را جار میزد اما همین که نوید آرامش بهزاد را میداد از خدا همه خستگی هایش را برای جان و تن خودم تمنا میکردم...

من حاضر بودم تمام فعل و فاعل ها، صفت ها و کنایه های تلخ دنیا را یک تنه به دوش بکشم فقط برای او...

هوا که روشن شد، به دل بینوایم وعده یک کام روشنایی برای امروزش دادم. حاضر شدم و کوله ای که پر از کتاب و جزوه بود و اما قصد دانشگاه نداشت را روی دوشم انداختم.

پویی پشت سرم غر غر میکرد تا تنه‌هایم نگذارم؛ بابایی مشغول صحبت با یکی از موکل هایش بود.

موقعیت را مناسب دیدماز جلوی در اتاقش سریع رد شدم .

نمیخواستم قبل رفتن نگاهم کند. میدانستم این بار، نه پرسیدن جایز است و نه جواب دادن!

کفش هایم را آرام از جا کفشی برداشتم و همین که در را باز کردم پویی شروع کرد با عصبانیت پارس کردن و اعتراض کردن و همین باعث شد همان طور که با تلفن حرف میزد از اتاقش خارج شود.

با سر سلام دادم و همان سر را تا جایی که میشد پایین انداختم. با حرکت دست و لب زدن خواست که صبر کنم.

بعد چند ثانیه تماس را تمام کرد و بلافاصله گفت:

– زود نرو خودم میرسونمت . بشین صبحانه بخوریم.

این پا و آن پا کردم وقتی داخل آشپزخانه رفت با حرص به پویی نگاه کردم و از همانجا گفتم:

– بیرون میخورم.

چه قدر از اینکه مجبور بودم پشت جملات آبروبر پنهان شوم شرم داشتم.

اینکه با خودش تا دانشگاه بروم و ۱۰ دقیقه بعد از دانشگاه به سمت آپارتمان بیرون بزنم.

از اینکه باز هم همان که او میخواست نبودم...

از اینکه بد شدنم برای او مصادف میشد با خوب بودنم برای دیگری و بعضی از این تقابل ها قدرت فشرده کردنت در حد فنا شدن را دارند و دو طرف بدون آنکه بدانند یک نفر اینجا در حال جان دادن است، بیشتر قدرت نمایی میکنند!

وقتی که رسیدم عمه بهی در را برایم باز کرد. چشم هایش گواه دل بارانی یک خواهر بود.

از حضورم آنجا شرم داشتم اما آن شرم باعث نشد که آغوشی که این روزها هیچ کس برای من نداشت را از خودم دریغ کنم. همان جلوی در، دقایق طولانی بدون آنکه توضیح دهیم با هم برای یک نفر گریستیم.

وارد که شدم لیوان ها و میز شکسته وسط اتاق، حالم را بدتر کرد لازم نبود کسی برایم بگوید چه شده است. همه زندگی ام روی تخت چنان خوابیده بود که انگار خواب او را به غل و زنجیر کشیده بود.

و آن لوله نازک سرم که مستقیم میرفت که به رگ هایش برسد کاش میتوانست راه قلبش را به من هم نشان دهد...

دست امیر باند پیچی بودو حال و روزش از همه ما مچاله تر!

عمه روی بهزاد را کشید و مهربانانه دستش را پشتش گذاشت:

_ یکم طول میکشه، اما خوب میشه، بیدار شد دوباره میخواست بره بیرون سراغ الكل، نداشتیم، بهم ریخت. مجبور شدیم بخوابونیمش.

کنارش نشستم سرم را روی دستش گذاشتم و موهای مخملی ساعدش را آرام آرام نوازش کردم. روح خودم بیشتر محتاج این نوازش بود...

بدون آنکه دهانم باز شود یا زبانم بجنبند، ریتم آهنگ غمگینی از حنجره ام بیرون می آمدو خودم با آن آهنگ میباریدم.

چند ضربه که به در نواخته شد امیر در حالی که از اتاق خارج میشد آرام گفت:

_ چیزی سفارش دادم بیارن.

سوز ملودی قلبم آنقدر حزن داشت که حالا با صدای بلند به هق هق افتاده بودم. عمه کنارم نشست دستش را روی شانه ام گذاشت:

_ قوی باش شیدا! به خاطر خودش قوی باش!

خواستم بگویم نمی بینی چه قدر قوی مانده ام که تا الان با مرگ جنگیده ام و نمرده ام!؟

"این آدم ارزش اشکها را ندارد عزیز دل بابا"

این جمله و این صدا یک مرتبه ریشه به جانم انداخت. سر که چرخاندم بالای سرم ایستاده بود!

بابایی اینجا بود؛ بالاسر من؛ بالاسر بهزاد؛ بالا سر همه دروغ هایم! بالا سر عشق...

دست و پایم که هیچ چشم و گوش و تک تک اعضای بدنم را گم کردم. سراسیمه بلند شدم.

امیر که حضور و ورود بابایی غافلگیرش کرده بود، سعی میکرد اوضاع را درست کند.

دستش را روی بازوی بابایی گذاشت:

_ جناب بهممنش؛ بهزاد حالش خوب نیست من زنگ زدم از بهرخ خانم و شیدا خانم کمک خواستم!

برنگشت امیر را نگاه کند زل زد به من. چیزی شبیه آب نمای وسط حوض حیاط خانه مادر بزرگ در چشمانش مینقصد و با همان چشم ها میپرسید:

"چرا تمامش نمیکنی؟"

خواستم تمامش کنم؛ نخواستم؟!؟

خواستم اما شد؟ مگر توانستم؟

مگر دست این عشق گذاشت؟؟

من حتی دیگر قادر نیستم این قطره آب یک گرمی را از چشمانم مهار کنم!

بهزاد را نگاه میکند و جنس نگاهش را نمیفهمم!

خشم؟

نفرت؟

دلخوری؟ دلسوزی؟

کاش یک نفر این نگاه را حداقل برای من ترجمه کند تا حساب کار دستم بیاد...

عمه سعی دارد این قائله چشم ها و حرفهایشان را تمام کند:

_ بهادر جان داداش، تو رو خدا این قدر به خودت و قلبت فشار نیار!

به قلبش فکر نمیکند همان طور که نگاهش به مرد در مانده تخت است میپرسد:

_ چشمه؟

عمه و امیر همزمان همدیگر را نگاه میکنند و هر کدام جواب را به دیگری پاس میدهند!

امیر شجاع تر است:

_ فشارش بالا پایین شده. ناخوش احواله یک مدته!

تلخ خند کنایه آمیزش کافی است برای اینکه بفهمیم فهمیده است:

_ فقط ویرونی بلده! زورش برسه دیگران را نابود میکنه، نرسه به جون خودش میوفته!

با خشم نگاهش را از بهزاد گرفت و تحویل من داد:

– خوب نگاه کن بابا! به دیوار فرو ریخته همیشه تکیه کرد و اتفاقا باید دور شد ازش و فرار کرد از آوارش روی سرت!

من اگر زیر این آوار تکه تکه میشدمجان میباختم بهتر از آن بود که هر صبح و شام به قلب زبان نفهمم بفهمانماز ترس آوار گریختن یعنی چه!

عمه میدانست اگر به جای من حرف نزنند این حرف قورت دادن ها عاقبت خوبی ندارد:

– الان حال هیچ کدوممون واسه قضاوت کردن و تصمیم گرفتن مساعد نیست!

بعد با چشم به من اشاره کرد که مخالفت نکنم و گفتم:

– شیدا جان بهتره با بابات بری و مواظبتش باشیما اینجا کنار بهزاد هستیم بهتر شد میبرمش خونه. چون حاج خانم هم خیلی بی تابیشو میکنه.

باید دل میکنم!

درست مثل همان وقت که پوست دست خیسیم به قالب استیل یخ چسبید و کنده شد، چه کسی فکرش را میکند که سوختن با یخ سوزانده تر از آتش است؟!

چرا که خاصیت آتش سوزاندن است و یخ یک طور ناوارد و بدتر میسوزاند و اینجا است که میفهمم عذاب زمهریر چه قدر دردناک تر است...

من بی آتش بدون اینکه کسی ببیند و بفهمد سوختم. همان زمان که در خواب سرش را سمت دیگر چرخاند و نالید...

باز دوباره شدم همان ماشین پلاستیکی بی عرضه و بی سوخت که با یک نخ این سو و آن سو کشیده میشد. عمه تا جلوی در بدرقه مان کرد. دلم را جا گذاشته بودم و کیلو کیلو بغض و نشدن و حسرت با خودم میبردم.

دستم را به چهارچوب آهنی در گرفتم تا هنگام بالا کشیدن پشت کفشم نیوفتم. میدانستم افتادن از همه جا تنها هنر این روزهای من شده است...

بابایی عمه را مخاطب قرار داد اما تن صدایش اینقدر بلند و محکم شده بود که میدانستم هدفش رساندن این خبر به گوش همه است جز عمه!

_ اگه نمرود و زنده از کثافت کاریاش بیرون اومد بهش بگو جای این همه حماقت و بچه بازی مثل بچه آدم تاریخ دادگاه حاضر شه و بیاد این صیغه نامه مسخره را فسخ کنه.

لنگه دوم کفشم از دستم سر خورد و محکم سرش به سنگ خورد؛ مثل من که هر بار محکم تر به طاق میخوردم...

عمه عصبی نفس کشید:

_ بهادر! نا سلامتی یک وکیل خوب و خبره ای! خودت میدونی اون شکایت هیچ ارزشی نداره، هیچ قانونی بهزاد را متهم نمیکنه!

همه خبر داشتند جز من!

تازه متوجه تلفن های مشکوک و طولانی اش با عمو فرجاد، همکارش شدم! زمانی که شمال بودیم و مرا از دل معرکه دور کرده بود، این شکایت نامه تنظیم شده بود!

سوییچش را از جیبش بیرون کشید و سعی میکرد هیچ کدامان را نگاه نکند و همان سوییچ، نقطه عطف نگاهش باشد:

— بچه من را اغفال کرده، این اتهامشه و محکومش میکنم!

حالا عمه عصبی تر شده بود:

— بچه تو ۲۰ سالشه! با خواست و اراده خودش...

بعد مکث کرد و هم زمان که دستش را روی قلبش گذاشته بود مرا نگاه کرد و ادامه داد:

— با قلبشزن بهزاد شده! چه اغفالی، چه اتهامی برادر من؟

نگاهش یک مشت خاک بود که به چشمانم پاچید و مجبور شدم چشم ببندم.

— بدون اجازه باباش!؟

سوال بابایی و لحن متضرعش دلم را یک جور ناجور به درد آورد.

اما جواب عمه هر سه مان را از هم شرمنده کرد:

— اتفاقا با اجازه رسمی و قانونی از باباش!

باید فرار میکردم! خم شدم و کفش بیچاره ام را برداشتم اما قدرت این که دوباره کمر صاف کنم نداشتم...

چند روز بود غیر مستقیم اما رسماً تمام رفت و آمدم را کنترل میکرد طوری که حتی چند دقیقه هم نمیتوانستم بدون آگاهی اش جایی باشم!

عمه خبر داده بود که با زور و اصرار بهزاد را به خانه پدری برده اند. امیر ناچار بود برگردد دویی و کارها را سر و سامان ببخشد. عمه هم همراه عمو امید و بیتا برگشته بود و به خاطر وضعیت بهزاد ایران مانده بود.

عمه میگفت حال جسمی اش بهتر شده است و هر طور شده مانعش شده اند که دوباره سراغ الکل نرود اما حال روحی و اعصابش اصلاً قابل توصیف نیست و این مرا بیشتر نگران میکرد!

یک ساعت قبل تمام شدن آخرین کلاسماز پنجره راهرو دانشگاه ماشین بابایی را دیدم.

نه روی اعتراض داشتم و نه توان تحمل کنترل شدن!

یک مدل احمقانه هم منتظر بودم!

منتظر تماس بهزاد؛ آمدن بهزاد!

میترسیدم از اینکه یک روز بابایی بیاید و با خوشحالی بگوید دخترم تمام شد بهزاد آمد و طلاق داد و رفت!

از اینکه هیچ کاره زندگی ام شده بودم، میترسیدم از این سکوت و سکون بهزاد میترسیدم...

تازه سوار ماشین شده بودم در خیابان همیشگی نیچید، خیال کردم اینقدر این روزها عمیق به فکر فرو میرود، مسیر را فراموش کرده است.

اعتراض کردم:

– بابایی ورودی را اشتباه اومدین!

دست بین موهایش کشید و به خط های سفید ممتد وسط خیابان چشم دوخت:

— خونه نمیریم.

مجال صبر نبود:

— چیزی شده؟

انگار یک چیز مانع درست و حسابی حرف زدنش میشد:

— میریم دفتر از امروز! دست تنهام بعد دانشگاه بیا اونجا کمکم کن! شب با هم بر میگردیم.

تلخ خندیدمبه حکم طولانی دربندی امبه مدل جدید کنترل و اسارتم.

خندیدم...

روزها در هاون میکوبیدنم و شب ها روی طناب آویزانم میکردند تا خشک شوم.

آنقدر که شاید یک روز روی یکی از همین باد های موسمی سوار شوم و بروم. بروم آنقدر دور دورها که اصلا گزینه ای برای انتخاب نباشد!

آدم ها، گزینه نشوند و رو به رویت بنشینند و تو مجبور باشی با یک اتل متل توتوله مسخره یک پای قضیه را برچینی

روزگارت مثل گاو حسن فلک زده بی شیر و بی پستان نباشد!

و برای آن ته مانده شیرش هم جور هندستون بکشی...

خودکار استیل سرخ روی کاغذ کوبیده شد و کاغذ را روی میز سمتم هل داد

لازم نبود آن کاغذ لعنتی را کسی برایم بخواند همین که بابایی با بهانه دفتر را ترک میکند و عمو فرجاد مرا به اتاق میخواند و با یک نگاه پرسشگر و تردید وار کاغذ و خودکار تحویلم میدهد، میفهمم مامور است و معذور...

میفهمم بابایی نخواسته است مقابلم بنشیند و ترجیح داده است چون همیشه پشتم باشد...

به حکم بد اقبالی ام روی میز خیره شده بودم. عمو فرجاد عینک بی فریمش را از صورتش برداشت و کلافه روی میز پرتاب کردو بعد چشم هایش را با دست طوری فشرد که مشخص بود او هم از این حد کلافگی بی تکلیفی خسته است:

_ امضا کن شیدا! جلسه دوم دادگاه هم اگه حاضر نشهصیغه نامه فسخ میشه، فقط تو باید درخواست را امضا کنی!

مگر این خواسته من بود؟! اگر خواسته بهزاد این بود، چرا خودش تمامش نمیکرد؟!!

چرا منتظر نشسته بود قدم اول سقوط را من بردارم؟

صدایم را بغضم نابود کرده بود:

_ اگه بیاد چی؟

با همان چشم های فرو رفته ریزش عمیق نگاهم کرد. شرم کردم و سرم را پایین انداختم:

_ نمیاد دختر جون! میخواست بیاد جلسه اول میومد، میخواست بیاد تا الان یک خودی نشون داده بود، یک سراغی گرفته بود. میخواد بدون کوچکتین زحمتی واسه خودش این قضیه تموم شه.

او بهزاد را نمیشناخت و این که این طور نشناخته میبری و میدوزید این جامه بدقواره را، عصبی میشدم:

_ شما بهزاد رو نمیشناسین!

کوتاه خندید:

_ من جنس خودم را که خوب میشناسم! ما نسبت به کسی که دوستش داریم نمیتونیم بی اهمیت باشیم. از خر شیطون بیا پایین! دلت واسه خودت نمیسوزه واسه اون بابای بیچاره ات بسوزه! پیر شد این مدت، سخته کرد! عصبی شده تا حالا چند بار وسط جلسه دادگاه کم آورده! میفهمی باهش چی کار کردی، شیدا؟ باشه قبول، جوونی لازم بودی، اشتباه کردی، هرکاری کردی تا الان که بهت فرصت برگشت داده، برگرد و بدترش نکن.

نه توان در دهان عمو فرجاد همیشه مهربان، کوبیدن را داشتیم، نه تاب ایستادن و شنیدن و تحمل کردن، چنگ انداختم روی کاغذ.

عمو فرجاد صدایم کرد، جواب ندادم. از اتاق بیرون میروم، از دفتر هم همین طور

حالا دیگه میدوم. جلوی یک مغازه اتومبیل کرایه بی اختیار می ایستم.

به راننده جلوی در که در حال دستمال کشیدن شیشه ماشین زوار در رفته اش هستالتماس میکنم مرا برساند. مرا زودتر به آنجا برساند که تکلیف این برگه و قلبم را مشخص کند...

کف دستم میسوخت آنقدر که محکم بر در آهنی میکوبیدم. فرج که در را باز کرد با دیدنم جا خورد.

انگار میخواستم از همین جلوی در شروع کنماز سرایدار این خانه تا از آقای این خانه کمک بگیرم:

_ عمو فرج؟

بغض و اشک نمیگذارد حرف بزدم. پیرمرد نگران شده بود و کمکم کرد داخل شوم:

_ بیا دخترم، بیا تو!

در را که بستخیالم راحت شد حالا در این خانه ای که من هستم و او هستبه روی همه بسته است.

مثل یک فلج مادرزاد توان حرکت ندارم و فقط به ساختمان خیره شده ام و اشک میریزم. فهمیدن این که سراغ چه کسی و برای چه آمدم سخت نیست!

دستش سمت ته باغ دراز میشود و انگشت اشاره اش سمت ساختمان نیمه کاره است:

_ اونجاست باباجان؛ برو!

باغ پر از شکوفه شده درخت ها که همه سبز هستند.

حوض هم که فواره هایش در حال جولان، پس این کویر خزان زده حال و روز من از کجا آمده است؟!

هر قدم که نزدیکتر میشوم، نفس کشیدن سخت تر و سخت تر میشود و من همه ام را به زور سمت او که همه ام را برد و گشت میکشانم.

یازده روز از آخرین بار که دیدمش آخرین بار که نفشش را نفس کشیدم گذشته است!

پایم را که داخل میگذارم صدا صدای پر زدن چند کبوتر میفهمم که حالا این زبان بسته ها هم با من غریبی میکنند!

مقابل پله ها ایستاده ام؛ همان پله ها! دستم را همین جا گرفتمین جا با هم نشستیم...

وسط سینه ام محکم مشت میکوبم بلکه این بغض بیوفتد پایین. دست به دیوار بالا میروم با دست دیگرم کاغذ را در جیبم میفشارم. صدای پاچیده شدن یک مشت دانه کف زمین، قلبم را روی در و دیوار سینه ام میپاچد

اینجاست

واقعا او اینجاست...

پله آخر را فقط خدا میداند که با چه جان کندی طی میکنم

پشتش به من استچه قدر لاغر تر است

چرا خبر از سینه ای که آنقدر ستبر بود که فرم شانیه هایش این را از پشت سر هم فریاد میزد، نبود؟!

– بهزاد؟!

صدایم پر از عجز و ترس است.

طوری برمبگردد که با وحشت به دیوار میچسبم و طوری با آن دو حفره جیر مشکی که حالا بدجور بی جان است نگاهم میکند که وحشت بیچاره ترم میکند ...

حرف نمیزنداما با نگاهش به جانم افتاده است یک قدم جلو می آید و من فضایی برای عقب نشینی دیگر ندارم و کاش با دیوار یکسان شوم:

– برای چی اومدی؟

سوالش تیشه آخر است بر تنه خشک و پوسیده وجودم. انگار مثل صورتش که حالا با ریش سیاه پوشیده شده است

روی دلش هم یک هاله تیره کشیده اند که مرا نمی بیند، که مرا نمی خواهد،

با همه ناتوانی اسمش را بار دیگر طوری به زبان می آورم که یقین دارم دل تیر آهن های این ساختمان هم به حال اینهمه درد چلانده میشود:

– بهزاد...

جان نمی دهد اینبار برای بهزاد گفتن هایم و جای جان مرگ تحویل میدهد:

– مُرد، بهزاد مُرد!

شنیدن این کلمه کار من نیست دستم را به تمنای نوازش صورتش جلو میبرم:

_ نگو اینو خدا نکنه، نگو!

دستم را پس زد و روی برگرداند:

_ بابات میدونه اینجایی؟

با بغض گفتم:

_ نه!

پوزخند زد:

_ پس قبل اینکه بهش زنگ بزنی که بیاد ببرت، از اینجا برو!

چرا بعضی ها نمیفهمند حرفها سمی اند، یک سم کشنده که قلبت را معلول میکنند و علت را میبازند؟

آن لعنتی را از جیبم بیرون آوردم و جلو رفتم، او که بر نمی گشت، من باید جلو میرفتم و رو به رویش می ایستادم:

_ میرم ولی قبلش بهم بگو با این چی کار کنم؟

یک نگاه مختصر صرف برگه کرد و شانه بالا انداخت. جلو رفتم؛ آستینش را عاجزانه گرفتم:

_ بهزاد این برگه درخواست فسخ صیغه نامه است! به من میگن امضاش کنم چون واسه تو ارزشی نداره؛ چون تو هم راضی... ولی من باور نکردم!

انگار صورتش در آنی منجمد شد.

هنوز به آن کاغذ خیره مانده بود. نفس زخمی از سینه اش بیرون داد و چند قدم از من دور شد. کنار پنجره رفت و تیمور را برداشت. نگاهم نمیکرد:

— از من میپرسی با اون کاغذ چی کار کنی؟ از بابایی ات بپرس. واسم مهم نیست، هر تصمیمی که بگیری!

جرم چه بود که مستحق این حد بی رحمی و سردی اش بودم؟
با گریه گفتم:

— راست میگفتن؛ راست میگفتنواست مهم نیست، واست مهم نیستم!
رو بر گرداند:

— گفتم برو تا زنگ نزدم ...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد.

کاغذ را در مشتم مچاله کردم و سمت پله ها دویدم. اشک، دیدم را کم کرده بود.

نزدیک بود بیوفتم اما اینبار نه دستی برای کمک شتافت نه مردی برای درمان...

عشق مگر تمام شدنی است؟ که اگر تمام شد، پس از اول عشق نبوده است!

و الا مثل دل بی صاحب من حتی بعد از آن نگاه سرد و نخواستن هم این چنین احمق مسلک، عاشق میماند و میتپید!

فصل هجدهم

"مردن فقط با مرگ،

اتفاق نمی افتد!

مردن گاهی همین زندگیست

که نه تمام میشود

نه شروع ..."

گلوی امشب را کسی گرفته است و میفشارد. یک کاغذ مچاله بی امضا روی میز است و نگاه سرتاسر پرسش و حسرت یک مرد، مثل نور سفید بازداشتگاه در دل تاریکی شب، چشمم را میزند.

دوستش داشتم! اگر از کل شهر پنهان میکردم پیش خودم که نمیتوانستم کتمان کنم.

امضای آن درخواست کذایی کار من نبود حتی اگر او مرا نخواهد حتی دیگر نخواهد که بماند!

حتی اگر سرنوشت و کل عالم حکم جدایی تا ابد را برایم بریده باشند! امضای آن درخواست کار من نبود!

صدایش همان تلنگر بر تنگ شیشه ای کوچک ترک خورده ماهی قرمز فلک زده بود و وحشت فرو ریختن این تنگ و شکاف آن ترک، ماهی را به جنبش و هیاهو وا میدارد. همان که شما اسمش را رقص ماهی در تنگ میگذارید...

_ تو داری با زندگی چی کار میکنی شیدا؟

خواستم صداقت چشم ها و اشک هایم جوابش را بدهد اما زبانم به کمکم شتافت:

_ شما دارین با زندگی من چی کار میکنید؟

شوکه میشود از جایش طوری بلند میشود که حس میکنم امشب قرار است سقف آسمان را به زمین بدوزد:

_ من دارم نجات میدم.

هر دو دستم را مشت کرده بودم و مستاصل به هم چسبانده و نزدیک صورتم گرفته بودم؛ انگار میخواستم بین این دو مشت کوچک سنگر بگیرم:

_ از چی بابایی؟ از کی؟

مشتش که به میز کوبیده میشود علاوه بر همه اشیا روی میز تمام تن مرا هم میلرزاند:

_ از یک عمر پشیمونی! از عذاب!

دانه های اشکم پشت سر هم روی مشت هایم میچکد:

_ هیچ کس دیگه نمیتونه نجاتم بده!

همه دردش را توی صدایش ریخت:

_ من میتونم، نمیذارم تو تباه حماقت و زیاده خواهی هاش شی نمیذارم خودخواهی و بی رحمیش دامن گیر شادی و جوونیت شه.

چرا کسی نمی فهمید باغبان، تنها کسی است که از خارهای گل نمی ترسد...

یکبار برای همیشه شاید حتی برای آخرین بار باید حرف میزدم باید میگفتم باید جسارت خرج احساسم میکردم:

_ بابایی من هیچکدوم حرفهای شما رو نمیگم غلطهولی شما فقط یک دقیقه به من فرصت بده به من گوش کن

نه به عنوان پدر سختگیر و حساس من! نه به عنوان یک برادر دل شکسته! بشو همون بهادر ۲۲ سال پیش و با همون نگاه و گوش ها با من باش.

صدایم لرزید و بغضم پشت هم بچه میزایید اما باید ادامه میدادم . حالا که سکوت کرده است ومجالم بخشیده است:

_ این جاده ای که توش اومدم نه دور برگردون داره، نه لاین برگشت؛ حتی اگه به قول شما اشتباه و پر خطره

حتی اگه تهش دره جهنم منتظرم باشه، خودتون بهم یاد دادین بین بد و بدتر، باید بد رو انتخاب کرد

اصلا حق با شما، قراره همه عمر عذاب بکشم و مهر پشیمونی بخوره وسط پیشونیم ولی بابایی به این فکر کردی که اگه تا تهش نرم چی میشه؟! دو حالت داره یا تا ابد یک آدم پیر و تنها میشم با حسرت یک عشق بی فرجامیا میشم فروغ! آره میشم فروغ و با عشق و اسم یکی دیگه محکومم به تحمل یک غریبه به اسم شوهر! دیدی بابایی حتی اگه نشه، حتی اگه اونجور بشه که شما میخوای، شیدات دیگه خوشبخت و آروم نیست. حالا بهم حق میدی بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم و امضا نکنم؟! حالا مطمئن شدین که من رو کسی

اغفال نکرده و چشم هام بازه بازه؟ من میخوام جام شوکران رو با چشم باز سر بکشم.
نمیخوام یک افیونی متهم به مرگ هر روز باشم.

هق هقم جملاتم را بریده بودو شاید شب نفس های آخرش را میکشید...

جنگیده بودم!

ایستاده بودم، هزار بار زخم خورده و حتی به مرگ رسیده بودم!

برای کسی که نبود. کسی که دیگر نمی خواست باشد؛

نگاه های بابایی حالا این روزها علاوه بر ترحم و افسوس پر از سرزنش بود که دلی برای به
زبان آوردنش نداشتاما من تک تک جملاتش را میتوانستم از عمق همان چشم ها بخوانم.

خانه ای که روزگاری صدای خنده هایمان را برای مبادا بایگانی میکرد حالا یک غمخانه
مسکوت دست خالی بود. در همین فضای چند متر در چند متر کیلومترها از هم فاصله
گرفته بودیم از بس در راه فرار از هم بودیم...

وقتی در دانشگاه بودم منتظر اتمام وقت کلاس ها و وقتی در خانه بودم منتظر کلاس های
دانشگاه!

اصلا انگار آن روزها به همین شش حرفی انتظار گره کور خورده بود! مثل دیوانه ها از هر
ماشینی انتظار داشتم او باشد!

از هر تماس و پیام ؛ حتی از هر عابری که از پشت کمی شبیه او باشد.

در سلف دانشکده تنها پشت دنج ترین میز نشسته بودمو با لیوان کاغذی چایم مشغول جدل بودم.

زهرا چند میز آن طرف تر نشسته بود، نگاهش که کردم لبخند زد. هرچه قدر او گرم لبخند زد من سرد و زورکی!

دیگر تحمل هیچ نگاه سرزنشگری را نداشتم. کیفم را برداشتم و بیخیال چای داغ که خیال سرد شدن نداشت شدم و به حیاط رفتم.

تازگی ها محیط های بسته نفس کشیدن را برایم مشکل میکرد. در هوای آزاد چند نفس عمیق کشیدم.

چه قدر متنفر بودم از اردیبهشتی که بوی جهنم میداد.

باید کوله بارم را میبستم دیگر طاقت ماندن در هیچ را نداشتم.

هرجا که میرفتم مثل کسی که غذایش در خانه روی اجاق باشد، بند نمیشدم و میرفتم. بیخیال کلاس آخر شدم!

بی تکلیفی بزرگترین مشغله دنیاستو من بی تکلیف حتی نمیدانستم از کجا و با چه باید به خانه بروم؟

بی هدف تا خیابان اصلی، پیاده رفتم تحمل وزن کوله پشتی ام برایم مشکل شده بود؛ کوله سنگین بود یا ضعف من زیادی شده بود؟!

مقابل یک مجتمع تجاری به زنان و دختران جوان با کیسه های رنگارنگ خرید خیره شدم.

به نوازنده گیتار خیابانیکه انگار فقط برای دل خودش مینواخت، وگرنه آن چند اسکناس پاره مقابلش که نشانه دیده شدن نبود.

روبه رویش رفتم و روی پله سنگی کنار باغچه مجتمع تجاری نشستم و کوله را محکم بغل کردم.

سازش با حال دل ناکوک من یکی کوک بودغمگین مینواخت! و من شعر آن قطعه را در حافظه ام کامل داشتم:

" آه ای خدا، از توی آسمونا

گوش بده به درد من، که میخوام حرف بزنم

واسه یک روزم شده، سکوتم رو بشکنم

ای خدا خودت بگو، واسه چی ساختی منو؟

توی این زندون غم، چرا انداختی منو؟

چرا هر جا که میرم، در به روم و همیشه

چرا هر جا دلیه، میشکنه مثل شیشه

ای خدا حرفی بزن، اگه گوشت با منه

این چیه که قلبمو داره آتیش میزنه؟

ای خدا آه ای خدا، از توی آسمونا

گوش بده به درد من، که میخوام حرف بزنم

واسه یک روزم شده، سکوتم رو بشکنم

ای خدا خودت بگو، واسه چی ساختی منو؟

توی این زندون غم، چرا انداختی منو؟

ابیات اول را زیر لب فقط زمزمه میکردم اما آنجا که باید "ای خدا" را فریاد میزدمانگار کسی پلک هایم را بست!

اشک هایم به کمکم شتافتند!

باید از خدا میپرسیدم؟

باید طوری میپرسیدم که صدایم به آسمان هایش برسد!

ای خدای آخر را طوری کشیدم که حق هقم اوج گرفت و مطمئنم یک کبوتر شد و به آسمون هایش رفت.

دخترکان خرید به دست، آنها که شاید یک روز مثل من نیاز داشتند "ای خدا" را فریاد بزنند گوشه ای با بغض ایستاده بودند و تماشاایم میکردند، خجالت نمی کشیدم! من همان شیدایی بودم که روزی برای حرف زدن عادی هم شرم داشت!؟

حالا مقابل پسر جوان نوازنده، اسکناس های زیادی خود نمایی میکرد. زن میانسال گوشه چادرش را به دندان گرفت و از کنارم با یک نگاه که فریاد میزد از تو مثل یک جزامی باید فرار کرد، گذشت.

پیرمردی زیر لب غر زد:

_ آخر زمون که میگن همینه!

مرد دیگری جواب داد:

_ کم مونده تو این مملکت رقاص خیابونی هم دیگه بیارن!

اما من به انگشت های هنرمند نوازنده که روی سیم ها میرقصید خیره مانده بودم.

بعد لبخند رضایت بخش و سری که برایم تکان داد، تایید کرد که گاهی باید سازی زد،
شعری خواند، فریادی زد!

باید گاهی یقه خدا را بی آنکه شرم کنی میان جمعیت بگیری...

اشک هایم را پاک کردم لبخند زدمو خم شدم چند اسکناسی را هم که جلو من گذاشته بودند را برداشتم و کنار بقیه اسکناس های نوازنده گذاشتم. حالا انگار کوله ام هم سبک تر شده بود که روی دوشم مثل قبل سنگینی نمیکرد...

به خانه که رسیدم مثل هر روز وقتی در را باز کردم پوپی به استقبالم آمد و به پایم آویخت.

خم شدم و بلندش کردم. سرش را محکم بوسیدم، در آغوشم آرام گرفت.

بابایی خانه بود و در اتاقش مثل هر روز به روی من بسته! او هم انگار این روزها حکم تعطیلی به خیلی از روزهایش وصله کرده بود. بی صدا به اتاقم خزیدم. هنوز لباس هایم را عوض نکرده بودم که چند ضربه به در اتاقم خورد:

_ بله؟

در را که باز کرد و وارد شد با دیدن چهره اش فهمیدم داغون تر از هر روز است. سلامم را هم سرد و مختصر جواب داد:

_ شیدا؟ شنبه باید بریم محضر!

این بی مقدمه تیرباران کردنم انصاف نبود! فقط نگاه کردم.

میفهمیدم درد میکشد و به سختی حرف میزند:

_ کاری که ما باید می کردیم! بهرخ زنگ زد گفت تصمیم اون مردک اینه، اون صیغه نامه حضوری و توی محضر و با تایید شاهد ها فسخ شه!

چند قدم عقب رفتم و به آینه کمد که خوردم مجبور شدم متوقف شوم!

نگرانم شد. دستم را گرفت و فشرد:

_ صبر کردم که امروز رو خودت ببینی و باور کنی عزیز بابا!

نه اشک داشتم نه حتی بغض! این حال من فقط بُهت نام داشت! بُهت اینکه چه طور توانست ...

چه طور؟!

بابایی خیال داشت تسلی ام دهد اما هرچه بیشتر میگفت، بیشتر زخم میشد:

_ اون آدم همینه! نه با تو، با همه!

حتی به خودش رحم نمیکنه! ولی تموم شد، هرچی که بود تموم شد، ما باید خدا رو شکر کنیم که زود تموم شد؛ زود خلاص شدیم!

رویم را برگرداندم و به پنجره ای که نشان میداد هوا تاریک شده است خیره شدم.

غروب شد

غروب کرد..

غروب شدم

غروب کردم...

همان شال آبی را به سر دارم

مثل همان روز پر از تشویشم و کاش میدانستم شور یکی شدن چه قدر عبث و بی حاصل است و درد جدایی قوی تر!

مانا تر...

بابایی هر چند دقیقه یکبار نگران بر میگردد و انگار تمام حواسش را از رانندگی به من میدهد و من فقط به خیابانی که قرار است انتهایش به آنجا که من و تو را از هم جدا کند، برسد، خیره مانده ام...

از ساعت قرار، چند دقیقه زودتر رسیده ایم!

و چه قدر مسخره است یک قربانی برای مردن زودتر در محل جرم حاضر شود!

یک مقتول با پاهای خودش بیاد و تسلیم قاتل شود!

عمه بهی هم رسیده است؛ این دلدارای هایش تسکینم نمیدهد...

میان بابایی و عمه پناه گرفته ام. صدای قدم هایش را از راهرو بیرون اتاق حس کرده ام.

عادت داشت محکم کفش هایش را در هر قدم به زمین میکوفت.

موهایش را بالا زده است. کت و شلوار مجلسی و کروات بژ به مناسبت جشن این جدایی

است؟!

دوش عطر گرفته است و صورتش را شش تیغ کرده، تا تیغ به شاهرگ اصلی ام بزند؟!

بغضم حالا دو دستی به جان راه تنفسم افتاده.

نگاهم که میکند نگاه خشمگین بابایی سمتش سپر میشود.

انگار عمه را از روز ازل برای ختم هر قائله ای آفریده اند:

_بهبزاد جان همه حی و حاضر! تمومش کن!

همه از پا افتادیم.

این بار نگاه خشمگین بابایی هم نمیتواند مانع چشم هایش شود که به چشم هایم پناه

آورده است...!

کسی که برای تمام کردن آمده است چرا چشم هایش را جمع نمیکند؟!

دفتردار پیرمرد بی حوصله ای است با لهجه شیرین شمالی.

انگار این رفت و آمد نگاه ها، او را هم شاکی کرده است که این گونه اعتراض میکند:

– پسرجااان پس معطل چی کردی همه مارو؟ باطل کردن صیغه که محضر نمیخواست یک کلام میگفتی حلال کردم تمام میشد و میرفت دیگه آقا!

من هم نمیخواهم اگر قرار است به زودی حرام شوم این حلال ها را از چشم هایم دریغ کنم. میخواهم تصویرش را برای همیشه پشت چشم هایم در دست نخورده ترین جای ممکن اسیر کنم!

کرواتش را طوری از دور گردنش شل میکند که انگار مدت هاست این طناب دار آزارش میدهد!

عمه نگران است بهزاد را آرام تکان میدهد:

– چرا ساکتی؟ خوبی؟

بابایی کلافه از جایش بلند میشود و کنار پنجره می ایستد وقتی این طور دست به سینه با انگشت دستش روی بازوی دست دیگر ضرب میگیرد یعنی در حال تحمل و مداراست!

یک قطره اشک از گوشه چشمانم روی تیغه بینی ام سر میخورد و روی گودی لب هایم جا خوش میکند.

اشک شور است و من یقین دارم دریا، ساخته اشک هزار پری دریایی تنهاست...!

هنوز به من زل زده است اما دفتر دار را خطاب قرار میدهد:

– حاج آقا شرایط طلاق صیغه موقت چیه؟

پیرمرد از بالای عینک یک نگاه موشکافانه به بهزاد میاندازد :

– هیچی آقا جان مهرش رو بدی و حلال کنی شما رو به خیر و ایشون هم به سلامت.

صدایش میلرزد. ضعیف شده است حتی این ظاهر آراسته هم نتوانست ضعفش را بپوشاند:

– ندارم!

بابایی عصبی نگاهش میکند و میگوید:

– مهریه کسی نمیخواه. تمومش کنید! این بازی مسخره رو تمومش کن بهزاد!

دست در جیب میبرد و یک کاغذ تا شده را روی میز دفتر دار میگذارد:

– با صدای بلند بخون لطفا!

پیرمرد کاغذ را بر میدارد و عینکش را کمی بالاتر میبرد:

– این که صیغه نامه است!

ثانیه ای نگاه از من بر نمیدارد:

– آره، باطلش کن حاج آقا!

پیرمرد به من نگاه میکند:

– دختر جان اینجا مهرت ۱۳۶۹ تا سکه است. حلال کن آقا هم بقیه مدت صیغه رو بهت

بخشه! کاش میدانست مرا در همین چند ماه هم، اندازه تعداد این سکه ها کشته است...

لبم را محکم گاز میگیرم. میخواهم زبان بچرخانم بگویم سکه ها را بخشیدم اما مرگ ها را نه!

قتل ها را نه!

سرم را پایین می اندازم. نمیتوانم در حالی که نگاهش میکنم به نداشتنش رضایت بدهم!

صدای هن هن نفس های خسته مجبورم میکند سرم را بالا بیاورم!

حالا همه برگشته اند و به حاج خانوم تازه از گرد راه رسیده خیره شده اند. عمه سریع خودش را جلوی در میرساند:

_ مامان؟ اینجا چی کار میکنید؟

پیرزن از تعداد زیادی پله بالا آمده است که نفس بریده اش مجال صحبت نمیدهد دستش را روی سینه اش میگذارد و سعی میکند با همان حال حرف بزند:

_ بهرخ تو دیگه چرا مادر؟ تو چرا جلوش رو نمیگیری؟ حال و روزش رو این چند وقت ندیدی؟!

بهزاد عصبی رو به مادر میگوید:

_ نباید میومدی!

حاج خانوم تمام صورتش درد و نگرانی است. چند قدم سمت بهزاد می آید:

_ چرا نمیومدم؟ نمیومدم که تیشه بزنی به زندگیت؟

اومدم اگه اون غرور گندت نمیداره به داداشت التماس کنی من جات التماسش کنم.

بابایی وحشت زده به مادر خیره میشود. بهزاد کلافه است:

– مامان برو! بسه!

حاج خانم دستش را به نشانه ساکت شو سمت بهزاد در هوا پرتاب میکند حالا نزدیک پسر ارشد میرود.

پیراهن بابایی را میگیرد و در مشتش میفشرد:

– من مادرم! حتی اگه بد! حتی اگه نادون! من مادرم. یک آرزو مونده رو دلماین که اگه واسه پسر اولم مادری نکردماگه عشقش رو ازش گرفتم حداقل واسه بهزادم جبران کنم تا این درد وجدانم بخوابه. نمیدونستم اون دختر که دل بچه ام رو تاب بده و بیچونه دختر فروغ قراره باشه! دست تو رو از فروغت کوتاه کردم اما به ارواح خاک بابات قسم، مادر نیستم اگه دست این دوتا رو تو دست هم نذارم! میدونی چرا؟

حالا حاج خانم با حق بقیه حرفش را میزد و انگشت اشاره اش را سمت بهزاد گرفته بود:

– میدونی چرا؟! چون این بچه ام داره جلوچشم هام آب میشه! منم مثل تو همه تنم لرزید و ناراضی بودم از جفت شدن این دوتا! اما این مدت بال بال زدن اینو دیدم. نگاه به این قد دراز و گردن کلفتش نکن. بهادر! داداشت بدجور حالش بده!

بهزاد با صدای بلند و حالت اعتراض مادر را صدا میزند.

حاج خانم میان گریه کلافه جوابش را میدهد:

– حرف نزن! دهنتم رو ببند!

هق هق اش اوج گرفته است پیراهن بابایی هنوز در مشت است آرام آرام پایین می‌رود خیال نشستن جلوی پای بابایی را دارد. بابایی وحشت زده خم می‌شود و زیر بغل مادر را می‌گیرد و بلندش می‌کند:

– حاج خانم این چه کاریه؟ تو رو قرآن داغون ترم نکن!

حالا سرش روی سینه پسرش است:

– بهادر! عزیز دل مادر! بهزاد عین تو نمیتونه صبر کنه. عرضه جنگیدن و منتظر موندنم نداره. نابود میشه؛ نابود میشه! نذار بچه ام نابود شه. تو رو به حرمت اون ۹ ماهی که تو شکمم بودی، ۲ سال شیری که بهت دادم و یک عمر مادریم، نذار بچه ام از دست بره. کمکش کن!

همه سعی داشتند آرامش کنند اما این زن امروز آمده بود مادری را در حق بهزادش تمام کند. آمده بود تا فروغ ببخشدش. التماس می‌کرد؛ من و عمه مثل ابرهای همان فصل می‌باریدیم.

بهزاد سرش پایین بود و حالش...

بابایی هم با همه تلاشش حریف اشک هایش نمیشد.

– بچه من بده، خره، زبون نفهمه اما بچه امه! عاشق شده!

اگه نشه، اگه عشقم تو زندگیش سرخورده اش کنه، هیچی ازش نمیمنه. کمکش کن آدم شه. مادر! خدا باش! خدا باش برای داداشت! خدا باش و ببخش ...

دیگر نمیتوانست حجم این اندوه را ایستاده تحمل کند، زمین خوردن تنها انتخاب این مادر بود. دو پایش قدرت باختند، اما دو پسر همزمان به کمک مادر شتافتند و او را محکم نگه داشتند. هر دو زیر بغل حاج خانم را گرفته بودند.

بابایی او را روی صندلی نشاند و عمه سمت مادر شتافت و گره روسری اش را شل کرد و شروع به باد زدنش کرد.

چند ثانیه بعد بهزاد لیوان آب را آرام آرام به خورد مادر میداد. پیرزن با همان ناتوانی اش هنوز با ناله به بابایی التماس میکرد. یک گوشه نشسته بودم. و دوباره پشت مشتم هایم قایم شده بودم. اشک و سکسه ام خیال بند آمدن نداشت. انگار همزمان به همه مفصل هایم قفل فولادی زده بودند.

دفتر دار که حسابی کلافه و سردرگم بود، یک لحظه که نگاهش به من افتاد با نگرانی پرسید:

_ اوووو!!!! چته دخترجاااان؟ زبانت بند اومده؟

بابایی و عمه تمام توجهشان سمت حاج خانم بوداما با همین جمله ی دفتر دار، بهزاد برگشت و با یک نگاه کوتاه

جانم را دوباره جان کرد. از پارچ آب یک لیوان آب ریخت و سمتم آمد. یک زانویش به زمین خورده بود در حال نیمه نشسته جلوی پایم نشست.

لیوان را جلویم گرفت:

– هیچی نیست، بخور!

وقتی که این صدا "هیچی نیست"

را نجوا کند؛ باورم میشود!

هیچی در دنیا نمیتواند برای من تهدید جدی به حساب بیاید حتی نگاه نگران بابایی که سایه روی این ثانیه من و او انداخته...

گاهی پرنده کوچک خوشبختی آنقدر نحیف و لاجون است؛ آنقدر پر و بال زده است و بام به بام را گشته و بی آب و دانه به لانه نرسیده است که وقتی نوبت بام تو میشود باورت نمیشود خوشبختی سهمی هم برای تو در مشتت داشته باشد!

میان سپیدی رزهای سبد چشم میچرخانم و به جعبه شیرینی هایی که شاید طعم شیرینی را به یادم بیاورند خیره میشوم.

حاج خانم چادر ساتن اکلیلی اش را سر کرده است و لحظه ای از کنار بابایی تکان نمیخورد. بابایی اما تلخ است، نه از تلخی های پر از خشم؛ تلخ از افسوس، تلخ از نگرانی...

نگاهم به موهای اتو کشیده روی شانه ام است!

عمه از دور برایم چشمک میفرستد.

هنوز آنقدر خودم را پیدا نکرده ام که بتوانم نگاهش کنم. همان کت و شلوار و کراوات را به تن دارد، نمیدانم لباس وصل است یا فصل؟!

حس میکنم کل فضا را بخار غلیظ گرفته است و من اصلا از این دنیا شناختی ندارم...

آرام بازویم را نیشگون میگیرم؛

میسوزد...

خواب نیستم اما چرا امشب هیچ شباهتی به دنیای بیداری پیش از امشب ندارد؟!

بار دوم که نگاهم به نگاهش بند میخورد یک ابرویش را اینقدر بالا میدهد که دوباره شک

میکنم این حجم اخم برای کسی باشد که امشب به خواستگاری رسمی ام آمده باشد!

سرم را پایین میاندازم و لبم را آرام گاز میگیرم.

دیشب بعد ۴ ماه از او یک پیام داشتم. نوشته بود اینکه به خواستگاری می آید را با آشتی

کردن نباید اشتباه بگیرم...

نمیدانست حاضر بودم همه عمر قهر باشد اما کنار من باشد، برای من باشد...

باز دوباره از همه دنیا زورم فقط به ناخن های بیچاره ام رسیدو به جانشان افتادم انگار با

جویدن این ناخن ها میخواستم نگرانی ها و تمام آنچه که میگفت امشب شب مراد نیست،

را خرد کنم...

بالاخره حاج خانم از میان تمام اتفاق های بهم گوریده و هزار گره مسیر اصلی بحث را پیدا

میکند:

— میگم بهادر، مادر کاش آقات هم بود و این سر به زیری شازده تهتغاریش رو بالاخره

میدید.

بهزاد سر به زیر تر شد و حالا دانه های درشت عرق روی پیشانی اش خانه کرده بود.

حاج خانم با عشق خندید و گفت:

_ تو رو خدا نگاش کنی؛ الان آب میشه بچه ام! داداشش رحم کن شرط وشروط رو بگو
دهنمون رو شیرین کنیم مردیم بس که زهر هلاهل ریختیم تو کاممون.

و باز نگاه نگران پدری به جان دخترش میریزد همان نگاهی که میگوید هنوز دیر نشده
است؛

بیا و کوتاه بیا... بیا و نشانم بده درد جدایی عشق را تاب میآوری...

اما برق چشم های متضرم به او ثابت میکند هر دردی جز درد جدایی را توان تحمل دارم...

عمه انتهای نگاه ما دو نفر را میخواند لبخند روی لبش جان میبازد!

بابایی با همه شکستنش صدایش هنوز قَدَر است:

_ تا تموم شدن درس شیدا باید نامزد بمونی!

با ترس و تعجب سر بالا می آورد و به بابایی خیره میشود. حاج خانم که مشخص است از
جمله بابایی دلخور است

لب گاز میگیرد:

_ وای مادر ۳ سال خلیه! گناهه در حق دو تا جوون! اینا آتیش و پنبه ان اصلا درست
نیست!

عمه قبل جواب دادن بابایی خیال پا در میانی دارد:

_داداش این راه حل خوبی نیست!

بابایی کلافه به بهزاد خیره میشود و انگار چشم هایش هم به زور بهزاد را تماشا میکنند اما همین که آن آتشفشان همیشه فعال اینبار آرام و مظلومانه میگوید:

_ حاج خانم ۳۰ سالم قرار باشه صبر کنم پاش صبر میکنم. چشم داداش!

نوع نگاه بابایی مهربانتر میشود و چیزی در قلبم از فرط هیجان بالا و پایین میپرد. چشم ها و لبم هم زمان میخندند و با عشق به بهزادی که به من نگاه نمیکند نگاه میکنم! و میبینم که بابایی میبیند.

بلافاصله میگوید:

_ شش ماه کافیه بعد این ۶ ماه هم معلوم نیست صد در صد جواب من و شیدا مثبت باشه. هر تصمیمی که شیدا گرفت مقاومت و مخالفت از جانب نمی بینم بهزاد! اصرار هم همین طور!

سر به زیر چشم میگوید و حاج خانم دلش میرود برای سر به زیری شیر همیشه در حال خروشش.

ظرف شیرینی را بر میدارد و جلوی بابایی میگیرد:

_ خیر بیینی مادر دهنه رو شیرین کن!

بابایی شیرینی را پس میزند:

_ هنوز تموم نشده حاج خانوما اجازه بدین!

این ۶ ماه با نظارت و اجازه من فقط برای شناختِ بیشتر رفت و آمد انجام میشه. کسی پاش رو از حدش دراز تر نمیکنه مالک بازی هم در نیاره. یک قطره اشک دخترم رو ببینم جهنم رو واسش همین دنیا معنی میکنم.

بهزاد با یک پایش روی زمین ضرب گرفته استنگاه نمیکنه. شصتش را در مشتش گرفته و این سفید شدن مشتش حاکی از آن است که همه زورش را در مشتش مچاله کرده است.

حاج خانم جای او جواب میده:

_ نه بهادر جان خیالت راحت باشه!

بابایی هنوز مستقیم به بهزاد نگاه میکنه:

_ شرایط عقد هم اگه قرار شد عقدی صورت بگیره همون زمان میگم!

لبم را محکم گاز میگیرم. حاج خانم سینی شیرینی را به یک یکمان تعارف میکنه. پیشانی بهزاد را میبوسد و از کیفش یک جعبه جواهر بیرون میاورد و جلوی بهزاد میگیرد:

_ پاشو مادر، پاشو گردنش کن!

بابایی با اعتراض مادر را صدا میزند. حاج خانم دستش را کلافه در هوا پرتاب میکند:

_ بهادر دیگه قرار نیست حق طبیعی هر آدم و مراسمی رو هم دریغ کنی ها! ساکت باش زبون به دهن بگیر واسه بچه ام آرزو دارم!

بهزاد با چشم های منتظر به برادر چشم دوخته است و بابایی با سکوتش اجازه را صادر میکند. جعبه را میگیرد از جایش بلند میشود شلوارش را میتکاند و دو طرف کتش را به سمت جلو مرتب میکند.

عمه کنارم می آید و دستش را دور گردنم میاندازد و در گوشم میگوید:

_ ایامت مبارک!

چیزی در دلم مبارک را انکار میکند...

نزدیکم که میشود بی اختیار از جایم بلند میشوم. سرم پایین است و فقط کفش هایش را میبینم.

سینه اش با سرم اندازه چند انگشت فاصله دارد. حالا دیدن دست هایش هم سهمم میشود.

همان مخمل مشکی مردانه و ای کاش این انگشتر وحشتناک را امشب به دست نداشت ...

مشغول باز کردن جعبه و بعد باز کردن قفل زنجیر که با یک پلاک تک نگین و ظریف مزین شده است، میشود.

دست هایش دور گردنم نشسته است و من چه قدر دیوانه این تماس دستش با پوست سرد گردنم هستم!

کارش که تمام میشود آرام میگوید:

"مبارکت باشه!"

و در دلم اینبار دیگر انکاری در کار نیست و کسی میگوید:

تو خودت مبارک ترین اتفاق زندگی!

لبم را گاز میگیرم وزیر لب تشکر میکنم.

حاج خانم جلو می آید سرم را مهربانانه با دو دست میگیرید و گونه ام را میبوسد و در گوشم نجوا میکند:

_ مواظبش باش!

و نمیداند من پیش تر از یک مادر به یک پدر این قول را داده ام. و بعد با چشم و ابرو به بهزاد اشاره میکند که سمت برادر برود.

کوه غرور من خم میشود برای بوسیدن دست پدرم! چه قدر از بابایی ممنونم که مانع میشود!

همین که آغوشش را از بهزاد دریغ نمیکند جای دلگرمی است و بوسه های بهزاد بر شانه برادر

اشک من و عمه و حاج خانم را بالاخره در می آورد...

بدترین اتفاق امشب رفتن است. این که باید همراه مادر و خواهر برود.

جلوی در مظلومانه ایستاده ام به او که منتظر آسانسور است، خیره شده ام.

آسانسور که میرسد حاج خانم دستم را میگیرد و کمی میکشد:

– عروس من نمیخواود تا پایین مارو بدرقه کنه؟

میدانم محض دل پسرش طالب این بدرقه است. سریع و با خجالت به بابایی که فقط سکوت کرده است خیره شده ام.

سرش را که تکان میدهد میفهمم اجازه دارم بروم. هنوز یک قدم از در بیرون نگذاشته ام که صدایش در جا میخکوبم میکند:

– کجا بیاد حاج خانوم با این سر و وضع؟

نتوانست خودش را کنترل کند و اعتراض نکند. تازه یادم می افتاد پیرهن به تن دارم و موهایم را زیر هیچ چیز اسیر نکرده ام. عمه به بهزاد با اخم خیره میشود و او بی توجه بار دیگر از بابایی تشکر میکند و شب بخیر میگوید!

یک نگاه کوتاه هم سهم من میشود با یک شب بخیر آرام و زیر لب...

آسانسور او را میبرد و نگاه غم دار بابایی را هیچ چیز نمیتواند ببرد...

با دست موهایم را بالای سرم جمع کردم و مقابل آینه اتاقم، گردنبندم را با دقت تماشا کردم. با سر انگشت نوازشش کردم و بعد به حلقه ام که اینبار بدون واژه در انگشتم میدرخشید، خیره شدم.

چه قدر دلم میخواست مثل قدیم ها امشب قبل خواب زنگ بزند...

دستم سمت تلفنم رفت اما یادم افتاد این مدت جواب همه تماس هایم رد تماس و یا بی جوابی بوده است.

دل‌م تنگ بود آنقدر که حس کردم اگر این دلتنگی را به کسی اعتراف نکنم قطعاً خواهم مرد و چه کسی بهتر از خودش؟ با همه عجز و ناتوانی ام نوشتم:

" دل‌م برات تنگ شده... "

روی گوشی ام گزارش ارسال پیام می آید و اما جواب پیام ...

با بغض گوشی را زیر بالشم گذاشتم و دوباره مثل همه این شب‌ها در خودم مچاله میشوم و اشک‌هایم بسترم را بارانی میکند.

پوپی پشت در اتاق بی‌تابی میکند. تمام شب خانه خانم نجمی بوده است و از مراسم خواستگاری سهمی نداشته است.

در اتاق را باز کردم، بغلش کردم، آرام‌گرفت و هر دو روی تختم دوباره زانوی غم بغل کردیم. گردن‌بندم را نشانش میدهم:

– ببین پوپی اینو بهزاد امشب واسم آورده!

این زبان بسته تا با زبان چیزی را لمس نکند نمیشناسد.

خنده ام میگیرد و دورش میکنم اما امشب عجیب دنبال بهانه ام و این چشم دکمه‌ای بهترین بهانه باریدن...

همین که اولین قطره اشک دوباره میچکد معجزه میشود و یک نور زیر بالشم می‌لرزد و می‌لرزد و من چه قدر دل‌م تنگ این نوای آن شرلی مو قرمز خودم هستم!

گوشی را سریع بیرون میکشم و آن بی انگلیسی هزار قلب بالاخره مثل هالی، دنباله دار امشبم میشود. انگار بار اول است که قرار است صدایش را بشنوم، دست و دلم میلرزد و صدایم بیشتر...

تماس را وصل کرده ام و اما زبانم قفل شده تا او اول حرف بزند:

_ الو...

بیشتر بگو یک الو برای این همه نداشتنت کم است!

_ الو...

_ الو شیدا؟

_ شیدا!!!؟

شیدا شدن بهترین و تلخ ترین قسمت زندگی ام میشود!

_ شیدا؟

شیدای آخرش عصبی و کلافه است و این یعنی باید حرف بزنم:

_ سلام.

نمیدانم چرا نمیداند جواب این مستحب، واجب است:

_ چرا نخوابیدی؟

هول میشوم بینی ام را بالا میکشم:

_ داشتم میخوابیدم.

_ با چراغ روشن؟

حس میکنم جایی در اتاقم پنهان شده است هول میکنم و از جایم بلند میشوم.

میخندد و خنده اش اشک هایم را این بار از سر شوق جاری میکند:

_ قراره حالت رو بگیرم ولی امشب دل خودمم تنگه، پس بپر دم پنجره!

بگذار همه ی حالم را بگیرد، همین که خودش را بدهد همه حال خوب دنیا، از آن من میشود.

سمت پنجره پرواز میکنم و لعنت به نرده های محافظ که نمیگذارد از این ارتفاع به او که به دیوار همسایه رو به روی تکیه زده است برسم. میان گریه با ذوق پشت گوشی میگویم:

_ مرسی که اومدی!

جواب نمیدهد و فقط نگاه میکند...

فصل نوزدهم

شروعش که با رفتن آغاز شود وای به حال پایانش...

فقط دو بار مهتاب آمده بود و رفته بود از شروعمان...

پلک هایم سست شد و غم دو دستی گلویم را گرفت. عمه حالم را فهمید که لیوان شربتی

که بابایی برایش ریخته بود را به من بخشید. یک جرعه حریف این حد، گس و تلخی نبود!

عمه خبر آورده بود امیر قرار است برگردد و بهزاد ناچار است برود و بابایی تنها یک سوال از من پرسید:

– خودش بهت نگفته بود؟

سرم را پایین انداختم نمی توانستم به کسی بگویم تمام این دو روز جز همان شب خواستگاری جلوی پنجره صدا و حضورش را از من دریغ کرده است، چه برسد به این که بخواهد خبر کارهایش را به من بدهد!

عمه دستم را گرفت و آرام آرام ماساژ داد جای من جواب بابایی را داد:

– دلش نیومده بگه حتما!

بابایی کلافه از جایش بلند شد پویی از روی مبل ها بالا و پایین میپرید و این اولین بار بود که بابایی سرش داد زد، تا آرام بگیرد. طفلک یک گوشه خزید و میدانستم جور مرا میکشد. بعد با همان لحن عصبی به عمه گفت:

– تکلیف کارش چی شد؟ بهش پیغامم را گفتی دیگه؟

عمه سری تکان داد:

– کار یک روز دو روز که نیست بهادر! اون شریک داره باید موقعیتش جور شه رستوران را ازش بخره، تا بهزاد بتونه برگرده.

تازه من هم در جریان شرط جدید بابایی شدم میدانستم آن باری که همه فکر میکنند رستوران است برای بهزاد تا چه حد مهم است و اصلا دلم نمی خواست به خاطر من از آن

بگذرد، اما جرات اینکه بخواهم با شروط بابایی اینبار مخالفت کنم را نداشتم، میترسیدم هر بار یک بهانه باعث شود کلا منصرف شود...

به خودم وعده میدادم قبل رفتنش حتما حداقل یکبار تماس میگیرد و با همین وعده بغض روی بغض قورت میدادم.

آن شب میان ایمیل هایم که هیچ ذوقی برای باز کردن هیچ کدام نداشتم اسم هومن احشمه توجهم را جلب کرد و بعد با دیدن عکسم و آدرس نمایشگاهش انگار کسی دست به سر و روی حال گرفته ام کشیدو وقتی برایش تشکر فرستادم و سریع جواب داد و شماره تماسش را برایم گذاشت.

بدون ذره ای احساس غریبی و یا خجالت بلافاصله تماس گرفتم.

شاید آن شب...

لحن صمیمی و دوستانه و در عین حال محترمانه هومن، آنقدر برایم دلچسب بود که گذر زمان را حس نمی کردم

وقتی گفت عکسم در نمایشگاه آخرش، استقبال خوبی داشته است، ذوق زده پرسیدم:

_ همیشه منم پیام؟

خندید و گفت:

_ بله صاحب اثر عزیز خودتی، البته به شرطی که با همون شخصی بیای که اون انتظار شیرین رو توی صورتت نقش زده بود.

آه کشیدم:

_داره میره!

_ مزه میده آخه رفتن وقتی یکی مثل تو منتظرش باشه، بر میگرده یقین دارم!

_ آره ولی تا اون روز نمیدونم چند درصد از جونم باقی مونده باشه!

اینبار قهقهه زد:

_ آی از این عشق جوونی!

جسور شدم و پرسیدم:

_ تجربه کردین؟

بدون هیچ مکثی گفت:

_ چند بار آره!

_ چند بار؟! عشق فقط یک باره!

_ بله اونى که یکباره واسه آخرین باره!

_اولی و آخری!

_ خوب این دیگه بستگی به خوش شانسی شخص هم داره که اولیش آخریش بشه!

_ و در مورد شما؟

_ مثل خبرنگارهای سمج شدی!

_ قرار نیست جایی ثبتش کنم فقط یک گفت و گو دو نفره است، خیال فضولی ندارم!

_ با آخری نشد که بشه

به همین خاطر دفترش را واسه همیشه بستم و چسبیدم به لنز دوربینم.

دلَم لرزید، ترسید از آن که من دوربینی نداشتم که اگر روزی...

بیدار بودم تمام شب به بیداری گذشته بود،

اما صبح هرچه قدر بابایی صدایم زد نقش خواب زدگی بازی کردم.

قرار بود آن روز برای ترم تابستان انتخاب واحد کنم و حسابی دلسرد و پشیمان بودم.

آن تابستان را باید با همه سختی اش تنهایی میگذراندم و میدانستم درس خواندن برای

حال و احوال من میسر نیست.

نزدیک ظهر تلفن خانه اینقدر زنگ خورد که مجبور شدم از تختم جدا شوم.

با دیدن شماره خانه حاج خانم دلَم لرزید. شاید خودش بود...

اما وقتی جواب دادم و صدای حاج خانم نصیبم شد فهمیدم اقبال، این روزها با من عجیب

قهَر کرده است...

از من خواست آن شب برای شام با بابایی به آنجا برویم. میتوانستم قبل رفتنش بینمش و

این تنها دل خوشی این روزهایم بود...

به بابایی که زنگ زدم خواستم اجازه بدهد من زودتر بروم اما مخالفت کرد و خواست تا آمدنش صبر کنم. و ساعت ۷ برای من خیلی دیر بود برای من که ساعت ها بود آماده مقابل آینه ایستاده بودم.

یکی از بلوز و شلوار هایی که خودش برایم آورده بود را پوشیدم و موهایم را با وسواس بالای سرم گوجه کردم. در آخر دلم برای این همه حماقت خودم چند قطره اشک طلب کرد! برای خود احمقم که امشب خودم را آراسته بودم تا با بهزاد و عمه خداحافظی کنم. تا هر دو را برای رفتن بدرقه کنم. تا به استقبال تنهایی ام بروم...

وقتی که رسیدیمو متوجه شدم در خانه نیستمیخواستم همانجا وسط سالن پذیرایی بنشینم و برای بد اقبالی ام، های های گریه سر بدهم و خدا پدر نجمه را بیامرزد که زودتر به فریادم رسیدو وقتی بغلم کرد و تبریک گفت با یک چشمک و زیر لب در گوشم گفت:

— رفته واست سیب ترش بخره؛ فرج یادتش رفته بود. داشت همه را بیچاره میکرد و مدام میگفت شیدا سیب سبز دوست داره!

راست میگفت یا فقط جهت دل خوشی ام بود؟؟

اما یادم آمد که همیشه قبل رفتن به آپارتمان برایم سیب ترش میخرید و بعد خودش برایم پوست میگرفت

آرام گرفتم و کنار بابایی که پا روی پا انداخته بود نشستم. دستش را دورم حلقه کرد و سرم را بوسید. سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشم هایم را بستم و هزار بار آمدن بهزاد را تصور کردم.

حاج خانم برایم اسفند دود کرد. دقایق طولانی به من خیره شد و بعد بی مقدمه گفت:

— بهادر! این دختر چشم هاش عجیب شبیه خودته!

بابایی مرا بیشتر به خودش فشرد و گفت:

— دختر خودمه دیگه!

نمیدانم پیرزن چرا با حسرت زیر لب گفت:

— بمیرم برات بهادرم. بیچاره فروغ، بیچاره فروغ!

و چه قدر آدم ها دیر میفهمند از آن کسی که برای خود دشمن ساخته اند بیچاره ای بیش نمانده... بهزاد به موقع رسید و گرنه بغض بیچارگی فروغ، کار دست چشم ها و خط چشم میداد!

دیدم که کلی خرید کرده بود و میان خریدهایش کیسه سیب سبز برق میزد وقتی به نجمه میسپردشان.

وارد سالن که شد، تازه متوجه شدم حین راه رفتن لنگ میزند. جلو آمد و به بابایی دست داد:

— سلام داداش، خوش اومدی!

بابایی هم کوتاه جوابش را داد و بعد مثل من به پای بهزاد خیره شد. بهزاد نگاهم کرد و فوری سلام دادم.

دستش را جلو آورد، با خجالت کوتاه دست دادمو همین که حاله را پرسید سرم را پایین انداختم و تشکر کردم.

بابایی که هنوز نگاهش روی پای بهزاد بود پرسید:

– پات چی شده؟

حاج خانم خندید و عمه به جای بهزاد جواب داد:

– از هول حلیم افتاده تو دیگه!

بهزاد چشم غره میرود و حاج خانم با صدای بلندتر قهقهه میزند و میگوید:

– بچه ام داشت با فرج موازی یک جلو در رو امروز تعمیر می‌کرد واسه اومدن داداشش، میخواست نو نوار باشه در

میخ فرو رفته توپاش!

از شدت ناراحتی لبم را گاز میگیرم. بابایی هم ناراحت است و سر تکان میدهد. اما خودش لبخند میزند:

– میخشم میخ طویله بود!

با اضطراب پرسیدم:

– آمپول کزاز زدی؟!

و وقتی همه نگاهم میکنند این نگرانی ام شرمنده ام میکنند...

آن شب انگار اولین شب آشنایی همه خانواده بود همه یک طور عجیب با هم غریبی میکردند. بهزاد کم حرف یک گوشه نشسته بود و بابایی مدام با یک نگاه سنجشگر رصدش میکرد. یکبار هم متوجه سنگینی نگاه بهزاد روی صورتش شد اما سریع نگاهم را به زمین دوختم!

وقت شام، بهزاد بلند شد و برای درست کردن کباب به حیاط رفت!

حاج خانم هم به نجمه دستور داد میز را در ایوان باغ بچیند.

بعد یک سینی گوجه را رو به رویم گرفت و با اشاره به سمت حیاط گفت:

_ دخترم اینا رو هم بده بهزاد کباب کنه.

سینی را گرفتم و با مظلومیت به بابایی خیره شدم. حاج خانم با حرص سمت حیاط هولم داد و گفت:

_ من بعد نمیخواه واسه دیدن نامزدت اجازه بگیری. بدو دختر بدو بچه ام از صبح چشم به راهه.

بابایی اخم کرد و عمه دست برادرش را گرفت:

_ داداش این مادر ما نیت کرده تا تشهد و سلام این ماجرا هم ول کن نیست!

و این نیمه لبخند بابایی اذن رفتنم میشود. در حیاط جلوی باریکیو مشغول غر زدن به جان فرج است و از جنس ذغال شکایت میکند. صدای دمپایی ام که روی موزاییک میکشم

او را متوجه حضورم میکند. دست از باد زدن کباب ها میکشد خودش سمتم می آید و سینی را میگیرد:

_ بده من سنگینه!

خواستم بگویم نبودنت، نداشتنت سنگینی اش روی قلب ضعیفم خیلی بیشتر است اما فقط نگاه کردم!

کنارش رفتم و فرج هم با دیدن ما دونفر کنار هم، لبخند زد و آن جا را ترک کرد.

سیخ های گوجه را یک به یک روی ذغال ها گذاشت و مشغول شد.

آرام صدایش زدم:

_ بهزاد؟!

برگشت و نگاهم کرد:

_ بله؟

_ داری میری؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

صدایم لرزید:

_ نمیخوای قبل رفتنت باهام آستی کنی؟

یک قطره اشکم دلش را به رحم آورد. اخم کرد و با نوک انگشت اشکم را پاک کرد:

– آشتی مگه به همین آسونیه بچه؟

با لب های از فرط بغض جمع شده گفتم:

– قهر که آسونه، آشتیش ولی سخته؟

– نوچ اونم آسون نیست؛ دل آدم خیلی بد میشکنه قبل قهرا!

– همیشه تو هم دل منو بشکنی ولی قهر نکنی؟

دلَم جایی برای شکستن، دیگه نداشت اما تاب قهرش سخت تر بود!

صدای او هم دورگه شده بود:

– چرا جای من بریدی و دوختی؟ چرا نفهمیدی این که خودت رو ازم دریغ کنی، واسه من روانی بی اعصاب چه جهنمی به پا میشه؟ چرا یادت رفت قول داده بودی تا تهش هرچی بشه هستی؟

سرم را پایین انداختم و میان گریه گفتم:

– مجبور بودم، بابام داشت میمرد!

صدایش کمی بالا رفته بود:

– نفهمیدی منم میمیرم؟!

حالا حق هقم اوج گرفته بود. هرچه بادا بادا! خودم را به آغوشش چسباندم. محکم بغلش کردم و نالیدم:

_ من نمیذارم تو بمیری، من هیچ وقت نمیذارم...اینو نگو! ببخشم، تو رو خدا منو ببخش!

چند ثانیه طول کشید تا نوازشش روی سرم حکم تایید این آشتی شود و یک بوسه روی موهایم درمان همه این دوری!

_ دختر بکش کنار الان یکی از پنجره میبینه، بعد بابات میاد شرحه شرحه ام میکنه! امشب باید بهزاد کباب بخوری جای جوجه کباب! محکم تر بغلش کردم:

_ نمیخوام! نمیذارم هیچ کس بهت آزاری برسونه!
خندید:

_ تو نیم وجبی؟!!

_ آره من نیم وجبی تا زنده ام نمیذارم؛ نمیذارممممم!

نمیذارم آخر را که جیغ کشیدم دستش را جلوی دهانم گذاشت و بعد سرش را روی سرم خم کرد و گونه ام را بوسید.

_ هیس! صدا جیغ زن من رو جز خودم کسی نباید بشنوه...

آن شب بعد شب های بسیاری توانستم دو سیر بخندم، توانستم چند لقمه مزه یک غذا را بفهمم، توانستم نفس بکشم

بشقابم که خالی شد، خودش خم شد و یک سیخ کباب را در بشقابم خالی کرد.

بابایی زیر چشمی نگاه کرد. حاج خانم با ذوق لا حول والا.. خواند و عمه چشمک زد.

به نجمه در جمع کردن میز کمک کرد و وقتی به آشپزخانه رفت حاج خانم با صدای آرام گفت:

– گوش شیطون کر الهی! بچه ام عاقل شده!

اینقدر از ته دل و ساده این جمله را گفت که لب بابایی نشست!

خودش سینی چای را به حیاط آورد. با دیدن قندان پر از پولکی دلم خواست همه را یکجا بجوم. دلم آن شب همه شیرینی هی عالم را یکجا میخواست.

اصلا یک وقت هایی آدم دلش میخواهد از فرط خوشی خودش را بکشد و این ها همه نشانه یک آدم قحطی خوشی زده است!

پولکی ها کار دست دندان خالی ام داد و با اولین آخم؛ بهزاد از روبه رو دقیقا کنارم آمد. دستش را روی لپم گذاشت و با نگرانی پرسید:

– مگه قرار نبود پرش کنی؟

بابایی نگاه میکند و من داغ میشوم. بهزاد اصلا حواسش نیست که تنها نیستیم:

– بمیرم درد داری؟

اینبار بابایی چشم غره میروود و تازه بهزاد به خودش می آید!

بابایی خواست دهانم را باز کنم تا دندانم را ببیند.

خجالت کشیدم و آرام گفتم:

_ خوب شد!

سری تکان داد و با یک لحن دلخور گفت:

_ فردا میریم دندان پزشکی!

بهزاد سریع و مظلومانه دنبال حرف برادر را میگیرد:

_ من ببرمش؟

سنگین نگاهش میکند. حاج خانم با غصه به پسر کوچکش خیره شده است و باز تاب نمی آورد:

_ آره مادر تو نبری کی ببره؟ بهادرم که سر شب میگفت فردا چند تا دادگاه داره!

عمه زیر پوستی میخندد و دستش را جلوی دهانش میگیرد! بهزاد هنوز مظلومانه به بابایی چشم دوخته است و در دل من اینبار قند و نمک را با هم میسابند...

بابایی یک جرعه از چایش مینوشد و میگوید:

_ حالا تا فردا خدا بزرگه!

با عشق به بهزادی خیره میشوم که چشمانش را به نشانه، حله محکم روی هم میفشارد و به من لبخند میزند...

قرار دندانپزشکی منجر به شنیدن چند ساعت نصیحت آن شب بابایی شد

و هر جمله یک در میان تاکید کرد این قرارها جهت شناخت بیشتر است و نه عاشقی بیشتر.

و این خواسته از کسی چون بابایی عجیب و بعید بود!

مگر نمیدانست عشق، یک رودخانه طغیان گر است و به تو مجال تماشا یا ماهیگیری نمیدهد

تو را غرق میکند و همراه خود میبرد

از روی سنگها و صخره های سخت آنقدر تو را میبرد که در آن حل شوی، که اگر نشوید عاقبت میشود یک جنازه از آب پس زده روی خشکی...

تلفنم را چشم بسته برداشتم و جواب دادم. میدانستم این وقت صبح کسی جز او دستش به این شماره نمیروند:

_ جانم؟

صدای دو رگه و خواب زده اش دیوانه ام میکند:

_ خانم، جا اینکه من رو بیدار کنی خودتم خوابی که!

کش و قوسی به خودم دادم:

_ مگه ساعت چنده؟

_ گرون شده!

میخندم:

– چی گرون شده؟

– ساعت!

– وا!!! دیوونه!

– والا! از وقتی شیدا وارد ساعت های زندگیم شده هر یک ساعتش شده خدا تومن!

چشم هایم با یک ناز جنس زنانه باز میشود:

– اوه! خواب نما شدی؟ حرفها قشنگ میزنی!

– نه دارم گولت میزنم!

– واسه چی گول نامرد؟

– آخه قراره تا دوساعت دیگه کلی درد بکشی!

– وای نگو بهزاد!!!

– حقیقته! اصلا میگن درد زایمان و دندون پر کردن یکیه!

اینبار خنده ام اوج میگیرد:

– نخیر چند بار دندون پر کردم اصلا درد نداشته!

– دِ آخه این دندون فرق داره! این دندونت مستقیم به اعصاب مرکزی مغز وصله! میگن هر

دکتری حاضر همیشه این جراحی سخت رو انجام بده!

_ خیلی نامردی داره باورم میشه ها! اصلا نمیام!

صدای خنده های مردانه اش روحم را جلا میدهد:

_ بذار تا تهش بگم، دیدی مد شده حین زایمان شوهره میره بالا سره زنش دستش رو

میگیره تا فرتی بچه به دنیا بیاد؟ اصلش اینه که اینجا هم من باشم درد، پرد نمیفهمی!

میدانست! خودش میدانست که باشد درد بی معنی میشود! اصلا آدم ها باید به درد هم

بخورند نه این که درد هم شوند...

نه اینکه درد هم شوند...

دستم میان دو دست مردانه اش روی پایش دقایق طولانی انتظار، در مطب جا خوش

کرده بود. زن میانسال خوش پوشی که رو به رویمان نشسته بود با لبخند پر ذوقی به

دستهایمان که به هم تنیده بود چشم دوخته بود!

همان طور که روی صندلی کنار دیوار نشسته بودیم او سرش را به دیوار تکیه داده بود و

چشم هایش را بسته بود؛ میدانستم خوابش می آید! از تماشایش دل نمیکندم.

نگاهم به منشی جوان دکتر هجرت افتاد، خجالت زده سرخ شدم. آرام طوری که انگار فقط

لب میزد گفت:

_ مبارکه!

با لبخند تشکر کردم. خانم میانسال هم دنباله حرف منشی را گرفت و آرام پرسید:

_ نامزدین؟

شالم را با خجالت مرتب کردم و بله گفتم.

چشمکی زد و گفت:

– خیلی خوش تپیه! مواظبش باش!

بهزاد که تکان خورد هر سه با هم لب هایمان را گاز گرفتیم و خندیدیم.

چشم های خواب آلودش اخم زده شده بود. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و رو به منشی گفت:

– خانم! انگار دکتر کلا فک مریض رو ریخته پایین از نو بسازه؟ دو ساعته اینجاییم!

منشی با همان کرشمه مخصوص هر منشی پاسخ داد:

– دکتر باوسواس و دقت کار مریضشون رو انجام میده. خانم بهمنش در جریان هستن! یکم صبر کنید نوبتون میشه.

منشی که از پشت میزش بلند شد و سمت اتاق دکتر رفت؛ بهزاد با عصبانیت پشت چشم نازک کرد و ادای منشی را در آورد!

زن مسن با دیدن این صحنه با صدای بلند خندید و وقتی منشی برگشت خنده اش را قورت داد و معذرت خواست.

اما بهزاد همان طور که اخم هایش را تمام نمیکرد بیخیال دست من هم نمیشد که از شدت فشار خیس عرق شده بود...

دکتر هجرت دوست داشتنی عمو دندونی کودکی هایم را هنوز همان قدر دوست داشتم و از بچگی شیفته آن یک دسته موی سفید سمت چپ سرش بودم!

به محض ورودم با بهزاد از پشت صندلی کارش بلند شد و با مهربانی از من استقبال کرد:

– شیدای بی دندون بالاخره افتادی تو قندون؟

بعد صمیمانه به بهزاد دست داد و در حالی که اشاره اش سمت بهزاد بود رو به من گفت:

– شیرینی این ماه داماد کو؟

خدای من! او هم فهمیده بود بهزاد، ماه آسمان همه زندگی من است!

به خودم بالیدم و با یک لبخند پر از افتخار گفتم:

– شیرینی واسه سلامت دهان و دندان خوب نیست دکتر!

دکتر هجرت قهقهه زد اما بهزاد تنها یک لبخند مصنوعی دکوری روی لب نشانده بود!

دکتر تمام مدت حال بابایی را از بهزاد میپرسید، من هم که زیر دستش بودم فقط صدای دکتر و بهزاد را میشنیدم و دهن باز، باید ساکت میماندم.

دکتر در حالی که مشغول پر کردن دندانم بود داستان و کالت موفقیت آمیز بابایی، در جریان پس گرفتن زمین های آجودانیه ارثیه پدری اش را برای بهزاد تعریف میکرد و این کوتاه و سرد جواب دادن بهزاد مرا میترساند!

طبق تشخیص دکتر دو دندان کنار هم نیاز به پر شدن داشت کار اولی که تمام شد.

دیدم که آمپول بی حسی اش را آماده کرد. با وجود شلنگ تخلیه آب در دهانم سخت حرف میزد اما تمام تلاشم را کردم و با وحشت گفتم:

_ آمپول نه! تو رو خدا بدون بی حسی!

دکتر اخم توام با خنده ای کرد و گفت:

_ دخترم این دندونت اوضاعش بیریخته بی حسی نزنم دردش وحشتناک میشه!

پاهایم را به صندلی کوبیدم و التماس کردم:

_ نه تو رو خدا!!!

بهزاد که تا آن موقع جایی نشسته بود که در دیدم نبود کنارم آمد. درد شدت اخمش از هزار آمپول وحشتناک تر بود. صدایش هم یک موج خشم کنترل شده ای داشت:

_ این لوس بازیا چیه؟ ساکت باش!

دکتر هجرت با تعجب به بهزاد خیره شد و همانطور مهربان گفت:

_ آقا داماد عروس چشمش به تو افتاده لوس شده. از قدیم گفتن ناز کش داری، ناز کن؛ نداری پاتو دراز کن! حالا این شیدای ما هم پاشو دراز کرده هم داره ناز میکنه!

این نگاه زیر چشمی بهزاد از صد خفه شو برای دکتر سنگین تر است.

اشک در چشمانم جمع شده است. چشمانم را محکم روی هم میفشرم و تسلیم میشوم!

درد شدید سوزن آمپول که در استخوان فکم فرو می‌رود را نوازش دست مرد تلخ این روزهایم تسکین می‌دهد. کنارم نشسته است و این بار دو دستم را با یک دستش می‌فشرد...

کار دکتر که تمام شد با یک خداحافظی سرد و کوتاه از مطب خارج شدیم. دستم را روی لپم گذاشته بودم و می‌فشردم. اینبار خودش در ماشین را برایم باز کرد و وقتی سوار شدم بست اما سوار نشد!

دیدم که به سوپر آن طرف خیابان رفت و چند دقیقه بعد با پلاستیک پر برگشت!

در سمت راننده را باز کرد و از داخل همان کیسه یک بطری آب برداشت و بقیه کیسه را روی صندلی انداخت اما سوار نشد!

لبه جوب همان کنار ماشین نشست و درب بطری را باز کرد.

سرش را خم کرد و یک مرتبه بطری را روی سر خودش خالی کرد. وحشت زده گفتم:

– این چه کاریه!!!

سرش را بالا آورد و در حالی که آب از سر و رویش چکه می‌کرد چند نفس عمیق کشید و بدون اینکه جوابم را بدهد سوار ماشین شد و در را بست.

خودم را سمتش هل دادم و با یک طرف شالم مشغول خشک کردن سر و صورتش شدم.

موهایش را دوباره خیلی کوتاه کرده بود سرش را که خشک می‌کردم با حرص گفتم:

– کچل تو که مو نداری سرما می‌خوری!

شال را که برداشتم نگاه غم زده اش، سوزاندم!

طوری که دلم میخواست میتوانستم یک بطری آب روی جگرم خالی کنم اما ما زن ها به جای درمان، کتمان بلدیم!

درد را با کتمان، درمان میبخشیم و شاید برای همین است که اکثر بیماری های خاص و عجیب، قربانیان زن بیشتری دارند!

ما زن ها تا خود درد خودش را به عموم نشان ندهد خوب بلدیم همیشه شبیه یک فرد سالم لبخند بزنیم

زندگی کنیم

زندگی ببخشیم...!

دوباره روزه سکوت گرفت و پشت سر ماشینی که سرعتش مانع سریع رانندگی کردنش بود با دو مشت چنان وسط فرمان کوبید که صدای بوقش جان اتوبان را گرفت! مطمئنم قلب اتوبان ایستاد...

تلفنش که به شارژر وصل بود زنگ خورد هر دو هم زمان به اسم بهادر که روی صفحه گوشی اش خاموش و روشن میشد خیره شدیم. تماس را وصل کرد و دکمه پخش را زد:

_ الو؟ سلام، جانم داداش؟

از روز خواستگاری دیگر بهادر صدایش نمیزد!

_ کجایی؟

– تو ماشینیم؛ کارمون تموم شد!

– موقع رانندگی با گوشی حرف نزن، گوشی شیدا چرا خاموشه؟

هم زمان که جواب بابایی را میداد سوالی مرا نگاه کرد:

– رو پخشه داداش!

گوشی خاموش را از کیفم بیرون کشیدم و آرام گفتم:

– شارژ نداره!

با حرص سری تکان داد و بعد جواب بابایی را داد:

– شارژ تموم کرده!

– دندونش چی شد؟

– دوتا با هم پر کرد، تموم شد!

– درد داره الان؟

بهزاد با نگرانی نگاهم کرد انگار تازه او هم نگران دردم شده بود. دستم را به نشانه منفی

تکان دادمو بهزاد گفت:

– نه خدا رو شکر خوبه!

– دادگام تموم شده میرم دفتر بیاید اونجا. نهار سفارش میدم بیارن!

اختصاصی کافه تک رمان

_ شیدا که تا چند ساعت نباید چیزی بخوره، منم مزاحم نمیشم!

بابایی با لحن جدی گفت:

_ تعارف نکردم. گفتم بیاید، میاید، اون بچه هم الان ضعف میکنه! یعنی چی چیزی نخوره!؟

اخم هایش در هم گرده خورد:

_ واسش آب میوه گرفتم، چشم نهار میگیرم میایم دفتر!

_ نهار سفارش میدم. منتظرم، فعلا.

تماس که قطع شد بهزاد یک نفس غلیظ و عصبی از سینه اش بیرون داد!

بابایی برایم سوپ سفارش داده بوداما همه اشتهايم پرت بهزادی بود که با غذایش بازی میکرد!

بابایی هم از هیچکدامان چشم بر نمیداشتدر آخر خودش قاشق سوپ را پر کرد و جلوی دهانم گرفت:

_ چرا نمیخوری باباجان؟

دلم نیامد دستش را پس بزنم و بعد از خوردن دهانم را پاک کردم:

_ آخه درد میگیره میخورم!

بهزاد هم منتظر همین جمله ام بود:

_ با اون سمت بخور خوب!

لبم را جمع کردم و گفتم:

_ دلم اصلا سوپ نمیخواد! شما دارین ته چین و خوراک زبون میخورین من بیچاره سوپ؟

بشقابش را کمی به جلو هل داد و گفت:

_ دِ واس همین زهر مارم شده!

بابایی با چند سرفه گوش هر دویمان را پیچاند:

_ زود باشید بخورید موکلم اون اتاق منتظره، شیدا تموم شد، برو تو اتاق استراحت من بخواب!

بهزاد سرش را پایین انداخت و گفت:

_ منم میرم حاج خانم تنهاست. عصرم باید بهرخ رو ببرم فرودگاه.

بابایی از جایش بلند شد و گفت:

_ برو تو هم خونه استراحت کن فردا مسافری. عصر خودم بهرخ را میبرم.

همین که صفت مسافر را به آن که جانت را به او وصله زده ای بچسبانند

همان لحظه

دقیق همان لحظه

تمامت را میبازی...

کابوس های لعنتی پشت سر هم دنبالم میکردند و لحظه ای بیخیالم نمیشدند. فردا عزیز ترینم میرفت و این کابوس انفجار فرودگاهبد پيله شده بود. ديگر نتوانستم تاب بياورم بيخيال خواب شدم بلند شدم و چراغ ها را روشن کردم و بدون اينکه ساعت را نگاه کنم دستم را روی اسمش فشردم.

ميدانستم اگر به ساعت نگاه کنم منعم ميکند از شنيدن صدایش. گوشي را که جواب داد همان صدای خواب آلود و کش آمده اش آب شد روی آتش نگرانی هایم:

_ الو؟ شیدا؟

با بغض گفتم:

_ ميشه بيدار شی؟ من نميتونم بخوابم!

کلافه پاسخ داد:

_ خوابم میاد!

_ همش خواب بد ميبينم! بهزاد تو رو خدا.

_ بيا بخواب بچه

_ نه نميخوام! نميشه

صدایش را هر لحظه خواب با خودش ميبرد:

_ عشقم! بخواب ارواح جدت.

– میترسم!

– از چی دیوونه؟

– از این که فردا بری! از این که برگشتت معلوم نیست.

– زود میام.

– دروغ میگی.

– نمیگم.

– جون شیدا؟

– قسم نخور.

– نخیر قسم بخوررررر.

– جون فرج!

با حرص گفتم:

– خیلی بدی بهزاد، خیلی!

خواب آلود که میخندید انگار دل دنیا قرص میشد...

بالاخره آن ساعت لعنتی رسید!

شماره پروازش اعلام شده بود.

تمام مدت در حضور بابایی و حاج خانم فقط توانسته بودم از دور ببوسمش از دور آغوشش را تجسم کنم. از دور بگویم دل تنگ شده ام، هنوز که رفتنت واقعی نشده است... و این بدترین نوع بدرقه و خداحافظی بود. کوله اش را روی دوشش انداخت حاج خانم را بغل کرد و بوسید:

_ حاج خانم شوهر موهر نکنی من نیستم!

حاج خانم مشتکی به بازویش زد و میان گریه خندید:

_ خدا خفت نکنه این چرت و پرتا رو نگو، مادر تو رو خدا عاقل باش مواظب خودت باش و نگران نامزدتم نباش هواشو دارم عین تخم چشمه تا برگردی.

مردانه اما صمیمی با بابایی در آغوش هم خداحافظی کردند. بابایی دست بهزاد را محکم گرفته بود و همان قدر محکم گفت:

_ امیدوارم این بار که برگشتی این رفتن ها رو سر و سامون ببخشی و موندنی شی! اینو که فراموش نمیکنی!؟

بهزاد سرش را تکان داد و با احترام چشم گفت. بابایی دوبار آرام به شانه بهزاد زد و یک لبخند ضمیمه خداحافظی اش کرد.

من مانده بودم

مثل ماهی بعد از سیزده بدر

بعد از جمع شدن هفت سین!

همان که جان دارد و استفاده اما نه!

همان توفیق اجباری

زنده قاچاقی

دستش را سمتم دراز میکند:

_ خانوم؟!_

به جای بهزاد سریع به بابایی خیره میشوم؛ روی برگردانده!

دلَم نمی آید دستی را که میپرستم پس بزنم. دست میسپارم...

گرمایش قوت قلبم میشود

اما دوباره شماره پرواز اعلام میشود و فشار دستش محکم تر!

چانه ام میلرزد نفسم تنگ میشود و حریف اشک هایم نمیشوم. همان طور که دستم را

گرفته مرا کمی سمت خودش میکشد. حاج خانم شانه ام را میگیرد و بیشتر سمت بهزاد

هل میدهد. بابایی چشم غره میرود؛ ایست میکنم.

حاج خانم ناجی یک آغوش باختن میشود:

_ وا بهادر! محرمشه! مادر بی رحم نباش!

حالا دست دیگرم را بابایی محکم میگیرد.

روی دست دنیا میمانم با این همه بلاتکلیفی.

بهزاد که دستم را رها میکندهراسان میشوم و با چشم هایم به پدر التماس میکنم.

یک آغوش کوتاه

اما قوی

اما محکم

بالاخره حقم را از مشت روزگار بیرون کشیدم

یک جمله، حتی یک جمله هم نه گفت و نه شنید!

سرم را بوسید و بعد یکهو ولم کرد و طوری دوان دوان رفت که حتی برنگشت صورتش را
برای بار آخر کسی ببیند...

همین که پایم را از ماشین، کف آسفالت کوچه گذاشتم

همین که ساختمان خانه جلویم قد علم میکند و خودش را به رخ میکشد

میترسم

از کوچکی ام از ضعفم از تنهایی ام...

زیر پایم خالی میشود

و زانوهایم محکم به آسفالت داغ میخورد.

بابایی وحشت زده به کمکم میشتابدبلندم کرد و کمکم کرد دوباره روی صندلی بنشینم

لباسش را عاجزانه گرفتم

ماشین و کوچه و همه ساختمان هایش دور سرم رژه میرفتند.

_ شیدا؟! بابا؟! چته؟ بریم دکتر؟

بغضی که این همه التماسش کرده بودم آبرو داری کند بالاخره منفجر شد!

میان رگبار چشم هایم

صاعقه شد حرفهایم:

_ رفت! اون رفت!

حالا من چی کار کنم؟

من بدون اون چی کار کنم؟

خم میشود و سرش را روی سرم میگذارد و در آغوشش نوازشم میکند!

این که دست هایش سرد شده است و حالا تابستان است مرا میترساند! این قلب عجول در

تپیدن مرا میترساند...

همه حرارت بدنش همه حرارت تیرماه آن شب در من جمع شده بود...

تب داشتم ولی در اوج تب آنقدر هوشیار بودم که لحظه ای دل تنگی ام فراموش نشود

دستمال خیس را برای بار چندم روی پیشانی ام گذاشت.

نالیدم:

_ زنگ نزد بابایی؟

صدایش اوج درد یک مرد بود:

_ زنگ زد، زنگ زد! خواب بودی بابا جان!

دستم را مشت کردم و از خودم شاکی شدم.

چند دقیقه بعد...

دستش که نبضم را میگرفت را گرفتم و باز همان سوال را پرسیدم.

یک صدای غریبه جواب داد:

_ بهمنش جان این بچه تبش عصبیه. چیز حادی نیست نگران نباش!

به سختی چشم هایم را گشودم

دکتر اکبری کنار بابایی ایستاده بود

مدام میپرسیدم

میپرسیدم....

و کسی جوابی برای سوالم نداشت!

چند ساعتی گذاشته بود و آفتاب وسط اتاق، نوید تمام شدن آن شب کذایی را میداد.

بابایی کنار تخت خواب بود و خودم کمی جان گرفته بودم. آرام از جایم بلند شدم و دنبال گوشی ام کل اتاق را گشتم.

بابایی بیدار شد و از جایش بلند شد و آرام بغلم کرد:

– عزیز دل! یکی یک دونه، دنبال چی میگردی؟ بهتری بابا؟؟

با بغض پرسیدم:

– موبایلم کجاست؟

خم شد و تلفن خانه را از روی میز تحریرم برداشت و گفت:

– بیا با تلفن خونه بزن، گوشیت باطری تموم کرده!

بدون اینکه صبر کنم گوشی را گرفتم اما اعداد به ذهنم حمله کرده بودند. نمیتوانستم

تمرکز کنم دستم هم به شدت میلرزید!

بابایی آرام گوشی را از دستم بیرون کشید:

– بده من بگیرم بابا!

مثل یک معتاد خمار درد کشیده به دست های ساقی ام چشم دوخته بودم. شماره را که

گرفت گوشی را دستم دادو بعد دستم را گرفت و روی تخت نشاندم.

بوق دوم نصفه بود که جواب داد:

– الو؟

با همه ناتوانی ام اسمش را صدا زدم:

– بهزاد؟

صدای او هم پر از اضطراب و تنش بود:

– جانم عزیزم؟ تو که کشتی منو از دیشب؟ چت شده؟

مردی همه پدری اش را روی کولش میگیرد و از اتاق بیرون میرود و من چه قدر عاشق این پدر هستم:

– خوبم! الان خوبم!

– مردم شیدا! یهو چت شد؟ بهادر میگفت تب داری؟ نمیشد باهات حرف بزنم تا صبح جون
کندم!

– تو خوبی؟ راحت رسیدی؟

کلافه گفت:

– چرا جواب من رو نمیدی؟ میگم چت بود؟

تلخ خندیدم:

– اولین شب جدایی همیشه وحشتناک تر از بقیه شب هاشه!

– بهزاد بمیره برای تو!

– نگو! این فعل لعنتی رو هیچ وقت نگو!

_ قوی باش شیدا

از پا میوفتم اگه ببینم داری کم میاری! این شش ماه کمکم کن زود تموم شه. زود تموم شه
و دیگه تا قیامت کنار خودم باشی.

خواستم بگویم

قیامت شده است

حالا که تو نیستی من خود قیامتم!

تمام عدم در من به رستاخیز در آمده اند

باید یک منجی ظهور کند

باید...

پس برگرد...

زودتر برگرد

فصل بیستم

"گاهی صبح ها

زود تر از تمام پرندگان پریده ام

از خوابی که

تو در آن نبوده ای...!"

انتظار هم تاریخ انقضا دارد.

زیاد که بماند روی دستت می‌گنجد.

و چون که با تک تک اعضای بدنت آمیخته، نمیتوان جدایش کرد و دورش انداخت.

میماند و کهنه میشود.

میماند و بو میگیرد.

از این انتظار تاریخ مصرف گذشته خطرناک تر انتظاری است که اگر بماند که اگر تاریخ را

رد کند سمی میشود.

خوره میشود به جانت و هر روز یک تکه ات را می‌چورد...

۳ ماه گذشته بود.

و فقط خدا میداند چه طور گذشته بود، این گذشتن...

این ۹۵ روز هر روزش چه چیز از من را گرفته بود و گذشته بود.

پاییز امسال پاییز عمر من میشد.

انگار بخت و سرنوشتم را با انتظار و نشدن و تنهایی بسته بودند.

۱۰ روز از شروع کلاس هایم میگذشت و هنوز سر هیچ کلاسی حاضر نشده بودم سحر

شده بود و با کمک یک مسکن خوابم برده بود.

دم دم های ظهر با صدای تلفنم بیدار شدم.

همین که جواب دادم و از صدایم فهمید که تازه از خواب بیدار شدم.

_ جانم؟

_؟! مورچه من خونه است؟

دستی روی صورتم کشیدم.

_ سلام

_ سلام به روی نشسته ات دیشب دیر خوابیدی که خواب موندی؟

_ خواب نمودم اصلا ساعت نداشتم که بیدار شم نمیخواستم برم.

صدایش سرشار از علامت سوال شد.

_ اونوقت چرا؟

_ حوصله نداشتم.

دلخور شده بود.

_ مگه قرار نبود بهونه دست بهادر ندی؟!

حوصله نداشتم یعنی چی؟! عین بچه آدم درست رو بخون تا خبر مرگم برگردم یک سر و

سامون به این حال گندت بدم.

شاکی بودم از خودم که صبرم سر آمده بود.

از سکوت بابایی و این مدام فکر کردنش.

این ماندن و نیامدن بهزاد.

– تو اصلا واست مهمه حال من؟

شاکی تر از من جواب داد.

– باز شروع کردی؟ تو کله ات نمیره اینجا گیرم؟

امیر پدر سگ بر نمیگرده این خراب شده رو بهش بسپارم و پیام.

دیگر اشک و بغضم یاغی شده بودند با هر بهانه ای به جانم زخمه میزدند.

– قرار بود اونجا رو تحویل بدی اما چی شد؟ به جاش دکورشم رفتی عوض کردی.

عصبی پوف کشید.

– چرا این قدر علاقه داری به این بحث مزخرف؟

اینجا روی دستم مونده خریدار نداره.

دار و ندارمه! نونم از اینجا در میاد ولش کنم پیام؟

نمیدانم چرا زبان، این ماهیچه کوچک سرخ، گاهی دقیقا خلاف آنچه قلبت حکم کرده

برای گفتن را میگوید!

_ نه ولش نکن، من رو ول کن اصلا!

سکوت سمی! این مدل سکوت ها همان ها که نمیدانی چه طور آن سمت مرزها دیگری را ریز و خرد میکنند.

خطرناک تر از سم افعی ها میشوند.

ترسیدم و خواستم پادزهر این سم را زودتر به او برسانم.

یک طور صدایش کردم که بفهمد عذر الان خواستنی ترین دنیاست برای من.

_ بهزاد؟!

صدای نفس عمیقش میگوید ریه هایش پر شده از بی هوایی.

آرام اما دردمند جواب میدهد.

_ بله؟

این کلمه تنها وقتی که از سر جان بیشتر کسی را بخواهی آسان میشود.

_ ببخشید.

کاش این بار هم دو گونه خیسم را میشد که ببیند، میشد که مرا به حرمت این زمین باران زده ببخشد.

_ بلد نیستم.

بخشیدن بلد نیستم.

وحشت به جانم میریزند.

– بهزاد تو رو خدا.

نیشخند تلخش مرا و خودش و این روز تازه آمده را به جان هم می اندازد

– برو به ادامه خوابت برس.

بدموقع بیدارت کردم.

مطمئنم از صدایم، اشک هایم را میخواند.

– نه، نرو تو رو خدا خواهش میکنم قطع نکن!

– چیز دیگه مونده بگی؟

– آره! مونده! مونده بگم اونقدر دوستت دارم که دوریت داره نابودم میکنه.

– بودنم هم همینه!

بودنم هم خودم رو نابود میکنه با این همه مرز که بابات واسه من بی مرز کشیده.

– تقصیر منه که جورش رو من باید بکشم؟

– آره این عشق سگی تقصیر تو بود.

این که ناروا میزد به مقدس ترین و تنها داراییم را تاب نمی آوردم.

– عشق سگی؟! بهزاد پشیمونی؟

کلافه و بی حوصله گفت:

_ گیر نده.

مصمم بودم

_ نه بگو!

اگه پشیمونی بگو.

_ پشیمون نیستم اما ترسیدم!

یک آدم ترسیده ام الان...

_ چرا ترس؟!

_ ترس ادامه با آدمی که جنگیدن بلد نیست.

تنها راه چاره اش برای اون همه داد و هوار عاشقم عاشقم.

خالی کردن معرکه است.

آدمی که پرچم سفید همیشه بالای سرش تگون میده.

آدمی که واسه بالا رفتن دستاش اسلحه لازم نیست.

بنده تسلیم شدنه. حق گرفتنی است و من برای گرفتن این حق زیادی ضعیف بودم و او

اینبار حق داشت حق بگوید.

_ کمکم کن!

باز از همان تلخ خندها تحویلیم داد.

_ کمکت کنم کمکم کنی؟

بغضم جواب داد:

_ آره چی میشه مگه؟

_ واسم بجنگ همین!

خداحافظ.

بیخود نیست که نمایه قطع تماس را قرمز تعبیه کرده اند.

میدانستند قطع شدن ها، دل، خون میکنند.

میدانستند...

و من اینبار بعد قطع شدن با حق هقم به بوق های تند مکرر که در گوشم می پیچید به

جای او گفتم:

" مواظب خودت باش عشقم

دوستت دارم

خداحافظ "

خیلی وقت بود دو نفره های پدر و دختری مان زیر سایه شرم اشتباه های من و نگرانی های او کمرنگ شده بود...

با اینکه هیچ وقت خشمش دامن مرا نگرفته بود اما اینبار از اینکه در خانه حرف بزنم ترسیده بودم و پیتزا را بهانه گفتن درد خواسته هایم کرده بودم؛

او هم مثل من بیشتر با غذایش بازی کرد و در آخر هم ترجیح داد دست به سینه به رو به رو که در بزرگ شیشه ای بود و گذر ماشین ها و عابرها را نشان میداد، خیره شود. صدایش زدم.

با چشم هایش جواب داد.

آب دهانم را قورت دادم و از خدا خواستم کمکم کند نصفه و نیمه جملاتم را نگویم.

_دیشب که داشتیم حرف میزدیم...

ابرویش رفت بالا و حرفم را قطع کرد.

_ با کی؟

چرا برایم هجی نامش در مقابل برادرش این قدر سخت بود.

سعی کردم نگاهش نکنم.

_ بهزاد.

یک هوم گفت به معنی اینکه میتوانم ادامه دهم.

– امیر، شریکش ازش وقت خواسته خودش رستوران رو بخره.

میگه مشتری هم اصلا واسش پیدا نشده .

یعنی مشتری واسه نصف یک رستوران نیست.

– خوب؟

این خوب گفتنش کارم را از قبل سخت تر میکند یعنی این که سریعتر خواسته ات را بگو.

– نمیاد تا اونجا رو نفروشه، چون شما شرط گذاشتین.

– جای خوشحالی داره این قدر مصمم شده.

آه کشیدم عشق و غرور و شرمم را یکجا در مضمم گرفتم.

– پس من چی؟

اینبار همه وجودم به کمک چشم هایم می آید تا بلکه بتوانیم جواب سوالم را ببینیم.

جواب سوالم میشود بلند شدن و برداشتن سوییچ و کتش و این جمله.

– پاشو بابا بریم فعلا خونه اینجا جاش نیست.

یک وقت هایی صدای بلند هم میتواند پر از التماس باشد.

– خواهش می کنم همین جا تکلیف منو بگید.

عمیق و عصبی نفس کشید و بعد سعی کرد آرام جوابم را بدهد.

_ تو رو فرستاده منو منصرف کنی؟ حتی مردونگی این که خودش بیاد و خواهش کنه رو نداره؟

دستش را میگیرم و التماس می کنم بنشیند.

با اکره قبول میکند و من میخواهم هنوز دستش در دستم باشد.

_ از من نخواست شما رو منصرف کنم! بابایی من اونقدر قوی نیستم.

من کم آوردم.

از اینکه تمام بچگی ام با غصه تنهایی و اشک های مادر گذشت.

از اینکه پسوند یتیم بدجور پشتم سنگینی میکرد.

از اینکه تا اومدم لذت پدر داشتن و سقف و خوشبختی رو بچشم خدا مادرم رو ازم گرفت،

اونم با تحمل و دیدن چند سال عذاب و درد کشیدن مادرم تو بیمارستان ها.

من عزاداری و غم شما رو تاب آوردم.

من حرف ها و نگاه ها و کنایه های مردمم تاب آوردم.

یک عشق ممنوعه و پر ترس قسمتم شد.

یک عالمه وحشت و حسرت و پنهان کاری.

شرم و سر پایینم در مقابل شما بدترینش بود.

اما بابایی این یکی رو نمیتونم.

من دیگه نبودنش، نداشتنش رو نمیتونم!

بلدم اما حالا دیگه نمیتونم.

دستم را محکم فشرد تا اشک هایم را مرهم ببخشد.

— پاشو بریم خونه دخترم، اونجا حرف میزنیم.

حال صدایش خوب نبود

از جایم بلند شدم و تا کنار ماشین همراهش رفتم.

اما یکهو از باز کردن در ماشین منصرف شد و به پارک روبه رو اشاره کرد.

— بریم اونجا.

سرم را تکان دادم و با فاصله دنبالش راه افتادم.

روی نیمکت زرد باز هم با فاصله نشستم و این فاصله ها...

— شیدا؟ من طاقت دیدن غم و عذابت رو ندارم بابا.

ولی میدونم تحمل این واسم راحت تر از تحمل بدبختیته.

یاد فیلم حیات وحشی که دیشب تلویزیون پخش میکرد افتادم.

شیر نر پیر مریض در گله گاومیش ها زیر دست و پا مانده بود و شیر ماده با چه دردی تن

به گله زد و حالا هر دو با اینکه شیر بودند مُرده بودند. دستم را مشت کردم و همه شجاعتم

را در صدایم ریختم.

– بابایی دنبال خوشبختیه من بدون اونی؟

خوشبختیه من یک جای دیگه با یک نفر دیگه؟!

بعد عصبی خندیدم و ادامه دادم:

– بدون بهزاد برای من خوشی وجود نداره که بختی بخواد بهش بچسبه.

متعجب و غم زده نگاهم میکند.

– بذار بیشتر شناسیش بذار برگرده و از نزدیک شناسیش، پشت تلفن و راه دور کسی رو همیشه شناخت.

اصلا همین دوری باعث تشدید حس است شده.

بی رحم شده بودم.

– پس دوری شما و مامانم باعث تشدید حس استون شده بود!

این تجربه شخصیتونه؟

تعصب دارد نسبت به عشقش همیشه و همیشه!

اخم هایش در هم میرود و جدی نه میگوید.

– شما با فروغ یک زندگی معمولی و ایده آل داشتین؟

نه! با کلی سختی به هم رسیدین بعدش هم شد درد و عذاب و مریضی و جدایی سریع و

مرگ اما بدبخت بودین؟

نه! شما هنوزم ادعا دارید خوشبختین!

بابایی لطفا نذار ته این سختی و عذاب برای من هم بشه مرگ، نذار منم فروغ بشم منو نکش.

اینقدر عصبی شده است که دستش بالا برود و بخواهد دهانم را با سیلی ببندد اما خیلی سریع پشیمان میشود و دستش را مشت میکند.

از جایش بلند میشود و بی هیچ حرفی سمت ماشین میرود.

دنبالش میدوم.

التماس می کنم.

_ بابایی بذار با عشقم بدبخت باشم.

من عشقم رو میخوام نه بخت رو!

التماست می کنم.

بر نمیگردد و من برای اینکه مجبورش کنم روی زانو به زمین می افتم و با التماس صدایش میزنم.

عصبی و کلافه سمتم می آید زیر بغلم را میگیرد و بلندم میکند.

_ بس کن شیدا! بس کن! به چشم هایش که خیره شدم فهمیدم اگر امشب حاجتم را از این ضریح و بارگاه نگیرم تا ابد رانده میشوم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم.

– به جون خودم قسمتون بدم؟

سرم را محکم به سینه اش میفشرد هنوز صدایش عصبی است.

– هیچ وقت این کار رو نمیکنی فهمیدی؟

– دارم مجبور میشم آخه.

رد نفسش را از روی سینه اش حس می کنم و بعد میشود یک آه غلیظ و درمانده.

– فعلا بگو برگرده.

چه قدر خوشحالم جنگیده ام و پیروز شده ام .

غافل از آنکه حریف آن قدر قدرتمند است که با دیدن ضعفم از اول این جنگ شمشیر غلاف کرده است.

اصلا حریف خودی است...

برایم بارها نوشت برای استقبال به فرودگاه نروم!

آخرین بار هم که زنگ زد چند بار تاکید کرد.

نمیدانست اینقدر انتظار نرسیدن مزه کرده ام که باید کامم را با یک انتظار شکوفه زده شیرین کنم...

به خانه پدری اش رفتم.

در نگاه حاج خانم هم این روزها ذوقی توام با نگرانی لانه کرده بود.

انگار تمام حوالی ما را رنگ نگرانی زده بودند.

به اتاقش رفتم.

میدانستم نجمه اجازه ندارد در نبودش آنجا برود.

از روی قاب عکسش گرد لبخندش را تکاندم.

ها کردم پنجره های تارش را...

همه چراغ ها را روشن کردم و تنگ این اتاق یک عود آتش زدم.

تا بوی نبودنش از این اتاق محو شود...

کنار پنجره میشینم شبیه همان چند کبوترش که ساعت طولانی است لب پرچین دیوار

نشسته اند و در انتظار یک دست نوازش بغ بغو میخوانند.

هزاربار دعا کردم اینبار بهزاد زودتر از بابایی به خانه برسد و من روی آغوش ها و بوسه

هایم را با چادر شرم نکشم...

چیزی از آسمان خدا کم نمیشد اگر حاجت روایم میکرد و همین شد.

و من هنوز نمیدانم از تاکسی زردها متنفرم یا عاشقشان هستم.

حاج خانم و نجمه و فرج جلو نمی آیند.

هنوز میان چارچوب در است و چمدان هایش پشت سرش در کوچه مانده.

اما من باید تمام این لحظه ها را زندگی کنم.

منی که خیلی وقت است مرده ام.

منی که آب حیات را بعد از مدت ها مرگ و عطش یافته ام.

اصلا صبر بر آدم منتظر پس از انتظار باید حرام اعلام شود.

میفهمم جلوی سایرین معذب است که آغوشم را با بوسه جواب دهد.

اما آرام کنار گوشم را میبوسد و برایم میسراید!

جملات ساده او برای من شعر است اصلا شاهنامه است.

_ توی خلوت باید این طوری بهم بچسبی دختر.

و من میخواستم هوار بزنم.

گور بابای باید نباید های دنیا.

من شیدا هستم.

حالا هم از تمام این دنیا فقط یک آغوش میخواهم.

و دریغش گناه کبیره است...

حاج خانم برایمان در ایوان پاییزی میز نهار دو نفره چید و من مطمئنم باغ هم از ذوق من

بهار شده بود.

عادت داشت هر وقت زیاد خوشحال بود یا حتی زیاد ناراحت و نگران، دستم را محکم بگیرد و رها نکند.

اینبار هم از سر شوق هر دو با یک دست غذا خوردیم و دست هایمان را از گره هم باز نکردیم...

قاشق پر را جلوی دهانم گرفت و چشمک زد.

— چه طوری راضیش کردی؟

بعد از قورت دادن دهانم را پاک کردم و با لبخند گفتم:

— جنگیدم! واست جنگیدم همین!

سر تحسین تکان داد و قاشق بعدی را در دهان خودش جای داد.

— نگفت تصمیمش چیه؟

— تا جور شدن پول امیر واسه خریدن سهمت دیگه قرار شد بهت فشار نیاره.

وقتی که این طور سرش پایین و نگاهش بالا بود دلم را میلرزاند.

— تهش چی؟ کی راضی میشه اسمم بره تو شناسنامه ات پس؟

— همه چی که به این زودی و با هم نمیشه.

صبر کن آسیاب به نوبت.

قاشقش را در بشقابش رها کرد.

– صبرم نمیاد! اصلا منو چه به صبر؟

آه گوه بگیره این وضعیت رو!

شدم عروسک خیمه شب بازی، نخم رو هر طرف بخواد تاب میده.

نمیخواستم عصبانیتش امروزم را به هم زند.

دستم که میان دستش اسیر بود را چرخاندم و حالا دست او در دست من بود آرام روی دستش را نوازش کردم.

– به من اطمینان کن قول میدم زود درستش کنم.

فقط جون من اینقدر تلخ و تند و عصبی نباش.

کارها رو خراب نکن.

اصلا چی میشه خودت هم با بابایی حرف بزنی؟

نا سلامتی برادرته غریبه که نیست.

تلخ میخندد و رو از من میگیرد و این آخر بی انصافی است.

– فعلا بیشتر بابای توئه تا برادر من!!

کارم این روزها راضی کردن شده بود.

راضی کردن نارضاهاایی که خیال رضا شدن نداشتند.

اما بالاخره کوتاه آمد.

بابایی که آمد از او خواهش کرد دو نفری حرف بزنند.

وقتی میرفتند حاج خانم ون یکاد خواند و من پشت سرش با چشم هایم آب ریختم که زودتر برگردد به حرمت روشنی این آب...

تمام مدت حس مادری را داشتم که درد زایمان امانش را بریده اما انتظار دیدن نوزادش او را جان دوباره میبخشد

۴۰ دقیقه برای من ۴۰ سال گذشت.

بالاخره تمام شد.

اما هر دو از آن اتاق شبیه فرمانده یک لشکر غارت شده بیرون آمدند.

بهزاد به اتاق خودش میرود و بابایی میخواهد پشت شبکه های تلویزیون، بدی حالش را دفن کند.

میخواهم بپرسم.

حقم است که بدانم، که بپرسم.

اما صدای زنگ خانه اینبار این حق را از من میگیرد.

نجمه اعلام میکند عمه ملوک و دخترش بهجت پشت در هستند. حاج خانم هراسان از جایش بلند میشود و دستی به موهایش میکشد و اوضاع خانه را رصد میکند.

بابایی برای استقبال عمه خانم با اینکه صورتش خیلی بی حوصله و کلافه است جلوی در می‌رود.

بهزاد از اتاقش فریاد می‌کشد.

– شعور ندارن قبل اومدن خبر بدن؟ شاید ما دلمون مهمون نخواد.

حاج خانم به صورتش میزند و هم زمان لبش را گاز می‌گیرد.

– خاک به سرم! بهزاد الان میشنون بیا بیرون مادر زشته.

و باز فریاد می‌کشد.

– بگید بهزاد کپیده.

حوصله اون مزاحم‌ها رو ندارم.

مستاصل بین سالن و اتاق بهزاد مانده‌ام، می‌خواهم پر بکشم و تا ابد در آن اتاق لانه کنم.

اما نباید‌ها نشدن‌ها قدغن‌ها زمینم می‌زنند...

بابایی و حاج خانوم با روی باز از عمه ملوک و بهجت استقبال کردند.

عمه خانم به محض نشستن چادرش را روی شانه اش انداخت و کلیپس روسری اش را باز

کرد و در حال باد زدن خودش نفس نفس زنان گفت:

– نجمه یک چیکه آب بیار .

حاج خانم کنارش مینشیند.

– چه عجب آبجی خانم یاد ما کردی؟ والا که دیشب تو دلم بود بهتون زنگ بزدم.

عمه با یک اخم معنی دار پشت چشم نازک میکند.

– منو سیاه نکن گوهر تاج.

از روزی که داداشم به رحمت خدا رفته نه خودت نه بچه هات سراغی از ما نمیگیرین انگار عار و ننگیم. بابایی وساطت میکند.

– این حرف ها چیه عمه جان؟ شما بهتری؟ پا دردتون بهتر شد؟

دستش را به نشانه منفی تکان میدهد و با افسوس میگوید.

– دیگه تو سن ما بهتر شدن و شفامون یعنی مُردن، که هنوزم نمُردم.

– دور از جونتون، ان شالله صد و بیست سال سایتون بالا سر همه ما باشه.

عمه به من خیره میشود و جواب بابایی را میدهد.

– مرگ حقه عمه جان پیر و جوونم نداره فقط قبل سفرمون باید وظایفمون توی این دنیا رو درست انجام بدیم بارمون سبک شه.

بهجت هم زمان که لیوان شربت را ازسینی که نجمه آورده بود بر میداشت با حرص سر تکان داد.

– وای خانم جون مثلا اومده بودیم حرف شادی و سور و سات بزنینم ها این که شد همش مرگ و میر.

حاج خانم با تعجب خندید.

– خیر باشه آبجی خانم.

عمه ملوک جرعه ای از شربتش را نوشید و سرش را به نشانه تاکید چند بار تکان داد و دوباره به من نگاه کرد.

– خیره، خیره ان شا الله.

بهجت هم به من چشم دوخت و لبخند کشاداری زد و پرسید:

– تو خوبی دخترم؟

این لحن مهربانش زمین تا آسمان با جملات روز اولش فرق داشت. آرام تشکر کردم.

بابایی پایش را روی پای دیگر گذاشته بود و دستش را زیر شقیقه اش تکیه گاه کرده بود و در سکوت غرق فکر بود.

که عمه ملوک مخاطبش قرار داد.

– چه خوب شد خودتم اینجایی بهادر جان.

راستش میخواستم اول به مادرت بگم که بهت بگه.

اما مصلحت و خواست خدا در این بود.

بابایی یک ابرویش را بالا انداخت و فقط کنجکاوانه نگاه کرد.

عمه با خنده به پهلوی بهجت زد و پرسید:

– میگی مادر یا بگم؟

بهجت سر و گردنی تکان داد و بعد هیکل گنده اش را روی مبل جابه جا کرد و با آب و تاب شروع کرد.

– والا همون سالگرد خدا بیامرز حاج داییم قضیه مطرح شد.

اما مادرم گفت هم فعلا تازه از عزا در اومدیم هم شیدا جان سنش کمه...

بابایی تاب نیاورد و حرفش را قطع کرد.

– واسه چی سنش کمه!؟

بهجت یک خنده تشریفاتی تحویل داد و بعد حرفش را ادامه داد:

– برادر شوهرم حاج احمد رو که میشناسین؟

آقا زاده اش ماشالله یک پارچه آقا.

پارسال تازه خدمتش تموم شده بود.

و مجلس دایی واسه عرض تسلیت اومده بود.

ماشالله ماشالله تحصیل کرده اسم و رسم دار نجیب بچه هیئتی! یک محل روش قسم میخورن.

رنگ صورت حاج خانم سفید شده بود و دستش روی قلبش بود، انگار توان صحبت نداشت.

من هم حس میکردم از گوش ها و سوراخ بینی ام حرارت داغ بیرون می آید.

بهجت هم هر لحظه صدایش با اشتیاق بالاتر میرفت.

یک چشمک به من زد و گفت آنچه را نباید میگفت.

– گویا رفتی در رو باز کنی دل این شازده ما رو بدجور بردی.

هم شیره ها و والده اش هم خیلی پسندیدنت.

الان چند ماهه اصرار دارن پیام و مطرح کنم .

که این جوون دیگه بی تاب شده و صبرش سر اومده.

حالا اومدم که...

مجال اعتراض و حرفی به بابایی که رگ های پیشانی اش بیرون زده داده نمیشود.

یک شیر زخمی از اتاق طوری بیرون می آید و به دل جمع میزند.

که رخصت برای دیگری نیست.

قیامت به پا میشود.

همه اهل خانه میدانند چه خبر شده است و در سیطره سلطان جنگل دست درازی شده

است، جز عمه ملوک و بهجت که وحشت زده به بهزادی خیره شده اند که عربده میزند.

– غلط کرده پسره ی...

و هزار فحش و ناسزای رکیک که پشت قباله نام پسر حاج احمد میشود.

نه بابایی میتواند آرامش کند نه کاری از حاج خانم بر می آید.

بابایی سرش فریاد میزند.

— بسه بهزاد!

اینبار بغض هم میان خشم به صدایش رخنه میکند.

— همینو میخواستی داداش؟ همینو میخواستی که میگی حالا حالاها باید صبر کنم؟

صبر کنم که واسه زخم خواستگار بیاد؟!!

بهجت هییم بلندی میکشد.

اما بهزاد بی توجه ادامه میدهد.

— چیه؟ اصلا واسه اینکه باهم برابر شیم نکنه خیال داری شوهرش بدی؟

نکنه چون عشقت رو شوهر دادن میخوای این بلا رو سر منم بیاری.

اینبار سیلی حاج خانم آنقدر روی صورت پسر محکم است که صورتش بر میگردد درست

سمت منی که

باز پشت مشت هایم، صورتم را پنهان کرده ام و میلرزم و اشک میریزم.

نگاهش جانم را میگیرد.

بینی اش را بالا میکشد نفس عمیق دردناکی از سینه اش خارج میشود.

عمه و بهجت بار و بندیشان را بسته اند.

حاج خانم هرچه به عمه التماس میکند بی فایده است.

پیرزن با خشم میگوید:

— رسمش بود من یک دونه عمه بدونم برادر زاده ام زن گرفته، دیگه فامیلی ما تموم شد،

سنگ رو یخم کردین.

خانه خالی میشود.

اما بهزاد هنوز خالی نشده است.

همین که پایشان را از در بیرون میگذرانند میز عسلی را بلند میکند و به رو به رو که سر تا

سر شیشه های مجاور ایوان است میکوبد و فریاد میکشد.

— برید گم شید.

کف خانه پر از شیشه خرده است و شکسته های قلب بهزاد میان این شکسته ها دلم را

خون میکند.

بابایی عقب کشیده است.

نگاهش به برادر سرتاسر ترحم شده است.

انگار تعادل و تمرکزش را کاملا باخته است سمت در میرود که از خانه خارج شود.

پا برهنه است.

آخش که بلند میشود و روی سنگفرش سفید، میان خرده های شیشه جوی خون راه می افتد.

جیغ میکشم و سمتش میدوم.

همانجا روی پله مابین سالن و راهروی در خروجی می نشیند.

کف پایش از چند طرف شکافته شده است و تکه های شیشه در گوشتش فرو رفته اند.

دست خودم نیست پایش را میگیرم ضجه میزنم.

تمام تنم میلرزد.

جیغ میکشم.

– وای خون، وای خون.

سرم را میگیرد و روی قلبش میگذارد.

او زخمی است و کسی که تسکین میخواهد منم!

– هیچی نیست.

هیچی نیست عزیزم، خوبم.

نالاه می کنم.

– بریم دکتر، بریم دکتر داری درد میکشی.

بمیرم بهزاد، من بمیرم.

بیشتر میفشردم.

– تو چرا بمیری؟

من بمیرم همه راحت شن.

چنگ میزنم به پیراهنش.

– نگو نگو تو نمیمیری، تو هیچ وقت نباید بمیری!

این منم که بدون تو و با درد تو میمیرم.

حالا بابایی کنار بهزاد ایستاده است.

حاج خانم حق حق میزند.

بابایی خم میشود و زیر بغل برادر را میگیرد.

– پاشو مرد گنده.

پاشو بریم درمانگاه وزن تو بنداز روی دوشم روی اون پاتم راه نرو.

مظلومانه بابایی را نگاه میکند و مثل یک پسر بچه تُخس بعد از شکستن شیشه همسایه با

توپ پلاستیکی اش حالا با مظلومیت میگوید:

_ یک لحظه اجازه میدی؟

بابایی که سکوت میکند.

سر من را میبوسد و از خودش دور میکند.

و بعد در عرض چند ثانیه تکه شیشه بزرگ را بایک حرکت از پایش بیرون میکشد.

خون فواره میزند و من جیغ میکشم و چشم هایم را میبندم.

بابایی عصبی سرزنشش میکند.

_ بچه ام ترسید تو مگه مغز نداری؟

در اوج این همه غم و درد میخندد و نوچ میگوید.

_ نوچ داداش من سر تا پام قلب شده دیگه مغز ندارم

بابایی بلندش میکند و همانطور که با هم سمت در میروند میگوید:

_ من به یک بی مغز زن نمیدم.

دنبالشان میدوم.

بابایی اجازه نمیده حاج خانوم همراهشان بیاید اما مانع من نمیشود.

شالم را از روی دوشم سرم می اندازم.

بهزاد هنوز از در خارج نشده همانطور لی لی کنان بر میگردد و اخم در هم میکشد.

– با این بلوز که همیشه بیای برو مانتو بپوش

سر میچرخانم و گیج مانده ام که مانتویم کجاست

نمیخواهم زمان را بکشم از رخت آویز جلوی در چادر مشکی حاج خانم را بر میدارم و کج
و معوج روی سرم میکشیم و دنباله اش هم زمین را جارو میکند و جلویش را محکم
میگیرم.

بهزاد اینبار قهقهه میزند.

–وای مرگ من، اینو ببین شبیه فیلم فارسی چادر سر کرده.

بابایی سر تا پایم را نگاه میکند و سعی میکند خنده اش را قورت دهد اما برق چشمانش
همیشه میخندند...

همیشه خوشی و خوشبختی درست به زیبایی یک دسته گل زیباست که از بهترین ات
هدیه میگیری.

زیباست.

آرامش بخش است.

پر از عشق و دوستت دارم...

در گلدان بلوری پر از آب نگهش میداری.

گلبرگ هایش را با عشق نوازش میکنی.

دوستش داری.

تا ابد داشتنش را میخواهی.

اما هرچه قدر تلاش کنی، هرچه قدر اصرار به ماندنش کنی.

گل است!

عمرش کوتاه است.

حداکثر چند روز میتواند مهمانت باشد...

حاج خانوم اصرار داشت هرچه سریعتر عقد رسمی کنیم و برایمان جشن مفصلی بگیرد و به قول خودش دهان فامیل را ببندد.

بابایی هنوز شبیه همان چوپان مُرددی بود که آخرین بره اش را هم سیل برده بود و نه توان دست خالی به ده برگشتن را داشت و نه دل ماندن و تماشای دارایی اش روی آب... وضعیت زخم های پای بهزاد وخیم بود.

اما به هیچ کدام از توصیه های دکتر عمل نمیکرد و مدام با همان پا از خانه بیرون میرفت و به گفته خودش دنبال یک رستوران بود که به محض فروش رفتن بار، در تهران معامله کند.

اما هر روز عصبی تر و کلافه تر، دست خالی بر میگشت. هرچه اصرار میکردم شرایط ارثیه را قبول کند و او هم سهمش را حالا که قرار است تهران بماند بگیرد، قبول نمیکرد.

زخم پایش عفونت کرده بود و مجبور شدیم دوباره راهی بیمارستان شویم.

دکتر که مشغول تیمار زخمش بود اینقدر درد کشید و صدایش در نیامد که رنگ صورتش زرد شده بود و دور چشم هایش هاله درد نشسته بود.

دستم را روی شانه اش گذاشتم دستش را که روی دستم گذاشت انگار زمستان از راه رسیده بود.

سوار ماشین که شدیم.

با حسرت گفتم:

— کاش رانندگی بلد بودم، اونوقت تو با این پات مجبور نبودی برونی

بعد یکهو با تکثیر علامت سوال ها پرسیدم:

— یادم میدی؟!

ماشین را روشن کرد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

— نه لازم نیست!

اخم کردم.

— چرا؟!

برگشت و در حالی که دنده عقب می‌گرفت تا ماشین را از پارک خارج کند گفت:

— پاهات رو نمیتونم جمع کنم چه برسه به اینکه ۴ تا چرخم زیرشون باشه

گیج و دلخور متحیر مانده بودم.

– پای منو از چی جمع کنی؟

برای راننده جلویی چراغ زد و سبقت گرفت.

در حالی که آینه سمت خودش را نگاه میکرد دستی بین موهایش کشید.

– این که به روت نیاوردم دلیل خریت و فراموشیم نیست.

دست هایم را به نشانه ندانستن از هم باز کردم

– چی رو؟

برگشت و با خشم نگاهم کرد:

– کس دیگه نبود در رو واسه تخم ترکه حاج احمد باز کنه؟!

ترسیدم دلم هری ریخت.

زبانم انگار بین دندان هایم گیر کرد.

– من... من که نمیدونستم کی پشت دره.

پوزخند زد و با حرص سر تکان داد.

– ندونسته دل اون پسر حاجی رو بردی؟ کاش مثل دفعه پیش انگشترش لبم را میشکافت

اما حرفهایش این طور دلم را تکه تکه نمیکرد.

صدایم از بغض بی جان شد.

— بهزاد... اینو نگو.

سرش را یک طور تکان میداد که بیشتر میترسیدم.

یک طور از آن مدل ها که میگفت حالا صبر کن حالا حالا ها این موضوع را تمام نمی کنم.

دستم را جلوی صورتم گرفتم خیال باران داشتم

محکم دستم را از روی صورتم برداشتم و به سمت پایین پرتاب کرد.

— گریه کنی میزنم رو ترمز همینجا یک جور میزنمت که این اشک و گریه هات حروم نشه

هی فرت فرت گریه میکنی که چی؟

خجالت بکش.

انگار نه انگار بزرگ شده شوهر کرده.

لب هایم را جمع کرده بودم و زور میزدم گریه نکنم.

نگاهم نمیکرد و رانندگی میکرد.

من تاب این که کنارم باشد.

حرف نزنند.

عشق را از رگ های دستم به قلبم تزریق نکند را نداشتم.

دستم را روی دستش روی دنده گذاشتم.

زیر چشمی نگاهم کرد.

مظلومانه صدایش زدم.

– بهزاد.

یک جور هوم گفت که لب هایش از هم باز نشد.

– میترسم .

میشه همینجا واسه همیشه یادت بره؟

نگاهش مهربان تر شده بود اما هنوز سرشار از خشم بود.

– باید اخلاق و رفتارت رو بینم مطمئن شم دیگه از این اشتباه ها نمیکنی.

– نمی کنم.

بخشید.

قول میدم.

معذرت میخواستم .

برای هر قدم که اشتباه عمد نبود.

اصلا گاهی اشتباه هم نبود.

قول میدادم قول هایی که خودش اصل اشتباه بود.

اصل زیر پا گذاشتن خودم،

شخصیتم.

همه چیزم بود.

تمنا میکردم.

آن چنان که انتهایش حس میکردم هیچ از غرورم کف دستم محض حفظ آبرو هم باقی نمانده است.

فصل بیست و یکم

عشق تو بمای من درست شبیه چشیدن مزه آب بود وقتی عطش وجودت را گرفته باشد.

راستی آب، چه مزه ایست؟

چرا هیچ کس تا به امروز نتوانسته مزه آب را توضیح دهد!

تو برای من همان آبی!

مایع حیات

و مزه ات غیر قابل توضیح...

از بهار سال گذشته چشمم ترسیده بود و امسال قسمش دادم، به حرمت تمام شکوفه هایش قسمش دادم، اینبار مرا چون سال گذشته میان بستر غم و اندوه نپیچد...

حاج خانم حلقه ها را دور تر نگه داشت تا بهتر بتواند ببیند عینکش که همراهش نبود مجبور بود هرچیز را از دور ببیند.

مثل وقتی که عاشق میشوی و برای بهتر دیدنش مجبوری از دور تماشایش کنی تا مبادا... صاحب مغازه شروع به معرفی جنسش کرد.

حاج خانم چند ثانیه بعد حلقه ها را روی میز گذاشت و سرش را به نشانه نارضایتی چند بار تکان داد.

بهزاد ریز خندید .

حاج خانم با اعتراض گفت:

_ والا عین نخ نازک و پر پرو و بی رنگ.

من که خوشم نیومد.

من هم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم از اینکه سلیقه او با ما حداقل ۵۰ سال فرق داشت.

دلش میخواست مثل زمان خودش دست جمعی مراسم خرید بازار انجام دهیم و به بهزاد گفته بودم مخالفت نکند.

از زمان شروع این مراسم او حرص خورده بود و با همه چیز جدی برخورد کرده بود و ما دو نفر مثل یک بازیگوشی ساده کودکانه به ماجرا نگاه میکردیم.

حلقه ها را که خریدیم.

حاج خانم دست گذاشت روی یک النگوی زرد و پهن.

بعد آن را روبه رویم گرفت و با ذوق گفت:

_ دستت کن ببینم دخترم بهت میاد اینو سر عقد بهت بدم.

قبل اینکه النگو را بگیرم بهزاد در هوا گرفتش و روی پیشخوان مغازه گذاشت و با اعتراض

گفت:

_ حاج خانم خدایی میخوای زن منم عین بهناز لوله بخاری دستش کنه؟ این چیه؟!

حاج خانم لبش را کج کرد و با اخم گفت:

_ دستاش نباید دوتا تیکه طلا داشته باشه مردم نغن شوهرش سفت و خسیسه؟

اخم کرد و گفت:

_ قبر بابای این مردم.

خودمون رو عشقه ننه .

حاج خانم برایمان حوله ست و رو تختی ابریشم خرید ما فقط نگاه کردیم و با نگاهمان رویا

بافتیم میان ابریشم آبی...

نوبت به خرید لباس زیر که رسید بهزاد مثل یک پسر بچه خجالتی سرخ شد و فرار کرد.

حاج خانم که دستم را گرفت، کمی مقاومت کردم و گفتم:

_ اینا لازم نیست.

معنا دار خندید و گفت:

_ اتفاقا اینا از همه بیشتر لازمه.

یک ساعت بعد با کیسه های پر از لباس خواب های رنگارنگ از مغازه خارج شدیم.

بهزاد در ماشین منتظر نشسته بود و کمک کرد خریدها را جابه جا کنیم.

حاج خانم که از نفس افتاده بود.

گفت:

_ سرویس طلا و آینه شمعدون فقط موند.

بهزاد بطری آب را جلوی مادر گرفت.

_ فردا میایم واسه اونا دیگه امروز، هم خودت، هم ما رو کشتی.

بطری را گرفت و با حرص گفت:

_ نمیفهمی! نمیفهمی ذوقت را دارم اون پسر که اون مدلی زن گرفت حداقل بذار سر تو

حسرت به دل نمونم.

دلم گرفت برای تمام حسرت هایی که ته دل مادر من مانده بود آرام آه کشیدم.

بهزاد هم که متوجه شده بود با غصه نگاهم کرد و سعی کرد مسیر حرف را عوض کند.

_ نهار کباب بناب بزنیتم؟ زنگ میزنم بهادرم بیاد.

_ بابایی گفت که تا عصر گرفتاره.

حاج خانم دوباره با لحن دلخور گفت:

_ فکر اون قلب قراضه اش اصلا نیست مدام کار و کار و کار.

بین کی خودشو تو این دادگاه ها کوفتی از پا بندازه.

قلبم مچاله شد برای قلب مریض بابایی، برای شبهایی که یواشکی قرص زیر زبانی میخورد،

برای نفسش که زود تمام میشد و ...

وقتی جایی میگفتند فلانی دلش به این کار نیست را قبل تر نمیفهمیدم .

و حالا که دل بابایی همراه ما در هیچ کجای مسیر نیست.

این را خوب درک می کنم.

وقتی دلت همراهت نیاید هر قدمت چه مصیبتی میشود و چه جان کدنی است هر لبخند.

تاج را روی سرم گذاشتم و موهایم را دورم پریشان کردم و با ذوق جلوی آینه خودم را بر انداز کردم.

تصویر یک مرد بی لبخند گوشه آینه همه شادی ام را گرفت.

شرمزده تاج را برداشتم و برگشتم تاج را که روی دستم سنگ روی یخ شده بود را کمی بالا آوردم و آرام گفتم:

– بهزاد از دویی آوردتش، قشنگه؟

اصلا تاج را نگاه نکرد و با غم و خیلی آرام گفت:

– قشنگه بابا.

بعد راهش را مثل هر روز سمت اتاقش گرفت.

خواستم اینبار دنبالش بروم دستش را بگیرم و بگویم بابا من را ببین! ببین خوبم! ببین خوشحالم!

زهر مار نکن این کام عسلم را...

زنگ خانه باعث میشود افکارم را از بالای سرم بتکانم.

میدانم بهزاد است و قرار است جواب آزمایش را بیاورد.

هرچند که صبح پای تلفن گفته بود آزمایش مشکلی ندارد اما برای اینجا آمدن هربار دنبال بهانه بود.

در را برایش باز کردم.

یک شاخه رز صورتی ضمیمه برگ آزمایشم به سینه ام چسباند و زیر لب میپرسد بابایی کجاست و وقتی با چشم اتاق را نشان میدهم میدان پیدا میکند برای یک بوسه بی صدا رو لبم.

مثل هربار سرخ میشوم و او از عمق وجود سر کیف می آید

خودش را روی کاناپه انداخت.

و سرش را سمت آشپزخانه چرخاند.

– چایی داری؟

یادم رفته بود چای دم کنم لبم را گاز گرفتم.

– چای کیسه ای بده؟

اخم کرد و از جایش بلند شد و گفت:

– خودم دم می کنم.

و بعد سمت آشپزخانه رفت.

پشت سرش رفتم و تکیه ام را به یخچال دادم و او مشغول پر کردن کتری بود که آرام پرسیدم:

– بهزاد اون شرط های ضمن عقد که بابایی گفته امضا کنی چیه یعنی؟

شانه بالا انداخت و کتری را سرجایش گذاشت و دکمه اش را زد.

– هرچی میخواد باشه مهم اینه که تو مال من شی.

نزدیکش شدم و گفتم:

– ولی من استرس دارم.

چنگ انداخت میان موهایم و روی صورتم پریشانان کرد

– چهارتا شرط گذاشته خیالش راحت باشه.

منم که حرفی ندارم.

– به زور راضیش کردم که اثاث آپارتمان نوئه و خرید خونه لازم نیست.

ولی حاج خانوم انگار زیاد از این قضیه راضی نیست.

میگفت مراسم جهاز برون نباشه بده تو فامیل.

قوطی را از دستم گرفت و با حرص گفت:

– از دست این رسم و رسومات مسخره این خاله خان باجی ها، بیخیال بابا این خونه موقته.

امیر پولش جور شه بار رو بخره.

اینجا رستورانم رو راه بندازم یک خونه شیک با کلی اثاث لوکس واست میگیرم.

پشت چشم نازک کردم و قوری را از روی کابینت برداشتم و جلویش گرفتم

– نمیخوام، تو فقط قول بده زیاد تو خونه کنارم باشی من تو قوطی کبریتم خوشبخت ترین زن دنیام.

آب جوش آمده و حالا دل هر دویمان آرام گرفته و دیگر نمیجوشد

چای را که دم کرد.

خندید و گفت:

– جای دم کردن رو حداقل یاد بگیر .

خنده اش را پاسخ دادم .

خواستم آغوشش را دوباره داشته باشم که با صدای سرفه بابایی عقبگرد کردم...

تازه از مزون برگشته بودیم و چند ساعت در ترافیک ماندن و انتظار کشیدن بهزاد در ماشین جلوی مزون لباس عروس عصبی اش کرده بود.

حاج خانم شربت سکنجیل برایمان آورد و بهزاد هنوز مشغول فحش دادن خیابان های تهران و ترافیکش بود.

هنوز مانتویم را در نیاورده بودم که فرج با یک جعبه بزرگ آمد و با ذوق گفت:

– آینه شمعدون رو آوردن.

حاج خانم هم از سر رضایت لبخند زد و گفت:

– این نقره فروشه حسابی خوش قول بود.

دستش درد نکنه.

فرج بذار همونجا برم اسفند دود کنم.

نجمه رو هم صدا کن بیاد یک عسرونه بده این بچه.

فرج جعبه را کنار دیوار گذاشت و کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

_ حاج خانم! نجمه مهمونا شهرستانش رسیدن یکم دستش بند اوناست.

بهزاد عصبی پوف کشید و گفت:

_ الان چه وقت مهمونه؟

انگار نه انگار این روزها خروار خروار کار ریخته رو سرمون.

فرج کلاهش را در آورد و دیدم که با دو دستش چه طور کلاه را میفشرد.

_ آقا والا خانم برادر زنم پا به ماهه وقت دکتر دارن ناخوش احواله.

بهزاد لیوان شربت را روی میز کوبید.

_ هیچ کدومتون به درد نمیخورید وقتی که لازمتون دارم.

حاج خانم یواشکی به فرج اشاره کرد که اوضاع خوب نیست و بهتر است هرچه سریعتر برود.

مرد بیچاره هم اطاعت کرد و رفت.

حاج خانم هم که به آشپزخانه رفت.

بالا سر بهزاد رفتم و شروع کردم ماساژ دادن سرش

_ عزیزم چرا این قدر زود جوش میاری؟

پوستت خراب میشه اونوقت همه میگن چه داماد زشتی.

حیف این دختر خوشگل

مچ دستم را محکم گرفت و با یک حرکت مرا جوری چرخاند که روی پایش افتادم و نشستم.

دندان هایش را روی هم فشرد و صورتش را به صورتم چسباند.

— همه، چیز خوردن راجع به زن من نظر بدن.

با صدای بلند خندیدم.

و گل خنده ام را با بوسه از لب هایم چید.

بعد آرام سرم را روی شانه اش گذاشتم و مشغول بازی با ته ریشش شدم.

حاج خانم که با اسفند از آشپزخانه بیرون آمد هول شدم و خواستم از جایم بلند شوم که محکم نگهم داشت و جدی گفت:

— نمیخواه بلند شی.

از خجالت سرخ شدم و اصلا به حاج خانمی که اسفند دور سرمان میچرخاند و دعا میخواند نتوانستم نگاه کنم

حاج خانم با ذوق آینه شمعدان را باز کرد و روی میز چید و کف دستهایش را به هم سایید.

— ماشالله خیلی خوشگله تو کل فامیل لنگه اش نیست.

خندیدم و با ذوق آینه کوچک نقره را نگاه کردم.

چه قدر دلم میخواست این آینه هر روز تصویر بوسه های ما را فریاد بزند.

کمی بعد بهزاد روی کاناپه خوابش برد.

برایش یک پتو آوردم و رویش کشیدم.

محو تماشای صورتش بودم و از اینکه دیگر میتوانستم در خانه خودمان هر صبح و شب ساعت ها به صورتش در خواب خیره شوم خوشحال بودم.

از پنجره سالن بیرون را تماشا میکردم که در حیاط یک دختر بچه ۴ ، ۵ ساله مو فرفری با یک عروسک کاموایی در بغلش توجهم را جلب کرد.

حدس زدم که دختر برادر نجمه که مهمانش بودند باشد.

حوصله ام سر رفته بود نگاهم که کرد صدایش زدم.

اول خجالت کشید.

فرج که مشغول مرتب کردن باغچه بود کمی سمت من هولش داد و گفت:

– نازنین برو بین خانم چی کارت داره دیگه عمو.

نازنین آرام آرام کنار پنجره آمد.

موهایش را نوازش کردم و پرسیدم:

– این عروسک خوشگل رو از کجا خریدی؟

عروسک را بیشتر به سینه اش چسباند و با لهجه شیرینش جواب داد:

_ مامانم بافته.

دلم میخواست خیلی زود من هم میتوانستم مادر یک دختر شیرین مثل نازنین باشم.

کمی که حرف زدیم و با من احساس نزدیکی کرد راضی شد داخل خانه بیاید

برایش قصه گفتم:

بازی های موبایلم را یک به یک یادش دادم و او با ذوق بازی میکرد.

بهزاد که تکان خورد ترسیدم بد خوابش کرده باشم به نازنین اشاره کردم آرام حرف بزند.

اما بهزاد با چشم های خواب آلود مشغول تماشایم بود.

با نگرانی پرسیدم:

_ بیدارت کردم؟

صدای دو رگه خواب زده اش شیرین تر میشد مخصوصا وقتی که در حال دلبری با این

صدا بود.

_ اینو کی زایدی؟

خندیدم و گفتم:

_ وقتی تو خواب بودی.

چشم هایش را گشاد کرد.

– من تو خواب این قدر خطری ام یعنی؟

سرخ شدم و میان خنده اخم کردم.

– دیوونه.

نازنین که از بهزاد غریبی کرده بود خودش را به من چسبانده.

بغلش کردم و گفتم:

– نترس عمو خیلی مهربونه.

بهبزاد خندید و با یک صدای عجیب گفت:

– فقط تا حالا چند تا بچه اندازه تو رو خوردم.

نازنین وحشت زده بغض کرد و بیشتر به من چسبید.

با دلخوری بهزاد را شماتت کردم.

– خیلی بدی بچه میترسه.

قهقهه زد و گفت:

– بیارش چند تا گازش بگیرم حال ندارم بلند شم.

– دیوونه بچه مردم گناه داره مگه گوشت قربونیه؟

_ آخه این مو فرفری زشت خیلی بامزه است.

نازنین که تا آن لحظه ساکت بود با لحن مظلوم اما معترض گفت:

_ من زشت نیستم.

بهزاد که معلوم بود حسابی دلش برای این شیرین زبان ضعف رفته است پتو را کنار زد و از جایش بلند شد و سمت ما آمد.

اما نازنین انگار یکهو وحشت کرد و جیغ کشید و قصد فرار کرد.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد،

بچه به میز خورد و آینه همانجا در جایش روی میز افتاد.

هول شدم و سمت آینه شمعدان دویدم.

نازنین گریه میکرد.

حاج خانم هراسان از اتاقش بیرون آمد آینه را که بلند کردم.

ترک بزرگ شبیه رعد و برقش صورتم را هزار تکه نشان داد.

حاج خانم به صورت خودش سیلی زد.

_ خاک تو سرم آینه بشکنه شگون نداره.

بهزاد بی تفاوت اخم کرد و گفت:

– شیدا بچه رو ببر .

مُرد بس که انگ زد

نازنین را بغل کردم و سمت در رفتم.

حاج خانم هنوز عصبی بود.

– این تخم جن شکوندش؟

خدا بگم نجمه را چی کار کنه، وای آینه بخت بچه ام شکست.

بهزاد اعتراض کرد.

– بسه مادر من این قدر خرافه نگو یک آینه است میدیم درست میکنن.

کاش جایی وجود داشت برای همه شکستی ها...

میشد هر شکستنی را داد و یک خوب و سالمش را تحویل گرفت...

بعضی وقت ها درست در اوج رسیدن به آرزوهایت، آنجا که روی قلعه ایستاده ای و

میخواهی پرچم صعود را محکم به زمین بکوبی یک لحظه پایت سست میشود.

تردید روبه رویت می ایستد و تو را مجبور میکند سرت را به عقب برگردانی و از آن بالا

یک بار دیگر مسیری که طی کرده ای را طور دیگری نگاه کنی. آن هایی را که در مسیر جا

گذاشتی را ببینی. چیزهایی که از کوله ات مجبور شدی بیرون بریزی و زیر پایت له کنی تا

مسیر را راحت تر و سبک تر طی کنی را یکبار دیگر مرور کنی.

بعد ناخودآگاه چشمت به کفش های پاره ات خشک میشود.

یقین داری این کفش ها دیگر توان یاری دادنت در مسیر برگشت را ندارند.

آن وقت میترسی از تنهایی، از سقوط با پای برهنه...

دستش را روی دوشم گذاشت، برگشتم، لیوان را جلویم گرفت عطرش و رنگ بنفشش گل
گاو زبانی اش را فریاد میزد.

لیوان را گرفتم.

آمد و لب پله کنارم نشست و آن قدر به من چسبید که حس کردم برای او فاصله،
وحشتناک ترین نوع کشتن است...

لیوان را میان دو دستم میفشردم و داغی اش که میسوزاندم را دوست داشتم...

زل زده بود به لیوانم که پرسید:

_ غمبرک زدی چرا؟

سرم را تکان دادم.

_ بابایی چرا این طوری میکنه آخه؟

هر دو ابرویش را بالا انداخت.

_ شاید از تنهایی میترسه.

_ من که قراره تا تو بار رو بفروشی پیشش بمونم.

_ شاید از همون یک هفته ی هر ماه که من میام و دیگه پیشش نیستی میترسه.

شایدم از اون روز که بالاخره کارهام جور شه و بیام ایران و همه شب ها تو خونه من باشی میترسه.

دلَم یکهو آنقدر گرفت که حس کردم الان است که بغض و قلبم باهم منفجر شود، میدانستم! فکرش را هم کرده بودم اما دفعه اول بود که گوش هایم این را از دیگری میشنید حالا دیگه باورم شده بود بابایی بعد من خیلی تنها میشود.

چه قدر خودخواه شده بودم.

چه قدر تنها و بی رحم خوشبختی ام را دنبال کرده بودم تا به اینجا برسم.

حال دلَم را فهمید.

دستش را دور کمرم حلقه کرد.

_ تنهانش نمیذاریم شیدا، غصه نخور دیگه.

عادت کرده بودم همه فعل هایش را اطاعت کنم.

گفت و من دیگه غصه نخوردم.

باور کردم باور کردم...

شور عجیبی در خانه پدری بهزاد به پا شده بود.

حاج خانم ها مدام در پی انجام تک تک رسومات صده گذشته بود.

عمه مقابلش می ایستاد.

بیتا میخندید.

بابایی تماشا میکرد.

من و بهزاد هم فقط دل خوش داشتن هم، سرگرم قلب هم، جز اینکه بهم برسیم هیچ برایمان مهم نبود.

جشن در هتل باشد یا خانه یا اصلا جشنی نباشد مهم نبود.

فکر کردن به تعداد مهمان ها و نوع غذاها برایمان مسخره بود.

حتی مهم نبود که خیاط یادش رفته بود تور لباسم را دو متر دنباله دار بدوزد.

روز قبل عروسی وقتی با بیتا و بهزاد اسم فامیل بازی میکردیم.

حاج خانم حرص میخورد!

بهزاد تقلب میکرد.

من جیغ میکشیدم و کاغذش را از دستش میکشیدم.

کاغذ پاره میشد.

بهزاد نوک بینی ام را با خودکار خط خطی میکرد و بیتا از خنده ریشه میرفت.

دست بابایی را گرفتم و مثل کودکی هایم برای قضاوت به میدان کشاندم.

کاغد نصفه و مچاله را از کف زمین برداشتم و با حرص و بغض گفتم:

– ببین بابایی! همه رو از روی بیتا نوشته .

بیتا فارسیش خوب نیست .

همه رو عین بیتا با غلط املائی هم نوشته.

بابایی خندید و سر تکان داد.

کاغد را گرفت و نگاهی به آن انداخت.

بهزاد هم، همچنان یک خنده بدجنس روی صورتش داشت.

– داداش این دختری جنبه باخت نداره ها گفته باشم.

بابایی اخم کرد.

–اونی که حاضره تقلب کنه تا نبازه جنبه باخت نداره! حداقل یکم قبلش فکر کن، بچه! ما

شهری به اسم مابل داریم آخه؟

عمه با شنیدن این شهر تازه تاسیس با صدای بلند قهقهه زد.

حالا حاج خانم هم میخندید.

بهزاد آرام به سر بیتا زد

– خنگ، تو چه طور شاگرد اول شدی؟

بی‌تا که دردش گرفته بود دستش را روی سرش گذاشت و با اعتراض گفت:

— دایی خوب من شهرهای اینجا رو خوب بلد نیستم.

خندیدیم و خندیدیم.

دیوارهای خانه هم آن شب تا صبح با ما خندیدند...

آن شب کنار بابایی خوابیدم.

دستش را گرفتم و روی صورتم گذاشتم و بوسیدم.

چشم‌هایش پر شد اما خندید

بغض کرده بودم.

— بابایی! نمی‌خوای حرف بزنی؟ نمی‌خوای بگی ناراحتی؟

با چشم‌هایش بارید و با لب‌هایش خندید.

— تو شیدایی بابا .

همیشه جز این ازت توقع داشت.

که اگه غیر این ازت بخوام مثل این می‌مونه که از دریا بخوام بدون آب دریا باشه.

از خورشید بخوام بدون نور خورشید باشه.

شروع کرد به نوازش صورتم .

پلک هایم را آرام بستم.

– من خیلی خوشحالم .

بوسه اش روی چشم بسته ام نشست

– از همه دنیا فقط خوشحالی تو آرزومه.

– بابایی؟

آه کشید و بعد جانم گفت

– جان دلم.

– من تنهات نمیذارم.

همیشه پیشتم.

تازه بهزاد قول داده یک خونه بزرگ بخره خیلی خیلی نزدیک شما.

هیچ نمیگوید.

یک چشمم را یواشکی باز کردم فقط نگاه میکرد.

دوباره چشمم را بستم و ادامه دادم.

– حاج خانم هم تنهاست .

اصلا کاش همه واسه همیشه بیایم اینجا زندگی کنیم.

از پیشنهادی که یکهو به مغزم رسیده بود شگفت زده هر دو چشمم را باز کردم و با ذوق گفتم:

– چه فکر خوبی!

باید اینو به بهزاد بگم.

صورتتم را نوازش کرد تا هیجانم را کمی آرام کند.

– بهزاد دوست نداره با کسی زندگی کنه.

توی ذوقم خورده بود.

– شما از کجا میدونین؟

– میشناسمش بیشتر از هر کس میشناسمش و بدبختیم همینه که میشناسمش.

حالت صورتش عوض شد، ترس در چشمانش جولان میداد.

بلند شدم و نشستم.

– بابایی آدم ها عوض میشن! عشق آدم رو عوض میکنه.

هر دو دستش را روی صورتش کشید .

– عشق فقط نگاه آدم رو عوض میکنه.

اونقدر عوض میکنه که توی اون نگاهت فقط خوبی معشوق رو میتونی ببینی.

موافق نبودم من موافق شعار اینکه عشق کورت میکند نبودم.

من کور نبودم .

اتفاقا دیده بودم تمام بدی ها، تلخی هایش را دیده بودم.

ترسیده بودم.

اما بعد در آخر فقط به این نتیجه رسیده بودم.

"ما زنها موجودات پیچیده ای هستیم .

مثل اینکه حاضریم تمام عمر بدبخت باشیم.

اما فقط در کنار آن که عاشقش هستیم."

اینقدر بغضم عمیق بود که میدانستم یک کلمه دیگر منجر به انفجارش میشود و امشب شب ماتم من نباید باشد...

_ بابایی من نمیذارم تنها بمونی.

دستم را گرفت و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم، بعد همانطور که مرا چون نوزاد شیرخوار محتاج مادر به خود میفشرد گفت:

_ من از تنهایی خودم نمیتروم بابا،

چشم هاتو ببند و بخواب صبح خواب بمونی، حاج خانم سقف رو روی سرمون خراب میکنه.

میخواست بخندم اما خودم را بیشتر در آغوشش جمع کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

صورتتم مماس گردنش بود و من عاشق این خال کوچک روی گردنش.

آرام بوسیدمش.

— برام لالایی میخونی.

سرم را بوسید و کمرم را نوازش کرد.

حالا گوشم روی حنجره اش بود و عبور کلمات و آوایش را خوب میشنیدم.

"لالا لالا لالایی ، لالایی لالایی ...

ببار ای نم نم باران

ببار ای نم نم باران

زمین خشک را تر کن

سرود زندگی سر کن

دلم تنگه ، دلم تنگه

سرود زندگی سر کن

دلم تنگه ، دلم تنگه

بخواب،

بخواب ای دختر نازم

به روی سینه بازم

که همچون سینه سازم

همش تنگه ،همش سنگه

که همچون سینه سازم

همش تنگه همش سنگه

لالا لالا لالایی ، لالایی لالایی ...

لالایی کن مرغک من

دنیا فسانه است

لالایی کن مرغک من

دنیا فسانه است

هر ناله ی شب گیر این گیتار محزون

اشک هزاران مرغک بی آشیانست

هر ناله شب گیر این گیتار محزون

اشک هزاران مرغک بی آشیانست

ببار ای نم نم باران

ببار ای نم نم باران

زمین خشک را تر کن

سرود زندگی سر کن

دلم تنگه، دلم تنگه

سرود زندگی سر کن

دلم تنگه، دلم تنگه

صبح روز عروسی هر لحظه نگران بودم حاج خانم فشارش آنقدر بالا برود که حالش بد شود.

به قول خودش مثل اسفند روی آتش شده بود.

بهزاد را به زور از رختخواب بیرون کشید.

من هم هنوز دست و صورتم را نشسته بودم.

سمت آشپزخانه میرفتم که چیزی برای خوردن پیدا کنم که وسط پله ها دستم را گرفت و جیغ کشید.

_ دختر تو چرا این قدر خجسته ای؟ بیا برو حمام.

مگه یک ساعت دیگه نباید آرایشگاه باشی؟ بهزاد با آن ست پیژامه طوسی شل وارفته اش وسط سالن خمیازه ای با صدای بلند کشید و نالید.

_ مامان بذار یک لقمه کوفت کنیم حمام میریم.

عمه هم که مشخص بود خیلی وقت است بیدار است از آشپزخانه سرش را بیرون آورد و با خنده گفت:

_ دنیا رو آب بیره این دوتا رو خواب میبره مادر من.

حاج خانم کلافه لا اله الا اللهی گفت و به ران پایش زد.

_ امشب سخته نکنم معجزه است.

بهزاد بی تفاوت خودش را سمت آشپزخانه کشاند و با صدای خواب آلود نعره کشید.

_ نجمه واسه من و شیدا نیمرو بزن.

آهسته و با ترس از کنار حاج خانم به سمت آشپزخانه فرار کردم.

بهزاد.

پشت میز نشسته بود.

چند ضربه به صندلی کناری اش زد که یعنی بیا و اینجا بنشین.

هنوز نشسته بودم که بابایی با نان تازه رسید.

سریع سمتش رفتم نان را گرفتم و بوسیدمش.

بهزاد با صدای دلخور، واضح و بلند گفت:

– من هویج بودم این مدلی نباید بهم کسی صبح بخیر بگه؟

یکه‌و از شرم این جمله اش در مقابل دیگران مخصوصا بابایی داغ شدم.

حس کردم همین الان است که گوش هایم از شدت داغی ذوب شوند و پایین بیوفتند.

عمه قهقهه زد و خم شد و بهزاد را از پشت بغل کرد و بوسید:

– داماد حسود زشت.

بهزاد خودش را لوس کرد و رو برگرداند.

چه قدر دلم میخواست میتوانستم همان لحظه محکم بغلش کنم و بوسه بارانش کنم!

موقع رفتن به آرایشگاه حاج خانم صد بار تذکر داد که جعبه جواهراتم را در جعبه لباس

عروس گذاشته است و چیزی را فراموش نکنم.

جلوی آرایشگاه بهزاد هم پیاده شد و جعبه لباسم را تا کنار در سالن آورد.

قبل از خداحافظی صدایش زدم.

چشم هایش را به معنی بله گشاد کرد

خندیدم و گفتم:

– فکرشو میکردی؟

امروز تا ابد مال هم میشیم.

یک ابرویش را بالا انداخت و مقتدرانه گفت:

– واسه چی فکرشو کنم وقتی که مطمئن بودم تو همیشه مال منی.

لبم را جمع کردم و گفتم:

– تو چی پس؟ بگو تو هم مال منی.

چنگ انداخت میان موهایم و آن ها را روی صورتم پریشان کرد و بعد با اخم گفت:

– برو بچه زیادم بزرگ دوزکت نذار بکنند.

عروس میخوام نه دلکک سیرک ها.

موهایم را از صورتم کنار زدم و با ناز یک باشه گفتم:

لپم را کشید و بعد همان دستش را بوسید.

وقتی که رفت و وارد سالن شدم.

یک لحظه احساس غربت بدی به سراغم آمد.

سالن پر بود از زن های پر رنگ و لعاب.

که هر کدام مشغول یک کار بودند.

چه قدر از حاج خانم بابت انتخاب این سالن معروف و شلوغ دلخور بودم.

بیشتر شبیه حمام زنانه بود.

انگار کارخانه صورتک سازی راه انداخته بودند.

مرا به یک اتاق خلوت بردند و دو نفر روی صورت و موهایم کار کردند.

میان کار مدام خواهش میکردم که اجازه دهند خودم را در آینه ببینم .

ذوق خاصی داشتم.

اما آرایشگر با جدیت مانع میشد.

بالاخره بعد چند ساعت کارشان تمام شد.

و کمکم کردند لباسم را بیوشم.

لباسم کمی پف داشت و یک دنباله کوتاه،

جنسش ساتن آمریکایی براق بود یقه اش از سر شانه تا سر شانه دیگر بود و آستین هایش

تا آرنج هم بود و بالا تنه اش کمی مروارید دوزی شده بود.

که با تاج مروارید و سرویس مرواریدم هارمونی خوبی داشت.

تور بلند پشت سرم هم مروارید دوزی شده بود.

خودم را که در آینه دیدم برای اولین بار آینه به من حس یک ملکه را بخشید.

موهایم کاملا بالای سرم مدل فرحی ساده آراسته شده بود.

و رژ قرمز تضاد زیبایی با این همه سپیدی داشت.

با ذوق در آینه چرخیدم و گفتم:

– خیلی خوشگل شدم.

خیلی خوبه خیلی.

آرایشگر خندید و یکبار کامل نگاهم کرد و بعد یک طور متفکر به دستیارش گفت:

– سنش خیلی کمه ها.

این لباس این تاج و تور در هر سنی برای ما جنس لطیف همیشه مقدس است.

زیباست.

خواستنی است.

شکوه آرزوهایمان است.

بهزاد که دنبالم آمد تا چند دقیقه خجالت میکشیدم از پشت در بیرون بیایم.

خدمه سالن میخندیدند.

وصدای بهزاد را میشنیدم که میگفت:

– این زن ما رو نکنه بلایی سرش آوردین.

بیرون که رفتم، من با دیدن او بیشتر ذوق کردم.

جز پاپیون سفیدش سر تا سر مشکی مات پوشیده بود.

دکمه سر دست های درشت و مشکی براقش هدیه اولین تولدش بود که خودم برایش خریده بودم و هیچ وقت فکر نمی‌کردم اولین بار در شب عروسی مان استفاده کند. آرایش موهایش مردانه و بی نظیر بود.

سر تا پایم را نگاه کرد و بعد با لبخند دسته گل رز سفیدم را مقابلم گرفت به جای اینکه دسته گل را بگیرم بغلش پریدم و هورا کشیدم.

کل سالن میخندیدند و از شادی من شاد شده بودند.

پیشانی ام را بوسید و از آغوشش جدایم کرد و بعدبه تک تک خدمه سالن انعام داد.

کمکم کرد سوار ماشین که با گل های سپید آذین بسته بود، شوم.

وقتی که خودش هم سوار شد.

زل زدم به صورتش

جیغ کشیدم:

_ دوستت دارم.

اخم کرد و بند کت روی لباسم را کمی محکم کرد

و گفت:

_ یقه رو جمع کن!!!

با دلخوری جواب دادم:

– دیوونه میگم دوستت دارم

خندید و گفت:

– خوب؟

با حرص دسته گل را روی پایش کوبیدم

– خوب چیه بهزاد؟!

میگم دوستت دارم

– خوب ممنون که دوستم داری

جیغ کشیدم

– جوابش این نیست!

قهقهه زد و گفت:

– شب بهت میگم دوستت دارم.

الان زنم رو گم کردم زیر یک کیلو آرایش و هزار لایه چین لباس.

بغض کردم و مظلومانه گفتم:

– زشت شدم؟ دوست نداری؟

با دلسوزی نگام کرد دستم را گرفت و بالا آورد و بوسید

_ زشت نشدی.

ولی شیدای من خیلی خوشگلتر و ساده تره.

من اون دختر بچه پچول مچول خودم رو بیشتر دوست دارم.

حالا عروسی واقعی اینجا در قلب من برگزار شده بود.

همین حالا .

همین جا که میگفت این دختر بچه پچول و مچول را به قول خودش دوست دارد!

کاش بیخیال این جشن برویم خانه خودمان این لباس ها را دور بیندازم و آرایشم را بشورم
و در آغوش مجلل ترین عروسی سال را جشن بگیرم...

تمام مدتی که در آتلیه گذشت، بهزاد غر زد و به درخواست های عکاس اعتراض کرد.

وسط کار هم کتش را در آورد و با حرص روی صندلی نشست.

عکاس که دختر جوانی بود خندید و پرسید:

_ آقای داماد خسته شدی؟ هنوز نصف کارمون مونده.

یک اخم غلیظ پاسخ سوالش شد و بعد به من که بی صدا یک گوشه ایستاده بودم گفت:

_ بیا بشین، چی میخوری سفارش بدم بیارن؟

عکاس اعتراض کرد.

— بعد تموم شدن عکس ها نهار بخورید لطفا!

اینبار تاب نیاورد و با صدای بلند گفت:

— عروس و داماد گشنه ضعف کرده که عکس گرفتن نداره.

این بچه رنگش پریده نمیبینی؟

عکاس دهان کجی کرد و با عشوه گفت:

— از اخلاق خوش داماد رنگش پریده.

چشم هایم را بستم و با وحشت منتظر یک انفجار ماندم.

اما بعد از چند ثانیه که صدایی نشنیدم آرام چشمم را باز کردم بهزاد با گوشی اش مشغول بود و با خشم به دختر جوان خیره شده بود از این نوع نگاهش همیشه وحشت داشتم.

چند ثانیه بعد پشت تلفن صاحب اصلی آتلیه را فحش باران کرد .

تمام پرسنل به اتاق آمدند و سعی میکردند با معذرت خواهی آرامش کنند.

مدیر آتلیه دختر جوان را مجبور کرد از بهزاد معذرت خواهی کند.

او هم با چشم گریان اطاعت کرد و بعد اتاق را ترک کرد و دو عکاس دیگر برای همراهی مان تا سالن فرستاده شدند

در ماشین که تنها شدیم با اعتراض و بغض نگاهش کردم .

از نگاهم خوشش نیامده بود.

شیشه را کمی پایین داد و پرسید.

— چیه؟

زیر لب گفتم:

— امروز هم باید داد و بیداد و دعوا راه مینداختی، بهزاد آخه؟

در عوض جوابم خم شد و از داشبورد یک بسته شکلات بیرون آورد و مقابلم گرفت:

— باز کن بخوریم.

این یعنی که نمیخواست حرف بزند.

یعنی که همین جا تمامش کن.

ته مانده اعتراض و نگفته هایم را همراه تکه های شکلات بلعیدم.

به سالن که رسیدیم.

فامیل درجه یک برای مراسم عقد زودتر آمده بودند.

حاج خانم روی سرمان اسکناس و نقل میپاچید و بهزاد به همه خدمه تالار انعام میداد.

اسفند را که آوردند کمی از آن را برداشت و دور سرم چرخاند و در منقل ریخت.

بابایی جلوی در ایستاده بود و در سکوت تماشا می کرد، جلو نمی آمد. نگاهش را

نمیتوانستم بخوانم، جلو که رفتم آنقدر عشق و تحسین در چشم هایش دیدم که بی اختیار

خودم را در آغوشش رها کردم پیشانی ام را بوسید.

صدایش میلرزید.

_ شبیه فرشته ها شدی بابا.

بهزاد جلو آمد سرش پایین بود بابایی دستش را گرفت و او را هم مردانه در آغوش کشید

من و بهزاد هر دو در آغوشش اغوا شده بودیم و دلمان میخواست تا ابد زیر چتر این آغوش پناه بگیریم...

امیر هم رسیده بود و با دیدن بهزاد همدیگر را محکم در آغوش گرفتند.

با آمدن عاقد ما را بالای اتاق عقد پای سفره هدایت کردند.

آینه شمعدانم رو به رویم بود و زیباترین تصویر عالم را هر ثانیه نشانم میداد.

من و بهزاد در یک قاب

کنار هم ...

بیتا بالا سرمان قند میسایید.

و عمه و یکی از دختر خاله های بهزاد بالا سرمان پارچه ای نگه داشته بودند.

مراسم عقد که شروع شد عاقد بهزاد را صدا زد و با یک لحن متعجب پرسید:

_ آقا داماد شرایط ضمن عقد رو خوندین؟

قلبم بی تاب شده بود.

وحشت داشتم همه چیز همین لحظات آخر خراب شود و من مثل کسی که تمام شب رویای شیرینی میدیده ناگهان از خواب بپریم.

بهزاد برگه را بالا آورده و مشغول خواندنش بود و هر لحظه رنگ صورتش سرخ تر میشد.

بابایی تمام حواسش را به صورت بهزاد جمع کرده بود و اصلا نگاه ملتمس مرا نمیدید.

دست عمه را گرفتم.

از سرمای دستم فهمید حال خوشی ندارم خم شد و در گوشم نجوا کرد.

_ نگران نباش.

داداش من بی کله تر از این حرفاست که بخواد پا پس بکشد.

همین هم شد.

با همه خشم صورتش یک خنده کوتاه با صدای بلند حواله جمعیت منتظر کرد و گفت:

_ کجا رو امضا کنم حاج آقا؟

عاقده سری تکان داد و یکبار دیگر دلسوزانه پرسید:

_ پسرم میدونی داری چی رو امضا میکنی؟

همه حق و حقوق را داری میبخشی به خانم؟ متوجه هستی؟

بلافاصله دوباره تکرار کرد.

_ کجا رو امضا کنم؟

عاقده ناچار دفتر را سمتش هدایت کرد.

امضا کرد و یک لبخند پیروزمندانه به بابایی زد و بعد برگشت و به محض اینکه کنارم نشست، دستم را محکم گرفت و فشرد اما هنوز نگاهش به بابایی بود و من جنس این نگاه دلخور را خوب میدانستم...

قرآن مقابلم باز بود و خطبه عقد خوانده میشد.

آن دقایق با همه عشق و خوشحالی ات یک حس عجیب درست شبیه زمانی که بین خواب و بیداری برای نخواستن تلاش میکنی و موفق نمیشوی به هر دختری دست میدهد.

انگار دست دیگری احساسات و هیجانات در آن دقایق را هدایت میکند.

دهانم خشک شده بود و دریای طوفانی در وجودم طغیان کرده بود.

داغ بودم و سردم میشد!

دستش را فشردم به این معنی که کمکم کن محتاج کمکت هستم.

آنقدر محکم دستم را گرفت که درد ناشی از این فشار تکلیف قلبم را مشخص کرد.

گلاب آوردم.

گل چیدم.

زیر لفظی گرفتم و با اجازه پدرم بله دادم.

اختصاصی کافه تک رمان

و فقط خدا میداند حین گفتن با اجازه چه قدر از خودم شرم کردم.

تمام شد!

حالا علاوه بر قلب و همه وجودم شناسنامه ام را هم به نامش زده بودم.

زن ها کل کشیدند.

تورم را از صورتم کنار زد و گوشه گوشم را سریع بوسید.

حلقه ها را که آوردند.

حلقه را اول بوسیدم بعد در انگشتش جای دادم و بوسه ام را تا ابد به همان انگشتی که

رگ آن میرفت که به قلب برسد آویختم...

عسل که در دهانش گذاشتم آرزو کردم تا ابد کامش را من شیرین کنم.

زنها میخندیدند و در گوشم میخواندند عسل که در دهانم گذاشت انگشتش را گاز بگیرم.

دلم نمی آمد اما آرام گاز کوچکی گرفتم که منجر به یک آخ توام با خنده و اخم شد...

با اینکه جشن در یکی از باغ تالارهای مجلل تهران برگزار شد اما تمام ساعات در تالار جز

وقتی که داماد را به سالن خانم ها میخواندند به نظرم همه چیز مسخره می آمد

دلم برای بابایی و بهزاد تنگ میشد میان آن همه نگاه جغد وار زن های فامیل!

عمه از اول مجلس رقصید و هر وقت بهزاد نبود بیتا را مجبور میکردم کنارم بنشیند.

مراسم که تمام شد فامیل های دور تر رفتند و نزدیک ها و دوستان بهزاد به خانه پدری بهزاد آمدند.

مسیر از سالن تا خانه را بهزاد چنان رانندگی میکرد و پشت فرمان ادا در می آورد که کم مانده بود قلبم بایستد.

تمام رفیق هایش هم برای سریع تر رانندگی کردن تحریکش میکردند.

و بالاخره با تماس بابایی که دقیقا ماشینش پشت سرمان بود و اعتراضش، مجبور شد کمی مراعات کند.

با وجود مخالفت های حاج خانم بهزاد ارکستر دعوت کرده بود .

حیاط خانه چراغانی شده بود.

و در بدو ورودمان یک گوسفند سر بریدند که با اعتراض بابایی که بی اختیار فریاد زد. شیدا میترسه.

توجه کل حضار به من معطوف شد که وحشت زده به بهزاد چسبیده بودم .

بهزاد لب گاز گرفت و زیر لب شماتتم کرد.

_ زشته.

خجالت کشیدم از اینکه شب عروسی ام پدرم ضعف هایم را فریاد میزند.

اما با دیدن لکه خون حیوان زبان بسته روی دامن پیراهنم با بغض به بابایی گفتم:

– وای بابایی خون.

سرم را میان دو دستش گرفت سعی داشت آرامم کند چشم هایش را که دیدم ناخودآگاه آرام شدم.

نوازشم کرد.

– رسمه بابا تو روتو کن اونور رد شو.

بیا کمکت کنم.

خم شد و پیراهنم را جمع کرد و با دست دیگرش دستم را برای هدایتم گرفت.

با این کار بهزاد هم همراهی اش کرد.

وارد که شدیم.

امیر و عمه برایمان سنگ تمام گذاشتند.

و تمام مدت افتخاری میرقصیدند.

حاج خانم مدام سر تکان میداد و از شادی جوان ها حرص میخورد و بابایی هم سعی داشت مادر را آرام کند.

رقص بهزاد فوق العاده مردانه و لوطی بود.

و این باعث میشد بیشتر شیفته حرکات مردانه اش شوم. همین که بلد نبود مثل بعضی از آقایون شیک و نرم و ریز برقصد و با اصرار رفیق هایش بابا کرم رقصید.

آنقدر ذوق زده شدم که برایش سوت میکشیدم.

خانه که خلوت شد بهزاد و عمه هنوز از پای ننشسته بودند.

حاج خانم چادرش را که در آورد بهزاد سریع دستش را دور کمر مادر حلقه کرد و شروع به خواندن کرد.

_ قر قر قرش بده.

این کمرو قرش بده.

حاج خانم به صورت خودش زد و سرخ شد.

_ وای حیا کن بچه.

عمه هم به کمک بهزاد شتافت و دستهای مادر را از هم باز کرد و در هوا تکان میداد

حاج خانم هر لحظه سرخ تر میشد .

_ خجالت بکشید جلوی امید آقا.

عمو امید هم از شدت خنده سرخ شده بود.

بیتا که به گردن پدرش تا آن لحظه آویخته بود سریع تلویزیون را روشن کرد و یک آهنگ شاد گذاشت.

عمه میان خنده گفت:

_ امید محرمه، تازه داماد عین پسرته

دوست داره رقص مادرشو ببینه.

حالا عمو امید هم وسط بود و خودش دستهای حاج خانم را گرفت و برای رقص همراهی اش کرد.

عمه هم سراغ بابایی دوید و دستش را به زور کشید.

— وای داداش تو امشب دیسک میگیری اگه تو عروسی دخترت یک قر کمر ریز نیای.

بابایی امتناع میکرد و من با چشم هایم خواهش میکردم.

بهزاد دستم را گرفت و همراه خودش وسط سالن برد.

بیتا اعتراض کرد.

— واسه چی عمو امیر را گذاشتین بره.

حالا مجبورم واسه رقص برم از فرج دعوت کنم.

با این حرفش همه خندیدند.

و دقایق طولانی انرژی برای رقصیدن صرف کردند.

یک به یک انصراف دادند و نفس نفس زنان هرکدام روی یک مبل ولو شدند.

اما کمر من هنوز اسیر دستان بهزاد بود.

که به بیتا میگفت:

– ترک سوم اولین آلبوم رو پلی کن بیتا.

بیتا که اطاعت کرد.

لطافت آهنگ و حس ناب ابیات شعرش.

چنان موجی در جانم راه انداخت که مثل یک ماهی در آغوشش سر میخوردم و چنان
پرنده پرواز میکردم.

(کی بهتر از تو که بهترینی؟)

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش، تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم

من به کم از تو راضی نمیشم

تو جای من باش تا باورت شه

دیوونه ی عشق، تو هستی یا من؟!!

دو چشم من باش تا که ببینی
که چشمای تو چه کرده با من
بدرقه کردم تنهایم
کسی شنیده شاید دعامو
کجا من و این روی ماه تو
کجا لبای بوسه خواه تو
کی بهتر از تو که بهترینی
تو ماه زیبای روی زمینی
تو قلب من باش تا که بفهمی
چه دلبرانه به دل میشینی
حتی بدیهات بخشیدنی بود
شرم تو چشمت بوسیدنی بود
همه حواست جا مونده پیشم
من به کم از تو راضی نمیشم
تو پا میذاری، تو خونه ی من

تو عاشق میشی رو شونه ی من

این یه قراره بین من و تو

کسی عاشق نیست عین من و تو

کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم

من به کم از تو راضی نمیشم)

میخندید و در آغوشش تکانم میداد.

زل زده بود به صورتم و با خواننده هم خوانی میکرد.

عمه برای برادرش ضعف کرده بود و مدام کل میکشید.

حاج خانم تند تند اشک هایش را پاک میکرد.

و سعی میکرد بخندد.

بابایی هم انگار نسبت به چند ساعت قبل چهره و چشم هایش راضی تر و آرام تر شده بودند.

مخصوصاً وقتی که بهزاد هر دو دوستم را گرفت و تا نزدیک صورتش بالا آورد.
و خواند.

(این یک قراره بین من و تو

کسی عاشق نیست عین من و تو)

بعد هر دو دستم را بوسید .

و همچنان مرا در آغوشش تاب میداد.

آنقدر خسته شده بودیم که هر دو همانجا روی فرش وسط سالن نشستیم و پاهایمان را دراز کردیم.

با تکان پاهایم هریک از کفش هایم گوشه ای پرتاب شد.

بهزاد که صورتش از شدت عرق کاملاً خیس شده بود.

نفس نفس زنان پرسید:

_ پات درد میکنه؟

لبم را جمع کردم و با سر پاسخ مثبت دادم.

عمه از راه دور با عشق گفت:

– بمیرم برات.

بابایی به دست های بهزادی چشم دوخته بود که در مقابل چشم های همه مچ پای عروسش را به آرامی ماساژ میداد.

انگار با خودش میگفت میشود روی این داماد هم حساب باز کرد.

حاج خانم اصرار داشت برای من و بهزاد غذا گرم کند چون در سالن نتوانسته بودیم کامل غذا بخوریم.

اما قبول نکردیم.

حاج خانم هم با حرص پوفی کشید و بعد گفت:

– خوبه دیگه پس پاشید برید سر خونه زندگیتون.

حس کردم لوستر بزرگ وسط سالن با این حرف دقیقاً وسط سرم سقوط کرد.

با چشم های گرد شده به بابایی چشم دوختم.

انگار تازه به خودم آمده بودم.

بهزاد بالای سرم ایستاده بود و دستش را سمتم گرفته بود تا کمکم کند بلند شوم.

اما من به زمین دوخته شده بودم.

خودش از جایش بلند شد و کنارم آمد.

بغلم کرد و بلند شدم.

بهزاد دستش را پس کشید و گوشه ای به تماشا در سکوت ایستاد.

حس میکردم یک تراژدی غمناک بی کلام روی سن تئاتر در حال اجرا است.

محکم به آغوشش آویخته بودم.

طوری که انگار میخواستم التماس کنم نگذار بی تو بروم.

چرا تا قبل این دقایق به این اتفاق وحشتناک فکر نکرده بودم.

چرا حسش نکرده بودم.

من بعد از ۹ سالگی از وقتی که او را شناختم و داشتم حتی یک شب بدون او، بدون

حضورش در کاشانه نگذرانده بودم

من عجیب، دختر بابا بودم...

منتظر بودم اشک هایش به کمک اشک هایم بیایند و دریا بیافرینند.

بر عکس تصورم گریه نکرد.

غم و نگرانی در صورتش فوج فوج دیده میشد.

اما گریه نکرد.

محکم بغلم کرده بود و به حالت دلداری کمرم، دقیقا پشت قلبم را نوازش میکرد.

انگار که میگفت برو من همیشه پشت قلبت هوایت را خواهم داشت.

سرم روی شانه اش بود و اشک هایم تمامی نداشت یک لحظه چشم هایم را که باز کردم متوجه شدم عمه هم گریه میکند.

و بیتا را محکم بغل کرده .

اما از نگاه دلخور و منتظر بهزاد هراس داشتم.

و وقتی با لحن تلخ گفت:

– چه کاریه حاج خانوم که بریم خونه؟!

اینجا هم خونه است دیگه، همینجا میمونیم.

حاج خانم متعجب، وا گفت و بابایی مرا از سینه اش جدا کرد اما دستانش هنوز روی شانه ام بود.

برگشت و به بهزاد گفت:

– پس واسه چی زن گرفتی اگه قراره اینجا بمونی؟

بهزاد سرش پایین بود و مشغول چرخاندن حلقه اش در انگشت چپش باز با همان لحن گفت:

– وقتی ناراحته، گریه میکنه، دوست نداره بیاد، مرض ندارم که ببرمش.

ترسیده بودم.

از اینکه پشیمان شود از اینکه نخواهدم.

اشک هایم را تند با پشت دست پاک کردم.

بابایی احم به صورت نشانده بود و شماتت بار گفت:

– یادت نیست بهی شب عروسیش چه قدر گریه کرد؟

عمه میان گریه خندید و گفت:

– خدا بیامرز آقام هم با همه صلابتش گریه اش گرفته بود.

بهزاد عین بچه ها شانه اش را بالا انداخت و هنوز نگاهش پایین بود.

– بهی میخواست بره اونور دنیا ما که همین بغلیم.

حاج خانوم وساطت کرد و گفت:

– وای بهزادم! مادر حالا بر خوردن نداره که این طفل معصوم واسه تو عتیقه، هزار برابر این

اشک ها رو ریخته.

بعد مرا نگاه کرد و دلسوزانه زیر لب به من گفت:

– بچه ام حسوده.

از آن لحظه همه اشک هایم را در دلم چال کردم.

از خودم غم جدایی از پدر را دریغ کردم.

لبخند زدم.

سمتش رفتم دستش را گرفتم.

— بریم؟

نگاهم نکرد.

و به بابایی فقط محترمانه گفت:

— داداش با اجازه شما.

بابایی نفس عمیق کشید و دو دستش را به صورت کشید.

— خدا پشت و پناهتون.

فقط یک چند دقیقه بیا تو حیاط کارت دارم.

وقتی که رفتند خواستم پشت پنجره بروم که عمه مانع شد.

چند دقیقه بعد که به حیاط رفتیم فقط شنیدم که بهزاد آرام چشم گفت اما صورتش کاملاً

سرخ شده بود.

بابایی برادرانه پشتش زد و گفت:

— به امان خدا.

بعد سمت من آمد و پیشانی ام را بوسید.

_ شیدا بابا فقط ازت نمیگذرم اگه به تحمل کردن خودت رو محکوم کنی.

خداحافظی نکرد مثل بقیه در حیاط برای بدرقه مان نماند و بعد گفتن این جمله سریع به ساختمان برگشت حتی برنگشت و نگاهم نکرد...

مانده بودم چه خاکی بر سر بغضی که روی دست گلویم مانده بود بریزم...

به آپارتمان که رسیدیم عطر گل رز هایی که عمه در سرتاسر خانه گذاشته بود.

با عطر پارچه ی روتختی و پرده های نو و سرویس چوبی جدید.

ترکیب دل پسندی ساخته بود.

وسط اتاق خواب چرخیدم و عمیق نفس کشیدم با صدای بلند به بهزادی که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود گفتم:

_ خونمون واقعا بوی عروس میده.

با یک حرکت حالا کمر بندش را هم از شلوارش بیرون کشید و برایم شکلک در آورد.

_ آره بوی یک عروس لوس نر مخصوصا.

میدانستم باید به موقع به داد دلخوری هایش برسیم و گرنه اگر روی دلش تلنبار شود انفجاری مهیب بعدها رخ خواهد داد.

جلو رفتم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را رها کردم.

طوری که مجبور شد دستش را دور کمرم حلقه کند تا سقوط نکنم.

به چشم هایش خیره شدم.

– عروس لوس نر دوست نداری برم عروستو بندازم جلو گربه ها بخورنش؟

یک ابرویش را چنان مردانه و ماهرانه بالا انداخت که زیر طاق این شکن ابرویش جان ندادن سخت ترین کار ممکن میشد.

– همچین ببری تو خونه داریم چرا بندازیمش جلو گربه ها؟

طوری خندیدم که که همراه صدای خنده ام انگار کریستال های ریشه ای و درخشان لوستر به رقص در آمدند.

همانطور که دستم دور گردنش بود و کمرم اسیر دستش.

آن قدر عقب رفتم که از کمر به حالت نیمه خوابیده در هوا در آمدم.

کمی بعد خم شد و هرچه پایین تر و دورتر رفتم همراهی ام کرد تا آنجا که لب هایش روی گلویم نشست.

همین که دستش کمی از دور کمرم شل شد و چشم هایش بسته شد.

خندیدم و با قهقهه از آغوشش گریختم.

دست خالی وسط اتاق مانده بود و با انگشت اشاره اش در هوا برایم خط و نشان میکشید.

بالای شزلون جلوی تخت ایستادم و به خیال کودکی هایم و بازی بالابندی در این ارتفاع در امان بودم

میان خنده گفتم:

— کمکم میکنی از شر این همه سنجاق بین موهام که توی مغزم فرورفته خلاص شم یا اینکه همین بالا بمونم؟!

لبخند زد.

— بیا پایین بچه.

روی تخت نشست و و من پشت به او روی زمین جلوی پایش نشستم تا راحت تر سنجاق ها را باز کند.

تمام مدت غر زد و اعتراض کرد.

— آه آه یک میلیون سنجاق زدن چرا.

رفتی پول دادی مغزت رو سوراخ کنن؟

واقعا که شما زن ها دیوونه این....

خوب موی ساده و بی سنجاق چه ایرادی داشت؟!

خاک تو سر هر چی آرایشگره

نه بابا این سنجاق ها تمومی نداره نوه امون که به دنیا بیاد آخریش پیدا میشه

هر بار که موهایم کشیده میشد و آخ میگفتم بیشتر اعتراض میکرد

— گفتم یک مدل ساده درست کن ...

نگاه نگاه چه قدر هم تافت و زهر مار زده به این موها...

حیف اون جنس موها خودت

مشتی آرام به پایش زدم

– بهزادا! چه قدر غر زدی.

کارش که تمام شد و برگشتم

و نفس راحت کشیدم چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با صدای بلند زد زیر خنده.

از جایم بلند شدم و وقتی چشمم به تصویر خودم در آینه میزد توالی افتاد نتوانستم از دیدن عروسی با لباس عروس و آرایش و موهای وز شده در هوا که شبیه موهای انیشتین بود نخندم.

– وای بهزاد تو رو خدا گوشیتو بده یک عکس از خودم بندازم.

سری تکان داد و بیشتر خندید

در آینه نگاه کردم و گفتم:

– کسی ببینه فکر میکنه عروس رو شب اول عروسیش برق گرفته.

موهایم را بیشتر در هوا پوش دادم و زبانم را تا انتها بیرون آوردم

با خنده گفت:

– اونوقت فکر میکنن داماد مولد برق بوده.

ولتاژش بالا بوده زده عروس رو ترکونده.

چند لحظه فکر کردم و تازه متوجه منظورش شدم

با حرص و خجالت کوسن کوچکی را از روی تخت برداشتم و سمتش پرتاب کردم.

– بی تربیت.

کوسن را در هوا گرفت و دوباره خندید.

– قابلیت شوهرت رو میگم بی تربیت؟

دوام نیاوردم و سمتش رفتم و شروع به نیشگون گرفتم بازوهایش کردم.

قلقلکم داد که سر خوردم در آغوشش و هر دو با هم روی تخت افتادیم.

به شکمش لگد میزدم.

و با دست رژم را روی صورتم پخش میکرد و میخندید.

لپ هایم را طوری میک میزد که کاملاً خیس شده بود و هرچه جیغ میزدم و اعتراض

میکردم بی فایده بود

پهلوهایم را میگرفت و میکشید.

زورم به او نمیرسید و با گاز و لگد تلافی میکردم.

صدای پاره شدن یقه لباسم هم متوقفش نکرد.

دیگر کاملاً از خنده به التماس افتاده بودم.

— بهزاد به خدا حالم داره بد میشه نفسم رفت بس که خندیدم نکن.

به نفس نفس افتاده بود حالا موهای او هم حسابی به هم ریخته بود و رژ لبم صورتش را گلگون کرده بود.

از جایم که بلند شدم حالا آینه تصویر یک عروس دیوانه با صورت رنگی و چشم های دور تادور سیاه یقه پاره را به من نشان میداد.

که چاره ای نداشت جز اینکه به حمام برود.

داخل حمام بودم که صدایش زدم و خواستم حوله ام را بیاورد.

حوله تن پوش سفیدم که با گیپور تزیین شده بود را وقتی در حمام را نیمه باز کردم دستم داد.

بیرون که آمدم متوجه شدم برایم جلوی در حمام دمپایی جفت کرده است.

بند حوله را گره زدم و با ذوق دمپایی را پوشیدم.

وارد اتاق که شدم.

دیدم با همان لباس دامادی اش که تمام دکمه هایش باز بود و حسابی رژ لبی شده بود.
با شلوار.

روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته است.

چند دقیقه کنارش نشستم و تماشایش کردم.

خم شدم.

آرام گونه اش را بوسیدم.

و بعد پوشیدن لباس هایم آرام کنارش خزیدم.

و پتو را روی هر دویمان کشیدم و با خاموش کردن چراغ خواب کنار تختم به اولین تاریکی شیرین زندگی ام خوشامد گفتم.

هرچند که امشب ما شبیه هیچ یک از شب های اول عروسی داستان ها نبود ولی من هرگز زیبایی سادگی این شب را فراموش نخواهم کرد.

فصل بیست و دوم

گاهی فکر می کنم دنیا چشم تنگ تر از آن است که حتی کسی بتواند فکرش را بکند.

میدانی چرا این طور فکر می کنم؟!

برای آنکه کمتر به سراغ آنکه آرزویش مثلا رییس جمهور شدن یا بزرگترین تاجر کشور شدن یا چه میدانم معروف و بازیگر و هنرمند شدن است می رود.

به آرزوهای بزرگ یا کاری ندارد یا دستش نمیرسد.

اما همین که میبینند تمام آرزویت جمع میشود در گرفتن دست کسی که عاشقش هستی. یا همین که به آرزویت که نفس کشیدن زیر یک سقف و در یک هوای مشترک، با

عشقت است میرسی، بدجور پنجه هایش را باز میکند و با دندان های تیز شده و از آرواره بیرون زده .

هر لحظه برای دریدن پیکر نحیف آرزوهایت کمین میکند...

گاهی فکر می کنم دنیا پیر زنی است که دیر زمانی عاشق بوده است و معشوق هیچ وقت او را نخواسته است و حالا برای همین است که از میان این همه آرزوهای ریز و درشت آدم ها فقط چشم دیدن عاشق ها را ندارد

بعد که این طور فکر می کنم دلم برایش میگیرد و دوست دارم بروم کنارش بنشینم دستش را بگیرم، نوازشش کنم

بگویم دنیا جان!

اینقدر غصه نخور! این قدر تلخ نباش!

مردها حتی شاعر ترینشان، حتی آنان که از شوق معشوقه، مجنون شدند و به بیابان سر گذاشتند.

قدر دل کوچک و عاشق ما زنها را دیر میفهمند.

میدانی دنیا جان، مردها را باید کم دوست داشت.

باید برای دوست داشتنشان مانع گذاشت.

باید شاهزاده خانم اسیر برج جادوگر باشی.

باید خسرویی باشد و سد شود مقابلشان تا تیشه به دست فرهاد شوند.

حتما تو هم روزگار جوانی ات اینقدر ساده بوده ای که دست عشقت را محکم گرفته و زل زده ای به چشمانش و فریاد زدی دوستش داری

حتما همین بوده است

خیالش که از دوست داشتنت و فتح قلبت راحت شده است.

رفته است تا ببیند دنیاهاى دیگر چه طورند؟

حتما همین طور بوده است...

با صدای زنگ خانه یه‌هو از خواب پریدم و تکان خوردم.

بهزاد هم با تکان من چشم هایش را باز کرد.

آفتاب رویمان جا خوش کرده بود.

آرام بلند شد و دستش را روی بازویم گذاشت.

_ بخواب عشقم نترس.

صدای زنگ درهمن باز می کنم.

خواستم بگویم دیوانه مگر در کنار تو میتوان از چیز دیگری ترسید.

چشم بسته و تلو تلوخوران برای باز کردن در از اتاق بیرون رفت.

صدای حاج خانم را از بیرون شنیدم.

– وا!!!!

سلام مادر این چه سر وضعیه؟

صدای خواب آلود و بی حوصله بهزاد به دلم میچسبید.

– حاج خانم اینا چیه؟

– صبحانه آوردم، در رو نبند بقیه اش رو بهرخ داره میاره بالا.

– چه خبره اینهمه؟

– رسمه مادر جان رسمه.

عروسم کجاست؟

تو چرا هنوز با لباس ها دیشبتی؟

صدایش دلخور است.

– این رسم ها تا کی ادامه داره؟

صدای عمه بهی هم به جمع اضافه میشود.

– اوه اوه ظهرت بخیر داماد خوشتیپ. جیگر آبجی.

از جایم بلند میشوم در آینه کمی موهایم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم و سلام دادم.

حاج خانم سر تا پایم را نگاه کرد.

و عمه سریع جلو آمد و بعد بهزاد بغلم کرد.

– خوبی عزیزم؟

تشکر کردم و با دیدن سینی بزرگ اشتهايم باز شد.

حاج خانم با اخم رو به بهزاد گفت:

– حداقل یک دوش بگیر بچه.

بهزاد در حال ناخنک زدن به ظرف مربا جواب داد:

– اینم رسمه که صبح اولین روز زندگیتهمون داشته باشی؟

عمه قهقهه زد و گفت:

– مامان، این پسر ت رسما داره میگه مزاحمیم ها.

بلد نبودم اما خواستم رسم مهمان نوازی یک کدبانو را به جا بیاورم.

– نه عمه جون این حرفها چیه.

بفرمایید با هم صبحونه میخوریم، الان چای میدارم.

بهزاد با عشق نگاهم کرد و بعد خندید.

– خودم میدارم

حاج خانم با دهان باز به بهزاد چشم دوخت و رو به عمه پرسید:

– بهرخ این خودشه؟

عمه هم سرتاسر نگاهش عشق و رضایت شده بود

– داداشم یک پارچه آقاست.

بعد دست حاج خانم را گرفت و کمی سمت در کشید و ادامه داد.

– بهتره بریم زودتر حاج خانم.

حاج خانم مقاومت کرد و بعد این پا و آن پا کردن رو به من گفت:

– خوبی مادر؟ دکتری چیزی نمیخواه ببریمت.

خندیدم و متعجب پرسیدم:

– چرا خوب نباشم؟

دیشب بهترین شب زندگیم بود.

حاج خانوم سرخ شد و سمتم آمد و یواش در گوشم گفت:

– اذیت نشدی؟

واقعا از سوال هایش خنده ام میگرفت.

– نه بهزاد منو اذیت نمیکنه.

دیشب کلی خندیدیم.

یک مرتبه متوجه صورت قرمز و شرمزده هر سه نفرشان شدم.

حاج خانم سر تکان داد و به عمه گفت:

– این جوون های این دوره اعجوبه ان. والله ما فردای عروسیمون رومون نمیشد از اتاق در بیایم.

بهزاد حسابی کلافه شده بود اعتراض کرد.

– حاج خانم فرج پایین منتظره.

دستت درد نکنه بابت صبحانه.

عمه هم به کمک بهزاد شتافت .

و در خانه را باز کرد.

– آره مامان کلی کار داریم

عجله کن!!

حاج خانم زیر لب غر غر کنان خداحافظی کرد و رفت.

بهزاد در را که بست نفس عمیقی کشید.

با مظلومیت پرسیدم:

– بهزاد من حرف بدی زدم؟

سر تکان داد و شیرین خندید.

– نه خنگ کوچولوی من...

زندگی دو نفره کوچک ما شروع شده بود.

شاید این شروع غیر متعارف و شبیه هیچ کس نبود.

اما در چهار دیواری آشیانه مان، در حصار آغوشش، من خوشبخت ترین بودم...

صبحانه که تمام شد.

بهزاد مشغول چیدن ظرفها در ظرفشویی بود که تلفن را برداشتم تا به بابایی زنگ بزنم.

اما یکهو منصرف شدم.

و مکث کردم.

ترسیدم که ناراحت شود.

برگشت و نگاهم کرد.

– میخواستی به بهادر زنگ بزنی؟

سرم را به نشانه مثبت پایین آوردم و همانجا نگهش داشتم. کنارم آمد و میان موهایم چنگ

انداخت و وقتی روی صورتم آواره شان کرد از میان همان موها، نوک بینی ام را بوسید.

– زنگ زدی بگو شب میایم پدر زن سلام.

نمیدانستم از شادی هورا بکشم و ببوسمش یا از این بی مادری ام ابر شوم و ببارم.

مظلومانه جواب دادم:

– رسم و رسوم ها حاج خانم به تو هم سرایت کرده؟

سرش را تکان داد و دستش را شبیه عادت همیشه حاج خانم در هوا تکان داد و به سبک صدای حاج خانم بعد گاز گرفتن لبش گفت:

– وای دختر جون اینا رسمه! احترامه! واجبه مردم فردا چی میگن؟

از اعماق وجودم خندیدم و بغلش پریدم و تند تند صورتش را بوسیدم.

خوشبختی را در مشتم گرفته بودم .

یک الماس کوچک!

که محکم در مشتم میفشردمش مبادا که از دستم سر بخورد.

در صدایم این خشنودی و رضایت فریاد میزد به بابایی که زنگ زدم خواستم بگویم.

دیدى بابا دیدى چه قدر خوب بود دیدى چه قدر آرام و شادم.

اما انگار خودش این را از صدایم فهمیده بود.

حسابی قربان صدقه ام رفت برایم شعر دختر شاه پری را خواند.

بعد که تماس تمام شد از سر و کول بهزاد که او هم مشغول صحبت با امیر در مورد کار بود بالا رفتم.

تلفن را قطع کرد و محکم بغلم کرد.

– وروجک نداشتی بفهمم این بدبخت چه گلی لگد کرد.

هر دو گوشش را آرام گرفتم و سمت بالا کشیدم.

– اصلا تو دیگه متاهلی

چه معنی داره با این مجردها میپری

شکمم را قلقلک داد خودم را جمع کردم و خندیدم.

– ادا زن های اسقاطی رو در نیار

پاشو حاضر شو بریم دور دور بعدم بریم خونه پدر جانت

دست به سینه نشستم و با اخم گفتم:

– نکنه این دور دور رو، رو حساب ماه غسل میخوای پام بذاری بی ذوق خان

یکهو چنان صورتش غرق خشم شد که میخواستم همانجا حرفم را پس بگیرم و قورت دهم

– تا شش ماه جناب پدرتون مسافرت رفتن دونفره رو واسمون قدغن اعلام کرده

به بهزاد حق دادم من هم همانقدر جا خوردم و عصبی و دلخور شدم

– یعنی چی؟!

واسه چی؟

تو چرا قبول کردی؟

پوزخندی زد و رویش را برگرداند.

– حق طلاق

حق فرزند

حق مسکن، حق تحصیل، حق محل سکونت

حق هر کوفتی که میتونست رو ازم گرفت.

تهشم اینو اضافه کرده بود.

کافی بود یکیش رو قبول نکنم برگ برنده رو بدم دستش و بگه نه

دلم برایش سوخت باورم نمیشد بهزاد با همه غرور و منیتش محض اینکه مرا داشته باشد

از همه حقوقش گذشته باشد

و حالا با ته مانده یک غرور پایمال شده این چنین با عشق در خانه مان میبوسدم و آرامم

میکنند...

یک هفته از شروع زندگیمان گذشته بود.

اکثر روزها که خانه بودیم حاج خانوم برایمان غذا میفرستاد و یا ما آنجا میرفتیم.

تقریباً هر روز هر چند کوتاه، بابایی را میدیدم.

امیر برگشته بود و بهزاد سعی میکرد مدتی که ایران است حتماً یک رستوران مناسب پیدا کند.

هیچ وقت خانه تنها نمیاندم به محض اینکه قصد داشت برای کار بیرون برود مرا پیش بابایی یا حاج خانوم میگذاشت.

و با وجود عمه که هنوز ایران بود آنجا روزهای خوبی را سپری میکردم.

آن روز همراه عمه و بیتا مشغول تماشای یک فیلم جدید و جذاب بودیم که بهزاد تماس گرفت از صدایش حس کردم حسابی خسته است گفت حاضر شوم تا چند دقیقه دیگر دنبالم می‌آی؛ هرچه عمه و حاج خانوم اصرار کردند قبول نکرد شام آنجا بمانیم.

تا آمدن بابایی دست کم یک ساعت مانده بود دلم نمی‌آمد بدون دیدن او آنجا را ترک کنم.

میدانستم بیاید و ببیند آنجا نیستم دلش میگیرد.

موقع رفتن حاج خانوم یک قابلمه خورشت دستم داد و گفت:

— برنج آماده نشده هنوز مادر، این بچه هم که صبر نداره.

برو برنج رو تو پلوپزت بذار.

قابلمه را گرفتم و با چشم‌های پر از سوال به حاج خانم خیره شدم.

از چشم هایم خواند و در حالی که در را برایم باز میکرد.

گفت:

– پشت تلفن یادت میدم.

نشد هم آگه شوهرت صبر کرد میدم فرج بیاره.

یک لحظه به غرور زنانه ام برخورد.

– نه نه بلدم.

درست کردم قبلا.

انگار کمی خیال این مادرِ نگران راحت شد

همین که سوار ماشین شدم وقتی که نگاهم نکرد قلبم هوری ریخت و خالی شد.

سلامم را هم آرام جواب داد.

قابلمه را محکم روی پایم گرفته بودم و جرات نمیکردم حرف بزنم

هر وقت که این طور میشد باید سکوت میکردم تا خودش به حرف بیاید.

فرمان را به سمت خیابان فرعی میچرخاند که پرسید:

– شام چیه؟

همین یک سوال ساده اش دریچه هزار رنگ امید را برایم گشود

با ذوق جواب دادم:

_ قرمه سبزی داده حاج خانوم.

برگشت و نگاهم کرد با دیدن طرف چپ صورتش وحشت زده جیغ کشیدم

گوشه چشمش تا پایین گونه اش وحشتناک کبود شده بود طوری که گوشه بیرونی

چشمش هم جمع شده بود

تلخ خندید

_ زشت شدم؟

اشک چشم هایم را تار کرده بود و بغض صدایم را گرفته بود.

_ کی این کارو باهات کرده بهزاد؟

سرش را سمت آینه وسط ماشین آورد و نگاهی به خودش انداخت.

_ مسئله کاری بود، با یک زبون نفهم بحثم شد.

بیشتر وحشت کردم یاد دعوایش با محسن افتادم

_ چرا؟ کجا؟ اون کجاست؟

اینبار تلخ نخندید! برعکس با یک خنده رضایت بخش گفت:

_ دندون پزشکی دندون میکاره حتما.

وقتی بیشتر پرسیدم حس کردم ناراحت شد و سریع تذکر داد بحث را تمام کنم

به خانه که رسیدیم بدون اینکه مثل همیشه دوش بگیرد با همان لباس های تقریبا خاکی اش روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشید و مشغول تماشای مسابقه کشتی کج شد که من با دیدن حتی یک صحنه اش تا ساعت ها حالم بد میشد اما اعتراض نکردم و با قابلمه خورشت به آشپزخانه رفتم.

همان طور که دراز کشیده بود پرسید:

– چی میخوای اونجا؟

جواب دادم

– کار دارم.

– هیچی فعلا نمیخورم، بخوام خودم میام درست می کنم.

میخوام یک ساعت دیگه شام بخورم سیر میشم.

خواستم خواهش کنم به کمکم بیاید تا برنج درست کنم.

به جان دفترچه راهنمای پلوپز افتادم و با هر بدبختی که بود راهش انداختم.

بعد شروع کردم به صلوات فرستادن و خواهش و تمنا به خدا و پلوپز که حفظ آبرو کنند. بهزاد هم مدام در جهت تشویق کشتی گیر محبوبش هوار میکشید و رقیبش که زمینش میزد را فحش باران میکرد و با هر فحشش فقط خدا میداند که چه قدر شرم میکردم نفر سومی بین ما باشد و بشنود.

اینقدر عصبی بود که وقتی کشتی گیر باخت کوسن را محکم به صفحه تلویزیون پرتاب کرد من هم هول شدم و سینی فلزی از دستم کف آشپزخانه سنگی افتاد و صدای وحشتناکی داد که سریع فریاد کشید:

– یا ابوالفضل، چی شد؟

بعد به آشپزخانه آمد و با دیدن پلوپز روشن و خیارهای نصفه خرد شده برای سالاد شیرازی

متعجب نگاهم کرد

– چی کار داری میکنی؟

من من کنان گفتم:

– برنج آماده نبود حاج خانوم گفت خودم توی پلوپز بذارم.

اخم کرد و گفت:

– زبون نداری به من بگی؟

سعی کردم بخندم و استرسم را پنهان کنم

– بلد بودم.

سمت پلوپز که رفت صدای قلبم شبیه حرکت درشکه شده بود

در پلوپز را باز کرد بلافاصله نگاهش را به من دوخت

و جدی پرسید:

_ که بلدی؟

سرم را تکان دادم

سیم پلو پز را کلافه از برق کشید

_ حرف مفت زدی باز

حتی قدرت اعتراض هم نداشتم

خودش سمت سطل برنج رفت و چند پیمانۀ داخل قابلمه کوچک ریخت

و با اعتراض گفت:

_ لب به لب آب پر کنی تو پلوپز برنج تحویل نمیده

آش شفته باید بخوری به جا برنج

نمیدانم زیاد ضعیف بودم یا توقع اینهمه شکست و نمودار شدن بی دست و پای ام جلوی

بهزاد برایم سنگین تمام شد که بی اختیار زدم زیر گریه و سمت اتاق خواب دویدم.

بلافاصله صدای کوبیده شدن قابلمه روی کابینت را شنیدم.

خودم را روی تخت انداختم و صورتم را میان ملحفه ها پنهان کردم و تا میتوانستم

گریستم.

کنارم که آمد توقع داشتم برای آرام کردنم هر کاری بکند

اما یک کتفم را با قدرت گرفت و تنها با یک حرکت از جایم بلندم کرد و مجبورم کرد بنشینم

دست هایم را روی صورتم گذاشتم که باز هم با قدرت دست هایم را از صورتم کند و با خشم و جدیت پرسید:

– چی بهت گفتم گریه میکنی؟

جواب ندادم و با یاد آوری اینکه چه قدر بی عرضه بودم بیشتر گریه کردم.

چانه ام را محکم گرفت و سرم را به سمت بالا ثابت نگه داشت و تقریبا فریاد زد:

– گریه واسه چیه شیدا؟

دست خودم نبود بیشتر خجالت میکشیدم میان گریه گفتم:

– ولم کن تو رو خدا!!!

فشارش آنقدر روی چانه ام زیاد شد که گردنم به شدت درد گرفت.

حالا چشم هایم هم عصبی و سرخ بود.

– من بهادر نیستم این بچه بازیا رو تحمل کنم ها

نفهم! تو زن منی! من داغون و اعصاب گوهی اومدم خبر مرگم تو خونه ام که ناز و نوز یک بچه نر رو تحمل کنم!؟

سر هر چیزی بزنی زیر گریه تحملت نمی کنم.

یکهو مثل کسی که با برق خشک شده باشد.

اشک هایم را همراه آب بینی ام هورت کشیدم.

چانه ام را طوری رها کرد که سرم به شدت عقب رفت.

همین که خواست بلند شود دستش را گرفتم.

نکند میخواست تحمل نکند برود برای همیشه!

نکند تنها و بدون او تمام عمرم باید اشک میریختم

_ بهزاد؟

دستش را از دستم بیرون نکشید و برگشت و نگاهم کرد

صدایم میلرزید

_ من نمیخوام بچه باشم.

میخواستم برنج درست کنم.

میخواستم زن خوبی باشم.

نتونستم خجالت کشیدم خوب

هنوز اخم داشت.

_ من برنج خواستم؟

با غذا درست کردن زن خوبی میشی؟

با اینکه میدونی رو گریه هات حساسم، تر بزنی بیشتر تو حالم.

چانه ام دوباره از بغض لرزید.

سرم را پایین انداختم و همه ناتوانی ام را در این جمله ریختم.

_ من بلد نیستم تو رو آرام کنم.

حالا کنارم نشسته بود.

سرم را روی قلبش گذاشتم آنقدر تند میزد که حس میکردم از قلبش یک حرارت داغ بیرون می آید.

برگشت و مثل همیشه نگاهم نکرد

بوسیدم! اما نه مثل همیشه!

نه مثل یک عروسک چینی شکستنی مراعات نمیکرد.

شبيه یک شوهر شده بود

شبيه مردی که خیال آرام شدن در بستر شریک زندگی اش را داشت.

باید اعتراف کنم برعکس همه تصوراتم در این یک هفته نه وحشت کردم نه اعتراض!

کمی خجالت زده بودم که با بستن چشم هایم به خیال خودم در یک اتاق تاریک فرو رفتم

که نه او مرا میدید نه من او را...

نمیدانم چه قدر طول کشید.

اما حالا درد در تک تک اعضای بدنم خانه کرده بود و میدانستم تمام بدنم کبود و شاید خراش برداشته باشد

اما همین که کنارم دراز کشید و آرام بغلم کرد و بوسیدم.

به تمام درد هایم گفتم

ساکت شوید امشب کسی حق ندارد این آغوش را زهر مارم کند...

یک ساعت بعد شامی که سفارش داده بود را آوردند.

از شدت درد نمیتوانستم از روی تخت بلند شوم.

ضعف شدید داشتم.

غذا را برایم روی تخت آورد، حالا که دور از آغوشش تماشايش میکردم شرم وجودم را میگرفت.

باورم نمیشد دختری که چند ساعت پیش تمام سرمایه اش را با عشق و میل تقدیم شوهرش کرد، من بودم

سرم را پایین انداختم.

موهایم را از صورتم کنار زد و با پشت دست آرام آرام نوازشم کرد.

_ ازت ممنونم شیدا.

هنوز سرم پایین بود زمزمه کردم:

_ کاری نکردم.

_ واسه یک مرد تو حال امشب من این بزرگترین کاریه که میتونستی بکنی.

خانوم منی! همسر منی! زن خودمی.

داغ داغ شده بودم و خودم را کمی کنار کشیدم.

دستم را گرفت و بوسید و پرسید:

_ از من خجالت میکشی؟ ما کار بدی نکردیم عزیزم.

الان دیگه یک زن و شوهر واقعی شدیم.

سریع و با حیرت بدون اینکه فکر کنم پرسیدم:

_ حالا یعنی بچه دار میشیم؟

دانشگاهم چی؟

چند ثانیه با بهت تماشایم کرد و بعد با صدای بلند خندید و محکم بغلم کرد و در آغوشش

تابم داد و سرم را بوسید.

میان خنده جوابم را داد.

_ کی گفته حالا بچه دار میشیم؟

خجالت زده انگشتم را روی ران پایم فشردم

– میشیم دیگه، همه همینجوری باردار میشن

بیشتر فشردم و تند تند بوسیدم هنوز صدایش تم خنده داشت

– همینجوریه، همینجوری ام نیست.

سرم را از آغوشش کمی دور کردم و مظلومانه و با علامت سوال نگاهش کردم

– تو چرا اینا رو بیشتر از من بلدی؟

بینی ام را کشید و چشم هایش را تنگ کرد و با سبک صدای خودم جواب داد:

– تو خنگی به من چه

مشتی به بازویش زدم و با دلخوری گفتم:

– خودت خنگی.

اصلا بچه دار شیم تقصیر توئه نگي نگفتم.

– نمیشیم! من حالا حالاها بچه نمیخوام، سر خر مزاحم میخوایم چی کار؟

– این جوری نگو به بچه ام.

صورتش کمی جدی شد و در حال نوازش صورتم گفت:

– مورچه جدی میگم! یکم اطلاعاتت رو ببر بالا و مواظبت کن من واقعا بچه نمیخوام ها.

تمام رویاهایم که بهزاد را در آن مشتاق بچه مان میدیدم را انگار کسی گرفت و فوت کرد و در دست باد گم شد...

عمه که رفت حاج خانم آنقدر بی تاب شده بود که وضعیت جسمی اش اصلا خوب نبود.

بابایی به سختی مشغول چند پرونده سنگین بود.

بهزاد هم چند شب در میان برای کار میرفت و تا صبح نمی آمد .

پیش حاج خانم میماندم.

بابایی که کم کم متوجه این موضوع شده بود به شدت با بهزاد برخورد کرد.

آن شب قبل اذان صبح که برگشت.

بابایی تمام شب در حیاط منتظرش نشسته بود.

از تراس طبقه بالا متوجه شدم بحث میکنند .

تپش قلب شدید گرفته بودم .

دیگر نتوانستم تحمل کنم و تصمیم گرفتم به حیاط بروم وقتی که رسیدم.

بهزاد سینه ستبر با صدای نسبتا بلندی رو به بابایی گفت:

_ تو حال کردی وکیل باشی تو بدبختی و گرفتاری ها مردم کمکشون کنی.

من برعکس تو، توی شادی و ضیافت هاشون کمکشون می کنم.

بابایی با پشت دست و تقریبا محکم به سینه اش زد.

– این شغل که مطرب و ساقی واسه مراسم این و اون جور کنی شأن خانوادت که هیچی، شأن و شخصیت خودت قبولش میکنه؟

بهزاد!! مغازه آقا خالی افتاده با کی لج میکنی؟

اون خراب شده رو بسپار به امیر اجاره بگیر خودتم اینجا مشغول شو.

دست بابایی که هنوز روی سینه اش بود را محکم گرفت در صدایش عجز فریاد میزد.

– نکن داداش خردم نکن من مثل تو سواد ندارم با کلاس نیستم اما بلدم نون بازوی خودم رو ببرم خونه ام واسه زخم، به مال اون مثلا پدر نیازی ندارم.

تازه متوجه حضور من کنار در شد نگاهم که کرد بابایی هم که پشتش به من بود مسیر نگاهش را گرفت و به من رسید

بهزاد سعی کرد یک لبخند مصنوعی روی لب بنشاند.

– بیداری چرا عزیزم؟

صدایم میلرزید.

– داشتید دعوا میکردین؟

بابایی با انگشت شصت و اشاره اش گوشه چشم هایش را فشرد و یک نفس عصبی از دهان بیرون داد .

بهزاد خنده اش را تشدید کرد.

_ نه عشقم یک اختلاط مردونه بین دوتا داداش بود.

سمتم آمد و پیشانی ام را بوسید.

اما هنوز نگاهم به بابایی بود که وسط حیاط عصبی نفس میکشید...

ماجرا آن شب و همانجا تمام نشد.

بهزاد از پیدا کردن رستوران نا امید شده بود و در تهران مشغول ترتیب دادن مهمانی های آن چنانی برای کسب در آمد بود.

هر بار که اعتراض میکردم التماسش میکردم، این کار را بیخیال شود آنقدر عصبی و تند برخورد میکرد که تا مدت ها دهانم دوخته میشد.

با شروع ترم جدید.

فصل جدید و تازه ای از کتاب زندگی مشترک برایم به نمایش گذاشته شد روزهای سختی که تمام وجودم زیر فشار بود.

بهزاد به هرچیز کوچکی ایراد میگرفت و رفت و آمدم به دانشگاه بدون حضورش، امکان پذیر نبود و روزی که نمیرسید مرا برساند حق نداشتم به دانشگاه بروم.

پیدا کردن دوست جدید و ارتباط صمیمی با هم کلاسی هایم را ممنوع اعلام کرده بود. در کارهای خانه مشکل نداشتم تا آنجا که از دستش بر می آمد خودش همه کار انجام میداد.

گاهی که درس میخواندم تقاضا میکردم شعرها را با صدای بلند بخوانم تا او هم بشنود.

میگفت شعر خواندنت آرامم میکند.

و من گاهی بدون اینکه به او بگویم برایش شعر میسراییدم و به اسم یک شاعر معروف

برایش میخواندم...

آن روز مانیتور لب تاپش به مشکل خورده بود و قرار بود امیر نور پردازی جدید بار را از

طریق تماس تصویری به بهزاد نشان دهد و رضایت او را هم جلب کند.

من هم مشغول تفسیر یک قطعه ادبی بودم.

که درخواست کرد با لب تاپم با امیر تماس بگیرم صفحه تفسیر را بستم و از پشت میز بلند

شدم.

جای من که روی صندلی نشست دستم را دور گردنش حلقه کردم و گونه اش را بوسیدم.

او هم دستم را بوسید و مشغول شد.

پرسیدم:

_ هات چاکلت میخوری شما هم؟

_ آره عزیزم ممنون، فقط مواظب باش.

خندیدم و با کرشمه راه آشپزخانه را گرفتم و مشغول درست کردن هات چاکلت شدم.

چند دقیقه بعد با سینی که وارد اتاق شدم توقع داشتم با امیر مشغول صحبت باشد.

اما دست به سینه نشسته بود و به صفحه لب تاپ که پشت به من بود خیره شده بود.

صورتش هم کاملاً سرخ شده بود.

حتی فکرش را هم نمی‌کردم چه بلایی بر سرم نازل شده است با لبخند صدایش زدم.

از حالت صورتش مشخص بود که مشغول فشردن آرواره هایش روی هم است.

صفحه لب تاپ را سمتم چرخاند.

با دیدن عکسم در فرودگاه که توسط هومن گرفته شده بود لبخند روی لبم خشکید.

از جایش بلند شد، صدایش عصبی بود اما آرام پرسید:

— هومن احشمه کیه؟

فنجان های داخل سینی از فرط لرزش دستهایم جیرینگ جیرینگ به هم می‌خوردند،

خدای من! چه جوابی برای این سوال این مرد وجود داشت، من من کنان گفتم:

— من... من... بهزاد... به خدا...

حالا نزدیکتر میشد.

لب هایم به شدت میلرزید رو به رویم که رسید ناگهان با فریاد اینکه هومن احشمه کیه

چنان زیر سینی کوبید که فنجان ها به سقف خوردند و بعد روی زمین سقوط کردند و

هزار تکه شدند.

با وحشت عقب رفتم و به دیوار چسبیدم.

من از این بهزاد که رو به رویم بود از مرگ بیشتر وحشت داشتم.

جلو که آمد چشم هایم را بستم و نالیدم:

_ به خدا عکاسه.

کنارم به دیوار مشت میکوبد.

_ چند وقته؟

در سکوت و بهت به سوالش فکر می کنم.

دستش روی هوا بلند میشود جهت تهدیدم.

و فریاد میزند.

_ سریع جواب بده فکر نکن واسه دروغ ساختن.

سرم را میان دست هایم گرفتم.

_ چی چند وقته؟ به خدا نمیفهمم.

_ رابطه و ایمیل رد و بدل کردنت با این بی ناموس.

تمام تنم میلرزید.

_ به خدا همین بود.

عکسم رو فرستاد، منم زنگ زدم تشکر کُ..

سیلی اش لالم میکند و نعره اش کر.

_ گوه خوردی!!

احساس می کنم یک سمت صورتم که سیلی رویش نشسته است بی حس شده است.

اشک هایم بند آمده و فقط نگاهش می کنم.

کتفم را میگیرد و سمت تخت میکشد و بعد یک طوری رهایم میکند که روی تخت سقوط می کنم.

عصبی دست روی سرش میکشد.

احساس می کنم همین الان از شدت فشار تمام رگ های سر و گردنش پاره میشوند و خانه را سیل خون میبرد.

دستم را روی صورتم گرفته ام و میلرزم.

نزدیک که میشود دوباره وحشت زده عقب میخزم
فریاد میزند.

_ شماره و آدرسش؟

با التماس صدایش میزنم.

_ بهزاد به جون تو فقط...

چنان فریاد میکشد که جمله ام را میبلعم.

_خفه شو!

فقط دهنه رو وقتی باز کن که خواستی شماره و آدرسش رو بدی.

من شیدا بودم؟ نازپرورده بهادر؟!

تازه عروسِ آنکه عاشقانه میپرستیدمش؟!

چه طور این جملات، این شدت بی رحمی، این همه درد را تحمل کنم؟!

آب دهانم را قورت دادم .

_ چرا نمیذاری حرف بزنم؟

مشت محکمی به کمد کنار تخت کوبید.

در چوبی کمد هم مثل قلب من حالا جای یک مشت فرو رفته رویش، یک زدگی ایجاد کرد ...

_ حرف بزنی؟

حرف بزنی؟

وقتی که باید حرف میزدی نزدی.

الان دیگه یک کلمه هم لازم نیست نُسخوار کنی.

اون همه چسان فيسان فرودگاه بیخود نبود.

واسه منِ فلان فلان شده نبود.

مدل عنتر عکاسی یک بی ناموس شده بودی؟

شیدا تو میدونی من کی ام؟

میدونی با کی این کارو کردی؟

دوباره به حق افتاده بودم.

_ ازم تصادفی عکس گرفت.

اون عکاس معروفیه.

بعدم ازش خواهش کردم به منم اون عکس رو بده.

همین به خدا همین.

از چشم هایش خون میبارید و قرار نبود قدری کوتاه بیاید.

از بین دندان هایش عصبی دوباره هجی کرد:

_ شماره و آدرسش؟

دستم را جلوی صورتم گرفتم و دردمندانه نالیدم.

_ حفظ نیستم توی گوشی ام هست. بدون مکث سراغ گوشی ام روی میز رفت و هم زمان

که گوشی را بررسی میکرد عصبی میگفت:

_ همینه دیگه همینه، اعتماد کنی گوشه زنت و ارتباطش رو چک نکنی همینه همیشه.

توی بی لیاقت رو باید مدام کنترل کرد.

گوشه هایم را گرفته بودم نمیخواستم بشنوم دیگه نمیخواستم بیشتر از این بد بودنش را باور کنم.

چند دقیقه بعد گوشه را سمتم پرتاب کرد و بعد سویی شرتش را از کمد برداشت و خیلی سریع خانه را ترک کرد.

وقتی که مطمئن شدم رفته است.

به خودم اذن عزاداری برای قلب و هویت بیچاره ام را دادم ...

کف زمین زانو زدم.

جیغ میکشیدم.

و میان حق حق عاجزانه ام خدا را صدا میزدم.

خدا هم مثل بابایی از من نا امید شده بود؟!

ساعتی که گذشت تاب نیاوردم.

نگران شده بودم! عشق تصادف است که هیچ یک از طرفین مقصر این تصادف نیستند.

و من تا ابد عواقب و مصائب این تصادف را با میل و رقبت به گردن آویخته بودم.

چند بار تماس گرفتم جواب نداد .

میخواستم با هومن تماس بگیرم اما وحشت زده گوشی را روی تخت انداختم .

باید از کسی کمک میخواستم.

بابایی؟

عمه؟

حاج خانوم؟

نه نباید کسی بهزاد را سرزنش میکرد.

سراغ امیر رفته و موفق به برقراری تماس نشدم.

رد انگشت هایش اگر روی صورتم تا آن حد قرمز و متورم نبود یک داستان میساختم و از

بابایی برای پیدا کردن بهزاد کمک میگرفتم.

نمیتوانستم بیشتر از این دست روی دست بگذارم.

مانتو و شالم را برداشتم و عین دیوانه ها از خانه بیرون زدم.

در آسانسور مانتو را تن کردم.

و آینه آسانسور انگار این صورت حقیر و جای سیلی را واضح تر نشان میداد.

به خودم که آمدم وسط خیابان بودم.

نه کلید داشتم، نه موبایل!

بدون هدف همه خیابان ها را میدویدم و دنبال بهزاد میگشتم.

اشک هایم هم لحظه ای رهایم نمیکرد.

به خودم که آمدم جلوی در خانه پدری ام بودم .

زل زده بودم به پنجره اتاقم.

به اتاقی که همچون شاهزاده خانم ها هر روز و هر شب میزبان من بود.

صدای بابایی را میشنیدم.

_ شیدایی بابا، درس ات تموم شد بیا ذرت درست کردم بخور.

_ دختری موهاتو چرا شونه نکردی بیا خودم واست بیافم.

_ عزیز بابا کی بوده؟

شاهزاده خانوم کی بوده؟

دستم را روی صورتتم گذاشتم و میان حق حق جواب دادم.

_ شیدا!!

شیدا...

میدانستم در آن ساعت بابایی خانه نیست.

در پیاده رو عین یک بچه گربه زخمی میان شمشاد ها در باغچه پناه گرفتم.

تازه متوجه دمپایی های قرمز لا انگشتی رو فرشی ام شدم که با همان ها از خانه خارج شده بودم.

به ناخن های پام که دیروز برای بهزاد طرح کفشدوزک رویش کشیده بودم خیره شدم.

شروع کردم به نوازش کفشدوزک ها.

گریه میکردم و برایشان شعر کودکی هایم را میخواندم که هربار یک کفشدوزک پیدا میکردم بابایی آن را پشت دستم میگذاشت و همراه هم سر تکان میدادیم و این شعر را میخواندیم.

"کفشدوزک کوچولو

حسابی غصه داره

چون که برای دوختن

دیگه کفشی نداره

سوزنشو گذاشته

کنار گل تو باغچه

کاشکی براش بیارن

یه لنگه کفش کهنه

نخه‌اشو قیچی کرده

تا که باشه آماده

وقتی کفشی نداره

نخها چه سودی داره

کاشکی براش بیارن

یک لنگ کفش کهنه

گریه ام اوج گرفته بود و پشت سر هم تکرار میکردم

" یک لنگه کفش کهنه

یک لنگه کفش کهنه..."

دستی زیر بغلم قفل میشود

حتما بابایی به کمکم آمده است

سرم را بالا می آورم

نفس نفس میزند

و چهره اش درمانده است

_ بلند شو!

با وحشت عقب میروم

اصلاً انگار فراموش کرده ام برای پیدا کردن او به خیابان زده ام

هوا تاریک شده است؟

چرا تا الان متوجه نشده بودم.

حرف نمیزند از قدرتش برای بلند کردنم اینبار استفاده میکند.

در ماشین را باز کرد و سواری کرد.

پشت فرمان که نشست حس کردم نسبت به چند ساعت قبل آرام تر، اما شکسته تر شده است.

با خودم فکر کردم حتما فهمیده اشتباه کرده است.

حتماً هومن قانعش کرده است.

چشم هایم را نمیتوانستم بیشتر از این باز نگه دارم.

فکر میکردم احتیاج دارم یک مدت طولانی بخوابم...

به خانه رسیدیم.

هر دو سکوت کرده بودیم.

این قیامت پایان گرفته بود؟!

چند دقیقه بعد جواب سوالم را گرفته بودم.

این خدای خانه، بعد بر پای قیامتش حالا نوبت عذاب بنده خاطی اش را آغاز کرده بود.
هنوز کنار در ایستاده بودم.

در را بست .

سویی شرتش را روی مبل پرت کرد و برگشت و عمیق نگاهم کرد.

اینبار با دلخوری نگاهش کردم.

خواستم بگویم دیدی اشتباه کردی.

اما هنوز حرفی نزده ام که در کمال ناباوری دو سیلی پشت سر هم روی دو طرف صورتم
جا خوش میکند.

اینبار وحشت زده فقط نگاه می کنم و دست هایم را جلوی صورتم در مقابل سیلی سوم
سپر می کنم

او اما با صدای آرام میگوید:

_ دفعه آخرته بی اجازه و با این سر و وضع از خونه میزنی بیرون.

از اینکه دوباره با او راهی خانه شده ام میترسم و پشیمان شده ام.

آرام آرام پایین میروم و کنار در روی زمین مینشینم و خودم را مظلومانه بغل می کنم.

بی اهمیت به دستشویی میرود.

و چند دقیقه بعد که بیرون می آید سر و صورتش حسابی خیس است.

نفس عمیق میکشد و من سرم را روی زانوهایم میگذارم دیگر از دیدنش هم وحشت دارم.

_ از اونجا بلند شو!

نمیخواهم دیگر باور کنم با من حرف میزند.

صدایش را نمیخواهم.

انگار این را فهمیده که خودش می آید و بلندم میکند.

شالم را از سرم در آورد موهایم را از صورتم کنار زد.

و خودش دکمه های مانتویم را باز کرد.

بعد سمت دست شویی بردم.

و خودش صورتم را شست و خشک کرد.

عین یک مجسمه بی جان تسلیم هیچ حرکتی نمیکردم.

بعد که روی مبل نشاندم.

خودش رو به رویم روی میز نشست و به صورتم زل زد .

اگر نگاهش میکردم همانجا جانم را بالا می آوردم و میمردم.

_ هر سوالی پرسیدم بدون مکث درست و دقیق جواب میدی فهمیدی؟

جواب ندادم،

فهمیدی را فریاد کشید.

لرزیدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم.

دیدم که مشغول شکستن دانه دانه قلنج انگشتانش بود.

– چرا همون روز به من نگفتی؟

مظلومانه نگاهش کردم.

به شدت اخم کرد.

– فکر نکن گفتم، سریع جواب بده.

بغض اجازه نمیداد درست و حسابی حرف بزنم.

– ببخشید.

کلافه تر شد.

– فعلا ببخشید و معذرت نمیخوام بشنوم.

نوبت اونم میشه فعلا فقط جواب بده.

– ترسیدم.

عصبی خندید.

– که ترسیدی! از چی اونوقت؟

_ از اینکه عصبانی شی.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ خوبه پس میدونستی عصبانی میشم.

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود این دقایق و این موقعیت وحشتناک مرا نابود میکرد.

کاش کسی برای نجاتم سر برسد...

سوال بعدی اش را که پرسید واقعا جوابش را حتی خودم نمیدانستم.

_ تو که میدونستی عصبانی میشم چرا نگفتی عکس رو پاک کنه؟

چرا بهش زنگ هم زدی؟

دست هایم را جلوی صورتم مشت کردم و در حال گریه با التماس گفتم:

_ بهزاد تو رو خدا

عصبی پوف کشید و گفت:

_ نه انگار اینجور نمیشه.

بعد برگشت و با چشم هایش روی میز دنبال چیزی گشت.

شارژر گوشی روی میز بود همان را برداشت و در مشتش پیچید.

آنقدر بهت زده بودم که باور نمیشد در سرش چی میگردد.

با اولین اصابت سیم شارژر به بازویم جیغ کشیدم و خودم را عقب کشیدم.

بینی اش را بالا کشید.

– چرا بهش زنگ زدی؟

جواب؟

سوزش بازویم به قدری بود که از درد فقط میتوانستم گریه کنم.

سیم را که دوباره بالا برد.

با التماس گفتم:

– خوب! خوب! میگم تو رو خدا.

سیم را پایین آورد و سرش را به معنی این که منتظرم بگو تکان داد.

بریده بریده میان گریه کلمات بی هویت را کنار هم میچیدم.

– تنها بودم، با تو قهر بودم.

حالم بد بود میخواستم با یکی حرف بزنم.

اینبار محکم با مشت به سر خودش کوبید.

گریه میکرد! هق هق میزد!

اما هنوز بازجویی اش تمام نشده بود.

– آروم شدی باهاش حرف زدی؟

آروم شدی بعدش؟

التماس کردم

– بس کن تو رو خدا.

بار دوم محکم تر از دفعه قبل با سیم شارژر به کنار رانم کوبید.

جیغ کشیدم و از جایم پریدم.

فریاد کشید:

– بشین.

و دوباره شدید تر فریاد زد.

– گفتم بشین.

میلرزیدم اما مجبور بودم اطاعت کنم.

– اینبار یک سوال رو دوبار نمپیرسم،

آروم شدی؟

– نه به خدا به جون خودت نه.

میان هق هقش عین دیوانه ها خندید.

– چرا آرام نشی؟

یارو معروفه...

با کلاسه...

تحصیل کرده...

خوشتیپ...

چرا آرام نشدی؟

با اون مدل حرف زدنش دل هر زنی رو میتونه ببره.

با اون کلمه ها قلمبه سلمبه اش.

بعد شروع کرد محکم و پیاپی بر سر خودش مشت کوبیدن.

نه! من هزار بار آن سیم را روی تنم تحمل میکردم اما این را نه .

دست هایش را گرفتم و به پایش افتادم.

هر دو هق هق میزدیم.

التماسش کردم.

– بهزاد.

غلط کردم. غلط کردم نکن با خودت اینجوری،

بیا بزن من رو بگش، اما نکن با خودت اینجوری.

صدایش از شدت گریه گرفته بود.

– پاشو برو توی اتاق.

نمیخوام جلو چشمم باشی.

در رو هم قفل کن از اون طرف.

به هیچ وجه نمیای بیرون تا نگفتم.

هرچی شد بیرون نمیای.

سرم را روی پایش گذاشتم و با تمام وجودم التماسش کردم.

– نه تو رو قرآن!

بهزاد نکن! میخوای چه بلایی سر خودت بیاری؟

من میترسم. تو رو قرآن.

حالا دستش روی سرم بود و این برای من فروریخته بزرگترین تسکین بود.

– بلایی سر خودم نمیارم.

کاری که گفتم رو بکن.

ناچار بودم تسلیم باشم.

تسلیم نمیشدم.

هر دویمان را به جوخه اعدام میبست...!

درد نداشتنش، درد نگرانی آنقدر زیاد شده بود که در آن چهار دیواری، جسمم و دردهایش
برایم مسخره شده بود

پشت در روی زمین سنگی سرد.

خودم و احساسم را در آغوش گرفته بودم.

به جان رنگ پوسته شده در افتاده بودم و از همه دنیا زورم به آن رسیده بود.

هرچه قدر گریه میکردم این غم خیال خالی شدن نداشت.

انگار بیشتر لبریزم میکرد.

مردی که آن بیرون و با فاصله همین یک در از من زیر این سقف بود همه زندگی ام بود.
مسخره است؟

نه وقتی تمامت را برای یک چیز خرج کنی!

وقتی همه ثانیه هایت را برایش جنگیده باشی

مثل این میماند که همه عمر و جوانی ات را در یک معدن تاریک به جست و جو گذرانده
باشی و دست آخر یک تکه سنگ سیاه معمولی با لبه های تیز گیرت آمده باشد

دستت را بریده باشد

کمرت را خم کرده است

اما تو عمرت را برایش گذاشته ای مگر میتوانی دوستش نداشته باشی؟!

مگر میتوانی راحت بگذری!

روی کولت میگذاری اش و تمام عمر سنگینی اش را به دوش میکشی.

چشم هایم این قدر باریده بود که دیگر توان باز نگه داشتشان را نداشتم.

سرم را به دیوار تکیه دادم.

بازویم از اصابت با دیوار سوخت و تازه یادم افتاد رد سیم چه بلایی سر بازویم آورده است.

اما رویم را از زخم گرفتم و لبم را بین دندان هایم فشردم.

نمیدانم چه قدر گذشته بود با صدای زنگ تلفن خانه ناگهان چشم هایم باز شد.

گوشی در اتاق بود با خیال اینکه شاید بهزاد هم خواب باشد و بیدار نشود سریع جواب دادم.

_ الو ...

_ شیدا بابا!

_ سلام بابایی.

بغض دوباره مار شد و چمبره زد در شاهراه گلویم.

صدایش پر از استرس شد

_ صدات چرا گرفته؟

_ خواب بودیم.

_ چرا این قدر زود خوابیدین؟

_ سرما دارم میخورم فکر کنم .

یک مسکن خوردم.

دروغگویی که از سر ناچاری، تبحر پیدا کرده است، چه قدر حقیر تر از بقیه است...

_ دکتر باید بری!

اون به اصطلاح شوهر اینو نمیفهمه؟

حاضر شو پیام ببرمت.

هول شدم.

_ نه قراره فردا صبح ببرتم.

فعلا خوابم میاد بخوابم هم بهتر میشم .

صدایش قلبم را به درد آورد.

_ وقتی حالم اینجوری بی دلیل بد میشه یعنی تو خوب نیستی بابا!

بغضم را قورت دادم.

_ خوبم بابایی خوبم....

قطع که کرد گوشی را در آغوشم فشردم و هق هق زدم.

آن روز سهمیه یک عمر گریه ام را پیشاپیش از خدا گرفته بودم....

با صدای مهیب شکستن شی ای از بیرون اتاق نتوانستم دیگر روی حرفم بمانم و بی اختیار

از اتاق بیرون زدم

بهزاد من روی زمین کنار میز نشسته بود .

و لیوان کنارش شکسته بود.

سمتش که رفتم با یک صدای خاص که نشان میداد حال طبیعی ندارد

گفت:

_ جلو نیا میره تو پات.

چند قدم جلو رفتم.

فضای اتاق با بوی عرق تن مردانه اش و الکل آغشته شده بود.

دود سیگارش هم خانه مان را در سیاهی فرو برده بود.

دستش را به میز گرفت و تلو تلو خوران از جایش بلند شد .

وحشت زده سمتش رفتم زیر بغلش را گرفتم که از روی شیشه ها رد نشود.

نفسش با بوی الکل چنان آمیخته شده بود که حالم را بد میکرد.

کمکش کردم روی تخت بنشیند.

سفیدی چشم هایش سرخ سرخ بود.

انگار سرش را به زور روی گردنش نگاه داشته بود.

بالشتش را مرتب کردم .

– بهزاد جان تو رو خدا بیا بخواب.

الان واست شیر گرم میارم.

میچ دستم را محکم گرفت.

انقدر محکم که از شدت درد آخ بلندی گفتم:

– بمون!

ناچار اطاعت کردم و کنارش نشستم.

دستش که به سمت یقه ام رفت.

وحشت زده خودم را کنار کشیدم.

زورش چند برابر شده بود و من ضعیف تر از همیشه

مقاومت بی فایده بود...

تسلیمش شدم.

خشمش هنوز پایان نگرفته بود و تمام حرکاتش در آن ثانیه ها حس میکردم برعکس همیشه خالی از عشق است و فقط صرفاً برای سرکوب غریزه طغیان کرده اش! برگشتم و سرم را در بالش فرو بردم.

چنگ انداختم و ملحفه را در دستم مچاله کردم که درد را تاب بیاورم.

کارش که تمام شد.

خودش را کنارم روی تخت انداخت،

نفس نفس میزد.

دستش را روی صورتش گذاشته بود.

من هم نمیخواستم نگاهش کنم.

با گریه سمت حمام رفتم.

آب روی تنم میریختم.

زخم هایم را میشستم و زیر دوش اشک هایم را از خودم پنهان میکردم...

گذر زمان و پلک زدن روزها و رسیدن هر شب قدرت پاک کردن و یا حداقل کمرنگ کردن حافظه را دارند.

آنقدر که حتی زخم رد سیم از روی بدنت کمرنگ تر شود.

آنقدر که بتوانی دوباره لبخند بزنی و یا حتی

پیشبند ببندی و با کتاب آشپزی کشتی بگیری...

۷ روز و ۷ شب از آن روز هولناک گذشته بود

بهزاد تمام این ۷ روز خانه مانده بود.

اما حرف نمیزد.

و من را هم محکوم به سکوت کرده بود .

آنقدر که حتی به خودم اجازه ندادم بگویم امتحان دارم و باید به دانشگاه بروم.

تمام مدت جلوی تلویزیون مینشست و برای غذا چیزی سفارش میداد و اگر نمیخوردم با

خشم همه را در سطل زباله خالی میکرد و خودش هم چیزی نمیخورد.

یاد گرفته بودم برای اینکه او گرسنه نماند به زور هم که شده چند لقمه ببلعم.

بعد از مدت ها آن روز از خانه بیرون رفت.

دیروز که بابایی آمد و پوپی را آورد.

هرچه اصرار کردیم داخل خانه نیامد.

فقط نگاهم کرد.

و وقتی با آغوش کردن پوپی که خیلی وقت بود پیش خانوم نجمی مانده بود گریستم.

دیدم که با بغض تماشا می کرد و با خشم از بهزاد پرسید:

– چرا همش نشستین تو خونه؟ کار و بار که نداری؟

حداقل پاشید بیاید پیش حاج خانوم، پیرزن تنه است.

بهزاد هم مثل همیشه سریع و تند جواب داده بود.

– شما خودت تنه ایی چرا نمیری اونجا بمونی؟

امروز بهزاد زنگ زده بود بعد مدت ها با هم درست و حسابی چند جمله کامل حرف

میزدیم و من به شکل احمقانه ای از این موضوع و همین چند جمله مسرور بودم.

هر چند که تلخ و سرد و کوتاه هنوز حرف میزد.

– چی کار می کردی؟

– پوپی رو بردم حمام سشوآرش داشتم میکشیدم.

– می بردمش کلینیک میشستنش .

– نه دلم تنگ حمام بردنش بود، تو کجایی؟ خوبی؟

جواب سوالم را نداد و در عوض گفت:

– عصر مهمون داریم.

بگم نجمه بیاد خونه رو سر و سامون بده

نفس عمیقی کشیدم و به دست هایم که از صبح با مواد شوینده درگیر بود خیره شدم

– صبح که رفتی تمیز کردم

منتظر بودم مثل همیشه اعتراض کند که چرا کار کردی اما گفتم:

– لباس سر سنگین بپوش

عصر میایم

فعلا

بدون اینکه منتظر بماند مرا پشت سیم های اتصال تنها رها کرد و رفت

اما به خودم وعده داده بودم این مهمان هرکس که هست حداقل باعث شد دوباره با من

حرف بزند

دوباره تذکر بدهد

دوباره نگران باشد

با شور زنانه ای برای پذیرایی از اولین مهمان خانه ام

سراغ کتاب آشپزی رفتم

یاد کیک های وانیلی عصرانه فروغ افتادم

همان ها که بابایی وقتی از دفتر بازمیگشت و با عطرش مست میشد.

دست های فروغش را هزار بار میبوسید.

و تشکر میکرد.

بعد سه نفری می نشستیم؛ بابایی مرا بغل میکرد و کیک دهان فروغ میگذاشت.

میخواست که اتفاق های آن روز مدرسه را برایش تعریف کنم.

و من گم شدن پاک کن ندا هم کلاسی ام تا موضوع انشای مسخره آن روز تعریف میکردم.

و چنان گوش میداد که مشتاق میشدم چند داستان دیگر هم پیدا کنم و بگویم.

پیمانها ام در ظرف آرد مانده بود و من نگاهم به گذشته با یک لبخند خشک شده بود.

بابایی هیچ وقت با صدای بلند با فروغ حرف نمیزد.

هیچ وقت خشن نبود اما فروغ تا حد مرگ از ناراحتی او وحشت داشت.

و دلش نمیخواست باعث ناراحتی اش شود.

آن روز که مامان، با دایی ناصر دعوا کرده بود و علی رغم تذکر و خواست بابایی به دیدنش

رفته بود و بحث شدت گرفته بود.

یادم می آید که بابایی آنقدر عصبی بود.

که برای اولین بار با اخم غلیظی نگاهش کرد.

همان کافی بود.

که فروغ بغض کند و ساعت ها برای این اخم از سوی او خودش را ملامت کند.
تخم مرغ ها را در ظرف آرد شکستم و یکبار دیگر دستور پخت را از اول خواندم.

پوپی مدام در آشپزخانه آویزانم شده بود و پاهایم را لیس میزد.

نگاهش کردم و با دیدن چشم های تیره ای اش از اینکه دارمش خوشحال شدم.

جنب و جوشش باعث شده بود غم تنهایی امروز خانه را قدری تاب بیاورم...

بهزاد عادت نداشت زنگ بزند و همیشه با کلید خودش در را باز میکرد.

اینبار با صدای زنگ خانه تردید داشتم در را باز کنم.

در حال خشک کردن دستم با دستمال سمت در رفتم که صدایش مطمئنم کرد خودش
پشت در است

_ شیدا خانوم!

شالم را روی سرم مرتب کردم و در را باز کردم.

پوپی هم مثل من هیجان زده بود و منتظر آمدنش که از در بیرون پرید.

در که کامل باز شد.

با دیدن هومن، درست دوشادوش بهزاد زبانم بند آمده بود.

عقب رفتم.

که بهزاد خم شد و پویی را بغل کرد و یواشکی چشم غره رفت.
آنقدر وحشت کرده بودم که زبانم بند آمده بود نمیتوانستم سلام بدهم.
شاید باورش سخت باشد اما همان لحظه جای سیم روی ران و بازویم سوخت.

هومن با یک لبخند مهربان

که حالم را فهمیده بود به کمکم اومد.

— عروس خانوم تعارف نمیکنن بیایم داخل؟

تنها کاری که توانستم بکنم این بود که خودم را از جلوی در کنار بکشم.

محال ترین تصور دنیا دیدن این دو مرد در کنار هم بود.

بهزاد خشک و رسمی هومن را دعوت کرد روی کاناپه بنشینند.

کلافه پویی را زمین گذاشت و حیوان که هنوز سیر نشده بود دور پایش میچرخید اما

همین که با صدای تند اسمش را صدا زد و اشاره کرد بنشینند.

زبان بسته ناله کرد و سرش را کنار کفش بهزاد گذاشت و آرام گرفت.

هومن با ذوق و دقت سر میچرخاند و خانه را بر انداز میکرد.

— عجب خونه دنج و با سلیقه ای.

معلومه یک خانم خوش ذوق عاشق کدبانوی این خونه است.

راه رفته و عشق ریخته توی خونه.

وحشت زده به بهزاد چشم دوختم منتظر بودم هر لحظه به هومن حمله کند.

اما ریلکس نشسته بود و پایش را روی پای دیگر انداخته بود.

بعد با اشاره از من خواست بروم و کنارش بنشینم.

مثل پوپي بالاچار اطاعت کردم اما کسی صدای ناله ام را نشنید.

کنارش که نشستم دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا تا جای ممکن به خودش چسباند.

سرم پایین بود و فقط کفش های تخت و طرح بافت هنری هومن در کادر دیدم بود.

صدایش فوج فوج انسانیت و دوستی را فریاد میزد.

_ بچه ها من نه آدم بی کاری ام نه فضول.

نه دنبال دردرس.

بهزاد میدونه واسه چی اومدم.

اما بهتره یک بار توضیح بدم.

بین شیدا...

بهزاد حرفش را قطع میکند.

_ شیدا خانوم.

و تاکیدش رو میم کلمه خانوم رعشه به جان خانه می اندازد.

اما هومن آرام و خونسردانه میخندد

_ شیدا خانوم!

من امروز بعد کلی خواهش، این شازده دوماد رو راضی کردم منو به عنوان مهمون بپذیره.

چون روزی که اومد سراغم فقط حرف زد و نخواست بشنوه.

البته بماند که واسه پاره کردن یقه لباس نازنینم یک لباس بهم بدهکاره.

ولی تمام این روزها داشتم فکر میکردم.

من عکس میگیرم که زیبایی ها رو تو دل سختی و جنگ نشون بدم و به مردم بگم به

خاطر این زیبایی ها جنگ رو تموم کنید نذارید اینا از بین برن

نه اینکه واسه عکس گرفتن از یک زیبایی خودم عامل جنگ باشم

اونم بین شما دوتا دسته گل که معلومه بدجور دیوونه هم هستید.

بهزاد جان!

اون قدر انتظار خانومت برای تو زیبا و پاک بود که نتونستم ازش بگذرم و عکس نگیرم.

حق داری بعضی ها اصلا خوششون نمیاد جلوی لنز و تو دیوار نمایش باشن.

باور کن آگه میدونستم اون عکس میتونه حتی یک لحظه بینتون کدورت ایجاد کنه هرگز دست به دوربین نمیشدم.

یک معذرت خواهی به هر جفتتون بدهکارم، قصور من رو ببخشید حتی آگه باعث شدم ثانیه ای از زندگیتون تلخ بگذره.

چسبیده بودم به بهزاد و حتی دلم نمیخواست سرم را بالا بیاورم.

صداقت گفتار هومن آنقدر واضح بود که حتی بهزاد را تسلیم لحن لطیف و محترمانه اش کرد.

آن قدر که یک ساعت بعد،

بهزاد از صمیم قلب از او درخواست میکرد شام هم کنار ما بماند.

ولی من همچنان از اینکه جمله ای مستقیم با هومن صحبت کنم هراس داشتم.

وقتی که کیکم را با تحسین بویید و تست کرد و تشکر کرد.

به بهزاد خیره شده بودم که خودش جوابش را بدهد.

اما او با حرکت چشم و سر متوجهم کرد که باید خودم اینکار را انجام دهم.

هومن نمایشگاه ها و عکس هایش را آنقدر دقیق توصیف میکرد که هر دو کنجکاو شده بودیم.

با پویی هم ارتباط خوبی برقرار کرده بود و حالا آرام آرام نوازشش میکرد.

اختصاصی کافه تک رمان

آدم هایی شبیه هومن همیشه در باور من شبیه معجزه هستند.

همان آدم هایی که مطمئنی اگر یک روز مالک اصلی جهان هم شوند.

و تمام ثروت هستی به نامشان بخورد.

میشود باز با آن ها نشست کف زمین و دیزی خورد مشتی به پیاز کوبید و راجع به زیبایی

یک سیب در تنگ آب ساعت ها حرف زد...

هومن که رفت فهمیدم او امروز با خودش یک کیسه بزرگ زباله آورده بود و تمام احساس

بد و تلخ خانه را در آن ریخته بود و با خود برده بود.

بهزاد در حال جمع کردن بشقاب های کیک .

سرش را به نشانه تاکید تکان داد و زیر لب گفت:

_ آدم خوبی بود.

و وقتی یکی مثل بهزاد به خوب بودن کسی اعتراف کند.

من ایمان می آورم هومن یک هنرمند واقعی است و بزرگترین هنرش تصاحب قلب آدم

هاست...

ظرف میوه را دو دستی بلند کردم به سمت آشپزخانه بردم .

وسط راه جلویم را گرفت.

_ بده به من سنگینه.

خودش ظرف را به آشپزخانه برد.

میز را دستمال میکشیدم.

که کنارم آمد .

دستم را گرفت.

و آرام گفت:

— بیا کارت دارم.

سمت کاناپه که رفتیم و به محض اینکه خواستم بنشینم .

نمیدانم آن سیم سیاه شارژر لعنتی از کجا پیدایش شده بود و روی مبل به من کج خند میزد.

وحشت زده از جایم پریدم.

رد نگاهم را که گرفت و به شارژر رسید.

همه صورتش غم و شرمندگی شد.

جلو آمد و بغلم کرد در حال نوازش بازویم گفت:

— نترس کاریت ندارم عشقم!

همین یک کلمه! همین یک کلمه! خدا میداند همین یک عشقم گفتنش باران شد و تمام غصه ها و نگرانی هایم را از دلم شست و از چشمانم بیرون ریخت.

نگفت ببخشید.

نگفت اشتباه کرده است.

قول نداد که تکرارش نکند.

اما همین که در آغوشش نوازشم میکند و همراهم میبارد میفهمم که باید قوی تر و شجاع تر از قبل برای زندگی ام بجنگم.

باید کمکش کنم.

باید به زندگی ام کمک کنم.

آن شب با هم بیرون رفتیم و ماشین را در یک خیابان فرعی پارک کردیم و طول خیابان وزرا را پیاده طی کردیم و یک یک عطر فروشی هایش را گشتیم.

بالاخره با هم سر یک عطر توافق کردیم.

یک عطر فوق العاده که فروشنده به حسن سلیقه هر دوی ما تبریک گفت.

با هم به پارک رفتیم.

جیغ کشیدم و سمت تاب دویدم.

همراه بچه های قد و نیم قد سوار تاب شدم.

بهزاد با خنده و ذوق هولم میداد.

آن قدر اوج گرفته بودم و میخندیدم که دستم را دراز کردم خدا را نوازش کنم.

هر بار که هولم میداد بیشتر غرق آسمان میشدم...

فصل بیست و سوم

از داستان های تکراری بیشتر از نوع ترسناکش میترسم...

بی خبری می ارزد به این که بدانی لحظه ای بعد چه انفجار مهیبی چنان قبل در انتظارت
نشسته است

این که بدانی ته این قصه هم شبیه قصه قبل است

این که منتظر نرسیدن کلاغ قصه ها به خانه اش نباشی!

بدانی یا جایی از سرما منجمد شده،

یا بالش شکسته

یا گرفتار آتش جنگل شده است...

تلویزیون را با صدای بلند روشن گذاشته بودم مثل همه چراغ های خانه

تنهایی و ترس را به جان خریده بودم

چرا که بهزاد بیشتر از همیشه به مهمانی میرفت .

و اگر خانه حاج خانم یا بابایی میرفتم، بابایی دوباره اعتراض میکرد و این بار مقابلش می
ایستاد.

میدانستم به خاطر من ایران مانده است اما تاب بی پولی و بیکاری را ندارد .

حالا دیگر پوپی هم خوابش برده بود.

و من تمام گره های تابلو فرش نیم رخ آن زن برهنه را شمرده بودم...

صدای ماشین ها و گهگاهی هم موتور در دل ساکت شب،

امیدوارم میکرد تمام این شهر در خواب فرو نرفته است و امید داشته باشم برای برگشت بهزادم...

سرم را روی دسته مبل گذاشتم و پتوی نازک را دور خودم پیچیدم.

آهم از سینه ام هنوز کامل بیرون نیامده بود که چیزی محکم به در کوبیده شد.

وحشت زده از جایم پریدم.

پوپی بیدار شد و شروع به پارس کرد.

اما چندی بعد کلید در قفل چرخید و بهزاد خودش را داخل انداخت.

سمتش دویدیم.

همان طور که پشت در کنار دیوار نشسته بود، بی رمق در را بست.

بوی شدید الکل حکایت از آن داشت که امشب هم برای میزبان خوب بودن همراه خوبی بوده است.

کنارش نشستم با بغض نگاهش کردم.

چشم های بسته اش را به سختی، نیمه باز کرد.

صدایش کش می آمد.

_ خوابیدی چرا هنوز؟

دلخوری ام را در داخل تمام کلماتم ریختم.

_ چرا اینقدر خوردی بهزاد؟

دستش را در هوا به معنی برو بابا یا همان گیرنده پرت کرد و به سختی کلمات را پشت سر هم چید.

_ یک لیوان آب بده معده ام میسوزه.

اینقدر بی رمق شده بودم که باید برای بلند شدن دستم را روی زانویم می‌گرفتم.

سمت آشپزخانه که می‌رفتم یک لحظه نگاهم روی قرآن جلوی آینه شمعدانم، خشک شد.

بعد برگشتم و مرد بی جان و مدهوشی که کنار در کف زمین از حال رفته بود را تماشا کردم

حالا گلوی من هم میسوخت.

چیزی تا سحر نمانده بود.

و میدانستم در همین دقایق، بابایی مشغول خواندن قرآن است.

چه قدر دلم برای الله اکبر قامت نمازش تنگ شده بود.

چه قدر این قرآن به خانه ما نمی آمد...

هرچه قدر تلاش کردم صبح بیدار شود مقاومت کرد .

کلاس مهمی داشتم و اگر غیبت میخوردم استاد حذفم میکرد.

از همیشه مستاصل تر بودم.

نگاهم به در بود و خودم هم چند قدم سمت در میرفتم.

بعد مظلومانه بر میگشتم کنار تخت و تکانش میدادم و التماس میکردم.

— بهزاد تو رو خدا! اگه نرم حذفم میکنه.

در خواب با ناله ای عصبی اعتراض کرد و سرش را زیر بالش برد.

میدانستم بعد مصرف الکل حتی وقتی که اثرش میرود تا چند ساعت بی حس است و سر درد هم دارد.

کلافه شده بودم.

مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم و به آشپزخانه رفتم .

روی زمین سرد نشستم و به یخچال تکیه دادم.

دیگر نمیتوانستم برای بیچارگی ام نگران باشم...

چند شب بعد به وضوح پی بردم که نگرانی ام بی حاصل نبوده است.

آن شب هرچه قدر منتظر ماندم نیامد. و هرچه قدر تماس گرفتم فقط شنیدم که این دستگاه لعنتی خاموش است .

مقاومت بی فایده بود.

دیگر حریف دلشوره ام نشدم و به بابایی خبر دادم.

با همه عصبانیتش سعی داشت آرامم کند.

قول داد بهزاد را پیدا میکند.

هرچه اصرار کردم اجازه نداد همراهش بروم.

نمیتوانستم لحظه ای بنشینم مدام طول اتاق را بالا و پایین میکردم.

قرآنم را بغل کرده بودم و هرچه دعا بلد بودم، هرچند کوتاه و پر ایراد با صدای بلند میخواندم.

در خانه که به صدا در آمد قلبم مملو از شور شد.

فریاد کشیدم.

خدایا شکر تو اومد.

اما پشت در بابایی بهم ریخته و پریشان منتظرم ایستاده بود.

منتظر من و چمدانم؛

حرف نمیزد جز همین جمله.

– جمع کن بریم.

گریه و ناله و التماس هم بی فایده بود.

بالاخره صبر این مرد را هم تمام کردم.

فریاد کشید:

_ بسه شیدا!

بسِه!

اومدی ته این عشق و ته این زندگی رو هم دیدی.

حالا دیگه عقده اش به دلت نمونده.

کنار پایش روی زمین افتادم میان گریه تمنا کردم.

_ بهزاد من کجاست بابایی؟

اینو بگو تو رو خدا بگو.

کنارم نشست خودش از من درمانده تر بود.

دستش را بین موهایش فرو برد.

_ بازداشتگاه.

هم زمان که محکم به صورت خودم سیلی زدم لبم را هم گاز گرفتم.

_ وای خدا وای خدا

وای ...

چی شده بابایی؟ کیو زده ناکار کرده

سرش را با تاسف و درماندگی تکان میدهد

و حالا او مشغول شمردن گره های همان تابلو فرش است.

_ اینبار خودشو.

چنگ انداختم و بالای آستین بابایی را در مشتم جمع کردم با همه زورم تکانش میدادم و

او هم لخت و بی مقاوت در برابرم نشسته بود

_ بهزاد من چش شده

بهزاد من...

صدایش از همیشه بلند تر است.

_ ماشینش پر از مشروب بوده گرفتنش.

لحظه ای درنگ نمی کنم.

دستم را روی زانوانم میگذارم

سمت جا لباسی میروم.

اشک هایم را هم میان راه پاک می کنم.

– بریم درش بیاریم.

بابایی تو و کیلی.

پسر خانم سلطانی هم جرمش همین بود، او مد دم خونمون التماس کرد.

کمکش کردی.

بریم.

بریم تا دیر نشده.

از جایش بلند میشود و دستم را میگیرد و مقابل رفتنم می ایستد.

– باید امشب بمونه قاضی رفته بود و دادسرا تعطیل شده.

سرم را عصبی و بی اختیار تکان میدادم و از کنار شانه هایش در را حریصانه نگاه میکردم.

– پس ما بریم پیشش.

بریم تنها نباشه.

صبح درش میاریم.

محکم بغلم کرد.

صدایش آنقدر درد داشت که ضعیف شده بود.

– بیا و ازش بگذر بابا.

بیا برگردیم خونمون.

از آغوشش خودم را کندم و جیغ کشیدم.

_ اینجا خونه منه.

اینجا خونه منه.

اونم شوهر منه.

کمکش کن .

تو رو قرآن کمکش کن.

سرش را پایین انداخت، انگار از خودش هم شرم داشت برای این تسلیم و این جمله.

_ میارمش بیرون. میارمش بابا...

دنیایم شبیه چشمی شده بود که خیال پلک زدن نداشت.

اینقدر باز مانده بود که خشک شده بود.

اینقدر به یک نقطه خیره شده بود که تمام مویرگ هایش در یک نقطه جمع شده بودند و

انقلاب خونی به پا کرده بودند.

چشمی که نتواند پلک بزند آنقدر خشک میشود تا که یک روز شبیه یک کویر بی آب و

علف و هزار ترک برای همیشه میمیرد.

اسم مرگ چشم را همه خوب میدانند، کوری!

دنیایم کور شده است...

میان شلوغی آدم های حق ربوده و حق باخته.

داسرانبال حقم بودم.

بهزاد تنها حق من از زندگی بود آمده بودم حقم را بگیرم.

بابایی همه تلاشش را کرده بود.

ولی برای من شنیدن حکم آخر قاضی، دقیقاً شنیدن حکم مرگ خودم بود.

از ماشین پیاده شدم

دست خودم نبود مشت به سقف ماشین میکوبیدم .

زورم به دنیا نرسیده بود اما به بابایی که میرسید...

جیغ کشیدم

با اینکه به آنچه که میگفتم خودم ذره ای باور نداشتم.

_تو! تو میتونستی!

تو میتونستی جلوی این حکم رو بگیری .

تو موکلت رو از پای چوبه دار میاری پایین.

تو بدترین پرونده ها رو موفق تموم میکنی.

تو بابای کیوان غول اختلاس ایران رو زمین زدی. اونوقت الان نتونستی؟

نتونستی جلو حکم شلاق رو بگیری؟ از عمد اجازه دادی این حکم بیاد.

میخوای ازش انتقام بگیری نامرد نامرد نا...

نامرد سوم نصفه در هوا خودش را گم و گور کرد وقتی که صورتش کبود شد و دستش روی قلبش چنگ شد....

دکتر کلافه و با خشم از اتاق بیرون آمد زبانم بند آمده بود، فقط با چشم هایم التماس میکردم که بگوید چه بر سر بابایی ام آورده عینکش را در آورد و سرش را تکان داد

_ مگه هر هیجانی رو ممنوع اعلام نکردم؟ میخواد خودشو تو راهروهای دادگستری قربونی کنه که اون شغل پر استرس رو رها نمیکنه

دکتر چه میدانست که تنها مجرم این جنایت من و این قلب زبان نفهم این روزهایم هستیم!! صدایم میلرزید .

_ دکتر حالش چه طوره؟

اینقدر نا امید نگاهم کرد که وحشت کردم

_ این بار به خیر گذشت اما دفعه دیگه ای مطمئنم وجود نداره که بتونه اینجور ازش جون سالم به در بیره... حال بابایی بهتر شد.

باید خوشحال میبودم اما غم آنچه در انتظار بهزاد بود هر لحظه روح بیچاره ام را پریشان تر و از کار رفته تر میکرد.

هر بار برای دیدنش رفته بودم.

حاضر نشد مرا ببیند و پیغام فرستاده بود تا روزی که خودش نخواهد آنجا بروم...

تمام شب در اتاقش ناله کردم و تمام اشک هایم را برای در و دیوار آن اتاق رو کردم.

حاج خانم هم حالش دست کمی از من نداشت.

بابایی تا لحظات آخر اجرای حکم تلاش میکرد.

و وقتی شنیدم به دادستان حمدی که دوست قدیمی دوران دانشگاهش بود عاجزانه گفتم:

_ داداشمه، آخه داداش کوچیکم چه طور وایسم تماشا کنم و ...

بعد بغضش مانع ادامه جمله اش شد، فهمیدم

بیچاره ترین ما امشب اوست که عمری بهترین وکیل بود و برای برادرش دست هایش را

گویی بسته بودند...

جنبه عمومی جرم طوری بود که عدم اجرای این حکم برای قاضی وجهه غیر قابل قبولی

داشت و حتی از طریق نفوذ و رابطه هم نتوانستیم مانع شویم.

چادر نمازی که از حاج خانم گرفته بودم را پناهگاه بی پناهی ام کردم و روی صورتم

کشیدم. میان اشک هایم به خدا التماس کردم.

_ به تو سپردمش .

بهش قدرت بده.

و بعد با تصور آنچه در انتظار بهزاد بود، مشتم را به سینه ام کوبیدم و مثل یک مادر که
قرار است در مقابل چشمانش دست بسته به تماشای قطع کردن پا و یا دست طفلش
بنشیند

زار زدم...

خدا میداند آن ساعت های لعنتی چه طور بر من گذشت

اما انگار یک مرتبه کسی بازوانم را گرفت و بلندم کرد بعد محکم تکانم داد و نهیبم زد

" بلند شو

دیوار باش

دیوار باش "

اشک هایم را پاک کردم.

شالم را به سرم کشیدم.

دوبار پشت سرم به گونه هایم ضربه زدم که بلکه کمی سرخ شود و زردی این حال زار را
پنهان کنم.

از اتاق که بیرون رفتم.

نجمه و حاج خانم در انتظار یک زن ناتوان به کمکم شتافتند.

از پیرزن بیچاره چیزی باقی نمانده بود.

محکم ایستادم آب دهانم را قورت دادم و دستم را به علامت ایست مقابلشان گرفتم.

_ من خوبم!

بعد کیفم را از رخت آویز جلوی در برداشتم و روی دوشم انداختم.

حاج خانم با همان صدای گرفته پرسید:

_ کجا مادر؟

من مصمم تر از همیشه بودم.

_ خونه خودم.

باید برم خونه رو آماده کنم بهزاد داره میاد

نجمه اشک در چشم هایش حلقه زد

_ آقا بهادر رفتن که بیارنش اینجا.

دستم چفت میشود روی دستگیره در اینجا راحت نیستم مشناسینش؟ خودش خونه داره.

مواظبشم. لطفا وقتی بهتر شد بیاید دیدنش.

اینقدر محکم اراده ام را جار زده بودم که مجال ممانعت به حاج خانم ندادم.

حتی وقتی پشت تلفن قاطعانه از بابایی خواستم بهزاد را به خانه خودمان بیاورد .

کلمه ای اعتراض نکرد.

باید همه چیز شبیه قبل میشد.

سر راه پوپی را از خانه خانم نجمی برداشتم.

و خرید کردم و به خانه رفتم.

دستی به سر و روی خانه کشیدم.

با همه تلاشم سعی کردم طبق دستور پخت نجمه یک سوپ ساده ماهیچه درست کنم.

بعد آشپزی، تمام آشپزخانه را به هم ریخته بودم و مجبور شدم دوباره مرتب اش کنم.

میخواستم شیر موز درست کنم.

موقع ریختن شیر بدون هیچ زمینه سازی فکرم از مغزم گریخت و به جایی دیگر سفر کرد

به خودم که آمدم

شیر روی کابینت مشکی بدجور خودنمایی میکرد

دستمال را که آوردم

هرچه قدر پاک میکردم احساس میکردم بیشتر پخش میشود

عصبی و پشت سر هم دستمال را روی کابینت میکشیدم

چشم هایم همه چیز را چند برابر میدید

به خودم که آمدم دستم درد میکرد

و اصلا هیچ لکه ای روی کابینت نبود

دستمال را پرت کردم و همانجا روی زمین نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم و باز با همه ناتوانی ام گریستم.

صدای زنگ خانه همه تنم را میلرزاند. پویی پارس میکند و پاهایم میلرزد.

اشک هایم را پاک کردم.

و دست به زانو زدم تا بلند شوم.

هر قدمم سوی در مثل چکمه سنگین مردانه ای بود که روی قلبم رژه نظامی میرفت.

چه قدر صورتش لاغر و بی رنگ شده است.

بابایی زیر بغلش را گرفته.

اما دست او را پس میزند و اصرار دارد صاف بایستد برای راه رفتن!

سلامم را جواب میدهد .

اما انگار جان ندارد زبانش را تکان دهد و فقط با چشم هایش برایم درد دل میکند.

تا کنار تخت، بابایی کمکش میکند.

روی شکم میخوابد .

صدایش گرفته و پر درد است اما تشکر میکند.

بابایی خم میشود و سرش را میبوسد.

_ عاقل باش داداشی، به خاطر خدا، به خاطر خودت، به خاطر شیدا...

سرش را تکان میدهد.

بابایی کنارم میاد.

یک کیسه دارو دستم میدهد.

و سرم را نوازش میکند.

_ مواظبش باش دختر قهرمان من.

کمکش کن!

چشم هایم را روی هم میفشارم و چشم میگویم.

یک قطره اشک از گوشه چشم هایم سمت لبم سر میخورد و شوری اشک مرا از شور بختی

میترساند

بابایی که رفت.

کنارش نشستم و کمکش کردم لباسش را در بیاورد

با دیدن کمرش انگار کسی قلبم را با یک چنگال ریش ریش کرد.

بغضم را قورت دادم.

_ واست سوپ درست کردم.

دوباره روی تخت میخوابد صدایش دردش را فریاد میزند.

_ یک لیوان آب بیار قرص بخورم بخوابم گرسنه نیستم.

سمت آشپزخانه رفتم و سریع یک لیوان شیرموز برایش آوردم.

قرص را باز کردم و خودم دهانش گذاشتم نوبت نی شیرموز که شد یک نگاه به لیوان انداخت و اخم هایش به هم گره خورد.

_ آب گفتم بیار.

سرش را نوازش کردم.

_ عشقم تو رو خدا بخورش واسه تو درست کردم.

ضعف کردی.

نالید:

_ خوبم!

_ باشه خوبی اما جون من بخور که من زحمت کشیدم غصه نخورم.

با خواهش هزار قصه چند جرعه خورد.

کنارش نشستم.

موهایش را نوازش کردم.

– بهزاد دل من و این خونه خیلی تنگ مردش شده بود.

تلخ خندید.

– مردی میبینی اینجا؟

دهانم از تلخی خنده اش تلخ شد.

– تو همیشه مرد منی.

– میخوابی کنارم؟

بی هیچ مکثی کنارش دراز کشیدم سرش را به صورتم چسباندم.

دیدم که چشم هایش از اشک پر شد و سریع پلک زد و دیگر چشم باز نکرد.

– شیدا ممنون خواستی بیای خونه خودمون.

بوسیدمش.

– کاری نکردم عزیزم.

یک مرتبه گفت:

– از اینجا متنفرم.

با بهت پرسیدم:

_ از کجا؟

صدایش لرزید:

_ از مملکتی که جواب خوشی و تفریح شلاقه!

دیگر نتوانستم ابر نباشم.

حالا من گریه میکردم و او چشم هایم را میبوسید....

ترمیم زخم های تنش خیلی کمتر از ضربه ای که به روحش وارد شده بود، طول کشید.

آنقدر که با خواست و اراده خودم به او پیشنهاد دادم به دویی برگردد و مدتی تا درست شدن امور آنجا بماند.

اما انگار از زیر مسئولیت های شراکتش با امیر هم شانه خالی میکرد .

قهر کرده بود.

با خودش با دنیای قبل و حالش...

سر ستیزه داشت با آینده ای که نیامده بود.

آن روز مشغول مرتب کردن آشپزخانه بودم.

که متوجه شدم بیدار شده است و جلوی پیشخوان ایستاده است.

لبخند زدم و سمتش رفتم.

– چیزی میخوای عزیزم.

چشم هایش از شدت خستگی باز نمیشد.

– چرا این قدر سر و صدا راه انداختی؟

مگه نگفتم بیدار شم کمکت می کنم؟

در حالی که لیوان ها را از روی میز بر میداشتم و داخل کابینت می گذاشتم خندیدم و گفتم:

– تموم شد!

تمام این روزها بدون هیچ جنگ حتی اعتراض، بین خودش و من و همه دنیا یک دیوار بتونی کشیده بود.

تا حدی که وقتی مطمئن میشدم خوابیده است میتوانستم ببوسمش.

اما آن روز پیش قدم شدم.

جلو آمد از پشت دستش را دور کمرم حلقه کرد .

خودش هم خم شد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

– این مدت خیلی خسته شدی عشق کوچولوی من.

سرم را چرخاندم و اصطکاک ته ریشش روی گونه هایم نهایت آرامش بود.

– یکم کار خونه کردم دیگه لوسم نکن.

در آغوشش تابم داد.

_ بهت نمیاد، کار خونه بهت نمیاد.

اصلا دوست ندارم تو رو حین کار کردن ببینم.

میشه بریم تو اتاق خوابمون؟

خندیدم و چشم گفتم:

بعد مدت ها صدای خنده اش را شنیدم.

کمی فاصله گرفت و همراه یک چشمک پر شیطنت دستش را به سبک خودش کنار پیشانی اش زد و کج خندید و راه اتاق خواب را پیش گرفت.

_ منتظرتم!

سرم را از سر کیف چند بار تکان دادم.

و آخرین لیوان سرگردان را هم از روی میز برداشتم و در حالی که نگاهم به اتاق خواب و فکرم پیش بهزاد بود لیوان را داخل کابینت گذاشتم.

که با صدای افتادن چیزی سر بر گرداندم و متوجه شدم یک بسته قرص حین گذاشتن لیوان از کابینت افتاده است.

خم شدم و با تعجب قرص را برداشتم. و چند لحظه بعد با خواندن اسم قرص سرم چنان گیج رفت که برای حفظ تعادل لبه کابینت را گرفتم.

خدای من!

مدت طولانی بود که خوردن شبانه این قرص که دکتر زنان تجویز کرده بود را فراموش کرده بودم!

از همان روز اتفاق های مربوط به عکسی که هومن انداخته بود!

وحشت زده به بسته قرص نیمه کاره چشم دوخته بودم.

اسمم را که از اتاق صدا زد وحشت زده یک کشو را باز کردم و قرص را داخلش انداختم.

خودم در اتاق خواب بودم و تمام حواسم پیش آن یک بسته قرص؛

تمام آن دقایق که بهزاد از اعماق وجود با عشق و آرامش خودش را خرج باهم بودنمان کرد.

من فقط منتظر بودم همه چیز تمام شود و سراغ تقویم بروم!

بهزاد که داخل حمام بود.

من عین یک بچه سرگشته در کوچه های خیابان های ناشناس دنبال تاریخ و آن علامت های لعنتی در تقویم میدویدم و خیال نداشتم باور کنم که بیشتر از دوماه است که خودم و تمام زنانگی ام را پشت گوش انداخته بودم.

صدای بهزاد در گوشم پیچید.

_ شیدا یادت نره هر شب یک قرص بخوریا .

بدبختمون نکنی.

بدبخت؟!

بدبختش کرده بودم؟!

مشغول تسکین خودم بودم.

نمیخواستم حتی به این موضوع شک کنم.

محال بود.

من اصلا شبیه زن های حامله نبودم.

من نه حالت تهوع داشتم و نه احساس متفاوتی!

پس قطعاً اتفاقی رخ نداده و تمام این حس یک شک و نگرانی بی مورد است!

اما بی فایده بود.

هر چه بیشتر میگذشت شک و تردیدم بیشتر میشد.

من فرق کرده بودم!

حالا یک به یک به خاطر می آوردم.

این که در طول روز یا شب چه قدر زود به زود مثانه ام پر میشد.

اینکه این اواخر حس میکردم بوی پویی چه قدر گاهی غیر قابل تحمل است!

همین دیشب بوی حشره کش که با آن مگس کشته بودم حالم را چنان بد کرده بود که همه محتویات معده ام را بالا آورده بودم. من فرق کرده بودم!

وحشت زده دستانم را جلوی صورتم گرفتم.

دیگر نمیتوانستم یک جا بایستم و کاری نکنم.

پشت در حمام رفتم.

بهزاد معمولاً خیلی طولانی مدت در حمام میماند.

چند ضربه به در زدم و صدایش زدم.

بدون اینکه در حمام را باز کند گفت:

— جانم شیدا!!!

به عادت همیشه ام از فرط استرس انگشت دست راستم را کف دست چپم فرو میکردم.

— میشه برم بیرون و زود بیام؟

صدای آب قطع شد و چند لحظه بعد در را باز کرد.

از صورت و موهایش آب میچکید.

— کجا این وقت روز؟

نمیدانم آن جملات از کجا در دهانم در آن دقایق جا خوش کرد.

– پوی رو ببرم همین دور و اطراف هوا بخوره یکم، خودمم دلم میخواد باد به سرم بخوره خرید هم دارم.

زود میام.

یک ابرویش را بالا انداخت:

– میام باهم میریم.

سرم را پایین انداختم.

– همیشه تنها برم؟

نمیدانم چرا جسارت کردم و این سوال را از کسی چون بهزاد پرسیدم و عجیب تر از آنکه
نمیدانم چرا بهزاد راحت جواب داد

– میفهممت عزیزم!

فقط همین حوالی باش.

زودم بیا.

تلفنتم دستت باشه زنگ زدم سریع جواب بده.

وقتی که برگشتم جلوی آینه مشغول خشک کردن موهایش بود و مثل همیشه سوت زنان
آهنگ میزد.

خیلی وقت بود که این حالش را ندیده بودم و دل تنگ بودم.

اما بیبی چک داخل جیب شلوار جینم اجازه نمیداد با خیال راحت از تماشایش لذت ببرم.

به محض اینکه متوجه برگشتم شد سشوار را خاموش کرد و با تعجب گفت:

— د! چرا این قدر زود برگشتی؟ مگه خرید نداشتی.

دستانم را مشت کرده بودم که متوجه لرزش دستهایم نشود.

در را بستم و آب دهانم را قورت دادم.

— باید میرفتم دستشویی.

خندید و سرش را تکان داد:

— بیا بیا و برو تا اینجا سیل راه ننداختی.

یک دفعه فقط کیفم کوک بود و گفتم برو که اونم جناب جیش به همش زد.

اگر در شرایط روحی غیر از این بودم با شوخی و خنده هایش مالک دنیا میشدم و هزار بار

روحم پرواز میکرد

اما حالا فقط میتوانستم از سر اجبار لبخند بزنم...

درب دست شویی را از داخل بستم و به آن تکیه زدم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.

تستر را که از جیبم در آوردم برای باز کردن بسته بندی اش دست های لرزانم به درد

نمیخورد.

با زور دندانم بالاخره بسته اش را پاره کردم.

نوشته های ریز دستور مصرفش را هزار بار خواندم و هر دفعه خط ها باهم جا به جا شد و فراموشش میکردم

آن دقایقی که برای ظاهر شدن نتیجه باید منتظر میماندم.

از شدت استرس غیر ارادی در جا میزدم.

دو خط قرمز.

چه قدر برای من این دو خط قرمز شوم و نخواستنی است.

همین دو خطی که شاید برای خیلی از هم جنس هایم بهترین ارمغان بوده است.

عقب عقب رفتم و به دیوار رو به روی آینه تکیه زدم.

از آینه هم میترسیدم

از این زن ناتوان احمق میترسیدم.

دستم را روی شکمم گذاشتم و بعد وحشت زده از تصور موجود کوچکی که مدتی است بی

خبر اینجا، جا خوش کرده است دستم را برداشتم

موجودی که بهزاد قطعا آن را نمیخواهد...

دست خودم نبود این حق هق.

دقیقا همان رعد و برق بهاری لبریز از زمستان تلخ بود.

چند بار در میزند و با نگرانی صدایم میزند.

هر بار که صدایش را میشنوم هق هقم بیشتر اوج میگیرد.

نگران و پریشان است.

_ شیدا! شیدا عزیزم چی شده؟

در رو باز کن.

مردم از نگرانی.

تمام شده بود

یا ترکم میکرد یا مجبور به سقط و تا همیشه سرزنش شدن.

کف زمین نشستم و هر دو مشتم را روی شکمم فشردم و سرم را پایین انداختم.

و هر لحظه در خودم مچاله تر میشدم

نمیدانم چه طور در را باز کرد و داخل شد اما همین که بالای سرم چند دقیقه بی حرکت

ایستاد فهمیدم نگاهش مانده روی تستر بارداری ...

جرات می کنم سرم را بالا بیاورم.

حدسم درست است.

یک دستش را روی سرش گذاشته و با بهت و بیچارگی به آنچه میبیند چشم دوخته

نالہ می کنم.

— بهزاد ببخشید.

نگاه درمانده اش را به من میدهد:

— مگه قرص نمیخوردی؟

شرمنده تر دوباره گریه ام اوج میگیرد

— یادم رفته بود .

یادم رفته بود.

نعره اش در آن فضای خالی چند وجبی چند برابر میشود.

— چیز به این مهمی یادت رفته بووود؟!

لرزیدم و سرم را میان دستانم پنهان کردم.

هر لحظه منتظر هر واکنش و اتفاقی بودم.

خم شد و مچ دستم را گرفت و با یک حرکت بلندم کرد و بیرونم کشید.

وحشت به جانم حمله کرد.

صدایش درمانده بود و خشمش را کنترل میکرد.

— بپوش میریم دکتر.

با التماس صدایش زدم.

– بهزاد.

نگاهم نکرد و دوباره تکرار کرد.

– بیوش بریم گفتم.

تمام طول راه حین رانندگی زیر لب و خشمگین با خودش حرف میزد.

من هم بی صدا گریه میکردم.

در درمانگاه نوبت ما که شد با چشم به اتاق دکتر اشاره کرد و از من خواست تنها داخل بروم.

دکتر، خانم میانسال کم حرفی بود که انگار زیاد حوصله صحبت کردن نداشت.

کار معاینه و جواب آزمایش کمی طول کشید.

آرام آرام گریه میکردم.

با یک نگاه بی تفاوت پرسید:

– به آبروی پدر مادرت فکر کرده بودی قبل این کار؟

اشک هایم بند آمد و با بغض جواب دادم.

– من کاری نکردم.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و بعد برگه آزمایشی که پرستار آورده بود را با دقت نگاه کرد.

– صاحب اصلی این گند رو میتونی پیدا کنی یا فرار کرده؟

با تعجب پرسیدم:

– کی خانم دکتر؟

کلافه برگه را روی میز کوبید و جواب داد:

– بابای این ۸ هفته ای که تو شکمته.

همین یک جمله کافی بود که مشت بر سرم بکوبم و هق هق سر دهم.

جلو آمد و با لحن جدی گفت:

– گریه و زاری کاری رو درست نمیکنه دختر جان.

بعد در گوشم با صدای آرام ولی با سرعت زیاد گفت:

– میتونیم از شرش راحت شیم

فقط پسره رو اگه میتونی پیدا کنی بیار واسه هزینه هاش.

بغضم روی لب هایم بود.

– بهزاد اینجاست بیرون منتظره.

غر گرکنان گفت:

– باز خوبه این یکی مرد بوده و تا اینجا اومده

بعد خودش از اتاق سرش را بیرون برد و با صدای بلند گفت:

– همراه مریض کیه بیاد داخل

من هم سریع از میز معاینه پایین آمدم و لباس پوشیدم.

با صدای سرفه و سلام علیک مردانه اش پشت پرده اتاق پناه میگیرم .

دکتر اخم میکند.

و با اشاره صندلی را نشانم میدهد

– الان وقت خجالت کشیدن ازش نیست قبل این اتفاق باید جفتون خجالت میکشیدین

وای از بی فکری و سرخوشی شما جووون های حالا.

کنارش که مینشینم متوجه نگاه پر اخم اما با تعجب بهزاد به دکتر میشوم.

سرم را سریع پایین می اندازم و همه تنم شروع به لرزیدن میکند

دکتر پشت میزش مینشیند و نفس عمیق میکشد

– خوب حالا میخواید چی کار کنید؟

خانواده هاتون موافق ازدواجتون هستند؟

بین پسر جون به دختره هم گفتم،

میتونم کمکتون کنم تا سریع تر و بدون اینکه شکمش بیاد بالا و آبرو ریزی شه از شرش
راحت شین

بهزاد آرام سمت میز دکتر خیز بر میدارد همراه حرکت سوالی دستش از دکتر میپرسد:

– از شر چی؟

دکتر هم کلافه تر پاسخ میدهد:

– مثل اینکه هنوز متوجه بلایی که سر دختر مردم آوردی نیستی!

حامله است دوماهشه.

بهزاد که از قبل کمتر جا خورده بود برگشت و کوتاه نگاهم کرد.

دکتر باز صدایش را پایین آورد و با لحن صمیمی تری گفت:

– هنوز دیر نشده هزینه آنچنانی هم نداره، فردا همین جا میتونم کار رو تموم کنم

بهزاد از جایش یک مرتبه بلند شد و دست هایش را روی میز دکتر تکیه گاه کرد و تا جای
ممکن صورتش را به دکتر نزدیک کرد دیدم که دکتر همان طور که نشسته بود با ترس
سرش را عقب کشید.

– تموم کنی یعنی چی دکتر؟

دکتر که در صدایش کمی ترس موج میزد جواب داد:

_ اگه میتونی باهاش ازدواج کن وگرنه سقط بهترین گزینه است.

محکم طوری روی میز کوبید که همه اشیا روی میز لرزیدند، با صدای بلند و عصبی گفت:

_ زنمه!

اونم بچه امه!

خشکم زده بود.

دکتر با تعجب به من چشم دوخت:

_ پس چرا این دختر عین ابر بهار بارید و ناله کرد؟

بهزاد دوباره برگشت و نگاهم کرد .

مهربان نبود اما خشم نگاهش کمی فروکش کرده بود.

سمتم آمد و مچ دستم را گرفت و گفت:

_ بلند شو میریم یک دکتر دیگه.

و بعد بدون آنکه به دکتر مجال حرف زدن بدهد دست اشاره اش را سمتش گرفت:

_ خاک تو سر اون درسی که تو خوندی.

که جای اینکه یادت بده وظیفه تو نجات جون آدم هاست.

واسه پول حاضری سر یک موجود زنده رو زیر آب کنی.

خاک تو سرت.

باید مثل همیشه از رفتار تند و بی ادبانه بهزاد در جمع و با یک غریبه شرمزده و ناراحت میشدم.

اما بر عکس با غرور میان اشک هایم لبخند زدم.

سرم را بالا گرفتم و دنبالش راه افتادم...

از سکوتش نمیتوانستم چیزی بخوانم.

ولی از صد فرسخی میشد خوشحال نبودنو نگرانی را از صورتش فهمید...

مو به مو آزمایش ها و دستورات دکتر خودم را انجام دادیم.

پا به پایم می آمد اما حرف نمیزد جز مواقع ضرورت!

تمام کارهای خانه را انجام میداد و برای هر وعده چند مدل غذا سفارش میداد.

تشنه محبتش بودم حتی کم، حتی یواشکی...

شبها که نقش خواب عمیق را بازی میکردم.

پتو را که با دقت رویم میکشید.

دلم به همین یک جرعه احساسش خوش میشد.

آن وقت دستم را روی شکمم میذاشتم و در دل با کودکم حرف میزدم.

– تو رو خیلی دوست داره این بابای بد اخلاقت.

یک هفته گذشته بود.

لب تاپ جلویش باز بود و با امیر توسط تماس تصویری مشغول حساب کتاب بود.

تلفن خانه که زنگ زد.

برای اینکه حساب کار از دستش در نرود.

به من اشاره کرد و گفت:

– ببین کیه؟

کوسنی که بغل کرده بودم را کنارم گذاشتم و خم شدم از روی میز تلفن را برداشتم

جواب که دادم

صدای نگران و هراسان حاج خانم رعشه به جانم انداخت.

– سلام حاج خانوم.

– مادر میدونی بابات کجاست؟

نگران شده بودم.

– بابایی الان دادگاهه حتما چیزی شده؟

یک مرتبه گریه کرد و نالید.

– به بهزاد بگو بیاد اینجا.

این خونه یک مرد الان میخواد.

وحشت زده پرسیدم:

– تو رو خدا بگین چی شده؟

بهزاد سرش را چرخاند و با تعجب به من خیره شد و پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

شامم ام را به نشانه ندانستن بالا انداختم.

و دوباره از حاج خانم سوال پرسیدم میان گریه جواب داد:

– محسن از خدا بی خبر بچه ام رو سیاه و کبود کرده با ۳ تا بچه از خونه بیرونش کرده

آخه بهناز. مچش رو تو اتاق خواب خودش با یک زن گرفته.

محکم به صورت خودم سیلی زدم.

– وای خاک به سرم!

بهزاد تاب نیاورد و عصبی و سریع سمتم آمد.

دستم را از روی صورتم برداشت و خیلی ناراحت گفت:

– واسه چی خودتو میزنی بده من ببینم گوشه رو

گوشی را که دستش سپردم از اینکه برای بهناز بغض کرده بودم خودم از خودم تعجب میکردم.

بهزاد تقریباً فریاد میکشید:

— ای خواهر الاغ و احمق من.

شوهرش با مال باباش تو خونه خودش خانوم بازی میکنه. خاک عالم تو سرت بهناز. بعد بلند تر فریاد کشید:

— غلط کرد!! سرشو گوش تا گوش میبرم اون طرف ها پیداش شه.

تلفن را که قطع کرد.

با اینکه خودش از فرط عصبانیت سرخ شده بود اما به آشپزخانه رفت و برایم یک لیوان آب آورد و دستم داد.

— بخور آرام شی .

استرس واسه جفتتون بده.

به اندازه کافی این دوماه بدبختی و استرس خودت داشتی.

دیگه لازم نیست واسه خاطر خواهر نفهم من اینجوری بزنی تو صورت خودت.

بعد ابرویش را بالا انداخت و خیلی جدی گفت:

— دفعه آخرت باشه ها.

چشمی گفتم و یک نفس لیوان آب را بالا کشیدم.
حس میکردم سخت ترین کار دنیا تماشای بهناز بود.
در حالی که سه فرزندش با ترس و گریه آویزان بودند.
محکم به سر و سینه خودش میکوبید و از عمق دل محسن را نفرین میکرد.
ضجه میزد و جیغ میکشید و یک مرتبه از حال میرفت.
صورتش از شدت جراحت اصلا شبیه خودش نبود.
من زودتر داخل رفتم و بهزاد مشغول باز پرسى از فرج بود و کمی بعد داخل شد.
به محض ورود بهزاد.
جیغ کشید و به سینه اش مشت کوبید.
_ نفرین تو بود داداش.
نفرین تو بود!
اون کثافت هرزه تو رو ازم گرفت.
بهزاد در سکوت به حاج خانومی که آرام آرام و پر درد میگریست خیره شده بود.
این سرگردانی دسته کلید در دستش نشانه استیصالش بود.
بهناز تاب نیاورد و از جایش بلند شد.

لنگان لنگان خودش را به بهزاد رساند و بعد یک مرتبه بغلش کرد.

و سر بر سینه برادر با صدای بلند گریه سر داد.

بهزاد اما مثل یک مجسمه بی جان ایستاده بود حتی دست هایش را شبیه کسی که قصد

تسلیم دارد بالا برده بود!

آنقدر بالا و دور که خودش را منع کند از در آغوش کشیدن خواهر...

وضعیت بهناز آنقدر وخیم شد که مجبور شدند دکتر خبر کنند تا با آرام بخش بخوابد.

بابایی که رسید توانست حاج خانوم و بهزاد را کمی آرام و متقاعد کند.

قول داد از فردای همان روز برای طرح شکایت و تقاضای طلاق بهناز و حضانت بچه ها

اقدام کند و حتما موفق شود.

از بهزاد هم مدام درخواست میکرد که سرخود اقدامی انجام ندهد و اجازه دهد قانون،

محسن را به جزایش برساند.

آرام یک گوشه نشسته بودم و بی اراده گاهی یواشکی به ظرف آجیل روی میز ناخونک

میزدم.

دختر های بهناز هم مشغول دویدن و بازی مابین مبل ها بودند.

که یک مرتبه پای دختر بزرگش به صندلی گیر کرد و روی من افتاد.

اما شدت ضربه اش خیلی خفیف بود.

اختصاصی کافه تک رمان

بهزاد یک مرتبه و با وحشت از جایش پرید و سر بچه فریاد کشید.

– دِ بشینید سر جاتون چه قدر بالا پایین میپرید.

دخترک بغض کرد.

– دایی آخه ما داریم دنبال بازی بازی میکنیم.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی خود دار باشد.

– برید یک گوشه دیگه!

اصلا نبینم دور زن دایی باشین ها.

حاج خانم در حالی که به بچه کوچک بهناز با شیشه شیر میداد متعجب به بابایی چشم دوخت و بابایی هم با چشم های کاوشگر تنگ شده بهزاد را میکاوید.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

دلَم نمیخواست حالا و در چنین وضعیتی حضور بچه ام را اعلام کنم!

اما مراقبت های بهزاد و دستور غذاهایی که مدام به نجمه میداد کل خانه را زیر یک علامت سوال بزرگ برده بود

بهزاد پدر شده بود!

ناراضی و دلخور

نگران و پریشان!

اما پدر شده بود

پدری اش را پذیرفته بود.

حتی بیشتر از حس مادری منی که فرزندم را حمل میکردم.

روزهای اول گاهی دقایق طولانی طول میکشید تا باور کنم من هم حامله شدم و بعد با تصور شکم برجسته چند ماه بعدم خنده ام میگرفت.

گاهی سر انگشتم را روی شکمم میکشیدم.

و فکر میکردم به راستی من حاوی و حامل یک معجزه بزرگ هستم.

بعد به این نتیجه میرسیدم.

هر زنی با یک شکم بزرگ و یک موجود زنده در بطن خود به تنهایی یک معجزه است.

هر روزی که می آمد و میرفت حال بهناز بهتر که نمیشد رو به وخامت هم میرفت.

موهایش خیلی ناگهانی و وحشتناک تکه تکه ریخته بود و کف سرش در بعضی قسمت ها کاملا مشخص بود.

بهزاد مخالف ماندن ما آنجا بود. مدام نگران وضعیت من در فضای پر تنش خانه بود.

و اما با وضعیت روحی بهناز و از پا افتادن حاج خانم نمیتوانستم پیرزن را تنها بگذارم.

غروب بود و دو دختر بهناز هر کدام سرشان را یک سمت پایم گذاشته بودند و روی تخت زیر آلاچیق خوابیده بودند.

بابایی تازه از راه رسیده بود و کنار حوض مشغول وضو گرفتن بود.

مسح که کشید.

برگشت و نگاهش به تمام جانم مسح کشید و روح بخشید.

در حال باز کردن تای آستین لباسش جلو آمد و پرسید:

– شوهر محترم کجاست؟

موهای فاطمه کوچولو را نوازش کردم.

– عصر رفت بیرون کار داشت گفت تا شام خودش رو می‌رسونه.

انگار تشنه یک دنج خلوت دو نفره بود.

کنارم نشست دستانش روی پایش تکیه گاهش بودند.

خم شدم و موهای خیسش را از روی پیشانی اش کنار زدم.

چشم هایش خندید .

– خوبی دخترم؟

دل‌م میخواست مثل اولین بار که در المپیاد مقام آورده بودم.

جیغ میکشیدم و در بغلش به او خبر میدادم که حالا من صاحب بهترین هدیه خداوند

هستم. شرم بود یا ترس نمیدانم.

اما هرچه که بود مانع شد حتی دیگر نگاهش کنم چه برسد به اینکه هاتف خبر باشم فقط به همان یک خوبم کوتاه اکتفا کردم.

حاج خانوم با سینی چای به آلاچیق آمد.

زن بیچاره این روزها عجیب پریشان احوال بود.

بابایی دستش را گرفت و بوسید .

_ حاج خانومم نبینم گرفته باشیا.

حاج خانم آهی کشید و روسری اش را روی سرش جا به جا کرد.

_ بچه ام داره جلوی چشمم آب میشه.

با هزارتا قرص کوفت زهرمار میخوابه.

اینم وضعیت این طفل های معصوم بی پدر.

بابایی در حالی که به دختر های بهناز خیره شده بود.

گفت:

_ خدا بزرگه اینو همیشه خودت بهم میگفتی.

داییشون که نمرده.

خودم نوکر همه اشونم.

بهنازم کم کم خوب میشه به زمان نیاز داره.

زمان نیاز هر رنجیه و بهترین درمانه.

صبور باید بود مادرم، صبور!

حاج خانم دو دستش را بالا برد و زیر لب با خدا نجوا کرد و دعا خواند.

با صدای بوق ماشین بهزاد، فرج سمت در دوید.

و من هم اگر بچه ها نبودند قطعا قبل فرج خودم را جلوی در رسانده بودم.

بابایی استکان چایش را برداشت و یک جرعه نوشید و زیر لب گفت:

– زود اومد چه عجب!

حاج خانوم دستی به صورتش کشید و گفت:

– بچه ام از بعد اون جریانات سرش به سنگ خورده اصلا یک مدل عجیبی زن دوست و خانواده دوست شده.

تمام نگاهم به بهزاد بود که پیاده شد و همراه فرج تعداد زیادی پلاستیک از ماشین بیرون آورد. به آلاچیق که رسید و در را باز کرد بلافاصله چشمم به کیسه پر از انار در دستش افتاد که همان جلوی در زمین گذاشت.

اول به حاج خانم و بعد به بابایی دست داد نوبت من که شد دستم را رها نکرد و هم زمان کنارم نشست.

حس کردم صورتش بیش از حد خسته و درمانده است.

طاقت نیاوردم.

حالا که با من قهر بود حالا که کم حرف شده بود و بوسه هایش را از من دریغ میکرد میتوانستم در جمع مجبورش کنم به خواسته ام اعتراض نکند.

سریع جلو رفتم و خیلی کوتاه گونه سردش را بوسیدم.

_ خسته نباشی عزیزم.

بابایی و حاج خانم با لبخند به هم نگاه کردند.

برخلاف تصورم انگار بهزاد هم تشنه و منتظر این بوسه بود.

حس کردم کمی از خستگی صورتش کم شد.

و وقتی که گفت:

_ انار گرفتم برم واست دون کنم؟

قلبم از شدت ذوق شبیه یک انار سرخ شیرین رسیده ترک برداشت .

بابایی میان خنده گفت:

_ من و حاج خانومم انار دون کرده دوست داریم ها.

بهزاد محترمانه دستش را روی سینه اش گذاشت و سرش را به نشانه احترام خم کرد.

_ نوکرتونم هستم.

حاج خانم که طرز نگاهش خیلی پرسشگر و کاوشگر بود.

گفت:

_ نجمه رو صدا بزن بیاد ببره آماده کنه.

بهزاد دستش را به نشانه منفی در هوا تکان داد.

_ نه اون سرسری یک کار رو انجام میده.

خودم درست می کنم قبلش باید تست کنم کدوم شیرینه.

شیدا انار ترش دوست نداره.

حالا سقف لعنتی آلاچیق مانع پرواز روحم شده بود.

بهزاد بچه ها را یک به یک بغل کرد و به خانه برد.

بعد چند کاسه انار آورد و همگی مشغول شدیم.

خودش قاشق به قاشق دهانم میگذاشت.

حرف نمیزد .

اما چشم هایش میگفت.

دوستم دارد.

من به همین راضی بودم. من با همین خوشبخت ترین بودم.

انگشتم را یواشکی روی شکمم گذاشتم و در دلم با کودکم حرف زدم.

— ببین جناب دونه برنجی تازه وارد! بابایی شما این مدلیه.

خیلی ماهه اما بلد نیست ماه بودنش رو جار بزنه.

نبینم بزرگ شدی بهش اعتراض کنی ها.

همه چیز خوب بود

تا اینکه...

همیشه از جملات بی مقدمه وحشت دارم

همان ها که گوینده انگار برای به زبان آوردنش هزار بار زمین غرور و وجودش را شخم زده

و زیر و رو کرده

و از همه بذرهایی که تا کنون امید به رویشش داشته، گذشته!

دیدم که سیب گلویش پایین افتاد و به سنگریزه ها کف آلاچیق چشم دوخت.

— بهادر من میخوام مغازه آقا رو راه بندازم.

حاج خانوم بهت زده به من که به لب های بهزاد خیره شده بودم، چشم دوخت.

وضعیت بابایی هم بهتر از ما نبود اما سعی میکرد شوکه شدنش را پنهان کند.

_ خیر باشه داداش کوچیکه.

سرش هنوز پایین بود.

_ شما ها راضی هستین؟

حق و حقوق هر ماهتونم میدم.

حاج خانم تاب نیاورد.

_ مادر تو از اون کار خوشت نمیاد سهم ارثت رو بگیر یک رستوران خوب بزن.

آه کشید :

_ وقت و شرایط افتتاح و ریسک کار جدید ندارم مغازه آقا توی بازار اسم و رسم داره.

منم اون سال هایی که به زور میبردم شاگردی اونجا یک چیزهایی یاد گرفتم.

بابایی هم از این شدت شکستن غرور بهزاد نگران شده بود.

_ بهزاد؟! پول لازم داری؟

سرش را بالا آورد به شکم من خیره شد و بعد چند ثانیه جواب داد.

_ نه به کار نیاز دارم!

من که درس درست و درمون نخوندم همین ازم برمیدادحاج خانوم که مشخص بود دلش

راضی به تحمل سختی کشیدن بچه اش نبود با دلخوری پرسید:

– دوبی چی میشه؟

تلخ خندید:

– خیلی به امیر بابت تعمیرات و دکوراسیون بدهکارم حداقل تا یک سال در آمد اونجا
صرف بدهی هام میشه هر وقتم پول امیر جور شه سهم من رو میخره.

من که تا آن لحظه ساکت بودم با بغض به خودم جسارت دادم تا بپرسم:

– یعنی میخوای همیشه اینجا بمونی و کار کنی؟ یعنی نمیری دیگه!!؟

اینبار تلخ نخندید.

لبخندش امنیت داشت:

– آخه کجا بذارمتون برم شما دوتا رو؟

خودم را از زیر سنگینی نگاه بابایی جمع کردم و به آغوش بهزاد کشاندم.

صدای فواره حوض و نفس های عمیق و پی در پی بابایی در آن سکوت و راج بدجور
خودنمایی می کرد. حاج خانم ته سوالش یک شوق وافر بود:

– شیدا مادر، حامله ای؟

حامله؟

این اولین بار بود کسی مرا این طور خطاب می کرد. حامله بودن این موجود کوچک چه
قدر عجیب بود.

سرم را پایین انداخته بودم. بهزاد دستش را به عادت همیشه اش وقتی که گیج و مستاصل میشد کف سرش کشید.

شبهه دو متهم دستگیر شده بودیم که کاش کسی می توانست صورتمان را شطرنجی کند و این برای بهترین اتفاق زندگی هر زن و مردی بدترین حالت ممکن بود.

به من نگاه کرد و جواب مادرش را داد:

_ ۲ ماهشه

بغض است یا خشم؟ آنچه که روی گلوی بابایی افتاده است و مجبورش میکند بی هیچ حرفی و سریع آلاچیق را ترک کند و دستش را روی صورتش بگیرد و سمت خانه برود؟!

می خواهم که دنبالش بروم اما بهزاد دستم را محکم می گیرید:

_ خودم باهاش حرف میزنم. من بچه خواستم، من مجبورت کردم، پس خودم درستش می کنم.

این جملات را می گوید که مرا متوجه دروغ هایی که قرار است بگوید کند؟!

سرم را تکان می دهم:

_ این زندگی ماست!

_ اونم پدر و برادر ماست!

تا این حد منطقی آرام شدنش برکت وجود دانه برنجی در بطن من است؟!

بهزاد که رفت، تازه متوجه اشک های شوق و بی صدای حاج خانم شدم. کنارم آمد بغلم کرد، دست به شکمم کشید و همان طور که به شکمم زل زده بود خندید:

– یعنی بچه‌ی بهزاد من اینجاست الان؟

خجالت زده سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم. دستانش را روبه آسمان می‌کشد بالا و با تمام روحش الحمد لله می‌گوید.

ساعتی بعد که داخل رفتیم بهزاد در آشپزخانه کلافه پشت میز نهارخوری نشسته بود و هر دو دستش را پشت گردنش به هم قفل کرده بود. در جست و جوی بابایی سر که چرخاندم نجمه با اشاره طبقه بالا را نشان داد. کنار بهزاد رفتم:

– عصبانیه؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد:

– عصبانی نه، نگرانه!

چون ازم مطمئن نیست چون من یک احمقم.

پشتش ایستادم دستم را دور گردنش حلقه کردم. سرش را بوسیدم. حالا او هم آرام آرام دستانم را نوازش میکرد.

حاج خانم اسفند دود کرد. نجمه تبریک گفت و دعا کرد، اما دل من در طبقه دوم سیر میکرد و سرگردان پدری بود که باید پدری یادمان میداد. آن شب بابایی حتی زمان شام هم از اتاق بیرون نیامد و فردا صبح قبل از همه خانه را ترک کرده بود.

بهزاد که رفت از شدت تنهایی به حاج خانوم پناه بردم. قربان صدقه ام رفت.

و چندی بعد که بهناز هم به جمعمان پیوست از حالت نگاهش متوجه شدم حاج خانوم به او خبر داده.

تلخ خندید و با بغض گفت:

_ اولین بار که حامله شدم محسن کل فامیل رو شام داد. یادته مامان؟

حاج خانم با نفرت زیر لب شروع به نفرین محسن کرد.

تمام روز حاج خانوم و نجمه فکر و یار نداشته ام بودند. در این بین فقط نگاه های عمیق و پر حسرت بهناز مرا میترساند.

حرف نمیزد اما چشم هایش تنور طعنه بودند...

بهزاد غروب که به خانه برگشت با دیدن چهره نگرانم بالاخره طلسم این حرف نزن و قهر و دوری از صمیمت را همانجا جلوی در ورودی ساختمان شکست:

_ نگران نباش. امروز بهادر واسه افتتاح مغازه اومد و از جون مایه گذاشت و کمکم کرد.

لبم را میک زدم و با نگرانی گفتم:

_ با من قهره

بینی ام را آرام گرفت، خم شد و همانجا را بوسید.

_ غصه ممنوع بچه ام باید علی بی غم به دنیا بیاد نه خاتم ماتم.

آرام خندیدم:

_ اینا چیه میگی!؟

سرفه بهناز مانع ادامه آشتی مان شد. سرش پایین بود و مشغول بازی با گل های گیپور
پایین پیراهنش.

_ سلام بهزاد، تبریک میگم.

غم صدایش هراس به جانم انداخت. بهزاد زیر لب از تبریکش تشکر کرد و هم زمان که
تلفنش زنگ خورد مشغول حرف زدن داخل خانه شد.

از تنهایی با بهناز احساس ناخوشایندی داشتم. خواستم دنبال بهزاد بروم که با سوالش
مجبور به ماندنم کرد.

_ ناخواسته بود!؟

سوال هایش همیشه شبیه تیرهای آتشی بودند. نمیدانستم جواب سوالش را چه بدهم. شاید
باید میگفتم نباید دخالت کند، اما او مجال پاسخ نمیداد:

پوزخندی زد و گفت:

_ کار خوبی کردی شیدا! بهترین روش واسه تصاحب بهزاد همین بود. خوب جاتو سفت
کردی و پشتت رو بستنی زرنگ خانم.

نفسم به شماره افتاد و آماده یک انفجار بودم، اما صدایش که با خشم به دادم رسید و
جواب بهناز را داد کمک به موقعی بود:

_ اگه به بچه است پس چرا بعضی ها با ۳ تا بچه هم نمیتونن جاشونو سفت کنند و پشتشون رو ببندن؟!

با نفرت به بهزاد چشم دوخت اما یهو بغض کرد و بعد با صدای بلند گریست و سمت اتاقش دویدو باز دوباره نتوانستم برای حالش ناراحت نباشم.

با دلخوری به بهزاد گفتم:

_ چی کارش داری؟ اون حالش بده.

اخم کرد:

_ بده که بده، همین الان برو جمع کن میریم خونمون از فردا که میرم حجره تو اینجا بمونی همش نگرانم این با زبونش هی نیشِت بزنه..

نه به خاطر بهناز، ولی حالا که آشتی کرده بودیم چه قدر دلتنگ و تشنه خانه و خلوتمان بودم.

فصل بیست و چهارم

حتما که نباید برای عاشقانه هایت باران مهیا باشد! حتما که نباید عطر تلخش همراه بوی باران و سیگارش باشد تا مدهوش شوی! گاهی نه جمله های عاشقانه به کار عشق می آیند و نه حتی بوسه و آغوش. اصلا از روز اول عشق را برای ما بد تعبیر کردند. گیر کرده ایم میان مجنون عقل زایل و فرهاد تیشه به دست و تیشه به سرا! ژولیت بودن و مُردن، زلیخا بودن و واله شدن و زوال را در سرمان فرو کردند. عشق را زیاد از حد پیچیده کرده اند

آن طور که گاهی باورمان نمیشود همین که یک قلب کوچک از جنس معشوق در بطن ات
بتپد

همین که با سرخ شدن بادمجان ها در چهار دیواری آشپزخانه درگیر باشیو از آن طرف
حواست باشد برنجت زیادی در آب جوش نخورد و یا ندانی جواب تلفن را بدهی، خود
عشق است!

گوشی تلفن را میان کوسن های مبل پیدا کردم و با پشت دست عرق پیشانی ام را پاک
کردم.

صدایش دست کشید روی همه خستگی هایم:

_ خانم حاجی دیر جواب میدی؟

چشم هایم را بستم او مرد من بود و با تصور صورت مردانه اش از اعماق وجود گفتم:

_ سلام عزیزم خدا قوت.

_ نفس نفس میزنی چرا؟

خندیدم:

_ دونه برنجیتون ازم کار میکشه آخه.

_ پدر سوخته رو دعوا کنم!

_ قیمة هوس کرده بود مثل باباش تازه نه با سیب زمینی! با بادمجون.

قهقهه زد:

– جووووون

بعد جدی تر گفت:

– شیدا چرا خودتو خسته میکنی؟ اون از دانشگاه که این ترم بیخیالش نمیشی، اینم از کار خونه مگه نگفتم کار داشتی بگو نجمه بیاد؟
به آشپزخانه رفتم. زیر برنج را خاموش کردم.

گوشی را بین سر و شانه ام نگه داشتم و آبکش را داخل سینک گذاشتم و مشغول آب کش کردن برنج شدم.

– میخوام به بابایی ثابت کنم عرضه مادر شدن دارم. دارم تمرین میکنم آخر هفته دعوتش کنم

چند ثانیه مکث کرد:

– زنگ نمیزنه؟

با بغض گفتم:

– هنوز نه. تو داری ثابت میکنی بابای مسئولی هستی حالا نوبت منه.

در صدایش غم ریخت:

– برنجت کم نیست؟

با تعجب پرسیدم:

– نه چه طور؟

بعد آب سرد را روی سبد برنج گرفتم.

– پس آب خورشتت رو اضافه کن بیارمش.

ذوق زده قابلمه را روی گاز گذاشتم و گوشی را دستم گرفتم:

– بابایی در مغازه است؟

از خوشحالی من صدای او هم پر از شور شده بود.

– آره دمش گرم، خیلی این مدت سنگ تموم گذاشت.

– خدا رو شکر خدا رو شکر. مرسی بهزاد .

– چرا از من تشکر میکنی؟

اشکم را با انگشتم از گوشه چشمم برداشتم و مقابل چشم هایم گرفتم.

میان گریه و بغض و خنده شناور بودم:

– واسه دونه برنجی، واسه مغازه. واسه بابا شدن، واسه بابایی، واسه قلبم، واسه همه چی.

حالا دیگر اشک میبارید و لبخند سر میخورد .

با همه احساسم گفتم:

_ دوستت دارم بهزاد.

مثل همیشه منتظر نماندم

توقع نکردم دوستت دارم بشنوم.

_ خودتو زیاد خسته نکن عزیزم. مواظب خودتون باش ما تا چند ساعت دیگه پیشتونیم.

هر بار که دوست داشتنش را هوار میزدم انگار سبک میشدم. رسالتی بود که اگر انجام نمیدادم از خودم، از شیدا بودنم، از روزگار شرم میکردم.

قطع که کرد تا لحظات طولانی گوشه را روی قلبم میفشردم.

دسته گل رز سفید و خرس پاندای بزرگ، اولین هدیه بابایی برای دونه برنجی زندگی ما بود.

وقتی که رو در رو شدیم، نه من توانستم گریه نکنم و نه او توانست نگران نباشد.

بوسه طولانی روی پیشانی ام گذاشت:

_ زود بود بابا، زود بود.

من هم مدام زمزمه کردم:

_ این حس رو دوستش دارم، خیلی دوستش دارم .

بهزاد که میز شام را میچید نگاه بابایی که پر از غم بود روی پیکرم مینشست.

طاقت سکوت نداشت:

– درس ات چی میشه شیدا؟

بهزاد جای من از آشپزخانه جواب داد:

– این ترم رو تموم میکنه و ترم بعد مرخصی می گیره. بچه یکم جون بگیره برمیگرده سر درش، خیالت راحت داداش.

خیالش راحت نبود. با ظرف غذایش فقط بازی کرد مدام از آینده گفت و پرسید.

بهزاد دستم را پنهانی از زیر میز گرفته بود و میفشرد. امنیت میگرفتم وقتی در این وضعیت سعی میکرد برای آرامش خاطر بابایی هر کاری که از دستش بر می آید انجام دهد.

بهزاد عوض شده بود. زود جوش نبود. منطقش بیشتر شبیه منطق عادی سایرین شده بود. جز خودش دیگران را هم میدید و من همه این ها را مدیون حضور معجزه کوچکم میدانستم.

هرچند که خالق بی همتا ذات مادری را در روح همه زنها دمیده است اما آن روزها همه تلاشم را برای مادر خوبی شدن، انجام میدادم.

علاوه بر درس و دانشگاه کلاس های آمادگی زایمان و کتاب های تربیت و مراقبت از فرزند هم جز برنامه های اصلی زندگی ام به شمار میرفت. نمایشگاه بین المللی فرش نزدیک بود و بهزاد در آن وقت کوتاهی که داشت سخت مشغول آماده شدن برای نمایشگاه بود؛ معتقد بود برای ماه های اول شروع دوباره حجره این نمایشگاه حکم پله ترقی را دارد.

اما این مشغولیت باعث غفلت از من نشده بود و هر جا که خودش نمیرسید فرج را برای رفت و آمد میفرستاد.

به خواسته اش فقط در حضور خودش به خانه حاج خانم میرفتم. با وجود مخالفت بهناز برای امضای دادخواست طلاق که بابایی آماده کرده بود، بهزاد از قبل نسبت به او دلخور تر و خشمگین تر شده بود.

غروب وقتی به خانه می آمد اینقدر خسته بود که گاهی بدون خوردن شام خوابش میبرد، اما همیشه دست پر به خانه می آمد و چیزهایی که برای دونه برنجی سفارش داده بودم را یک به یک تهیه میکرد.

آن روز صندلی کودک ماشینی که سفارش داده بودم را خریده بود. با ذوق همانجا کف زمین نشستم و بسته بندی اش را باز کردم. در حالی که برای خودش از پارچ آب میوه میریخت با صدای خسته تذکر داد:

— زمین سرده نشستی اونجا .

پلاستیک دور صندلی را باز کردم و همانطور که نگاهم به صندلی بود جواب دادم:

— الان بلند میشم وایسا.

خندید و گفت:

— وایسادم دیگه. با دقت که صندلی را نگاه کردم برگشتم و با لب های آویزان گفتم:

— بهزاد!!! من گفتم طوسی با خال های قرمز این مارک! این که خال هاش آبی.

با ادا چشم هایش را گرد کرد:

— عشقم این ریز بینی رو اگه زمان انتخاب من به کار برده بودی الان سر من بی کلاه مونده بود.

بعد با خنده کنارم نشست و دستش را دورم حلقه کرد:

— خال قرمزی، یک مارک دیگه بود اونم جنسش خوب نبود من بهترشو گرفتم دیگه.
به حالت قهر رو برگرداندم:

— نمیخوام من آبی دوست ندارم ست همه چیم بهم خورد.
پوفی کشید:

— بابا این میخواد تو ماشین باشه ربطی به بقیه وسایل داخل خونه نداره که، ست باشه •
با دلخوری آرام به سینه اش زدم:

— با کیف نوزاد و لباس هاش ست همیشه بیرون رفتنی.

قهقهه زد و سفت بغلم کرد و مشغول بوسیدن زیر گلویم شد تقلا هم در مقابل قدرتش بی فایده بود.
میان خنده گفت:

— بچه منو عین خودت قرتی نکن. ست مت چیه بذار مرد بار بیاد.
با حرص نیشگونش گرفتم:

_ از کجا معلوم پسره؟ هنوز ۱ هفته مونده بفهمیم.

دو دستش را روی برجستگی کوچک شکمم گذاشت و به آن خیره شد:

_ حتما که نباید جنسیتش پسر باشه که مرد بار بیاد. ذاتش باید مرد باشه.

مثل مامانش که مردونه عاشق شد.

بغضم گرفته بود اما سعی کردم لبخند بزنم:

_ تا الان که قرتی بودم حضرت آقا!

چنگ انداخت بین موهایم و بعد روی صورتم پریشانان کرد از میان موهایم دیدم که چشم های خسته اش با چه شوری تماشایم میکند.

_ تمام قد چاکرتم به مولا.

آقایی اش را میخواستم. میخواستم تا ابد آقا و سرور قلبم بماند. حکمرانی و حکومتش در سرسرای وجودم اوج خوشبختی ام بود

من مرد خسته این روزهایمکه عطر خستگی و عرق، گاه میان عطر فرانسوی اش میپیچد

همین مردی که موهایش دیگر ساعت ها در آینه آراسته نمیشود و ته ریشش گاه این قدر فراموش میشود که تا زیر گلویش میدود

من این مردِ "مرد" این روزهایم را تا حد مرگ برای خودم میخواهم آنقدر که گاهی دلم میخواهد او را بردارم و در گنجه ای امن تا همیشه برای خودم نگه دارم.

نمایشگاه که شروع شد بهزاد گاهی شب ها خیلی دیر به خانه می آمد و این مواقع نجمه یا حاج خانم می آمدند تا تنها نباشم.

آن شب که منتظر نجمه بودم با دیدن بابایی پشت در از جایم پریدم و در آغوشش جیغ کشیدم .

مثل کودکی هایم بغلم کرد طوری که برای لحظاتی مطمئنم هر دو زمان و مکان حتی حضور دونه برنجی را فراموش کردیم

برایم آن شب هرچیزی که فکر میکرد دوست دارم را آورده بود.با باز کردن جعبه شیرینی و دیدن خاتون پنجره های مورد علاقه ام حس کردم مقاومت تمام شده است همانجا شروع به تست کردم. بابایی با عشق نگاهم کرد.

با دهان پر گفتم:

_ یادم رفته بود عاشق اینام.

لبخند زد و کتش را پشت یک صندلی آویزان کرد و نشست.

پرسیدم چای میخواهد؟

همانطور که با لبخند خاصی نگاهم میکرد جواب مثبت داد.

آن شب بعد مدت ها همه چیز مثل گذشته شد.

بدون شرم روی پایش مینشستم و سرم را روی شانه اش می گذاشتم نوازشم میکرد.

و من موهای مشکی و براق خوش حالتش را با دو دست مثل کودکی هایم سمت بالا هدایت میکردم

با ذوق از تغییر بهزاد و پیشرفتش میگفتم

میدانستم خودش بهتر از من در جریان است و با تمام وجود بهزاد را حمایت کرده است

اما هم من نیاز داشتم بگویم، هم او مشتاق بود دوباره بشنود.

برایم از رستوران مورد علاقه ام غذای چینی خریده بود. روی یک میز کوتاه غذا را چیدم و مثل گذشته دو بالش آوردم دو طرف میز گذاشتم.

رویش نشستیم و مشغول شدیم

با دیدن نودل همراه میگو اشتهایم دو برابر شد، مشغول که شدم بابایی سوال کرد:

_ دکترت خوبه؟ آزمایش هاتو انجام دادی؟ ویتامین و آهن مصرف میکنی؟

سکوت کردم:

و یک سوال در ذهنم پر رنگ شد. بابایی هیچ وقت تجربه مراقبت از یک زن باردار را نداشت.

هیچ وقت دغدغه نگرانی های یک پدر قبل به دنیا آمدن فرزندش را لمس نکرده بود.

دلَم برایش به درد آمد سرم پایین بود که جواب دادم:

_ آره خدا رو شکر همه رو دقیق انجام میدم اتفاقا فردا میرم واسه غربالگری.

مشغول بازی با غذایش بود:

— فروغ که تو رو باردار بود، دیابت بارداری گرفت. ۵ روز بیمارستان بستریش کردیم

بابا جان مواظب تغذیه ات باش.

با چشم های از فرط تعجب گشاد شده پرسیدم:

— بابایی شما...

نگذاشت سوالم کامل شود.

تلخ خندید:

— من همیشه بودم. همه جا بودم، مجبور بودم از دور بخوامش، از دور مواظبش باشم.

دستم را به گدایی دست هایش جلو بردم و دست هایم را گرفت و فشرد.

اشک هایم تحسین عشقش شد و حسرت مادری که دیگر نبود.

کنده شدن از رختخواب چندی بود که برایم دشوار شده بود.

این شب ها انگار خستگی جسم و مشغولیت ذهنی بهزاد تبدیل شده بود به زنی رقیب و

حسود در رختخوابم که او را سفت و محکم بغل میکرد و گرفتار خود...

به سختی از جایم بلند شدم و در تاریکی اتاق پاورچین سمت در میرفتم

که پایم به پایه تخت خورد و تعادل بهم خورد. هییم کوتاهی گفتم و به سختی مانع زمین

افتادنم شدم.

بهزاد وحشت زده از خواب پرید آباژور کنار تخت را روشن کرد. قبل اینکه بپرسد سریع گفتم:

– چیزی نشد.

کلافه گوشه چشم هایش را فشرد:

– چرا مواظب نیستی؟ این لامپ سگ صاحب رو نمیتونی روشن کنی؟

– ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم

از جایش بلند شد و سمتم آمد.

– مگه نگفتم شب ها چیزی خواستی بیدارم کن؟

با گوشه پیراهن خواب حریرم بازی کردم:

– میخواستم نماز بخونم آخه

لبخند زد و با عشق موهایم را از صورتم کنار زد و به سبک خاص خودش گردنش را کج کرد و گونه ام را بوسید:

– ما بدبخت بیچاره ها رو هم دعا بفرما

دو دستم را روی گونه هایش گذاشتم با عشق به مشکی چشم هایش دوباره مدیون شدم:

– تا وقتی منو داری نه بدبختی نه بیچاره.

دستش دور کمرم حلقه میشود از جایم بلندم میکند. صدای اذان می آید

میچرخاندم. خدا برای عشقمان سمفونی مینوازد.

امروز مراسم اختتامیه نمایشگاه است و بعد دانشگاه از فرج میخوایم مرا به آنجا ببرد
سر راه یک دسته گل کوچک میخک صورتی نارنجی خریدم .

به سختی میان راهروهای باریک و شلوغ نمایشگاه، شماره غرفه بهزاد را پیدا کردم
شالم را روی سرم مرتب کردم دسته گل را جلوی صورتم گرفتم و پاورچین وارد غرفه شدم
_سلاااام

سلامم را روی سرم میگذارم و جار میزنم

سلامم بی پاسخ نیست، اما این صدای بهزاد من هم نیست.

با دیدن هومن جا خوردم و باتعجب سرم را به دنبال بهزاد میچرخانم.

_ چه گل های قشنگی بانو

دسته گلم رکوع میروود و آهم قامت میبندد

_ بهزاد کجاست؟

انگار این موجود تشنه تماشای دل تنگی و انتظار آدم هاست که چنین با اشتیاق و لبخند
سوالم را بی جواب میگذارد

_ آقا هومن؟! بهزاد نیست؟

_ هستم عزیزم

صدایش از پشت سرم است و قلبم در کف دستمبر میگردم. دست پر هنوز جلوی درب
غرفه است و تازه رسیده

_ سلام

به شاگردش اشاره میکند

که وسایل را همانجا بگذارد و خودش هم بعد خالی شدن دست هایش

دست خاکی اش را به من میسپارد

_ سلام، خبر ندادین خانوم!

میدانم این یک شکواییه دوستانه است که میخواهد در حضور دونه برنجی آبرو داری کند

_ یهویی شد. گفتم روز آخری پیام سر بزنم.

هومن در حالی که به تابلوهای جدیدی که بهزاد آورده است نگاهی می اندازد میگوید:

_ اگه دوربینم همراهم بود باز باید یک یقه پیراهن قربانی یک عکس ناب میکردم

یک مادر و فرزند سرتا پا انتظار بین دشت میخک.

بهزاد اخم میکند و من سر پایین می اندازم

_ این دفعه علاوه بر یقه، خود دوربینتم قربانی میشد عکاس باشی!

هومن قهقهه میزند

و من در شگفتم از این صمیمیت بیش از حد که من از آن تا این حد بی خبرم
_ بهزاد قرار بود تو سورپرایزش کنی ولی رو دست خوردی. ایشون زودتر اقدام کرد.

با تعجب به بهزاد چشم دوختم

_ سورپرایز چی؟ کار بدی کردم اومدم؟

معلوم است اصلا خوشحال نیست ولی همین که سعی دارد آرام باشد کمتر نگرانم میکند

به پشت سرم اشاره میکند

_ اونجا رو ببین.

وقتی برگشتم جز یک قاب بزرگ که با کاغذ سپید پوشانده شده بود چیزی ندیدم

_ این چیه؟

خودش سمت تابلو رفت و با یک حرکت کاغذ سپید را از روی تابلو پایین کشید

انتظار شیرینی با یک دسته گل در این تابلو فرش نفیس نقش میزند.

من عاشق جنس این انتظار بودم حتی اگر انتهای این انتظار اخم و خشم بهزاد بود

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و آرام جیغ کشیدم

_ این عالیه!!!!

هومن سر تکان میدهد

— نظر منم همین بود که میتونه بهترین تابلو فرش دست بافت این نمایشگاه باشه

ولی همسر این خانم حاضر نیستند تماشای این شاهکار رو با کسی شریک شن.

بی اختیار سمت بهزاد میروم. میخوام از ذوق غرق آغوشش شوم اما شرممردانها شمانعمیشود و بهر گرفتند دستم اکتفا میکنند.

— بهزاد مرسی دادی منو بافتن

با این جمله ام هر دو با صدای بلند میخندند

همکاری بهزاد و هومن در تبدیل عکس های هومن به تابلو فرش های نفیس و قیمتی یک موفقیت و خلاقیت چشمگیر نمایشگاه آن سال بود و من آن روز تازه متوجه پیشرفت خارق العاده بهزاد شده بودم!

به سختی تابلو را صندلی عقب ماشین بهزاد جا دادیم.

سوار که شدم

با چشم اشاره کرد کمر بندم را ببندم و مثل همیشه خودش کمر بند نبست

با حرص دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

از پارک خارج که میشد برگشت و با یک نیم نگاه پرسید:

— چرا لوشه هات آویزون شد

میگویم:

_ از دست تو

و بعد رو بر میگردانم.

دوبار پشت سر هم بوق کشدار برای راننده ی جلویی که راه نمیدهد میزند و این بار به جای فحش رکیک به گفتن:

_ ای تو روحت..

اکتفا میکند.

بعد میگردد بین جمله ام جواب سوالش را پیدا کند و دوباره میپرسد:

_ از دست من چی؟!

_ خودت کمر بند چرا هیچ وقت نمیبندی

اخمش کش می آید و نگاهش را به اتوبان قرض میدهد

_ من امانتی مردم که تو شکمم نیست.

با حرص و یک مرتبه بر میگردم با صدای بلند میگویم:

_ امانت مردممممممم!!!

_ خوب توله آقات، خوب شد؟

مستم را بالا می آورم هر دو میدانیم که سمتش فرود نمی آید.

اما نقش وحشت بازی میکند و خودش را عقب میکشد

— بهزاد این دفعه میکشمت اینو به بچه ام بگی . پدر بی ادب!

قهقهه میزند و بعد شکمم را نوازش میکند و همان دستش را میبوسد.

— بین که الان مسئول حمل یک حامله ام چه قدر دارم رعایت میکنم و حال اون بنز

مشکی که واسم لایی کشید رو نگرفتم

خندیدم و گفتم:

— حمل یک حامله!!! خیلی باحال بود جمله ات!

— آره دیگه حمل کننده ام، اصلا من حامل شما حامله.

میخندیم و میدانم دونه برنجی هم امشب همراه ما میخندد...

مشغول جواب دادن پیام بهزاد در مطب دکتر بودم و اصلا حواسم نبود دکتر دقایق طولانی

است در حال بررسی جواب آزمایش غربالگری است

سرم را که بالا آوردم او هم همزمان خودکارش را روی میز گذاشت:

— خانم بهمنش آزمایش باید تکرار بشه

صدای دینگ دینگ تلفنم که نشانه پیام بهزاد است این قدر مشغوفم میکند که نگرانی این

درخواست دکتر را فراموش میکنم

" صدای قلبش رو میشه دوباره پیام گوش بدم؟! "

تشنه شنیدن دوباره تپش های قلب فرزندش است. با یک لبخند دوباره سرم را بالا می آورم

_ چرا خانم دکتر؟ جواب آزمایش کامل نیست؟

نگاهش درمانده است و من چرا این نگاه را فقط خستگی میخوانم.

_ نه، ولی فکر میکنم باید منتظر جواب مرحله دوم غربالگری باشیم

تا شک من برطرف شه.

یکهو ضربان قلبم شدت میگیرد:

_ شک چی؟

از جایش بلند شد و چند قدم در اتاق زد

_ اجازه بده بعد جواب آزمایش در موردش صحبت کنیم. شاید فقط یک احتیاط پزشکی

باشه. نمیخوام بی جهت نگرانم کنم

نگرانم کرده است و از زیر پاسخ این هزار توی سوالات و اوهامم شانه خالی کرد و مریض

بعدی را دعوت کرد

نگرانم کرده است و من دلم نمیخواهد امروز سوار ماشین فرج شوم

التماسش میکنم برود و به کسی نگوید خواستم پیاده برگردم

روی پل عابر پیاده انگار تازه بیدار شدم و فهمیدم ساعتی است شهر را پیاده با کف پاهایم
وجب میکنم نرده های پل را محکم میگیرم و به اتوبان زنده این شهر با ماشین های
رنگارنگ خیره میشوم صدای بوق و گاه نعره یک آمبولانس مغزم را به این وا میدارد که
تصور کنم من رهبر یک ارکستر بزرگ هستم و باید تمام این نوازنده ها را برای درست
نواختن هدایت کنم ولی من همیشه از روی صحنه بودن

از بلندای سن، از جمعیت تماشاچی، متنفر بودم؛ اما ارکستر بهم میخورد

سرم روی گردنم سنگینی میکند و ...

انگار کسی دستش در زنگ اعصاب خانه مغزم گیر کرده است. یک زنگ ناهنجار بد صدا در
سرم میپیچد قدرت باز کردن چشم هایم را ندارم دست و پاهایم را حس نمیکنم شاید مرا
زنده به گور کرده اند

حالا به خاطر می آورم من بالای پل بودم سرم گیج رفت. حتما سقوط کرده بودم.

و تمام بدنم له شده بود و مرا با کاردک جمع کرده و داخل قبر گذاشته بودند

اما سرم هنوز زنده بود و این را نفهمیده بودند.

افکار مسخره و پریشان در آن لحظات شبیه هجوم موریانه ها به مزرعه شده بود

همه آرزویم این بود که بتوانم یکبار دیگر دستم را حرکت دهم و روی شکمم بگذارم و
حس کنم دونه برنجی هم مثل من زنده است و بعد با هم تلاش کنیم از این قبر
وحشتناک فرار کنیم

صدای زنگ در گوشم قطع میشود

_ اگه اتفاقی واسش میوفتاد این خونه رو روی سر همتون خراب می کردم

صدایش گرچه خشمگین و پر فریاد است اما میتواند در آنی به جسم فلجم شوک وارد کند

و از این فلج و مُردن رهایم کند

چشم هایم را باز میکنم. کاش او را میدیدم اما حاج خانم و بهناز بالا سرم نشسته اند

حاج خانم به محض متوجه شدن، دستش را روی پیشانی ام میگذارد و دعا میخواند

_ الهی شکر

بهتری مادر؟

گردنم خشک شده است و به سختی سمت در میچرخانم. خدایا این قامت با اینکه چند

متر با من فاصله دارد بزرگترین اعجاز زندگی ام است.

بهناز با صدای بلند میگوید:

_ بهزاد!!! زنت به هوش اومد.

وقتی سمتم برمیگردد نمیتوانم برای او لبخند زنم

هنوز به من نرسیده می ایستد دستش را سمت در خروجی خانه میگیرد و کسی را

مخاطب قرار میدهد

_ جفتتون به درد نخورید. جمع کنید، تا آخر هفته سراپدار جدید میارم.

تازه هق هق نجمه را میشنوم

حاج خانم سر تکام میدهد و میشنوم آرام در گوش بهناز میگوید:

— برو به نجمه بگو غصه نخوره چند روز جلوی چشمش نباشن خودم آروم می‌کنم.

بهناز با اخم از جایش بلند میشود و حالا بهزاد بالای سرم است. تشنه نوازشش چشم هایم را به او میسپارم.

چه قدر تلخ و خسته است، این دو مشکی دیوانه من!

— اون بالا چه غلطی میکردی؟ واسه چی با فرج نرفتی؟

شوکه شده ام. حاج خانم وساطت میکند و بالش زیر سرم را بالا می‌آورد و میگوید:

— بهزاد تموم شد به خیر گذشت مادر دیگه اوقات تلخی نکن

اما همین جمله باعث میشود صدایش مثل یک فنر به هوا بپرد

— چی بخیر گذشت؟!

اگه اون خانم رهگذر نبود و نمیگرفتش الان

باید چه خاکی توی سرم میریختم؟

یک الف بچه شده زن من و مادر بچه من، همین میشه دیگه

اشک هایم لشکر میشوند و برای دفاع از من میشتابند

کنارم مینشیند و سعی میکند به جای نگاه کردن به من، سرم نیمه تمام را نگاه کند اما متوجه اشک هایم شده است

_ بسه گریه نکن!

لبم را گاز میگیرم. حاج خانم با اندوه میگوید:

_ پسر! عزیز دلم خواهش میکنم ازت...

اجازه ادامه صحبت به مادر را نداد

_ هیچ کی، هیچی نگه

اما حاج خانم زیر لب لا اله الا الله میگوید و بهزاد بر میگردد و عصبی نگاهش میکند

_ ماما جان جدت بیا برو بیرون

حاج خانم نگاهم میکند و دلش به رفتن نیست

_ برم که صداتو بندازی تو سرت؟ دق مرگش کنی؟

بهزاد به حالت سرزنش لب پابینش را گاز میگیرد

_ نگو اینو، زنده!

حاج خانم که رفت با همان شدت اخمش با پشت دست اشک هایم را از روی گونه هایم پاک کرد

_ این جوری بهم قول دادی مواظب خودت و بچه ام باشی؟

لحنش آرام و عاجز است

و این میتواند اشک های مرا هزار برابر کند و میان گریه میگویم:

_ به خاطر بچه ات منو سرزنش کردی؟! اونو بیشتر از من دوست داری؟

دلخور نگاهم میکند و ابرویش را بالا می اندازد. چنگ بین موهایم می اندازد و خیالش از پریشانی اش که راحت میشود میگوید:

_ خره! هیچ کس واسه من تو نمیشه

کل زندگیم فدای وجودته اینو نفهمیدی هنوز؟!

نمیدانم شور این عاشقانه سبک خودش را در قلبم به پا دارم

یا اجازه دهم نگرانی جواب آزمایش دوم، بار دیگر دیوانه ام کند؟؟

فقط میدانم که نباید حرفی بزنم باید غم و نگرانی را برای خودم نگهدارم
برای خودم.

گاهی فکر میکنم یک قسمت از همه زندگی ما آدم ها شبیه مسابقه رالی پیش میرود

خیلی هامان پیچ ها را با زاویه درست طی میکنیم.

به خط پایان میرسیم، کاپ میگیریم.

خیلی ها اسیر پیچ اول از سایرین مدت هاست جا مانده ایم. تعدادی در میان راه عقب

نشینی کردیم و ترسیدیم از سرعت دیگران و تسلیم شدن را انتخاب کرده ایم!

انتخاب تسلیم شدن با مجبور شدن به آن، خیلی متفاوت است

چرا که خیلی ها جانِ تسلیم نشدن و ادامه دادن را در همین مسیر دیگر نداشتند

سوخت تمام کردند یا اشکال فنی مانع گاز دادن شد!

اما میدانید به نظر من در این مسابقه مفلوک تر از آن نیست که مشعوف رسیدن به چند قدمی خط پایان، پایش را روی گاز بیشتر میفشرد و در پیچ آخر سرگردان و با سرعت هزار بار دور خودش میچرخد و بعد به گاردیل کوبیده میشود و برای همیشه خاموش میماند و هیچ وقت به یاد نمی آورد که در آرزوی ایستادن روی سکوی اول بوده است...

روز آزمایش دوم رسیده بود. من حتی دعا هم نکردم!

نه که معتقد نباشم، نه که نخواهم، من حتی از اینکه از خدا بخواهم اتفاقی برای فرزندم نیوفتد میترسیدم.

من از فکر کردن به این موضوع هم فراری بودم. من با این تازه وارد چند ماهه کوچک جسمم بدجور عاشق زندگی کردن، مادر شدن، زن بودن، شده بودم.

من این مهمان ناخوانده را برای جاری شدن امید در تک تک روزهای زندگی ام میخواستم.

۵ روز تمام تا جواب آزمایش هر ثانیه تلاش کردم که به نتیجه فکر نکنم و تلاشم بی فایده بودنگرانی مثل یک خرچنگ چنگال انداخته بود به همه زندگی ام. از مطب بیرون آمدم. نور آفتاب چشمانم را سوزاند. چه قدر از روشنی روز متنفر بودم و شاید از امروز به بعد از

تاریکی شب هم بیزار باشم. از خیابان ها از آدم ها از تک تک شعرهایی که تا امروز خواندم و نوشتم.

از کنار چرخ دستی پیرمردی که لبو میفروشد رد شدم.

عطرش رقصید در مشامم اما من باید دیگر از همه چیز متنفر باشم.

دیگر چه اهمیتی دارد که حاج خانم میگوید " زن حامله اگه هوس چیزی کنه و نخوره بچه اش چشم چپ به دنیا میاد"؟!

من که تا به امروز هرچه هوس کرده بودم خورده بودم.

تمام قرص هایم را سر وقت مصرف کرده بودم. ورزش میکردم، مواظبش بودم،

مواظبش بودیم!

چه شد که نخواست خوب باشد؟ نخواست سالم باشد؟!

صدای دکتر در سرم میپیچد

" میتونی حکم سقط جنین رو بگیری و ببری بیمارستان امام، این کار کاملاً قانونیه البته تو فقط دو هفته وقت داری "

چه قدر احمق بود که فکر میکرد قانونی بودن این جنایت یک مادر را خوشحال میکند

قرار است بهزاد دنبالم بیاید. کارم زودتر در مطب تمام شده است. باید گریه کنم

اما اگر بهزاد بیاید و بپرسد این اشک ها چیست، چه باید بگویم؟

اختصاصی کافه تک رمان

پیام فرستاد که از منشی مطب بخواهم تماس بگیرد و برایم ماشین بگیرد.

این که نمی آید دلم را شور می اندازد. زنگ میزنم جواب نمیدهد و پیام میفرستد بعدا خودش تماس میگیرد.

حرف گوش نکن شده ام! امروز ماشین نمیخواهم.

امروز باید در طول این مسیر با دونه برنجی تنها باشم

قدم بزنیم و حرف بزنیم

به توافق برسیم

با هم کنار بیاییم

" خانم بهمنش این جور بچه ها اگه به دنیا بیان هم خودشون اذیت میشن هم خانوادشون "

دستم را روی شکمم میگذارم

_ من با تو هیچ وقت اذیت نمیشوم

حتی اگر یک کروموزوم کمتر یا بیشتر از بچه های دیگر داشته باشی،

حالا تو بگو که با به دنیا اومدنت اذیت میشی یا نه؟

یک جوری در شکمم سر میخورد که قلبم میخواهد بیوفتد پایین و پیش او بماند...

" حق انتخاب فقط و فقط با شماست "

هیچ کس نمیتونه مادر رو مجبور به سقط کنه

حتی پدر بچه "

بهزاد همان اندازه که من این موجود کوچک را دوست دارم

دوستش میدارد اصلا شاید بیشتر!

باید به او بگویم

باید بداند

احتیاج دارم بغلم کند

بگوید " اون بچه ماست حالا چه سالم چه مبتلا به سندروم دان! بچه ماست

باید به دنیا بیاید باید مادر و پدر خوبی باشیم "

باید بگویم...

پایم را که از آسانسور بیرون گذاشتم

با دیدن لکه های خون که تا جلوی در ورودی خانه پیشروی کرده بود؛

ایستادم و از رفتن ترسیدم

پوپی پارس میکرد

و اگر چشمانم کفش هایش را جلوی در به قلبم یاد آور نمیشد

قدرت چرخاندن کلید در قفل را هیچ وقت پیدا نمی‌کردم

در را که باز کردم پوپی سمتم دوید

هراسان بود

و دست و پا میزد

گوشه مانتویم را گرفته بود و مرا سمت اتاق خواب میکشاند

رد خون حتی روی فرش های هم‌رنگ خون هم بدجور توی ذوق میزد

"خدایا خودت رحم کن"

من رحم خدا را عاجزانه برای بهزادم میخواستم

هنوز به اتاق نرسیده بودم که صدایش در حریم خانه پیچید و امنیت را یاد آور شد

_ اومدی شیدا؟

این صدا درد دارد

این صدا زخمی است

چند قدم آخر را با سر دویدم به حالت نیم خیز روی تخت نشسته بود و خیال بلند شدن از

جایش را داشت اما مشخص بود که ناتوان است

این را پیشانی ورم کرده

و بینی کبودش میگفت!

پیراهن سپیدی که صبح خودم برایش اتو زده بودم

حالا پاره و آغشته به خون در تنش جولان میداد

کیفم از دستم زمین افتاد

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و نالیدم

_ دعوا کردی!؟

نفسش به سختی بالا می آمد انگار هوای ریه هایش تمام شده بود

_ محسن بی همه چیز نابودم کرد، شیدا!

بغض کردم سرم را تکان دادم

_ چی شده؟

سرش را پایین انداخت آن قدر که چانه اش به جناغ سینه اش وصل شد

حالا شانه هایش عجزش را فریاد میزند

باید کنارش بروم

باید دستش را بگیرم

در خانه من

مرد من برای هیچ چیز نباید این طور ببارد!

سرش را روی پایم گذاشت و از اعماق دل و جانش یک آخ غلیظ گفت موهایش را نوازش کردم

به روبه رو خیره شده بود و بین گل های پرده سرگردان بود

_ همه انبار رو خالی کردند! همه دار و ندارم و امانت مردم!

میدونم کار خودشه

آب دهانم را قورت میدهم

_ از کجا میدونی؟

_ بهناز برگشته سر زندگیش!

همین امروز اومد مغازه و گفت حق و سهمش رو میخواد

ازم شکایت کرده

مغازه رو پلمپ کردند

خانه مان را روی چاه آب بنا کرده بودیم؟

که این طور زیر پایمان خالی شده بود و فرو رفته بودیم و هر لحظه غرق تر میشدیم!!؟

حرارت بالای بدنش مرا میترساند

_ تو حالت خوب نیست بهزاد

کی با صورتت این کار رو کرده؟

تلخ خندید

_ محسن کوتول

دو قطره اشکم سقوط میکند و بین موهای او گم میشود

_ دستش بشکنه

_ نزدمش

_ چرا؟

اینبار با همه دردهایش

با یک امید و شور خاص این را میگوید:

_ اگه میزدم باید میرفتم بازداشتگاه

اونوقت بابای بدی بودم

یک نفر قلبم را در مشتش گرفته و یک طور وحشتناک میفشرد و من تکه های قلبم را از

میان انگشتانش میبینم که بیرون زده است

سرش را از روی پایم بر میدارد

بینی اش را بالا میکشد

– جواب آزمایش چی شد خانومم؟

– هیچی

جواب هیچی ام یک خدا را شکر میشود.

حالا مطمئنم دونه برنجی باید بماند .باید بماند و هر دو نیازمند بودنش هستیم

– بهزاد حالا چی میشه؟

دستش را روی شقیقه اش میفشرد

– باید بدهی مردم رو بدم

– داری؟!

سوالم قبل از او خودم را شرمنده میکند

– بار رو میفروشم

به هرکی که شد

– پس امیر چی؟

– درک میکنه که مجبور بودم

– اونوقت میخوای چی کار کنی دیگه بدون مغازه؟

_ یک مغازه کوچک تر اجاره میکنم

_ با کدوم پول بهزاد؟

کلافه شده است

_ اصلا سهم ارثم رو میگیرم

نمیدانم چرا و چه طور به ذهنم میرسد که بگویم

_ اون ارث نحسه

به ما نمیوفته

ازش بگذر بهزاد!

برگرد دبی

بار رو سر و سامون بده

با طلبکارها هم صحبت کن خُرد خُرد بدهیشونو بدی

چشم هایش گرد شده است

_ شما رو چی کار کنم!؟

من شرایط زندگیم فرق کرده دیگه

سخت است اما میدانم باید برود

باید نباشد

باید روزهای سخت مرا نبیند

میدانم که بیشتر از این تاب شنیدن ناگواری های زندگی را ندارد

_ همیشه گی که نیست

موقته

منم اینجا تنها نیستم

بعدم میای بهم سر میزنی

تا به دنیا اومدن بچه هم یک مقدار بدهیاتو دادی و سرمایه ات رو هم

نفروختی

و من فکر میکنم ناچار بودن برای یک مرد

درد بدی است...

در این چند روز این قدر همه سایت ها را بالا و پایین کرده بودم که حس میکردم هم

اندازه یک متخصص درباره این بیماری اطلاعات دارم

ته مانده امیدم را کف دستم گرفته بودم و بهترین دکتری که در سایت های مباحثه معرفی

شده بود را پیدا کردم و وقتی با منشی اش تماس گرفتم و برای ماه بعد وقت داد آنقدر

التماس کردم که دلش به رحم آمد و نوبت فردای همان روز را داد

اختصاصی کافه تک رمان

زودتر از همه بیمارها به مطب رسیده بودم حتی زودتر از منشی و دکتر

اما چون نوبتم آخرین نفر بود تا ۸ شب منتظر ماندم

بهزاد مدام تماس میگرفت و از این تعویض دکتر شاکی بود و خودش هم تمام روز با بابایی

در دادگاه و بعد هم در بازار مشغول حل مشکلش بود

بالاخره نوبتم شد

دکتر با دقت و خونسردی تمام آزمایش ها را بررسی کرد و پرسید:

_ آزمایش آمینو سنتز که تجویز شده رو چرا پس انجام ندادین؟

با بغض گفتم:

_ آخه شنیدم احتمال ۵ درصد سقط جنین وجود داره و این آزمایش خطرناکه

با جدیت به من چشم دوخت و گفت:

_ اما مشکل جنین رو صد در صد قطعی اعلام میکنه

و مجوز سقط فقط بعد این آزمایش صادر میشه

انگار در دلم کسی کبریتی را به آتش کشید و نوری هرچند کوچک روشن شد

_ یعنی هنوز صد در صد مشخص نیست که بچه من مبتلا به سندرم دان باشه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد

_ احتمالش بالای ۹۰ درصده ولی قطعی نیست

ولی برای مجوز سقط باید آمینو سنتز انجام شه

ازجایم بلند شدم

و خم شد و برگه های آزمایش را از روی میز برداشتم

_ نمیخوام سقط کنم

حتی نمیخوام اون آزمایش رو انجام بدم که به بچه ام آسیبی وارد شه

با تعجب گفت:

_ این ریسک بزرگیه!

سرم را پایین آوردم و به شکمم چشم دوختم

_ به بچه ام آسیب بزنم

فقط محض اینکه مطمئن شم سندرم دانه یا نه؟

چه سالم چه سندرم دان میخوام که به دنیا بیاد

میخوامش

چانه ام لرزید و اشک هایم چکید...

عمه بهی آمده بود و خانه حاج خانم دوباره شور گرفته بود

در میان همه سر و صداهاى آن شب

وقتی بهزاد با افتخار از موفقیت بهادر علیه محسن در دادگاه میگفت و عمه و حاج خانم قربان صدقه اش میرفتند نگاهم گیر افتاده بود زیر پایه فلزی کاناپه نمیدانم چند دقیقه این خیرگی طول کشید اما وقتی دستش روی شانه ام نشست انگار تازه بیدار شدم

صورتش رنگ دلخوری داشت

و حق داشت از بی توجهی ام شاکی باشد

او که نمیدانست من فقط چند روز وقت دارم تا این جدال وحشتناک را به پایان برسانم و نفس راحت بکشم و بگویم حالا اگر خودم یا هرکس دیگر هم به سقط راضی باشد کار از کار گذشته است و روح در وجود نازنین کودکم دمیده شده است...

_ شیدا حواسم بهت هست که حواست نیست ها

یقه پیراهنش زیادی باز است و من هیچ وقت این را دوست ندارم

دست هایم سمت دکمه اش میدود و چشم هایش در پی پاسخ کلامش میماند روی دستم که مشغول بستن دکمه اش هستم

_ یهو رفتم توی فکر عزیزم، ببخشید

خیال بستن دکمه آخر را دارم که آرام دستم را از لباسش جدا میکند

_ قرار بود بدون من جایی نری! حتی توی فکر!

غصه منو میخوری دیوونه؟

بین من چه طور قرص هنوز وایسادم و واسه تو و تولمون میجنگم

چه قدر از نگاهش گریزان میشدم هر بار

_ بابایی بدهیات رو داد، چه طور میخوای بهش پس بدی؟

نازک ترین و شکننده ترین قسمت غرورش را نشانه گرفته بودم

نمیدانم چه مرگم شده بود

فقط میدانستم به هر قیمتی که شده باید از این روزهایم بیرونش میکردم

باید فراری اش میدادم از بمباران این حجم غم و اندوه

زل زد به بابایی که در حال بازی و شوخی با بیتا و عمه بهی بود

خم شد و کف دست هایش را به هم چسباند و پیشانی اش را درمانده به تیغه بین دو

دست تکیه زد

_ کار میکنم

_ با کدوم سرمایه؟

_ گیر نده شیدا

صدایم از حد همیشه بالاتر رفت

– باید کاری رو انجام بدی که تخصص و تجربه داری و گرنه باز مثل این جریان مغازه گند میزنی به دار و ندارت

باید برگردی!

تاب نمی آورد عصبی از جایش بلند میشود و زیر لب میغرّد

– حالم بهم میخوره از سرکوفتات

همه میشنوند و سکوت حتی تا چند ثانیه بعد از خروجش از ساختمان، تنها سلطان این خانه میشود

بابایی سرش را تکان میدهد و میگوید:

– شیدا بابا؟ سرکوفت چی بهش میزنی؟

سعی خودش رو کرد

همه اینو دیدیم!

بد سرشتی محسن و جهل بهناز چه ربطی به عدم کفایت بهزاد داره دخترم؟

چرا مردت رو شرمنده میکنی؟

هیچ کس نمیداند چه قدر حالم بد است و چه قدر دعای نیمه تمام دارم باید ۴۰ بار به امامزاده بروم و اگر بهزاد ایران باشد نمیتوانم بیشتر از این نگویم!

نگفتن به او را بلد نیستم

عمه کنارم می آید و سعی دارد با نوازش بغضم را مهار کند

– اینا توی زندگی همه هست

من و امید چند بار از صفر شروع کردیم

بدون هیچ پشتوانه ای

تازه شما بهادر رو دارید

من و مامان هستیم

حاج خانم که نمازش تازه تمام شده است تسبیح به دست از اتاق خارج شد و با یک نگاه

متوجه وضعیت شد

و پرسید:

– رفته سراغ کفتر هاش؟

بابایی بلند شد و روبه من گفت:

– خانومش میره میارتش مگه نه شیدا؟!

اشک هایم رها شده بودند

به بابایی چشم دوختم

– بهزاد باید برگرده دویی و کار کنه

روی پای خودش بایسته و بدهیشو بده

شما هم نباید مخالفت کنی

حاج خانم با ناراحتی وا میگوید

و من دست به کمر از جایم بلند میشوم

_ خوابم میاد حال خوب نیست باید استراحت کنم

لطفا نذارید اونجا بمونه

شب همگی بخیر

برای خودم هم شیدای امشب محال و عجیب است چه برسد برای حضار این خانه که مرا

همیشه شیدا دیده اند!

میخزم بین ملحفه های تخت و بی صدا زجه میزنم!

دوباره احمق شده ام

نمیفهمم که او بی تقصیر است دستم را محکم روی شکمم میگذارم

بعد سرزنش پدرش، حالا نوبت اوست

_ چی میشد اگه این قدر اذیتم نمیکردی؟

کمت میاد سالم به دنیا بیای؟ نمیبینی حال و اوضاع ما رو؟

ناتوانی و درماندگی امشب بختک شده است روی خواب و جانم...

فصل بیست و پنجم

من همیشه از دست های رقصان پشت پنجره هراس دارم

میدانم هر جا که رخدادی تلخ به زندگی کسی نفوذ میکند دست های پشت پرده یقیناً در کار بوده اند

با شیطان رقصیده اند

با شرارت پای کوبیده اند...

با همه توانم پرده را با نفرت کنار میزنم

بهناز و محسن به هم تنیده اند و پوزخندشان خیال ویرانی ام را دارد

صدف و آن مو طلایی منفور هم هستند

و من بیزارم از این حضورشان

آیدا سر تاسف تکان میدهد

کیوان درد آلود پر حسرت نگاهم میکند

بابایی در حال رفتن است

بهزاد نیست

هیچ جای این خانه نیست

پرده را از جای میکنم

هوا در خانه ای که او نباشد، نیست! خفه میشوم...

بیدار شده ام

میدانم که کابوس تمام شده است

بیدارم اما هنوز چشم هایم را باز نکرده ام

صدای نفس های تند و خشکم تنها صدایی است که میشنوم

به سختی از میان شیار چشم هایم

میتوانم ببینم اش

خواب است و عادت دارد در خواب زیر گردنش را بخاراند

سرم را چرخاندم و دقایق طولانی صورتش را تماشا کردم

آنقدر عاشقش بودم که نتوانم چیزی را از او پنهان کنم

ولی همان قدر هم عاشقش بودم که نتوانم بدترین خبر دنیا را من باشم که به او بدهم

در آن نیمه شب تاریک با خودم و خدا عهد نامه ای نوشتم

خواستم که کمک کند

معجزه کند

خواستم چنگ بزنم و آویزان آن ۱۰ درصد احتمال سالم بودن فرزندم بشوم و

۹۰ درصد باقی مانده را از خدا بخواهم که نباشد

که نباشد...

سرم را روی سینه اش گذاشتم

بیدار شد یا نه نمیدانم

فقط به محض این کارم، دستش دور تنم حلقه شد

و بیشتر مرا به خودش نزدیک کرد...

قرار بود در نبود بهزاد، من و بابایی هر دو در خانه حاج خانم بمانیم

اتاق طبقه پایین را برایم آماده کرده بودند

بهزاد میگفت همراه می آید و چند روزی میماند

و من میترسیدم غصه نبودنش که خودم مسببش بودم، این مدت مرا از پای در بیاورد

برای تعیین جنسیت که به مطب دکتر دیگری رفتیم بهزاد باز برای تعویض دکتر اعتراض

کرد، نگران شده بود که این دکتر عوض کردن های پی در پی برای بچه ضرر داشته باشد

اما برای فهمیدن جنسیت فرزندش شور و ذوقی داشت که باعث حسرت من میشد و با خودم فکر میکردم اگر این نگرانی لعنتی همراهم نبود چه قدر برای امروز خودم من هم شور داشتم...

دکتر میخندد و در مانیتور شاه پسر بهزاد را نشان میدهد

اشک در چشم هایش جمع شده با یک نگاه پر از شگفتی به مانیتور خیره شده است

خدای من! بهزاد عاشق این بچه است!

تا وقتی مطب هستیم جلوی دکتر حرفی نمیزند اما به محض اینکه سوار ماشین شدیم

خم شد و شکمم را بوسید قربان صدقه پسرش رفت

جعبه بزرگ شیرینی اش هم کام تلخ مرا شیرین نمیکند

اهل خانه از صدای خنده هایش مست شده اند و کسی جز بابایی نگاه غمزده مرا نمیبیند

دستم را گرفت

_ شیدا بابا چی داره اذیت میکنه؟

گذشته است آن روزها که ناگفته ای در دلم برای رسوب وجود نداشت گذشته است پدرم!

دم دمه‌های رفتن است

از بغض و تلخی ام شاکی است

با پشت دست آرام به شانه ام میزند

– چرا گفتمی برم تو که طاقت نبودنم رو نداشتی؟

نگاهش نمیکنم

– به خاطر زندگیمون گفتمم بری

باید قوی بشم

من دیگه دارم مادر میشم

صدایش نگران تر از آن چیزی است که فکرش را میکردم

– بشینی غصه بخوری پسرم یک چیزیش شه خودت میدونیا

سرم را با وحشت بالا می آورم

انگار او هم از نگاهم ترسیده است

چانه ام میلرزد

– جز اینکه به دنیا بیاد راه بره، نفس بکشه

بخنده

چی میخوای بهزاد؟

بغلم میکند و حین بوسیدن سرم میگوید

– میخوام خوشحال باشه

میخوام بابای خوبی داشته باشه

اشک میریزم و میپرسم:

– اسمش رو بذاریم

مهرزاد؟

– نخیر میذاریم غلام گولاخ

خنده ام اشک هایم را بهم میریزد

– دیوونه! نخیر مهرزاد

به اسم تو هم میاد

– پس اسم تو چی؟!

– این بچه همه مهر منه

همه چیز منه

مهرش هم ماله من

زادش برای تو

دست هایم را میگیرد و میبوسد حالا مهرزاد من به این زندگی و حیات وصل شده است و ماندنی است و هیچ دستی نمیتواند او را از من جدا کند...

بهزاد رفته است

حاج خانم در تب و تاب خرید وسایل و لباس نوزاد است

بیتا هربار با ذوق کودکانه میپرسد:

پسر دایی کی به دنیا می آید؟

شکمم بزرگ شده آنقدر که حالا مشخص است یک فرقی با زن های دیگر دارم

لباس گشاد میپوشم و گاهی جلوی بابایی از این که زود و بی خبر بزرگ شدم خجالت میکشم

بهزاد که میرفت آخرین زیرپوشش را نگذاشتم نجمه بشورد

زیر بالشم پنهانش کردم

اما میترسم

از این که عطر تنش از روی زیر پوشش بپرد میترسم...

پویی اجازه ندارد داخل خانه بیاید

داخل حیاط برایش یک خانه کوچک درست کرده ایم

راضی نیست

حال و هوایش درست شبیه خودم است

راضی نیست اما تاب می آورد

میترسد اگر بیشتر اعتراض کند برای همیشه به خانه خانم نجمی در کنار سگ لوس و خودخواهش تبعید شود

این روزها نه درد و دل با پوپی

نه نوازش کفتر هایش

نه حتی قصه خواندن برای مهرزاد دل تنگی ام را کم میکند

یک چیزی در گلویم گیر کرده است

انگار هفته هاست یک لقمه راه گلویم را بسته و هرکار میکنم نمیتوانم ببلعمش

دکتر یک اسم عجیب رویش گذاشته

"گلوبوس"

معنی اش را که سرچ میکنم میفهمم اسم امروزی غم باد این شده است!

دستم را به شیشه ویتترین یک مغازه گرفتم تا جلوی افتادنم را بگیرم

مغازه دار که مرد جوانی بود حالم را فهمید و سریع از مغازه بیرون آمد

– خوبی خواهرم؟

درمانده نگاهش کردم

در این یک ساعت که از بهزیستی بیرون زده بودم

گلویم بیشتر ورم کرده بود و حالا به سختی نفس میکشیدم

به خاطر مهرزادم نالیدم

_ یک لیوان آب بهم میدین؟

نگاه کوتاهی به شکمم کرد

و سریع داخل مغازه رفت

روی پله جلوی مغازه نشستم

برگشت و یک آب میوه پاکتی جلویم گرفت

تشکر کردم و با دست های لرزان نی را داخلش فرو بردم چند جرعه نوشیدم

از طفل بی گناهم خجالت کشیدم شرمنده شدم که امروز با رویارویی بچه های مبتلا به

سندروم دان تا این حد به هم ریخته بودم

از این قدر ضعیف بودنم شرم کردم

راستش هر بار که به امامزاده میرفتم و شمع روشن میکردم

جای اینکه دعا کنم فرزندم سالم باشد بی اختیار از خدا صبر و قدرت تقاضا میکردم

میخواستم آماده باشم

برای هر طور بودنش آماده باشم

قرار بود هفته ای یکبار یک روز کامل را با بچه های سندرم دان بهزیستی بگذرانم و اولین روز را خوب شروع نکرده بودم...

تلفنم که زنگ خورد برای بار آخر از صاحب مغازه تشکر کردم و از جایم بلند شدم

نفس عمیقی کشیدم و همه قلبم مثل هر بار جواب تماسش را دادم

_ جانم

_ کجایی شیدا؟

صدایش جدی و تا حدی خشمگین بود

_ سلام عزیزم بیرونم

_ این شد جواب؟!

بیرون یعنی چی؟

مگه نباید تا الان رسیده باشی خونه؟ یک الاغی اینجا منتظر خبر رسیدننه

_ قرار شد اجازه بدی این مسیر نزدیک رو پیاده روی کنم

_ دِ لامصب هفت بار هم که تا اونجا رفته باشی و اومده باشی الان باید خونه باشی، آخرم

من فلسفه این اصرارت واسه بهزیستی رفتن رو نفهمیدم

_ واسه روحیه ام خوبه

نیاز دارم که برم

_ نمیفهممت این روزها من در به در تو رو نمیفهمم

عاجز شده است و این را از تک تک کلماتش میتوان فهمید

هربار که تصمیم میگیرد برای چند روز برگردد با همه قدرت زنانه ام مجابش میکنم به

جای این آمدن های چند روزه

ماه آخر بارداری را کامل کنارم باشد

برایم هرماه پول میفرستد و تاکید میکند از کسی حتی مادرش و بابایی، چیزی قبول نکنم

میدانم سخت کار میکند

میدانم شرایط بار زیاد رو به راه نیست و راه انداختن سفره خانه ایرانی در ساختمان مجاور

بار، هزینه گزافی روی دستشان گذاشته است

اما امیدوار است و مدام میگوید مهرزاد خوش قدم است وقتی به دنیا بیاید کار و بار سفره

خانه رونق میگیرد...

پسرم شیطان است و جدیداً لگدهایش را حس میکنم و هربار به خودم نوید میدهم همین

که دست و پایش سالم است برایم کافی است.

پاهایم ورم کرده است روی راحتی کنار سالن نشسته بودم .

بابایی لگن آب گرم آورده بود و مشغول ماساژ کف پاهایم بود

اختصاصی کافه تک رمان

برایم شعر میخواند و سعی داشت حال و هوایم را عوض کند میدانست

۴ ماه ندیدنش چه به روز شب و روزم آورده است وخامت حالم را حس میکرد

یک کوسن برداشتم و زیر سرم درست میان گودی گردنم گذاشتم سرم را تکیه دادم و

چشم هایم را بستم

بوی هندوانه در فضا پیچیده بود

حاج خانم میگوید؛

_ مادر اینا همه نشونه ی گرمیه زن حامله است

هندونه قاچ کردم بلند شو یکم بخور حالت جا بیاد

نمیخواهم چشمانم را باز کنم اما یک چشم میگویم تا بیشتر اصرار نکند

_ بهادر مادر، تو هم قرصاتو بخور

من برم دست نماز از کی گرفتم، نمازم مونده ولی

بابایی با آرامش و متانت همیشگی اش جواب میدهد:

_ چشم مادرم

برو خیالت راحت

سر نماز ما رو هم دعا کن

یکهوی بی اختیار چشمانم را باز میکنم و صدایش میزنم

– حاج خانوم

بر میگردد و با تعجب جانم میگوید

– برای بچه ام دعا کن!

بابایی این نگرانی ام را با غم تماشا میکند

و حاج خانوم اما لبخند میزند

– مادر، من همیشه دعا میکنم

ان شالله کاکل زریمون صحیح و سالم به دنیا میاد

بغض کردم

– نه واسش دعا کن باباش

دوستش داشته باشه

هیچ کس مرا نمیفهمد

بابایی میگوید:

– بهزاد دوستش داره همه اینو میدونن

دخترم

چند قطره اشک از چشمانم سر میخورد و باز کسی نمیفهمد

این حال ناخوش من فقط و فقط اسمش دلتنگی نیست...

من مطمئنم برزخ همان بغض جمع شده همه آدم هاست

اصلا برزخ هر آدمی پشت بغضش ساخته میشود

این بلا تکلیفی گریستن و نگریستن!

این که میدانی باید گریه کنی

و این را هم میدانی که برای هر اشکت باید به چشم های نگران اطرافت جوابگو باشی...

این روزها یک چیز جدید را تجربه میکنم

چیزی شبیه فریاد بی صدای آل پاچینو وقتی جنازه بی جان دخترش را در فیلم پدر

خوانده به آغوش کشیده بود

من گریه میکنم

اما اشک نمیریزم!

و این حق حق را تمام اندام درونی ام میفهمند

و آن ها هم در این مرثیه شریکم میشوند

این را حس میکنم که هر روز یک تکه از وجودم قربانی این گریه بی صدا میشود!

قلبم این روزها خشک شده است

حس میکنم چروک و مچاله گوشه سینه ام افتاده است

جگرم دست به خود سوزی زده است و تمام رگ هایم قیام کرده اند!

میدانم ریه هایم اعتصاب کرده اند و دیگر هوا نمیخواهند

آه بیچاره فرزندم!

طفلک بیچاره اسیر چه دارالمجانینی در میان استخوان های خسته این روزهای مادرش شده است...

بابایی عجیب نگران وضعیتم است

مدام میخواهد کمکم کند

میخواهد طلسم زبانم را بشکند تا راز مگو را بگو کند

اما او که زن نیست نمیداند یک زن اگر به سینه اش حکم محکومی یک راز را داده باشد هیچ کس! هیچ کس قدرت آزادی اش را ندارد...

لب حوض نشسته بودم

و چشم دوخته بودم به فواره بی جان وسط حوض که دیگر کار نمیکرد

گرچه لاغر سفید سیاه محله هم دقیقا مثل من نگاهش به حوض بود

اما به ماهی گلی های حوض و از ترس پویی که مدام پارس میکرد جرات نمیکرد جلو بیاید

گرچه بیچاره! سهمش از زندگی ته مانده غذاهای سطل های زباله شده است

حالا یک ماهی هم بخورد مگر چیزی میشود؟

اصلا این همه ماهی بی حافظه به درد نخور به چه کار دنیا می آیند

جرمش چیست که گرچه خلق شده است؟؟

میخواهم چنگ بیندازم داخل حوض و یک ماهی بردارم و برایش پرت کنم

اما میدانم که نمیتوانم

میدانم که همیشه میخواهم احساسم را کنار بگذارم و نمیتوانم!

سراغ ظرف غذای پویی میروم یک تکه مرغ بر میدارم و برای گرچه پرت میکنم

پویی خیز بر میدارد که سهمش را از او پس بگیرد

اما بغلش میکنم و آرام آرام نوازشش میکنم

هنوز از میان آرواره هایش میگذرد و عصبی گرچه را در حال خوردن تکه مرغ تماشا میکند

و من شناورم در چرخه

سگ و گرچه و ماهی ها

سگ ها و گرچه ها و ماهی ها... فرج جاروی دسته بلندش را روی زمین به رقص در آورده

صدای کشیده شدن جارو روی سنگفرش حیاط را دوست دارم

مغزم را خط خطی میکند و حواسش را پرت میکند

کسی محکم به در میکوبد

حاج خانوم وقت دکتر داشت و بابایی چند ساعت پیش او را برد

حتما برگشته اند و دوباره مجبورم

نقش بزخم شیدایی را که چند ماهی میشود مرده است...

فرج عصبی جارو را کف زمین می اندازد و میگوید:

_ این زن حموم رفتنش چند ساعته

حتما زنگ خونه رو زدن و نجمه نشنیده

اینبار محکم تر و پیایی به در میکوبند

و فرج پاهایش یاری اش نمیدهد تند تر سمت در بدود

" چرا بابایی بوق نمیزند؟ چرا پیاده شده "

فرج داد میزند:

_ آمدم! آمدم!

_ دِ جون بکن باز کن این بی صاحب رو

خدای من!

من صاحب این ادبیات

و این صدا را میشناسم

من مدت هاست دیوانه نت های صدایش هستم!

۲ ماه مانده است تا قرار آمدنش!

چرا اینبار مثل همیشه خوشحال نمیشوم

کاش بشود خودم را در لانه کوچک پویی پنهان کنم!

کار از کار گذشته است

فرج در را باز کرده است

چمدان هایش زیاد است و این مرا میترساند!

مثل آدمی که زیاد میخواهد بماند چمدان آورده است!

پویی سمتش میدود

من اما فقط می ایستم و یک قدم هم نمیتوانم جلو بروم

مهرزاد لگد میزند

دستم را روی شکمم میگذارم

پویی را کلافه پس میزند و سمتم می آید

محکم بغلم کرده است و سریع و پشت سر هم بوسه بارانم میکند

چنگ می اندازد بین موهایم و یک بوسه غلیظ، سراسیمه روی لب هایم مینشانند

عطر زیر گلویش مثل همیشه نشئه ام میکند

خماری کشیده ام

خماری کشیده ام

روزهای طولانی است خماری کشیده ام و ترکت نکرده ام...

حاج خانم از وقتی که بهزاد را دیده است فشار خورش دیگر بالا نمیروود و دیگر از گر

گرفتن شکایت نمیکند

نجمه لوبیا پلو درست کرده است و بهزاد دلش لپته میخواهد

حاج خانم گفت:

– برای زن حامله خوب نیست تو بخوری اونم هوس میکنه

و حالا دیگر بهزاد اصلا عاشق ماست میشود با لوبیا پلویش

و کاش بداند چند ماه است، هیچ هوس نکرده ام جز آغوشش و یک دل بی نگرانی

سر میز شام یواشکی دستش را روی ران پایم میگذارد و کمی فشار میدهد

و چشمکش را چاشنی کار میکند

– پسر مامانشو اذیت میکنه؟

سرم را به نشانه منفی تکان میدهم و دستش بالاتر میرود و بغض من پایین تر

– پس چرا خانوم من اینقدر کم حرف شده؟

چرا شیطونی نمیکنه؟

یخ میکنم و بی اختیار دستش را میگیرم و از روی پایم بر میدارم

میدانم دلخور شده است

و غذایش را نصفه میگذارد...

گردنم درد میکند و قبل خواب برایم پماد میزنند و ماساژش میدهد

و بوسه اش روی گردنم مرا میترساند

از تماس با او میترسم!

میترسم این اتصال باعث تخلیه اطلاعاتم شود و او همه چیز را بفهمد

دیوانه شده ام! دیوانه

بوسه اش را هم پس میزنم

مچ دستم را محکم میگیرد

او هنوز بهزاد است

_ چه مرگته شیدا؟

مرگ؟ کاش نوع مرگم را حداقل خودم میدانستم و حالا میتوانستم جواب سوالت را بدهم

_ چرا زود برگشتی؟

فشار دستش روی مچم دو برابر میشود

_ ناراحتی برگشتم؟

_ ناراحتم که سر قرارت نموندی

_ حال و روزت افتضاحه

فکر میکنی احمقم و نمیفهمم!

نمیتونستم بیشتر از این پوسته خر بپوشم و نیام

نالاه میکنم

_ دستم درد گرفت

دستم را رها میکند و حالا با نوازش به جان صورتم افتاده است

_ عشقم از من چرا فرار میکنی؟

من که چند ماهه صبر کردم!

میدونم نگرانی رابطه مون واسه بچه ضرر داشته باشه

من با اینکه میدونم هیچ آسیبی به بچه وارد نمیشه اما مجبورت نمیکنم

به خدا کاریت ندارم این قدر نترس این قدر نگران نباش

خنده ام میگیرد و بلافاصله اشکم جاری میشود به تنها چیزی که این مدت فکر نکرده ام

همین است!

به بهزاد بیچاره

به شوهرم و نیازهایش...

چمدان هایش را باز میکند و یک به یک هدایایی که برای پسرش خریده است را با شوق

برایم توضیح میدهد

پیراهن مردانه آبی چهارخانه ست که برای خودش و مهرزاد خریده است را بر میدارم با

تمام حسرتم نگاهش میکنم...

سرش را که روی شکمم میگذارد و گاه زمان طولانی منتظر لگد های پسرش میماند و بعد

از شور یک لگد

کف میزند و با چشم های از فرط شادی براق شده میگوید:

— پدر صلواتی معلومه شیطونه ها

به باباش رفته

وای شیدا خدا بهت رحم کنه

حاج خانم میگه یک محله از دست من در عذاب بودند بچگیام

میخندم

و پدران هایش را دوست دارم...

در مطب دکتر اعتراض میکند و دلش نمیخواهد با زایمان طبیعی درد بکشم

اما من میخوام اینبار هم خودم برای فرزندم! برای حیاتش! برای به دنیا آمدنش تلاش کنم...

دکتر هم موافق زایمان طبیعی است و بهزاد همچنان ناراضی و دلخور، اما تسلیم!

نمیدانم از مرد تسلیم این روزها بترسم یا امیدوار باشم که...

رو به روی امامزاده صالح نشسته بودیم و بلالی که برایم خریده بود را جلوی دهانش گرفتم

صورتش را جمع کرد و گفت:

_ دوست ندارم خودت بخور

سرم را کج کردم

_ یک گاز!

میخندد و یک گاز میزند و بعد دهانش را پاک میکند

_ شیدا باورت میشد سر یک سال نشده ننه بابا بشیم؟

زل زده ام به گنبد امامزاده و دلم میخواهد من هم نذر نمک کنم

_ خیلی چیزها میشه که اصلا توی باور آدم ها هم جا نمیشده

دستش را داخل جیش فرو برد و او هم همراهی ام میکند در زل زدن به گنبد

_ قربون حکمت خدا برم

از حکمت میگوید و من نمیتوانم زبان به دهان بگیرم

_ اگه بفهمی یک روز حکمتش تلخ تر از اونیه که فکرشم بتونی بکنی

حاضری مقابل حکمتش وایسی؟

برمیگردد و اخم میکند

_ جان جدت فلسفیش نکن

مغزم گیرپاچ میکنه

پاشو پاشو بریم خونه دیر شد

نگران میشن

دستم را میگیرد

سخت راه میروم و کمرم بدون تکیه گاه شدن دستم انگار خیال از وسط نصف شدن دارد

درست به خاطر دارم حداقل ۱۰ روز تا تاریخی که دکتر معین کرده بود مانده بود

در حمام بودم که یک درد خفیف اما عجیب سراغم آمد

تحمل کردم و به سختی خودم را آب کشیدم و بیرون آمدم

چند دقیقه بعد اثری از درد نبود

با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم و منتظر ماندم بهزاد برسد و مثل هر روز کمکم

کند به ایوان برویم و میوه بخوریم

صدای ماشینش را شنیدم

از جایم بلند شدم که از پنجره تماشایش کنم

باز همان درد اما شدید تر در دلم پیچید

و به کمرم زد

اخ گفتم و دوباره روی تخت افتادم

اما هر ثانیه ای که میگذشت درد شدت پیدا میکرد

صدای بهزاد را میشنیدم که باز به فرج گیر داده است.

میخواستم خودم را هر طور که شده به پنجره برسانم

با هر جان کندن بود خودم را کنار پنجره هم رساندم

صدایم ضعیف بود اما وقتی نامش را صدا زدم سریع برگشت و بالا را نگاه کرد و همان یک

نگاه کافی بود تا فریاد بزند:

_ یا ابوالفضل وقتشه!

حاج خانوم شانه هایم را میمالید

بهزاد با استرس به نجمه کمک میکرد ساک بیمارستانم را کامل ببندد

اعتراض میکرد

_ باید زنگ بزنیم آمبولانس

حاج خانم میخندد

_ نه بابا تا زایمان خیلی مونده

این درد حالا هفت بار میگیره ول میکنه

تا برسیم به بیمارستان وقت هست

فقط ۵ دقیقه راهه

خودش پشت فرمان مینشیند

حاج خانم کنارم روی صندلی عقب ماشین نشست

بابایی زنگ زده بود و بهزاد مثل یک پسر بچه هراسان التماس میکرد خودش را زودتر

برساند

حاج خانم لب پایینش را گاز گرفت

_ اوا خاک به سرم مگه بهادر قابله است مادر؟!_

اون بچه رو هم نگران کردی

نترس من ۴ تا زاییدم هیچی ام نشده کاکل پسرت صحیح و سالم امشب تو بغلته

قلبم یک مرتبه آن قدر محکم میکوبد که درد را فراموش میکنم

وحشت پیراهن سیاهی میشود که به زور تنم کرده اند

بهزاد بر میگردد عشق در جمله اش بیداد میکند

_ بمیرم برات که درد میکشی

چشم هایم را میبندم

کاش بتوانم یکبار فقط یکبار اسم خدا را فریاد بزنم

نه از سر درد جسمم

از ناتوانی ام

از وحشتم

از درماندگی ام...

در راهرو بیمارستان وقتی روی ویلچر به سمت اتاق زایمان هولم میدهند حس میکنم

اینجا آخر خط است با همه وجودم فریاد میزنم

هر دو دقیقه یکبار به پرستار پیغام می‌ده

چون زخم رو نجات بدین بچه رو بیخیال

می‌خندم و اشک میریزم

درد امانم را بریده است و مطمئنم دکتر از آمدن این بچه به همین راحتی‌ها، ناامید شده است

از شدت درد ضعف کرده ام و دیگر توان آه و ناله هم ندارم

صدای فریادش در کل بیمارستان می‌پیچد

– زن من دو ساعته درد کشیده تازه می‌گید باید سزارین شه؟

این بیمارستان رو آتیش می‌زنم بلایی سرش بیاد

حاج خانوم و بابایی سعی بر آرام کردنش دارند

به اتاق می‌آید صورتش غرق غرق شده است و انگار از من بیشتر درد کشیده است دستم را محکم می‌گیرد

– نترسیا عشقم من همینجام

اصلا بیهوشی بهتره

بدون درد بیدار میشی پسر مون پیشته

دلت بسوزه من زودتر از تو می‌بینمش

هق هق میزنم

و باز همه فکر میکنند من همان شیدای ترسو و ضعیف گذشته ام که از تخت بیمارستان و سرنگ وحشت دارم

نمیتوانم دستش را رها کنم

سرم را میبوسد و اشکش روی صورتم میچکد

دستش را میگیرم و روی قلبم میگذارم

– بهزاد تو تنها دل خوشی من توی همه دنیایی اینو هیچ وقت یادت نره

دوستت دارم، دوستت دارم

چشم هایش را میبندد و تا آخرین لحظه از دست هایم دل نمیکند

دکتر اعتراض میکند

و او باید برود...

معلقم بین زمین و آسمان

انگار کسی مرا با یک نخ نامرئی از یک ابر آویزان کرده است

نمیگذارد به آسمان برسم!

هر وقت هم پایم به زمین میخورد نخ را بالا میکشد و زمین را هم از من میگیرد

تاب میخورم و هربار سرم به جایی کوبیده میشود...

سوار اسبم و باید از یک مانع بزرگ بپریم

میدانم می افتم میدانم...

چشم هایم را قبل سقوط میبندم وقتی دوباره چشم می‌گشایم

روی ایوان خانه قدیمی مادر بزرگم لی لی بازی میکنم

فروغ آمده است و سر حوض نشسته و برنج می‌شورد

دایی ناصر هندوانه داخل حوض می اندازد

و انگار به جای هندوانه من داخل حوض می افتم

چه قدر این حوض عمیق بوده است

یک متر؟

دو متر؟

ده متر؟

کف حوض افتاده ام

دیواره هایش شیشه ای شده اند

هرچه تقلا میکنم کسی مرا این زیر ببیند و نجات دهد بی فایده است

دنیا چرا تا این حد گنگ شده است؟

_ شیدا! شیدا!

این نام آشناست اما این صدا نه

_ شیدا خانم!

مامان کوچولو بیدار شو

چشم هاتو باز کن

پلک هایم را روی صورتم دوخته اند؟

گلویم میسوزد

همه توانم صرف باز کردن چشم هایم میشود

ارتباطم با دنیای بیهوشی کامل قطع میشود و به این دنیای لعنتی باز گشته ام

چه قدر درد دارم...

چرا مرا بیهوش کرده اند؟

باز همان صدای ناشناس

_ بیهوش اومده، باهاس حرف بزنی

_ ممنون خانم پرستار.

بابایی است! اینجاست

آمده است از توی حوض نجاتم دهد

اما چرا صدایش این قدر گرفته است

گرمای دستش روی پیشانی ام سرما را می‌شورد و میبرد

چندی بعد سرش را روی سرم میگذارد و این لرزش و این صدای هق هق برای چیست؟

– چی کار کردی بابا؟ چی کار کردی؟

ناله میکنم

زیر دلم درد میکند انگار کسی با یک چاقو شکمم را شکافته و حالا جایش درد میکند

بی رمق ناله میکنم

– بابایی

کسی میگوید

– خونه خرابمون کردی دختر

حاج خانم است؟

راستی حاج خانم را میشناختم؟

مادر بابایی و بهزاد؟

بهزاد!؟

ضربان قلبم شدید میشود

اسمش را با ناله صدا میزنم امید دارم او هم اینجا باشد و صدایش را بشنوم

اما فقط های های گریه حاج خانم جوابم میشود

حالم که بهتر شد فهمیدم دنیا از امروز دیگر خیال آشتی با من را ندارد

جهنم را دیدم و لمسش کردم

نبود!

هیچ جا نبود و هیچ کس هم برای نبودنش جوابی نداشت!

جهنم را بدون او دیگر قطعا پذیرفته بودم این دو روز دو قرن سیاه گذشته بود

تا اینکه مرا میبرند و یک موجود سپید کوچک را نشانم میدهند

پرستار آه میکشد

این موجود را ندیده بودم اما میشناختمش

مخمل موهای مشکی اش شبیه مردی بود که در امروز من دیگر نبود

نخواستی بود که باشد

مهرزاد من خوشگل بود

سپید با لپ های گرد شبیه سیب گلاب

چشم های بادامی اش همه زیبایی و مهر دنیا را یکجا در خود داشت

جای سوزن های روی تنش، قلبم را به درد می آورد دستگاه اکسیژن به او وصل است و

این مرا میترساند

دکتر میگفت

قلبش جراحی شده است مواظب زخمش باش

کوچک بود

همه روح و وجودم از تصورش هم به درد می آمد

تیغ جراحی برای این جسم کوچک بیش از حد، بی انصافی بود...

در آغوش بابایی ناله میکنم و تمام نبودنش را میبارم

من و بابایی و مهرزاد به یک جزیره خالی از سکنه تبعید شده ایم

قرنطینه مان کردند از حیات!

حاج خانم هم رفته است

میدانم رضایت نامه جراحی نوزاد را بابایی امضا کرده است

و این یعنی از خیلی وقت پیش او رفته است...

انگشتم را به پوست صورت لطیف مهرزاد میکشم

حسم میکند و من با همین تکان کوچکش سر شوق مادری می آیم

شجاع شده ام

_ نخواستش؟

چه قدر این سوال درد دارد

بابایی نگاهم نمیکند

_ بد کردی بابا

حقش این بود بدونه

بغضم را قورت میدهم و دوباره میپرسم:

_ نخواستش؟

نمیخواهد بی پرده جواب دهد

_ باید بهش فرصت بدیم

اگه تو ۶ ماهه میدونی و ۶ ماهه تلاش کردی باهاش کنار بیای

اون فقط ۳ روزه فهمیده همه عمرش باید پدر یک بچه معلول باشه

خشم و تعصب در وجودم شعله ور میشود

_ بچه من معلول نیست

این ترحم نگاهش را دوست ندارم

_ دکتر گفت میدونستی بچه به سندرم دان مبتلاست

اشک هایم یکی پس از دیگری میچکد

_ نخواستش

نخواستش...

زخم های زایمان کمر درد شدید را همراه یک نوزاد بیمار که سر تا سر سینه اش یک خط

عمودی بخیه است را روی کولم میگیرم

به شانه بابایی تکیه میکنم

غریبانه به خانه بابایی میرویم

مشخص است که کسی قرار نیست از ما استقبال کند

نوزاد بی وقفه گریه میکند

گریه های دردناک که نمیتوانم همراهی اش نکنم

این گریه ها عجیب است

دکتر میگوید

سر درد شدید و درد جراحی قلبش علت اصلی این گریه هاست

قرار بود عمه بعد به دنیا آمدن بچه دوماه در کنارمان باشد

تازه رسیده است

او هم در بهت و ناباوری چند ساعتی فقط تماشا میکند

خدا دوستم دارد که عمه پرستار است

و این روزها که بی مادری ام از هر روزی بیشتر عذابم میدهد به فریادم میرسد

این روزها که حاج خانم حتی یکبار هم برای سر زدن به ما نیامد و وقتی به بابایی زنگ زد شنیدم که بابایی با دلخوری گفت:

— حالا میفهمم خودخواهی و بی رحمی بهزاد به شما رفته نه آقای خدا بیامرزم

بهزاد من را خودخواه و بی رحم نخوانید

هفت روز به لعنتی ترین حالت ممکن گذشته است

این پنجره ها از انتظار من خسته شده اند

کوچه هر بار فریاد میزند

از کنار این پنجره برو او نخواهد آمد

مهرزاد به سختی سینه میگیرید

گاهی مجبوریم قاشق قاشق شیر در دهانش بریزیم

شیرم کم است

شیر خشک به اون نمیسازد

هوای بی کسی ام همه چیز را دست خوش خود کرده است

ساق پاهایم ورم کرده است و دچار یک گرفتگی حاد شده ام

حتما بغضم به جان بقیه قسمت های بدنم افتاده است

دلم نمیخواهد دردم را بروز دهم

مهرزاد چند ساعتی است گریه نمیکند

چشم هایش را هم باز کرده است

با استرس از رختخوابش بلندش میکنم

به صورتش چشم میدوزم

و از اینکه پدرش او را نخواست شرمنده اش میشوم اشک هایم صورت طفلم را میشود

بابایی تاب نمی آورد

مهرزاد را میگیرد و سر جایش میگذارد

میان حق هق میگویم:

– بابایی من بدون بهزاد میمیرم

میدونم که میمیرم

اگه من بمیرم مهرزاد نه بابا داره نه مامان!

ازش مواظبت میکنی؟

قول میدی بابایی؟

دستش روی قلبش است

– آتیشم نزن بابا اینجوری نگو

اینجوری نگو، میوه عمرم

نگرانش شده ام

من بیشتر از خودم ومهرزاد این روزها نگران بهزادم...

امیر هم قدم نو رسیده را تبریک نمیگوید

صدایش شرمنده است

– بهزاد تازه رسیده

بالا خوابه

برگشته است

ما را جا گذشته است

پس زده است و برگشته است

به زندگی اش برگشته است

پاک کن برداشته و هر جا را که نخواسته پاک کرده است و برگشته است

برگشته است

راحت برگشته است

میدانم که میمیرم

میدانم بی او میمیرم

میدانم که اگر این روزهای نبودنش زنده مانده ام

قطعا انتظار آمدنش نجاتم داده است

و از امشب بدون این انتظار خواهم مُرد

نیمه های شب از شدت سرفه و تنگی نفس از خواب بیدار میشوم

تمام بدنم شروع به لرزیدن میکند

انگار به جریان برق فشار قوی وصل شده ام

هر لحظه بیشتر احساس خفگی میکنم

عمه جیغ میکشد:

_ آمبولانس خبر کن

ترومبوفلیبته

اسم این بیماری عجیب را هم باید کنار گلوبوس نادر ثبت کنم!؟

چنگ زده ام به خاک

و از شدت فشار از زیر ناخن هایم خون بیرون زده است

گرداب مهیبی میخواهد مرا از زمین من، بکند و ببلعد

با همه وجودم زمین را گرفته ام

نمیخواهم بروم

گهواره سپید مهرزاد همان که بهزاد برایش سفارش داده بود ساخته بودند

آن طرف تر با سرعت در حال تکان خوردن است

جیغ میکشم صدایش میزنم

گردباد مرا رها میکند و سمت گهواره هجوم میبرد

دیوانه وار به سر و سینه مشت میکوبم و میخواهم طفلم را نجات دهم

اما دیر شده است

گهواره را بلعیده است

صدای گریه هایش در میان زمین و آسمان گم میشود

این یک کابوس است؟

پس چرا تمام نمیشود

چرا بیدار نمیشوم؟

چرا بارها و بارها و بارها این کابوس را میبینم و کسی بیدارم نمیکند؟!

حس میکنم یک تکه سنگ بزرگ روی قفسه سینه ام گذاشته اند

صدای بابایی را میشنوم

این بار هزارم است!

_ شیدا

دخترم کی بیدار میشی؟

کی چشم هاتو باز میکنی؟

بابات داره کم میاره بدون تو، بدون صدای تو روزهام واسم شب شده

به خاطر مهرزادت پاشو بابا

من زنده ام

میخوام دستم را بالا بیاورم چشم هایم را باز کنم بغلش کنم

اما هربار همان تکه سنگ فشارش بیشتر میشود و من عاجز تر از هر واکنشی

خدای من اسم این حالت چیست؟!

من به چه محکوم شده ام؟!

هر بار با صدایی بیدار میشوم

اما نمیتوانم تکان بخورم

یا حتی چشم هایم را باز کنم و جوابی بدهم

_ شیدا مادر!

بمیرم برات بمیرم اینقدر غریب و مظلومی، منو ببخش!

بیا همه ما رو ببخش

نذار این بچه بی مادر بزرگ شه پسرت عین فرشته ها خوشگل و معصومه

حاج خانم آمده است؟!

بچه مرا دوست دارد؟

مهرزاد مرا دیده است؟

خوشحال میشوم میخوامم بگویم

حاج خانم، انگشت های پای مهرزاد را دیده ای مثل پای بهزاد شصتس کوتاه تر از انگشت کناری اش است!

یادت می آید میگفتی هر که شصتس کوتاه تر باشد زنش به او سر میشود؟!

خنکی آب روی صورتم را دوست دارم

بابایی شعر میخواند و روی صورتم دست میکشد

اما چرا با گریه شعر میخواند

_ عروسک قشنگ من قرمز پوشیده

تو رختخواب مخمل آبیخ خوابیده

عروسک من چشم هاتو باز کن

وقتی که شب شد اونوقت لا لا کن

عروسک من چشم هاتو باز کن...

به این جا که میرسد هق هقش نفس و کلامش را میبرد

صدای عمه است که با وحشت میگوید:

_ بسه داداش تو رو خدا به قلب مریضت رحم کن

اینجا چه خبر است؟

من مرده ام و این ها هر روز بالای قبرم برای عزاداری می آیند؟

پسرم کجاست؟

پسرم شیر خشک نمیتواند بخورد

سینه هایم درد میکند

انگار از شدت شیر در حال انفجار هستند...

کم کم از تقلا زدن و بی حرکتی خسته میشوم

تحمل، تنها چاره ی رو به روی من است...

خو گرفته ام به مردنی که زنده ام

من از مکان و زمان فاصله گرفته بودم

هیچ درکی از این دو بُعد نداشتم

یک دفعه احساس کردم تمام رگ ها و مویرگ های بدنم از نوک انگشت های پایم شروع

به یخ زدن کرده است

و خون در تمام بدنم منجمد میشود

یک حالت غیر قابل توصیف و در عین حال وحشتناک و دردناک...

یک مرتبه انگار از جایی به سختی کنده میشوم

دقیقا مثل کندن یک تکه چسب قوی از روی پوست!

آن چه میبینم وحشتناک ترین صحنه برای هر انسان است

خودم را بی جان با صورتی بی رنگ میبینم

چه قدر دلم برای این تن بیچاره میسوزد

گرمای عجیبی حس میکنم

بر میگردم تا پشت سرم را نگاه کنم

یک تونل بزرگ نورانی سمت می آید، یا نه! شاید من سمت تونل میروم

شدت نور چشم هایم را میسوزاند

صدایی نا آشنا با تشر میپرسد:

_ تو اینجا چه کار میکنی؟! نباید می آمدی

درمانده ام! وحشت زده از این حجم تنهایی و این دنیای عجیب و جدید و ناشناخته

صدا دوباره شمااتم میکند

_ برگرد...

یک نفر با دو دست محکم شانه هایم را میگیرد و چند بار تکان میدهد بعد طوری از تونل

مرا بیرون هول میدهد که احساس میکنم از یک ارتفاع بلند سقوط میکنم

_ شیدا؟!_

این صدا مثل یک ملودی هزار بار در روح و جانم میپیچد

روحم برگشته است و گرمای این صدا

رگ های منجمدم را گرما میبخشد

این صدای یک منجی است! میشناسمش!

میفهمم اطرافم شلوغ شده است و غوغایی به پا است

نمیتوانم بیشتر با دنیای زنده ها ارتباط بگیرم

سیگنال های ارتباط ضعیف اند...

دوباره کابوس، دوباره سقوط، دوباره رویای مادرم...

اما همان صدا آمده است که مرا از دل همه این ماورا بیرون بکشد

_ میگن بالا سرت باید از خاطره های خوب و روزهای خوبمون بگم

چرا هرچی فکر میکنم چیزی بلد نیستم بگم لعنتی؟

جسمم را داخل یک اتاق کوچک انداخته اند و یک دست پر قدرت مرا مدام به در و دیوار

این اتاق میکوبد...

خواب، مرگ، بیداری...

همه چیز مدام تکرار میشد

روی دستم یک خیسی گرم حس میکنم و بعد انگار کسی با یک دسته پر نرم دستم را نوازش میکند

صدایی میپیچد

یک هق هق مردانه...

چیزی شبیه جریان برق را در کل بدنم حس میکنم و وقتی این جریان به چشم هایم میرسد

ناخودآگاه جووری باز میشوند که انگار خیال از حدقه بیرون زدن دارند

چند لحظه فقط یک سپیدی مطلق میبینم

نمیتوانم گردنم را تکان دهم با همان حرکت چشم

میبینم سر یک مرد روی دستم است و شانه هایش در حال تکان خوردن...

صدای آلامر دستگاه های اطرافم شبیه جیغ زنان عزادار است

هراسان از جایش بلند میشود

اشک هایش را پاک نمیکند و به چشم های باز من خیره میماند

آه خدای من بالاخره ناجی ام را برای نجات از آن مرداب سیاه کابوس و اغما فرستادی!؟

دورم شلوغ میشود و یک همهمه وحشتناک تصویرش را دوباره از من می گیرد...

اینبار به راحتی بیدار شدن از یک خواب معمولی چشم هایم را باز میکنم
و حالا همه چیز را کامل و صحیح به خاطر دارم
همه اعضای بدنم خشک شده است و با هر حرکت هزار بار جان میکنم
نمیخواهم چیزی جز صدای او بشنوم
نمیخواهم کسی جز او را ببینم
اما همه هستند جز او؟
بابایی دست روی صورتم میکشد
_ خدا رو شکر، خدا رو شکر
حاج خانم گوشه چادرش را جلوی صورتش میگیرید و با صدای بلند گریه میکند
عمه لبخند به لب اشک میریزد
هومن کنار در تکیه زده است و با غم و لبخند برایم دست تکان میدهد
فرج و نجمه هم یک گوشه آرام اشک میریزند
گردنم درد میکند اما مدام این طرف و آن طرف را رصد میکند
نیست!
نیست!

نیست!

زبانم انگار بی حس شده است

حروف را بد و زخمت ادا میکنم و این لکنت زشت به جان اسم زیبای عزیز ترینم می افتد

_ به ز ا ا د

کسی جواب نمیدهد

خواب دیده ام!

قسمتی از خواب های این مدت طولانی ام بوده است؟؟؟

عمه جلو می آید

_ شیدا جان آرام باش

و از این حالت نترس کم کم به حالت نرمال برمیگردی

۳۳ روز توی کما بودی

زمان را گم کرده ام گاه فکر میکنم ۳ دقیقه خواب کوتاه بوده است و گاه حس یک مرگ

۳۳ ساله را پشت سر گذاشته ام

باز با همان زبان گنگ فقط نام او را میگویم به امید اینکه دلش به رحم بیاید صدایش از

گوشه ای به جانم برسد

_ به ز ا ا د

بابایی عقب می رود دستش را روی صورتش میگذارد

هومن به جای او کنار تختم می آید

— بانوی قهرمان، خوب کمر مرگ رو زمین زدی

دلت واسه پسر تنگ نشده؟

زود خوب شو بتونی ببینیش!

پسرم!

آه مهرزادم، انگار شور به تمام وجودم تزریق میکنند...

بر اثر لخته شدن خون در رگ های پایم بعد جراحی

لخته به ریه و قلبم رسیده بود و دچار شوک و تشنج شدیدی شده بودم

بهتر که شدم از زبان دکتر شنیدم که این اتفاق ممکن بود باعث شود هیچ وقت از حالت

کما بیرون نیایم

مهرزاد را که آوردند

با لمسش تمام کرختی و درد های این ۳۳ روز از بین رفت

اما یک گوشه از قلبم زیر یک فشار عجیب میسوخت و دم نمیزد

آنقدر که جرات نمیکردم از کسی بپرسم بهزادی که دیده بودم رویا بود یا واقعیت!!؟

میخواستم زودتر بهبود پیدا کنم

پسرم ۵۰ روزه شده بود و به نظر من حالا زیباترین موجود دنیا بود که حق داشت مادرش کنارش باشد

عمه تا رسیدن به در خروجی بیمارستان دستم را گرفت و کمکم کرد، سمت چپ بدنم هنوز کمی سست بود

حاج خانم جلوی ماشین، مهرزاد را بغل کرده بود و با یک دسته گل بزرگ منتظرم بود

او مرا بوسید و من دیوانه وار فرزندم را به آغوش کشیدم

بابایی با نگرانی تذکر داد که مواظب باشم و من ناچار مهرزاد را دوباره به حاج خانم سپردم

دیدم که حین بغل کردنش خواند

بیا ببینم شاه پسر قند عسل

چشم میگردانم تا شاید ببینمش و باز نا امید تر از همیشه سر پایین می اندازم

تمام طول مسیر، من به خیابان های این تهران لعنتی گلایه میکنم که چرا یک "بهزاد" در خود کم دارند؟!

هر بار که بغض میکنم صورت مهرزاد و بوی پودرش لبخند به لبم مینشانند...

بابایی اصرار داشت به خانه خودش برویم و حاج خانم میگفت خانه را برای آمدن ما آماده کرده است و اجازه نمیداد بابایی مخالفت کند

بابایی با همان یک جفت چشم همیشه مهربانش نگاهم کرد و پرسید:

_ دخترم خودت کجا راحتی؟

روی دست همه مانده بودم

دلم میخواست بگویم خودم خانه دارم

من را به خانه ام ببرید...

اما زل زدم به خیابانی که انتهایش خانه حاج خانم بود و دلم هوای کفترهایش

را کرد

حتی اگر خودش نبود...

_ بریم همینجا...

عمه یک نگاه معنی دار به بابایی کرد و بابایی هم با اشاره چشم انگار چیزی از او خواست که گفت:

_ بذار یک زنگ بزخم خونه، به نجمه بگم داریم میایم

حاج خانم برگشت و با اعتراض گفت:

_ بیخود کردی، بذار اون تلفنت رو توی کیفیت

همه چی آماده است

هرکی هم ناراضیه نمونه اونجا

قلبم از این بازی چشم و ابروها و جملات گنگ ترسیده بود...

نجمه جلوی در اسپند دود کرد

بابایی باز با دیدن گوسفند آماده سر بریدن اعتراض کرد و نمیدانست این روزها به خاطر

امروزم خودم جلاد شده ام و سر خیلی از آرزوهایم را بریده ام...

رو بر میگردانم

و از روی جوی خون رد میشوم

نجمه دوده اسپند را روی پیشانی مهرزاد میزند که از چشم و نظر در امان باشد

وسط حیاط می ایستم و به ساختمان انتهای باغ چشم میدوزم

عمه دستم را میگیرد و سعی دارد مرا دور کند از این همه خیال محال

_ سرده عمه جان بریم داخل

همه چیز سر جایش است و یک عطر دیوانه کننده بین در و دیوار و پرده و پنجره این خانه

شناور است

با دیدن گهواره سپید مهرزاد کنار تختی که برایم آماده کرده اند قلبم به درد می آید

حاج خانم آرام مهرزاد را داخل گهواره میگذارد

_ تا بچه ات خوابه خودتم استراحت کن دخترم

این وروجک از وقتی بیدار میشه غر میزنه و نمیداره بخوابی

از امروز سپردیمش به خودت

لبه تخت مینشینم و با عشق تماشایش میکنم

دکتر گفته است وضعیت قلبش نرمال شده است و شاید اصلا نیاز به عمل دوم در سه سالگی اش نباشد...

عمه تلفن به دست وارد اتاق شد و گوشی را مقابلم گرفت

_ هومن پشت خطه حرف میزنی؟

دستم را دراز کردم و گوشی را گرفتم

اما هنوز نگاهم به مهرزاد بود

_ الو

_ سلام مادر قهرمان

رسیدن بخیر

شرمنده نتونستم پیام

_ سلام، خیلی لطف کردید

بابایی گفت این مدت خیلی زحمت کشیدین

_ کاری نکردم دختر خوب

خودت خوبی؟

جوجه ات خوبه؟

خندیدم و صورت مهرزاد را نوازش کردم

_ خوبه، الان خوابیده

_ سوال اولم رو جواب ندادی

خودت خوبی؟

آه میکشم

_ باید خوب باشم به خاطر مهرزاد

_ و باید قوی باشی به خاطر بهزاد

با شنیدن اسمش قلبم دیوانه وار به سینه میکوبد

و شجاع میشوم

_ شما میدونی کجاست؟

چند لحظه مکث میکند

_ احتمالا مثل همه این روزها تو چند قدمیت

شوکه میشوم

_ ایرانه؟!

خنده تلخش را از این راه دور میتوانم حس میکنم

_ به محض اینکه شنید بیمارستانی خودش رو رسوند

الانم قسم میخورم همون دور و بره

شیدا!!

قوی باش مثل همیشه باهش کنار بیا اما این بار تسلیم نشو که اگه اونی که تو کله اشه رو

انجام بده هیچ کدومتون رو نمیشه بخشید

اگه اشتباه کردی و به دنیا آوردیش در حقش یک اشتباه دیگه نکن

مضطرب میپرسم:

_ چی شده؟

قبل اینکه او جوابی دهد

یک صدا در کل خانه میپیچد و ستون این خانه را مثل وجود من میلرزاند

_ کجاست؟!

سرم را برمیگردانم و صاحب این سوال کجاست را بهتر از تمام وجودم میشناسم

حتی با این حجم ریش!

بابایی مقابلش می ایستد

– بهزاد بهتره بری

و یکم دیگه بیای راجع بهش حرف بزنیم گوشه‌ی را بدون خداحافظی زمین میگذارم دستم را لبه تخت میگیرم و بلند میشوم نگاه چشم‌های قیری اش نگاهم را ذوب میکند

از کنار بابایی رد میشود و چند قدم جلو می آید

یک نیم نگاه سرشار از ترحم و شاید وحشت خرج گهواره مهرزاد میکند و سریع نگاهش را میگیرد

عمیق و با دقت مرا با یک وسواس خاص نگاه میکند

سرم پایین است و نمیدانم این اشک‌های بی موقع از کجا رسیده اند

نجمه را صدا زد

و نجمه سریع خودش را رساند

– ببر تحویلش بده

ماشین جلو در منتظره

نجمه وحشت زده به بابایی و حاج خانم چشم میدوزد و معطل میکند

بهزاد فریاد میزند

_ کری؟

حاج خانم وساطت میکند

_ بهزادا! مادر بچه اته!

بی توجه به نجمه اشاره میکند

اینبار بابایی با خشم جلو می آید و به سینه اش میکوبد

_ احمق زنت تازه از بیمارستان اومده

میخوای دوباره بره تو کما؟

میلرزم و صدای بهم خوردن دندان هایم خودم را میترساند

و وقتی محکم و عصبی فریاد میزند

_ اتفاقا نمیخوام دیگه بره تو کما

به خاطر خودش میخوام این مصیبت رو از زندگیمون بیرون کنم

بابایی سر تاسف تکان میدهد

_ متاسفم واسه پدری که به بچه اش میگه مصیبت میلرزم سردم شده است اما قلبم را در

آتش انداخته انداشک هایش را میبینم و این حال را بدتر میکند

_ داداش! وضع زن منو ببین!

بین چه بلایی سرش اومده!

این بچه بمونه، شیدا از این نابود تر میشه

نمیخوام بکشمش! میخوام بفرستمش جایی که بدن ازش خوب مواظبت کنند

جایی که با دیدنش هر روز نمیمرم

تازه متوجه حرفهای هومن میشوم

وحشت زده خودم را روی گهواره مهرزاد می اندازم و جیغ میکشم:

_ نه ... نه!!!!

بابایی ناله میکند

_ خدا لعنتت کنه بهزاد!

خدا لعنتت کنه

جلو آمد و از پشت زیر بغلم را گرفت و سعی کرد از جا بلندم کند

حس میکنم دیگر نمیشناسمش

بلند میشوم و با همه توانم پیاپی مشت به سینه اش میکوبم

مچ دست هایم را میگیرد

و با قدرت سرم را روی سینه اش میفشرد

میان گریه میگوید

_ اونجا واسش بهتره

بذار بره

بذار بره این بچه، تو رو از من میگیره

تو رو پیر میکنه

نابودت میکند

چنگ میکشم روی سینه اش و لباسش پاره میشود و من آرام آرام سقوط میکنم و روی

دوزانو به زمین می افتم

هق هق میزنم

_ مهرزاد پسرمنه

پسر من و تو، پسر من و توووو

سرم را میان دستانش میگیرد و با صدایی سرشار از ضجه میگوید:

_ من نمیخوامش،

نمیخوامش اینو بفهم

سرم را از میان دست هایش بیرون میکشم فریاد میزنم

– پس برو

برو مثل همون روز که رفتی

ناباورانه به من خیره میشود

– برم شیدا؟

بابایی مداخله میکند و کمکم میکند بلند شوم

همانطور که مرا در آغوشش میفشارد میگوید

– نه مهرزاد به پدری شبیه تو نیاز داره، نه شیدا به مردی به نامردی تو

مشت به در کوبید

دلم درد آمد از درد دستش

– من زخم رو میخوام

اینبار نوبت حاج خانم است که میخ آخر را بکوبد

– زنت هم بچه اش رو میخواد

یا برو یا جفتشون رو قبول کن

میدانم بین دو راهی جهنم گیر کرده است و کاش کسی دستش را بگیرد...

این روزها نه که کم حرف شده است

نه!

بی حرف شده است!

یک پوسته بزرگ برداشته است و دور تا دور خودش کشیده و به خیال خودش همه خواسته هایش را استتار کرده است

مرا بیشتر از همیشه نگاه میکند عمیق تر پر حرف تر

اصلا انگار زبانش را به چشمانش قرض داده است و

اما فرزندش را محروم کرده است از یک نگاه اندازه پلک زدن

وسط سالن پذیرایی رختخواب پهن میکند و شب ها همانجا میخوابد

پایش را در اتاقی که گهواره بچه آنجاست نمیگذارد

هر وقت بنای گریه و درد های مهرزادی که زود به زود تب میکند شروع میشود

دلش هوای کفتر هایش را میکند و خانه را ترک میکند

حسرت میخورم به نوازش و بوسه هایش که سهم پویی است این روزها و طفل بی گناهم از آن بی نصیب...

عمه و حاج خانم که مهرزاد را بغل میکنند میبینم که حتی نگاهشان نمیکند و آنقدر به صفحه تلویزیون زل میزند که چشم هایش عاصی میشوند

بابایی که با مهرزاد بازی میکند

تلفنش را برمیدارد و به جان امیر میوفتد و با صدای بلند شماتتش میکند

حاج خانم میگوید

غصه نخور کم کم عادت میکند و از این جنگ خسته میشود

عمه اعتقاد دارد

بهزاد از ترس اینکه دلش بغل کردن پسرش را نخواهد نگاهش نمیکند

بابایی اما نگران است و این را من از نگاه خسته و نگرانش به بهزاد میفهمم

میفهمم که اینبار نگران اوست

نگران بهزادی که نه میتواند چیزی را که نمیخواهد بپذیرد و نه بلد است با شرایطی که بر

وقف مرادش نیست کنار بیاید...

عمه که مهرزاد را برای واکنس زدن برد

در تمام این یک هفته

بار اولی است که آقای لاک پشت

لاک سنگی اش را ترک کرده و سمت من با سرعت و بدون تحمل سنگینی لاک می آید!

راستش از او میترسم

یا شاید هم خجالت میکشم

کش حلقه شده دور مچم را به موهایم میسپارم و از شر پریشانی موهایم خلاص میشوم
میبینم نگاهش با لب های آویزان و پر طعنه به لکه شیری که از سینه ام سر رفته و روی
پیراهنم نقش زده
خشک شده است

راستش خودم هم از دیدن این صحنه چندشم میشود

این پیراهن گشاد بی رنگ جلو دکمه دار را فقط برای این میپوشم که بدون دغدغه یقه به
مهرزاد شیر دهم

دلم میخواهد آرام دست بکشم روی ریش هایش

من دلم میخواهد و انجام نمیدهم

او دیگر دلش نمیخواهد چنگ بزند بین موهایم!

دستش را به حالت اشاره سمت حمام دراز میکند و میگوید:

_ بیا تا مصیبت و انگ انگش نیومدن خونه،

یک دوش بگیر

بالاخره زبانش کار کرد و این حواس منافق من نمیگذارند بفهمم چه طعنه سنگینی به من
و طفلم زده است

که این گونه برای به حرف آمدنش ذوق میکنم

دوش گرفتم

و وقتی بلوز شلوار جینم را پوشیدم

و دکمه اش بسته نشد

از بدقواره بودن شکمم خجالت کشیدم

رو به روی تلویزیون خاموش روی زمین نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بود

شلوارم را با یک دامن مشکی عوض کردم و کنارش رفتم

خواستم بنشینم که بلند شد و روی مبل نشست

من هم به تبعیت از او روی مبل کنارش نشستم

لاغر شده است این را از استخوان های جمجمه اش که بیشتر روی صورتش خودنمایی

میکنند میفهمم

_ وابسته اش شدی؟

سوال بی فاعلش انگار یک جمله یتیم است که سر راهش گذاشته اند و من محکومم برای

این یتیم مادری کنم

_ اسمش وابستگی نیست

_ حماقتم میتونه اسمش باشه

باز داس برداشته و خیال درو کردن قلبم را دارد

– من بهش میگم مادری

برمیگردد و با خشم نگاهم میکند و من قبل اینکه یکبار دیگر به جان احساسم بیوفتد پیش قدم میشوم و چیزی که سر دلم ماه هاست سنگینی میکند را میگویم:

– منو ببخش بهزاد، من برای به دنیا آوردن مهرزاد خودخواهی کردم این اولین بار بود که چیزی رو ازت پنهان کردم اما قول میدم آخرین بار باشه

یک طور وانمود میکند که انگار اصلا صدایم را نشنیده است

– آسایشگاه خصوصیه مخصوص همین جور بچه های مریض،

هزینه اش بالاست اما چشمم کور دندم نرم میدم،

اونا بهتر از من و تو میتونن بهش برسن بدون اینکه حالشون بد شه از قیافه بچه

بیا و اینبار بچه نباش! بچگی نکن

این قساوت کلامش این بی مهری اش نا امیدم میکند

چه قدر غیرتم ته کشیده است که در مقابلش قیام نمیکنم!

صدایم میلرزد

– میمیرم اگه یک شب نباشه

نابود میشم اگه تو هم نباشی

خیلی نامردیه که ازم بخوای بین مرگ و نابودی

یکیو انتخاب کنم! اینکارو با من نکن بهزاد

هق هقم دنبال جمله ام سریع میدود

زل زده است به رو به رو و بی اشک او هم گریه میکند

رگ های شقیقه اش متورم شده است و سفیدی چشم هایش سرخ!

– پیر میشی شیدا

کم میاری، میدونم

– نه تا آخرش میجنگم

همونطور که واسه تو جنگیدم

انگار یکهو از جلد بهزادی اش فرار میکند و یک طور دیگه ظهور میکند

از این طرز نگاهش میترسم

– اگه از پشش بر نیای، میبرمش حق اعتراض نداری

هول میشوم و مثل یک بچه از خشم پدر ترسیده سریع قول میدهم

– نه! میتونم، میتونم به خدا

– میتونی هم یک زن خوب واسه من باشی هم مادر اون؟

طفل معصوم من اسم دارد! فراموش کرده است که با هم اسم انتخاب کرده ایم؟

– قول میدم

بر میگردد و با خشم لب هایم را اسیر میکند

نجمه با سبد پر از میوه از حیاط داخل خانه میشود

با حرص از لبم جدا میشود

سمت در میروود و محکم زیر سبد میوه میکوبد، نجمه وحشت زده عقب عقب میروود

بهزاد از میان دندان های به هم فشرده اش میگوید:

– از این دفعه سر قبر باباتم رفتی در بزن قبلش

بیچاره سیب هایی که کف زمین غلت میخورند و بیچاره منی که بهزادم دوباره رفته است و به کفترهایش پناه برده است...

فصل بیست و ششم

من از پایه های لرزان واژه ها هراس دارم

من آن روز را دیده ام که اگر کاخ رویاهایت را روی همین واژه های سست بسازی چگونه با حرکت یک ابر عقیم میلرزد و روی سرت ویران میشود

کاش هیچ وقت هیچ کس نیاید و به آدم نگوید

– برایت میمیرم

– قربانت میشوم

_ فدایت میشوم!

آدم ها به مردن و قربانی و فدا شدن نیاز ندارند

زندگی میخواهند همراه و تکیه گاه بیشتر به کارشان می آید...

کسی باید دایره واژگان ابراز علاقه را دور بریزد و از نو بنویسد...

شب همان روز که مهرزاد واکسن زد به شدت تب کرد

دکتر گفته بود مواظب باشیم تشنج نکند

عمه ثانیه به ثانیه تبش را کنترل میکرد

طفل معصوم آرام و قرار نداشت و تمام شب گریه کرد و شیر نخورد

گریه اش که شدت گرفت ترسیده بودم دست خودم نبود شروع کرده بودم پا به پایش

اشک ریختن

حاج خانم میگفت امشب که بگذرد حالش فردا بهتر میشود

بابایی با آرامش و محبت بغلش میکرد و دور تا دور خانه میچرخاندش تا آرام شود

بهزاد کلافه شده بود رختخوابش را از وسط سالن جمع کرد و با حرص سمت طبقه بالا

رفت

شنیدم که با نفرت گفت:

_ زق زقش تموم نمیشه لا مصب

بابایی میخواهد جوابش را بدهد که حاج خانم پیش قدم میشود و با صدای بلند میگوید:

_ آی! بچه همینه خودت چی بودی فکر کردی؟

الان که مرد گنده ای زق زق داری اونوقت تحمل این بچه زبون بسته رو نداری

همانطور که از پله ها بالا میرود دستش را به نشانه برو بابا روی هوا پرتاب میکند و با دهان

کجی صحنه را ترک میکند

دست بابایی از شدت عصبانیت مشت شده است

عمه شانه بابایی را نوازش میکند

_ حرص نخور داداش

اخلاقشو که میشناسی

اشکم روی لب مهرزاد میچکد و این طفل شور بختم شوری اشک را میمکد...

هوا روشن شده بود مهرزاد تازه آرام گرفته بود

حاج خانم و بابایی هم کمتر از یک ساعت بود که توانسته بودند بخوابند

حس میکردم کسی مرا مثل یک بطری آب برداشته و وارونه گذاشته تا تمام بنیه و انرژی

ام خالی شود

عمه مشغول چت کردن با بیتا بود دیگر حتی نشستن برایم سخت شده بود دراز کشیدم و

سرم را تازه روی بالش گذاشته بودم که صدای پا را از پله ها حس کردم

و چندی بعد از سر و صدا متوجه شدم که در آشپزخانه است

چشم هایم کم کم گرم میشد که صدایش خواب را بر من قدغن اعلام کرد

— بهی بیدارش کن اینو بده بخوره

چشم هایم باز شد و درجا سریع نشستم

یک لیوان شیر و یک موز پوست کنده در بشقاب کنار تختم گذاشته بود

عمه با لبخند از جایش بلند شد و لب تاپش را برداشت و حین ترک اتاق گفت:

— بیدار شده خودت بهش بده

با نگاهش انگار به عمه فحش میدهد

و نگاه بدترش دوباره خشک میشود روی مهرزاد و بعد دوباره انگار یک پوسته آهنی با

دیدن این طفل معصوم روی تنش میکشد

— اینو بخور تا از ضعف واسه این مصیبت نمردی، بعدم جمع کن میریم خونمون

باید خوشحال باشم از بیان اشتراک خانه اش با من یا وحشت کنم از تنهایی و مسئولیت

یک بچه مریض که تمام شب به کمک سه نفر دیگر توانسته بودم آرامش کنم؟!!

این ترس لکنت به جان کلماتم ریخته

— ی.. یکم زوده

شانه هایش همراه یک ابرویش بالا میدود من این اخمش را دوست ندارم

_ تا قیام قیامت همیشه آویزون اینو اون باشیم واسه تر و خشک کردن بچه مریضت

هلاک هلاک همسایه ها یاری کنید تا من بچه داری کنم

یک ساعت دیگه آماده باش

میرم پوپی رو آماده کنم

کاردک برداشته است و قلبم را میتراشد و میتراشد با هر جمله اش یک تکه اش را میکند و من مطمئنم از قلبم فقط یک پوسته تو خالی شبیه بادکنک باقی مانده است...

این خانه کوچک است و این کوچکی در بدو ورود به من نوید میدهد اینجا نمیتوانیم از هم فرار کنیم

اینجا راه در رو ندارد

اینجا هر جا که بخواهد از ما فرار کند به خود ما میرسد

اینجا آغوش همدیگر آخرین و تنها پناهگاه دلخوری های ما میشود

اینجا خانه ماست

پسرم اینجا خانه توست!

از اینکه اتاق مهرزاد هنوز سر جایش است مسرور میشوم

مشغول روشن کردن چراغ های خانه و کشیدن پرده هاست

آه میکشم و با یک شور که به آهم نمی آید میگویم:

– هیچ جا خونه آدم نمیشه

جواب نمیدهد

سمت اتاق خوابمان میروم و مهرزاد را روی تختمان میگذارم تا بتوانم لباس هایم را عوض کنم

فریادش باعث میشود مهرزاد از خواب بپرد

– ببرش تو اون اتاق

هیچ وقت اینجا نمیاریش

مهرزاد وحشت زده گریه میکند و من درجا ایستاده ام و نمیتوانم باور کنم چه شنیده ام

سمت اتاق می آید و دوباره تکرار میکند

– از امشب تو خراب شده ای که واسش درست کردی میخوابه

مهرزاد را بلند میکنم و در بغلم تکان میدهم

آرام نمیشود

– بهزاد! نوزاد که تنها نمیخوابه

اعتراضم را هم نمیشنود و رو بر میگرداند و با نفرت میگوید:

– صداش رو خفه کن!!

من فقط بلدم در مقابل هر چیز ناخوشایندی که او در حقم انجام میدهد، بایستم و نگاه کنم!

خودش را با کفش روی تخت می اندازد و بالش را روی سرش میفشرد

_ میخوام بخوابم

صدا نیاد

بیدار شدم نهار آماده باشه

برو بیرون الانم

زندگی دارد یک ورق تازه و وحشتناکش را نشان من میدهد و حالا مطمئنم این خانه همان خانه ی گذشته نیست و نمیشود...

کتری سوت میزند

تستر جیغ میکشد

و مهرزاد چنان سوزناک گریه میکند که مطمئنم این سمفونی میتواند بهزاد را تا مرز جنون پیش ببرد

چشم هایش دو کاسه خون است که فریاد میزند تمام دیشب را برای خوابیدن جنگیده است و مغلوب شده است

روی پله ورودی آشپزخانه دستش را بالای سرش به آرگ تکیه زده است

چشم هایش را از فرط خستگی محکم روی هم میفشارد

– این چرا لال همیشه؟

حوله پیدا نمیکنم و آنقدر دستپاچه ام که دست هایم را با پیراهنم خشک میکنم

– جاش رو باید عوض کنم داشتم صبحانه آماده میکردم

یک چشمش را باز کرد و یک نگاه سرسری به کل آشپزخانه انداخت

– املت درست کن، نیم ساعت دیگه میخوابم

راهش را میگیرد و مثل همه این یک ماه میرود

این یک ماه که برای اثبات ناتوانی من از مواضعش یک قدم هم عقب نشینی نکرده است

این روزها که خانه اش را بی گرد و خاک میخواهد

اجاق خانه اش را روشن و پر برکت

و تخت خوابش را

میدانم برای ترم بعد هم با این شرایط آمادگی ندارم

و من جز درس و دانشگاه

قید هرچیز جز همسر و فرزندم را زده ام کاهش وزن این یک ماهم به قدری محسوس بود

که چند باری بابایی را مجبور کرد دنبالم بیاید

اصرار کند به رفتنم و به ترک خانه ام تشویق کند!

اشک، سیاهی چشم هایش را غرق کرده بود آن زمان که گفت:

_ شیدا بابا.

جمع کن بریم.

جونم رو واست میدارم.

مهرزاد رو میدارم روی چشم هام.

بیا بریم از این جهنم.

ولی نمیداند من این جهنم و خدای این جهنم را دیوانه وار میستایم.

گریه نمیکنم دستم را مشت کرده ام.

_ بذار بزرگ شم.

بابایی! همین مهربونیت نداشت هیچ وقت بزرگ شم و هیچ وقت نفهمم قرار نیست همه

دنیا و آدم هاش شبیه تو مهربون باشن.

برو بابایی برو بذار حداقل به خودم ثابت کنم میتونم واسه بچه ام بجنگم و مادر خوبی

باشم. تابه را محکم روی میز میکوبد.

مهرزاد در آغوشم از شدت ترس تکان میخورد و من بیشتر به سینه ام میفشرمش.

_ ارزش اینکه یک بشقاب بذاری واسم رو ندارم؟

نفس عمیقی میکشم.

و یک بشقاب بر میدارم و روی میز میگذارم.

_ معذرت میخوام آخه همیشه دوست داشتی توی تابه بخوری.

بشقاب را با حرص میگیرد و با صدای شاکی میگوید:

_ اون نیمروئه نه املت!

شروع میکند به زمین و زمان فحش دادن. خرده گرفتن. وصله چسباندن.

سکوت میکنم.

و روی صندلی مینشینم و مهرزاد را در آغوش تاب میدهم که آرام بماند.

زیر چشمی نگاهم میکند.

یک لقمه برایم گرفته است میخوامم شاد شوم. میخوامم با همه حواس زنانه ام ناز کنم.

اما جمله اش سرم را به طاق میکوبد.

_ بگیر بخور شبیه مرده متحرک شدی!

حال آدم بد میشه نگات میکنه.

دلَم میخواد گوش هایم را به خدا پس بدهم...

در حوالی من شنیدنی ها قاتل اند...

امشب هومن مهمان ما بود.

با صبر و علاقه تمام شب مهرزاد را در آغوش گرفت و راه برد.

طوری مخاطبش قرار میداد که حس میکردم در حال صحبت با یک مرد کامل است.

پسرم باهوش است.

با ذوق و دقت به دهان هومن چشم دوخته است.

از آشپزخانه دیدم وقتی هومن کنار بهزاد نشست خودش را کمی آن طرف تر کشید.

و باز نگاهش را هم از طفلی که در چند قدمی اش بود دریغ کرد و با یک لحن بی تفاوت گفت:

— هومن! بده به مادرشبو میده باید عوضش کنه.

سینی چای را روی میز گذاشتم و گفتم:

— همین ۱۰ دقیقه پیش پوشکش رو عوض کردم.

چشم غره میروود و ابرو هایش به جنگ هم میروود.

— بازم عوضش کن!

من تسلیم شده ام.

همیشه در مقابلش دست هایم را به نشانه تسلیم تا آسمان بالا برده ام. هیچ وقت نفهمید.

هیچ وقت نفهمید که من یک جنگجوی قوی بودم.

برای داشتنش با همه دنیا و خودم جنگیدم.

و در مقابلش بی هیچ صلاحی پرچم سفید تکان دادم.

هومن، مهرزاد را روی هوا بالا میبرد .

– بهزاد پسر ت خیلی شبیهته.

نگاهش دقیقا همون قدر تلخ و تیزه.

زیر چشمی نگاه می کند.

و نیشخند میزند.

– نمیخوای بری خونت؟

هومن با صدای بلند خندید.

مهرزاد هم شیرین میخندد.

– میخوام برم ولی نمیتونم از این فندقت دل بکنم.

– میتونی ببریش واسه خودت!

یک چیزی هم سر میدم.

درد قلبم آنقدر شدید است که هومن هم بفهمد و با ترحم نگاهم کند...

مهرزاد را تازه خوابانده بودم.

باید ظرف های شام را میشستم.

اما احضارم که میکند میدانم باید دستی به موهایم بکشم و تا هر وقت که خواست همراهی اش کنم.

از حق شوهری اش هیچ شبی نمیگذرد و این شب های دونفره بی کلام عاشقانه، این خلوت های بدون بوسه آرامیک زن را قطعا یک روز از پا در می آورد.

بهزاد که میخوابد.

مهرزاد بیدار میشود.

این پدر و پسر رقابت عجیبی برای داشتن من پیدا کرده اند...

آرامش میکنم و بعد یک روز سخت سهم من از زمان و زندگی یک دوش آب گرم ۵ دقیقه ای میشود.

و خودم را آرام میکنم.

کنار گهواره مهرزاد خوابم برده بود.

که با صدای یک فریاد وحشتناک هر دو از خواب پریدیم.

مهرزاد وحشت زده جیغ میکشید.

و پدرش نام مرا فریاد زده بود.

مهرزاد را نمیشنوم و هراسان سمت اتاق میروم.

سرجایش نشسته است.

دانه های عرق روی صورت سرخ و کبودش تن تبادارش را به رخ میکشد.

سرش را میان دستانش گرفته و نفس نفس میزند چراغ را روشن میکنم.

کنارش مینشینم.

نگاهم میکند.

امشب پوسته اش را در آورده و جایی جا گذاشته است.

— بهزادم خواب دیدی؟ الان واست آب میارم.

دستم را محکم میگیرد و مانع بلند شدنم میشود.

یک مرتبه سرش را روی شانهِ ام میگذارد و صدای هق هقش با گریه های بی وقفه

فرزندش هم نوا میشود...

دستم مینشیند پشت سینه مردانه اش . نوازش میجوم...

جانم را روی دستم میریزم و نوازشش میکنم.

او با صدای بلند های های سر میدهد.

و من اشک هایم هم مثل خودم محکوم به بی صدایی اند...

باید صبور باشم.

چرا که او باید همه این چند ماهش را یکجا ببارد...

سرش را که از شانه ام بر میدارد.

در دل ظلمت شب یک صورت معصوم کودکانه آغشته به اشک

دقیقا به همان سادگی مهرزاد قلبم را به محکم و درمندتر طپیدن وا میدارد...

اشک هایش تمام نشده و بغضش روی لبش چین خورده.

دست هایش را دو طرف صورتم میگیرد صدایش با بغض بریده بریده میشود.

_ بذار نگات کنم.

بذار.

تو رو خدا بذار.

شدت گریه مهرزاد حواسم را به اتاق مجاور میکشاند.

دستم را روی دست راستش که محکم روی گونه ام است میگذارم.

_ برم واست یک لیوان آب بیارم بهتر شی؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

_ نه نه هیچ جا نرو بمون!

کمکش میکنم دراز بکشد.

دستم را هنوز محکم گرفته است.

و ناله میکند.

– هیچ جا نرو!

نگاه نگرانم را میبیند.

با اکراه و از سر ناچاری میگوید:

– بیارش اینجا!

خودت زود بیا پیشم.

یک امشب نرو!

خواهش میکنم...

نمیداند این بهترین و شیرین ترین و امیدوار کننده ترین جمله ایست که این مدت از او

شنیده ام...

بهزاد سرش را روی پایم گذاشته و دست چپم را محکم گرفته است و تند تند نفس

میکشد.

ولی میدانم خواب است، میدانم.

با یک دست به مهرزاد شیر دادن دشوار است.

اما همه تلاشم را میکنم.

صدای شیر خوردن مهرزاد و نفس کشیدن بهزاد طوری در هم ادغام شده است.

که من به طرز احمقانه ای احساس خوشبخت ترین زن دنیا را دارم...

حاج خانم کف حمام نشسته بود و با احتیاط کاسه کاسه آب سر مهرزادی میریخت که حتی یک لحظه هم دست از گریه بر نمیداشت.

هر بار که نوبت حمامش میشد حاج خانم می آمد و کمک میکرد.

بهزاد عصبی

کاپشنش را برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید در خانه را به هم کوبید و رفت.

چشم های نگرانم دنبالش دوید.

و حاج خانم با ترحم زیر لب خدا را صدا زد...

مدتی بود که از وضع زندگی ام سوالی نمیپرسید و نگاهش در مقابلم یک شرمندگی غلیظ داشت.

اما آن روز وقتی مهرزاد خوابید دستم را گرفت و با یک قطره اشک گفت:

— ممنونتم دخترم خدا مادرت رو بیامرزه که این قدر خانومی و کج خلقی و بدی بچه من رو تحمل میکنی

لبخند میزنم و من هم دست هایش را میفشارم در عوض همه بی مادری ام...

اختصاصی کافه تک رمان

حاج خانوم که رفت به جان خانه افتادم و دستی به سر و رویش کشیدم.

مواد سس ماکارونی را آماده کردم.

و سبزی خوردن را خیس کردم .

آلارم گوشی ام کارم را نیمه تمام گذاشت.

نوبت داروی مهرزاد بود.

و تازه متوجه شدم دارویش تمام شده و از هفته پیش فراموش میکنم از بابایی بخواهم نسخه اش را دوباره بگیرد.

یادم آمد که دکتر تاکید کرده بود باید داروهایش را سر وقت و بی وقفه بدهم.

ناچار تلفن را برداشتم تا از بهزاد بخواهم قبل برگشتنش به خانه دارو را تهیه کند.

چند بار و خیلی طولانی زنگ خورد تا جواب داد.

این صدایش که حوصله ام را نداشت مرا از همه هست و نیست زندگی بی حوصله تر میکرد.

_ بگو!

_ سلام، بهزاد جان خوبی؟

_ کارت رو بگو.

آب دهانم را قورت دادم.

– کی میای خونه؟

– معلوم نیست .

– کار داری خیلی؟

کلافه است و این را از صدای پوف کشیدنش میفهمم.

– واسه چی بازجویی میکنی؟

– داروی مهرزاد تموم شده.

سکوت میکند و من فکر میکنم چه قدر وقیح شده ام که از یک پدر درخواست دارو کرده
ام!

ناچار دوباره صدایش میزنم

– بهزاد؟

– اسمشو اس ام اس کن.

یک ذوق بدبخت رخنه میکند در کلماتم.

– باشه عزیزم دستت درد نکنه.

دست از پا نمیشناختم به خودم هزار وعده و امید مسخره میدادم.

حمام رفتم و موهایم را اتو کشیدم.

سیاهی به مژه هایم کشیدم.

و سرخی به لب و گونه هایم بخشیدم.

عطری که ماه های طولانی غریب جلوی آینه زار میزد را برداشتم و به سر تا پایم فشاندم.

همه چیز آماده بود.

سبزی ها را آب کش کرده بودم و تربچه های شکل گل برش خورده هم انگار منتظر بهزاد بودند.

یک ساعت گذشت.

به دو ساعت که رسید.

قلبم بی تاب شد و دوباره دست به گوشی بردم.

خاموش بود!

تلفنش مثل همه احساسش خاموش شده بود!

بغض کردم.

"حتما میخواسته منو از سر خودش باز کنه"

مهرزاد سخت و کوتاه نفس میکشد و قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین میرود.

تازه شیرش داده ام و میدانم دست کم تا یک ساعت دیگر بیدار نمیشود.

اما نگران حالش هستم.

قطره اشک سمجم را پاک میکنم و می ایستم.

مثل همه این مدت که فکر میکنم ایستادگی تنها راه نجاتم است.

مهرزاد را به پویی سپردم.

میدانستم تعصبش نسبت به این بچه چه قدر خالص و قوی است.

با احتساب خودم تا داروخانه سر خیابان ۵ دقیقه بیشتر راه نیست.

و من سر ۱۵ دقیقه به خانه بر میگردم.

شنلم را تن زدم و شالم را سرم کشیدم.

حتی آینه را هم نگاه نکردم.

تا سرخیابان یک نفس دویدم.

داروخانه شلوغ بود و در این جمعیت سرما خورده بی اعصاب کسی حاضر نبود نوبتش را به

من بدهد.

این پا و آن پا میکردم.

و مدام دعا میخواندم مهرزاد بیدار نشود.

بالاخره نوبتم شد جعبه خالی دارو را روی پیشخوان داروخانه گذاشتم.

دکتر چشم هایش را جمع کرد و پرسید:

— نوزادتون مشکل قلب داره؟

با استرس پاسخ دادم:

— بله، این نوبتم دارو نداشتم بهش بدم.

سر تاسفی تکان داد

— متأسفانه ما اینو نداریم اما میتونید از داروخانه دکتر رهبر تو میدون تهیه کنید خانم این دارو حیاتیه واسه نوزادتون قبل تموم شدنش هربار اقدام کنید.

وحشت به جانم می افتد بدون اینکه چیزی بگویم جعبه را بر میدارم و سمت میدان میدوم.

فراموش کرده ام مسیر تا میدان طولانی است...

مثل یک فاتح بلندترین قله دنیا دارو را در جیبم میفشرم و سمت تاکسی میدوم تا برای رساندنش به خانه متوقفش کنم.

اما دیر میرسم و لعنت به بعضی از دیر رسیدن ها که تو را کلا از رسیدن پشیمان میکنند..

برای اولین ماشینی که از مقابلم رد میشود دست تکان میدهم.

خدا را شکر میکنم که نگه میدارد. پسرک با لباس های کهنه و دمّده و این پراید پیرا! واقعا معنی آهنگ راکی که گوش میدهد را میفهمد!?!?!?

صدای بابایی در گوشم میپیچد.

"خدا هیچ حکم و وظیفه ای واسه قضاوت بنده ای توسط بنده دیگه صادر نکرده"

لبم را گاز میگیرم و دلم میخواد فقط چهره مهرزاد که در خواب عمیق است را تصور کنم.

سر کوچه که از راننده خواستم پیاده ام کند.

یک اسکناس تا شده از جیبم بیرون آوردم و سمتش گرفتم و با عجله گفتم:

_ آقا بقیه اش هم بمونه.

راننده جوان با تعجب به دست من چشم دوخته بود.

و من عصبی از اینکه اسکناس را نمیگیرد و وقت مرا میکشد.

یک مرتبه زد زیر خنده.

_ آجی شاه برگشته مگه؟

حرفش را نمیفهمم و سرم را به نشانه پرسش تکان میدهم.

میخندد و به اسکناس اشاره میکند.

_ پونصد تومنی! بعدم بقیه اش مال خودم؟

تازه به خودم می آیم و از خجالت سرخ میشوم.

_ وای ببخشید فکر کردم پنج تومنیه شرمنده.

اسکناس را که عوض کردم خودم از کاری که کرده بودم خنده ام گرفت و با عذر خواهی و خنده پیاده شدم.

باد شدت گرفته بود.

نمیدانستم شالم را روی سرم بکشم.

یا موهای پریشانم که حسابی لختشان کرده بودم را جمع کنم.

یا حواسم به جلوی شنلم باشد که دکمه نداشت!

راننده رفت و من با خنده از بی حواسی خودم شالم را روی سرم کشیدم و قدم اول را سمت کوچه برداشتم...

صدای باد شدید است اما صدای گریه نوزاد شدید تر

سرم را بالا می آورم.

خدای من!

در این دقایق وحشتناک تصویر پسر م که حسابی در پتو پیچانده شده است در آغوش ناوارد پدرش، مردی که همیشه و همه جا و هر لحظه نهایت و شروع آرزوهای من است،

این قدر زیباست که نمیتوانم این شدت خشمش را حتی ببینم!

سمتم میدود.

جلو می آید و با نهایت قدرت شالم را روی سرم پایین میکشد.

— این حرومزاده کی بود تا منو دید گزش رو گرفت؟

من هنوز غرق این کادر پدر و پسری ام.

محکم به شانه ام میزند.

— کدوم گوری بودی؟

انگار با یک اردنگی از خواب شیرین کوتاهم بیدار میشوم.

بهزاد وسط کوچه در حال عربده کشیدن است و من لعنتی باز لال شده ام.

دستش را پشت کمر بچه میگیرد که نیوفتد.

من از سر شوق لبخند میزنم.

مرد میانسال که از کنارمان میگذرد میپرسد:

— پسرم چیزی شده؟ میتونم کمکتون کنم؟

حرص و نفرتش را سر مرد خالی می کند.

— بیا برو ببینم بابا جان...

فضول!

مرد هاج و واج فقط نگاه می کند.

بازویم را محکم میگیرد و تا خود خانه فشار میدهد، تهدید می کند، خط و نشان میکشد.

من فقط مهرزاد را در آغوش پدرش تماشا میکنم.

باید لحظه لحظه اش را زندگی کنم باید...

مهرزاد را که آرام روی تخت گذاشت من جلوی در خشکم زده است .

دوباره عربده میکشد:

– اون یارو کی بود؟

دست لرزانم سمت جیبم میرود و دارو را بیرون می آورم.

اما همان لحظه چشمم به همان دارو روی میز وسط اتاق گره میخورد.

دارویی که پدرش خریده است.

من من کنان جواب میدهم:

– رفتم دارو بخرم.

زیر دستم میکوبد و دارو روی زمین می افتد.

فریاد میزند:

– من... مگه نگفتم میخرم؟

این که به خودش ناسزا میگوید را نمیتوانم تحمل کنم.

– بهزاد دیر کردی آخه!

نمیدانم چرا هر کلمه و جمله ام آتیشی ترش می کند.

از چشم هایش شعله های آتش درونش زبانه کشیده است.

— واسه داروخانه رفتن این جوری مالیدی به سر و صورتت؟

هر هر کر کر و مو افشون کردنتم برای اون یارو بود یا داروخانه؟!

دوباره این گریه ذلت بار قدرت حرف زدن و از حق خودم دفاع کردن را از من میگیرد.

— به خدا ... به ... خدا راننده بود..

میخوا ... میخواستم زود برسم که ...

فریادش باعث میشود حرفم را ببلعم.

— دِ تو گوه خوردی!

من از امروز و این دقایق قیامت را در خانه خودم میبینم و باور میکنم.

کمربندش را که از کمر شلوارش بیرون میکشد یادم می آید چه قدر دیوانه این سگک

برجسته برنز رنگش بودم...

پوپی وحشت زده سمت بهزاد حمله می کند و پاچه شلوارش را به دندان میگیرد.

اما حیوان زبان بسته چندی بعد در اتاق حبس میشود.

میفهمم که خودش را به در میکوبد و برای نجاتم پارس می کند.

مهرزاد گریه می کند.

سمت اتاق میدوم اما قدرت یک دستش کافی است تا متوقفم کند و کف زمین بیندازتم...

تمام آن دقایق هولناک و دردناک مطمئن بودم بهزاد از خانه ما رفته است که این مرد بی رحم چنین به جان و روحم با تازیانه میتازد...

از اصابت همان سگک دلربای دیروز هایم به استخوان پهلویم

یک لحظه احساس میکنم تصویر دنیا برای همیشه برای من تمام میشود.

نفسم کامل میرود و شبیه یک ماهی از تنگ بیرون افتاده در حال بال بال زدن هستم.

هیچ صدایی نمیشنوم.

کسی وحشت زده آب روی صورتم میریزد.

دستش را زیر سرم گذاشته و با التماس نامم را صدا میزند:

_ شیدا! شیدایی!!

بهزاد برگشته است؟! برگشته است و مرا از زیر دست شکنجه گر ظالم نجات داده است.

یک نفس عمیق میکشم، جانم را بالا می آورم .

لیوان آب را جلوی دهانم میگیرد.

_ من گوه خوردم من غلط کردم بخور عشقم.

سرم را به سینه اش تکیه میدهم و به زور میتوانم یک جرعه آب بنوشم.

بغلم می کند و مرا روی تخت میبرد.

اشک هایش امشب خائن شده اند و کودتا کرده اند علیه غرورش ...

درد با خون من در آمیخته است و صدای گریه های بی نفس نوزادم مجال دراز کشیدن به من نمیدهد.

میخواهم بلند شوم که مانع میشود.

ناله میکنم.

— بچه ام...

از جایش بلند میشود.

— بمون همین جا الان میارمش عزیزم تکون نخور.

مهرزاد را مثل یک عروسک کوچک چینی و شکستی با دقت روی دو دست به اتاق می آورد.

سمتش خیز بر میدارم پسرم میلرزد و لب های کوچکش سفید شده اند.

بی تعلل پیراهنم را بالا میزنم سینه ام را داخل دهانش میگذارم.

بهبزاد چند قدم عقب میرود با دو دست به سرش میکوبد.

و فریاد میزند:

_ وای ... وای ...

هراسان رد نگاهش را میگیرم.

پهلوی ورم کرده ام با یک زخم عمیق شبیه سوراخ

تازه مرا بیدار می کند که درد وحشتناکی به جانم افتاده است.

مهرزاد چرا آرام نمیگیرد و هرچه بیشتر سینه ام را میمکد بی تاب تر گریه می کند.

بهزاد هر دو دست روی سر گذاشته و روی زمین مینشیند.

چرا این پدر و پسر این قدر بی تاب اند! من هنوز نمرده ام.

هرچه سینه هایم را فشار میدهم قطره ای شیر بیرون نمی آید گریه های طفلم بی دلیل نیست.

جیغ میکشم.

_ شیر ندارم!!!

شیر ندارم!!

آن شب معنی این اصطلاح عامیانه قدیمی را لمس کردم،

شیرم خشک شده بود!

از شدت فشار عصبی این جریان میخواهم خودم را به زمین و آسمان بکوبم.

خدا را التماس کنم که امشب شرمنده فرزندم نباشم.

تصویر کمد و تابلو عکس عروسی مان که دقیقا رو به رویم هستند شروع به رقصیدن میکنند.

سرم سوت میکشد و دیگر هیچ نمیفهمم...

_ تو حیوونی بهزاد چی کار با این دختر کردی؟

از صدای این زن که چنین با بهزادم نامهربان است هوشیار میشوم.

ناله میکنم.

عطرش را در نزدیک ترین حد فاصل خودم حس میکنم.

بعد دستش که روی صورتم مینشیند امنیت میشود...

به سختی چشم هایم را باز میکنم.

این زن که کنارم نشسته و درجه سرم را تنظیم می کند را نمیشناسم.

اما تابلوی عروسی مان اینبار مقابل چشمم نمیرقصد و میگوید هنوز در خانه خودم هستم.

وقتی نگاهم می کند با وجود همه آرایش غلیظش میتوانم بفهمم حدودا ۳۵ ساله است.

با ترحم نگاهم می کند و میگوید:

_ احمق نباش!

اعتراض بهزاد جمله اش را در جا خفه می کند.

_ بسه آنا!

آنا؟!!

این زن کیست؟!!

سرم را به سختی میچرخانم تا بهزاد را تماشا کنم

همین که بر میگردم پیشانی ام را میبوسد و سرش را به سرم میچسباند.

آنا پوف میکشد و از جایش بلند میشود.

میبینم که کیفش را روی دوشش می اندازد.

_ سرم رو که بلدی تموم شد چی کار کنی؟

زخمشم باید زود به زود پانسمانش عوض شه.

تقویتش کن البته اگه تصمیم نداری بگشیش.

_ لال شو پول روی میزه بردار!

زن پوزخند میزند و در حالی که به من چشم دوخته است میگوید:

_ دیگه به پولت احتیاج ندارم پسر حاجی!

چند سال بود منتظر همچین شبی بودم که تو محتاج من شی.

اما راضی به اینکه یک زن دیگه رو با وضعیت همون شب های خودم ببینم نبودم،
مخصوصا که زنت و مادر بچه ات باشه!

باید صورتش را با همه زنانه های به جوش آمده ام رصد کنم.

یک زن با صورت معمولی که زیر خروارها مواد آرایشی در لاک دفاعیه خودش فرو رفته
است!

چشم هایم را میبندم.

نه میخوام بهزاد را ببینم، نه این زن و نه هیچ تصور و فکری در مورد این دونفر باهم...

ناله میکنم.

— مهرزاد!

بهزاد هراسان میگوید:

— شیرش رو دادم خوابیده.

عطرش را دیگه دوست ندارم.

نفسم را حبس میکنم.

— این خانم بهش شیر داد؟

صدای تلخ خند این زن حالم را از خودم هم بد می کند.

— نه جونم من از صدقه سر بعضیا هیچ وقت ازدواج نکردم.

منظور شوهرت شیر خشکه.

شوهرت؟

شوهرت؟

شوهرت؟

این واژه تلخ شده است!

زهر شده است!

هر بار که بیدار میشدم فقط چند دقیقه میتوانستم چشم هایم را باز نگه دارم و دوباره بی اختیار اسیر خواب میشدم این شب برای من سال ها طول کشید تا بگذرد.

کنارم دراز کشیده بود و محکم بغلم کرده بود.

سوزن سرم هم دیگر در دستم نبود.

پهلویم درد میکرد.

دستم را برای لمس زخمم که بردم با حرکت سریع بیدار شد.

چشم هایم خون افتاده بود و صدایش شبیه کسی بود که ساعت ها فریاد زده باشد.

– چیزی میخوای عزیزم؟

رویم را برگرداندم.

نه برای این زخم!

برای زخمی که با وجود یک آنا! بر روحم زده بود.

از جایش بلند شد با وسواس پتویی که رویم بود را مرتب کرد.

_ شیدا؟ عزیزم بهتری؟

چشم هایم را میبندم.

_ اون زن رو چرا تو خونه من آوردی؟

یک نفس عمیق میکشد.

_ حالت خیلی بد بود.

مجبور شدم.

عصبی خندیدم.

_ پای معشوقه هات رو به خونه ات هم باز میکنی؟

عصبی است اما تسلیم!

_ عشقم من ۵ ساله ندیدمش.

مال گذشته است.

وقتی که خواستم بنشینم کمکم کرد و بالش را پشت سرم مرتب کرد، دستش را پس زدم.

_ هه؟ گذشته؟ عشق اولت بوده؟

تنها چیزی که مرا در مقابل بهزاد جسور می کند وجود یک زن دیگر است.

آنقدر که درد کمر بندش را فراموش کنم.

کف دستش را با درماندگی روی سرش میکشد.

_ اگه عشقم بود که الان زنم بود.

دوباره رو برمیگردانم.

نمیخواهم دوباره مغلوب یک جفت سوراغ عمیق و نافذ قیری رنگش بشوم.

برای رفتن به دستشویی کمکم کرد.

قبل از بیرون آمدن چند مشت آب به صورتم پاشیدم.

صدای گریه مهرزاد در خانه پیچیده بود.

برای راه رفتن و ایستادن محتاج در و دیوار بودم تا سقوط نکنم به سختی در را باز کردم.

مهرزاد را در آغوش تکان میداد و زیر لب پیش پیش میخواند.

خدایا؟ چرا زیباترین تصویر هستی برای من را در دل تاریک ترین شب زندگی ام جای

داده ای؟

با دیدنم مثل یک دانش آموز ابتدایی که درمانده از معلمش جواب حل مسئله ریاضی را

میخواهد میگوید:

– دوباره چرا گریه میکنه؟ باز شیر درست کنم؟

جوابش را ندادم جلو رفتم مهرزاد را گرفتم به محض اینکه در آغوشم فشردمش آرام شد.

بهزاد زیر بغلم را گرفت:

– عزیزم نمیتونی زیاد سرپا باشی بیا ببرمت روی تخت.

بعدم یک چیز بیارم بخور.

دستم را بیرون کشیدم.

– هیچی نمیخورم!

تا اتاق دنبالم را افتاد.

– جاشو عوض کردم شیر و داروشم خورده.

مامانش رو میخواست.

روی تخت که دراز کشیدم و مهرزاد را کنارم گذاشتم انگار خیالش راحت شد و رفت، از سر

و صدا متوجه شدم که داخل آشپزخانه است.

زل زدم به مهرزادی که میخندید.

خوش به حالش که نمیفهمید امشب چه جهنمی میهمان تن مادرش بوده است.

نوازشش کردم و بی صدا اشک ریختم.

تماشای هر فرزندی برای مادر انتهای آرامش است.

چند دقیقه بعد با یک سینی غذا به اتاق آمد.

با دیدن تربچه گلی ها همه چیز دوباره روی سرم آوار شد.

اشک های بی صدایم اوج گرفتند.

_ غذا نمیخوام.

بی توجه کنارم نشست خودش قاشق را پر کرد و سمت دهانم گرفت.

_ مگه دست خودته نخوای؟ بخور!

با دست طوری قاشق را کنار زدم که روی زمین خالی شد.

_ ولم کن بهزاد.

ولم کن! برو بیرون دست از سرم بردار!

چشم هایش تیز میشود تیز و برنده!

از همان مدلی که همیشه از آن وحشت دارم.

اما انگار تمام خشمش را میبلعد قاشق را کف سینی رها می کند یک باشه زیر لب میگوید

و اتاق را ترک می کند.

چند دقیقه بعد حس کردم حتی بوی این سینی غذا هم حالم را بد می کند.

سینی را که از اتاق بیرون بردم

با دیدن بهزاد که دوباره با شیشه الکل کف زمین نشسته بود مثل یک بمب ساعتی که چاشنی اش را فعال کرده باشند منفجر شدم!

سینی را کف زمین کوبیدم.

سردرگم نگاهم میکرد.

میدانستم در طبقه پایین کنسول سالن همیشه چند شیشه مشروب یدک دارد!

سمت کنسول رفتم و یک به یک شیشه ها را کف زمین کوبیدم و از صدای شکستنشان خودم

چنان دیوانه ها جیغ میکشیدم.

سمتم دوید دستانم را گرفت.

_ شیدا! شیدا! آرام باش سر جدت!

آرام نمیشدم.

باید آخرین شیشه را نابود میکردم انتهای اتاق رفتم و با پایم واژگونش کردم.

اینبار دستش را دورم محکم حلقه کرد که نتوانم تکان بخورم.

_ چته؟! نکن این طوری!

جیغ کشیدم.

– باز میخوای مست کنی کجای این زندگی فلج رو بزنی لت و پار کنی؟

این بار میخوای خودت یا بچه رو بگشی؟

دست از مدارا برداشته بود که این طور با جوابش به دهانم کوبید.

– این زندگی رو من تنهایی فلج نکردم.

تو هم شریک گوه زدنش بودی.

تو که اینقدر بچه و بی عرضه بودی غلط کردی به من یا علی گفتی کسی که حتی یادش

میره داروی بچه مریضش تموم شده، لیاقت اداره یک زندگی رو نداره.

تقلا میکردم از حصار دست هایش خودم را بیرون بکشم اما محال بود.

محکم تر گرفتم و با حالت تشر گفت:

– اینقدر تکون نخور زخمت باز میشه.

شروع کردم به جیغ کشیدن.

دستش را محکم جلوی دهانم گرفت.

– بچه بیدار میشه اعصاب گریه اش رو دیگه ندارم.

دستش را که از جلوی دهانم برداشت.

نفس نفس زنان گفتم:

– چیه حوصله گریه بچه ات رو هم نداری میخوای کمر بند برداری اونم بگشی راحت شی؟
زهر خند زد .

– اون فقط بچه توئه!

چون انتخاب خودته.

تا الانم اگه تحملش کردم به خاطر تو بوده ولی نگاه کن چه تری به زندگیمون زده.
روی کاناپه نشاندم و خودش هم کنارم روی زمین نشست.

درد داشت گفتن این جمله ها برای خودم بیشتر از هرکس درد داشت.

– اون تر زده به زندگیمون! از اولش همین بود.

حتی اگه این بچه سالم بود فرقی نمیکرد.

قبلا با سیم زدی امشب با کمر بند!

فرقش فقط همینه.

یک زانویش را خم کرده سرش را روی همان زانویش میگذارد و با صدای بلند هق هق
میزند.

دوباره کل این خانه سالن اپرا میشود و گریه های ما سه نفر با زوزه های دردمند پوپی

هنرمندانه در این اجرا مینوازند...

در حال جان دادن در این میدان جنگ

آخرین تیرش را بیرون کشید و در کمانش جای داد.

قدرت کشیدن زه کمان را نداشت

این را از لرزیدن صدایش فهمیدم.

— اون بیشتر از من و تو لطمه میخوره.

بیا و کوتاه بیا ببرمش آسایشگاه.

اسمش روشه! آسایشگاه!

اینجا تنها چیزی که واسه اون بچه وجود نداره آسایشه.

همه جانم را در پاهایم میریزم که فرار کنم.

فرار کنم به اتاقم و به فرزندم پناه ببرم.

پناه ببرم از شدت هجوم بی رحمانه خودخواهی اش...

بابایی که به دیدنم آمد این قدر بی تاب و مشوش بود که پیش خودم فکر کردم باید از

بهزاد تشکر کنم که صورتم را جای پهلویم نشانه نگرفت که حالا راحت بتوانم به چشم

های بابایی خیره شوم و بگویم حالم خوب است.

اوضاع خوب است. زندگی خوب است. و این مرد بیچاره هم با اینکه مطمئن است هیچ چیز

خوب نیست مدرکی برای اثباتش نداشته باشد.

اختصاصی کافه تک رمان

و من از زخم پهلویم سپاسگزارم که جای خوبی خانه کرده است...

وزن سکوت دوباره در این خانه بیش از حد سنگین شده است.

غذایش را آماده کردم و روی میز چیدم.

روی زمین بالشش را تا کرده بود و جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و حیات وحش خرس قطبی گرسنه را تماشا میکرد.

از آن شب کذایی به بعد

فهمیده بودم پوپی از من محکم تر و با اراده تر است، چرا که به شدت با بهزاد قهر بود.

گوشه اتاق روی تشکش کز کرده بود که بهزاد صدایش زد:

– پوپی! برو از اتاق پتو بیار واسه بابا.

چند بار که درخواست می کند و

پوپی اهمیت نمیدهد و در عوض عصبی زیر لب میگرد بهزاد دسته روزنامه ای که کنارش هست را لوله می کند و به بدن حیوان میکوبد.

بی اراده خودم را میان این جنگ نا برابر می اندازم.

پوپی ناله می کند و این اشک گوشه چشمم دل سنگ را آب می کند، سرش را نوازش میکنم و با حرص میگویم:

– حالا نوبت این زبون بسته است؟

از جایش بلند شده است و بی توجه به من خم میشود و پویی را با یک دست بلند می کند
و سمت حمام میبرد.

دنبالش میدوم.

و التماس میکنم.

سگ بیچاره تمام مدت با ناله و ناتوانی زوزه میکشد.

داخل حمام تاریک می اندازتش و در را میندود.

_ تا فردا اینجا بمونه ادب میشه.

دستش را عاجزانه میگیرم.

_ بهزاد تو رو خدا!

این از تنهایی میترسه

دق میکنه!

بی توجه به من چند ضربه به در میزند.

_ واق واق نکن اینقدر! پسر بد!

خودم را نزدیکش میکنم هر دو دستش را میگیرم و بعد یک هفته فرار و فاصله

سر به سینه اش میگذارم.

– بهزاد! جون من به خاطر من! ایندفعه رو فقط...

پوف میکشد و عصبی دستگیره در حمام را پایین فشار میدهد.

و با دست دیگر سرم را آرام نوازش می کند.

پویی از لای در آرام بیرون می آید و پشت پایم سنگر میگیرد.

نفس عمیقی میکشم .

– غذات رو کشیدم رو میزه.

چشم هایش را تنگ می کند

– امروزم تنها غذا خوردی؟

سرم را از سینه اش جدا میکنم و سعی میکنم نگاهش نکنم در حالی که سمت اتاق میروم
میگویم:

– باید شیر مهرزاد رو بدم.

پویی دنبالم میدود و مثل هر روز ما سه نفر در یک اتاق میخیزیم و بهزاد در قلمرو اش
تنهاست...

فصل بیست و هفتم

بچه که بودم شب ها وقتی سوار ماشین بودم چشم هایم را روی هم می فشردم.

با آخرین قدرت !

بعد دچار یک مبارزه با خودم و قدرت خودم می شدم.

عجیب بود از یک طرف زور میزدم چشمهام باز نشه از یک طرف سعی می کردم یک شیار باریک برای دیدن باز کنم!

موفق که می شدم.

با یک ذوق مسخره که شبیه یک آدم قهرمان بود.

از میان همان شیار زل میزدم به چراغ های قرمز ماشین های جلویی شبیه ستاره می شدند.

می چرخیدند و من حالا یک قهرمان شکارچی ستاره های اتوبان بودم...
تلفن را که قطع کردم.

حس کردم بیچاره ترین آدم روزگار حالا فقط من هستم!

حاج خانم زنگ زده بود بگوید در مهمانی بزرگ عمه ملوک ما هم دعوت هستیم.
دلم نمی خواست بروم.

می دانستم بهزادی که در مهمانی های فامیل خانه مادرش هم حاضر نمی شود قطعا از شنیدنش هم عصبی می شود.

ولی حاج خانم یک طوری خواهش کرده بود بهزاد را راضی کنم که حس می کردم اگر همه تلاشم را نکنم مدیون این زن میمانم...

تازگی ها مهرزاد یک طور دل نشینی که انگار خیال داشت حرف بزند سر و صدا راه می انداخت و میخندید

پویی بالا سرش بالا و پایین میپرید و مهرزاد هم واکنش نشان میداد.

با دیدن خند هایش حس بیچارگی مطلق از جانم رخت بست.

بهزاد برای خرید بیرون رفته بود .

بابایی زنگ زده بود که شب اینجا می آید و قبل اینکه بهزاد برگردد بابایی آمد.

مثل همیشه دست پرا!

خودش تمام کیسه ها را به آشپزخانه برد.

مثل همیشه چند دقیقه طولانی در آغوشش فقط آرام نفس عمیق و پیایی کشیدم.

همین هفته ای چند بار آغوشش را داشتن آرامم میکرد.

بالا سر مهرزاد روی زمین نشست و مشغول بازی و صحبت با پسرکم بود.

مشغول شستش میوه ها بودم.

که با چرخیدن کلید متوجه برگشت بهزاد شدم جلوی در رفتم و قبل اینکه خودش در را باز کند در را برایش باز کردم.

کلافه و خسته

خرید ها را داخل هول داد زیر لب سلام نه چندان گرم من را جواب داد.

۲هفته بیشتر بود گرمی از سلام هایم نگاهم حتی رختخوابم هم رفته بود...

خواستم برای بلند کردن کیسه های خرید کمکش کنم که مانع شد.

بعد سلام و خوش آمد به بابایی وقتی کیسه ها را داخل آشپزخانه میبرد.

با دیدن میوه ها پرسید.

_ میوه نداشتیم که...

آرام گفتم:

_ بابایی آورده

اما او آرام جواب نداد!

_ مگه ما گشنه موندیم؟

آرام روی صورتم زدم و لبم را گاز گرفتم

_ زشته!

انگشت اشاره اش را روی شانم کوبید:

_ اینا همش تقصیر توئه!

یادت بمونه...

اخم هایش از همان لحظه تا آخر شب بدجور بهم گره کور خورد.

مشغول کشیدن برنج بود که متوجه شدم بشقاب اول را برای من پر کرد.
موقعیت را مناسب دیدم حالا که بابایی بود راحت تر میتوانستم حرف بزنم.
اصلا حرفهای بی مقدمه راحت ترند!

_ عمه ملوک ۵ شنبه همه رو شام دعوت کرده.

برگشت و زیر چشمی فقط نگاهم کرد.

بابایی لیوان دوغش را سرکشید و گفت:

_ حاج خانم به منم صبح گفت دیر فهمیدم.

بهزاد سکوت کرده بود و فقط به مکالمه ما گوش سپرده بود.

_ چند روز مونده چرا دیر؟

_ ۵ شنبه شب میلاد امام رضاست میخواستم حاج خانم رو سورپرایز کنم خیلی وقته هتل
و پرواز واسه مشهد رو اوکی کرده بودم.

با خوشحالی پرسیدم:

_ وای راست میگی بابایی؟ چه قدر خوب...

لبخند زد و با عشق نگاهم کرد:

_ یادته اون سالی که باهم رفتیم؟

اشک بی اختیار در کاسه چشمم رخنه کرد.

_ آره مامان مدام نگران بود تو شلوغی جمعیت گم شم.

هر وقت میرسیدیم هتل دور مچم کبود بود بس که سفت تمام مدت نگهش داشته بود.

اما چه قدر قشنگ بود هنوز چراغونی ها و صدای نقاره ها واسم خیلی خیلی رویاییه.

بهزاد بشقابش را از خورشت لبریز کرده است !

بابایی نگاهش به بهزاد است و میگوید.

_ واسه تو هم بلیط گرفتم شیدا!

به نظر من اوج بدبختی برای یک آدم اونجاست که از شنیدن بهترین خبر های زندگیشم

وحشت کنه، درد بکشه!

قاشق و چنگالش روی هوا خشک شده است و زل زده است به بابایی که حالا به بهزاد بی

توجه است.

_ نظرت چیه بابا؟ دوست داری بری ؟ جمه هم واسه کمک به نگهداری مهرزاد باهاتون

میاد.

حالا قاشق و چنگالش سقوط می کند وسط خورشت.

و بالاخره صدایش در می آید.

_ با اجازه کی زن من باید بره مشهد داداش؟

بابایی هنوز نگاهش نمی کند و بی تفاوت جواب میدهد.

_ با اجازه خودش!

طبق اون امضایی که پای عقدنامه اشه و حق سفر داره!

میخوای یک به یک بقیه حق هاشم بگم؟

فکش را روی هم میساید تمام عضلات من از وحشت میلرزند.

_ زن و بچه من هیچ جا بدون من نمیرن!

بچه من!

بچه من!

گفت!

گفت؟!

بالاخره گفت؟!!

این یک کلمه همان دست های یک جمعیت شاد هستند که قهرمانشان را روی دست بالا میروند.

لبخند میزنم.

اشک میریزم.

و میگویم.

– بهزاد آگه بیاد منم میام.

بابایی که رفت در نگاهش یک موفقیت خاموش در یک نبرد پنهانی موج میزد.

انگار آن شب آمده بود یکبار برای بهزاد یا شاید خود من تمام حق و حقوقم را بازخوانی و یاد آوری کند...

مشغول چیدن ظرف ها در ظرفشویی بودم.

که حضورش را در آشپزخانه حس کردم.

با دیدن جعبه خالی قرص ظرف شویی صندلی آوردم که از طبقه بالای کابینت یک قرص ماشین ظرف شویی بردارم.

قبل از اینکه بالا بروم بی صدا دستش را دراز کرد و یک جعبه پایین آورد.

خودش خم شد و داخل ماشین گذاشت و دکمه شروع را فشرد.

بعد مشغول چیدن میوه ها در یخچال شد.

سمت طی رفتم، دستش زودتر روی دسته طی نشست.

نگاهم نمیکرد و صدایش بیش از حد بم و آرام بود:

– برو بخواب. من بیدارم تموم شد ظرف ها رو میچینم تو کابینت.

با دقت مشغول کشیدن طی کف آشپزخانه شد. در سکوت فقط نگاهش میکردم که دوباره تکرار کرد بروم. زیر لب تشکر کردم خواستم از آشپزخانه خارج شوم که بی اختیار کنارش مکث کردم.

حالا او هم مکث کرده بود و طی هم دیگر روی زمین حرکت نمیکرد. سرش را بالا آورد.

آخ که من بهترین مترجم برای کتاب چشم هایش بودم؛ کافی بود فقط نگاه کند!

یک قدم جلو می آید، طی سقوط میکند.

دستش دور کمرم حلقه میشود، مرا از گودی کمر تاجایی که میتواند به خودش میچسباند.

مقاومت نمیکنم؛ اصلا نمیخواهم که مقاومت کنم. سرم چسبیدن به سینه اش را میخواهد.

چشم هایم تمنای پاک شدن اشک هایم با این چهار خانه سورمه ای تیره دیوانه کننده را

دارد و خدا میداند من در هر چهار خانه این پیرهن دانه به دانه خانه آرزوهایم را ساخته ام!

چنگ میزند بین موهایم و بعد دقیقا درست همانجا را میبوسد:

_ ازت ممنونم شیدا... ازت ممنونم!

نمیدانم بابت چه چیز تشکر میکند و من این را "خیلی. دوستت دارم" یا شاید "بمان و

هیچ وقت تنهایم نگذار" و یا حتی "معذرت میخواهم" ترجمه میکنم...

چند ساعت از نیمه شب گذشته است... پشتش چند بالش برای تکیه گذاشته است و این

سینه برهنه گرمش تنها و بهترین بالش دنیا برای من است...

داریوش گوش میدهد و من مثل او از امشب عاشق این صدای زخمی گرفته میشوم و با فریاد زیر آب داریوش هزار بار ضیافت عاشقانه ام را جشن میگیرم.

یک دستش دور من است که سرم را در سینه اش گم کرده ام و حالا سر در گم ترین عاشق عالم ام!

و با دست دیگرش سیگار دود میکند.

گاهی سرم را کمی میچرخانم و دقایق طولانی به صورتش که با چشم های بسته عمیق کام میگیرد خیره میشوم. نوبت سیگار سومش که میشود، دستش را میگیرم:

_ نکش دیگه عشقم!

چشم هایش را تنگ میکند و این اخم مرا همان شیدای شیدا میکند. میچرخم و بلند میشوم و روی پایش دقیقاً رو به رویش مینشینم. یادم می آید صورتم که نقش موش رویش مینشست را خیلی دوست داشت؛ موش میشوم!

دست هایم را روی شانه اش میگذارم؛ منصرف میشود و سیگارش را به پاکتش پس میدهد.

موهایم را که روی شانه ام افتاده را پشت گوشم جای میدهد و بعد دستش همانجا،

جا خوش میکند:

_ میدونی چند وقته واسم موش نشدی؟

موش تر میشوم! حالا با صدای موش هم حرف میزنم:

_ موش ها از گربه میترسن آخه!

دستش را دو طرف صورتم میگذارد و با عشق و پر شور میفشرد و تند تند بوسه روی لب هایم میگذارد.

بعد یک مرتبه عقب نشینی میکند؛ بغض به جان شور قلبش افتاده:

_من شیدامو میخوام! لعنتی، من این شیدامو میخوام...

شماره پروازمان را برای بار آخر اعلام میکنند، نمیتوانم بروم!

تا نبینمش نه دلم به رفتن است و نه پاهایم رفتن، میتوانند...

مهرزاد در آغوش حاج خانم بی تابی میکند و پدرش کلافه از صبری که من باعث و بانی اش هستم!

حاج خانم گفت:

_ پدر مادر ها زود بچه هاشونو میبخشن. برو مادرا! قول میدم خودش چند وقت دیگه بیاد واسه دیدنتون.

نوک کفش پوست ماری بهزاد مرتب به زمین کوبیده میشود.

یکبار دیگر شماره اش را میگیرم و لعنت به اپراتوری که پدر ها را از دسترس خارج میکند...

دیشب فریاد زده بودم:

بابایی شبیه پدرت نباش!

مرا برای همراه عشقم رفتن طرد نکن!

یک ماه بیشتر بود هر روز و هر ساعت واسه منصرف کردنم سعی کرده بود.

حتی چند باری تا مرز طغیان رفته بود بارها پرده اشک را دیده بودم که روی چشم هایش کشیده میشد.

درک نمیکرد؛ نمیدانست این بار اگر بهزاد تنها برود من دلم قرص نیست به برگشتش!

نمیدانست اگر پشتش را خالی کنم، هر دو اینبار فرو میریزیم!

بار آخر سنگینی کلماتش آجر شد و دانه دانه به سمتم پرتاب شد:

_ شیدا! بابا!

داری به امید کی میری؟ مردی که از داشتن بچه اش شرم داره! هیچ جا نمیره که کسی بچه اش رو نبینه؟ مردی که هزار بار جلوی همه هوار زده این طفل معصوم عقب افتاده است و نمیخواهش! کجا میخوای بری بابا؟

بدبختی من درست از همانجا آغاز میشد که من بدون بهزاد حتی مادری ام را نمیخواستم!

مهرزاد را نمیخواستم. اصلا دنیا و حیات و زنده بودن را نمیخواستم اگر حضورش یا حداقل باور داشتنش همراهم نبود. من خودم را هم نمیخواستم!

بهزاد با خشم سمت حاج خانم میرود و مهرزاد را از آغوشش میگیرد و میگوید:

_ بجنب شیدا! خیلی دیر شد!

باز من ، دیوانه این تصویر و لبخندهای پسرک چشم بادومی ام در آغوش پدرش میشوم.

دستم را میگیرد و طوری فشار میدهد که مجبور میشوم همراهی اش کنم.

حاج خانم اشک میریزد، بهزاد میبوستش.

حس میکنم اشک هایم مثل باران اسیدی شده اند. چشم هایم با هر قطره هزار بار میسوزد...

بهزاد به حالت دلداری مرا به خودش میچسباند تا رفتن برایم آسان تر شود.

برای بار آخر ، خسته اما با یک کور سوی امید بر میگردم و پشت سرم را نگاه میکنم.

سراب میبینم؟!!

مردی یک گوشه به دیوار غمزده تکیه زده است و دستش را روی قلبش گذاشته تا تماشای رفتن من آسان تر شود، پدرم است؟!!

نتوانست، مثل هر بار نتوانست قهرش را نصیب من کند.

نتوانست اجازه دهد نداشتن و نبودنش تنبیه من شود...

من و مهرزاد را بوسه باران میکند.

قسمم میدهد مواظب خودم باشم. قول میدهد زود به زود بیاید و به ما سر بزند و این را

یک طوری بیان میکند که بهزاد خط و نشان تلقی اش کند!...

هوایما هنوز حرکت نکرده است و من از پنجره مشغول تماشای آسفالت سیاه هستم که شاید از آخرین نشانه هایم خاکم باشد. کودکی ام را در این خاک جا گذاشته ام. سرمایه همه عمرم ، بهادرم !را برای این خاک میراث گذاشتم.

من خودم را برداشته ام و روی کول روزگار انداخته ام؛ روزگاری که مرا هر جا و هر ثانیه دنبال مردی میکشاند که با او دیگر بی اویی را نمیتوانم حتی تصور کنم...

غربت با همه غربتش حداقل بانی قُرب فرزندم با پدرش برای دقایق طولانی شده است.

موقع تحویل بار مهرزاد را از من میگیرد. قنناق فرنگی اش را باز کرد و روی دسته چمدانی که با دست دیگر میکشید انداخت:

_ اینجا گرمه!

دلم قنچ میروود برای پدری که نگران گرمزدگی پسرش است.

باربری جلو آمد و چمدان ها و قفس پویی را روی چرخ دستی چید.

منتظر بودم مهرزاد را به من پس دهد اما همچنان سر طفلم روی شانه پدر بود.

جلو تر که رفت چند لحظه ایستادم، کاش هومن اینجا بود! کاش اینجا بود و این تصویر را ثبت میکرد.

مرد جوانی که تی شرت چریکی سبز با شلوار جین تیره به تن داشت و به عادت همیشه آستین های سویی شرتش را دور کمرش گره زده بود. پسر م با آن کلاه آفتابی چریکی چه قدر به پدرش می آمد!

اختصاصی کافه تک رمان

بهزاد از دور برای یک نفر دست تکان میدهد. دنبال نگاهش را میگیرم...

امیری که همیشه با لباس رسمی دیده بودم چه قدر با این پسر جوان با رکابی و شلوارک آبی با دمپایی لا انگشتی فرق داشت!

سمتman آمد، بهزاد را گرم در آغوش کشید.

مهرزاد را گرفت و در هوا بلند کرد. دلم شور افتاد که نیوفتد! اما سعی کردم اعتراض نکنم.
با محبت گونه مهرزاد را بوسید:

– خوش اومدی عمویی!

مهرزاد لبخند میزند انگار میخواهد خودش را بیشتر در دل جا کند...

ماشین کروز زرد امیر به وجدم میآورد و قبل سوار شدن با ذوق میگویم:

– چه قدر خوشگله!

امیر سوییچ را برای بهزاد پرت میکند و بهزاد در هوا قاپش میزند:

– مال آق شوهرته، از قدم شاه پسرشه!

بهزاد پشت فرمان نشست و قبل اینکه امیر سوار شود از داشبورد کلاه آفتابی در آورد
وسمتم گرفت:

– بزن ، نسوزی!

برعکس همه تصورات و نگرانی هایم احساس غریبی نمی‌کردم. اینجا را نمیشناختم ولی مردی که همراهم بود برایم غربت را بی معنی میکرد.

امیر گاهی عجیب شبیه بهزاد حرف میزند. هم زمان باهم در مورد یک موضوع ابراز نظر میکنند و سریع وقتی به توافق میرسند هر دو مشتشان را به هم میکوبند.

اما بیشتر و عمیق تر قهقهه میزند، خنده هایش شبیه روزهای اولی است که بهزاد را دیده بودم...

همزمان با هم با آهنگ عربی شروع به همخوانی کرده اند. امیر خم شده و با دو دست بیرون در ماشین ضرب گرفته است.

یک مرتبه بهزاد روی ترمز میزند.

امیر کف دست هایش را به حالت بندری به هم میکوبد و

با لهجه عربی میخواند:

– شیکمو! هی هی

نیومده هی هی

بسبوسه هوس کرده!

بدون اینکه در را باز کند از ماشین بیرون میپرد و بعد میپرسد:

– چی بگیرم؟

بهزاد بر میگردد و نگاهم میکند اما چیزی نمیپرسد و به او جواب میدهد:

– فکر کنم شیدا هم باقلوا بیشتر دوست داشته باشه از جفتش بگیر. زیادم بگیر اصفهانی باز در نیار!

امیر با دهانش یک صدای ناهنجار در می آورد و بعد میخندد:

– گرمی ات میکنه داداش واست خوب نیست!

همه میخندیم.

امیر که رفت، برگشت و دوباره نگاهم کرد:

– خوبی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم.

با یک لحن تشکر آمیز میگوید:

– امیر این مدت خیلی دست تنها زحمت کشیده سختی زیاد بوده و منم که نبودم. اگه

میومدم وتو همراهم نبودی تمام فکر و ذکرم میموند ایران!

لبخند زدم:

– اینجا خیلی قشنگه!

روی صورتش یک هاله رضایت جا خوش میکند:

– حالا قشنگیاش رو کم کم میبرم نشونت میدم!

– راستی امیر اون مرکز توانبخشی رو پیدا کرد اینجا؟

نگاهش در ثانیه ای تلخ و غمزده میشود و من به خودم لعنت میفرستم که چرا این زبانم عقل درست و حسابی ندارد. ابروانش در هم گره خورده است و میگوید:

– آب خوش از گلومون هیچ وقت دیگه پایین نمیره!

خدا را شکر امیر به موقع برمیگردد دست پر است و جعبه شیرینی ها را کنار من میگذارد.

بهزاد آه میکشد و برمیگردد و ماشین را روشن میکند؛ امیر متوجه حال گرفته بهزاد شده است.

با چشمک یواشکی از من موضوع را میپرسد و من فقط میتوانم غمزده سرم را پایین بیندازم...

تلفن امیر که زنگ خورد خیلی سریع جواب داد. لحن حرف زدنش خیلی تند و گاهی برایم عجیب بود! گوشی را که قطع کرد حالا حال او هم شبیه بهزاد شده بود.

بهزاد آرام پرسید:

– آزیتا بود؟!

با سر و بی صدا جواب مثبت داد. بهزاد دوباره پرسید:

– رم کرده باز؟

کنجکاو شده بودم.

امیر مشتى به كف دست خودش كوبيد و با عصبانيت گفت:

_ اينو فقط بايد بست. آدم نميشه؛ نميخواه كه بشه!

بهزاد پوزخندى زد و درحالى كه عينك آفتابى اش را بالا ميزد گفت:

_ خودتم نميخواي. بس كه لى لى به لالاش گذاشتى هار شده!

از اين ادبيات بهزاد در مورد يك همجنس حتى كسى كه نميشناسمش دلگير ميشدم.

امير چند بار كلافه زير لب فعل نميدانم را تكرر كرد و تا رسيدن ديگر هيچ كدام حرفى نزدند.

ساختمان در يك خيابان باريك و نسبتا شلوغ قرار داشت.

بار با دكور و نورپردازى مشكى و قرمز دو طبقه اول ساختمان را به خود اختصاص داده بود.

پله ها و آسانسور طبقات بالا از ساختمان بار مجزا بود. در طبقه بالا تر انبار و اتاق ها

كارگرها قرار داشت و طبقه آخر مختص بهزاد و امير بود!

دو كارگر فيليپيني كمك كردند چمدان ها را بالا برديم.

همه ي اين ساختمان تاريخ و كم نور بود و نورپردازى قرمز راهروها و ديوار هاى تيره يك حس نه چندان خوشايند در من به وجود آورده بود! برعكس تصورم كه منتظر يك واحد مجزا بودم، متوجه شدم طبقه آخر فقط دو سوويت دارد كه اصلا شبیه خانه نيست و بيشتر شبیه خوابگاه يك مرد تنهاست!

واحد بهزاد که این طور بود. از در که وارد میشدی تخت اسپورت چرمش کنار پنجره بود و فقط یک کاناپ کوچک روبه روی تلوزیون به چشم میخورد. خبری از گاز و آشپزخانه هم نبود!

گوشه سوویت یک کابینت بود که رویش قهوه ساز و چایی ساز و یک مایکروویو گذاشته بودند و یخچال کوچکی هم گوشه اش خودنمایی میکرد!

حمام و توالت هم در یک سرویس مشترک خیلی کوچک قرار داشتند!

تنها نکته مثبت این سوویت تاریک ، تراس کوچکش بود که آن هم به لطف نرده های زشت فولادی بیشتر شبیه قفس شده بود.

بهزاد چمدان ها را داخل برد و امیر که متوجه شده بود حسابی توی ذوقم خورده است آرام پرسید:

_ خوشت نیومده؟

شانه ام را بالا انداختم.

بهزاد راحت با کفش داخل خانه قدم میزد.

حتی وقتی در باکس پویی را برایش باز کرد انگار حیوان بیچاره هم ذوق و رغبتی برای بیرون آمدن در این خانه را نداشت.

بهزاد اشاره کرد مهرزاد را روی تخت بگذارم:

_ تا یک تخت کوچیک واسش بگیریم بذارش اینجا ، عیب نداره!

سر تا سر سوییت بوی یک گرفتگی یا نمیدانم شاید هم دود خفه شده میداد. سمت پنجره رفتم و کامل آن را باز کردم.

پرسیدم؛

– چرا اجاق گاز نداره؟

بهزاد خندید و گفت:

– توی این یک وجب جا فقط بوی پیاز داغ کم داریم! لازم نیست. سفره خونه امون همین بغله ، آشپزم داریم غذا واسمون میاره !

سرم را از میان نرده ها کمی بیرون کشیدم. مجاور ساختمان بار یک باغچه پر از نخل و آلاچیق بود :

– اونجا که آلاچیق داره رو رستوران کردید؟

امیر جواب داد:

– چند ماهیه ، تازه کارش روی غلتک افتاده!

بهزاد با یک شور خاصی شروع کرد مراحل راه انداختن رستوران را تعریف کردن.

هنوز نگران این ۴ دیواری و حال و هوای عجیبش بودم اما سعی میکردم با رغبت به حرفهای بهزاد گوش دهم. این جا اصلا شبیه خانه نبود اصلا فقط یک سوییت شبیه اردوگاه بود! و من عجیب برای پسرکم که قرار بود چند سال شروع زندگی اش را اینجا بگذراند غمگین بودم...

در همین افکار بودم که صدای فریاد امیر شوکه ام کرد:

— کدوم قبرستون شاه و کلاه کردی به سلامتی؟

بهزاد بلافاصله سمت راهرو میدود. من اما همانجا خشکم زده است!

صدای گرفته یک زن که نمیبینمش خیال جیغ زدن دارد اما خیلی ناتوان است:

— امیر برو اونور این قدر پاپیچ من نشو!

بهزاد مداخله میکند:

— باز شروع کردی ها!

پای بهزاد که وسط باشد من نمیتوانم عقب بایستم و تماشا کنم. جلوی در میروم. امیر مقابل یک زن ایستاده و راه را به او بسته. حدوداً ۴۰ ساله است. موهایش را یک طور خاص خیلی کوتاه کرده است و رنگ قرمز آتیشی اش صورتش را کمی خشن نشان میدهد اما آرایش ندارد! قد بلند و استخوانی است. استخوان های جمجمه اش برجسته و خوش تراش است.

چشم هایش بی فروغ و در گودی نشسته است.

گرد بی رنگ شاید هم قهوه ای تار! با مژه های کوتاه و بی رنگ.

چروک های ریز دور چشمش روی پوست سفید و رنگ پریده اش خودنمایی میکند

روی لب های کوچکش هم هیچ رنگی جز یک کبودی ذاتی دیده نمیشود!

توجه او هم به من جلب شده است اما سریع نگاهش را به بهزاد پس میدهد:

– خوش اومدین! بیا اما به این کله خر بگو از جلو راهم بره تا نیومده جلو زنت باز آشوب به پا نشده.

امیر هوار میکشد:

– تو چرا این قدر رو داری!؟

بهزاد جلو میرود حالا تقریبا صورتش با صورت آزیتا یک وجب فاصله دارد و روی چشم هایش متمرکز شده است:

– بدجور نسخی باز آزی!

آزیتا یک مرتبه عصبی میشود و کیفش را روی زمین میکوبد:

– وای خدا یکی کم بود! جفت روانی اش هم برگشت! ولم کنید از جونم چی میخواین!؟

صدای سیلی محکم امیر روی صورت بی روح این زن هزار بار در سرم میپیچد.

زن دیوانه وار جیغ میکشد. به سر و سینه امیر چنگ میزند.

بهزاد درب واحد امیر را باز میکند و امیر، آزیتا را به زور داخل میبرد بهزاد در را که میبندد دهانش را به در میچسباند و با صدای بلند میگوید:

– هوی الاغ زنی ناقصش کنی باز!

دیوار های این بنای تاریک در بدو اولین دقایق ورودم همه با هم فریاد میزنند:

– برگرد، برگرد. زن های این ساختمان همه مفلوک اند...

ساعتی گذشته است و بعضی صداها در این ۴ دیواری نمیدانم چرا این قدر پر رنگ تر از
هرجای دیگر است!؟

صدای نفس های سخت و ضعیف مهرزاد!

خر و پوف پویی که در خواب خرناسه میکشد.

بهزادی که در حمام صدایش را روی سرش گذاشته است و گنجشکک اشی مشی را یک
طوری با درد ناله میزند که هر لحظه منتظرم بیاید و لب بوم ما بنشیند...

و اما دردناک ترین نوت موسیقی این شب اول صدای هق هق زن دیوار به دیوارمان است...

برعکس من دردهایش را فریاد میزند. با صدای بلند گریه میکند فحش میدهد و حتی
گاهی نفرین میکند...

اه این تیک تاک ساعت هم که خارج میزند!

از حمام که بیرون آمد به عادت همیشه اش مشغول کج کردن سرش و گرفتن آب گوشش
بود

اما همچنان زمزمه میکرد:

–... گنجشکک اشی مشی بازی تمومه

موندی تو حوض نقاشی که از خونه ات جدا نشی

حسرت آسمون شدی، توووووو....

ساکت و سر خورده شدی

آرزوی مرده شدی

بازیه دستشون شدی توووووو.....

به ظرف میوه دست نخورده کنارم نگاهی انداخت و جواب عافیت باشه ای را که گفتم با سوال داد:

_ نخوردی چرا؟

نگاهم به دیوار بین من و هق هق های آزیتا بود. سوال های بی ربط ما روی هم تلنبار میشد:

_ این خانومه کیه؟

کنارم رروی تخت مینشیند و یک خوشه انگور بر میدارد و چند حبه داخل دهان خودش پرت میکند:

_ یک الاغ!

یک مرتبه صدای فریاد هر دو اوج میگیرد. آزیتا وحشت زده جیغ میکشد.

بهزاد کلافه خیلی سریع لباس هایش را عوض میکند و با همان موهای خیس از اتاق بیرون میزند.

مهرزاد هم از صدا ترسیده و وحشت زده گریه میکند؛ بغلش میکنم در گوشش میخوانم:

– هیش هیش پسرم هیچی نیست، ماما اینجاست!

همین طور که در آغوشم تکانش میدادم دنبال بهزاد از اتاق بیرون رفتم.

در سویت امیر باز بود. با ترس و دلهره از دیدن هر چیز!

چند قدم جلو رفتم.

ببهبزاد دست به سینه به دیوار تکیه زده بود. امیر سعی داشت اتاق را ترک کند اما آزیتا

روی زمین افتاده بود و دست امیر را محکم گرفته بود، التماس میکرد:

– امیر نرو! گوه خوردم، غلط کردم، نرو تو رو خدا نرو!

امیر که از چشم های پوف کرده اش مشخص بود تمام این مدت گریه کرده است انگار بد

جدالی درونش در جریان بود:

– ول کن! مگه همینو نمیخوای؟ ولی به جای تو من میرم، بمون هر غلطی خواستی کن!

بهبزاد کلافه پوف کشید و گفت:

– فیلم هندیش کردین باز تهش؟

این بیخیالی بهزاد نسبت به این ماجرا متعجبم میکرد!

آزیتا هق هق میزند ولی دیگر اشکی ندارد:

– امیر تو رو خدا!

اصلا خودم رو میکشم دیگه راحت شی

بهزاد قهقهه میزند و سر تکان می دهد:

_ بابا یک بار مردونه ،یکیتون بزنه یا اون یکی رو بکشه یا خودشو بکشه

ما یک نفس بکشیم بعد یک عمر،

یک ساعت دعوا یک ساعت موس موس دیگه خیلی سکانس تکراری شده واسه منه بدبخت.

الانم خسته راهم ارواح جدتون بکپید صبح دوباره شروع کنین تازه نفس تر که باشین بیشتر می تونین بزنین و فحش های جدید تر به ذهنتون می رسه.

آزیتا با خواهش از بهزاد میخواهد

_ بهزاد! بیا ببرش پایین یکم حالش جا بیاد آروم شه، تو رو خدا مواظبش باش.

به محض اینکه خورشید می رود و رنگ آسمان سورمه ای خال دار میشود،

دیوار های ساختمان از شدت صدای موزیک و جیغ و فریاد و پایکوبی می لرزد.

مهرزاد گریه می کند، پویی با ترس زیر پایم خزیده

امیر و بهزاد هم ، کارشان از همین ساعت های شب به بعد تازه شروع میشود.

در اوج این سر و صدا گویا آزیتا متوجه گریه و بیتابی مهرزاد شده است.

به واحد ما که می آید، پوست سفید و نازکش حسابی سرخ و تبار است .

با چشم های غمگینش لبخند می زند و کنارم می نشیند.

خوش آمد میگویم و او در حال نوازش پوپی است :

– ببخشید من خوش آمد گوی خوبی نبودم امروز

– خواهش می کنم.

مهرزاد یک لحظه هم آرام نمیشود.

آزیتا دستش را سمتش دراز می کند:

– بده من ، این بچه ز صدای زیاد و گرما کلافه است.

مهرزاد را به او میسپارم ، خیلی با تبحر بغلش میکند.

لباس رویی مهرزاد را درمی آورد و با یک مجله شروع به باد زدن صورت او میکند. تشکر

که می کنم

سرش را بالا می آورد و عمیق نگاهم می کند:

– تو چند سالته ؟

این سوال همیشه در من یک حس تحقیر به وجود می آورد عدد سن من با اعداد مصیبت

هایم همخوانی نداشت:

۲۲_

سوتی میکشد :

_ ننه بابات نون نداشتن بدن بخوری که زود شوهرت دادن؟

چشمم خشک شده است روی چند جای زخم عمیق روی مچ دستش! سرخ شدم و

جواب دادم

_ خودم عاشقش شدم

تلخ خندید و خودش هم حالا به همان زخم ها خیره شده است:

_ ای گوه بگیره هرچی عشقه

مهرزاد آرام گرفته است و آزیتا با عشق در بغلش تکانش میدهد و جمله قبلش را فراموش

میکند و می گوید:

-دختر منم تو گرما کلافه می شد وقتی نوزاد بود.

حسرت در چشم هایش خانه کرده بود.

_ شما دختر دارین؟

_ الان ۱۴ سالشه

با تعجب پرسیدم:

_ اینجاست؟

با غم سرش را به نشانه منفی تکان می دهد

_ پیش باباشه؟

_ باباش...

از سوالم صرف نظر می کنم و او می فهمد و با یک خنده کوتاه می گوید:

_ باباشامیر نیست ، امیر پسر عموی منه.

چند سال پیش خر شدم زدم زیر همه چیزم تا برسم

به این زندگی نکبتی که چند ساعت پیش دیدی و زنش شدم

لبم را گاز گرفتم

_ فکر نمی کردم امیر زن داشته باشه

دوباره تلخ میخندد

_ اونم یک زنه ۳۸ ساله؟! حق داری ندونی

اینقدر نخواستن منو ببینن که خودمم باورم شده وجود ندارم

_ شما خیلی غمگینی

_ غم اینجا مسریه!

همه ما رو اینجا قرنطینه کردند که بیرون رو آلوده نکنیم تو هم یک ناقل تازه واردی

ته دلم خالی میشود

_ من؟!!

_ چشمهات خوشبخت نیست دختر! حتی اگه پر عشق باشه.

معلومه واسه این عشق خیلی چیزها رو زیر پات گذاشتی

شاید اندازه من وقیح نبودی

اما مثل خودم همونقدر جسور و احمقی

من از آبروم، شوهرم، دخترم، خانوادم، اعتبارم واسه عشقم گذشتم

تهش شدم یک افیونی که بدون سیگار و دود نمیتونه فراموش کنه این عشق چه گوهی به وجودش زده.

امیر زودتر از بهزاد برگشت

با امیر چند ساعت پیش، زمین تا آسمان فرقش بود

اینبار دقیق تر به او توجه کردم،

آزیتا را یک جور خاص نگاه میکرد، جنس نگاهش عشق محض بود!

اما پر از ترس پر از تشویش...

دست می کشد روی صورت آزیتا

انگار می خواهد گرد غم را بتکاند

آزیتا دستش را میگیرد و با یک لحن خاص و دلسوزانه می گوید:

_ باز دکمه سر آستینت کنده شده که عزیز دل

امیر به آستینش نگاه میکند و میخندد:

_ میدونه زخم واسم میدوزتش هی خودشو لوس میکنه

لبخند آزیتا این بار غم ندارد:

_ باید ببینم دکمه این رنگی دارم یا نه

دست امیر حلقه میشود دور کمر باریک و ترکه ای این زن:

_ تو همیشه واسه من همه چی داری

خدا را شکر که مهرزاد سر و صدا راه می اندازد و به امیر یاد آور می؛شود ما هم اینجاییم!

مهرزاد را از من میگیرد و تند تند لپ های گرد و سفیدش را می بوسد

_ آزی من از اینا میخوام

من سرخ میشوم و آزیتا بینی اش را به عادت همیشه اش بالا می کشد و مستانه میخندد:

_ بذار خودتو بزرگ کنم اول ،توله ات پیش کش

امیر در حالی که لب هایش میخندد طرح اخم به ابروهایش می زند،

از همان اخم های قلبی:

_ کثافت دوست داشتنی کی بودی؟

آزیتا در حال ترک اتاق دوباره میخندد:

– توی گورخر

از مدل و سبک ابراز علاقه شان همچنان در شگفتم

هنوز در شگفتم که پسر دانشجوی پزشکی یک خانواده اصیل اصفهانی چه شد که به اینجا رسیده است؟

بعد در معادلات ریاضی و اشعار مولانا غوطه ور میشوم یک مرتبه حس میکنم

امیر بیشتر از اینکه شبیه بهزاد باشد شبیه من است!

متوجه نگاه هراسانم می شود،

مهرزاد را در آغوشش تاب میدهد

و از این تنهایی برای دفاع از خودش استفاده می کند:

– استقبال خوبی ازت نکردیم امروز

مکت میکند انگار کلمات را گم کرده است:

– می دونی شیدا، این اتفاق ها اینجا عادیه

دو روز میزنیم تو سر و کله هم فرداشم تموم میشه.

– تموم نمیشه

یک مرتبه این را میگویم بدون اینکه تصمیمی برای بیانش داشته باشم.

امیر با چشم هایش توضیح میخواهد و من دچار یک بغض مالیخولیایی شده ام
_ تموم نمیشه.

واسه ما زن ها، زخم ها و فحش ها هیچ وقت تموم نمیشه.

فراموش نمی شه حتی اگه بخشیده بشه!

بدترین حالت ممکن واسه یک زن رنجور بودن مدام از اونیه که عاشقشه!

باید یک صدا خفه کن سر این اسلحه که هر روز با بخشیدن و حرف نزدن سمت قلبمون
شلیک میشه با دست های خودمون بذاریم

امیر حالا برای ایستادن به دیوار نیاز دارد

تکیه اش به دیوار است و سرش پایین:

_ دست خودم نیست طاقت ندارم به خودش آسیب بزنه

از همه چیم گذشتم. همه چی! می دونی چرا؟

چون نمیتونستم ببینم اونیه که عاشقشم داره از زندگی با یک آقازاده عذاب میکشه!

مسخره است نه؟

من با آزیتا محض دل خودم ازدواج نکردم! محض اینکه عاشقم شد و از زندگیش به تنگ
اومد، رفتم سراغش!

من ازش تو همون ۱۶ سالگیم گذشتم که لباس عروس تنش کرد و رفت و اصلا نفهمید این پسر عموی تازه پشت لب سبز شده اش عاشقشه.

همون موقع که فردای عروسیش مامانم که جای مادر نداشته اش بود سینی صبحونه داد دستم براش ببرم

وقتی در رو باز کرد با لباس خواب اومد جلو در! نه که بخواد واسم دلبری کنه! نه! هنوز مرد حسابم نمیکرد!

غش غش خندید گفت بچه چرا دیشب کم قر دادی تو عروسیم؟!

دیگر دیوار هم توان ایستاده نگه داشتن امیر را ندارد.

کف زمین مینشیند و مهرزاد را بیشتر در آغوشش تاب میدهد.

انگار میخواهد او را زودتر بخواباند تا شاهد این اعتراف های شکننده اش نباشد.

سرش را تکان می دهد، در حال ملامت خودش، آزیتا، و همه عالم است.

_ من که کاریش نداشتم، من اصلا با هیچ کس کاری نداشتم...

داشتم درسم رو می خوندم چند سال بود اون عشق نوجونی رو توی دلم دیگه چال کرده

بودم مخصوصا وقتی نوزادش رو داد بغلم گفت دایی امیرش ببین چه خوشگله!

تقصیر اون بود هر روز اومد خونه ما گریه کرد...

تقصیر اون بود ناله میکرد که اون مرتیکه عذابش می ده

تقصیر باباش بود که نمی داشت طلاق بگیره.

تقصیر مامان من بود که هی تو گوشش خوند زن باید با بدی مردش بسازه

اون رفت ساختن رو یاد گرفت، من دیگه اون امیر لاغر مردنی جغله نبودم

مامانم واسم دختر همکار بابام رو زیر سر داشت.

آزی هم قرار بود اون شب بیاد بریم خواستگاری

تقصیر شوهرش بود جلوی من واسه یک دسته موی از زیر روسریش فرار کرده سرش داد زد

تقصیر من بود که پریدم به یارو

تقصیر آزی بود که از اون شب فهمید من دیگه مرد شدم

اومد و هی درد و دل کرد

تقصیر آزی بود که از زیر زبونم کشید یک عمر عاشقش بودم.

تقصیر اون بود که شروع کرد به عاشق من شدن!

تقصیر مامان بابام بود که وقتی فهمیدن همه جا جار زدن و مارو بیشتر به باهم بودن با

مخالفتاشون تشویق کردن

تقصیر عموم بود که زدش و از خونه اش که بهش پناه آورده بود بیرون انداختش...

امیر گریه نمیکرد

اما می دانستم همه وجودش در حال ذوب شدن است

اشک هایم را رها کردم میان گریه گفتم:

_ گذشته این قدر مهمه که این طوری الانتون رو خراب میکنید؟

حالا که همدیگرو دارید!

تلخ خند میزند.

گویا در حال ریشخند حال اش است.

_ گذشته آدم رو رها نمیکنه، میدونی مثل چه وقتی؟

اون وقتی که مطمئنی یک حشره توی لباسته.

مطمئنی و هی لباست رو می تکونی و چیزی ازش نمیوفته!

گذشته همون حشره هه است همون حس تو تنت

گاهی همونقدر چننش و ترسناک.

_ چرا یکبار اون لباس رو جای تکوندن، از تنت کامل در نمی آری تا مطمئن شی دیگه

حشره ای نیست؟

_ فرقی نداره با هر لباسی هربار یک جوری به جونت می افته. یک وقت ها اینقدر ردش رو

روی تنت میخارونی که یکهو به خودت می ای میبینی تنت سوراخ شده از شدت فشار

ناخن های خودت.

بلند شد و مهرزاد را روی تخت گذاشت دست روی صورتش کشید و اشک های نریخته اش را پاک کرد

نفس عمیق کشید و گفت:

_ با به هم رسیدن ما هیچی درست نشد

نتونست از گذشته اش، از بچه اش دل بکنه.

نتونست طرد شدنمون و تحقیر ها رو تحمل کنه

افتاد به جون خودش، من مسکن خوبی نبودم رفت سراغ مخدر.

اونقدر که ته نئشگی اش این شد که داد بزنه من بچه اش رو ازش گرفتم.

میخواد خودش رو حل کنه توی درد و دود،

وقتی نمیدارم مقصر همه چی ام

سرش را بالا می آورد و به سقف خیره میشود:

_ مقصر همه چی ام

مدام این جمله را آرام تکرار میکند و سمت در می رود

با خودش در جدال است.

تا آخرین باری که میگوید:

" مقصر همه چی ام " و اتاق را ترک میکند.

اینجا زندانی است که تمام زندانی هایش تشنه بازپرسی و اعتراف هستند...

حالا از پشت دیوار صدای جیغ توام با خنده آزی می آید و من بی اختیار لبخند روی لب می نشانم .

خوشحالم که امیری که از اینجا رفت آنقدر سبک شده بود که حالا میتواند همسرش را این چنین به اوج برساند...

کنار پنجره می روم ،این خیابان نورانی پر سر و صدا هیچ وقت خیال خوابیدن ندارد.

هر لحظه تعداد آدم هایی که از بار خارج میشدند بیشتر می شد.

زن و مردهایی که روی پا ایستادن و تلو تلو نخوردن، سخت ترین کار ممکن برایشان بود

از پنجره دل کندم

می خواستم دقیق تر فکر کنم. برای عوض کردن احوال این سوویت چه وسایلی نیاز داشتم؟

نمیخواستم همه این چند سال صرفا فقط به تحمل بگذرد، آمده بودم که زندگی کنم

زندگی...

کم کم از بازگشت بهزاد نا امید شده بودم. نگران، سوویت را ترک کردم سر و صدا قطع شده بود

اختصاصی کافه تک رمان

و در دل سکوت ، صدای یک مرد عرب در طبقه پایین مرا میترساند.

صدایش شاکی و عصبی بود.

پله ها را پاورچین پایین رفتم و گردنم را از همان اواسط پله ها سمت طبقه پایین بیرون کشیدم.

زن نیمه برهنه ای با لباس های قرمز زننده وسط راهرو در حال ستیز با مرد عرب دشداشه پوش بود.

او هم به یک زبان خارجی که من سر در نمی آوردم حرف میزد.

زن که به سینه مرد عرب کوبید مرد سمتش هجوم برد و او هم با صدای بلند جیغ کشید

کمتر از یک دقیقه طول کشید تا بهزاد خودش را از طبقه پایین تر برساند.

مرد عرب روی سینه زن نشسته بود و دست هایش را دور گردن زن بیچاره به حال خفه کردن میفشرد. بی اختیار پله ها را پایین رفتم.

بهزاد شروع کرد عصبی ،عربی حرف زدن و مرد را از روی زن بلند کرد و

به دیوار کوبید.

اما همین که مرد مشت به صورت بهزاد کوبید جیغ کشیدم و بی اختیار سمتش دویدم

چشم های مرد عرب که حال خوشی نداشت یک طور نافرمی متوجه من شد

بهزاد با وحشت و نگرانی داد زد برو بالا

با گریه گفتم : الان میکشنت

بهزاد دست مرد عرب را گرفت و شروع کرد با لحن ملایم حرف زدن

حالا چند زن دیگر با همان لباس های زننده و چند کارگر برای کمک به بهزاد رسیده بودند.

کمک کردند مرد عرب را پایین بردند.

از بینی بهزاد خون می آمد و زن از شدت فشار دست های مرد عرب، همچنان سرفه میکرد

وحشت زده دور تا دورم را نگاه می کردم و گریه میکردم.

بهزاد که سمتم آمد وحشت کردم

حتما از اینکه بی اجازه پایین آمده بودم خیلی عصبی بود

چند ثانیه با سرزنش نگاهم کرد اما بعد یک مرتبه با یک دستش بغلم کرد و در سینه اش مرا محکم فشرد

و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد.

گریه ام اوج گرفت، بیشتر فشردم

– هیچی نیست عزیزم

چیزی نشد.مست بود، اینجا از این اتفاق ها زیاد می افته

سرم را از سینه اش جدا کردم.

خندید و با انگشت شصت خون بینی اش را پاک کرد.

– نون در آوردن سخته دیگه خانم

لب هایم که از شدت بغض میلرزید را جمع کردم.

یک مرتبه متوجه نگاه های عجیب زن های بار شدم

خجالت زده خودم را از آغوش بهزاد جدا کردم،

اما هنوز دستم را گرفته بود و بعد امر و نهی به کارگرها و زن ها

تا برگشت به سویت همراهی ام کرد

اما وقتی دیدم خیال داخل آمدن ندارد با التماس دستش را کشیدم

– نرو تو رو خدا

انگار نتوانست مقاومت کند و همراهم داخل آمد.

کیسه یخ آوردم و مجبورش کردم روی تخت بخوابد و کیسه را روی بینی اش بگذارد.

چشم هایش بسته بود صدایم زد:

– شیدا

کنارش نشستم:

_ جانم

_ شب ها هر اتفاقی افتاد به هیچ وجه از این جا دیگه بیرون نیا

یادم رفته بود اینو بهت بگم واسه همین نزدم زیر گوشت.

ولی یادت باشه از امشب بهت گفتم بیرون اومدن از این اتاق وقتی که من نیستم

ممنوعه! ممنوع

ممنوع آخرش را طوری غلیظ ادا کرد که هزار بار در گوشم پیچید...

فصل بیست و هشتم

یاد گرفته ام شب های تاریکم را با اشک هایم روشن کنم

اشک هایی چون کرم شب تاب در دل تاریک و مخوف جنگل انبوه از سیاهی...

ما را جمعیت شب زدگان نامیده اند

جمعیتی که از روز گریزانیم و به شب گرفتار!

افیون شب ما را گرفته است

شب، دردمان میدهد...

و محتاج این دردییم...

هر صبح که می آید میدانم باید مهرزاد را بردارم و از اتاق خارج شوم

بهزاد هر شب نزدیک سحر بر میگردد و برای اینکه بتواند شب بعدی بیدار بماند تا عصر
میخوابد ...

اجازه دارم صبح تا ظهر که رستوران مشتری ندارد آنجا بروم.

اهل رستوران از صبح زود در حال تکاپو هستند چند ماهی است که کار و بار اینجا
حسابی رونق گرفته است.

مجدی، آشپز مراکشی میان سال رستوران هر روز صبح برای من و مهرزاد صبحانه
مخصوص درست می کند

و لقمه لقمه خودش آن را دهان مهرزاد میگذارد و هربار که با آن لهجه عربی اش اسم
مهرزاد را با ه غلیظ صدا می زند ، مهرزاد میخندد و دست میزند.

روی یکی از تخت های رستوران نشسته بودمکه آزی هم از راه رسید.

موهایش را تازگی ها هایلایت سبز و آبی کرده بود و من اصلا رنگ رژ آبی اش را دوست
نداشتم.

برعکس من که همیشه سعی میکردم لباس های گشاد و پوشیده بپوشم

آزی فقط شلوارک و نیم تنه میپوشید.

باهم خیلی متفاوت بودیم اما حرف هم را حسابی خوب میفهمیدیم.

مجدی با سینی املت مراکشی آواز خوان به جمع ما پیوست.

آزی سیگار آتش زده بود که مجدی اعتراض کرد

– دختر صبح به این زیبایی دود چرا؟

آزی دود را از بینی اش بیرون می دهد:

– مجدی! تو هر وقت این شیکم گنده ات رو آب کردی منم سیگار رو می ذارم کنار.

مجدی با خنده دو دستی روی شکمش میکوبد:

– این یار وفادار من است

چند بار پیپی دوباره به شکمش میکوبد و مهرزاد با این حرکت، از خنده ریسه میرود.

آزی هم از صدای خنده هایش دلش قنچ می رود و لپ هایش را طوری فشار میدهد که طفلک بغض می کند و بعد طرح بغض لب هایش همه مان را دیوانه می کند و من محکم لبش را می بوسم و پسر خوش خنده ام دوباره میخندد.

آزی با ذوق می گوید:

– چه زود بزرگ شد!

آهی کشیدم و گفتم:

– هفته دیگه یک سالش میشه. اما حتی هنوز نمیتونه بدون کمک بشینه.

دستم را گرفت و فشرد

_ مگه نگفتی دکترش گفته باید صبور باشی مهرزاد چند سال دیر تر قراره راه بره یا حرف بزنه ولی بالاخره انجامش می ده.

به خاطر می آورم که دکتر با خرسندی از درک محیط و واکنش مهرزاد نسبت به سایر بچه های سندروم دان هم سن اش ابراز رضایت کرده بود

زیر لب خدا را شکر کردم باز ته دلم آرام شد از بودن و داشتنش

آزی که خیال داشت بحث را عوض کند با صدای بلند گفت:

_ واسش تولد بگیریم؟

با تردید نگاه کردم:

_ نمیدونم بهزاد خوشش بیاد یا نه!

کلافه پوف کشید:

_ اون کلا از چیزی ام خوشش میاد؟!

اصلا این بچه رو میبینه که تولدش واسش مهم باشه؟

چی کار به اون داریم اینجا خودمون تولد میگیریم وقتی اون دوتا اون بالا کپه اشون رو گذاشتن.

لبم را گاز گرفتم:

_ نگو این جووری ، بعدم بهزاد ناراحت می شه بی خبر ازش کاری کنم.

دستش را به نشانه خاک بر سرت سمتم در هوا پرتاب می کند:

_ این همه مطیع بودند رو نمیتونم اصلا درک کنم.

خندیدم و یکهو وسط خنده ام یک آه نشست:

_ دوستش دارم خیلی دوستش دارم

انگار در این دوست داشتن با من هم درد است دست می اندازد دور گردنم و محکم و مادرانه مرا میبوسد

آزی گاهی عجیب هوس مادری میکند.

مادری که برای دخترش از او دریغ کرده بودند را، خرج ما می کرد.

مثل وقت هایی که مهرزاد دل درد داشت، لباس امیر اتو نداشت

یا بهزاد هوس گل گاو زبان می کرد.

وقت هایی که من دل تنگ بابایی بودم...

حکمت خدا را نمیفهمیدم که چرا در این وضعیت، بابایی باید به خاطر به عهده گرفتن

یک پرونده سیاسی ممنوع الخروج بشود!

بهزاد ۳ بار مرا به ایران برده بود

اما هر بار از قبل دل تنگ تر برگشته بودم و چشم های نگران بابایی درد خواب های هر شبم شده بود.

تا ظهر در حیات رستوران با پویی و مهرزاد و آزی بازی کردیم مهرزاد که کم کم خوابش برد. به ساختمان برگشتیم

آرام در را باز کردم، بهزاد هنوز خواب بود

چند لحظه بعد مهرزاد بیدار شد و بهانه گرفت، بغلش کردم و آرام آرام در گوشش لایلی خواندم

اما فایده نداشت و از صدایش بهزاد بیدار شده بود.

نیم خیز روی تخت نشسته بود و به ما زل زده بود

لبخند زدم:

– روزت بخیر عزیزم بد خواب شدی؟ ببخشید.

دستش را پشت گردنش کشید و با صدای خواب آلود بم جذابش گفت:

– گردنم گرفته میشه ماساژ بدی؟

از جایم بلند شدم و بالا سرش رفتم. مهرزاد از آغوشم جدا نمیشد

نوازشش کردم

– بین گردن بابا درد میکنه. بخواب اینجا بابا رو ناز کنیم

بهزاد چشم هایش را بسته بود و با صدای بلند خمیازه کشید همین که مهرزاد را روی

تخت، کنارش گذاشتم

مهرزاد با صدای خمیازه او بلند خندید.

شروع به ماساژ گردنش کردم و به مهرزادی که دست می زد گفتم:

– چیه پسرم؟ بابا خمیازه کشید؟

"بابا"

یک بابای گنگ ضعیف در فضای کوچک این ۴ دیواری میرقصید.

چشم های بهزاد حالا دیگر بسته نیست و دست های من خشک شده است روی گردن بهزاد!

هر دو احساس میکنیم دچار توهم شده ایم.

اما پسرم با هجی بار دوم نام پدرش، ما را از ناباوری بیرون می کشد.

میخندد و دوبار بابا میگوید.

چانه ام میلرزد و در ثانیه ای اشک هایم روی گردن بهزاد می چکد.

زل زده است به مهرزاد...

خدای من، انگشت اشاره اش را سپرده است به پسرش که با دست کوچکش انگشت پدر را محکم در مشت گرفته است و میخندد...

دلم نمیخواست این پلان شگفت انگیز را حتی با کلامی برهم بزنم.

دست هایم دوباره روی گردنش لغزید، باید همه چیز عادی باشد

اختصاصی کافه تک رمان

صورتش را نمی بینم اما صدای بالا کشیدن بینی اش را می شنوم.

چند ثانیه بعد مهرزاد انگشت پدر را سمت دهانش می برد.

میدانم که طفل من همه چیز را میخواهد از راه دهانش بشناسد.

میخواهد طعم پدر را بچشد. بهزاد با ملایمت مقاومت میکند:

_ نکن ، کثیفه

این لحن مهربانش اولین جمله اش با پسرش است.

مهرزاد دوباره با صدای بلند میخندد و تلاش میکند انگشت پدر را سمت دهانش ببرد.

صدای خنده هایش صدای پدرش را یک جور خاصی لبریز از شادی همراه با بغض کرده است:

_ ای پدر سوخته

مقاومت مهرزاد و خنده های بی دریغش بالاخره سیل شد و سد سکوت پدر را شکست

کاش میتوانستم همان لحظه محکم در آغوشم بفشرمش و از طفلم تشکر کنم.

تشکر کنم با سختی

با اینکه فرم فیزیکی زبانش با بچه های عادی متفاوت بود و به خاطر بزرگ بودن زبان،

دکتر گفته بود سخت می تواند حرف بزند

اما

اما

اما تلاش کرده بود، تلاش کرده بود

بابا را صدا زده بود

فقط گفته بود بابا، اما در پس این بابا هزار هزار جمله بود.

به پدرش گفته بود محتاج هم صحبتی یا همین داشتن انگشتش است...

آن روز در رستوران نهار را همه باهم خوردیم.

بهزاد با یک انرژی خاصی به زور به جانِ امیرِ غرق خواب افتاد و بیدارش کرد.

از بدخلقی های همیشه بهزاد با اهل رستوران خبری نبود.

همراه مجدی با حالت طنز و شوخی، با آهنگ عربی دقایقی قر داد.

آزی با صدای بلند در حالی که از خنده روی امیر ولو شده بود میخندید

مهرزاد دست می زد. امیر مدام از راه دور تکنیک رقص به بهزاد یاد میداد.

سینه هایش را میلرزاند، بهزاد هم با انگشت شصت سقوط کرده علامت " آنلایک "

برایش می فرستاد.

وقتی بهزاد رو میزی را برداشت و دور کمرش بستدیگر نتوانستم رعایت کنم و آرام بخندم.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و از شدت خنده از چشم هایم اشک بیرون می آمد

مجدی با شکم گنده اش با اینکه به نفس نفس افتاده بود کم نمی آورد و بهزاد را همراهی می کرد.

آزی میان خنده امیر را هول داد :

_ پاشو تنبل تو هم یک تکونی به خودت بده

امیر لب هایش را مثل پسر بچه ها جمع کرد و سرش را روی پای آزی گذاشت و خیلی لوس گفت:

_ نمیخوام من هنوز خوابم می آد

آزی موهایش را نوازش کرد و مهربانانه گفت:

_ بمیرم برات، بخواب همینجا بخواب!

خورشید وسط آسمان بود

دست و دلباز شده بود

میتابید

سخت و تمندانه امروز در حال تابیدن به زندگی ما بود.

بهزاد از راه دور برایم همراه چشمک بوسه میفرستد...

من همیشه فکر میکنم زندگی یک رودخانه طغیانگر است!

همیشه در حال عبور! محض رضایت و دلخوشی هیچ کس مکث نمیکند

میگذرد! می شورد! گاهی متلاشی میکند

گاهی سبز می کند!

هنوز هربار بابایی تماس میگیرد تا ساعت ها بعد بغض دل تنگی روی روزم سایه می اندازد.

بعضی وقت ها از دیدن هم سن های مهرزاد که میتوانند راه بروند و حرف بزنند عذاب می کشم.

مرکز توانبخشی گاهی برایم تبدیل به دردناک ترین مکان میشود.

اما هربار سعی میکنم با ناامیدی ام بجنگم.

بعضی شب ها ساکنین واحد کناری دوباره به جان هم می افتند

امیر سرش را به دیوار می کوبد فحش نثار خودش می کند.

آزیتا تصمیم میگیرد جدا شود و به ایران برگردد

و چند روز بعد همه چیز فراموش میشود.

مهرزاد به صفحه های رنگی کتابی که بابایی برایش فرستاده زل زده است و من شعر های

کتاب را با صدای بلند می خوانم.

بهزاد در حال خرید آنلاین بلیط هواپیما برای ایران بود. تصمیم داشتیم هفته بعد، دو هفته

به ایران برویم

کارش که تمام شد لب تاب را بست و با صدای بلند گفت:

– اینم از این! اوکی شد.

مهرزاد را بغل کردم و کنارش رفتم.

از پشت گردنش سرم را جلو بردم و لبش را بوسیدم.

بعد مهرزاد را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

– یالا از بابا تشکل کن

مهرزاد تازگی بوس کردن را یاد گرفته است.

لب هایش را صدا دار به صورت بهزاد می چسباند و گونه بهزاد خیس می شود.

با کف دست صورت مهرزاد را میگیرد و جمع میکند؛

– کپل خان این لپ ها از کجا اومده؟

مهرزاد میخندد و من لپ هایش را می بوسم.

– نکن لپ بچه ام رو این طوری! بزرگ شه بخواد دل دخترها رو ببره خودش رژیم میگیره

لاغر می کنه.

نمی دانم چرا یکهو با غم به مهرزاد زل میزند و بی مقدمه میپرسد:

– عینکش کی آماده می شه؟

از یاد آوری اینکه طفل کوچکم به شدت ضعف بینایی دارد و مجبور است از همین سنین

عینک بزند غصه به جانم می ریزند:

– امروز قرار بود بفرستن

هنوز با حسرت به مهرزاد زل زده است:

– بذار یک بار دیگه زنگ بزنم پیگیری کنم، اذیت میشه فشار می‌اره به چشم هاش

آب دهان مهرزاد که از دهانش سرازیر میشدشود را با دستمال پاک میکنم.

چشم‌هایم را روی هم می‌فشرم.

ناگهان چنگ می‌اندازد بین موهایم و روی صورتم مثل همیشه پریشان‌شان میکند

– بخند عزیزم، به خاطر هیچ چیز و هیچ کس نذار یک جورى بشه که من غمت رو ببینم

که طاقتش رو ندارم

اشک از گوشه چشمم می‌چکد و با خنده روی پایش می‌نشینم.

دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و سرم را بین گودی سینه‌اش جا می‌دهد.

با دست دیگرش هم موهای نرم و بور مهرزاد در آغوش من را نوازش می‌کند.

امیر عصبی از روی صندلی طوری بلند شد که صندلی بلافاصله زمین افتاد.

دستش را در هوا سمت بهزاد دراز کرده بود و مخاطبش قرار میداد

– کی بود میگفت مرد و حرفش؟ زدی زیرش؟ به همین راحتی بهزاد؟

بهزاد، بهزاد همیشه نبود.

آشفشانش نم کشیده بود و رمق طغیان نداشت

کلافه دستی روی سرش کشید و بعد این که نفس عصبی اش را رها کرد

گفت:

_ هشت سال پیش نمی دونستم الان اینجا زندگی این فرمیه

بار رو کسی نمیخوره ولی مشتری رستوران دست به نقده .

من از بار میگذرم تو هم که خیال موندن داری از رستوران بگذر.

ما بقی پول این سگ مصب هم بزن پای طلب هام.

امیر عصبی خندید، آزی سیگار دوم را آتش زد.

امیر حال کسی را دارد که باید حتما چیزی را در هم بکوبد تا از درون خودش را نابود نکند.

بار خالی است و خدا را شکر فضای اینجا این قدر وسیع است که این مرد با راه رفتن کمی خودش را آرام کند

روی سن بار ایستاده و دست به کمر کلافه و درمانده فقط نگاه میکند.

آزیتا سیگارش را نصفه در جا سیگاری مچاله میکند و امیر را دعوت به آرامش میکند.

_ امیر جان به خدا یهو زیادی ماجرا رو بزرگ کردی یکم آرام باش.

دستش را در هوا سمت آزی پرتاب می کند و با حرص میگوید:

_ تو خفه شو که همه چی زیر سر گوه بازیای دیشبته.

مشخص است بغض بدجور به جان غرور این زن افتاده است که بدون هیچ حرفی سریع سالن را ترک می کند.

می خواهم برای آرام کردنش بروم که صدای بهزاد میخکوبم میکند:

_ بمون شیدا!

همانجا می ایستمو بهزاد بلند میشود سمت امیر میرود:

_ بین داداش این اتفاقی که واسه آزی افتاد، از کجا معلوم واسه شیدا نیوفته؟

چرا به من حق نمیدی نگران باشم؟

از اولش اشتباه بود؟ د اگه نیست الله و کیلی و ناموسی تو بگی نیست، من گل می گیرم
دهنمو

امیر از موضع خشمش عقب نشینی کرده است.

سرش را بین دست هایش اسیر می کند:

_ شیدا کی مست و پاتیل می اد از اتاقش بیرون که گیر یک مست تر از خودش توی راهرو
بیوفته؟

زن الاغ من رو تو که بیشتر از همه دنیا میشناسی، آزی نه مغز داره

نه بلده و می تونه روی حرفش بمونه. اتفاق دیشب واسه زن تو هیچ وقت نیوفته!

اصلاً نگرانی حق با تو! یک خونه بگیر زن و بچه ات رو ببر اونجا،
چرا آتیش به مال من و خودت که عمرمون رو پاش دادیم میزنی؟
بهزاد بر می گردد و با حسرت مرا نگاه می کند:

– تو مملکت غربت خونه بگیرم با این وضع کارم که جونم بالا می اد. هر شبی که اینجام و
زنم تنهاست

این جا که بالا سرمه یک لحظه بی استرس نیستم.

امیر کلافه سمت میز بر می گردد سوییچ و موبایلش را بر میدارد و در حال ترک سالن
عصبی میگوید:

– هر کاری لازمه بکن، دیگه مخالفتی ندارم

شب سال نو میلادی بار به شدت مملو از آدم شده بود و

بهزاد هم حسابی سرش شلوغ بود. چند ساعتی میشد که صدای داد و فریاد امیر و آزیتا
تمام نمی شد.

از آن شب که در راهرو مورد حمله یک مرد مست قرار گرفته بود هر شب دعوا داشتند

اما امشب به اوج رسیده بودند!

مهرزاد که تب داشت هر بار از صدای شکستن چیزی یا فریاد هایشان وحشت زده گریه
می کرد و پوپی مدام پارس می کرد.

سعی داشتم درجه حرارت بدن مهرزاد را پایین بیاورم در این ۱۸ ماه پنج بار دچار حمله تشنج شده بود و هر بار که تب میکرد وحشت آن شب ها به سراغم می آمد. درجه بدنش را کنترل کردم آنقدر هم بالا نبود احتمالاً به خاطر آب بازی دیروز در رستوران سرما خورده بود.

صدای جیغ آزیتا را از کنار پنجره که شنیدم هراسان خودم را پشت پنجره رساندم. وحشت زده جیغ کشیدم

امیر دچار جنون وحشتناکی شده بود سر آزیتا را روی نرده های تراس گذاشته بود و فریاد میزد:

— همین الان اگه نگی غلط کردم میکشمت.

آزیتا وحشت زده فقط جیغ میکشید. من هم هرچه التماس میکردم اصلاً نمی شنید.

دست هایم می لرزید و نمیتوانستم تلفن را در دستم نگه دارم به هر سختی بود شماره بهزاد را گرفتم

تلفن را که جواب نداده مجدی زنگ زدم و خواهش کردم با بهزاد برای کمک بالا بیایند. دوباره کنار پنجره رفتم

این بار امیر، آزیتا را بلند کرده بود و تقریباً نصف بدنش آن طرف نرده ها بود.

مجدی وسط خیابان ایستاده بود و مثل من التماس می کرد.

کم کم جمعیت زیادی در خیابان جمع شدند.

بهزاد که رسید دنبالش دویدم، رنگ به صورت نداشت

در واحد امیر و آزیتا بسته بود و بهزاد با یک لگد محکم در را باز کرد.

با دیدن آزی وسط اتاق نفس راحت کشیدم.

اما وقتی هم زمان با بهزاد، چاقو را در دست آغشته به خون امیر دیدیم هر دو وحشت

کردیم! فریاد زد

— اول تو رو میکشم بعد خودمو، دفتر این زندگی کثافت رو میبندم.

آزیتا که انگار دچار شوک شده بود با یک حالت عصبی شبیه سکسکه فقط تکان میخورد

و نگاه میکرد.

بهزاد بدون تعلل مچ دست امیر را گرفت:

— مرتیکه چی زدی؟ داری چی کار می کنی؟

فریاد زد، درد و ناله در فریادش دلم را چلانند:

— ولم کن بهزاد، بذار بزنم این رگ بی غیرتیمو.

بهزاد همه سعی اش را کرد که چاقو از دست امیر زمین بیوفتد

بعد تمام کارگرها که بالا آمده بودند جز مجدی را بیرون کرد.

یک لیوان آب پر کردم و کنار آزیتا نشستم، هر کاری کردم دهانش را باز نکرد.

امیر کف زمین کنار بهزاد نشست بود و سرش را روی شانه بهزاد گذاشته بود

نالہ می کرد:

– بابای تولہ اش شرط گذاشته در ازای یک شب باہاش خوابیدن حاضرہ حضانت بچہ رو بہش بدہ

خودم شنیدم بہزاد خودم شنیدم کہ نہ نگفت.

بہزاد دستش را کف دست امیر کہ خونریزی داشت گذاشته بود و میفشرد.

ہم زمان با غیض و نفرت بہ آزی چشم دوخت:

– تو چرا آدم نمیشی؟ این بدبخت دیگہ چی دارہ پات بریزہ؟؟

با این جملہ بہزاد انگار آزی از شوک خارج شد.

صدایش بریدہ بریدہ بیرون می آمد و بہ شدت گرفته بود:

– خودش کثافتہ فکر میکنہ ہمہ مثل خودش.نہ اش دارہ میمیرہ،

واسہ دل خوشی نہ اش میخواد برہ اصفہان نامزد کنہ.

امیر عصبی از جایش بلند میشود کہ سمت آزی یورش برد، بہزاد و مجدی مانعش می شوند

خونریزی دستش شدت پیدا کردہ است.

مجدی از رخت آویز دستمال گردن آزی را بر می دارد و مشغول بستن دست امیر می گوید:

– باید بره بیمارستان خون شدید است .

امیر امتناع کرد و دستش را عقب کشید و دوباره فریاد را آغاز کرد

– تقصیر من احمقه که به توی زبون نفهم دردم رو می گم.

بهت گفتم همه چی سوریه، نفهم!

بهزاد یک چشمش را تنگ کرد و با تعجب پرسید:

– چند چنده بازی؟

امیر که انگار از توضیح ماجرا شرمزده بود سرش را سمت دیگر چرخاند و گفت:

– حال مامانم بده فراموشی شدید گرفته میدونی که!

خواهرام می گن محض دلخوشیش حالا که اصرار میکنه بیا بریم خواستگاری.

آزی عین دیوانه ها درد آلود می خنددو بهزاد با خشم جواب می دهد:

– دِ غلط کردن! مرتیکه تو زن داری اصلا روت میشه اینو به زبون بیاری؟

آزی که با حمایت بهزاد شیر شده است

میخندد و کِل می کشد.

– این خودش از خداهشه!

دختر عموی سن دارش زده زیر دلش، هوس دختر ۱۸ ساله کرده.

یک مرتبه قندان توسط امیر پرت میشود و محکم به شانه آزی میخورد.

امیر در حال فحش دادن است و آزی در حال نفرین کردن.

دوباره قصه این طور تمام میشود که امیر خیال دارد بلایی سر خودش بیاورد و آزی یادش می افتد تا پای جان عاشقش است.

سرش را که به دیوار میکوبدو از پیشانی اش خون بیرون میزند

بهزاد با کف دست محکم پشت گردن امیر میکوبد و می گوید:

– عجب حیوون زبون نفهمی شدیا!

آزی با اعتراض و هق هق از جایش بلند میشود و می گوید:

– واسه چی میزنیش نمیبینی داغون کرده خودشو؟

به تو هم میگن رفیق؟

حالا مشغول رفوی یک به یک زخم های امیر است و امیر هم ناله میکند

– من توی گوه رو دوست دارم. بفهمممم!

بهزاد سر تاسف تکان میدهد و من پشتش سنگر میگیرم و بازویش را می گیرم.

بر میدگردد و زیر لب به من می گوید:

– بدبختیه ها، گیر این دوتا اوسکول افتادیم! میان آنهمه درد و غم نمیدانم چرا از لحن بهزاد خنده ام میگیرد.

مجدی، مهرزاد را بغل کرده و تکان میدهد و وقتی میبینمش تازه یادم می افتد به کل، مهرزاد بینوا را فراموش کرده ام. آنقدر گریه کرده است که شیشه های گرد عینک کوچک قرمزش خیس شده است و لپ هایش حسابی سرخ است

مجدی با ناراحتی میگوید:

– این طفلک تلف شد از گریه

بهزاد قبل من پیش قدم میشود و طفلش را در آغوش می گیرد.

هنوز خیلی کم این کار را انجام می دهد

میدانم از سر لج و نفرت نیست که کمتر کودکش را بغل میکند یا با او حرف نمیزند.

میدانم که غم بیماری مهرزاد هر بار با لمسش برای او بیشتر می شود.

اینبار مهرزاد دو دست کوچکش را دور گردن پدر حلقه میکند و بهزاد آرام تکانش میدهد.

– چیه بابا؟ تو رو هم عاصی کردن؟ ولشون کن دیوونه ان

همین کافی است تا پسر لپ گلی ام بخندد و همه اشک هایش را به باد بسپرد.

دست مهرزاد را با دقت بیشتری می گیرد.

با نگرانی میپرسد:

– تب داره باز؟

سرم را تکان میدهم:

_ سرما خورده فکر کنم.

عصبی با لحن جدی می گوید:

_ فکر کنی؟! مگه دکتر نگفت نباید تب کنه! تشنج کنه خطرناکه.

برو حاضر شو ببریمش بیمارستان.

عین دیوانه ها ایستاده ام، لبخند به لب میان اتاقی که در یک سمتش زن و مردی بعد ساعت ها جنگ تن به تن بی رمق افتاده اند

و در سمت دیگرش پدری نگران پسر تب دارش، را بغل کرده است .

به حجم خوشبختی کوچکم مینگرم!

کاش در همه دانشگاه های دنیا برای دانشجویهای پزشکی چند واحد

مهربانی و دل رحمی تدریس میشد. کاش کسی به بعضی از دکتر ها یاد میداد منطق بیش از حد

می تواند روح آدم ها را بکشد.

سوگند نامه ات فقط جهت حفظ جسم نیست!

رحم کن ...

دکتر بعد معاینه مهرزاد سرش را با تاسف و خشم تکان می دهد و انگلیسی به پرستار چیزی میگوید

با بهزاد عاجزانه به پرستار که کمی فارسی دست و پا شکسته حرف میزند، چشم دوخته ایم.

من من میکند و تردید دارد حرفش را بزند و برود یا نگوید و به حال مادر و پدر طفل رحم کند

نگاهمان نمی کند:

_ دکتر می گه به موندن این بچه امیدوار نباشید وضعیتش اصلا خوب نیست.

قدرت نگاه کردن به بهزاد را ندارم

مهرزاد از وجود سرم بی تاب است و دست و پا میزند.

سرم را کنار سرش روی تخت میگذارم و بغلش میکنم.

شاید هم احتیاج دارم پسرم بغلم کند و در آغوشش اشک هایم را از پدرش مخفی کنم.

هنوز بدنش مثل کوره داغ است.

مردی که تختش را در اورژانس کنار تخت مهرزاد می آورند ایرانی است و دستش شکسته است.

همسر و دخترش تمام مدت زل زده اند به مهرزاد.

صدای آرام زن که از شوهرش میپرسد؛

_ منگوله؟

قلبم را هزار تکه می کند.

دخترش سیاست مادر را ندارد کنجکاوانه با صدای بلند از مادر می پرسد:

– منگول یعنی چی؟

پدرش بی هیچ مراعاتی جواب می دهد:

– یعنی عقب افتاده!

هق هقم اوج میگیرد.

منتظرم بهزاد سقف بیمارستان را روی سرشان خراب کند و دست و فک مرتیکه را هم بشکند تا کمی آتش دلم التیام پیدا کند اما این مردی که چنین کفش هایش را ناتوان کف زمین میزدکشد و سالن اورژانس را ترک میکندیقین دارم

بهزاد نیست!

نمیتوانستم مهرزاد را رها کنم و دنبالش بروم

با همان صدای از پا افتاده ام اسمش را صدا زدم

بر نگشت دستش را در هوا تکان داد؛ خسته ، بی جان!

– برمی گردم.

چشم ها و جانم را تا آخرین لحظه بدرقه قدم هایش کردم.

مهرزاد که آرام گرفت ، بلا تکلیفی ام را جمع کردم و در دامنم ریختم

سمت حیاط بیمارستان دویدم، هرچه چشم انداختم ندیدمش!

هرجا که من باشم و چشم هایم او را نداشته باشد دنیا همانجا برایم لخت میشود،

همان قدر عریان و شرمسار!

دلم میخواهد چشم هایم را روی این دنیای وقیح ببندم...

اما تصویر یک مرد، آن سوی خیابان که روی سفید سیاه جدول وسط خیابان درمانده نشسته است و سیگار دود میکند مانع می شود!

سمتش میدوم. هیچ سمت خیابان را هم نگاه نمیکنم و خدا اینبار مواظب یک آدم بی احتیاط است

می دانم تمام احتیاط ها را مچاله کردم و از پنجره زندگی ام بیرون انداخته ام.

کنارش که مینشینم، چشم هایش آنقدر سرخ است که یک مرتبه حس سقوط آزاد از یک سرسره غول آسا به جان دلم می افتد.

سوالش متلاشی ام میکند بعد از این سقوط...

— اگه قرار بود بمیره چرا به دنیاش آوردی شیدا؟

چرا به بچه زبون بسته و لال من از بین این همه کلمه توی دنیا این لغت بابا رو یاد دادی؟!

چرا شیدا؟

چرا؟

چرا

چ...

رای آخرین چرا، حل میشود در حق هقش .

ساق دستش را جلوی چشمانش گرفته و حواسش به سیگاری که بدون کام دادن ، میسوزد نیست!

این جور مواقع که نمیخواهم ولی باید گریه کنم ، دلم میخواهد برای قلبم یک جفت برف پاک کن بخرم!

نکند باران دیدش را کور کند و ...

دستش را از جلوی صورتش کنار می کشم.سیگارش را از میان انگشت هایش به آسفالت هدیه میدهم،

به جهنم همه قوانین شهروندی!

دست هایم را دو طرف صورتش گرفتم، کودک شده بود.

مثل مهرزاد همانقدر معصوم و ناتوان با لب های لرزان نگاهم میکرد.

زل زدم به چشم هایش ،به این معمولی ترین زیبای دنیا!

_ نمیمیره!

بچه ما نمیمیره.

تو مواظبشی، من مواظبشم!

هنوز قانع نشده است، تند تند اشک هایش را با گوشه شالم از روی صورتش پاک می کنم:

– نمی داریم دیگه تب کنه، دوتایی حواسمون رو جمع می کنیم.

خوب میشه.

پاشو الان بیدار میشه اینقدر بابا بابا میکنه که کل بیمارستان پیچ کنن

جناب آقای بهزاد بهمنش بابای مهرزاد به بخش اورژانس.

میخندم! میخندم که صدای گریه ام را جای خنده قالب کنم!

شدت دیابت حاج خانم به قدری بالا رفته بود که چاره ای جز قطع شصت پایش نبود.

کسی به من و بهزاد خبر نداده بود و وقتی رسیدیم تازه متوجه وخامت ماجرا شدیم.

اهل فامیل برای عیادت آمده بودند.

مهرزاد با همان آوای گنگ و نامفهومش مدام مشغول حرف زدن بود و وقتی کسی حرف و

خواسته اش را نمی فهمید خیلی وحشتناک جیغ میکشید

نگاه پر ترحم اقوام دقیقاً حکم تیر باران بهزاد را داشت

و بالاخره تیر خلاص را بهنازی که تا آن ساعت بهزاد به حرمت مریضی مادرش تحملش

کرده بود، زد! پشت چشمی نازک کرد و نگاه پر ترحم خواهر کوچک حاج خانم به مهرزاد

اینگونه پاسخ داد:

— می‌گن اولاد آینه آدمه! بس که آه دنبالش بود بچه اش این شد.

دست خودم نیست، دیگر مرزها و حرمت و آبروداری جلوی فامیل را نمی‌فهمم

همه بندها را پاره کرده‌ام، قفل زبانم باز شده، جیغ میکشم

خفه شدنش را با فریاد دستور می‌دهم میان دعوا.

بچه ام را که مردنی خطاب میکند قبل بهزاد من به جانش می‌افتم.

پوست صورتش را زیر ناخن‌هایم حس می‌کنم.

زورش بیشتر است و میخواهد خفه ام کند، بهزاد با یک حرکت نقش زمینش میکند

بهناز تهدید میکند، از قانون و شکایت می‌گوید.

بابایی بیرونش میکند و به فرج دستور می‌دهد او را به خانه اش ببرد.

فامیلِ دورو حالا در جبهه ما هستند و بهناز را لعن و نفرین میکنند.

همه دلسوز شده اند برای طفلی که در آستانه دو سالگی تازه یاد گرفته است بنشیند!

کف زمین نشسته ام و پا به پای گریه و فریاد‌های مهرزاد اشک می‌ریزم.

بابایی شانه ام را میمالد و اشک میریزد، بهزاد دست‌هایم را محکم گرفته و قسم می‌دهد

آرام باشم

نال می‌کنم:

– بهزاد بریم!

از اینجا بریم، بیا برگردیم...

بعد سال ها به اتاق دوران مجردی ام برگشتم

اما اینبار با شوهر و فرزندم.

هر سه خزیده ایم روی این تخت کوچک.

بهزاد مرا که مهرزاد را بغل کردم ام از پشت بغل کرده و دستش زیر سر هر دویمان است.

با دست دیگرش آرام آرام بازویم را نوازش می کند.

بابایی را می بینم که از بین شیار باریک در ایستاده و تماشا میکند. صدایش چه قدر غم دارد:

– بچه ها شیر داغ کنم؟

من جواب نمی دهم و بهزاد میگوید:

– شما بخواب داداش من بیدارم.

بی صدا می رود و چه قدر از خودم دلخورم که بعد چند ماه برگشته ام و جای خوشحالی غم به جان پدرم ریخته ام.

امروز فهمیدم تارهای سفید وحشیانه، به جنگل مشکی موهایش این مدت تاخته اند.

مهرزاد در خواب ناله میکند و تکانی میخورد، بهزاد پتو را رویش مرتب می کند و حالا دستش به جای نوازش بازوی من در حال تکان دادن پسرش است

_ لا لا کن بابا

دستم می نشیند روی دست بهزاد، انگشت هایم را میان فاصله انگشت هایش پناه میدهم.

آرام بازویش را که امنیتم شده است می بوسم:

_ بهزاد! اون عربه هنوز می خواد باهات شریک شه واسه شعبه دوم؟

سرش را بالا می آورد و روی صورتم می گذارد:

_ الان چه وقته این حرف هاست مورچه؟

آب دهانم را قورت می دهم:

_ رستوران رو نفروش ،باهاش شریک شو گسترشش بده.اینجا رو دوست ندارم.

دلم برای مجدی تنگ شده، برای پیک نیک رفتنمون

برای آب تنی تو و مهرزاد تو استخر و تماشاتون،حتی واسه دعوای آزی و امیر

ته ریشش را می کشد روی صورتم:

_ اینا رو میگی که از اینجا فرار کنیم؟

_ بریم! از هرجا که مارو میشناسن بریم!

اختصاصی کافه تک رمان

عمه بهی گفت میتونه کارهای اقامتمون رو توی هلند درست کنه.
کار و بارت که گرفت و حسابی پشتت محکم شد میریم اونجا.
عمه میگه اونجا بچه هایی مثل مهرزاد خیلی راحت زندگی میکنند.
مثل آدم معمولیا، می گفت کسی بهشون مثل یک معلول نگاه نمی کنه.
یکهو وحشت زده و با بغض برگشتم و به او خیره شدم ادامه دادم:
_ باشه بهزاد؟ یک مدت فقط باید دویی بمونیم

۲ . ۳ سال، قبول؟

چشم هایش را میبندد:

_ بخواب حالا

_ تو رو خدا بگو قبول

کلافه پوفی میکشد؛

_ باید فکر کنم...

قرار بود ۲۰ روز ایران بمانیم، اما با بی تابی و بهانه گیری های من، بهزاد راضی شد زودتر برگردیم.

شب قبل بازگشت، همه خانه حاج خانم جمع شدیم.

عمه بهی هم یک هفته بود از هلند رسیده بود و حتی یک دقیقه مهرزاد را از آغوشش جدا نمیکرد.

با حوصله مشغول مسواک زدن به دندان های کوچک مهرزاد بود و هم زمان سعی میکرد به مهرزاد این کار را آموزش دهد.

مهرزاد وقتی نمیتوانست درست مسواک را دست بگیرد عصبی فریاد میکشید.

بهزاد که با شریک عربش پای تلفن سخت مشغول بحث بود، تلفن را قطع کرد، کلافه رو به من گفت:

_ الان وقت آموزشه که من دارم با تلفن حرف میزنم! صداشو در می آری؟

عمه اخم کرد و همانطور که مهرزاد در آغوشش بود مشتی به بازوی بهزاد زد:

_ حالا مگه چیه به یارو عربه بگو پسرم قلدره فکر نکنی می تونی سرم کلاه بذاریا.

مهرزاد دست هایش را با ذوق بهم می کوبد و می خندد .

بهزاد دوباره در مقابلش کم می آورد ، با کف دست صورت الان بیدار میشه اینقدر بابا بابا میکنه که کل بیمارستان پیچ کنن

یکشد روی صورتم

_ اینا رو میگی که از اینجا فرار کنیم؟

_ بریم ! از هر جا که مارو میشناسن بریم!

اختصاصی کافه تک رمان

عمه بهی گفت میتونه کارهای اقامتمون رو توی هلند درست کنه
کار و بارت که گرفت و حسابی پشتت محکم شد میریم اونجا
عمه میگه اونجا بچه هایی مثل مهرزاد خیلی راحت زندگی میکنند
مثل آدم معمولیا

میگفت کسی بهشون مثل یک معلول نگاه نمیکنه
یکهو وحشت زده و با بغض برگشتم و به او خیره شدم ادامه دادم
_ باشه بهزاد؟

یک مدت فقط باید دویی بمونیم

۲ . ۳ سال

قبول؟

چشم هایش را میبندد

_ بخواب حالا

_ تو رو خدا بگو قبول

کلافه پوفی میکشد

_ باید فکر کنم...

قرار بود ۲۰ روز

ایران بمانیم، اما با بی تابی و بهانه گیری های من، بهزاد راضی شد زودتر برگردیم

شب قبل بازگشت، همه خانه حاج خانم جمع شدیم

عمه بهی هم یک هفته بود از هلند رسیده بود و حتی یک دقیقه مهرزاد را از آغوشش جدا نمیکرد

با حوصله مشغول مسواک زدن به دندان های کوچک مهرزاد بود و هم زمان سعی میکرد به مهرزاد این کار را آموزش دهد

مهرزاد وقتی نمیتوانست درست مسواک را دست بگیرد عصبی فریاد میکشید

بهزاد که با شریک عربش پای تلفن سخت مشغول بحث بود

تلفن را قطع کرد، کلافه رو به من گفت:

— الان وقت آموزشه که من دارم با تلفن حرف میزنم! صداشو در میاری؟

عمه اخم کرد و همانطور که مهرزاد در آغوشش بود مشتکی به بازوی بهزاد زد

— حالا مگه چیه به یارو عربه بگو پسر قلدیره فکر نکنی میتونی سرم کلاه بذاریا.

مهرزاد دست هایش را با ذوق بهم می کوبد و می خندد .

بهزاد دوباره در مقابلش کم می آورد با کف دست صورت تپل پسر را می فشرد:

— این قدر قلدیره که نه شب میداره ما بخوابیم نه روز.

عمه صدایش را کودکانه می کند و جای مهرزاد جواب می دهد:

– بابایی خواب چیه! سال دیگه این موقع تو هلند باید خواب، ماب، رو تعطیل کنی، بکوب کار کنی.

بهبزاد دستش را روی چشمش گذاشت:

– ای به روی چشم. ما رو تو بلاد کفر راه بدن حاضریم عین تراکتور کار کنیم.

دوباره صدای خنده هایمان اوج میگیرد.

امشب مهرزاد هم میخواهد کمک حال این خنده ها شود!

به کمک رو روئک دو قدم کوچک بر میدارد!

بهبزاد شگفت زده از جایش بالا میپرد، من جیغ می .

بابایی کف میزند و عمه بهی تشویقش میکند دو قدم دیگر بر دارد.

یک بابای ضعیف میگوید. پاهایش میلرزد

از راه رفتن ترسیده است.

بهبزاد مقابل رو روئک با کمی فاصله روی دو زانو زمین نشست.

مهرزاد هنوز تردید دارد از قدم برداشتن دوباره و تجربه اش هراس دارد.

با دو دست کوچکش روی رو روئک میکوبد تا کسی نجاتش دهد، بهزاد دست هایش را باز کرد

صدایش آنقدر می لرزید که بغض صدایش گریه به جان همه ما ریخت:

– مهرزاد، بابا! بیا!

بیا دیگه، جون من بیا

پسرم با لب های جمع کرده زل زده است به پدرش و نمیداند این مرد عادت ندارد خواسته اش را التماس کند

اما حالا مقابل پسرش به زانو افتاده است:

– بیا بابا، بیا بغلم

نوک انگشت پای راستش را روی زمین میگذارد .

و کاش بتوانم از تار تار این قلب هزار پاره برایش فرس بیافم و زیر پایش بیاندازم..

دو قدم کوچک دیگر و حالا هجی قوی تر ۴ حرفی با دو واژه تکراری "بابا"

رسیده است

ناتوانی و معلولیت را روی دوشش کشیده است و جان داده است برای این رسیدن

برای رسیدن به آغوش پدر.

محکم بغلش میکنند و از رو روئک بلندش میکنند.

سرش را به صورت خودش چسبانده و از شدت ذوق دیگر نمی تواند اشک هایش را مثل هزار اشک غم گذشته پنهان کند...

اختصاصی کافه تک رمان

حاج خانم دستانش را رو به آسمان دراز کرد و الهی شکر فریاد میزند.

بابایی سرش پایین است و گوشه چشمش را با انگشتانش می فشرد.

عمه کف و سوت میزند و من

شیدا!

سال هاست

از وقتی عاشق شده ام مادرِ تمام تلخی و کج خلقی روزگار شده ام و فقط صبر کرده ام

تحمل ریخته ام در جام عشق...

بهباد کودکش را در آغوشش تاب می دهد.

برای چند قدم کوتاه کودک دو ساله اش آن هم به کمک چرخ های روئک جشن گرفته

است

و امشب از همه آینه ها فراری ام، نمیخواهم کسی مرا به یاد خودم بیاورد...

فصل بیست و نهم

دست هایت را به من قرض میدهی؟؟

دست خالی شگون ندارد به خانه برگردم

چشم هایت را به من قرض میددهی!؟

چشم بسته شب را طی کردن خطر دارد!

صدایت

و صدایت

صدایت را قرض نمیخواهم

میشود آن را به من ببخشی؟

میشود من تمام جملات دنیا را با نت صدای تو بشنوم

با همان خنده های بریده بریده و کوتاه مردانه؟!

_ من بابای کی ام؟

محکم بغلش میکنم و زیر چشمی مهرزاد را نگاه میکنم و با بدجنسی میگویم

" من!! "

پاهای کوچکش میلرزد، پویی نگران است که مهرزاد زمین بخورد

از پشت سر مواظبش است .

و پسرم با حرص سمت بهزاد میدود و جیغ می کشد:

"نه!"

این نه محکم غلیظ را فقط وقتی کسی قرار است پدرش را تصاحب کند میگوید.

تلاش می کند دست من را از دور بازوی بهزاد بردارد و جیغ میکشد!

تند تند بهزاد را میبوسم و میگویم:

— بهزادِ منه!مال منه

محکم و عصبی رو پایم میزند و مدام نه می گوید.

بهزاد بغلش میکند و محکم میبوسدش:

— بابای کی ام؟

پسرم با قدرت با دست های کوچکش چند بار به سینه خودش میزند:

— من ! من!

روی هوا بلندش میکند قربان صدقه اش می رود.

پوپی هم بین پاهاش خزیده است و برای ما ذوق میکند.

برای ما که تفریح و دلخوشی هر روزمان در این ۴ دیواری غربت همین شده است .

شعبه دوم رستوران بهزاد فوق العاده معروف شده بود.

آنقدر که تصمیم داشت حتی بعد مهاجرت به هلند آنجا را نفروشد.

مدام میگفت: مهرزاد برای زندگی و کار و بارش قدم داشته است. کم کم دنبال کارهای

اقامت بودیم، حتی عمه بهی برایمان در نزدیکی خودش یک خانه کوچک پیدا کرده بود که

با پولی که بهزاد فرستاد توانست معامله اش کند.

بهزاد قول داده بود آن جا رانندگی یادم بدهد ، برایم ماشین بخرد

و قول گرفته بود دوباره درس بخوانم

زندگی سخت بود ،مشکلات هم همیشه بودند!

اما یک طور شیرین میگذشت.

شب هایی که مهرزاد تب میکرد تا خود صبح هر دو ،چند بار تا خود مرگ میرفتیم!

فشار کاری بهزاد،دعواهای امیر و آزی همه هنوز سرجایش بود،

اما من خورشید را در مشتم گرفته بودم و از هیچ شبی دیگر وحشت نداشتم...

شریک عرب بهزاد ،جشن مفصلی برای موفقیت رستوران ترتیب داده بود.

بهزاد از صبح درگیر آماده شدن برای مراسم بود و در این بین تذکر دادن به من جهت

پوشش و آرایش را مثل همیشه فراموش نمیکرد.

سومین کراواتش را هم باز کرد و روی تخت پرت کرد.

خندیدم و مهرزاد را که بعد حمام خوابش برد را بیدار کردم.

با تعجب برگشت و پرسید:

_ واسه چی بیدارش می کنی؟

موهای لطیف پسر را بالا زدم و عینکش را روی چشمش گذاشتم

— میخوام حاضرش کنم میترسم دیر شه.

از بستن کروات سورمه ای اش منصرف شد و همان طور دور گردنش رهایش کرد،

با چشم های گرد شده گفت:

— اونجا جای بچه نیست.

آب دهان مهرزاد را پاک کردم :

— منشی شون تماس گرفت واسه بچه ها جا دارن!

میدونست ما یک پسر داریم.

کروات را از دور گردنش کشید و کلافه گفت:

— شیدا! اونا نمیدونن بچه ما مریضه.

نگه داشتن این بچه مگه کار هر کسیه؟ تمام مدت میخواد جیغ و داد کنه، تو هم دنبالش از

این ور به اون ور بدویی.

کسی یک مشت سوزن را به هوا پرتاب میکند و گوشم از سقوط دانه دانه سوزن ها روی

زمین سوت می کشد.

و بعد حس می کنم این سوزن های خیالی از کجا آمده اند؟!!

مهرزاد یقه ام را گرفته و می کشد و من فقط به بهزاد زل زده ام تا یک جوری رفو کند

زخم حرفهایش را!

اما انگار توقع دارد مثل همیشه کوتاه بیایم!

از جایم بلند شدم، شال حریری که با وسواس ساعت ها صرف بستنش دور سرم کرده بودم را باز کردم و کنار کراوات هایش روی تخت پرت کردم:

– من بدون بچه ام جایی نمی‌ام، بهت خوش بگذره.

میدانم باور نمی‌کند که این من هستم!

عصبی جلو آمد و شانه ام را گرفت:

– شیدا با کی داری لج میکنی؟ حرف حساب حالیت نیست؟

میگم اونجا جا بچه نیست

بغضم را مهار میکنم و دستش را از روی شانه ام پس میزنم:

– جای بچه ما نیست! منظور تو اینه!

لحنش آرام تر شده است:

– عزیز من این بچه مریضه اذیت میشه لای یک مشت غریبه که زبونش رو نمی‌فهمن!

میان چیک چیک اشک هایم میخندم وبا صدای بلند می‌گویم:

– آره مریضه! واسه همین مریضیشه که قایمش می‌کنی.

فکر میکنی نفهمم تا الان متوجه نشدم هر جا بشناسنت مهرزاد رو نمیبری!!

عصبی کف دستش را روی سرش میکشد:

_ تمومش کن!

حالا به جان دکمه های پیراهنم افتاده ام و هر یکی اش را که باز میکنم یک جمله جدید به ذهنم میرسد:

_ تمومش نمیکنم. تقصیر منه که همیشه تو شروع کردی و من تموم کردم

همیشه پای خودم وسط بود، خودمو می داشتم زمین و تمومش میکردم.

اینبار بچه ام در میونه، نمیذارم. نمیذارم محض غرورت

بچه منو خاک تو سر و منزوی بار بیاری و همه عمرت قایمش کنی.

بچه من...

فریادش دست جمله ام را میگیرد و میشکند:

_ بسه د بسه ، لامصب این قدر بچه من بچه من نکن

این بچه فقط مال تو نیست.

نمیدانم چرا این حافظه لعنتی یک مرتبه دست می اندازد و بین انبوه اتفاقات ، تلخ ترین ها را رصد میکند و بیرون میکشد:

_ خودت گفתי مهرزاد فقط بچه منه، چون انتخاب منه .اینو یادت رفته؟!!

من یادم نرفته بهزاد، من یادم نرفته.

نگاهم میکند، نمی دانم جنس این نگاه تعجب است یا غم و حسرت اما سکوت میکند و جواب نمیدهد.

سمت در که رفت، باورم نمی شد به همین راحتی از نیامدن من هم گذشته باشد.

لنگه کفشم را در آوردم و سمت در پرت کردم:

_ ازت متنفرم! ازت متنفرم لعنتی

روی تخت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم و های های گریستم

مهرزاد طفلک هم وحشت زده گریه میکرد.

بهزاد سمت پسرش آمد و از روی زمین بلندش کرد

_ نترس بابا، مامانت دیوونه شده

عصبی از جایم بلند شدم و سعی کردم مهرزاد را از او جدا کنم

_ بدش به من !

بدش به من لباس هات منگولی نشه داف های مهمونی بفهمن بچه ات منگوله

این پشت دست که روی دهانم مینشیند با همه زخم هایی که در این سالها از بهزاد خوردم فرق می کند.

نمیدانم چه طور توضیح دهمولی مثل همیشه دلم به حال بی گناهی خودم نسوخت .

مهرزاد شوکه شده است و جیغ میکشد .

بچه را روی تخت گذاشت، انگشت اشاره اش باز با تهدید روی شانه ام میخورد:

_ حرف دهند رو دفعه بعد مزه مزه کن

اتاق را که ترک کرد بی اختیار خندیدم با صدای بلند خندیدم و بعد به مهرزاد زل زدم

جیغ کشیدم:

_ چی می شد سالم بودی؟؟؟

چی از دنیا کم میشد؟؟

چی می شد بتونی درست حرف بزنی

چی می شد این شکلی نبودی!!!

یک ساعت گذشته بود و اشک های من خیال عقب نشینی نداشتند...

مهرزاد که خوابید این قدر از خودم و از بهزاد برای بر هم زدن آرامش این طفل شاکی

بودم که فقط زورم به خودم میرسید!

کنار دستم را گاز گرفتم که جیغ نکشم ، حس میکردم هیچ طوری سبک نمی شوم!

تصور بهزادی که بدون ما راحت به میهمانی رفتحالم را بیشتر بد می کرد؛

حمام که رفتم دلم نمی خواست خودم را در آینه نگاه کنم. آنقدر آب گرم را باز کردم که

بخار روی آینه بنشیند

آرام آرام زیر دوش اشک ریختم. دستم را روی لبم گذاشتم

همانجا که پشت دستش روی آن نشسته بود، درد نمی کرد!

باید خوشحال بودم که انگشترش اینبار در انگشتش نبود؟

خندیدم و اشک هایم را از خودم زیر دوش آب پنهان کردم.

حتی حوصله ام آنقدر یاری ام نداد که موهایم را در حوله بپیچم

مثل خودم خیس و پریشان ...

حوله را تن کردم و از حمام بیرون رفتم.

هر وقت بوی اسپند و میوه و عطر باهم ادغام میشود. من بی اختیار یاد جشن های عروسی

می افتم پرواز می کنم وسط یک بادا بادا مبارک بادا.

راستش وقتی بوی سیگار و عطر یک مرد با هم ادغام می شود من ناخواسته بوی درد و غم

به مشام میرسد

سر که میچرخانم منشا این غم و درد را روی تخت میبینم که کنار پسرش دراز کشیده

و همان قدر طفلکی و ضعیف شده است.

نمیدانم باید خوشحال باشم که میهمانی نرفته است یا از این که اینقدر شکسته است

دوباره به حمام برگردم و ببارم و ببارم؟!!

دوستش دارم فقط در هر شرایطی میدانم دوستش دارم

دوستش دارم...

آن شب امیر از اینکه بهزاد مجدی را اخراج کرده بود حسابی شاکی بود.

میدانستم دق و دلی اش را آنجا خالی کرده است، هرچه خواهش و تمنا کردم بی فایده بود.

یک بهانه دستش گرفته بود و چند تا از کارمندهای رستوران را همان شب اخراج کرده بود.

بار تعطیل بود و انگار آن شب بهزاد هم تمام احساساتش را تعطیل کند

نگاهم نمی کرد، تصمیم گرفته بود روی کاناپه بخوابد.

چشم هایش را که جمع میکرد و مدام روی هم میفشرد متوجه میشدم سر درد شدید دارد.

یک لیوان آب میوه ریختم و با قرص روی کاناپه کنارش نشستم.

همان طور که دراز کشیده بود یک چشمش را باز کرد و چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد.

– پاشو اینو بخور بعد به قهرت ادامه بده

کوسن را برداشت و روی صورتش گذاشت:

– نمیخورم

پایش را تکان دادم و گفتم:

– میذارم اینجا خواستی بخور.

جواب نداد از جایم کلافه بلند شدم و سمت در رفتم، همین که دستگیره را سمت پایین
هول دادم

صدایش در آمد

_ کجا؟

_ میرم پیش آزی، امیر از دست تو این قدر عصبی بود که زد بیرون،

بیچاره تنه‌است الان.

_ بیخود! لازم نکرده، بمون.

وقتی برگشتم بلند شد و مچ دستم را گرفت و مجبورم کرد دوباره روی کاناپه بنشینم

هنوز مچ دستم را رها نکرده بود و میفشرد، لب‌هایش را تا جای ممکن به گوشم نزدیک
کرد:

_ همیشه مثل الان مطیع بمون

گوشم سوت می کشد و نفس‌هایش به شماره افتاده است .

انگشت‌هایش بین موهایم رخنه می‌کند و آن‌ها روی صورتم پریشان می‌کند بعد از بین
موهایم لب‌هایم را شکار می‌کند و تیر خلاص را رویش مینشانند.

دستم را ولی هنوز رها نکرده است.

دست‌هایمان اسیر هم است و این اسارت ما را به اوج می‌رساند:

_ شیدا من ازت یک بچه میخوام ، میتونی؟

رو بر میگردانم و تلخ می گویم:

_ منظورت یک بچه سالمه؟؟

انگشتش را روی لبم میفشرد:

_ هییییییش. مثل همیشه باش،همونقدر مطیع و خواستنی

انگشتش را میان دندان هایم کمی فشردم.

صورتش را از شدت درد جمع کرد و گفت:

_ شیر ماده هم که باشی تو قلمرو سلطان جنگل باید غلاف کنی بانو!

غلاف میکنم

همیشه و همه جا در مقابلت!

در مقابل عشق غلاف کرده ام

گریبان شکافته ام

با پای خودم وارد مسلخ شده ام...

شیر من باز در قلمرو اش سلطنت میکند.

باز از هم زخم میخوریم و آغوشمان تسکین زخم ها میشود...

از زنی که رویاهایش را در خانه مردی جا گذاشته یا کشته است نمیترسم.

از زنی که رویاهایش را میان لباس هایش پیچیده و داخل چمدانش چپانته وحشت دارم!

زنی که حتی چرخ های چمدان برای کشیدن سنگینی این رویاها توان ندارند...

دیشب لباس مشکی پوشیده بود و پا به پای امیر بعد از شنیدن خبر فوت مادرش عزاداری کرده بود.

دیشب زن خوبی بود

نه که فیلم بازی کرده باشد

نه که خودش نباشد، دیشب زن خوبی بود و نمیدانم آن بیرون ها چه دیده بود که خوب بودن را دور انداخته بود.

مهرزاد را بوسید و طفلم با خوشحالی خاله را بدون "خ" مدام تکرار می کند و نمیداند این خاله دیگر از این به بعد نه خ دارد نه الف نه لام و فقط یک ه بزرگ تو خالی است.

ه اول هیچ!

– آزی داری چی کار میکنی؟

سر تا پایم را یک طوری نگاه می کند، در عمق نگاهش سرزنش است.

انگار او که میرود خطا نمی کند و من که ماندم خاطی ترینم.

– می رم ببینم دنیا بدون مردها چه طوره؟

نمیفهممش، من تا قیامت نمیتوانم بفهممش این را مطمئنم.

— امیر الان داره مادرش رو دفن میکنه، الان وقتش نیست تو هم بذاریش بری!

میخندد، نه از سر شادی

درد دارد درد!

— اتفاقا الان وقتشه؛

الان اینقدر داغه عزای مادرشه که هیچ چیز نمیتونه بیشتر آتیشش بزنه

امیر این سری که از ایران برگرده هیچ وقت امیر سابق همیشه شیدا!

اینبار که برگرده همه عمر میخواد عذاب وجدانش نسبت به مادرش رو سر من خالی کنه.

— اون بهت نیاز داره بیشتر از هر وقتی، نکن تو رو خدا

از جایش بلند شد و دستش دوباره چفت شد روی دسته چمدانش:

— اون به زنی شبیه من هیچ وقت احتیاج نداشت، رفتن من به نفع خودشه.

نترس هیچ کس بعد رفتن هیچ کس نمرده که امیر بعد من بخواد بمیره.

من جای امیر باید اشک هایم را واسطه کنم تا بلکه بماند:

— آره اما خیلی ها بعد رفتن خیلی ها دیگه زندگی نکردن!

نمردن! اما زندگی هم نکردن! بمون بذار واسه نبودنت دوتایی تصمیم بگیرید

حسرت نشو آزی. هر چیزی رو که یهو ازمون بگیرن حسرت میشه

حسرت خیلی بده.

انگار حرف هایم را نمیشنود،

بغلم میکند و از لرزشش می فهمم در حال گریستن است:

_ اگه اندازه تو عاشق بودم

اگه اندازه تو بلد بودم از خودم بگذرم، میموندم و نجاتش میدادم.

رفتن ، عاشقانه ترین فداکاریه که در حق امیر و زندگیش میتونم بکنم.

جان بهزادت! جان بهزادت!

زنگ نزن و هیچ کس رو خبر دار نکن تا وقتی که از این شهر و از این کشور به اندازه کافی

دور نشده باشم!

دستش را محکم گرفتم! من همیشه از رفتن آدم ها می ترسیدم:

_ اون شوهرته، می آد و پیدات می کنه. طلاق بگیر بعد برو حداقل

دستش را از دستم بیرون می کشد چمدانش را سمت در می کشد:

_ اون بگه طلاق! تموم میشه این صیغه!

هیچ وقت نخواست اسمم توی شناسنامه اش باشه

هیچ وقت...

وقتی یک زن رو واسه شناسنامه ات نخوای

عند نامردیه اونو واسه تخت خوابت بخوای

انگار جملات آخرش نخ شد و سوزن را به دوختن لب هایم هدایت کرد...

آزی رفت!

من هم رفتنش را تماشا کردم، مثل وقتی که شنا بلد نیستی و کنار یک استخر بزرگ به

تماشای شیرجه شناگرها مینشینی

خیلی ها حسرت می خورند و دوست دارند روزی بتوانند شنا کنند

اما هستند کسانی که همیشه از آب وحشت دارند .

إنقدر که از تماشای شنا و شیرجه نه تنها لذت نمی برند بلکه با هراس چشم هایشان را

میبندند.

من چشم هایم را نبستم اما از هر قدمی که برداشت وحشت کردم، رفتن کار آسانی نیست

زن هایی را میشناسم که مرگ برایشان از رفتن آسان تر است .

و زن های دیگری که حتی یکبار هم به فعل رفتن فکر نکرده اند.

و شاید زن هایی که اصلا رفتن را بلد نیستند...

فریادهایش ستون های خانه را سست کرده است و من از ویرانی این سقف هراس دارم

اختصاصی کافه تک رمان

مهرزاد را بغل کردم و دست هایم را محکم روی گوش هایم گذاشتم

زانوهایم این قدر میلرزید که مهرزاد در آغوش تکان میخورد

چند لحظه که سکوت میزدند نفس عمیق می کشم از این که تمام آتشش را بیرون ریخته است.

اما با صدای شکستن پارچ آب و لیوان وحشت زده از جایم می پرم

هنوز ادامه دارد

هرچیز که روی میز و کابینت است را روی زمین روانه می کند.

– لال شدی؟! چرا جواب منو نمیدی شیدا!!!؟؟

مهرزاد محکم به من چسبیده و سرش را روی شانه ام میفشرد و از وحشت میلرزد

– تو رو خدا این قدر داد نزن بچه ام داره قلبش تند می زنه.

عصبی سمتم چند قدم بر میدارد وحشت زده عقب می روم.

رگ های گردنش تا روی بازو و ساق دستش ریشه دوانده و انگار از انگشت هایم خیال

طغیان دارند

موهایم دور مچ دستش پیچ می خورد.

درد وحشتناک در همه سرم می پیچد، دندان هایم را آنقدر روی هم میساید که صدایش

نامفهوم شده است

_ چرا کمکش کردی فرار کنه؟ لعنتی چرا؟!_

همین که ناله می کنم موهایم را رها میکند.مهرزاد انگار به جنون رسیده است
و پشت سر هم جیغ می کشد.

دیدن فرزندم در این حالت در توان چشم های من نیست ،فریاد میشوم!
تک تک سلول های بدنم با هم نعره میزنند.

_ فرار نکرد!! فرار نکرد!!! از این جهنم خودش رو نجات داد

به زور هیچ کس رو نمی تونین تو بدبختی زندانی کنین.

با یک حالت عجیب چند قدم عقب میرود و به من زل میزند.

دستش را روی سرش میگذارد.همه سعی ام آرام کردن فرزند بیچاره ام است

صدایش در این هوای مسموم میپیچد:

_ اینجا جهنمه؟،تو بدبختی زندانی شدی؟؟_

نباید! نباید !

اما فریاد کشیدم:

_ آره ! آره!!_

سرش را با درماندگی چند بار تکان میدهد

و یک مرتبه انگار کسی این انبار باروت را منفجر می کند، صدایش بلند نیست

اما جملاتش سنگین است

– جهنم رو نشونت میدم شیدا.

جلو می آید

چانه ام را محکم می گیرد و به صورتم زل میزند، خبری از سفیدی چشم هایش نیست

خون مردگی مویرگ های چشم هایش مرا میترساند...

لبش را به لبم نزدیک میکند، حرارت دهانش تنم را میسوزاند:

– زندان رو از امشب میبینی!

بعد چانه ام را آن قدر محکم رها می کند که صورتم سمت دیگر پرت می شود.

میروود و صدای چرخاندن کلید در قفل میان گریه های من و مهرزاد ساز ناکوک مینوازد..

من و این خانه

این پنجره این هوا

حالمان خوب نیست...

چراغ قرمز را رد کرده بودم و با آخرین سرعت یک جور ناجور گازش را گرفته بودم و

فراموش کرده بودم

کوچه ی بن بست که ویراژ دادن ندارد.

بن بستى اش را يادم رفته بود که این طور به ته کوچه خورده بودم...

کاش میشد این ساعت زبان نفهم روی دیوار را بردارم .

روی زمین بکوبم بش بعد عقربه هایش را بکنم و در مشتم مچاله کنم و از پنجره تا جایی که می توانم به دور دست ها پرتابش کنم

نمیگذرد لعنتی!

امشب اولین شبی نیست که تنها هستم

ولی اولین شبی است که منتظر صدای چرخیدن کلید و برگشتش هستم

مسخره است!

من که هیچ وقت جایی نمیرفتم! چرا از قفل و کلون ها وحشت کرده ام؟؟

شاید وحشتم از نداشتنش است!

روی زمین ، پایین تخت از شدت گریه و سر درد خوابم برده بوداما به محض شنیدن

صدای در از جایم بلند شدم

میخواستم بغلش کنم،میخواستم بگویم دیوانه جان

جهنم آن جاست که تو نباشی

زندانی آنجاست که دوست داشتنت را نداشته باشم

باید میگفتم، باید مثل همیشه به سر و گردنش می آویختم و این من بودم که دوستت دارم
را هزار بار فریاد بکشم

تلو تلو میخورد

من از این بو متنفرم! حتی نمیتواند در را پشت سرش ببندد، دستش را به دیوار میگیرد
نگاهم میکند

و سر تکان می دهد و یک مرتبه با صدای بلند می خندد

مهرزاد از خواب میپرد گریه می کند و اوفریاد میزند:

_ خفه اش کن.

مهرزاد را بغل میکنم و آرامش می کنم. زل زده است به ما...

با بغض می پرسم:

_ بهزاد چرا مستی؟

نگاهش غلیظ و پر خشم میشود:

_ نمی دارم شبیه آزی شی.

این جمله را مدام پشت سر هم تکرار میکند.

سمت حمام که میرود یک مرتبه می افتد، وحشت زده سمتش میدوم

دستش را میگیرم و کمکش میکنمبلند شود.

کف دست راستش را روی صورتش میکشد، از پیشانی تا چانه ام را نوازش میکند. حالش خوب نیست

دوباره روی زمین مینشیند و دو دستش را روی سرش می گذارد و دیوانه وار گریه میکند.

دستش را میگیرم و التماس می کنم:

– بهزاد جان پاشو بریم یک دوش بگیر یکم از سرت بپره. چی کار کردی با خودت آخه؟

سرش را مستاصل تکان میدهد:

– امیر میمیره بفهمه! من نمی خوام مثل امیر بشم. من نمیخواام

محکم بغلش میکنم، سرم را روی سرش میگذارم:

– نه من آزیتم نه تو امیری! بهزادم! مرد من! تو شوهر منی! بابای بچه منی!

آرام نمیشود ناله میکند:

– میری تو هم یک روز میری.

از آن شب به بعد هرچه سعی کردم ماندنم را ثابت کنم نشد که نشد. ترس خوره شده بود و به جانش افتاده بود.

نگرانی نبودنم مثل حمله موریانه ها به مغزش بود.

ارتباط ها قطع شد، تلفن ها دور شد، درها قفل شد.

آغوش هایش اما، آغوش هایش تنگ تر و گرم تر شده بود.

هر وقت که به خانه می آمد چند ساعت طولانی بغلم می کرد ، کوبیدن قلبش در سینه اش را حس می کردم.

شب ها و روزهای بدی را می گذرانند، حالش خوش نبود
خوش نبود...

فصل سی ام

زنی که عاشق میشود اهل دور انداختن نیست

وقتی چارقد عشق به سرش میکشد

تا روز آخر...

هرجا که پوسید را رفو می کند،وصله میدوزد

دلش هوس چارقد نو نمی کند

حتی اگر سالها بی رنگ و رو ترینش را باید به سر بکشد...

اما امان از آن روز که گوشه این چارقد اسیر شعله آتش شود

آتش آنقدر بالا بدود که گیسویش را هم خاکستر کند

حالا نه از چارقد چیزی باقی مانده و نه از کمند موها..

یک مشت خاکستر زن

تنها باقی مانده این عشق است!

یک مشت خاکستر زن...

من به پنجره می گویم و فریاد می کشم.

سگ بیچاره از من وحشت زده تر به در پنجه میکشد و با همان جثه کوچکش تا پای جان با صدای بلند پارس میکند.

اینقدر صدای موزیک و پایکوبی بار، بلند است که فریاد های ما به کسی نرسد.

اشک هایم تمام شده، هق هق میزنم اما بدون اشک...

بالای سر پسرم بر میگردم. در کوره می سوزد و با هر نفسش که از سینه بیرون میدهد انگار یک تکه جانش را بالا می آورد.

فقط یک مادر درد شنیدن ناله های فرزند را درک می کند، وقتی دستت کوتاه باشد هر کاری می کنی.

تا برگشت بهزاد حداقل چند ساعت باقی مانده، قبل از رفتنش فریاد کشیده بود و دوباره تهدید کرده بود

فریاد کشیده بود چرا وقتی با من صحبت میکرده است حواسم به پنجره بوده است.

میگفت مرا دیگر نمیبینی نمی خواهی ببینی! بهانه می آورد!

اختصاصی کافه تک رمان

من هنوز همان قدر دیوانه وار فقط او را میدیدم و فقط او را دوست داشتم.

میدانست اما عادت کرده بود برای اینکه درخواست کند یکبار دیگر بگویم عاشقش هستم
یک الم شنگه راه بیندازد.

بلد نبود بگوید دوستت دارم تا دوستت دارم بشنود...

پویی دیگر به زوزه افتاده بود و من دست هایم را رو به آسمان بالا برده بودم و خدا را تمنا
می کردم.

امشب در آسمان هم غوغاست ،خدا هم از میان این هیاهو صدای من را ندارد.

تنگ آب وسط بیابان افتاده و شکسته است

ماهی کوچکم در این شوره زار بالا و پایین میپرد.

خدایا میشود رگ هایم را بشکافم و خونم را کف دستم بریزم ؟

ماهی در خون زنده می ماند؟

دهانش را چند بار ناتوان درست مثل ماهی بیرون از آب باز و بسته میکند:

_ با... با...

شیون سر می دهم بر سرم میزکوبم من هم زبان بی زبانی اش می شوم.

مرثیه بابا بابا میخوانم،شاید این بابا صدایمان را بشنود؛

بیاید...

اختصاصی کافه تک رمان

بیاید و قفل ها را باز کند و بیاید و ماهی کوچک را به دریا بیندازد...

نور چشم هایم را میزند. تمام شد؟ آن شب سیاه تمام شد؟

خورشید آمد و بهزاد نیامد...

کابوس تمام شد؟

پسرم دیگر تب ندارد...

لبخند میزنم

خدا را شکر میکنم، راستی من کی خوابم برد؟؟؟

حتما وقتی مهرزاد آرام گرفته است و خوابیده من هم توانستم بخوابم

موهای نرمش را از صورت مرمری اش کنار میزنم، دیگر سخت نفس نمی کشد.

آرام گرفته است آرام...

همه ماهیچه هایم منقبض شده است، به سختی بلند می شوم و شیشه شیر مهرزاد را گرم

میکنم.

جویدن هنوز برایش سخت است، کاش به بهزاد یاد آوری میکردم سرلاک مهرزاد تمام شده

است.

شیر گرم میشود، کنارش می نشینم، هر کار میکنم بیدار نمیشود

طفلم خسته است. تمام شب بیدار بوده است و درد کشیده است باید بخوابد

باید بخوابد.

چند ساعت دیگر بیدار می شود و اتاق را روی سرش میگذارد.

چرا این قدر بدنش سرد شده است؟ یخ کرده است؟

اصلا هوا سرد شده خودم هم سردم است این که چیز عجیبی نیست.

بلندش میکنم و روی تخت خودم میبرمش

و یک پتوی بزرگ می آورم و محکم بغلش میکنم و زیر پتو میخزم

گرمش می کنم.

باید مواظب باشم سرما نخورد نباید تب کند، تب خطرناک است...

صدای کلید و بعد دری که با صدایی شبیه جیغ باز می شود. باید بگویم بهزاد لولاهای این

در را روغن کاری کند

مردی که وارد خانه شده را نمی شناسم.

از او میترسم، سرم را زیر پتو میبرم.

_ لولو دیدی رفتی زیر پتو؟ اصلا پتو چیه تو این گرما؟

صدایش کم کم آشنایی میدهد، آرام آرام پتو را کنار میزنم.

میشناسمش اما نمیدانم چرا تا این حد از او تنفر دارم؟

در آشپزخانه دنبال چیزی است.

- شیدا معده ام می سوزه، یک چی میدی بخورم خوب شم؟

مهرزاد را محکم بغل میکنم، بیشتر و بیشتر.

_ شیدا!!!!!! با تو ام

بالای سرم رسیده است، همه تنم می لرزد.

_ بچه الان خفه میشه اون زیر .

بچه؟! نگران است؟

دیشب کجا بود؟ تمام دیشب کجا بود!؟

چرا فکم به هم قفل شده است چرا نمیتوانم حرف بزنم

اما مهرزاد گرسنه است... گرسنه می ماند.

با کلمات آشفته یک جمله سر هم می کنم؛

_ سرلاک..مهرزاد.. سرلاکِ مهرزاد تموم.. تموم شده

گشنه است

چشم هایش را تنگ می کند:

- حالت خوبه تو؟

پتو را بیشتر دور مهرزاد میکشم:

_ من .. من آره.مهرزاد سردشه،سرما میخوره

پتو را کمی می کشد:

_ تب داری شیدا جانم؟ عشقم اینجا خرما پزونه چه سرمایی؟!

خرما؟

خرما؟ برای چی خرما ؟ برای چه کسی خرما میپزند؟!

_ کسی نمرده کسی نمرده

بعد جیغ میکشم:

_ کسی نمرد.....ه

وحشت زده و با سرعت پتو را می کشد.خودم را روی فرزندم میاندازم:

_ سردشه ! یخ زده ! بهزاد بچه ام یخ زده

صدای کوبیده شدن دستهایش روی سرش و فریادِ

_ یا خدا یا خدا یا خدا!!!!

چه کسی گفته خاک سرد است !؟

به خداوندی خدا که سرد نیست

سرد نمیشود،

برای هیچ مادری سرد نمیشود.

داغی که با لهیپ مرگ فرزند روی قلبش زده باشند!

دوماه گذشته است

نه بوی تنش از مشامم رفته و نه صدایش از گوشم!

شب ها صدایم می زند

بیدار میشود، میخوامم تکانش دهم لایبی بخوانم

اما نیست

رفته است...

از من گرفتنش...

دکتر می آید و مثل هر روز فشارم را کنترل میکند، به زور سرم و این داروهای تقویتی

زنده ام نمیخواستم زنده باشم. تصمیمم را گرفته بودم،

تیغ روی مچم بود که بابایی قسمم داد او را هم به درد خوم دچار نکنم

قسمم داد داغ فرزند به دلش نگذارم، اشک هایش مرا زنده نگه داشته بود...

با پوپی گوشه تراس خزیده بودم، نوازشش می کردم

نالہ میگرد و من میخواندم:

– مهرزاد مامان...

لپ نقلی من

قربون اون بوی تنت بشم مامان

کجایی عزیز دلم

کجایی جیگر گوشم

به هق هق که می افتم این زبان بسته بی تاب میشود.

صورتتم را لیس میزند. محکم بغلش میکنم:

– دیدی پوپی نتونستیم کاری واسش کنیم. دیدی بچه ام چه قدر دست و پا زد تا جون داد

یک مرتبه شیون میکنم:

– خدا لعنتت کنه بهزاد، خدا لعنتت کنه.

بابایی و عمه هراسان میرسند و به زور مرا داخل میبرند.

بابایی اشک میریزد:

– بمیرم برای تو بمیرم برای اون آتیش قلبت.

عمه هم به هق هق افتاده است. دستانم را دور گردن بابایی میاندازم و آویزانم میشوم.

— بچه ام این قدر درد کشید! فقط من دیدم فقط من دیدم.

عمه از پشت سر محکم بغلم میکند:

— عزیز دل عمه دردت توی سرم، الان عوضش راحت خوابیده اون یک فرشته بود اصلا

باید برمیگشت پیش خدا.

کف دستهای کوچک و تپلش یک مرتبه جلوی چشم هایم می آید

دیوانه میشوم و محکم به سر و صورت خودم میکوبم...

هر روز عزاداری، هر شب مرثیه خوانی!

تمام نمیشود، میدانم هیچ وقت تمام نمیشود.

بار دوم است که بعد این مدت اینجا آمده است.

دفعه پیش اینقدر جیغ کشیدم که بابایی بیرونش کرد

یک ساختمان است بی ستون!

ستون هایش ریخته!

اینقدر لاغر شده است که میتوانم استخوان جمجمه اش را راحت ببینم.

شانه هایش خم شده و از جلو به هم نزدیک شده است. اوهم هنوز مثل من مشکی به تن

دارد.

بابایی فریاد میزند؛

– چی میخوای؟ واسه چی وقتی نمیخواد ببینت میای اینجا؟

وساطت میکنم و لب هایم را به رویش می گشایم:

– بذار ببینم حرف حسابش چیه بابایی؟

بر میگردد و مستقیم و با عجز نگاهم میکند.

آه لعنت به من، لعنت به من که هنوز...

از خودم میترسم، وحشت میکنم از دوباره...

نباید به این قلب احمقم مجال دهم.

صدایم که میزند:

– شیدا

اینبار نمیگویم جانم، جلو می روم.

یکبار همه احساسم را کف دستم میگیرم و روی صورتش پرت میکنم.

کف دست خودم از شدت سیلی میسوزد. صورتش سمت دیگر هدایت شده اما سریع بر

میگردد و دوباره زل میزند به من، دو قطره اشکش پشت سر هم از چشم هایش سقوط

میکند.

دستم را میگیرد، محکم! محکم!

– بزن عشقم! بزن! لایقشم. بزن شاید یکم این آتیش بخوابه

دارم میسوزم هر روز دارم میسوزم شیدا.

دستم را که از دستش بیرون میکشم برای آوارگی دست های معلقمان در هوا دلم میسوزد دست هایی که سقوط کرده اند، دست هایی که وقتی با هم بودند در اوج بودند.

و می دانم داستان از این ثانیه با سقوط دستهای ما تازه آغاز خواهد شد!

حلقه ام را از انگشتم بیرون می کشم و یک طور پرت میکنم که دوباره دقیقا همان جای سیلی میخورد و بعد روی زمین می افتد و صدای چرخیدنش کف زمین مثل شیهه قبل از مرگ است...

با بهت نگاهم می کند، خم میشود و حلقه را بر میدارد.

با بغض میگوید:

_ تا آخرین قطره خون

طعنه برداشتت میکنم، هوار می کشم.

"کدام خون لعنتی دیگر کدام خون؟ همه خونم را از رگ هایم مکیدی و وقتی خشک شدم

مشت بر در و دیوارم کوبیدی...

"هوار کشیده ام اما دهانم را باز نکرده ام

اما صدایم را کسی نشنیده است

من استاد این مدل هوار کشیدن ها .

اختصاصی کافه تک رمان

حلقه را میبوسد و بعد وقتی که بلند میشود روی کنسول میگذارد...

نمیبرد! خیال ندارد این حلقه اسارت و بدبختی را ببرد.

دستم را مشت میکنم:

_ دیگه اینجا نیا

_ بدون تو میمیرم شیدا، بدون تو یک کار دست خودم و دنیا میدم

سنگ شده ام

شاید هم سنگین شده ام...

_ پس برو بمیر. برو!!! فقط برو

میخواهد دوباره خواهش کند که بابایی اینبار سد میشود بین دستش که خیال نوازش دارد

و صورتم که تمنای نوازش.

_ نشنیدی چی گفت؟! برو بهزاد

سرش را از بالای شانه بابایی سمتم خم میکند:

_ برم خوب می شی؟

_ از روزی که اومدی توی زندگیم خوب بودن یادم رفته،

لعنت به خودت، به عشقت میبینم که غرور و عشقش را در هم مچاله کرده است و روی

دوشش گذاشته و به سختی از در خارج میشود...

دکتر گفته است باید هوای تازه به سرم بخورد بابایی اصرار دارد از این شهر برویم عمه میگوید همراهان می آید.

چرا نمی دانند هوایِ هر جا که نفس های بچه ام در آن نباشد. برای من مسموم است؟!!

تلاش نکنید، برای درمان بعضی از زخم های آدم ها تلاش نکنید؛

عوض کردن پانسمان کمکی به زخم من نمیکند!

بخیه لازم نیست؛ این زخم جوش خوردنی نیست؛

تا ابد باز میماند. میدانم باز میماند، عمیق تر میشود، عفونی تر میشود!

تمام تنم

تمام خانه

تمام خانواده ام را آلوده میکند

دست به زخم های من نزنید...

وضع جسمی حاج خانم بعد این جریان وخیم تر شده است، شنیدم که بهزاد را به خانه راه نداده است .

حالا میدانم که همه اطرافیانش درهای ورودی را به رویش بسته اند و او فقط باید برود!
باید خارج شود.. نمی رود..

لعنتی از این کشور حتی از این سیاره هم که برود از قلب من نمی رود!!

در اوج نفرت هم دوستش دارم و این مسخره ترین نوع دوست داشتن است!
با قلبم که دو دوتا چهارتا راه می اندازم می فهمم که من فقط دل تنگی اش را از خودم
دور کرده ام!

یک دوست داشتن احمقانه بدون دلتنگی با قانون دل تنگی ممنوع
دیدار ممنوع

آغوش ممنوع...

از شهر بیرون زده ایم

بیتا و پدرش تازه برگشته اند.

در طول مسیر برایم مدام آهنگ شاد میخواند.

خاطرات هم کلاسی لهستانی اش را با آب و تاب تعریف میکند و چه قدر گوش هایم هوس
نشیدن دارد.

بابایی کنار سد توقف کرد، عمه کف میزند که همینجا بساط می اندازیم و کباب درست
میکنیم.

عمو امید سماور زغالی اش را راه می اندازد، بیتا صدای موزیک ماشین را زیاد میکند.

بابایی گوشه زیر انداز نشسته است و دانه های تسبیح شاه مقصود یادگار پدرش را پایین
می اندازد و یک لحظه از من که چشم دوخته ام به آبِ اسیر پشت سد نگاه بر نمیدارد.

چند قدم که جلو میروم یکهو از جایش وحشت زده بلند میشود، بر میگردد و تلخ می خندم:

_ نمی خواهم خودم رو بکشم.

غم صورتش را محسوس میکند:

_ نگو بابا اینجور نگو.

کنارم می آید مثل همه این ۸۶ روز بغلم میکند، آرامم میکند:

_ آوردمت اینجا خالی شی. داد بزن دخترم همه خشم رو به این آب بده

دست هایم را روی سینه ام قفل کردم:

_ به یک اسیر تر از خودم؟! کاش یک روز همه سد ها بشکنن.

_ سد بشکنه سیل میشه...

از آغوشش جدا شدم:

_ من طوفان رو دیدم، گرداب رو دیدم، نمیترسم. از هیچ سیلی دیگه نمیترسم

_ ناشکر نباش عزیز قلبم

میخندم دیوانه وار میخندم:

_ شکر؟! باید شاکر این باشم که بچه ام رو ازم گرفت؟

شاگرد خدایی باشم که هیچ وقت منو ندید؟ آره بابایی خدا منو ندید

میدونی چرا؟ چون کم بودم چون صدای عصیان نداشتم.

چون زیاده خواه نبودم. خدا، خدای آدم بدهاست

خدا، خدای ظالم هاست

اصلا می دونی چیه؟! اشک دارم خدایی باشه.

حالا خودم هم از این خودِ خود ساخته وحشت دارم.

حالا دیگر باورم نمیشود من یک روز عاشق شبنم اول صبح روی گلبرگ های باغچه بودم...

بابایی کارت عروسی هومن را زیر رو میزی استتار کرده است و من تصادفی پیدایش
میکنم

اسم من و بهزاد کنار هم و بعد مهرزاد کوچولو را نوشته که برای هفته آتی دعوت کرده
باشد!

نمیداند، هومن که نمیداند پسر من ۹۸ روز است قهر کرده است و مرا تنها گذاشته و رفته
است.

وقتی به خودم آمدم در گالری اش با هم کف زمین نشسته بودیم و بدون هیچ شرمی
اشک می ریختیم...

دنبال گذشته ام افتاده ام که حالِ حالِ مرا فراموش کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

آیدا دفتر بیمه زده است و بیخیال پرستیژ مدرک مهندسی شده است. صورتش شاداب است

چشم هایش مثل من کدر نشده است و پوستش هیچ پیچ و خم و ترکی ندارد...

دو فنجان کاپوچینو را می کوبد روی میز و قهقهه میزند:

– شیدا باور کن امسال شوهر گیر نیارم این حسن آبدارچی رو مجبور میکنم بگیرم.

خنده هایم بند آمده ؛ ماه هاست بند آمده!

– مگه زندگیت چشه که میخوای با یکی شریکش شی؟

– هیچی ، فقط دلم نمیخواد مثل یک قاره کشف نشده بمیرم!

یکی باید کشفم کنه ، بابا حیف این همه خوشگلی نیست دست نخورده بمونه؟!

جواب نمیدهم ؛ این روزها جواب نمی دهم که جمله بعدی از کسی در کار نباشد اما آیدا آدم بیخیال شدن نیست.

– شیدا ، باور کن دوست دارم از این تنهایی در پیام خسته شدم از این همه آزادی .

دلم آقا بالا سر میخواد اینقدر که شاید خر شم و همین روزها به کیوان الاغ جواب مثبت بدم.

انگار اعتراف کرده و سبک شده ، چشم هایم گرد نمیشود

لبخند میزنم:

_ مگه ایرانه؟

سرش پایین است:

_ فردا میرسه؛ به خاطر خواستگاری رسمی میاد

بعد ذوق می افتد در صدایش و ادامه میدهد:

_ وای پدر سگ شده کپی دکاپریو.یک مهندس با کلاس نابغه خوشگل

دستش را میگیرم و من هم از شادی اش شاد میشوم:

_ پس مبارکه

چند دقیقه ای میشد که چشم هایم را باز کرده بودم اما انگار بیدار نشده بودم باید قرص های آرام بخشی که دکتر تجویز کرده بود را مصرف میکردم

اما...

نمیدانم چرا دوست ندارم با صدای بلند بگویم یا حتی بنویسم.

من از اینکه این مهمان تازه وارد را از دست بدهم وحشت دارم؛ میترسم بخل روزگار، دامنم را دوباره بگیرد...

زل زده بودم به سقف و معده ام مثل هر روز صبح غوغا راه انداخته بود .

این تهوع شدید صبح گاهی چند ساعتی طول میکشید،دیشب چند ثانیه کوتاه میان خواب و بیداری دیده بودمش

کنارم دراز کشیده بود، موهایم را روی صورتم پریشان کرده بود و من در آن چند ثانیه کوتاه به اندازه یک عمر دوباره بی تابش شده بودم...

با رخوت از جایم بلند شدم سرم گیج رفت و لبه تخت را گرفتم.

از کشوی میز قرص های ویتامینم را برداشتم و دوباره چشمم به برگه های طلاق افتاد. خودم از بابایی خواسته بودم

اما مدتی بود جای امضای آن ها راه به داخل کشو تبعید کرده بودم.

یک لیوان شیر و عسل درست می کنم و بعد سیب بزرگ قرمز را گاز میزنم.

اشتها ندارم و راه گلویم بسته است اما به سختی و با تلاش حواسم به تغذیه ام است.

بابایی بیدار شده و با دیدنم مثل هر روز صبح ذوق زده میشود:

_ دختر بابا تنها تنها صبحونه میخوره جدیداً چرا؟

صبح بخیرم را با آغوشش جواب می دهد.

دستانم را دور کمرش حلقه میکنم، خودم را به او میسپارم:

_ بابایی مواظبم باش

انگار این جمله ام او را دچار تردید کرده است:

_ من همیشه مواظبتم، تا هر وقت که خودت بخوای هم کنارتم.

سرم را به سینه اش میسایم:

_ نذار دوباره احمق شم

_ از گذشته باید تجربه گرفت نه از سرزنش و افسوس ساخت که این کار خودش انتهای حماقته.

استرس و غم برای ما خطرناک است ...

حرف را به بیراهه میکشانم:

_ امشب مراسم خواستگاری آیداست! ولی خیلی تردید داره

بابایی اصلا باورت میشه آیدا بخواد زن یک زندگی شه؟!!

لبخند می زند:

_ هر چیزی رو که باور نکردم اتفاق افتاده، حالا داماد کیه؟

یک مشت گردو بر میدارم و نگاهم را خرج آنها می کنم:

_ کیوان، پسر خاله اش

با تعجب می پرسد:

_ پسر حقی؟!!

نمیدانم چرا سریع جوش می آورم؛

_ چرا همیشه اینقدر پسر حقی بودنش واستون پر رنگه؟

در حال پر کردن کتری سعی می کند خشم را با آرامش جواب دهد:

– چون ۵ سال رو پرونده این آدم وقت گذاشتم و صبح تا شب با اسمش درگیر بودم

طبیعتا نمیتونم بی تفاوت باشم.

شانه بالا انداختم:

– کیوان شبیه باباش نیست.

– این پسر رو خوب نمیشناسم.

– لندن درس میخونه یک مهندس نابغه! آیدا میگه مقاله هوای پاکش توی دنیا ترکونده

یک مرتبه به خودم می آیم، حسرت نشسته کنج دلم.

روزهایی که مسائل فیزیک را تند حل می کردم و کیوان با حسرت میگفت:

– شیدا تو نابغه ای.

باید برای جشن نامزدی آیدا یک پیراهن گشاد بخرم...

میدانم همین روزها این راز بزرگ این قدر بزرگ میشود که همه بفهمند...

این یک هفته ای که بابایی خبر دار شده است. آنقدر نگرانی خرجم کرده است که دلم

نمیخواهد کس دیگری راز دو نفره ما را بداند.

نمیخواهم کسی بداند که اگر تو نبودی، که اگر تو به سرزمین خشک وجودم پا

نمیگذاشتی، این سونامی داغ فرزند مرا نابود کرده بود.

اینکه حالت خوب است این که تمام آزمایش ها نشان میدهد تو سالم هستی شاید نشانه آشتی خدا با من باشد .

پیراهن سورمه ای گشاد را جلوی آینه پوشیدم.قبل دیدن پیراهن در آینه، چشم های نگران بابایی را دیدم.

— چرا رنگ تیره واسه جشن گرفتی بابا؟

برگشتم و دامن پیراهن را از مشتم رها کردم:

— مجبور نبودم اصلا نمیرفتم، واسه من دیگه هیچ جشنی، جشن نیست!

دومین بار است که بی مقدمه و بی ربط این جمله را میگوید:

— شیدا فکر نمیکنی پدر این بچه حق داره از وجودش خبردار بشه؟

چشم هایم تیز میشود، قلبم روی دست انداز می افتد.

— چرا این قدر اصرار به گرفتن حق یک آدم بی لیاقت رو دارید؟

چرا حق طلاق و حق فرزند رو سر عقد واسم گرفتین؟ بابایی تو امروز رو، همون دیروز، پس دیده بودی!

داغ دیدن بچه اش رو به دلش میدارم. طلاقم هم میگیرم

اصلا کجاست که حقش رو بهش بدیم؟!

سوال آخرم گند میزند به همه جمله های قبلی ام

شقیقه اش را میفشرد :

_ مگه مهمه کجاست؟

شانه بالا می اندازم:

_ نه هرچیزی که به اون مربوطه مهم نیست .

نزدیکم شد دستش را آرام روی شکمم گذاشت:

_ اینم به اون مربوطه ،اصلا خودِ اونه پس چرا واست مهمه؟!

صدایم را سر این خانه بلند میکنم:

_ از اینجا میرم! اگه یکبار دیگه ازش دفاع کنید از اینجا میرم.

اون لیاقت پدر شدن نداره.

توقع دارم مثل همیشه با لحن آرام خشمم را مهار کنداما اینبار جدی است

چشم هایش پر از خشم است:

_ تو هم تا وقتی که این قدر بچه ای لیاقت مادر شدن نداری

مواظب باش سر این بی لیاقتیت باز این موهبت رو از دست ندی

یک مادر خوب میفهمه که بچه اش به پدر هم نیاز داره.

بغض میکنم:

_ تو بابای خوبی هستی، بچه من تو رو داره.

اشک جای خشم در چشمانش جمع میشود:

_ من اگه بابای خوبی بودم حال و روز زندگی تو این نبود.

فکر کرده ام، ۳ شب تمام فکر کرده ام.

قرار است او هم بفهمد ما حالا یک گیس گلابتون در راه داریم.

عمه آخر هفته دوباره به ایران می آید، به خاطر وضعیت حاج خانم زود به زود می آید

قرار شد بابایی جریان را به عمه بگوید تا بهزاد را خبر دار کند.

کسی خبر ندارد کجاست! اما چند روز پیش بابایی از حاج خانم شنیده بود که هر هفته برای دیدن حاج خانم می آید و با اینکه هر بار حاج خانم در اتاق را باز نمی کند ساعت ها پشت در منتظر میماند.

نمیدانم چرا دیوانه شده ام و به حاج خانم حسودی میکنم!؟

آیدا با این لباس حریر صورتی و تاج گل روی سرش آیدای شیطان و پر جنب و جوش گذشته نیست.

غبار وقار روی تنش نشسته است، لبخند هایش هم شیک و مجلسی شده است.

اما باید اعتراف کنم ستاره امشب این مجلس داماد است. پسرک ریز نقش محصل چند سال پیش، آنقدر مردانه و با پرستیژ رفتار می کند که تمام حضار شیفته این ماه داماد شده اند.

بیشتر که دقت میکنم تازه متوجه میشوم موهایش از شقیقه کمی خالی شده است.

برایم دست تکان میدهد و با لبخند از راه دور پاسخش را میدهم.

کتایون، همسر پدر کیوان از اول مجلس ساکت و ناراضی دور از جمع نشسته است.

آقای حقی، روبان حلقه های نامزدی کیوان و آیدا را قیچی میکند و با سویچ یک ماشین فوق العاده گران قیمت به عنوان هدیه عروس، همه را شگفت زده میکند.

آیدا جیغ می کشد و یک لحظه دوباره همان آیدای خودمان میشود.

مردم همیشه اما همه جا حرفی برای گفتن دارند. عمه آیدا کنارم به دخترش میگوید:

_ داماد خیلی بچه است چه وقت زن گرفتنش بوده! این آیدا خودشو معلوم نیست چه طور وبال کرده نمیدانم چرا در شادی و غم فرقی ندارد اما این جور افراد همیشه در صحنه حضور دارند!؟

بعد از صرف شام سریع برای خداحافظی پیش عروس و داماد می روم.

کیوان اعتراض میکند:

_ کجا؟! تازه بعد شام مراسم شروع می شه.

آیدا دستم را محکم میگیرد:

_ بزن و بکوب داریم ها.

_ به بابایی گفتم زود بیاد دنبالم، آخه جلوی در منتظرمه. ایشالا عروسیتون جبران می کنم.

کیوان متین و موقر با لبخند میگوید:

_ این دفعه به آقا بهزاد بفرمایید. عذر قبول نمیکنیم حتما باید بیاد پس!

کامم زهر میشود

هیچ کس نمی داند.

آیدا هم نمیداند چه بر سرم گذشته، حتی نمیداند فرزندى داشتم...

یکهو برگشته امو آدم های گذشته ام فکر میکنندبه همین زودی ها بهزاد از اروپایی که هرگز نرفته است بر میگردد...

عمه ذوق زده شکمم را بوسید. اشک شوق گونه هایش را میشت

محکم بغلم کرد:

_ خدا رو شکر، خیلی خوشحالم شیدا واسه جفتتون خوشحالم این شاه پری معجزه زندگیتون میشه.

نگاهم راکد شده بود و کم کم حس میکردم چشم هایم مرداب شده اند.

دیگر نه غم تکانشان میداد و نه شوق برقشان می انداخت.

_ من و اون زندگی مشترکی دیگه نداریم!

اگه راضی شدم بهش بگم فقط به خاطر اینکه که بابایی قانعم کرد که حقشه بدونه و حق بچه امه که پدر داشته باشه. اما معنیش این نمیشه که طلاق نمیخوام همه چی تموم شده. داستان شیدا و بهزاد خیلی وقته تموم شده، خط کشیدم رو بودنش. عمیق نگاهم کرد و پرسید:

– رو دوست داشتنم خط کشیدی؟

سرما و باد را بهانه میکنم برای بستن پنجره سالن پذیرایی تا بتوانم از زیر جوابِ سوالش فرار کنم.

دنبالم می آید و کنار پنجره دستم را میگیرد:

– منم مادرم. درکت کردم همه این ۴ ماه بهت حق دادم دلخور باشی،

شاکی باشی، عاصی باشی، بزنی بشکونی .

حق دادم بخوای یکیو پیدا کنی و همه تقصیر ها رو گردنش بندازی، می تونی تا آخر عمرت عزادار بمونی ولی نخواه که بی انصاف باشی. اگه تو بچه ات رو از دست دادی اونم پدر بود. تو حتی اجازه ندادی توی خاکسپاری بچه اش حضور داشته باشه. عذاب وجدان نابودش کرده از اون کوه غرور هیچی نمونده. بهش گفتم برو ، رفت! رفتنش منجر شد به هر روز مردنش.

این بار نرفت خودش رو توی الکل خفه کنه، نرفت زمین و به زمان بدوزه بزنه و بشکنه. ویرون نکرد! ویرون شد

شیدا! اون بنای قدیمی که هر روز روی سر یکی خراب می شد تخریب شد با دستهای خودش!

داره سعی میکنه اینبار روی اون ویرونه ها با ستون محکم بالا بره.

عمه اشک میریزد و منتظر جواب من است و من فقط نگاه میکنم. اشک هایم را برای مبادا نگه میدارم

انگار این روزها دیگر می ترسم کسی اشک هایم را ببیند. میترسم ضعفم یک بار دیگر کار دستم بدهد.

من هم فرو ریخته ام اما هیچ معماری برای باز سازی ام ندارم.

_ نمیخوام ازش هیچی بدونم ، لطفا بهش بگید و تاکید کنید تا به دنیا اومدن بچه نزدیک من نشه بعد هم میتونم بهش لطف کنم و اجازه بدم سر یک روز مقرر هر هفته بچه اش رو ببینه.

دستم را میگیرد و بیشتر سمت پنجره میکشد ، پرده ای که بعد بستن پنجره جلویش کشیدم را کنار میزند:

_ بیا این لطف رو خودت بهش بگو. بیا ببین خودت دلت میاد اینو بهش بگی که از من می خوای؟

با وحشت گردنم را که از چرخیدن امتناع میکند را سمت پنجره می چرخانم.

خدای من همینجاست! به دیوار تکیه زده است و سرش پایین است.

یک لحظه احساس میکنم تمام معصومیت مهرزاد رو به رویم ظاهر شده است.

همان قدر معصوم و مظلوم. نگاهم را حس میکند، سرش را بالا می آورد

از این ارتفاع چند متری، عمق فرو رفتگی چشمانش مشخص است.

دستم را جلوی دهانم میگیرم، هق هقم را می بیند

سرش را با حسرت تکان میدهد و شانه هایش میلرزد.

چه قدر عجز در این قامت مردانه رخنه کرده است. شاید که میشوم دوباره از خودم وحشت

میکنم پنجره را باز کردم، سرم را بیرون بردم فریاد زدم:

_ ازت متنفرم!! ازت متنفرم هر بار بیشتر از دفعه قبل!! ازت متنفرم

تعاللم را از دست میدهم. بیشتر از من، از سقوطم وحشت کرده که اسمم را هراسان فریاد

می زند:

_ شیدا!!!!!!

و اگر عمه محکم مرا نمیگرفت قطعاً این روح دیوانه ام مرا برای رساندن به او از این پنجره

راهی آسفالت کوچه می کرد.

پایین پنجره نشستم و به دیوار تکیه زدم، سرم را میان دستانم گرفتم و جیغ کشیدم، از

خودم شاکی بودم. بابایی هراسان در خانه را باز میکند و نفس نفس زنان وارد میشود. کنارم

می نشیند و دستم هایم را میگیرد:

_ شیدا بابا جان آروم باش میگم بره میگم بره.

یک دست عمه را که از پنجره با اشاره به بهزاد میگوید برود را میگیرم و با دست دیگرم دست بابایی را می گیرم التماس میکنم :

_ فعلا بهش نگید.خودم میگم. خودم باید حالم خوب شه خودم باید بهش بگم
حال اونم باید خوب شه، باید خوب شه.

_ هرچی تو بخوای عزیزم

مراعات را کنار گذاشته ام و دیگر از این فیگور سخت و مسخره خسته شده ام.
استخوان هایم خشک شده است بس که ژست گرفته ام :

_ بهزاد چشه؟ چرا این طوری شده

عمه و بابایی به یکدیگر نگاه میکنند ؛ عمه کنارم مینشیند و سرم را میبوسد
دست بابایی را رها نمی کنم. سرم را روی پای عمه که میگذارم در حال
نوازشم می گوید:

_ اگه من و بابات به دادش نرسیده بودیم همینی ام که الان دیدی نبود. گوشه خیابون
پیداش کرده بودن ، چند روز بی آب و غذا!! از حال رفته بودکم مونده بود بره تو کما، خیلی
تلاش کرده فقط محض عشقش به تو ، تلاش کرده.تمام این مدت تحت درمان یک روان
پزشک خوب بوده، از صمیم قلب میخواود که خوب شه میخواود عوض شه

اما نا امیده کم میاره بعضی جاها، خبر این بچه میتونه بهش انگیزه و هدف بده.

بابایی دستم را بیشتر فشار میدهد و ادامه حرف عمه را میگیرد:

– چند بار نصف شب اومد بهم التماس کرد فقط چند لحظه ببینت.

وقتی خواب بودی از دور نگاهت میکرد و سریع میرفت. حتی نمیخواست با بودنش اذیت کنه

شیدا! بهش یکبار یک فرصت بده، فقط یکبار.

دستم را به دیوار میگیرم که بتوانم بلند شوم. بابایی و عمه کمک میکنند

اما قاب پنجره دیگر از داشتنش خالی است...

رفته است، دستم را روی شکمم میگذارم

میدانم این گیس گلابتون هم بیتاب رفتن مرد بارانی این کوچه شده است.

به جای خالی اش زل زده ام:

– باید ببینمش. باید زود ببینمش

عمه شانه هایم را ماساژ می دهد:

– هر وقت و هر جا که بگی میگو بیاد.

ناله میکنم:

_ فردا همین فردا...

از ساعتی که رفته بود همه چیز رفته بود. هر چند دقیقه یکبار کنار پنجره میرفتم صدای مشت میشد و روی سرم کوبیده میشد .

همان صدایی که تنفر را فریاد زده بود... چه قدر در مقابلش ضعیف بودم در نبودش حقیر!

چشم هایم را که می بستم تصویر یک مرد بیهوش گوشه یک پیاده روی خیس به جنونم می کشاند؛ از خودم متنفر میشدم...

صدای زنگ خانه خوشحالم می کند. دیوانه وار بدون اینکه بدانم چه کسی پشت در است از اتاق بیرون میدوم، آمده است؟ برگشته؟!

بابایی زودتر رسیده است و میبینم دکمه باز کردن در را میفشرد و گوشی را سر جایش میگذارد.

بی اختیار دستم روی شکمم میرود حتما گیس گلابتون هم مثل من به نفس نفس افتاده است.

با چشم هایم میپرسم در را برای چه کسی گشوده است؟؟

بابایی در حالی که سمت اتاقش میرود میگوید:

_ آیداست بابا! من یکم سر درد دارم خودت پذیرایی کن. میرم تو اتاق راحت باشین دویده ام مشت هایم را از ستاره پر کرده ام و وقتی روی سن رسیده ام تا ستاره ها را نمایش دهم میبینم مشت خالی است... خالی است...

لعنت به این چشم های دوربین همه ما آدم ها، نمیدانم چرا بلد نیستیم یک چیز را از نزدیک خوب ببینیم

حتما باید دور شود، دور شود تا بهتر دیده شود...

در را که باز کردم جواب لبخند و سلام آیدا را با یک بغض منفجر شده دادم.

بیچاره شوکه شده بود، بغلم کرد سعی می کرد آرامم کند.

آمده بود تاج باریک برلیان هدیه کیوان را با ذوق نشانم دهد و نمیدانست قرار است امشب گوش شود برای چهار سال غم و غربتم. برای درد فرزند مریضم، برای داغ از دست دادنش برای درد هجران کسی که میخواستمش و نباید میخواستمش...

آیدا باورش نمیشد پا به پای من اشک ریخت میان حق هق گفت:

_ خدا این بهزاد وحشی رو نابود کنه. از اولش معلوم بود این یک بلا سرت میاره

دختر چرا این همه سال غیبت زد چرا وقتی برگشتی راستش رو بهم نگفتی؟!!!

همانطور که لب پله نشسته ام پیشانی ام را محکم می فشرم:

_ منم مقصرم آیدا، بلد نبودم، زن خوب بودن رو بلد نبودم فکر می کردم با خفه خون گرفتن با پنهان کاری، با کوتاه اومدن، نشون می دم عاشقشم، فکر میکردم در مقابل بدی همیشه کوتاه اومدن نشونه وفاداریه، هیچ وقت نخواستم بهش کمک کنم؛ حواسم بود سرما نخوره یا وقتی مریض شد مدام مواظبش باشم تا خوب شه، اما نفهمیدم باید کمکش کنم حال روحش خوب شه کمکش کنم این ویروس خشم و بدبینی از خونش بره بیرون.

من باعث شدم کل وجودش با این سم آلوده شه؛ اگه یکبار جای پنهان کاری واسه درمانش از یکی کمک خواسته بودم الان اینجا نبودیم. اگه اینقدر ترسو نبودم مهرزادی به دنیا نمی اومد که داغش بخواد روی دلم بمونه

من ترسیدم من همیشه از اینکه از دستش بدم ترسیدم. من خودم و خودش و بچه و زندگیو فدای ترس از دست دادنش کردم
به حق افتادم و نالیدم:

_ ولی از دستش دادم، از دستش دادم. دیگه نه اون بهزاد می شه، نه من شیداچینی بند زده ایم که هیچ وقت مثل روز اول نمیشیم...

آیدا آن شب آنجا ماند، تمام شب مشغول رد و بدل کردن پیام با کیوان بود
گاهی هم تماس میگرفت. با یک لبخند به او زل زده بودم.

چه قدر شبیه آن روزهای من شده بود، همان روزها که صدای هر پیام از بهزاد قلبم را یک طور شیرین می لرزاند.

با یک پیام لبخند میزدم با دیگری اشک میریختم... چه قدر زود جوانی ام خاطره و حسرت شده بود...

صبح که بیدار شدم آیدا برایم پیغام گذاشته بود و زودتر رفته بود بابایی صبحانه را آماده کرده بود و دخترم حسابی بی اشتها شده بود.

از دیروز که بابایش را دیده بود، هوایی شده بود، شاید هم قهر کرده بود...

بابایی برایم یک لیوان آب میوه ریخت سر میز نشستیم و به کابینت تکیه داده بودم.

منتظر بودم حرفی بزندولی حرفهایش فقط در مورد صبحانه بود.

دل با دریا زدم و پرسیدم:

_ عمه زنگ نزد؟ بهش گفته میخوام ببینمش؟

تخم مرغ را از داخل آب جوش بیرون می آورد:

_ عسلی یا سفت باشه؟

هوری دلم میریزد:

وحشت میکنم از اینکه مرا پس زده باشد.

_ بابایی چیزی شده؟

تخم مرغ را داخل ظرف میگذارد و میگوید:

_ اول صبحانه کامل! بعد حاضر شو؛ از صبح زود تو پارک جمشیدیه منتظرته.

دستم را روی قلبم میگذارم

پارک جمشیدیه...

جمعه های یواشکی...

پیاده روی...

بلال زغالی...

اشک در چشم هایم، دلم را لو میدهد.

هر ضربه ای که با پشت قاشق به پوست تخم مرغ میزند انگار روی قلبم می خورد.

نگاهم نمیکند که خجالت نکشم:

_ پارک نزدیکه، می تونی پیاده بری لازم هم نیست من پیام برسونمت که معذب بشید،

بشین صبحانه ات رو بخور

نشستم و یک نفس با بغض، آب میوه ام را جهت انجام وظیفه سر کشیدم.

بابایی برایم لقمه گرفت و سعی داشت با هر لقمه یک جمله نصیحت راهی مغزم کند:

_ شیدا بابا یادت باشه خودت اعلام کردی آمادگی دیدنش رو داری، پس

شخم نزن گذشته رو ، چون محاله تو هر بار شخم زدن یک کرم از خاک بیرون نیاد.

حتی قضیه طلاق رو منطقی و بدون جنگ و سرزنش بگو.

آینده این طفل معصوم رو حروم گذشته خودتون نکنید! با بهزاد صحبت کردم

وظیفه ام بود به تو هم بگم موهایم را بعد مدت ها جلوی آینه با وسواس شانه میزنم و

بالای سرم میبندم.

شالم چروک شده و مثل همیشه برایم بی اهمیت نیست و اینبار با اتو به جان این دشت

سبز می افتم

حالا مهم است که رنگ کیفم به شالم بیاید...

صورتتم بی رنگ است اما میدانم دیگر هیچ وقت دست و دلم به رنگ آمیزی صورتتم رضا نمیشود.

از اتاق که بیرون رفتم با نگاه بابایی خجالت زده میشوم.

همین که لبخند میزند و میگوید:

– چه عطر خوش بویی

لبم را محکم گاز میگیرم دلم میخواهد یکی پیدا شود و پس گردنم بزند و بگوید

"احمق تو چرا شبیه کسی که برای توافق مسئله طلاق میرود نیستی؟"

به بابایی قول میدهم مواظب خودم و دخترم باشم. کاش می توانستم مواظب دنیا هم بمانم

کاش...

به پارک که رسیدم تازه به خودم آمدم!

پارک به این بزرگی! چرا از کسی نپرسیدم کجا منتظرم است؟!

تلفنم را برداشتم که زنگ بزنم و بپرسم کجاست؟

اما نتوانستم، کلی شرم به جان انگشت هایم افتاد تا نتوانم بعد این همه وقت شماره اش را بگیرم همانطور که این طرف و آن طرف را نگاه میکردم از قسمتی به قسمت دیگر پارک میرفتم.

کنار آب با دیدن اردک ها بی اختیار روی زمین نشستم. همیشه با بهزاد اینجا قرار می گذاشتیم

نان می آوردم و خرد میکردم و داخل آب میریختم، بهزاد هم آرام و در سکوت تماشا می کرد

زل زدم به آب و به رقص اردک ها، دستم را روی شکمم گذاشتم
دخترم هم حالا اینجا بود.

دستی جلوی چشم هایم مینشیند و چشم هایم را میبندد
قلبم کولاک کرده است.

بوی رز و سیگار باهم یک ترکیب جدید ساخته اند.

با تردید دست های روی چشمم را لمس میکنم. دست راست! انگشتر ببر را پیدا نمیکنم!

اما دست چپش زیر سایه یک حلقه مردانه تعهد دارد و گرم تر است.

یک قطره اشکم از زیر دستش روی گونه ام سر میخورد.

_جز تو کسی نمیتونه چشم های منو ببندد بهزاد .

دستش کنار میروم، یک دسته گل رز سفید رو به رویم ظاهر میشود.

بر میگردد و دست گل را پس میزنم. آن را کنارم میگذارد و خودش هم لب آب مینشیند

همان پیراهن سورمه ای پولو که برایش خریده بودم پوشیده، چه قدر گشادش شده است.

موهایش آنقدر بلند شده که توانسته بالا بزند، نگاهم نمیکند چشم هایش را رصد میکنم.

چه قدر فروهشته و بی فروغ...

_ می دونستم میای لب آب! از ساعت ۶ همینجام

صدایش غم دارد

درد دارد

سوز دارد...

اگر یک لحظه دیگر کنارش بنشینم نمی توانم بغلش نکنم.

از جایم بلند می شوم. هراسان میشود و او هم بلند میشود.

_ اومدم حرف بزnm باهات

هر جا که میروم مثل یک پسر بچه دنبالم می آید.

_ منم اومدم گوش بدم خانومم

برمیگردم و غلیظ نگاهش میکنم:

_ ممنون که قراره گوش بدی، حرف زدن و شنیدن واسه من و تو همیشه سخت ترین کار

بوده

زبون تو زبون فریاد و کمر بند بوده و زبون من گریه و پنهان کاری رو بر میگردانم تا راحت

تر بتوانم حرف بزnm. سکوت محض شده است...

_ دیره! واسه حرف زدن خیلی دیره بهزاد.

من و تو تموم شدیم، نابود شدیم، در حق خودمون بد کردیم، در حق مهرزاد...

صدای هق هقش جانم را از جام تنم لبریز میکند.

دستش را جلوی صورتش گرفته بود

باورم نمیشد این طفلک زبون، بهزاد! کوه غرور و منیت باشد...

داغ فرزند مادر را میسوزاند و پدر را خاکستر می کند...

اشک هایم را پاک میکنم و آب دهانم را قورت می دهم تا راحت تر ادامه دهم:

_ تموم شد. دیگه درست نمی شه، الان واسه خاطر خودمون اینجا نیستم

اومدم نذارم زندگی این دختر کوچولو هم پای بچگی من و غرور تو نابود شه

حرفهایم را نمیفهمد با ناباوری به دهانم چشم دوخته، دستم را روی شکمم میگذارم:

_ خودت خواستیش و به این دنیا دعوتش کردی، اگه مهرزاد ناخواسته بود و اون شد

عاقبتش واسه این یکی کم نذار.

حالا یک طور عجیبی به شکمم زل زده است.

حس می کنم حالش خوب نیست و وارد خلسه شده است.

میخواهم تکانش دهم تا بیدارش کنم:

اختصاصی کافه تک رمان

_ ساله همه آزمایش ها رو انجام دادم. هفته پیش فهمیدم دختره

چانه خودم هم از بغض میلرزد. از جایش بلند شد و سمتم آمد

هنوز نگاهش به شکمم بود:

_ میتونم لمسش کنم؟

صدایش خیلی شدید میلرزد. اعتراض نمی کنم و دستش روی دستم و روی شکمم می نشیند.

زیر لب ناله میکند:

_ دختر من؟ دختر من؟

سرم را تکان میدهم و اشک هایم میچکد:

_ دختر تو ، آره دختر تو

جلوی پایم به زانو می افتد. سرش را روی شکمم می گذارد.

چه قدر دلم نوازش موهایش را طلب میکند اما مجبورم دست هایم را منع کنم...

_ خوش اومدی بابا. ممنون که اومدی

طاقت نمی آورم او پایین باشد و من بالاتر! رو به رویش مینشینم.

دستش را جلو می آورد و اشک هایم را پاک میکند اما خودش هنوز میبارد.

– گریه نکن، گریه نکن خوشگل ترین مامان دنیا

تلخ میخندم و سرم را تکان میدهم:

– قول بده بهزاد، قول بده واسش بابای خوبی باشی

دستم را می گیرد و من از این همه حرارت تنش میترسم.

– راست می گن دختر دلسوز باباست. ببین کی اومده شیدا؟! ببین اومده وساطت کنه؟

– تو بدون منم می تونی بابای خوبی باشی

بیا بدون هم از دخترمون مواظبت کنیم بودنمون کنار هم باعث عذاب و شکنجه هرچه ایه

سرش را پایین می اندازد:

– نمیتونم من بدون تو نمی تونم. من بدون تو گند میزنم

من بدون تو ...

دستم را جلوی دهانش گذاشتم:

– هیس جلوی دخترمون این قدر ضعیف نباش

دستم را محکم تر میگیرد:

– یعنی هیچ امیدی نیست؟ این قدر منو نمیخوای شیدا؟!

التماست کنم چی؟ بهم یک فرصت می دی؟

به‌هم تا به دنیا اومدنش فرصت می‌دی نشون بدم می‌تونم آدم شم؟
از خودم بدم می‌آید. از خودم که این‌طور دوستش داشتم و آزارش میدادم
قلبم جیغ کشید و زبانم را مجبور کرد بگوید:

_ تا به دنیا اومدنش، طلاق نمیگیرم.

ذوق زده دست‌هایم را میگیرد و تند تند می‌بوسد..

پارک آسمان میشود... ابر می‌شویم. سبک میشویم

دستم را قدم به قدم رها نمیکند. عمق نگاهش پدر شدنش را فریاد میزند.

برایم بلال میخورد. از هوس‌های بارداری ام می‌پرسد و می‌خواهد همه را یک‌ساعته برایم
فراهم کند

مواظبم است ...

کفشم که خیس شد به محض اینکه از پایم خارجش کردم یک مرتبه دیدم بین زمین و هوا
هستم

بغلم کرده بود و هر چه دست و پا می‌زدم بی‌فایده بود.

تا خود ماشین در آغوشش فقط صدای گرومب گرومب قلبش را گوش کردم...

سوار که شدیم با اعتراض گفتم:

_ هنوز دیوونه‌ای

خندید:

_ گفتم عوض میشم! نگفتم دیوونه بودن رو کنار می ذارم.

چنگ می زند بین موهایم و روی صورتم پریشانشان میکند.

فاصله کوتاه از پارک تا خانه را اینقدر آرام پدال گاز را با پایش نوازش کرد که ماشینش مثل یک گربه ملوس شیفته ی نوازش ، انگار خوابش برده بود و خیال رساندن من را نداشت...

نگاهش نمیکردمو سنگینی نگاهش برای پوست بی آب و خشکیده ام نوازش بود
باران بود،عشق بود...

دستش روی دستم نشست بی اختیار لرزدیم،ترسیدم

ذات من با ترس سرشته شده بود،از او نترسیدم

از اینکه دوباره کارم را چشم بسته دست دل حیوونی ام بسپارم ترسیدم.

دستم را سریع از زیر دستش بیرون کشیدمو مشتش کردم و در سینه ام فشردم.

دستش اما همانجا روی پایم جا ماند و کم کم بالا رفت و روی شکمم ماند.

_ میتونم دست دخترم رو بگیرم که؟

صدایش ، صدای زمخت و مردانه اش وقتی بغض داشت دیوانه ام میکرد.

جواب ندادم و به خیابانی که هیچ چیز تماشایی نداشت چشم دوختم:

_ فعلا فقط میتونی به دختری فکر کن

چاووشی هم وقت گیر آورده است و هوس ماه پیشونی دارد میان این حال ناخوش ما!
هم نوا شده با بغض بهزاد، و بهزاد هم کلام شده با بند بند شعرش شکمم را نوازش می کند.

صدای موسیقی را بیشتر میکند و آرام آرام همخوانی میکند:

"میون این همه سرگردونی دل من گرفته ماه پیشونی!

بیا باز دوباره بی تابم کن، منو تو رنگ چشات خوابم کن!

نگو قصه آخرش مرگه منه! داره چشمات منو آتیش میزنه

نگو از تلخی دنیا سیرم نگو میرم، نگو که میمیرم

ای گل بهارم!

دشت لاله زارم!

قلبه داغدارم!

سنگ بی مزارم!

درد موندگارم!

روز ناگوارم!

زخم بی شمارم !

زهرِ روزگارم...

خنده هامو با تو از نو ساختم ، باز به حرفای تو دل میباختم

میونِ این همه سرگردونی ، اومدم تو قلبِ تو مهمونی

بیستونِ قلبم رو میکنم ، شکل خنده هات شدم ، میخندم!

چشات از صد تا غزل بهتر شد ، خنده هات ، غنچه ، ولی پرپر شد

ای گل بهارم

دشت لاله زارم

قلبِ داغدارم

سنگ بی مزارم

درد موندگارم

روز ناگوارم

زخم بی شمارم

زهرِ روزگارم "

ابیات آخر بغضم را بی آبرو میکند. با حرص روی ضبط می کوبم و خاموشش می کنم:

— رسیدیم دیگه

اینبار او دیگر نگاهم نمیکند و بینی اش را بالا میکشد.

آرنجش را به پنجره تکیه زده است و پشت دستش را جلوی دهانش گرفته تا...

من دیوانه این مرد با هر مدل فیگورش همیشه هستم و این سخت ترین اعتراف این روزهای من است...

دوباره تکرار میکنم با صدای بلند تر:

— رسیدیم

ماشین ترمز می کند اما نوازش دستش نه!

— به مامانت بگو با من این قدر نامهربون نباشه

نفس عصبی ام را فوت می کنم:

— مامانش دیگه هیچی واسه بخشیدن و فدا کردن نداره

هیچی واسش باقی نمونده که بذاره وسط و ازش محض عشق باباش رد شه و قربونیش کنه

مردمک سیاه چشم هایش میچرخد و برقِ غم دارد، دوباره از نگاهش فرار می کنم.

— شیدا عاشقم بمون، من به عشقت محتاجم. پسم بزن، تو سرم بزن، ولی عاشقم بمون

در را باز میکنم دستم را میگیرد:

– قول دادی بهم فرصت بدی ! یکبار دیگه بگو خیالم راحت شه بعد برو

زل زدم به اسارت دلچسب دستم در دستش:

– خونه گرفتی؟ کجا میمونی؟

لبخند می زند اما چشم هایش هنوز غم دارد:

– نگرانی؟

باز قصد خارج شدن از ماشین را میکنم که هول میشود و سریع جواب می دهد:

– تو ساختمون ته باغ لونه کردم.

با تعجب میپرسم:

– وسط گفترا؟!

با غم جواب میدهد:

– پرشون دادم

– اونا هر جا برن بر میگردن همونجا

– ۱۰ روز که بیان و ببینن در لونه شون بسته است میرن

– تو چرا نرفتی؟

– کجا برم؟

– وقتی درها رو این همه مدت روت بستم ، چرا نرفتی ؟

دستش که سمت یقه ام میروود با ترس می چسبم به صندلی

حلقه ام را که زنجیر کرده ام و به گردنم آویخته ام را از روی سینه ام بیرون میکشد

– محض این نرفتم! که اگه تو انگشتت نیست رو قلبته!

لبم را محکم گاز گرفتم. شاکی بودم ،از خودم که بُر زن ماهری نبودم

از او که همیشه دست دلم را رو میکرد...

میخواستم دستم را بیرون بکشم اما بیشتر فشردش آن قدر که دردم گرفت:

– بذار برم

زل زده بود به صورتم

– یک مو از سر دخترم و مامانش کم شه سقف آسمون رو روی سر کل دنیا خراب میکنم.

با همان جدیت سرش را خم کرد و دستم را بوسید و بعد رهایش کرد.

– حالا برو خانومم

و میم آخر مالکیت را با همه قدرتش هجی کرد!

مالکیت اصلی ترین صفت بهزاد بود و من حتی در اوج قهر و دلخوری شیفته این صفتش

بودم...

در را که بستم و چند قدم رفتم قبل اینکه جلوی در خانه برسم برگشتم و نگاهش کردم
یک طور خواستنی نگاهم می کرد.

با سر اشاره کرد زودتر بروم و بیرون نمانم، ناخود آگاه لبخند زدم و چند قدم دیگر رفتم

_ شیدا!!!

ایست میکنم. این صدا را می شناسم اما اینجا و حالا توقعش را ندارم.

بر میگردم، چشم های سبز... نه آبی

اه نمیدانم اصلا هر رنگی اش اینبار رنگ خون است.

موهایش مثل همیشه مرتب و آراسته از عینک گرد پروفیسوری اش هم خبری نیست

فقط بهزاد را در ماشین نگاه میکنم

دوباره صدایم میزند:

_ شیدا؟!!!

زبانم بند آمده، بهزاد پیاده شده و با تعجب به کیوانی که پشت به او و رو به من است از
همان فاصله خیره شده است.

_ کیوا..!..ن

تو؟!!

تو اینجا...

کلمات منقطع را خلاص می کند:

– چرا به من نگفتی شیدا؟

چرا هیچ وقت نگفتی؟

چرا ایمیلت رو بستی؟

چرا هیچ وقت جوابم رو ندادی

چرا نگفتی اون نامرد چی به سرت آورده

باید دهانش را میبستم تا بیشتر از این به دقایقم گند نزند:

– چی میگی تو؟ حالت خوب نیست؟

اشک های بی غرورش را دوست ندارم...

صدای دستگاه جوش در ساختمان نیمه کاره مجاورم دیوانه ترم میکند

– عاشقت بودم! به عشق تو میخواستم زود بزرگ شم زود مرد شم

به عشق تو می خواستم برم انگلیس آدم حسابی شم. اما از روزی که فهمیدم عاشقی

پا پس کشیدم درد کشیدم اما از اینکه عشقم با عشقش خوشه و بهم رسیدن ذوق کردم

واسه خوشبختیت اشک ریختم و دعا کردم

من ازت گذشتم که اون مرتیکه خوشبختت کنه.

با تو چی کار کرده؟! با تو چی کار کرده شیدا!!؟

وحشتناک ترین ثانیه ها در حال رخداد است؛

بهزاد جلو آمده و شانه اش را محکم گرفته و از من دورش میکند:

– بیا برو بچه

کیوان محکم مشت به سینه بهزاد میکوبد و فریاد میزند:

– تو هم اینجایی نامرد؟ آدم کش!!؟

فشار عصبی آرواره های بهزاد روی هم را حس میکنم و عجب خود دار شده است.

– گفتم بیا برو جوون حالت خوب نیست

کیوان سمت من می آید دوباره ناله میکند:

– شیدا من عاشقتم، هیچ وقت نشد بگم

اینبار یقه کیوان را از پشت محکم میگیرد و از من دورش میکند:

– الدنگ حرف دهننت رو بفهم به زن من تو رو من میگی عاشقشی!!؟!!!

با وحشت ناله می کنم:

– بهزاد تو رو خدا!!!

با سر اشاره میکند و می گوید:

– تو برو خونه ببینم حرف حسابش چیه؟

با هق هق گفتم:

– بذار بره جون من بذار بره

لبش را با حرص گاز گرفت دستش را مشت کرده بود:

– کاریش ندارم

کیوان اما مثل یک بچه شیر که در قفس انداخته شده باشد دست و پا میزد ، نعره میکشید و خودش را این طرف و آن طرف میکوبید؛ هر چه قدر بهزاد دورترش می کرد و هولش میداد باز سمت من می آمد و اسمم را فریاد میزد:

– شیدااا...شیدااا نکن با خودت این طوری، نذار بدبخت کنه

بهزادی که در حال مراعات هست را باید بایستم و تماشا کنم، باید باور کنم تغییر کرده است

اما سرم فریاد میزند:

– دِ مگه نمیگم شما برو

کیفم را محکم بغل میکنم و سمت خانه می دوماما صدای دویدن پشت سرم ، مجبورم می کند توقف کنم

کیوان دنبال من می دود و بهزاد پشت سرش

بازویم را میگیرد و سمت خودش می کشد. همه چیز عرض چند ثانیه کوتاه رخ می دهد

بازویم را محکم گرفته

_ نمی دارم این دفعه بری عشقم، نمی دارم احمق باشی

مرا سمت خودش میکشد، تقلا می کنمو اینبار به نعره بهزاد حق رهایی می دهم.

با صورت به صورتش میکوبد :

_ حرومزاده ولش کن

دست کیوان را از بازویم میکند و جلویم سپر میشود. اما کیوان با وجود خونریزی از بینی

اش بیخیال نمی شود

انگار دیگر خودش نیست و روحش به عصیان افتاده است، دوباره خیال گرفتن دستم را دارد

_ ازت می گیرمش از اول حق من بودنه توی بی غیرت

بهزاد میخواهد مانع شود تا دستش دوباره سمت بازویم نرود، قسم میخورم که فقط می

خواست مانع شود

مجبور شد، مجبور شد هولش بدهد

نمی دانم آن تیر آهن های لعنتی ساختمان نیمه کاره را چرا روی زمین رها کرده اند تا

جان کسی را تیزی اش راحت بگیرد؟؟

نمیدانم پشت پایش به چی گیر می کند و می افتد؟!!!

فقط چند ثانیه طول میکشد که آسفالت شبیه زمانی شود که شب عروسی جلوی پایمان
سر گوسفند بریدند، کارگر افغانی دستگاه جوش را رها کرده به سرش میکوبد و فریاد می
کشد

من و بهزاد ایستاده ایم! نه مرده ایم! منجمد شده ایم! فقط تماشا میکنیم

انگار منتظر یک تکان هستیم که از کابوس نیمه شب بیدارمان کند

دو دستش را روی سرش میگذارد

خون حالا چنان مثل یک رودخانه طغیان کرده است که زیر پای هر دوی ما دویده است

خون

خون ...

خون با هیچ چیز پاک نمی شود و من این را خوب میدانم...

فصل سی و یکم

پشت پا خورده ایم...

طوفان آمده بود و دریا می خواست ساحل را ببلعد

از ترس قعر، قهرها را فراموش کردیم

دست هم را گرفتیم و سمت کلبه ای کوچک دویدیم تا از موج های مهیب در امان بمانیم

پشت پا خورده ایم...

زمانه پشت پایمان زد

موج آمد..

تو را برد...

تو را برد

تو را برد...

قصاص!

انگار کسی سنج برداشته و در سرم هزار بار با این کلمه این دو صفحه گرد برنجی را به هم می کوبد!

از ارتعاشش تمام تنم میلرزد.

۴ ماه است به زمین و زمان، دست یاری دراز کرده امبه هرکس که از راه رسیده التماس کرده ام

قاضی، باز پرس

بابایی

حقی

آیدا...

دستم کوتاه است از همه کوتاه شده است.

باید به خودش التماس کنم باید به خودش بیاویزم...

دستش را که بگیرم، قدرت هر دویمان هزار برابر می شود.

من از این راهروهای طویل عدالت بیزارم

من از کفه این ترازوهایی که رو به روی هم نیستند وحشت دارم، دست هایش را بسته اید،

بی انصاف ها این غل و زنجیر به پایش برای چیست؟!

نمی گذارم کسی مانع شود، آویزانش می شوم، لباسش را دو دستی میگیرم

مامورها اعتراض میکنند، بابایی از پشت مرا محکم میگیرد. عزیز من دست هایش بسته است!

آغوش ندارد...

آغوش ندارد.

_ شیدای من! شیدایی ...آروم باش

صدایش هم مثل صورتش شکسته شده است، از پا افتاده است.

_ نمیذارم بهزاد، من نمیذارم تو رو اعدام کنند.

فریاد میکشم:

_ من نمی دارم...

اختصاصی کافه تک رمان

بالاخره موفق میشوند و جدایم می کنند. عمه میان هق هق میگوید:

– به اون بچه توی شکمت رحم کن شیدا جان

می خواهند او را ببرند اما مقاومت می کند، می ایستد و برای اولین بار می بینم به کسی التماس میکند.

به همان سرباز های دو طرفش:

– یک دقیقه فقط یک دقیقه

بعد ناله میکند:

– شیدا، مواظب دخترم باش. داداش، مواظب شیدام باش

کف زمین می افتم و ناخن هایم را کف زمین میکشتم. فغان میکنم:

– نبریدش... نبریدش...

بابایی به سختی بلندم می کند. یقه اش را با دو دستم محکم میگیرم:

– نجاتش بده، تو باید نجاتش بدی

حقی و وکیلش تازه از سالن دادگاه خارج شده اند. چه قدر از این نگاه پر کینه اش میترسم.

رخت عزا را کنار گذاشته و حالا جامه کینه و نفرت تن کرده است.

التماسش میکنم.

بابایی محکم بغلم کرده تا نتوانم به پایش بیوفتم

با زهر خند از کنارمان میگذرد. بعد می ایستد و می گوید:

— زیاد زور نزن و کیل باشی! نمی دارم خون بچه ام پایمال شه.

در را به رویم بست اما می دانم صدایم را می شنود محکم به در می کوبم و فریاد می

کشم. آیدا! آیدا! تو باید بگی مست بود. تو باید بگی اون شب بهش همه جریان زندگی

منو گفته بودی

باید بیای و بگی حالش بد بود. لعنتی بیا حرف هایی که به خودم گفתי رو تو دادگاه هم

بگو!

باید همه بفهمن اون عوضی اومده بود زندگی منو نابود کنه.

در باز می شود، آیدا شبیه یک گوله آتش به سینه ام می کوبد:

— عوضی اون شوهرته، که نامزد من رو کشت

دستش را عاجزانه می گیرم:

تو رو خدا بیا شهادت بده همه باید بدونن اون گفته بوده می خواسته بهزاد رو بکشه.

آیدا من به تو اعتماد کرده بودم

اگه اون شب راز من رو بهش نمی گفתי الان نه کیوان مرده بود نه بهزاد منتظر مرگ تو

زندان اسیر بود.

بیا و بدی که در حقم کردی رو جبران کن

دستم را پس می زند:

– همین قدر که فهمیدم عاشق تو بود و با من نامزد کرد از همتون متنفر می شم.

من از بازی شما بیرون اومدم. دنبالم نیا، درگیر این جریان نمی خوام بشم.

وحشت زده دوباره دستش را میگیرم

– تو رو قرآن! چی مگه ازت کم میاد؟ آیدا شاید شهادتت کمک کنه. محسن اومده علیه

بهزاد شهادت داده گفته بهزاد شب قبل بهش گفته بوده کیوان رو میکشه و باهم مشکل

داشتن. شاهدهی نداریم! بهزاد سابقه داره. همه چی علیه اونه. تو راضی بهزاد بی گناه کشته

شه؟

از اشک های خودش شاکی بود با نفرت و حرص اشک هایش را پاک کرد

– کیوانم بی گناه بود! برو شیدا اینو بدون حتی اگه منم شهادت بدم بی فایده است. بابای

کیوان اونقدر قدرت و ثروت خرج این پرونده و آدم هاش کرده که شهادت منم نتونه بهزاد

رو نجات بده. فقط باعث میشه حقی با منم دشمن بشه، برو واسم دردسر درست نکن!

دیگه نیا اینجا. من به هیچ قیمتی حاضر نیستم کاری واست کنم...

حس می کنم دست هایم را با تبر از بدنم جدا کرده اند

دست ندارم اما میدانم

من بی دست هم این زندگی را به دندان میکشم و نجات می دهم

زندگی ام شبیه یک فیلم نامه با پلان های کوتاه وحشتناک شده است

بهناز به سینه اش میکوبد. صورت محسن را چنگ می اندازد. برای شهادت دروغش نفرینش می کند. خواهر شده است اما دیر خواهر شده است...

بابایی دست حقی را گرفته است. قسمش می دهد، التماسش می کند. پشت دست حقی روی صورت این مرد، بدترین پلان این فیلم میشود
حاج خانم روی تخت بیمارستان فقط زنده است!

من میدانم که دوماه پیش مرده است و این اسم صوری مسخره کما نمیتواند این پیرزن را به زندگی برگرداند...

دکتر بیهوشی ماسک را روی صورتم میگذارد.

کاش همه ی زندگی ام به سبزی این اتاق عمل شود

دکتر می پرسد:

بچه اولته؟

زیر لب برای اولین بار در همه این روزها دلم میخواهد از پسرم بخوام پیش خدایش برای پدرش وساطت کند

— مهرزاد، مهرزاد ... بابات...موجود کوچکی را در قنناق صورتی کنارم گذاشته اند. چه قدر کوچک است. چرا همه احساسم سر شده است؟ این بند انگشتی یک کیلویی را وقتی برای اولین بار سینه ام را می مکد باور میکنم! ضجه میزنم شیون میکنم

دخترم!

دختر ضعیف و نحیفم با یک جفت چشم مشکلی مشکلی!

اشک میریزم و طفلم را شیر می دهم. عمه و پرستارها هم پا به پای من اشک می ریزند.

دکتر سفارش کرده بود بچه ضعیف است و سیستم ایمنی بدنش آسیب پذیر است و حداقل دوماه در خانه بماند

من دنبال فرصتم. من دنبال یک راه فرار برای رساندن نوزاد ۴۰ روزه ام به پدرش هستم تا چادر سیاه بر سرم بکشم و راهی زندان شوم
چه قدر زیر لب می گویم:

_ داغ دیده است! داغ فرزند دیده است...

به زانوان زخمی ام خیره می شوم و می گویم:

" فردا دوباره میام، دوباره باید بیام "

کمپین حمایت هنرمندان از قتل غیر عمد، توسط هومن

در این سرمای عمرم، کمی دلگرم می کند.

پیام های امید بخش زخم هایم را مرحم که نه اما کمی تسکین می بخشد.

سومین نمایشگاه عکس هومن هم مثل دو دوره قبل به نفع زندانیان دیده برگزار شد. شاکی های خصوصی که با گرفتن دیده راضی به گذشت از اعدام شدند، پیام خیلی از هنرمندها

برای فرهود حقی، جهت رضایت در این پرونده فرستاده شدو فقط یک جواب در همه این پیام ها از طرف او می آمد:
" قصاص و لاغیر!"

رو به روی بزرگترین عکس نمایشگاه هومن ایستادم
شمیم من!

که بی پدر بدون هیچ جشنی یک ساله شده بود.

چشم های مشکی دخترک ضعیف و کوچکم در این عکس فقط یک چیز را فریاد می زند:
" پدرم را از من نگیرید"

دستم را جلوی دهانم گذاشتم اما نتوانستم صدای هق هقم را پنهان کنم

لادن، همسر هومن که بازیگر مطرحی بود سریع خودش را رساند و بغلم کرد. جمعیت زیادی دورم جمع شده بودند
ادن سعی می کرد آرامم کند.

اما بی فایده بود! من جز در آغوش مردی که این روزها از "حق ملاقات خصوصی بدون حضور مامور با همسرش" گذشته بود، در هیچ آغوشی آرام نمیشدم...

حس می کنم وارد تونل وحشت شهربازی شده ام. هر لحظه منتظر یک حادثه غیر منتظره وحشتناکم.

اما میدانم تمام این حوادث واقعی هستند و این تونل با تونل شهربازی فرق دارد، چرا که پایان ندارد...

پروانه و کالت بابایی باطل شده است. سکوت کرده است و این سکوتش، عمه همیشه آرام و منطقی را هم به جوش آورده، که این طور فریاد میکشد:

— بهادر! آخ بهادر چه کار کردی!!! این چه کاری بود؟!!

دستش را که روی قلبش میگذارد. وحشت زده سمتش میدوم

زیر لب میگوید:

— خوبم بابا

شمیم وسط خانه نشسته است و در حال خنده قاشق فرنی اش را این طرف و آن طرف پرت میکند...

بابایی نگاهش میکند میان این همه غم، لبخند به لبش مینشیند و با همان لبخند، تلخ ترین جملات را کنار هم مینشانند

— شرط حقی بود!

آخرین شانس نجات داداشم بود بهرخ! دروغ گفتم! برای اولین بار تو دوران و کالتم دروغ گفتم! به خاطر داداشم به خاطر جونش دروغ گفتم! دروغ گفتم که تو پرونده حقی رشوه گرفتم. پرونده سازی کردم.

شمیم میخندد و با ذوق میگوید:

_ بابادی

نمیفهمد دخترم هنوز نمیتواند این را بفهمد که بابادی اش برای نجات بابایش چه بلایی سر خودش و حیثیت اش آورده!

در این یک سال بار چندمی است که امیر ایران می آید و اینبار علاوه بر مبلغ همه حق بهزاد از رستوران و بار، یک زن عموی تازه وارد هم برای دخترم آورده!
دخترک کم سن و سال سفید روی با یک چادر مشکی...

امیر میگوید به خاطر خانواده همسرش قصد بازگشت به ایران را دارد، من اما همه نگاهم به دخترکی است که اصلا شبیه آزیتا نیست!

حالا میتوانم بفهمم که چه قدر واقعیت دارد

"عاشقی همیشه به ماندن نیست

خیلی ها میروند که ثابت کنند عاشق اند"

و چه قدر دعا میکنم برای حال دل زنی که رفته است تا عشقش خوشبخت شود، حتی آن زن اگر آزیتا باشد برای من قابل ستایش است!

شمیم کوچولوی قصه تلخ این روزهای ما ، میداند که این هفته ای یک ساعت در کنار پدر بودن را باید ثانیه به ثانیه اش را زندگی کند! باید مثل هر دختر دیگری لوس بابا بودن را بچشد، چسبیده است به سینه پدرش و انگشت هایش میان ریش های سیاه و سفید پدرش گیر افتاده است و نگاه من به موهای کنار شقیقه جو گندمی اش مرده است...

دستش را در هوا رو به رویم تکان میدهد

_ کجایی شیدای من؟

به هوای مرتب کردن چادر آن را روی سرم میکشم و در همان ثانیه های کوتاه اشک هایم
را میتکانم و پاک میکنم

چادر را که از روی صورتم بالا میکشم

لبخند میزنم

_ واست کیک درست کردم دادم نگهبان،

مغز بادوم و پسته هم گذاشتم بخور خیلی ضعیف شدی

دست کوچک شمیم را میگیرد و میبوسد

حرف های هم را میشنویم ولی هر دو زل نشنیدن بازی میکنیم ؛ که مبادا با جوابی
یکدیگر را آتش بزنیم !

اما من از نگاهش میخوانم که میگوید " محکوم به اعدام که تقویت کردن نمیخواهد "

_ مادرم چه طوره؟

سری با افسوس تکان میدهم

_ همونطوری...

بعد امید میریزم به سرتا پای جمله ام:

_ بابایی قول داده حقی رو راضی میکنه ، تو که آزاد شی حال حاج خانومم خوب میشه اینو مطمئنم

با کف دست به پیشانی اش میکوبد

_ ۳ ماه گذشت از وعده پوچی که به داداشم داد و رضایت نداد! چرا تمومش نمکنید! دیگه چی واسه بهادر بدبخت باقی مونده؟ این همه سال آبرو و زحمتش رو با دست های خودش محض جون ناقابل و به درد نخور من ریخت توی جوب آب!

چرا کوتاه نمیاید؟

هیچی واسمون نمونده!

دستمون هیچ جا بند نیست!

من محکومم! من زدمش و بعد پرتش کردم!

اصلا حق با قانونه! چه مست بود چه نبود من یک آدم رو کشتم شیدا!

چرا نمیفهمید؟

چرا...

به حق افتاده است با ترس بلند میشوم

و شمیم را از آغوشش میگیرم

سرش را روی میز مقابلش میگذارد و با صدای آرام چند بار خدا را صدا میزند

میخواهم نوازشش کنم

_ وقت ملاقات تمومه!

صدای مامور میان دیوار های خاکستری اتاق میپیچد

و بعد صدای کشیده شدن دمپایی هایش کف این موزاییک ها

که میگویند دیگر جانِ قدم برداشتن هم ندارد...

روزها میگذرند و

قلبم شبیه بالشتک مخصوص نگهداری سوزن شده است و هر بار که به دیدنش میروم ،

یک سوزن تازه روی این بالشتک فرو میکنند...

و هر بار جراحت این زخم باز جریح تر میشود!

جای بخیه ی زخم عمیق روی گردنش آنقدر وحشتناک است که تا چند دقیقه نمیتوانم

حتی نگاهش کنم!

خط کج و ماوجی که انگار در حال دهن کجی به من است ؛ از کنار گوشش شروع میشود

و یک وجب مانده به قلبش تمام میشود؛

میداند این قلب فقط جای من است و اذن دخول ندارد!

بخیه های شلخته و درشت روی زخم آنقدر بی عرضه اند که گوشت تازه و متورم گردنش

را به نمایش میگذارند !

بر سرم میکوبم و شیون میکنم؛

جلو می آید و بغلم میکند؛ بوی بتادین در سرم میپیچد و من یاد وحشت دوران کودکی ام در اتاق تزریقات می افتم که بزرگترین زخم زندگی مان آن روزها جای سوزن سرنگ بود و بس...

تعادلش در راه رفتن را از دست داده و حتی به علت ضربه شدید اعصاب دستش ضعیف شده به همین خاطر شمیم اش را بغل نمیکند تا مبادا دخترک شکستنی اش آسیب ببیند.

نالاه میکنم

– چرا از من قایم کردی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

صورتتم را آرام آرام نوازش میکند.

– من تنها محکوم به اعدام این ۴ دیواری نیستم. و همه اعدامی ها هم طرف رو با یک هول نکشتن! زبون اینجا زبون قمه و چاقو و تیزیه! اینجا کسی از دوبار مردن نمیترسه! اتفاقا واسه بعضی هاشون دوی رو کشتن هم افتخاره.

سردم شده است دندان هایم روی هم ریتم گرفته است.

– بهزاد تو رو خدا با کسی نجنگ!

من ...

من ...

من از این جهنم بیرون میارم

رشته موی سرگردان روی صورتم را زیر روسری ام جای میدهد و با بغض میگوید

_ تا کی؟ تا کی دختر! پیر شدی، پیرت کردم.

و باز انتهای این ملاقات مثل همیشه لرزش شانه های مردیست که همه عمر، غرورش را این ۱۸ ماه یکجا تلافی کرده است و باریده است...

شمیم در آغوش بهناز بی تابی میکند

دو ساعت بیشتر است که جلوی شرکت فرهود حقی، منتظر نشسته ایم و نگهبان اجازه ورود نمیدهد؛

راننده اش که ماشین را جلوی در می آورد متوجه میشوم بالاخره خیال ترک شرکت اش را دارد؛

با دیدن ما کلافه رو بر میگرداند و به قدم هایش سرعت میبخشد تا زودتر سوار ماشین شود، اما بهناز زودتر خودش را جلوی ماشین حقی می اندازد و با صدای بلند میگوید:

_ رحم ات کجا رفته برادر؟

داداش من اگه جرمش کشتن بچه توئه؟ جرم بهادر چی بود که این طور سرش کلاه گذاشتی؟ بعد شمیم را در آغوشش کمی بالا میبرد و میگوید:

_ بیا چون این طفل معصوم رو میخواستی؟

راضی میشی بندازمش زیر ماشینت؟

انگار سنگ چخماخ در قلبم روی هم میسایند و این جرقه هایی که آتش نمیشوند مرا
بیشتر میسوزاند

حقی مکث کرد و چند ثانیه به شمیم خیره شد

وحشت به جانم افتاد

موهای بهناز از زیر روسری اش روی صورت عرق کرده اش چسبیده بود و حالا چادر
سیاهش از کمرش روی زمین افتاد
دوباره ضجه زد:

_ مادرش خون گریه کرده و بهش شیر داده

خوب نگاش کن!

اینقدر لاغره میتونی دنده هاشو بشماری

بیا بکشش ببین بچه ات زنده میشه

حقی که جلو می آید من هم هراسان خودم را به بهناز میرسانم

دست دخترم را میگیرد دوباره چشم های شبیه کیوانش بارانی میشود

در دلم آشوبی بر پاست و هزار بار خودم را لعنت میکنم چرا به حرف بهناز گوش کردم و
دخترم را برای گرفتن رضایت واسطه کردم

صدای حقی شبیه فرو ریختن یک برج غول آساست

— کیوانِ منم دوست داشت، باباشه!

بهناز مچ دست حقی را میگیرد و از این حرکت او، حقی شوکه میشود

بعد دست حقی را روی سر شمیم میگذارد

هق هق میزند و میگوید:

— تو رو روح پسرت، سایه داداشمو از سر این بچه کم نکن به خاطر این طفل فلک زده

آقایی کن و بگذر. خودم تا آخر عمر کنیزیت رو میکنم

از خون داداش من بگذر

حقی سر تاسف تکان میدهد

— این بچه رو دیگه نیارید اذیت میشه. خودتونم خسته نکنید. من رضایت نمیدم. خدا هم

از آسمون بیاد واسطه شه رضایت نمیدم

دخترم از شدت گریه کبود شده است

لاستیک های ماشین حقی زمین را میدرد

بهناز دنبال ماشین میدود زمین میخورد

کف دست های خونی اش را روی صورتش میزند و بهزاد بهزاد سر میدهد...

میدانم شریک و دوست چند ساله بابایی دقیقا مثل خودش وکیل کار کشته ای است

و تمام این مدت تمام تلاشش را کرده است

در چشم های اش ردی از امید میبینم

_ شیدا جان عمو، دو روز دیگه جلسه آخر دادگاهه هر حکمی بیاد غیر قابل تغییره دیگه،

همکاری بهزاد و دفاعش میتونه خیلی تاثیر گذار باشه

مدارک خوبی هم دال بر اینکه کیوان مزاحم ناموس بوده پیدا کردم

امیدوارم حقی باز آدم نخریده باشه بر علیه ما

دعا میکنم تمام شب خودم را به سجاده ام میدوزم و دستهایم را دخیل آسمان میبندم

دخترم لب سجاده نشسته و با تسبیح دانه قرمز مشغول بازی است

اشک میریزم و خدایم را با معصومیت این طفل قسم میدهم جان بهزادم را به من ببخشد...

با کلی التماس، کتی را راضی کردم مرا به خانه اش راه دهد،

حقی که به خانه آمد با دیدن من شوکه شد.

رفتارش از همیشه وحشتناک تر بود.

هرچه قدر بیشتر التماس میکردم عصبی تر میشد

آنقدر که در آخر کتفم را طوری گرفت و از خانه بیرونم انداخت که هم زمان با افتادن روی

آسفالت و سوزش کمرم حس کردم کتفم از جا در آمده است...

وسط کوچه نشستم و زار زدم.

به خودم که می آیم چند مرد با فحش و ناسزا به در خانه حقی مشت و لگد میکوبند

از میان آن ها مجید دوست بهزاد را میشناسم. و یکه میخورم

سمتم می آید و نفس نفس زنان میگوید:

_ ببخشید دیر رسیدم آبجی.

_ آقا مجید شما اینجا چی کار میکنید؟

_ داداش بهزاد گفته هواتونو داشته باشم از امروز، این مرتیکه رو شما دست بلند کرد؟

از جایم بلند شدم

کیفم را روی دوشم انداختم و کتفم دوبارت تیر کشید

_ واسم بپا گذاشته؟!

خواهش میکنم آدم هاتو جمع کن ببر اوضاع رو بدتر از این نکن بیشتر سر لج میوفته

لنگ میزدم و در حالی که از کوچه خارج میشدم

فقط به این فکر میکردم

فردا چه طور و کجا قبل دادگاه دوباره میتوانم حقی را ببینم؟!...موهای شمیم را خرگوشی

بستم صورت کوچکش را بوسیدم و بعد با گوشه ام برای بهزاد یک عکس از دخترک

شیرین مان گرفتم...

نگرانی هایم را نوازش کردم و قلبم را به آرامش تشویق کردم،

به خودم نوید میدادم؛ امروز تمام این ۲۲ ماه کابوس و عذاب تمام میشود،

امروز قاضی بر میز عدالت میکوبد و بهزاد من تبرئه میشود، آن وقت میتوانم عکس دخترش با موهای خرگوشی را نشان دهم و دلش هزار بار برود برای این یکدانه دختر...

حالِ قلبِ بابایی اما خوب نیست!

میبینم که آن قرص گرد را زیر زبانش میگذارد و به یخچال تکیه میدهد، دستش را که این چنین روی قلبش میفشرد؛ قلب من هم تیر میکشد...

صحت های وکیل بهزاد که تمام میشود، نگاه دقیق قاضی به مدارک مرا امیدوار میکند، بابایی علامت موفقیت به همکاریش نشان میدهد...

وکیل حقی دوباره همان جریان سو سابقه داشتن بهزاد را مطرح میکند و با بی رحمی تمام زخم گردن بهزاد را بهانه میکند تا به قاضی ثابت کند بهزاد همیشه و همه جا دنبال جنگ و ستیزه و خون است،

اینبار تک تک ثانیه های آن اتفاق لعنتی را به عنوان شاهد بدون گریه و دقیق برای قاضی توضیح میدهم...

وکیل حقی مدام در حال پچ پچ با حقی است که صورتش سرخ شده است و تعادل اعصابش را ندارد...

نگاهم به بهزادی است که سرش پایین است و خیال ندارد کسی را نگاه کند،

قاضی او را برای آخرین دفاعیه اش به جایگاه میخواند؛ آنجا که میرسد سرش را تازه بالا می آورد زل میزند به من!

منی که تاب دیدن رقص اشک در این دو حفره قیری رنگ را هیچ وقت ندارم،

قاضی دوباره میخواهد که بهزاد از خودش دفاع کند...

دستش را روی سرش میگذارد،

صدای قلبم شبیه کوبیده شدن روی یک طبل بزرگ شده است..

_ من کشتمش!

ستون های دادگاه میلرزد!

قلبم دیگر نمیخواهد بکوبد!

_ من کشتمش! باید مجازات شم!

حکم رو اعلام کنید

بابایی وحشت زده از جایش بلند میشود،

بهزاد دیگر کسی را نگاه نمیکنند، و کیلش فریاد میزند، همه در دادگاه اتفاق می افتد حتی

حقی هم شوکه شده است!

قاضی دستور احترام به نظم دادگاه میدهد و مردی از دفاع خسته برای آخرین جمله

میگوید:

– حرفی ندارم دیگه

پاهایم به زمین چسبیده و روحم انگار بدنم را ترک کرده ، هیچ یک از کلمات طولانی که قاضی میخواند را نمیشنوم جز کلمه آخر

"قصاص"

راهروهای مرگ را دنبالش میدوم به سینه اش میکوبم و فریاد میکشم

– ترسو، ترسو.

آرام شده است یک آرامش عجیب !

بابایی ناله میکند

– بهزاد این چه کاری بود کردی؟

به زمین که می افتم انگار مامور کنار بهزاد دلش به رحم می آید و رهایش میکند

با همان دست های به هم قفل شده دستم را میگیرید و بلندم میکنند،

شیون میکنم و وقتی میگوید

– آروم باش عشقم

ناخودگاه دستم سیلی میشود و روی صورتش مینشیند جیغ میکشم

– عشق! عشق! توی خودخواه عشق میفهمی چیه؟

یک قطره اشک از گوشه چشمش روی جای سیلی مینشیند،

_ خودخواهی اینه که من بخوام محض جون خودم، زخم کتک بخوره و التماس کنه،
داداشم دار و ندارش رو از دست بده!

بسه شیدا! بسه جنگیدن واسه نجات جون یک مُرده!

من بدون طناب، مُردم!

من خیلی وقته قصاص شدم واسه یک عمر بد بودن!

بذار یک بار یکی بزنه زیر اون صندلی و واسه همیشه هر روز مُردن منو تموم کنه!

یک عمر اسیر سیم خاردارهای نفسم بودم و این دوسال حبس فهمیدم من چه قدر بد
کردم به خودم و تو و دنیا!

شیدا!!

من بر فرض که حتی فرضشم محاله زنده بمونم،

حقی نمیداره آب خوش از گلومون پایین بره

دستش را میگذارد روی جای زخم گردنش،

اشک هایش پی در پی میچکد

_ نگاه کن! خون فقط خون رو پاک میکنه برای این مرد!

مامور بازویش را میگیرد وقت رفتن است...

تلفنم زنگ میخورد و میدانم عمه از غربت دلش بی تاب جان برادر است!

بهزاد را میبرند؛ گریه ها و ناله های من و بهناز را کسی نمیشنود،

برادری که پیشانی اش را روی دیوار گذاشته و با نوای بهزاد بهزاد هق هق میکند...

و مادری که دیگر نمیخواهد زنده باشد! نمیخواهد نفس بکشد وقتی قرار است نفس پسرش را با یک طناب بگیرند و صدای جیغ دستگاه مطمئنم در کل بیمارستان میپیچد که این مادر قلبش دیگر ضربان ندارد...

تابوت مادر سنگین شده بود بس که آرزوی آغوش پسر بر دل نشانده بود و بی ثمری شان را با خود به گور میبرد...

مرده بود اما هنوز منتظر بود...

گورکن قبر را آماده کرده، اما انگار یک چیزی این وسط درست نیست! انگار جسم بی جان این مادر خیال رفتن ندارد و منتظر است؛ منتظر پسری که بیاید و بار آخر صورت بر صورتش بگذارد...

پسری که با درخواست مرخصی اش موافقت نشده است...

یادم می آید مادر بزرگ هر وقت میخواست دعایم کند میگفت:

– پیر شی دخترم

بچه بودم و از این دعایش میرنجیدم، دلم نمیخواست پیر شوم

ولی حالا میفهمم که چه قدر سخت است مثل حاج خانم پیر نباشی اما قبر منتظرت باشد...

آه که بهزاد من خیلی زمان داشت تا پیر شود...

شمیم تاتی میکند؛ این طرف و آن طرف مسجد میدود؛

دست در سینی خرما و حلوا میکند و از شیرینی دلش شاد میشود و میخندد

از بوی حلوا متنفرم و حتی از صدای قرآنی که الرحمن باشد، جای آرامش، وحشت به قلبم مینشیند...

نگاه پر ترحم جمع عالم را بد میکند؛ دخترم را بغل میکنم و میخواهم از مسجد تا خود زندان بدوم...

زمین افتاده ام، شمیم جیغ میکشد و گریه میکند؛

چادرم را روی سرم میکشتم و کف پیاده رو، من هم چون دخترم زار میزند.

هومن خودش را به من رسانده، شمیم را بغل میکند و کمکم میکند. بلند شوم

— شیدا تو مادری! به خاطر این بچه قوی باش!

باید تلافی کنم! باید همه گلایه ام از دنیا را بالاخره یکجا و سر یک نفر خالی کنم!

فریاد میکشتم:

— نمیخوام! من هیچی نیستم بدون بهزاد!

من مادری بچه بی بهزاد رو نمیخوام!!

من دنیای بدون بهزاد رو نمیخوام!

دنیای بدون بهزاد!!؟

خاکستری است!؟

طوفانی و سمی است!؟

نه حتی نمیتوانم تصور کنم دنیایی که برای من، بهزاد ندارد، اصلا سر جایش باقی بماند...

یک مشت آرام بخش بلعیده بودم و ساعات طولانی خواب بودم؛

چشم که باز کردم همه بدنم حتی پلک هایم درد میکرد،

دهانم تلخ بود و میدانستم این تلخی حالا حالاها پایان ندارد ...

از اتاق که بیرون رفتم عمه را دیدم که وسط اتاق نشسته بود و با بازی مشغول غذا دادن به شمیم بود،

بهناز دست زیر چانه اش زده بود و آرام آرام اشک میریخت و دخترم را تماشا میکرد.

دست به دیوار گرفته بودم و از میان در نیمه باز اتاق، بابایی را دیدم که با لباس مشکی روی تخت خوابیده است...

دو هفته از رفتن حاج خانم گذشته بود و ما عزادارانی بودیم که منتظر عزای بعدی، میدانستیم این مشکی در تنمان ابدی خواهد شد...

سرم گیج رفت و وقتی دستم را به میز تلفن گرفتم عمه و بهناز متوجه حضورم شدند.

بهناز سریع به کمکم آمد و زیر بغلم را گرفت.

موهایش از پیش خیلی سفید تر شده بود؛ مثل موهای عمه ای که جمش نصف شده بود

و خط و خطوط صورتش چند برابر!

صورتم را نوازش کرد

– بیا بشین واست نهار بیارم

دستم را به نشانه منفی تکان دادم

– روزه ام

عمه، شمیم را بغل کرد و سمتم آمد.

دستم را گرفت و نبضم را کنترل کرد

– چه وقت روزه است با این حالت دختر؟

– نذر کردم! نذر کردم تا روزی که رضایت حقی رو بگیرم روزه بگیرم؛ الان فقط دیگه

رضایت اون میتونه بهزاد رو نجات بده

بهناز زل میزند به عمه و یک مرتبه زیر گریه میزند؛ عمه چشم غره می رود

– بهناز! یکم قوی باش شماها چتونه؟ بهزاد هنوز زنده است! واسه آدم زنده دارید عزاداری

می کنید؟ بهزاد زنده است و این یعنی هنوز وقت داریم!

دستم را به دیوار گرفتم و آرام آرام سمت سالن رفتم و چهار زانو روی یکی از مبل ها نشستم بی اراده پاهایم را عصبی و تند تکان میدادم

_ بهش گفتم هر جوریه از حقی رضایت میگیرم واست! بهش گفتم اگه تو خسته شدی و خیال مردن داری من هنوز جون دارم! میدونی بهم چی گفت؟ بهم گفت: «امید بی جا داشتن از نا امیدی خطرناک تره!»

بهزاد داره خودش رو، پیش مرگ من و دخترش می کنه! حقی تهدیدش کرده که اگه اعتراف نکنه، یک بلایی این بیرون سر من و دخترش میاره. میگه حقی تا مردن منو نبینه آرام نمی شینه!

حالا دیگر ضجه میزدم و با حق حق ادامه میدادم

_ عمه! هر روز تو زندان شکنجه اش می دن! آدم های حقی می خواستن سرش رو ببرن! هر روز تهدید می شه و نگران جون ماست! دارن ریز ریز می کشنش، به خدا این حقش نیست! ولی من حقی رو راضی می کنم، هر طور که شده راضیش میکنم، از خون بهزاد بگذره من اینکارو می کنم. من نمیذارم من نمیذارم بهزاد من بمیره... نمیذارم...

با صدای جیغ آخرم بابایی وحشت زده از اتاق بیرون آمد.

از همه دنیا زورم به صورت خودم می رسد. جیغ می کشم و ناخن هایم را در پوستم فرو می برم؛ بابایی دست هایم را محکم می گیرد؛ عمه خیلی سریع با آرام بخش بالای سرم است. هرچه تقلا می کنم بی فایده است، نمی خواهم به زور این آمپول بیهوش شوم و وقتی

که می توانم برای نجات بهزاد صرف کنم، حرام شود. اما بابایی مرا محکم گرفته و عمه سوزن را در عضله ام فرو کرده. بابایی ناله میکند

— بمیرم برات بمیرم برات...

آخرین تصویری که جلوی چشمانم تار می شود، دخترک ضعیف چشم سیاهم است که وحشت زده گریه می کند و ماما ماما سر می دهد...

فصل سی و دوم

هر صبح که می آید، من گریختن را آغاز می کنم. می گریزم از چمدان لباس هایت که عطر تن تو را در خودش جمع کرده است. از پنجره ای که آمدن تو را دیگر بلد نیست، انتظار بکشد. از خیابان هایی که بی تو، جانی شده اند و مدام خاطره هایت را برایم مرثیه می خوانند. از اتاقی که بوی ماندگی نبودنت را می دهد.

می گریزم از آغوشی که هر بار به تو وصل شد، یک تکه از تنم را به تو چسباند و حالا من مانده ام و هزار زخم!

من حتی از دخترکی که چشم هایش شبیه توست و عادت دارد مثل تو سیب را با نمک بخورد، در حالی که هیچ وقت سیب خوردن تو را ندیده است، می گریزم.

زل زده ام به نجمه که پودر نارگیل روی سینی حلوا می پاشد، عمه و بابایی در حال پچ پچ هستند و شمیم یک لحظه از من جدا نمی شود، به گردنم آویزان شده و در حال بازی با گردنبندم، با زبان خودش شعر میخواند.

ناخنش که روی گردنم کشیده میشود بدون اینکه بخواهم عصبی جیغ می کشم و دستش را محکم می گیرم

_ ناخن هات چرا این قدر بلنده؟

بغض میکند و با وحشت به من نگاه میکند.

با عصبانیت بدون توجه به گریه هایش به اتاق رفتم و ناخن گیر آوردم، مثل همیشه سمت آغوش بابایی دویده بود. بابایی محکم بغلش کرده بود و نوازشش میکرد با حرص دستش را گرفتم و کشیدم

_ بیا پایین ناخن هاتو بگیرم

بیشتر به بابایی میچسبد بابایی اعتراض میکند.

_ شب که خوابید خودم میگیرم

دستش را بیشتر کشیدم

_ نمیخواه ی تیم نوازی کنی، این مثل من نیست

هنوز بابا داره

هنوز باباش نمرده.

بی اختیار جیغ میکشم.

عمه بغلم میکند

_ شیدا جان خواهش میکنم

یک مرتبه به خودم می آیم

بابایی سرش را روی سر شمیم گذاشته و دخترکم با دست های کوچکش اشک های صورت بآبادی اش را پاک میکند،

روی زانو پایین پایش می افتم

سرم را روی زانویش میگذارم

_ ببخشید بابایی تو رو خدا منو ببخش

تو منو ببخش

دستش روی سرم مینشیند، نوازش میشود، تسکین میشود...

با همان یک دست زیر بغلم را میگیرد و بلندم میکند روی مبل کنارش بنشینم، سرم را روی سینه اش میفشرد و حالا آغوشش را با شمیمی که میخندد، شریک شده ایم...

صدای زنگ خانه در سرم هوار میکشد

با نگرانی میپرسم:

_ مگه نگفتید مهمون واسه چهلم دعوت نکردین؟

عمه جواب میدهد

_ بهناز رفته بود دیدن بچه هاش امروز

احتمالا برگشته

نجمه در حالی که سمت پنجره می‌رود می‌گوید:

– بهناز خانم کلید داره

بابایی کلافه شده

– خوب در رو یکی باز کنه حداقل!

نجمه جواب می‌دهد

– فرج داره باز...

یک مرتبه حرفش را قورت می‌دهد و فریاد می‌زند:

– وای وای! یا امام زمان

عمه سمت پنجره می‌دود، چشم هایش گشاد شده دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و جیغ می‌کشد و چند قدم عقب می‌رود...

منِ پاییزیِ امروز آنقدر پاییز را از بحر شده ام که صدای آخ هر یک برگ را زیر کفش‌ها بشنوم؟ کفش‌هایی که به رسم عادت روی زمین کشیده میشوند و فقط خدا میداند من هم چه طور خودم را سمت در میکشانم...

در را گشوده ام و افتان و خیزان خودم را وسط حیاط میرسانم، زبانم بند آمده و طپش قلبم بند نمی‌آید...

دنیا در خلصه فرو میرود!

دنیا؟ جز من و او میخوابد ، میمیرد!

صدای حتی بال یک پشه بین من و او شنیده نمیشود؛

باد پاییزی ساکت شده و تمام اصوات که تا چند دقیقه پیش در حوالی ام جریان داشتند
به احترام عشق یک دقیقه سکوت اختیار کرده اند...

خواب نیست ، رویا هم نیست ؛ حتی سراب نیست!

به شانه هایش می آویزم، به چشم های گود رفته و بی فروغش التماس میکنم و با ناله
میپرسم

_ حقی رضایت داد؟ آزاد شدی ؟ تموم شد؟

سر تکان میدهد و تارهای صوتی هنرمندش در حنجره اش به رقص می آیند!
رقص مرگ!

_ با مرخصی ام موافقت شد اومدم چند روز...

نوار روی دور تند میرود؛

من به دنیای تاریکم با صدای غار غار یک کلاغ عصیانگر بر میگردد؛ صدای گریه های
نجمه و عمه و شمیم در سرم میپیچد...

میخواهم بروم...

این دنیا را نمیخواهم...

اما دست هایش! دست های خسته و بی توانش ناجی سقوطم میشود...

ضجه میزنم،

التماس میکنم به پای بابایی می افتم،

گریبان بهزاد را پاره میکنم،

همه سکوت شده اند!

انگار حرفم را نمیفهمند!

کف زمین نشسته ام و مشت بر زمین میکوبم...

– باید فرار کنه ، این تنها موقعیته!

آخرین موقعیته ! چرا نمیفهمید؟!

بهزاد کلافه و سراسیمه دخترش را از آغوشش جدا میکند و به عمه میسپارد

کنارم مینشیند ،میخواهد آرامم کند

– عشقم ! شیدای من! بی قراری نکن

اومدم این چند روز به ازای همه عمرم زندگی کنم با تو و دخترم!

خرابش نکن!

مشت به سینه اش میکوبم

_ واسه چی اومدی؟

اومدی یک مشت خاطره بذاری رو بقیه خاطره هام و بری؟

تو باید فرار کنی! همین امشب!

امیر میتونه با کشتی تو رو قاچاقی بفرسته بری، میدونم!

هر دو دستم را محکم میگیرد

_ من آدم فرار نیستم!

من نمیخوام یک پدر ترسو و فراری باشم!

جیغ میکشم

_ میخوای قهرمان بازی در بیاری؟

نمیخوای دختری، دختر یک فراری باشه؟!

فکر میکنی بدتر از دختر یک اعدامی بودنه؟

شکستنش را هم میبینم و هم میشنوم!

نمیتوانم! نه!

نمیتوانم چسبیدن چانه به سینه اش را تاب بیاورم!

نباید!

هیچ وقت نباید سر افکنده باشد!

با همه قدرتم روی ران های پایم پشت سر هم میکوبم و جیغ میکشم

_ سرتو پایین ننداز

سرتو پایین ننداز لعنتی!

دوباره آن رعشه لعنتی به جانم افتاده، آرواره هایم چنان روی هم کوبیده میشود که هر

لحظه منتظر خرد شدن دندان هایم هستم؛

اما یک مرتبه احساس میکنم فکم قفل شده است و راه تنفسم را بسته اند؛

روی زمین افتاده ام برای خفه نشدن تقلا میکنم،

بهزاد سراسیمه سرم را گرفته و سعی میکند فکم را باز کند،

دوباره گوش هایم کر میشود...

و فقط همه را اطرافم احساس میکنم.

سرم روی پایش است ...

کاش تمام شود!

کاش همین جا دنیا تمام شود!

همین جا که مشامم عطرش را دارد!

همینجا که زیر سرم گرم است!!!

سیلی های پیاپی روی صورتم! درد شدیدی که دیگر درد نیست و این دردها برایم خنده دار شده است...

_ شیدا! شیدا!!!!

کسی صدایم میزند..

هجده ساله میشوم...

کوله پشتی ام روی دوشم است و بهزاد در حال شوخی و خنده با حاج خانم سیب گاز میزند...

میان کبوتر های بهزاد ایستادم ام؛ کف میزنم و با یک حرکت همه کبوتر ها هم زمان بلند میشوند و من در صدای پر زدنشان خوشبخت میشوم.

در آغوش بهزاد تاب میخورم،

لباس سپید به تن دارم و چین دامنم را دوست دارم...

صدایم میزند

_ شیدا!!!!

شیدا!!!!

با مجدی و امیر و آزیتا در حال رقصیدن در رستوران است.

کنار دریا با تن خیس نشسته است و برای مهرزاد قلعه درست میکند،

موج می آید سرد است و روی صورتم میریزد!

یخ میزنم!

مرا از خوشبختی ام میدزدند و با یک لیوان آب به دنیای لعنتی بر میگردانند!

بهباد سرم را محکم در سینه میفشرد هق هق میزند،

_ ای خدا! ای خدا!

خدا سرش حسابی شلوغ شده است!

پرونده ما آخر صف است!

خدا وقت ندارد!

پشت این در خبری نیست!

صدایش نزن!

وقت ندارد!

خیلی وقت است که اینجا منتظر نشسته ام و جواب نمیدهد...

آمدنش ...

آمدنش اینبار محی الحیات من نمیشود!

آمدنش اینبار فقط بوی مرگ آورده

!دو روز گذشته و از وقتی که آمده ،

من از هر ثانیه این خانه وحشت دارم،

از تک تک کلماتش!

قرمه سبزی با سالاد شیرازی میخورد!

دهان دخترش غذا میگذارد و من میدانم از امروز باید یک عالم پیدا شود و قرمه سبزی را

برای همه عالم حرام اعلام کند!

با شمیم در حیاط میدود و توپ را برایش پرت میکند؛ من میدانم او که برود؛ حکم تحریم

همه توپ های رنگی باید امضا شود!

چه قدر وحشت دارم از خاطره هایی که قرار است بسازد و بماند در این مغز و روح له شده

ام!

عمه هزار جور آرام بخش راهی خونم میکند؛ آنقدر که سست شوم و نتوانم شهر را برای

فرار

ی دادنش بهم بریزم،

یا بلایی سر خودم بیاورم.

صدای جیرجیرک ها و مهتاب حالم را بهم میزند،
میخواهم دنیا را یکجا بالا بیاورم روی صورت روزگار!
به اتاق می آید، پتو را روی سرم میکشم و هوار میزنم:
– برو بیرون

کنارم مینشیند و آرام پتو را از روی صورتم پایین میکشد
– شمیم بهونه ات رو میگرفت به زور خوابوندمش!

چشم هایم را محکم روی هم میفشرم

مبادا ببینمش

مبادا

مبادا..

– اون بچه از وقتی به دنیا اومده فقط بی پدر نبوده!

مادر درست حسابی ام نداشته! عادت داره

نوازش کف دست هایش که زبر شده است صورتم را که نه!

دلم را خط می اندازد...

– دو شبه دیگه باید برگردم زندان، میذارى امشب پشت بخوابم؟

میداری بغلت کنم؟

میداری یکبار دیگه داشتنت سهم من بشه؟

میداری...

هق هق اش حرفش را سر میبرد،

از جایم بلند میشوم،

دست هایش را روی صورتش گرفته؛

دانه دانه انگشت هایش را از روی صورتش بر میداردم،

او اشک های مرا پاک میکند و من اشک هایش را میبوسم.

بغلم میکند؛

سینه اش دیگر قوی و ستر نیست!

بازوهایش دیگر محکم و قرص نیستند!

چنگ می اندازد بین موهایم و روی صورتم پریشانسان میکند،

موهایم را از روی صورتم فوت میکنم...

میخندم

میخندم

با صدای بلند میخندم

_ نمیذارم...

نمیذارم بمیری

من نمیذارم

چشم هایم را میبوسد

_ کسی که دلش با عشق زنده شده باشه با یک طناب دور گردنش نمییره!

نمییرم!

همیشه هستم!

قول میدم همیشه کنار تو و دخترمون باشم!

بذار سبک برم!

بذار راحت از قفس بپرم

بذار پر بزنم

بذار راحت برگردم پشتون!

من فقط زیر لب و پشت سر هم تکرار میکنم

_ نمیذارم بمیری نمیذارم...

_ دیگه نیا زندان ملاقاتم

بذار آخرین دیدارمون اینجا باشه بذار آخرین خاطره مون جایی به وحشتناکی زندان نباشه

_ نمیذارم بمیری

نمیذارم...

_ مواظب دخترم باش

نذار مثل خودت عاشق یک خل و چل مثل من شه

نذار بدونه قبرم کجاست

نمیخوام باور کنه باباش مرده

میخوام تو باورش همیشه کنارش باشم

دستش را میگیریم

و سمت بالشت میکشم

سرش را کنارم میگذارد

صورت به صورت!

دستم را روی گونه اش میگذارم و او

مثل جنین بی دفاع در خودش مچاله میشود؛

پتو را روی هر دوی مان میکشم و محکم بغلش میکنم.

بیشتر به آغوشم پناه می آورد؛

صورتش را میبوسم

_ نمیذارم بمیری

من نمیذارم به جان خودت که تا حالا قسم نخوردم، نمیذارم بمیری

چشم هایش را میبندد

_ واسم اون شعری که همیشه برای مهرزاد قبل خواب میخوندی رو میخونی؟

میخوام بخوابم شیدا

میخوام بعد دو سال بخوابم...

نوازشش میکنم

مادر میشوم

درمان میشوم

چشم هایم را میبندم لب هایم بی اختیار روی هم میرقصند:

روی دیوار سفید خونه مون "

من با رنگ سبزیه جاده کشیدم

جاده ای پر از درخت و گل و یاس

جاده ای پر از بهار و عطر یاس

رنگ سبزم کم اومد

باد اومد ، پاییز اومد

روی جاده قشنگ

ابر اومد ، بارون اومد

من نوشتم بارون

من نوشتم بارون

روی دیوار سفید خونه مون

من با رنگ آبی دریا کشیدم

توی دریای قشنگ رو دیوار

من با رنگ آبی قایق کشیدم

رنگ آبییم کم اومد

موج اومد بارون اومد

روی دریای قشنگ

ابر اومد بارون اومد

من نوشتم بارون

من نوشتم بارون

هر شب مثل یک ببر زخمی ، به جان خودم می افتم و پنجه هایم را در روح عاصی ام فرو میبرم ؛

روح عاصی از این تن ، که مردن نمیداند و مرگ را بلد نیست!

دندان هایم را تیز میکنم و جگرم را هزار بار میدرم،

نوبت قلبم که میرسد ، این ببر بیچاره زخمی چنان زوزه سر میدهد که نوای بیچارگی اش تیر میشود میان قلبم...

صبح که میشود؛

من از جدال برگشته ام،

با یک جسم که روی دست خودمانده و روحی که خون آلود و کلافه باز خیال پر کشیدن دارد و لعنت به این واژه بی پدر "انتظار"

نامه اجرای حکم ابلاغ شده است!

بهزاد راضی به ملاقات با هیچ کدام ما نمیشود!

نه مثل بهناز هر ثانیه شیون میکنم و با گریه برای برادر نمرده ام مرثیه میخوانم،

نه مثل بابایی خودم را در اتاق حبس کرده ام و نه حتی مثل عمه برای دخیل بستن
مقابل خانه حقی کمر همت بسته ام...

شمیم با عروسک فلزی اش که بهزاد با سیم مفتول برایش ساخته بازی میکند، کنارش
مینشینم...

عروسکش صورت ندارد!

مو هم ندارد!

بیشتر شبیه آدم آهنی است!

قیچی و چسب می آورم ، موهایم را از قسمتی که با کش بسته ام قیچی میکنم

؛حالا عروسک شمیم موهایش پریشان است و چه قدر خانم شده است!

با مروارید برایش چشم میکارم و لاک قرمزم لب مینشانند روی صورتش...

رومیزی حریر گلدوزی ، دامن چین دارش میشود ؛

شمیم شگفت زده میخندد و کف میزند

و مدام " ماما جو ، ماما جو " صدایم میزند.

صورتش را میبوسم ،عروسکش را محکم بغل کرده است ،

اشکم را از گوشه چشمم پاک میکنم و در حالی که دست روی جای خالی موهایم میکشم

به دخترم میگویم

_ اسمش شیداست

شمیم میخندد و زل میزند به صورت عروسکش و پشت سر من تکرار میکند

_ چیدا...

بلند که میشوم زانوهایم با درد وحشتناکی جیغ میکشند، آینه خیال دارد تحقیرم کند!

پوزند میزنم ، آینه احمق نمیداند مو به چه کارم می آید وقتی دستی برای پریشانی شان نباشد...

شب به نیمه رسیده است...

فریاد های بهناز و غش کردن های مداومش...

هق هق عمه در آغوش نجمه

و صدای قرآن خواندن گریه آلود بابایی

مرا از چند ساعت بعد میترساند...

تلفن نعره میکشد

انگار خوابم برده است

کسی به شانه ام میزند

بیدار میشوم

بابایی دردمند و ناتوان ناله میکند

— بهزاده بابا!

دست هایم میلرزد و از گرفتن گوشی در دستم عاجزم!

صدایش شبیه صدای کسی که چند ساعت بعد محکوم به مرگ است ، اصلا نیست!

قرص و محکم صحبت میکند

— شیدای من!

عزیزم!

حرفها و قولات یادت نره

وقتم کمه میخواستم واسه آخرین بار صداتو بشنوم

و بهت التماس کنم نیای!

نیا عشقم...

رفتن رو واسم سخت نکن

مواظب دخترم باش

میدونم بهترین مادر دنیایی

دلَم قرصه به بودن تو

لب هایم میلرزد و ادای واژه ها سخت ترین کار ممکن شده است

_ دو... دوستت دارم بهزاد

بیشتر از خودم

بیشتر از زندگی

نمیذارم بمیری نمیذارم...

چشم هایم که باز میشود ،

وحشت زده به ساعت چشم میدوزم هنوز سه ساعت به طلوع آفتاب مانده!

بابایی و بهناز خانه نیستند!

سمت حیاط دویدم؛

عمه در این سرما وسط حوض نشسته است و دست هایش را رو به آسمان دراز کرده و زیر

لب چیزی به خدا میگوید، به اتاقم برگشتم، شمیم غرق خواب را میان پتو میپیچم و

پالتوی یشمی بهزاد را میپوشم...

صدایش میان اتاق میپیچد...

_ اینو بپوشم دیگه خیلی جنتلمن میشم

میدزدنم ها

قهقهه میزنم

– وای بهزاد بسه اون تیپ های جینگول و عجیب غریبت

من اینو دوست دارم

بینی ام را میبوسد

– باشه فقط به خاطر تو

پالتو را بیشتر دور خودم میپیچم

میخواهم بروم و به عمه التماس کنم مرا تا زندان ببرد...

آدم که همیشه نباید سر قولش بماند!

آن هم وقتی پای جان عزیزِ جانت وسط باشد ...

باید بروم و یکبار دیگر روی صورتش دست بکشم

یکبار دیگر تنش را بو بکشم

یکبار دیگر به پای حقی بیوفتم...

باید بروم...

شعر هایم نم کشیده و واژه هایم به غارت برده شده!

امروز تمام شاعران این شهر به من بدهکارند به من و همه درد هایم که من نقاش شدم و

کشیدم

اما سوژه شد و آن ها سراییدند...

باید بروم...

فصل سی و سوم

مرگ،

گرگ شده است و پشت این سلول، میان های های باد میخواند:

گرگم و گله میبرم

گله از چوپانی که با دستان خود، یک به یک بره هایش را سر بریده است؟!

من در عمق افکارم، گریبان خاطره هایم را گرفته ام که در این دقایق واپسین عمر، دست از سری که بر تنش اضافی است بر نمیدارند...

پتوی زبر خاکستری درمان سرمای این سلول نیست!

آداب مرگ یک به یک به جا آورده میشود،

دکتر بعد معاینه، برای تایید سلامتی ام یک خمیاز کش دار میکشد و حکم را امضا میکند؛

من برای مردن کاملاً سالمم!

روحانی جوان با آرامش برایم قرآن میخواند، از توبه میگوید و من از اینکه چند ساعت مانده به مرگ از خدا طلب عفو کنم شرمم میگیرد...

از وصیتم میپرسد و دلم میخواهد بگویم

"تنها دارایی ام چشم هایش بود و بعد من مبادا که..."

مبادا...

مبادا...

سرباز برایم کفن و کافور آورده است...

غسل میت را در قبل مرگ به جا می آورم و عطر مرگ به سر تا پایم میزنم...

کاش زودتر میدانستم تمام عطرهاى تلخ فرانسوی فلان برندِ عمرم،

انتهايش به عطر کافور ختم میشود!

کفن سه تکه دارد و طبق سفارش روحانی باید دو تکه اش را قبل مرگ بپوشم و تکه آخر

را ...

چه کسی تکه آخر را تنم میکند؟!

صدای قفل و کلون ، در دل سکوتِ تاریک ، همان نعره مرگ است.

برای آخرین بار عکس دخترم در آغوش مسیحایی مادرش را بوسه میزنم و با سر انگشت

صورت شیدایم را نوازش میکنم و کاش...

چشم هایم را بستم و خودم را به دو سربازی که مسئول بردنم بودند ، سپردم؛ صدای

کشیده شدن پاهایم در راهروهای طویل ، آخرین موسیقی زندگی ام شده بود ...

وقتی که توقف کردند چشم هایم را باز کردم، نور زرد پرژکتور از میان طناب حلقه شده اعدام ، چشم هایم را سوزاند...

نمیدانم چرا هم زمان دو زانویم خیال خالی شدند داشتند؟! و اگر کمک سرباز سمت راست نبود ، من مقابل مرگ چه قدر حقیر میشدم!

بهناز و بهادر را دیدم که از در مقابل وارد شدند و به محض دیدنم سمتم شتافتند،

بهناز صورتم را با دو دست گرفته بود و با صدای از فرط گریه خفقان گرفته ، نالید

_ خواهرت بمیره

خواهرت بمیره تو رو توی این لباس چرا باید ببینم!!!

جیغ میکشد ، موهایش را پریشان میکند و مدام و پی در پی به صورتش چنگ میزند،

بهادر بغلش میکند، رییس زندان به سرباز دستور میدهد رهایم کند، دادستان اعتراض میکند

_ محکوم ، ملاقات قبل زندان رو خودش رد کرد! حالا وقتش نیست

با همان دست های اسیر دستبند، خواهرم را تنگ در آغوش گرفتم، سرش را روی سینه ام گذاشته بود و انگار نفس های آخرش را میکشید

_ بهناز، آجی حلالم کن

انگار جگرش بیشتر میسوزد و شیون میکند

– بهنازت بمیره بهنازت بمیره شاخ شمشادم! داداش رعناى من

چه قدر مقابل اشک های بهادر و این دستی که روی قلبش میفشرد شرمنده ام!

نگران قلبش هستم!

– داداش برو تو رو خدا برو اینجا نمون با این وضع قلبت

با همه ابهتش به ناله افتاده است

– آخ بهزاد سوزوندیم بهزاد ...

کودک میشوم و سرم را روی شانه اش میگذارم

– داداش تو رو خدا بهناز رو بردار و برو. خواریمو نمیخوام عزیزام ببینن. جون شیدا برو

سرش را تکان میدهد

– وای از شیدا! وای از شیدات!

با شیدات چی کار کنم بهزاد!؟

شیدایم بود، همه این سالها شیدایم بود و من قدر این شیدا را همیشه چه قدر دیر

فهمیدم...

– مواظبشون باش داداش

دخترم و عشقم رو به خودت سپردم

سر و صورتم را هزار بار میبوسد و هربار تشنه تر صورتم را تماشا میکند...

به جان شیدا قسمش داده ام و نمیتواند قسمم را رد کند ، خودش هق هق میزند و به زور بهنازی که برای نرفتن تقلا میکند را با خودش بیرون میبرد و من آخرین نفس راحت را از حلقوم خشکم بیرون میدهم.

حقی که میرسد ، شروع به قرائت حکم میکنند،

حقی همیشه نیست!

رنگ به صورت ندارد

و نفس نفس میزند.

نگاهم میکند و من از اینکه تا دقایقی دیگر، از زیر سنگینی این نگاه ، نجات پیدا میکنم ، لب مرگ را با شوق بیشتری میبوسم.

پله های سقوط را یک به یک بالا رفتم، چشم هایم را بستم جملات چند شب قبل هم سلولی ام در گوش هایم پیچید

" اعدامی فقط بر اثر خفگی نمیمیره!

وقتی زیر پاش رو خالی میکنن ، طناب محکم دور گردنش پیچیده میشه و مهره آسه و اطلسش میشکنه و نخاعش قطع میشه وقتی داره اون بالا خفه میشه دیگه فلج شده وحتى نمیتونه تکون بخوره یک ربع اون بالا نگهش میدارن تا مطمئن شن مرده "

تنها ذکری که از مادرم به خاطر داشتم را زمزمه کردم

" الا به ذکر الله تطمئن القلوب "

و حالا خوب میدانم که مرگ اصلا آسان نیست!

طناب را که دور گردنم حس کردم بی اختیار

همه روحم اسم شیدا را نعره کشید...

قاری حکم میگوید که ولی دم درخواست کرده است که خودش اعدام را انجام دهد و لگد

زیر صندلی بزند...

چشم هایم بسته است و میان تاریکی ،

آنجا که غرور به درد نخور ترین مکنت آدم است ؛

حقی را صدا زدم:

_ قبل اینکه برم اوم بالا

حلالم کن ! من هیچ وقت تو همه عمرم به مرگ پسرت فکر نکرده بودم! حتی

نمیشناختمش!

حلالم کن.

فریاد میزند

_ ولی کشتیش !

پاره تن من ! پسر نابغه من رو کشتی!

سکوت میکند و بعد چند ثانیه مکث با صدایی که فغان آلود است ادامه میدهد

_ نمیخشمت!

ازت نمیگذرم!

ولی دیگه نمیخوام بمیری!

از حکم قصاص میگذرم

همه شددیدی در فضا میپیچد؛

حقی پشت سر هم تکرار میکند

_ بیاریدش پایین! نمیخوام بمیره!

باید زنده باشه

چشم هایم را که باز کردند و پایین آمدم،

لب پله فلزی نشستم و گیج و مبهوت به حقی که کف میزد چشم دوختم!

جلو آمد؛

دندان هایش را روی هم میفشرد و از چشم هایش خون و اشک همزمان میچکید.

_ بهزاد بهمنش! حالا دیگه زنده بودنت واست از مرگ دردناک تره!

حالا حساب بی حساب شدیم!

حالا شبیه هم هستیم

رعشه ای که مرگ به جانم نتوانست بیاندازد ، را حالا جملات حقی نمودارش کرده است!

دستم را به نرده ها میگیرم و به هزار جان کنونی که شده است بلند میشوم،

اما به سرعت روی زمین می افتم!

از چشم های دنیا هم می افتم...

هزار و نود و هفت روز !

هزار و نود و هفت روز من سطر به سطر واژه های دست نوشته هایت را خوانده ام...

هر بار از اول و گاه در نیمه راه کم آورده ام ! آنقدر مثل یک اسب تیر خورده وسط میدان

جنگ شیهه کشیدم ؛ که هم سلولی هایم به ستوه آمده اند !

و من التماس کرده ام که اندازه یک سلول به من انزوا ببخشند!

گاه در این فضای سیمانی و تاریک چند وجبی، ساعت ها خدا را صدا میزنم و وقتی جواب

سوال هایم را نمیدهد

آنقدر سرم را به دیوار میکوبم ، تا بلکه سلول های خاکستری مغزم به غلیان بیوفتند و به

من پاسخ دهند ! پاسخ دهند ، این حجم عظیم درد و مصیبت برای شیدای من عادلانه بود

یا نه؟ اما دوباره از میان شیرهای باز شده زخم های قدیمی ، خون روی دیوار مینشیند و

جواب سوال های من فقط خون میشود!

زندانی و زندان بان ها هم دیگر تاب تحمل مرا ندارند!

میگویند ، جای دیوانه در دارالمجانین است نه زندان.

هیچ کدام نمیدانند این دنیا یک دیوانه خانه بزرگ ، با چند میلیون نفر بیمار است که هر

روز دیوانگی شان را تکذیب میکنند و دیوار حاشا را بلندتر میسازند...

در بیمارستان روانی ، خود مرگی کار سختی است !

و این مراقبت ها حالم را چه قدر بدتر کرده است...

آنقدر که دیگر فقط سکوت میجوم...

متانت بالا میاورم و ژست عاقل بودن عجب منفور است!

دوره محکومیت تمام شده است و نامه عفو و آزادی ام در دستم سنگینی میکند...

میخواهم برگردم !میخواهم به ۴ دیواری زندان برگردم؛

آنجا حجم نداشتنت ، کم تر است و این بیرون ، در این آزادی چندش آور ، من اندازه یک

شهر ، یک کشور

یک دنیا ندارم!

اندازه همه کافه های دنیا

تمام خیابان ولیعصر های بی تو...

و تمام نسبت هایی که باخته ام ، ندارم...

فصل آخر

یقه کتم را تا جای ممکن بالا میکشم و سرم را در همان یقه فرو میبرم، از دیده شدن حتی در این خلوت زمستانی برف زده اینجا هم شرم دارم!

به تماشای رد پاهایم در برف می ایستم و سر بر میگردانم، آه از نهادم بر میخیزد و در این سرما تبدیل به بخاری میشود که خیال پرواز و به اوج رسیدن دارد، چنان همان روزگاران خودم...

دستان یخ زده ام را که به هم ساییدم دلم به درد آمد ؛

تازه به خودم آمدم زمستان شده است و او سرمایی است!

چه قدر اینجا سرد بود!

باز همان توده سنگی در شاهراه گلویم خانه کرد ،

همان که هربار قوی تر و راسخ تر برای خفه کردنم می آمد!

نتوانستم جلوتر بروم، تا همین جایش هم باورم نمیشد ؛ توانسته باشم بیایم.

ناتوان سر جایم مینشینم؛ دستم را روی سرم میگذارم و یقین دارم تصویر یک مرد عاجز زمین خورده در این برف، رقت انگیز ترین عکس سال، شناخته خواهد شد!

آمده بودم که اینبار برای همیشه کنارش بمانم!

آمده بودم، تنهایی هایش را جبران کنم،

آمده بودم، تمام دوستت دارم هایی که نشنید را فریاد بزنم...

آمده بودم، برایش یک بهزادِ همیشگی شوم ...

میان برف، روی زمین چنگ می اندازم

و مشتی برف بر میدارم و تا نزدیک صورتم بالا می آورم،

آمده بودم که خاک بر سر بریزم، اینبار هم دلت نیامد بد باشی؟! از خدایت این برفها را

تقاضا کردی تا خاک بر سری ام را شاهد نباشی؟!!

تک تک جملات دست نوشته هایش دوباره آوار میشود بر سرم.

صدای قدم های یک نفر در حال دویدن از پشت سر باعث میشود که یک مرتبه چنان

دیوانه ها از جایم بلند شوم، شیدایم آمده؟ آمده است بگوید تمام این ۳ سال کذب بوده

است؟!!

شاید میخواسته برای تمام این سال ها تنبیهم کند؟

آمده است بگوید شوخی بوده است؟!!

راستی مگر آدم ها شوخی شوخی هم میمیرند؟!!

هومن که از دویدن به نفس نفس افتاده است، رو به رویم می ایستد دستش را روی شانه

ام گذاشت:

– پسر، چرا خبر ندادی یک روز زودتر آزاد شدی؟

دستش را از شانه ام برداشتم و بی هیچ پاسخی برگشتم و راهم را در پیش گرفتم، چه قدر از اعدادی که برای شمارش ردیف های سیاه بود وحشت داشتم...

دستم را محکم گرفت و مجبورم کرد بایستم

– نمیخوای حرف بزنی؟

کلافه پرسیدم:

– چه طور فهمیدی اینجام؟

صدایش میلرزد

– جز اینجا کجا امکان داشت بری؟

– برو!

– میرم، قبلش بذار کمکت کنم پیداش کنی

عاجز بودم، بدبخت بودم، مثل همیشه هیچ نشان و آشنایی از او که باید میداشتم نداشتم،

بالاخره هومن یکجا توقف کرد، عطرش را حس کرده بودم، با حالت جنون به جان برفهای

روی تخته سنگ سیاه افتادم،

اسمش! اسمش نباید اینجا باشد! لبخندش را باید جای بهتری نقش میزدند و قاب

میگرفتند! مثل یک کودک بیمارِ محتاج آغوش مادر، سرم را روی سنگ گذاشتم و در خودم

مچاله شدم، صدایم دیگر شبیه صدای یک مرد نبود! خیلی سال بود که دیگر مردی را حس نمی‌کردم، شاید هم هیچ وقت مرد نبودم!
اما انصاف نبود تاوان مرد نبودنم اینقدر سنگین باشد...
نالیدم:

– چرا جلوش رو نگرفتی؟

صدای هومن هم دست کمی از من نداشت:

– جلوی مرگ رو مگه میشه گرفت؟

سنگ را نوازش می‌کردم و اشک هایم روی " قبر " این واژه دهشتناک، سقوط می‌کرد

– گفته بودم نیاد، قول داده بود که نیاد

– به خودش هم قول داده بود، نذاره تو بمیری

– نداشت بمیرم، اما زنده زنده روزی هزار بار داغش آتیشم میزنه

– به این راضی نیست، چون فدا شدن کار هرکسی نیست!

– خیلی عذاب کشیدی؟

هومن کنارم نشست، دستش را روی سرم گذاشت و حالا هر دو از گریه های با صدای بلند مردانه هیچ شرمی نداشتیم:

"_ منو و همسر رو داخل راه نمیدادن با چند تا هنرمند و بازیگر اومده بودیم جلوی در زندان واسه آخرین بار از حقی درخواست رضایت کنیم، اما راضی نمیشد، حرفش یکی بود، شیدا و خواهرت که رسیدن اصلا نمیخواست منتظر بمونه و داشت میرفت داخل، شیدایی که اون دقایق من دیدم خیلی وقت بود مرده بود و روح توی صورتش نبود، صورتش بی رنگ تر از هر بی رنگی بود سخت نفس میکشید و برای هر یک جمله انگار همون ته مونده انرژیش رو مصرف میکرد،

التماس کرد، دخترت توی بغلش بیدار شده بود و گریه میکرد، مانعش شدم، چون دیدم صورت حقی اصلا شبیه کسی که بخواد رضایت بده نیست، دست بردار نبود، کت حقی رو گرفته بود و به هر چی که بلد بود قسمش داد،

مدام میگفت دختر بی بابا خیلی بدبخته،

حقی تیر آخر رو زد با فریاد گفت واسه دیدن جون دادن شوهرت بالای دار لحظه شماری میکنم، بهزاد باید بمیره و میمیره،

هنوز حرف حقی تموم نشده بود که شیدا یک نفس عجیب کشید و پایین پای حقی افتاد، صورتش کبود شده بود، حتی حقی هم ترسیده بود،

ولی با کمال بی رحمی گفت: اینقدر واسش فیلم بازی نکنیم

هرکاری تونستیم کردیم خواهرت همه کمک های اولیه رو انجام داد

تموم شده بود، نبض نداشت ، یخ زده بود...

شمیم محکم بغلش کرده بود، دکتر زندان که رسید و ایست قلبی و مرگ رو تایید کرد، حقی روی زمین افتاد، حقی همیشه نبود؛ دکتر که معاینه اش کرد گفت حالش وخیمه اما بلند شد و مدام تکرار میکرد باید برای اعدام بره داخل،

نمیتونم حال بهادر رو، وقتی اومد و دخترش رو بغل کرد و هنوز امید داشت زنده اش کنه، رو توصیف کنم...

حقی خیلی سعی کرد قبل مرگش از بهادر و تو طلب حلالیت کنه اما اجل بهش مهلت بخشیده شدن نداد؛

حالا بلند شو مرد، بلند شو!

شیدا آخرین داراایش جونش بود، جونش رو داد که تو زنده بمونی، زندگی بسازی واسه دخترش! میخواست که دخترش بابا داشته باشه!

عزاداری کن!

گریه کن!

تا هر وقت که میخوای! اما بعدش تمومش کن!

تمومش کن و یک بابای خوب واسه دخترت باش! هیچ کس حالش واسه بزرگ کردن یک دختر ۵ ساله ناز و شیطون خوب نیست، داداشت داغون شده"

زار میزدم و پیشانی ام را به سنگ سرد میکوبیدم

فریاد زدم

_ برو میخوام اینجا بمونم! نمیخوام تنها باشه

چشم هایم را بسته بودم...

میدانستم دلش نمی آید هیچ وقت این حال مرا ببیند، حتی زمانی که از من ناراحت باشد،

صدای قدم هایشان را میشناسم و این عطر بکر ناب خودش...

همان عطر که آن شب وقتی برای اولین بار سوار ماشینم شد تا مدت ها دلم نمی آمد

شیشه ماشین را باز بگذارم، که مبادا عطرش دیگر سهم من نباشد

موهایش روی صورتم میخورد، همان موج مشکی نرم...

_ بابا...

انگار کسی این شیشه یخ زده قلبم را با یک نفس گرم، ها میکند ...

سرم را به سختی بالا می آورم، دستهای کوچک مهربانش، ارحم الراحمین صورتم میشود...

چند قدم دور تر بهادر ایستاده و دستش را جلوی صورتش گرفته و...

دخترم خم میشود و شاخه گلی که در دست دارد را روی سنگ مزار مادر میگذارد...

لبخند به غم چشم هایش نمی آید

_ از مسافرت برگشتی بابا؟

من از بیشتر نگاه کردنش،

بیشتر ماندن،

بیشتر خواستنش،

وحشت داشتم...

بلند شدم، جانم را زبانم گرفت، انگار تیزی روی گردنم گذاشته اند...

– من بابای تو نیستم

و چه قدر شرمنده ام از تو که اینجایی و من دخترت را نمیخواهم ...

ببخش باید بروم...

باید بروم و یک شیدای دیگر را از دنیا بگیرم و دنیا را از شیدا...

میروم و روز دیگری که دخترت، دخترمان نبود؛ باز میگردم ...

همینجا میمانم...

زنده میمانم و زنده بودنم را به این قبر وصله میزنم...

زنده میمانم و قبرستان از این به بعد خانه ام میشود...

راه رفتن را پیش گرفته ام

که کسی محکم صدایم میزند

– بهزاد!!

شمااتم نکرده! همه این ۳ سال مشکی پوشیده،

زیر تیغ جراحی رفته ...

برای دختر من و سه فرزند بهناز پدری کرده

و داغ جگر گوشه اش سرد نشده

اما حتی یکبار شماتتم نکرده است!

و این بدترین عذاب این سال هاست...

سرجایم می ایستم؛ اما روی برگشت ندارم، خودش را به من میرساند و محکم شانه ام را

میگیرد و با تشر مجبورم میکند برگردم ...

شمیم به پای هومن چسبیده و گریه میکند،

سرم را پایین می اندازم...

آرام به سینه ام میکوبد تا به خودم بیایم

_ کی باباشه؟!

بابای این بچه کیه؟؟

سر تکان دادم و ناتوان تر از همیشه " نمیدونم " را هجی کردم

اینبار محکم تر به سینه ام کوبید، صدایش اوج گرفته و سکوت قبرستان را دریده است

_ بچه من! زندگی من زیر خاک خوابیده که تو بابای این بچه باشی!!

که بابا داشته باشه!!

میان حق هق التماس میکنم

_ بذار برم...

آقایی کن و واسش پدری کن...

من این بچه رو هم تباه میکنم

از کسی که نابود شده توقع پدر خوب بودن نداشته باش، داداش!

دستش را مشت کرده است

_ شمیم پدر داره! چرا باید واسه بچه ای که پدر داره، من پدری کنم!

سخت است! گفتنش سخت است اصلا خود مرگ است،

هرچند که این سال ها آموخته ام زنده بودنم در این روزها از مرگ سخت و بالاتر است...

سخت است اما میگویم:

_ شیدا هم پدر داشت!

اما معتاد بود!

من از اون مردک معتاد هم، دیگه بدرد نخور ترم واسه دخترم!

اینبار شانه هایم را محکم میگیرد و چند بار با همه قدرتش تکانم میدهد

– بهزاد!! بهزاد!!!

یکبار فقط یکبار فرار نکن!

پای چیزی که دخترم واسش جون داده وایسا!

بذار روح شیدات از پدر داشتن دخترش آروم باشه...

خیلی سال است که دلم یک آغوش امن میخواهد ...

آغوش یک عزیز...

سرم را روی شانه اش میگذارم، نوازشم میکند سرم را میبوسد، میبارم و هق هقم اینبار با

تماشای صورت کوچک و لاغر دخترم گره میخورد...

با صدای جیغ و فریاد چشم هایم را باز کردم و طبق روال همیشه با همان دید تار، ساعت

گوشی ام را کنترل کردم...

تازه یادم آمد جمعه است و شمیم نباید به مدرسه برود؛ از اینکه کنارم نبود وحشت زده از

اتاق بیرون رفتم

دخترهای بهناز با هم دعوا میکردند و تصویر دخترم که با وجود سن خیلی کمتر از آنها در

حال وساطت میانشان بود، آنقدر برایم شیرین بود که دلم میخواست ساعت ها همانجا به

تماشایش بایستم،

دستش را به کمرش زده بود و با حرص و تعصب دخترها را دعوت به آرامش میکرد

_ زهرا خانوم و فاطمه خانم! امروز جمعه است ها!!!

بابام یک امروز تعطیله نمیره مغازه! الان بیدار شه سردرد میگیره تا شب برزخ میشه نتوانستم خنده ام را مهار کنم، جلو رفتم و بغلش کردم و در حالی که بین زمین و آسمان میچرخاندمش و میبوسیدمش، قربان صدقه اش رفتم

_ قربونت برم، زندگی من! من شمیم بهشت رو وقتی دارم، مگه خرم برزخ بشم؟

صورتش را روی صورتم گذاشت و مثل هر روز به این روح مُرده، زندگی دوباره بخشید...

برای آماده کردن صبحانه به نجمه کمک کردم، در این چند سال حسابی شکسته شده بود، در حال هم زدن شیر برنج شمیم، صدایش زدم،

با دفتر دیکته اش سمت آشپزخانه دوید و در حالی که بالا و پایین میپرید گفت:

_ بابا بهزادا! خودم به خودم دیکته گفتم بیا صحیح کن بهم بیست بده

_ پدر سوخته! مگه نگفتم بیا خودم بهت بگم؟

_ آخه اونجوری طول میکشید، دیکته ام تموم نمیشد که نمیداشتی با بابادی برم کلاس اسکیت ثبت نام کنم صبحانه اش را که کامل خورد، مثل همیشه به گردنم آویزان شد و پشت سر هم صورتم را بوسید

_ بابا جون وقتی اومدم خونه لطفا حالت بد نباشه، جون من اینقدر غصه نخور! امروز رفتی پیش مامان جای گریه واسش بخند، واسش تعریف کن شمیم دختر درس خونیه، بهش

بگو تو چه قدر بابای خوبی هستی، بگو چه قدر دوتایی همو دوست داریم، چیزهای خوب
واسش بگو، همش پیشش گریه نکن!

اصلا میخوای واسش تعریف کن بابادی حالا یک دفتر بزرگ داره واسه کمک به زندانی ها،
بگو که چه قدر کارش رو دوست داره،

خانم معلم میگه کسی رو که دوست داری باید خوشحالش کنی، مامانم رو خوشحال کن
بابا جون!

قلبم به جای هر ثانیه هر ۱۰ ثانیه به زور یک بار میتپید، خواستم بگویم " بلد نیستم، هیچ
وقت خوشحال کردنش را بلد نبودم،

میخواستم بگویم در این ملاقات های چند ساعته هر روز هم هنوز خودخواهم و وقتی
میرسم گلایه میکنم که چرا دیشب مثل شب های قبل به خوابم نیامده است..."

بهادر مثل هر روز هنوز بیدار نشده پای تلفن مشغول دلداری به خانواده های زندانیان است
و یا درگیر جلب رضایت از شاکی ها

به چهار چوب در آشپزخانه تکیه دادم و سفیدی یک دست موهایش را تماشا کردم...

تلفنش که تمام شد، نوبت پاسخ گویی به شمیم بود و با حوصله و عشق برایش وقت
میگذاشت

هم زمان با هم شعر کفشدوزک را میخوانند، عروسک شمیم که همیشه همراهش بود را از
روی میز صبحانه برداشتم

موهایش را بوییدم دست بردم بین موهایش وقتی که موها روی صورتش سرگردان میشود،

صدای تو هم در می آید من و تو هم با هم شروع به خواندن میکنیم

"حسابی غصه داره

چون که برای دوختن

دیگه کفشی نداره

سوزنشو گذاشته

کنار گل تو باغچه

کاشکی براش بیارن

یه لنگه کفش کهنه

نخه‌اشو قیچی کرده

تا که باشه آماده

وقتی کفشی نداره

نخه‌ها چه سودی داره

کاشکی براش بیارن

یک لنگ کفش کهنه"

وقتی به خودم می آیم که بهادر و شمیم هر کدام اندازه وسعت خودشان مرا در آغوش گرفته اند و میخواهند حق امروزم را هم مثل دیروز و دیروزتر تسکین دهند...

نمیتوانند، من فقط باید پیش تو باشم تا آرام شوم

سوییچ و کتم را که برمیدارم، هیچ کدام مانع نمیشوند...

فقط دخترم با نگرانی میگوید:

– بابا آرام رانندگی کن!

بهادر شال گردنم را از رخت آویز بر میدارد و دور گردنم میپیچد

– زود برگرد، عصر باید باشی واسه رضایت گرفتن از خانواده مقتول، مطمئنم این پرونده هم با وجود تو مثل قبلی ها با رضایت و به خوبی تموم میشه

چشم میگویم و شانه اش را میبوسم...

مثل هر روز چند کیلو سیب سبز برای فاتحه میخرم و میوه فروش با تعجب اینبار میپرسد:

– دیروزی ها تموم شد؟

زیر لب میگویم:

– خانمم خیلی دوست دارم.

پلاستیک ها را دستم میدهد

– خدا نگهشون داره واست

خدا نگهش میداشت اگر عرضه نگاه داشتنش را داشتم

اگر لیاقت نگاه هایش را داشتم ...

این اگر ها

این حسرت ها

این آه و افسوس ها

چراها و نشد ها

میدانم که تمام نمیشود

میدانم که بعضی از تلخی ها " هرگز " که تمام نمیشوند، به کنار،

هر روز زهر تر و سمی تر میشوند...

مرا منگنه کردی به زندگی، به بودن، به ماندن، مرا با اسم شمیم به روزها و شب ها دوخته

ای و فاصله و نداشتنت را با همین دخترک ۷ ساله تاب می آورم...

میدانی من فقط این روزها به این امید دارم که، زندگی پس از مرگ واقعیت داشته باشد

واقعیت داشته باشد

و من فقط یکبار، یکبار دیگر بتوانم دستت را بگیرم

پرشانی موهایت را تماشا کنم

و هزار بار دوست داشتن تو را فریاد بزنم ...

و شاید تا آخر دنیا، کسی هرگز وسعت حسرتِ زخمِ دوستن داشتن نگفتن را، این چنین چون من احساس نکند...

لعنت به دوستت دارم هایی که نگفتم ...

نگفتم و هرچه سقوط بود تاوان همین نگفتن ها و نشنیدن ها شد ...

همین دوستت دارم های زنده به گور شده ، تبر شدند...

تبر شدند

برای ساقط کردن دست هایی که بهم گره خورده بودند و سقوط دست های ما شروع ماجرا بود...

و من الله توفیق

خرداد ۹۶

زینب ایلخانی

پایان

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman): 